لنجعلها لکم تذکرة و تعیها اذن واعیة

الحمد لله علی توفیقه که درین عهد معدلت مهد شاهجهانی تذکرهٔ فروغ بخش گلشن انجمن سخن مسمّی به

روز روشن

۱۲۹۷ھ

حسب الحکم جناب نواب معلی القاب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقباله باهتمام مولوی محمد عبد المجید خان مهتمم

در مطبع شاهجهانی واقع دار الاقبال بهوپال طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدِ خداوند سرایم نخست — تا شود این نامه بنایش درست

نگارین نقش و لقدای نگارستان سخن نگار حمدِ نقش نگاریست که نقش و
نگار رنگارنگ بدیعه بر صفحهٔ ایجاد و تکوین نوشتهٔ قلم قدرتِ اوست
و تماثیل و اشباهِ گوناگونِ مخترعه در نگارستانِ تشبیه و تلوین سرشتهٔ
دستِ صنعت او آیه‌ای ز رنگ مانی که بر بساطِ بوقلمونِ زمین عشرتکده هم‌رنگش
نشان ننهند گرده‌ایست از نظر انداختهٔ رنگ‌ریزان کارخانه‌اش
و آژنگ بهزاد که زیر اطلس سپهر نیلگون تنکده همسنگش در کفهٔ قدرت نمی‌نهند
خاکه‌ایست روی کرده نگارطرازان نگارخانه‌اش آرایا جبین گلزار نگارستان گلشن
بروایح طیبهٔ دلکشا شکفانندهٔ ازهار قلوب افسرده و عنادل بیشهٔ خسار
گلستانش بنغمات مسجع جانفزا دمندهٔ دم روحانی در قوالب مرده

زهی نقاش بیهمتا که در یکدم بیک ایما — شده هژده هزار عالم ز کلکِ صنع او پیدا
بود نقش و نگارش اصل و نقش دیگران فرعش — چه فرعی کان ندارد نسبتی با اصلِ خود اصلا

و روشنترین شعشعهٔ جان نثار شمع انجمن سخن‌ خوشان نشئه سخن لمعهٔ نعت
مصباح مشکوة رسالتی ست که اضارت این شبستان تیره خاکدان
بفروغی از مشعل ظلمت ضلالت سوز هدایت اوست و انارت تیرگیهای
کاشانهٔ قلوب تیره درونان بشعاعی از چراغ مهر افروز ولایت او انوار
لطف و مهرش را با تیره روزی تیره رویان موالف معانقه ماه انور بار شب
تار و نوائر غضب و قهرش را در خرمن سوزی شعله زادگان مخالف کار
آتش و شرربا پنبه زار از تابش برق فرق منورش نیر اعظم در حجاب
سحاب کالعرجون القدیم و از لمعان سنان انگشتان درخشانش جرم
بدر کامل دو نیم

رباعی

شمع عالم ز نور ذاتش روشن | برفرق عدم سایهٔ او سایه فگن
بر غنچه دلی که پرتوی زد مهرش | در سینهٔ او دمید صبح گلشن

اللهم صل وسلم وبارک علی خیر الخلائق والوری سیدنا و
مولانا محمد المصطفی وعلی آله بدور الدجی واصحابه نجوم الهدی
بعد ازین نابلدکوی فضائل‌ آشنا یعنی محمد مظفر حسین متخلص به صبا
ابن عالم معالم خفی وجلی مولوی محمد یوسف علی خلف الصدق مولانا الحاج
التقی مولوی محمد یعقوب علی گوپاموی افاض علیهم الفیاض العلی شآبیب
فیضه الابدی والازلی بر ضمائر ارباب بصائر عرضه میدهد که درین زمان
فرخی اوان صحیفهٔ شمع انجمن حضرت دارای زمن افضل فضلاء عظام اعلم
علماء کرام دوگستر هنر پرور که تراکم صفات فاضله در ذات فیض آیاتش
از هجوم اذبه بر شهدا و فروتر ازحم نعوت کامله بر وجود ضیا نمودش از ازدحام
فراش گرد شمع اکثر جناب مستطاب معلی القاب نواب والاجاه

امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر ادام الله
بالعز والاقبال وصان بحمایة معدلته حمی بهوپال من علة النقص والزوال
در رساله نگارستان سخن طرازیده خلف ارشد و فرزند اسعد جناب
ممدوح ملقب بسید ابو الخیر نور الحسن خان ملکه الملک الدیان اقالیم
الفضل والاحسان و نسخهٔ صبح گلشن دمیده انفاس برگزیدهٔ انفس
و آفاق ولد اصغر همان حضرت صدیق اکبر مسمی بسید ابی النصر
علی حسن خان رقاه الله المنان علی ذروة کمال نوع الانسان مطالعه نمودم
در سواد و بیاض هر یک از آن دیده سرور دیده و دل کشوده ام و از نظم و نثر این
هر سه صحف برای دیده و دل نوری و سروری بجستم و این ثلثه غساله خمار ملال از
خاطر افسرده می شستم در بین تنزه و تفرج این بساتین لطیف الریاحین در دل
نصفت منزل گذشت که تراجم و مناظم سخنوران دیگر از متقدمین و متاخرین که مداد
و خامه مولفین اخبار این هر سه نامه سواد نام و نشان شان روشن نگردیده
جای آنان خالی ست تا آنکه دامان دیگر تذکرات را از بهار همیشه بهار
حال و مقال شان مالی و همچنین تذکار بعض عنادل گلشن سخن زمانه حاله
که استدعای اندراج تراجم و اشعار خود در مولفی منیجوم ۴ هند در کتابی
جداگانه بمحال مناسبه نشانم و ایجاز و اختصار اذکار و اشعار بعض
جلوه افروزان شمع انجمن و صبوحی کشان صبح گلشن و اکثری از
بزم آرایان نگارستان سخن بعبارت سلیس عاری از شائبهٔ تکلف و بسطی
کافی بغیر مُمل و اطنابی وافی بغیر مخل زائل گردانم تا ارباب شوق این مقاله را تکمله
آن هر سه تذکره دانند و آن موالید ثلثه را بانضمام این اربعه متناسبه گردانند
هر چند احصار همگی شعرای عالم خارج از احاطهٔ طوق بشری ست لکن بحکم ما لا یدرک

کله لا یترک کله فروگذاشت مقداریکه وقوف بران حاصل بشد ازال
بربیخبری بنا بر علی ذلک بعض اسفار این فن عموماً پیش چشم گذاشتم و آفتاب عالمتاب
مؤلفهٔ قاضی محمد صادق خان اختر خصوصاً مد نظر داشتم و غرهٔ شهر شعبان سنه
خمس وتسعین ومائتین والف من هجرة خیر البشر صلی الله علیه وآله صلوة
لا تحصی ولا تحصر خامه را بمداد تر زبان ساختم وطرح این نگارین نامه بصفحهٔ
قرطاس انداختم و در ایراد تخلصات و اسما و نسب شعرا ترتیب حروف
تهجی از حرف اول تا حرف آخر ملحوظ داشتم و جائیکه ذکر شاعری از شعرا در
کتب ثلثهٔ مسطوره نگاشتم او لش ش و ن و ص رمز شمع انجمن و
نگارستان سخن و صبح گلشن منفرداً یا مجتمعاً گذاشتم و سخنوران غیر مذکور
آن هرسه تذکره را غیر مرموز داشتم و این مطلع انظار و اولی الابصار را روز
روشن نام نهادم و ارباب علم و کیاست و اصحاب فهم و فراست را
بدستگیری اقلام در مقام زلة الاقدام صلا دادم اینک خامهٔ مشکین شمامه
بتسوید این نامه رطب اللسان گردید و این قطعهٔ تاریخ بدایتش از دلم بزبانش
رسید قطعه

آغاز نمود خامهٔ من		شرح آثار نکته سنجان
ماه شعبان و سال مضمر		ولکش شمار نکته سنجان

۱۲۹۵ هـ

اللهم افتح علینا باب الصدق والصواب انک انت
الفتاح لکل باب من الابواب

باب الالف

آبی ترشیزی از وطن در دهلی رسید و برلب دریای جمن خانه ساخته

همانجا اقامت گزید و ما دام الحیات بر قول شیخ شیراز عمر بلب جوئی نشستن و
گذر عمر ببین حاصل گردید ه

عرق نشسته ز بیندم رخ نکوی ترا | زمن مرنج که میخواهم آبروی ترا

آتشی

آتشی قندهاری بر کاب محمد ظهیر الدین بابر بادشاه بهندوستان آمده
بخدمت وقایع نویسی سر فرازی یافت و در سنه ست و تسعین و تسعمایة
بدار البقا شتافت ه

از اهل وفا بیخبری را چه کند کس | مائل بجفا بیمهری را چه کند کس
تا با غم تو دست در آغوش کرده ایم | از هرچه غیر تست فراموش کرده ایم

اختر

اختر میرزا محمد صادق ابن میرزا نور بیگ لکهنوی در نظم و نثر فارسی مهارتی
شایسته داشت و شاگرد میرزا محمد حسن قتیل و مستفید از صحبت قلضی
محمد صادق خان اختر بود ه

تا بروز سیه مرگ دل ما بنشست | بغرور آرایش آن زلف چلیپا بنشست
اضطراب عجبم در ته خاک ست امروز | تا که یارب بمزار من شهید آ نشست
گهی عتاب و گهی ناز و گه جفا کردی | چه گویمت که باین ناتوان چها کردی
مگر جواب خط آنست همین بود است | که نی شنیدی و نی دیدی و نه وا کردی

آذر کیوان

آذر کیوان پارسی مجوسی ست نسبش به بهمن ابن اسفندیار میرسد از علوم
و فنون بهره وافی برداشته و بر ریاضات شاقه و تصفیه باطن و تزکیه نفس
همت گماشته و در عهد فرمانروائی جلال الدین محمد اکبر بادشاه از پارس
بهند رسید و در شهر عظیم آباد معتزل گردید و در سنه سبع و عشرین و الف
بعمر هشتاد و پنج سال ازین جهان انتقال نمود ه

خداوند را پایه زان برتر ست | که آمیزش بنده داور خور ست

گدار اتو نگرگشت مهر او — جهان پر نور می از خور چهر او
قرا او را جز او کس نیارد ستود — که او در نیاید بگفت و شنود

آوز میرزا ابراهیم از قزوین مردی رنگین بود ه

بیهوده نیست گریه بی اختیار من — شاید بکوشش آب روان آوردمرا

آرام ملا حیدر ابن میرزا حبیب اصفهانی و همشیره زاده میر باقر داماد است

ه

زان لب بگیر و دار بما کام میرسد — این روزی که هست بآرام میرسد

آزاد شاه اصفهانی در عهد نادرشاه وفات یافته ه

ای خوش آن دیده که با نظر از منظر دوست — وه خوش آن جبهه که سوده بخاک در دوست

آزاد قزوینی موزون طبعی از سادات قزوین بود رباعی

دادی دادم تو عشوه و من بتو دل — هستی هستم تو شاد و من از تو خجل
بردی بردم تو دل ز من من غم تو — کردی کردم تو جور و من حمله بحل

آزاد محمد آزاد خان کشمیری حاکم دیار کشمیر بود و بهره از علم و فضل داشت و در سنه سابع و تسعین از مائة ثانی عشر جامه گذاشت ه

بنی بلوح مزارم خطی نوشته بخونم — که این شهید نگاه من است و محضرش این است
زماه پرسش او صاف حسن یار نمودم — بآفتاب نظر کرد و گفت چاکرش این است
بگفتم از غمت آزاد خون دل خورد اکنون — بگفت خنده زنان روز مقدرش این است

آزاد محمد امجد علی ابن شیخ امداد علی از چودهریان قصبه گوپامؤ مضافات لکهنو لکهنو و برادر عمه زاد نامه نگارست طبعی نقاد و ذهنی وقاد دارد و در نظم فارسی و اردو زبان شیرین بیانش قند و شکر می بارد و سال میلادش هزار و دو صد و شصت و چهار بست و هشتم رمضان المبارک تحصیل علوم

هیئت و هندسه و حساب در مدرسهٔ انگریزی نموده و درین زمان بملازمت سرکار رئیسهٔ معظمهٔ ملک بهوپال بفراغ بال و رفاه حال میگذراند و مشق اشعار فارسی از مولوی محمد احسن احسن بلگرامی مینماید اگر چندی دیگر برهمین طریقه رفت کارش بالا خواهد گرفت

از بسکه وصف ابروی خمدار کرده ایم — گردید رشک تیغ صفاهان زبان ما

سفاکی ترک نگهت را چه دهم شرح — از تار نظر بافته چشم تو کفنها

از بسکه سوخت برق خرام بتان تنم — گشته غبار عرصهٔ محشر مزار ما

در چمن شد روی آنمه بی نقاب — هر رگ گل شد شعاع آفتاب

بهر مسجد که ذکر آن بت عیار می آید — ز تار سبحه بوی رشتهٔ زنار می آید

بوی زلف بت کافر چو بگلزار رسد — گل برهمن رگ گل رشتهٔ زنار شود

چشم بر زلفت چه دوزم پی غمخواری دل — که خود از خم و پیچ است ز بسیاری دل

گفتمش چشم کشا سوی من انداز نظر — گفت خواهی مگر افزایش بیماری دل

سینه ام ترکش دلدار اگر دید هنوز — چون نسنجم گله ات ای کشش زاری دل

آهوی چشم تو تا روی بجولان آورد — گشت هیچ رم آهو همه هشیاری دل

صنما نیک شناسیم خط و خال ترا — دانه و دام بود بهر گرفتاری دل

کرد آزاد ز بند غم کونین مرا — هر که سرگرم نمودش بگرفتاری دل

پیکرم کاست زبس در غم عشقت ای گل — از حسد خار بچشم دل اغیار شدم

نسیم آسا بیاد سرو قدی در چمن رفتم — گرفتم تنگ در بر سرو را و از خویشتن رفتم

خیال ماهروی گشت شمع پیش راه من — که در نورش برون زین ظلمت آباد کهن رفتم

بدیر برهمن ناقوس آسا ناله زن رفتم — بتی دیدم خدا یاد آمد و از خویشتن رفتم

آزادی

آزادی خواجه علی استرآبادی از شعرای سرکار فریدون حسین میرزا بود

ومیرزا آبادی مراعاتهای شایان می نمود و در سنه یکم از مائة عاشر طائر روحش
از قفس عنصری بال آزادی کشود روزی میرزا احسانات خود بر وی بیش
برشمرد وی بر آشفته عرضه داد که چون همگی اوقات و افعال و اقوال مصروف
رضای شماست چندین منتها در برابرش غبار باد در هواست و بماندم
این رباعی موزون نمود ه

گفتم با دل که ای دل احوال تو چیست | دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی | کو را بمراد دیگری باید زیست

آشفته محمد سلیم کمبو متوطن شهر سنبهل مراد آباد بود و بعد کسب علوم رسمیه
ملازمت خیراندیش خان عالمگیری اختیار نمود پایان کار از رفاقتش برید و
عزلت گزید ه

زبس تنیده براه تو دیده تار نگاه | زمین بصفحه مسطر کشیده میماند

آشفته میرزا محمد صالح ابن محمد زمان داروغه توپخانه رئیس کابل ست اصل
میرزا از هرات و مولدش کابل بود و در شعر بقاسم دیوانه اعتقاد داشت
وآزادانه زندگی مینمود آخر جنونی بر مزاجش مستولی گشت و در حدود
سنه ثانی و سبعین از مائة ثانی عشر درگذشت و شیخ نور العین واقف
در کابل باوی برخورده و بجنونش پی برده از وست ه

خدا نکرده اگر چهره پرعتاب کند | بگردشش نگهی عالمی خراب کند
میرود دل بسر کوی تو پنهان از من | بدگمان گشته ندانم بچه عنوان از من

آشنا مولوی شاه ابو تراب خلف الصدق سید شاه نعمت الله
که از مشایخ قصبه پهلواری متصل شهر عظیم آباد ست جامع فضل و کمال و
صاحب وجد و حال بود ه

ناصحا دست جنون کوتاه نیست   بارها چاک گریبان دوختیم

بخود مغرور چندین چند باشی   خدا بین باش خود بین چند باشی

آصف جاه میرزا ابو الحسن خان دهلوی خلف ارشد اعتماد الدوله خواجه غیاث الدین و برادر عینی نورجهان بیگم بوده در دور سلطنت محمد نور الدین جهانگیر پادشاه دهلی تا دوازده سال بوزارت مملکت هندوستان و در عهد دارائی محمد شهاب الدین شاهجهان پادشاه تا دوازده سال بوکالت سلطنت هند کله گوشه بر آسمان میشکست ه

یک سبزه بی نمک نبود در تمام هند   گویا که هند را بنمک آب داده اند

آصفی هروی این مطلع از وی مرویست ...... ه

چو با سگت نتوانم که عرض حال کنم   بخویشتن گویم و خود را سگت خیال کنم

آغاجی میر ابو الحسن بخاری از امرای سلاطین آل سامان ست و این دو شعر از قصیده همان شیوا بیان ه

بهوا در نگر که لشکر برف   چون کند اندر و همی پرواز

راست همچون کبوتران سفید   راه گم کردگان ز هیبت باز

آفتی قزوینی از منشیان شاه طهماسب صفوی بوده و در نکته سنجی جادو خیالیها مینمود ه

نگرا اظهار رنجش کرد دوش آن گلعذار از من   که دوری میکند امروز نزدیکان یار از من

خوشم آمد که از کمال آشنائیها بمن گفتی   که بگذر رنجش مردم بعد ازین بیگانه وار از من

آفرین مولانا شمس الدین مشهدی طبعش رنگین و کلامش سزاوار آفرین ست ه

بپای قد خروشان دل شکسته کیست   که این صدا الصدای جرس نمی ماند

آفرین میرزین العابدین اصفهانی از رفقای ولی محمد خان عم میرزا لطف علی بیگ آذر بود و در سنه خامس و عشرین از مائه ثانی عشر جادهٔ آخرت پیمود ه

ز کشتیم خبری نیست اینقدر دانم | که تخته پارهٔ چندی بساحل افتادست

آقا بیگه از زمرهٔ نساء عالی مقدار رجات هرات بود که پرداخت او سلطان بهادر خان و خود رش بپرورش نظم و ارباب نظم توجه می‌نمود .. ه

آه ازان دامنکه دارد رشتهٔ جان تاب ازو | وای ازان لعلی که هردم میخورم خوناب ازو

آقا دوست زنی بود از سبزوار و از علم ادب سرمایه دار ه

هرکجا آن مه با ین زلفِ پریشان بگذرد | هرکه بیند کفر زلفِ او ز ایمان بگذرد

آقائی آقا محمد از موزون طبعان خطهٔ نائین ست رباعی

خیزید حریفان که ایاغی گیریم | یا دوست دمی گوشهٔ باغی گیریم

شب تیره و ره دور چراغی گیریم | وز گم شدهٔ خویش سراغی گیریم

آگاه شیخ نظر محمد دهلوی از راه و رسم شعر و شاعری بخوبی آگاه بود ه

با محبت پیشگان آ چون نگه در کوی دوست | آمد و رفتی که بود اکثر ز راه دیده بود

آگاه لاله مینی رام اله آبادی ه

دران گلشن کجا باشد جلوه گر حسن پریروئی | صفیر عندلیبانش بود دیوانه را هوئی

آگهی حکیم صدر الدین اصفهانی مخاطب بمسیح الزمان در ایام شباب بهندوستان رسیده مدخر سرمایهٔ عزت و ثروت گردیده ه

ای گل بلبل نواز ای شعلهٔ پروانه سوز | ذره پروردن بیاموزید خورشید مرا

آگهی خراسانی مولد هراتی منشا در زمرهٔ منشیان سلطان حسین میرزا مورد التفات خاص سلطانی بود و در نظم و نثر علم شهرت می‌افراشت ه

عذر جیداد وی ای دل تو هم از خویش طلب | او محال ست که از کرده پشیمان باشد

توبه کردم که ازین پس غم عالم نخورم
توبه کردم که دگر باده خورم غم نخورم

آهنگ

آهنگ اصفهانی ببلبل خوشش آهنگ شاخسار شیوا بیانی ست رباعی

ای غم بدلم تخم وفا کاشته
یک لحظه مرا ز دست نگذاشته
ای پیر فگنده سایه مرا
وی گریه مرا ز خاک برداشته

اتری

اتری دهلوی از ناظمان عهد اکبری ست ارباب ظرافت بوکیل فرعون مخاطبش میکردند ه

جان دادم از جدائی جانان خویشتن
چون من جدا مباد کس از جان خویشتن

ابدال

ابدال اصفهانی عطاری بود ببلبل گلروئی گرویده دکان بباد داد و پا بطریقه قلندران گذاشته سر در پی او نهاد و والیان محبوب بحضور شاه اسمعیل صفوی از وی زبان بفریاد گشادند شاه بماجرای وی رسیده معذورش داشت و وی در سنه ثلاثین و تسعمایه در قندهار تقبیل پای مرگ جان داد از دست ه

بجا بریم جانی که ز هجر او نسوزد
آمد محرم و در میخانه بسته اند
منکه بهر جرعه در دوش میخانه ام
داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا

بچه خوش کنیم دل را غم یار اگر نباشد
رندان باده نوش بماتم نشسته اند
خدمت رندان کنم تا پر شود پیمانه ام
گرچه من دل در کف نامهربانی داشتی

امیر

امیر افضل علی بن اکبر علی اصلش از موضع سیکری در ضلع مظفرنگر ست و بالفعل توطن او در بلندشهر و همین جا بمدرسی مدرسه عز امتیاز دارد مردی ذهین و طباع ست از نی کلک قند و شکر می بارد ه

بوقت قتل خون بر جان دارم تیغ میگیرد
بکاوش لذتی باید چو دل در عشق نشتر گاه نیشتر
از خرام تو چه در عالم امکان افتاد

ز خون آلوده بنگر حلقه های چشم گوهر را
رگ من در بغل از شوق گیرد نوک نشتر را
فتنه بر فتنه شد و جان لب بر جان افتاد

مژده ای مرگ که تیغی بجگر زد مژگان رخصت ای زیست که نشتر برگ جان بگشاد

ابراهیم آصف الدوله نواب اسد خان بهادر دهلوی دستور معظم محمد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و بمحاسن اوصاف نوع انسانی اتصاف داشت و در عهد شاه عالم بهادر شاه بمنصب وکالت مطلق ترقی نمود و در سنه تسع و عشرین از مایهٔ ثانی عشر بعمر نود و چهار سال بدار جاودانی شتافت فرزند ارشدش اسمعیل مخاطب بذو الفقار خان بهادر هنگام اورنگ آرائی محمد فرخ سیر بادشاه ابن عظیم الشان خلف شاه عالم بهادر شاه خواست که شاهزاده معز الدین را بممالک دکن برد و انجا بسلطنت بردارد اسد خان ازین اراده باز داشته بملازمت فرخ سیر دلالت کرد بادشاه باشارهٔ سید حسین علی خان و عبد الله خان او را بقتل رسانید اسد خان در تاریخ شهادتش گفته

هاتف شام غریبان با دو چشم خونفشان گفت ابراهیم اسمعیل را قربان نمود

ابراهیم ابن ادهم ابن سلیمان ابن منصور بلخی کنیتش ابو اسحق از زمرهٔ اولیاء الله است اول بسلطنت مملکت بلخ قیام داشت تا آنکه جذبهٔ الهی برای تنفیر طبعش از سلطنت ظاهری و تهیار باطنش بولایت حقیقی لطیفه ها از عالم غیب برانگیخت چنانکه روزی در شکارگاه آهوی بوی گفت که ترا برای اینکار نیافریده اند و یکبار بر تخت سلطنت نشسته بود که شخصی مهیب رسیده گفت میخواهم درین رباط فرود آیم جواب داد که این بیت السلطنه من است نه رباط آن شخص پرسید که پیشتر ازان که بود فرمود از آن پدر و جد من وی گفت که مکان را همین صفت دارد که یکی بعد دیگری درآمده قیام مینماید و غائب شد وشبی بر سقف خوابگاه آواز پای کسی دریافته پرسید که کیستی پاسخ شنید

که شتر گم گشته خود میجویم فرمود له

شتر گم کرده باشی در بیابان
همی جوئی بقصر پادشاهان

ازان طرف جواب شنید که ازان عجبتر نیست که تو خدا را بر تخت سلطنت میجوئی بالجمله ازین وقایع متاثر شده سلطنت گذاشت و بجستجوی طریق وصول الی الله قدم برداشت و از حضرت امام محمد باقر سلام الله علیه استفاده علوم ظاهری و باطنی نمود و از صحبت سفیان ثوری فیض‌ها برد و از دست حضرت فضیل عیاض خرقه خلافت پوشید و چند کرت بحج رفت و در ملک شام بیست و ششم جمادی الاولی سنه احدی و ستین و مایه از هجرت بجوار رحمت ایزدی پیوست و پهلوی مزار لوط علیه السلام مدفون گشت بزار دو تبرک ازوست له

بود درویشی سر ما بر سر ما افسر ما
شد کلاه نمدی افسر و درویشی سر ما

ابراهیم استرابادی شاعری خوش فکر بود له

منم جا داده در صحرای دل مشکین غزالی را
بر آورده بخوناب جگر نازک نهالی را

ابراهیم امیر ابراهیم از اعیان هرات و وزیر سلطان حسین میرزا بود و در سنه احدی و اربعین و تسعمایه هنگام تسلط ازبکان از دست ازبکی شربت شهادت چشید تاریخ فتوحات شاهی و ترجمه دیوان علوی و مناظره مهر و مکتوب ازو یادگار ست له

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست
سرو بنشست ز دعوی قیامت برخاست

ابراهیم بدخشی خلف میرزا سلیمان ست تاریخ ولادتش نخل امید پدر و سال وفاتش کو نخل امید پدر له

من و اندیشه این عشوه گران چه رام
همه جان منعطف از من جان این همه نیست

در کوی که باشم که به از کوی تو باشد
در روی که بینم که به از روی تو باشد

زخامهٔ مژه وز اشک سرخ بر رخ زرد　　نوشته ام غم دل رنگ بین و حال مپرس

ابراهیم بغدادی شیرین مقال بود ه

نفس برآمد و بر لب حدیث یار هنوز　　رسید جان بلب و دل در انتظار هنوز

غبار شد تن خاکی بر رهگذار وفا　　زمس بر آینهٔ خاطرش غبار هنوز

ابراهیم بیگ رازی قزلباش بود و در هند رسیده بملازمت عتبهٔ جهانگیری اختیار نمود ه

تجاده زینت خط و خال تو بوده است　　زنگ شکسته زیب جمال تو بوده است

گویا رقیب سر گران بود　　کامشب دل آرمیدنی داشت

ابراهیم بیگ شاملو بگلربیگ هرات و شاگرد میر نجات بود ه

ورق ورق دل صدپاره را ببادندادم　　بغیر نام خوشت هرچه بود حلقه کشیدم

ابراهیم حسن یزدی در سنه ثلث و عشرین از مایه حادی عشر وفات یافت

ه

نمیرنجم اگر آن غمزه در قتلم غلو دارد　　که آن کو سینه چاکم ساخت دستی در رفو دارد

ابراهیم خلیفه محمد ابراهیم دهلوی پدرش از بدخشان بود و خودش در دهلی در سال سابع و ثمانین از مایه یازدهم متولد شده و خرقهٔ خلافت از میر جلال الدین حسین بدخشانی گرفته و در شهر لکهنو رسیده بمحلهٔ مکارم نگر مسجدی و خانقاهی بنا نموده تا بیست سال در وی آسوده براه آخرت پیموده و باوجود بی استعدادی تلاش مضامین عمده میکرد و مثنوی او در بحر رمل مسدس مملو از معارف و حقائق ست ه

بدم بنامه که ذوق پیام او دانست　　زبان خامه بریدم که نام او دانست

ابراهیم میرزا ابن بهرام میرزا ابن شاه اسمعیل صفوی در نظم و نثر نهایت کامل

داشت و با میرزا حسن بیگ ابن خواجه مظهر اسفراینی نرد تعشق میباخت روزی
بحالت علالتش معشوقِ وی چند سیب بهی و سیب برائش فرستاد وی
در رسیدنش این رباعی نوشت ع

آمد بر من قاصد آن سرو سهی — آورد بهی تا نبود دست تهی
من هم رخ زرد خود بران مالیدم — یعنی ز مرض نهاده ام رو به بهی

ابله سمرقندی موزون طبعی بود که بهزل و مطائبه از اغنیاء عهد فیضها میبرد

ع

بر حالش هیچ اعم من عاشق زارم هنوز — ناله کز دست عشقش داشتم دارم هنوز
نرگسش در خواب دیدم از لبش کردم طمع — گفت ای ابله برو بنشین که بیدارم هنوز

ابلهی لغلبهٔ تسخر و ظرافت چنین تخلص گزید ع

آتشی دوشم زغم در دلم افروخته بود — دیده گر آب نمیریخت دلم سوخته بود

ابن حسام استرابادی معاصر شیخ سعدی شیرازی بود و بزراعت
قناعت می نمود طبعی رسا داشت و بجمع کلام خود طبیعت نمیگماشت بعد وفاتش
تلامذهٔ وی دیوانی مختصر ترتیب نمودند از انست ع

مرا دلیست اسیر چه زنخدانش — شکسته بسته تر از طرهٔ پریشانش
ز گریه چون مژه آب از سرم گذشت و هنوز — بدیده تا چه کند روزگار هجرانش

ابن حسام مولانا شمس الدین ساکن قریهٔ خوسف از اعمال قهستان بعلم و
فضل اتصاف داشت بر کنیزی عاشق شده تمام سرمایه زندگانی خود فروخته
آن را خرید کنیز خانه اش را جاروب زده دید و از مولانا برنجید مولانا سر
بصحرا نهاده بخضوع و خشوع در حضرت واهب بی منت رجوع نمود شخصی
از غیب بدو ده هزار دینار لوی بخشید از وست ع ....

درج یاقوت پر از عقد ثریا داری	تا تبسم نکنی خلق چه دانند که تو

رباعی

از مدحت شاه رخ جلی خواهم کرد | دل آینه ایست صیقلی خواهم کرد
تا یک نفس از عمر درین تن باقیست | مداحی مرتضی علی خواهم کرد

ذکر ابن خطیب

ابن خطیب امیر تاج الدین محمد گنجوی یا نیشاپوری ندیم خاص سلطان محمد خلف سلطان ملکشاه سلجوقی بود **رباعی**

در رهگذری فتاده دیدم مستش | در پایش فتادم و گرفتم دستش
امروز از آن هیچ نمی آرد یاد | یعنی خبری نیست و لکن هستش

ذکر ابن عماد

ابن عماد عالمی نامدار تقوی شعار ست مولدش خراسان و منشأ و موطنش شیراز بقصائد میل بیشتر داشت و در سنه تمام پایه میر عماد حیاتش از پا افتاد مثنوی ده نامه از وی یادگار ست ه

بیا دلعل تو چشمم ز اشک پر گهر ست | که این نثار ترا لائق سرت و در نظر ست
سخن ز وصف تو گویم تو رو بگردانی | مرا نه از تو شکایت ز گردش قمر ست
بناز میگذرد دوست خیز ابن عماد | بگیر دامن وصلش که عمر در گذر ست

ذکر ابن معین

ابن معین از سخنوران قدیم هرات ست و از قصیده او این ابیات ه

بنالد از غم من وحش اگر رسد بویم | بسوزد از نفسم مرغ اگر کند پرواز
مرا چنین که منم لطف او علاج کند | طبیب عام چه داند دوای اهل نیاز

ذکر ابن مناج

ابن مناج از خوش تلاشان شهر لاهور ست **رباعی**

دل را برخ خوب تو میل افتاد ست | جان دیده بامید رخت بگشاد ست
چشمم آب زین خاک درت خواهد بود | گر عمر وفا کند قرار این داد ست

ذکر ابو اسحاق

ابو اسحاق انجو جمال الدین ابن امیر محمود شاه انجو از سلاطین آل مظفر و حفاد

پسر شیخ عبد الله انصاری بود و در خطهٔ پارس سلطنت میمنود و از موزونی طبع میل بنظم اشعار داشت و در سنه اربع و خمسین و خمسمایة او ثمان و خمسین و سبعمایة بر دست امیر مبارز الدین بقتل رسید ع

آرزو در دل گره اشک ندامت در کنار
بسته بار نا امیدی خوش بسامان میروم

ابو البرکات سمرقندی ذات بابرکاتش مصدر حسنات و مبرات بود ع

از حسرت می ساقی ما کشت بسی را
دور ست که پروای کسی نیست کسی را

ابو بکر ازراقی از حکماء زمان طغان شاه ست رباعی

ای گلرخ سرو قامت ای مایهٔ ناز
بر تو نه نماز و روزه زیبنده است دراز

چندین بنماز و روزه تن را مگداز
بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

ابو جابر غزنوی مداح بهرام شاه غزنوی بود ع

کردی ابلیس سجده گر بودی
خاک آدم ز خاک صحن درش

ابو حامد کرمانی از ارباب معارف بود رباعی

دل مغز حقیقت ست و تن پوست ببین
در کسوت پوست جلوهٔ دوست ببین

هر چیز که آن نشان هستی دارد
یا پرتوی روی اوست یا اوست ببین

ابو حنیفه از قصبهٔ اسکان من اعمال مرو بود و اکتساب علم از معلم ثانی نمود ع

بخور ای همنشین بشادی و ناز
هر کجا نعمتی بچنگ آری

دهر در بردنش شتاب کند
گر تو در خوردنش درنگ آری

ابو ورعه استر آبادی معاصر رودکی و ملازم امیر خراسان بود ع

اگر بدولت با رودکی نیم همسر
عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم

هزار یکر ان کو یافت از عطاء ملوک
بمن دهی سخن آید هزار چند انم

ابو سعید ابو الخیر مولانا فضل الله ابن مولانا ابو الخیر مولدش قصبهٔ مهنه

ابو الفضل
ابو البرکات
ابو بکر
ابو جابر
ابو حامد
ابو حنیفه
ابو ورعه
ابو سعید

مضافات بدشت خاوران ست عارف کامل و سالک واصل بود بدلالت
شاه لقمان مجنون دست ارادت بشیخ ابو الفضل سرخسی داده و از دست شیخ
ابو العباس آملی خرقهٔ خلافت پوشیده و از صحبت شیخ ناصر الدین فیضها
برداشته و ریاضات شاقه کشیده و هشتاد و چهار سال و چهار ماه
زندگانی نموده روز جمعه وقت نماز عشا چهارم شعبان سنه اربعین و اربعمائه
باعلی علیین منزل گزیده قاضی محمد صادق خان اختر نوشته که این رباعی
وی رضی الله عنه برای رمد و درد چشم مجرب یافتم **رباعی**

من در وش دعا کردم و باد آمینها تا به شود آن دو چشم باد آمینها
چشمان ترا چشم زبد خواه رسید در دیدهٔ بد خواه تو باد امینها

و این رباعی برای حل عقدهٔ مالاینحل بعد فریضهٔ صبح پنج بار اثر عظیم دارد رباعی

ای آنکه بملک خویش پاینده توئی وز دامن شب صبح نماینده توئی
کار من بیچاره قوی بسته شده بکشای خدایا که کشاینده توئی

و در توسیع رزق این رباعی چهل و یک بار با پانزده کرت درود اول و آخر بعد
نیمهٔ شب با وضو عجیب الخاصیة ست **رباعی**

پاکی و منزهی و بیهمتائی کس را نرسد ملک بدین زیبائی
خلقان همه خفته اند و درها بسته یا رب تو در لطف بما بکشائی

ایضاً

غازی زپی شهادت اندر تگ و پوست غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست
فردای قیامت این بآن کی ماند کان کشتهٔ دشمن ست و این کشتهٔ دوست

ایضاً

ای دلبر عیسی نفسی ترسائی خواهم که به پیش بنده بی ترس آئی

گه اشک ز دیده ترم خشک کنی　　گه بر لب خشک من لب تر سانی

ابوسعید برغش از مشائخ سلسله برغشیه ست که بشیخ شهاب الدین سهروردی میرسد گویند روزی پادشاه عهد بخدمتش رسیده پرسید که حق تعالی را بچه چیز توان جست گفت بسه چیز برادر را کشی و مادر را بخفت وزن را طلاق ده پادشاه گفت نفهمیدم فرمود برادر نفس اماره ست و مادر زمین وزن دنیا رباعی

دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق　　جز روی خوشت ندید اندر خور عشق

چندانکه رخت حسن نهد بر سر حسن　　بیچاره دلم عشق نهد بر سر عشق

ابوسعید سلطان ایلخانی بعد سلطان محمد خدابنده بعمر نه ساله بر تخت سلطنت نشست و در سنه ثلث وثلثین وسبعمایه ازین جهان رخت بربست ه

بذات پاک خدائی که شاهیم داده ست　　که شادی وغم دنیا به پیش من باد ست

منم کمینه خوبان ابوسعید بنام　　که گرد کار جهانم شهنشهی داد ست

ابوسعید مویید از اولاد ابوسعید ابوالخیر قدس سره ست ه

از مهر روی تو آئینه جان ساخته اند　　و اندران آئینه جان رانگران ساخته اند

ابوسلیک جرجانی از متقدمین شعرا در عصر سلطان عمرو لیث بود ه

مژه دل ز من بمزد بدیده　　ای بلب قاضی و بمژگان دزد

مزد خواهی که جان ز من ببری　　ای شگفتی که دید دزد بمزد

خون خود را اگر بریزی بر زمین　　به که آب روی ریزی در کنار

بت پرستیدن به از مردم پرست　　پند گیر و کار بند و گوش دار

ابوشکور بلخی از قدمای حکما ست و رودکی اکثر اشعارش تضمین نموده

ای گشته من از غم فراوان تو ست — رباعی — شد قامت من زبار هجران تو بست
ای شسته من از فریب و عشان تو دست — خود هیچ کسی بصورت و شان تو نیست

ابو العباس فضل بن عباس بخاری که در علم و فضل سرآمد معاصرین بود و با رودکی مطارحه و مناظره مینمود بعد انتقال نصر بن احمد سامانی و جلوس نوح بن منصور بجایش بر سریر فرمانروائی قصیدهٔ در تعزیت و تهنیت گفته از انست

پادشاهی گذشت خوب نژاد		پادشاهی نشست فرخ زاد
زان گذشته جهانیان غمگین		زین نشسته زمانیان دل شاد
بنگر اکنون بچشم عقل آن کو		هرچه از ما گرفت ما را داد
گر چراغی ز پیش ما برداشت		باز شمعی بجای او بنهاد

ابو عبد الله محمد بن حنیف از تبع تابعین بود و عمرش یک صد و بست و چهار سال معدود

هر کسی و کار خویش و هر کسی و بار خویش — صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش

ابو العرفا خواجه خوارزمی که بعضی او را ابو الشفا نوشته مولدش قصبهٔ اورگنج از اعمال خوارزم ست بمحاسن صوری و معنوی اتصاف داشت و در سنه خمس و ثلثین و ثمانمائه عالم فانی را گذاشت رباعی

ای آنکه توئی حیات جان جانم — در وصف تو گرچه عاجز و حیرانم
بینائی چشم من توئی سے بینم — دانائی عقل من توئی میدانم

	ایضاً	
بد کرم و اعتذار بدتر ز گناه		زان رو که درین ست نشه عو تباه
دعوی وجود و دعوی قوت و فعل		لاحول ولا قوة الا بالله

ابوعلی ابن حکیم خباز این قطعهٔ وی در مذمت پدر خود وش [illegible] بتضمین مصراع ملا جامی مشهورست ه

گفتم از روی نصیحت بحکیم خباز ... جهد کن تا که مریض از در تت از او [رود]
نه که هر عاجز بیمار با مید شفا ... شادمان سوی در تت آید و تا نشان [رود]
گفت با تو ندانی که گناه از من نیست ... صید را چون اجل آید سوی صیاد [رود]

ابوالفتح بستی امیر دار الانشاء نوح سامانی بود و بعد از وی ملازمت سلطان ناصرالدین سبکتگین اختیار نمود ه

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن ... همه بصلح گرائی و گرد جنگ مگرد
نه هر که دارد شمشیر حرب باید کرد ... نه هر که دارد پا زهر زهر باید خورد

ابوالفتح جنابذی از اطبای عهد شاه اسمعیل صفوی است طبع موزون داشت و در سنه ثنتین و ثلثین و تسعمائه بمرض الموت مبتلا گردید ه

ابروان تو طبیبان دل افگار انند ... هر دو پیوسته از آن بر سر بیمار انند

ابوالفتح خان بن وکیل الدوله کریم خان زند بود و بعد فوت پدر چندی در شیراز فرمانروائی نمود و طبعی رسا و فکری فلک فرسا داشت ه

نخل محبت و وفا که در زمانه تر ... جز محنت و غم ثمر ندارد
این قطرهٔ خون که دل نشد [ش] نام ... تاب ستم اینقدر ندارد

ابوالفرج سگزی سیستانی مداح آل سیمجور حکام خراسان بود و عنصری زانوی تلمذ پیش وی ته نمود و این دو شعر از قصیدهٔ اوست ه

عنقای مغربست درین دور خرمی ... خاص از برای محنت و رنج است آدمی
هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است ... کس را نداده اند برات مسلمی

ابوالفرج لاهوری در هندوستان بود و سلاطین غوری از سخندان [illegible]

وشعرا را سرمایه دار بود رباعی

هر تیر که در جعبهٔ افلاک بود — آماجگهش این دل صد چاک بود

تا چرخ چنین ظالم و بیباک بود — آسوده کسیکه در تهٔ خاک بود

ایضاً

گفتم که فرو شوم بکوی دیگر — دل شاد کنم بخوبروی دیگر

این بادیه جهد جز آنجا که توئی — وین آب نمی‌رود بجوی دیگر

ابو الفضل از فضلاء مهنه و از اولاد شیخ ابوسعید ابوالخیر بوده

مدتی شد کان پری پیکر نمی‌آید بچشم — ساخت منزل در دل و دیگر نمی‌آید بچشم

ابوالقاسم اصفهانی ابن شیخ شهاب الدین از شعراء زمان شاه طهماسب ماضی است ه

ز نابت فروزان گشت جانان شمع رخسارت — بلا گردان جانت یا رب عاشق زارت

ابوالقاسم [illegible] از منشیان نایب السلطنه عباس میرزا ابن فتحعلی شاه پادشاه ایرانست و در زمان توجه شاهزاده بجنگ روس میرزا ابوالقاسم منتظم عساکر شاهی بضمیمه حکومت آذربایجان بوده

نوبهارست بیا تا طرب از سر گیریم — سال نو با ز غم کهنه ز دل برگیریم

سبحه گر باید از آن زلف مسلسل سازیم — مصحف ار باید از آن خط معنبر گیریم

بس گل حمرا که از گلبن حضرا بشگفت — از بتی ساده تنی بادهٔ احمر گیریم

بس خطا باشد اگر نافهٔ آهوی خطا — با خط منشی شهزاده برابر گیریم

ابوالقاسم خوافی در خط تعلیق دستی داشت رباعی

گفتم که ز دوریت بغم فرسودم — گفتا که من از درد سرت آسودم

گفتم که بسی مقصرم در خدمت — گفتا که بآن از تو بسی خوشنودم

ابو القاسم قندرسکی از سادات فضیلت شعار بود و در علم حکمت و تسخیر و جفر و کیمیا و خوارق عادات ید طولی داشت در عهد شاه عباس ماضی از وطن برخاسته بهند رسید و بتغییر لباس در زمرهٔ پیادگان نوکری اختیار نمود هرگاه مردم از حالش مطلع شدند گریخت و راه وطن پیش گرفت گویند تمام بدنش اکسیر بود هر فلزی که مماس بدنش می شد طلا میگردید قبرش در تخت فولاد اصفهان ست شاه عباس ماضی گرد قبرش سرب گداخته انباشته که احدی نقب زده استخوانش بیرون نبرد ... ه

شرب مدام شد چو میسر مدام به — چون می حرام گشت بماهِ حرام به

یک بوسه از خت ده و یک بوسه از لبت — تا هر دو را چشیده بگویم کدام به

از قصیده که بجواب قصیدهٔ ناصر علوی گفته ه

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی — صورتی در زیر دارد هرچه بر بالاستی

این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری — گر ابو نصراستی گر بو علی سیناستی

رباعی

کافر شده ام بدست پیغمبر عشق — جنت چکنم جان من و آذر عشق

شرمنده عشق روزگارم که شدم — درد دل روزگار در سر عشق

ابو القاسم کابلی اصلش از سادات گلستانهٔ اصفهان و مولدش ترکستان و منشاءش کابل بود همایون بادشاه بعد معاودت از ایران و تسلط بر کابل او را بانعامات شاهی چندان نواخت که من بعد گوشهٔ عزلت گرفته بارا جاروب ابواب نساخت ه

چشمه که میزاید ازین خاکدان — اشک مقیمان دل خاکدان

نرگس شهلا نبود بر بهار — آنکه بروید بلب جویبار

ابو القاسم

ابو القاسم

[Marginal handwritten note, partly illegible:] میر قندرسکی نظیر شیخ عطار در سکون ... بعد در اصفهان ... اصفهانی ۱۲

چشم بتان ست که گردون دون — بر سر چوب آورد از گل برون

...ش ابوالقاسم کازرونی که در شمع انجمن بتخلص هاشمی سمت نگارش یافته عالم باعمل و صوفی مشرب از تلامذهٔ میرزا جان شیرازی بود دیوانی مشتمل بر سه هزار بیت تخمیناً دارد روزی گذرش بشهری افتاد دید که جمعی بجمال زیب و زینت برای کسب هوا میروند پرسید که اینها کیستند گفتند غلامان عمید فرمانروای این شهراند وی روی بسوی آسمان کرد و خواند ع

ای نگه دارندهٔ عرش مجید — بنده پروردن بیاموز از عمید

شب چو برخاست پی رفتن و بستم دامان — اشکم از دیده چنان جست که مژگان بشکست

مایهٔ گریهٔ یکروزه ام آماده نکرد — ابر هرچند که آب از دل دریا برداشت

صورتگر جمال تو ننهاد نقطه — از بهر امتحان قلم آفتاب شد

گره شد در دلم صد آرزو از شست نخچیرش — که او از زخم پیکان مرد و من از حسرت تیرش

ابوالقاسم گرگانی از کبار صوفیه بوده و شیخ ابوسعید ابوالخیر از صحبتش فیضها ربوده

رباعی

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد — احسان ترا شمار نتوانم کرد

گر بر تن من زبان شود هر مو — یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

ابوالقاسم میرزا خلف محسن میرزا دخترزادهٔ شاه عباس ماضی و ماهر بعض علوم و فنون بود و مذهب تناسخ داشت ازین رو شاه طهماسب صفوی او را کور کرد و بعدش سنگسار نمود حین میل کشی بچشمش این رباعی موزون نمود

رباعی

شاها ز لباس نور عورم کردی — وز درگه خود بجور دورم کردی

سی سال که مداح تو بودم مه و سال — این جایزه ام بود که کورم کردی

فانی ابوالقاسم

فانی عنوان ابوالقاسم نکاه ... سواد ادب ... حسن علی خان عفی عنه

فانی ابوالقاسم

فانی ابوالقاسم

ابو القاسم هاشمی طوسی معروف بخواجه ابو القاسم که پدرش کلانتر شهر طوس و مرید شیخ ابو سعید ابو الخیر بود و خواجه در آغاز شباب بعشق زنی مبتلا شده شبی بوعده وصالش بجایی معهود نشسته این رباعی انشاد نمود

ره

در دیده بجای خواب آبست مرا ‌ ‌ زیرا که بدیدنت شتابست مرا
گویند بخواب تا بخوابش بینی ‌ ‌ ای بیخبران چه جای خوابست مرا

ناگاه خواب برو غلبه کرد و معشوقه او را چون بخفتش خوابیده یافته از وی در گذشت بعد بیداری جز دست حسرت سائیدن سودی نبود صباح آن که همراه والد خود بمجلس شیخ ابو سعید ابو الخیر حاضر شد شیخ فرمود تا نیم شب در دیده بجای خواب آبست مرا میگفتی اگر بجای خواب آب بودی چگونه میخفتی خواجه باستماع کلام شیخ نعره زد و بیهوش افتاد و از آن زمان خدمت شیخ اختیار نمود و بمدارج عرفان عروج نمود +

ابو الکرم فراهانی از شعرای عهد شاه سلیمان است اکثر در شیراز میبسر نمود

ره

دوش چشمم عکس رویش را بدل جا داده بود ‌ ‌ تا سحرگه آفتابم در نظر استاده بود
در فراق روی او نه خانه گل خون میگریست ‌ ‌ شمع را دیدم که آتش در سرش افتاده بود

ابو المنصور عبد الرشید از احفاد شیخ احمد جام است رباعی

گفتم که چه دارد علمت گفت قمر ‌ ‌ گفتم که چه بارد قلمت گفت گهر
گفتم که چه کار و کرمت گفت هنر ‌ ‌ گفتم که چه آرد حشمت گفت ظفر

ابو المنصور مردی از سخنوران عصر سلاطین آل ناصر است

ره

غره مشو از آنکه جهانت عزیز کرد ‌ ‌ ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار

ابو القاسم

ابو الکرم

ابو المنصور

ابو المنصور

مار یست این جهان و جهانجوی مارگیر — از مارگیر مار برآرد شبی دمار

ابونصر فراهی اعجمی خلقی بود و طبع نقاد و ذهن وقاد داشت و بحضور یمین الدوله بهرام شاه والی سیستان بعزت و توقیر بسر می برد و نصاب الصبیان وی دستمال اطفال دبستان است در قصیده مدیح بهرام شاه گفته

شه نیمروزی و در روز مملکت — خجسته هنوز اول بامداد است
درین حرب کاندر قهستان نمودی — جهانی پر از عدل و انصاف و داد است

ابونصر محمد بن محمد الترک الفارابی ملقب بمعلم ثانی در حکمای اسلام بعلوم فلسفیه نظیرش بوجود نیامده و در سنه ثلث و اربعین و ثلثمایه در نواحی عسقلان از دست دزدان بقتل رسید این رباعی بنامش مشهور است

ای آنکه شما پیر و جوان گردارید — از زرق پوشان گنبد دوارید
طفلی ز شما در بر ما محبوس است — از بهر خلاص همتی بگمارید

ابوالهادی تبریزی شاعری عذب البیان بوده

ز پیام من جوابی نشنید قاصد از تو — دهمم باین تسلی که ندیده ام هنوزش
ندانم با که داری وعده کز انتظار شبهایت — بوقت حرف چشمی با من و چشمی بره داری
میان خوبرویان چون براری گر نگویند — ز دستت بر نمی آید که یک عاشق نگهداری

ابویزید محمد الغفاری شهریاری از علمای عظام و شعرای عالی مقام بود و یمین الدوله سلطان محمود غزنوی کمال تعظیم و توقیرش می نمود از قصیده اوست

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان — یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
وگرنه هر دو جهان را بکف تو بخشیدی — امید بنده نماندی بایزد متعال

اتابک سعد زنگی پادشاه شیراز ممدوح شیخ سعدی شیرازی است

میلی بسخن سنجی داشت ع

در رزم چو آتشیم و در بزم چو موم / بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم
از حضرت ما برند انصاف بشام / وز هیبت ما برند زنهار بروم

اثر دماوندی متخلق باخلاق حمیده و متحلی بفقر و قناعت بود ع

از عارضش دمید خطی همچو مشکناب / یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب

اثری مشهدی که اکثر بفن سپاهگری کسب وجه معاش کردی بیت

بغربتم غم آن میکشد که بی تو مبادا / بمیرم و تو ز حالم خبر نداشته باشی

اثیر ابو عمر و اثیر الدین مفضل بن عباس ابهری از حکماء اسلام بود در علم حکمت کتب بسیار مثل کشف و فصول و زبده و تبیان و هدایة الحکمة تصنیف نموده و لب انجام مشاغل عهدهٔ وزارت سلطان طغرل بن ارسلان شاه سلجوقی می پرداخت بعد شهادت سلطان بر جان خود ترسیده بتغییر هیئت چنان بدر رفت که کسی او را نشناخت و در وقت سفر این رباعی موزون کرد ع

مسکین دل من چو محرم راز نیافت / و اندر قفس جهان هم آواز نیافت
در سایهٔ زلف خوبروئی گم شد / تاریک شبی بود کسش باز نیافت

اثیر مولانا اثیر الدین بخاری از ارباب فضل و کمال بود رباعی

گر باز اثیر توبه کردی و شکست / زان گونه که مرغی بگرفتی و بجست
چون بیغمی از کار جهان هشیاریست / هشیار کجا توان شدن تا نشده مست

اثیم محمد میرزا خان ابن میرزا ابوربیگ خان لکهنوی ساکن محله محمود نگر از دودمان اختر بود و در اواسط مایهٔ ثالث عشر ازین جهان رحلت نمود ع

خواهم احوال دل خویش ز دلبر پرسم / تا بقتلم شود آماده مکرر پرسم

اجابت سهرندی شاعر خوش فکر ست

نالهٔ که گشاد دل تنگ است اینجا | جیبو ام زمزمهٔ بال خدنگ ست اینجا

طفلانه مزاجی مکن ای اشک روان باش | چون گرد به این سنگ نشین آب روان باش

اجری دیوانهٔ بلخی در عهد جهانگیری بهندوستان رسیده آزادانه گردش می نمود

نوشت یا که نامه بسویم روان نکرد | قاصد نیافت یار قلم از من دریغ داشت

اجمل شاه محمد اجمل اله آبادی از مقربان بارگاه الٰهی بود ولادت باسعادت وی شب پنجشنبه یازدهم شوال سنه احدی وستین ومایة والف ست و وفاتش غرهٔ ذی الحجه سنه ست وثلثین ومائتین والف بعمر هفتاد و نه سال

بود خموشی حیرت ترانهٔ دل ها | رسد چگونه بگوشش فسانهٔ دل ها

اقلیم دل بعشق تو ویرانه گشته است | آئینه خانه بود پریخانه گشته است

آمدم از عدم وطرفه تماشا دیدم | روی نادیدنی مردم دنیا دیدم

هنوز آن سوزش عشق ست در زیر غبار من | که دود سینه باشد سایه گستر بر مزار من

شیخ علی حزین لاهیجی این رباعی خود بخدمت وی فرستاد رباعی

دیدیم سواد هند حیرت زار ست | روزکه و مه چو شام هجران تار ست

بسته ست بکار همه شان سخت گره | اینجا گره کشاده در شلوار ست

شاه در جوابش نوشت رباعی

صبح طرب هند چو روی یار ست | شام خوش او چو کاکل دلدار ست

اینجاست کشاده صد هزاران در عیش | جز یک گرهی که بسته در شلوار ست

اجمل واسطی دهلوی تو مش کهتری او ستادش میرزا عبد الغنی قبول کشمیری

وگشنیجند اخلاص بپر اوست ه

ندیدم هیچ جا از جلوهٔ آن بی نشان جائی ‌ ‌ ‌ زحسنش شش جهت لبریز و جا لیس بی‌ ربجای

احسن بلگرامی نبیکو تلاشی از سادات بلگرام بود و تا هشتاد سال زندگانی

نمود ه

ای آب بقا در نظر از لعل تو مارا ‌ ‌ ‌ مگذار که لب تشنه بمیریم خدا را

در پیش نظر عرض کنند ار دو جهانم ‌ ‌ ‌ حاشا که بود غیر تو تمنای دل ما

بوسه ز ان کف پا نخواهم ‌ ‌ ‌ دستگاهی چو حنا میخواهم

پرسی از من که کرا میخواهی ‌ ‌ ‌ از دلت پرس کرا میخواهم

احسن شیخ غلام حسین اکبرآبادی خلف شاه صفی الله آبادی بر هفت

خط فارسی بخوبی می نوشت و بعمر بست و چهار سال در سنه تسع و ثلثین

از مایهٔ ثالث عشر سجل زندگانی درنوشت ه

های رنگ حنا باشد زبانم در دهان ‌ ‌ ‌ تا گزیدم ز ان نگارین کف بدندان پشت دست

در کف آن دست چون تصویر پشت آئینه ‌ ‌ ‌ میکند رنگ حنائی رانمایان پشت دست

احسن خوانساری که در نگارستان ادر امینی نوشته در مثنوی گوئی

کمال داشت و به پیشهٔ خیاطی اشتغال از دست ... ه

بدشت خاطرم جز غم نروید ‌ ‌ ‌ زخاکم جز گل ماتم نروید

بصحرای دل بیحاصل من ‌ ‌ ‌ گیاه نا امیدی هم نروید

احقر بابورای پسر لاله پورن مل از کایتهان لکهنو بود ه

ظاهر اگر دگر دوست ز میان برخیزد ‌ ‌ ‌ در میان من و او باد صبا افتاد است

هر که دید بست کف دست نگارین داند ‌ ‌ ‌ کز چه خون در دلم از دست حنا افتاد است

احقر پنڈت مینی رام متوطن لکهنو بود در اوسط مایهٔ ثالث عشر اقامت شهر

بنارس اختیار نمود طبعی رنگین داشت و از صحبت ارباب کمال فیضها برمیداشت

ه

در سر بجز آن زلف و رخ یار نداریم — با سنبل و گل هیچ سرو کار نداریم
تا زخمی تیر نگه سبز خطانیم — ما چاره بجز مرهم زنگار نداریم

احقر رام دیال اله آبادی لسبه منشی تلوک چند ابن منشی سورج بهان ست بزرگانش قانون گوی پرگنه سکندره متعلق باله آباد بودند منشی رنجهور رای مصنف دقائق الانشا فرجد و منشی کنول رام مؤلف طلسمات خیال جد مادری اوست و منشی تلوکچند پدرش در سرکار محمد شاه بادشاه از محرران خالصهٔ شریفه بود و این منشی رام دیال بذات خود توطن شهر اله آباد اختیار نمود و مدتی در نوکری سرکار انگریزی اولا در عدالت دیوانی بنارس و بعد ازان در محکمهٔ رزیڈنسی یعنی سفارت مدتی بسر برد آخر کار بشوق یزدان پرستی ترک نوکری نموده برپنشن که عبارت از وظیفهٔ بلاشرط خدمت ست مادام الحیات قناعت نمود در نظم و نثر فارسی مهارت داشت و قاضی محمد صادق خان اختر را دوست صادق می انگاشت ه

مرا از جور شیرین کے ز دل فریاد می آید — رفیقی داشتم فرهاد هر دم یاد می آید
جانے که بلب رسیده باشد — پیداست که هجر دیده باشد
زین جور و جفا که از تو دیدم — چشمی بخند اندیده باشد
هر دل که ز عشق شاد کردند — در کنج غمم آرمیده باشد
زلف تو همچو شانه جگر چاک چاک کرد — تا گوش کرد قصهٔ شبهای تار من

احقر شیخ غلام جیلانی ابن مولوی قدرت الله متوطن قصبهٔ گوندواره متعلق مدیره پورنیه بنگاله ست .... ه

واگر دشب از مستی می بند قبارا | تا باز گشاید گره خاطر ما را
محو رخسار تو شد احقر نه نسبت این قدر | ماه را بسیار دیدن عقل تا مل میکند

احقر کشمیری نبیره میرزا داراب بیگ جویاست رباعی

پاشاه نجف نه سیم و زر میخواهم | نی لعل و نه یاقوت و گهر میخواهم
خواهم که شود مدفن من کرب و بلا | از هر دو جهان همین قدر میخواهم

احقر میر سید محمد از اصلان کامل و کاملان و اصل شهر کالپی ست در علم حدیث و فقه شاگرد و در طریقت مرید شیخ جمال اولیا از مشایخ کوڑه جهان آبادی بود و سلسله ارادت شیخ محمد افضل اله آبادی بسید ممدوح میرسد این شعر از کلام سید ست

بجان زعشق مراست و بیخبر کردند | که گر سرم برود دستیم زسر نرود

احمد بلگرامی فرزند میر عبد الله بلگرامی و از رفقای نواب صفدر جنگ وزیر الممالک بود و در محاربه صفدر جنگ با ابدالی بدریای ستلیج زخم گله بند دق ازین عالم رحلت نمود رباعی

این بنده بی ادب که ناهموار ست | دانم که متاع کاسد بازار ست
یا از دو جهان لباز و آزاد | یا پیش نظر دار اگر در کار ست

احمد ترک از ارباب عرفان بود ه

دلم از تیغ تو بس رنگ تغافل برداشت | بعد مردن لحدم معدن فیروزه شود

احمد خان اصفهانی از میرزایان دفتر سلطانی بود و چندروز وزارت شیراز پایه اش افزود ه

در حقیقت بندی خوبان راحت نسبت | خار باشد بهتر از گل بر سر دیوار ما

احمد خان کابلی در شعر سلیقه نیکو داشت رباعی

احقر
احقر
احمد
احمد
احمد خان
احمد خان

دنیا که دمی نیست قرار اندروی　　هستی ست ز نیستی شمار اندروی
دنیا طلبان ببیقرار اندروی　　چون کاغذ سوخته شرار اندروی

احمد خواجه عبدالله دہلوی معروف بخواجۂ خورد خلف الصدق خواجه باقی بالله نقشبندی ست فصوص الحکم و فتوحات مکیه از بر داشت و حواشی لطیفه بران نگاشت بکمال آزادی زندگانی مینمود و از استماع سماع و معاینۂ صور حسان محترز نبود ؎

گه گریم و گه خندم و گه افتم و گه خیزم　　آموخته ام مستی از دلبر مستانه

احمد درویش احمد خوانساری مغفیه مشرب اخلاص دوست بود رباعی
عارف که بحق شد آشنامی نرسد　　بیگانۂ جاهل بجا می نرسد
هر کس که بپادشاه نزدیکتر ست　　البته که بیشتر زما می ترسد

احمد شیخ احمد یمنی شروانی ابن محمد تقی ابن علی ابن ابراهیم انصاری ست ولادتش بست و یکم ماه رمضان سنه مائتین والف در بندر حدیده بود واکتساب علوم ادبیه از شیخ محسن بن علیسی نخفی و شیخ بهاء الدین ابن قاضی محسن جبل عاملی و فقه شافعیه از فقیه علی بن یحیی عفیف یمنی و سید زین العابدین ابن علوی مدنی و فقه شیعیه از والد خود نمود و بعد ورود کلکته شرح شمسیه قطبیه و شرح نخبة الفکر از مولوی سید حیدر علی رامپوری خواند در علم ادب نظیرش در هندوستان از دیار عرب نیامده و در ملک هند از کلکته و لکهنو و بنارس و حیدرآباد و بهوپال و ممبئی هر جاکه رسیده روساء انجا بتعظیم و توقیرش کوشیده پایان عمر در شهر پونا نوزدهم ربیع الاول سنه ست و خمسین از مایة ثالث عشر ازین جهان فانی رحلت گزید شیخ محمد عباس رفعت فرزند رشید اوست که ترجمه اش در شمع انجمن و صبح گلشن ثبت

گردیده و تصانیف لطیفهٔ وی که عجب العجاب و نفحة الیمن و حدیقة الافراح و منهج البیان الشافی فی علمی العروض و القوافی و بحر النفائس و جواهر تفریح و جواهر و قوافی شرح بانت سعاد و غیر ذلک باشد بین الانام متداول ست گاهی توجه بشعر فارسی هم مینمود قاضی محمد صادق خان اختر که با آن بزرگ ربطی و اتحادی داشت در آفتاب عالمتاب این اشعار بنامش نگاشته

باد نوروزی وزید اندر چمن	گل چراغ افروخت در بزم چمن
ناله های بلبل فصل بهار	شوق را افزود بهر وصل یار
من بهجران نگار گلعذار	گل فشانم دائماً از چشم زار
بی جمالش این بهارم دشمن ست	نیست گلشن در نگاهم گلخن ست

و این سه شعر در حق قاضی اختر موزون کرده است ......

نسیما از برای خاطر من	گذر کن جانب بستان خوبان
چو اختر را در آن انجم به بینی	بگو ای ابتهاج جان نالان
منور کن بنور طلعت خود	دو چشم احمدت ای کان احسان

احمد صراف اصفهانی صراف نقود الفاظ و معانی ...

خیال مفلسان البته سست است	خیال آنکه زر دار و درست است

احمد غزالی برادر حجة الاسلام محمد غزالی صاحب احیاء العلوم است از عرفاء کامل بوده و نسبت ارادت بشیخ ابو بکر نساج درست نموده و در سنه سبع عشر از مائهٔ سادسه در شهر قزوین بجوار رحمت ایزدی پیوست و کتاب سوانح در رسائل تصوف از وی خیلی پاکیزه و لطیف است

رویم چو بدید زرد آن سبز نگار	گفتا که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که تو ضد من شدی در دیدار	تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار

ف
ف

غزالی ... در اطراف ...

هر روز بانده دلم شاد ترست رباعی در جور و جفا نمودن اوستاد تری
چند آنکه ترا العاشقی بنده ترم از کار من ای نگار آزاد تری

احمد قزوینی از معاصرین مؤلف آفتاب عالمتاب بود و در زمان تألیفش
چهل سال عمر داشت و این مطلع از اشعارش بمؤلف مرقوم مسموع افتاده

خوش حالت آنقوم که صاحب نظر اند از عیب کسان غافل و بر خود نگر اند

احمد کاشغری از سادات صحیح النسب ست .. ه

ما ئیم و ساده رویان هر روز جام باده دست سبو گرفته در پای خم نهاده

احمد ملا احمد استرابادی در علم و فضل سر آمد عصر بود و در کاشان با فاده
طلبه علوم اشتغال داشت سال وفاتش ثانی و خمسین از مائه عاشره است
از ساقی نامه اوست ه

خوشا حال مستی که منصور وار میسر شدش مستی پایدار
ز جامی که ساقی هستیش داد نه از دست رفت و نه از پا فتاد

احمد ملا شیخ احمد شاعری شیرین بیان و نکته دان ست ه

رفتی و دور از تو هوشم از دل ناشاد رفت دامن افشاندی و گرد هستیم بر باد رفت
فکر سلطوره عشق یوسف و طعن کسان بر زلیخا کس نمیبیند آنچه از بیداد رفت

احمد میرک صالحی برادر محمد میرک صالحی ست ه

نام تو برم بروم و بیخود شوم از شوق خواهم که باین حیله برم جان ز جدائی

احمد نیشاپوری شاعر خوش گفتار عهد شاه اسمعیل صفوی بود و در هنگام
قحط عظیم ملک ایران قحط زدگان او را ربودند و گوشتش بریان کرده
آتش جوع خود فرونشاندند ه

جدا از شست تو چون تیر بیقرار توام بهر زمین که نشینم در انتظار توام

احولی سیستانی در سلطنت اکبر بادشاه بهند رسیده آزادانه زندگانی میمنود

مهر در عهدت چنان گم شد که باور میکنم — گر کسی گوید که یوسف را زلیخا دشمن است

صبح عیدی می گذرانم بی تو — که بروز شب ماتم نگریست

کار چون با دم تیغت افتاد — زخم زد خنده و مرهم نگریست

جیحون برود خانهٔ چشمم شنا کنند — طوفان بموج گریهٔ من اقتدا کنند

آه درد آلودم از دلهای محزون میرسم — گرد باد حسرتم از خاک مجنون میرسم

تن خون شهیدان شهادتگه عشقم — تا حشر محال ست که از جوش نشینیم

دادیم بهم صلح شب جمعه و می را — چون عید کنون در پی دفع رمضانیم

احیا ملا محمد حسین بهرت پوری پدرش اصفهانی ماهر علم طب و قرائه بود و در شهر بهرت پور رسیده بذریعه این فن در حضور والی انجا قبولی بهم رسانید و احیا همانجا پا بر مسند ظهور نهاده از علوم رسمیه بهره برداشت و بعد وفات والد خود در فرخ آباد در رفاقت منتظم الدوله حکیم مهدیعلیخان بهادر اختیار نمود و در سنه ثانی و اربعین از مائهٔ ثالث عشر انجهانی گردید در آفتاب عالمتاب از اشعارش جز این قطعه تاریخ وفات محبوبهٔ منتظم الدوله شعری دیگر نیست

قطعه

آه از کنیز فاطمه ملقب روزگار — کز مرگ ناگهش همه خلق آمد در اسف

چون ارجعی ز هاتف غیبی شنید زود — بربست بار رحلت و میگفت از شعف

ای شاه لو کشف ز عطای عمیم تو — دارم امید عفو گناهان ما سلف

چون کرد عرض حاجت و آورد التجا — بر درگه امام که ناگه ز هر طرف

آمد سروش هاتف رحمت بزو گفت — کای گشته در جوار علی و فن لا تخف

احیا تو نیز سال وفاتش عیان بگو　　پروا چه از گناه که شد مار تش نجف

فـ احیا

ن احیا میرزا ہاشم ہمدانی که در اصفهان باکتساب کمالات ملکهٔ همه دانی بهم رسانیده از آشنایان شیخ محمد علی حزین لاهیجی بود و در سنه ستا وثلثین ومائة والف بدار البقا نقل نمود ه

خمیازه کشیدیم بجای قدح مے　　ویران شود آن شهر که میخانه ندارد
بر امید آنکه شاید یکدم مست بنیم بخواب　　دوش تنهائی بصد افسانه ام در خواب کرد

رباعی

در کور دلی اگرچه بے انبازم　　جمله چشمم براه لطفش بازم
بر من بحقارت منگر گر مورم　　من ساختهٔ صنع سلیمان سازم

فـ اختراعی

اختراعی دهلوی بر اختراع مضامین بدیعه قدرتی داشت ه

چشم تا بر هم زنم انجام شد آغاز عمر　　طی شد این ره آنچنان کا وازپای بحکایت

فـ اختر

اختر قاضی محمد صادق خان از اعیان شهر هوگلی بود و هوگلی شهریست کنار دریای گنگ از دار الامارهٔ کلکته صوب شمال دوازده کروه مسافت دارد و نزد هندوان بر آبادیش چهار هزار سال گذشته و اختر از بدو سن رشد در سرکار انگریزی معظم ومحترم مانده و مدتی در سرکار اولین بادشاه ملک اود غازی الدین حیدر شاه زمن عز اختصاص داشت و محاربهٔ حیدریه بنام نامیش تالیف نموده و در آخر عمر بملازمت خاتم سلاطین اود واجد علیشاه سلطان عالم تصیبی وافی بر داشته در استجماع اکثر فضائل نوع انسانی وصفت عالم آشنائی از معاصرین گوی تفرد میبرد و در جمله علوم عموماً و در علم ادب عجم و عرب و فنون کیمیا و سیمیا و هیمیا خصوصاً ماهر بود و نظم و نثر فارسی بکمال لطف و پاکیزگی انشا مینمود و بعد انقضای قضیهٔ شورش

وفساد افواج انگلشیه که در سنه ثالث وسبعین از مائة ثالث عشر برپا
شده قیام بیت الحکومة لکهنو گزید وهمانجا پیوند زمین گردید تصانیف
کثیره ازوی باقی مانده ازانجمله لوامع النور فی وجوه المنثور ست که عبارا
فصیحه ومضامین بلیغه اش دل و دیدهٔ ارباب بصیرت را نوری وسروری
می بخشند دیگر آفتاب عالمتاب تذکره شعرای فارسی بتعداد چهار هزار و
دوصد وشصت وچهار سخنوران که الی الآن باین جامعیت ولطافت و
بلاغت کتابی درین فن زیب تالیف نیافته تاریخ ابتدا تالیفش مساجع البلغا
ست و در بعض حواشی آن بخط مؤلف وبخاتمه مبیضه اش که بحک و ۱۲۴۸
اصلاح مؤلفش مزین است تاریخ ختم سنه یکهزار و دوصد وشصت و
نه از هجرت خیر الانام علیه الصلوة والسلام نگاشته هرچند ترجمهٔ این
فرخنده اختر وبعض اشعارش در شمع انجمن روشن شده لکن درینجا نقل
اندکی از سخنان موزونش از آفتاب عالمتاب دلخواه آمده

الهی جذبهٔ شوقی که از هستی کشد ما را | ز هشیاری بسیر عالم مستی کشد ما را

لمعهٔ حسنت روکش یوسف تیز نگاهت شوق زلیخا
زلف درازت قصهٔ مجنون خط سیاهت نامهٔ لیلا
قامت رعنا سرو خرامان عارض تابان مهر درخشان
لشکر مژگان غارت ایمان نرگس مستت ساغر صهبا

عکس رویش جلوه در چشم پرآبم کرده است | خانه اندر برج آبی آفتابم کرده است
کی توانم گرم جا کردن بمحفل چون سپند | گرمی ناز کسی پا در رکابم کرده است
اختر این بحر تنگ فرصت که نامش زندگی است | حسرت نظارهٔ چشم حبابم کرده است
زخم دل ستم زده ام لاعلاج بود | ازخنده اش نمک چو زدی به شدن گرفت

همچو آن کودک که گل در جیب و دامان میکند — زخم شمشیر تو دل در سینه پنهان میکند

جلوهٔ گرد قدت کبک دری پیدا شد — عکس افتاد در آئینه پری پیدا شد

مرا غیرت بدل از کاکل جانانه می آید — که بر رویش بقصد بوسه گستاخانه می آید

نخواهم کرد بو هرگز دهان ساغر می را — دماغم عطر پرور از لب جانانه می آید

پریشان ساختن آشفته کردن دل ز کف بردن — همه ان گیسوی آواره بی شانه می آید

زنهار باد رخ گل ناگاه آتش بجان اختر — شب هجران او چون شمع در کاشانه می آید

گرچه از خط صبح حسنت شام شد — جان اختر باته تا با سفی هنوز

پریشان تر ز زلف عنبرین مویان دلی دارم — گلوی نصیب از آب تیغ قاتلی دارم

برهمن سوی بت رو شیخ سوی مسجد خم اند — دلم پابند کوی یار حال مشکلی دارم

اختر از یار بغفلت چه قدر دور ترم — او در آغوش و با غوش کشیدن نرسم

جلوه ات ریخت ز بس نور تجلی در باغ — هر چمن را گل خورشید بدامان دیدم

جنت ست این بوستان بنجران لکهنو — حور و غلمانند در روی گلرخان لکهنو

میکند از بدر کامل تا کند خود را هلال — از پی طرف کلاه گلرخان لکهنو

گاهی نظری سوی من از ناز نکردی — ممنون نگاه غلط انداز نکردی

گرد صید دل من باز بطرز دگری — ترک ناوک نظری

سرکشی ناز فروشی ز خدا بیخبری — نا مسلمان کپه ری

شاهد حور وشی دلبر عالی منشی — میرزائی روشی

کعبه روئی بحریم دل ما جلوه گری — از همه خوبتری

رباعی

این سبزهٔ تر سبز نگاری بودست — وین غنچهٔ گل رشک بهاری بودست

گلچین گل را مچین ز بیدردیها — کان عارض شوخ گلعذاری بودست

رباعی

در ملک ادب کمال عز و جاهی داریم | در بزم حریم قدس راهی داریم
گر شاه و وزیر را ابجاه ست غرور | ما نیز ازین نمد کلاهی داریم

ایضاً

بر جان ز غم عشق تو باری دارم | اندر جگر از غمزه فگاری دارم
حسرت که شهید تست بر مرقد وی | در سینه ز دل لوح مزاری دارم

اختیار خواجه اختیار از خطهٔ زاده من مضافات خراسان برخاسته و بعضی او را از خاک تربت نوشته از طرف سلطان حسین میرزا قاضی القضاة هرات بود و کتاب قیاسات و مثنوی عدل و داد و مختار الاخبار از تصانیف اوست ه

دوزخ پی عقوبت ما کافران کم ست | ما را اگر بآتش هجران سزا دهند

انگری لاری شعلهٔ کلامش برای احراق سرمایهٔ پریشانی در آتش باری

رباعی

رفتی و بجون دل سکون می غلطید | برخاک الم سخت زبون می غلطید
از تیغ جدائی تو رحم است مرا | برحال تنی که بخون می غلطید

ادہم میرزا محمد ہاشم که از خطهٔ اصفهان سر برکشید و در سنه اربع وثلثین ومائة والف در ہنگامه افاغنه بقتل رسید ه

شهیدم چشم قربانی کجائی | شب وصل ست حیرانی کجائی
در صبح سعادت بسته گردید | کشاده جبین پیشانی کجائی

ادہم نیشاپوری سید عالی نسب بود ه

غمزه را گو که بتاراج دل ما نرود | کس باقلیم خراب از پی یغما نرود
ترک گلزار سر کو تو ام ممکن نیست | عهد کردم که اگر سر برود پا نرود

محض کفرست شکایت ز تو اما چکنم   رشک وردی ست که از دل بدر افزود

ادیب صابر مولانا سید شهاب الدین ابن اسمعیل ترمذی ندیم سلطان سنجر سلجوقی بوده حکیم خاقانی از معتقدان اوست و حکیم انوری او را بفضل و کمال ستوده و سلطان خوارزم شاه در سنه ست و اربعین و خمسمایة او را ناحق دست و پا بسته در جیحون غرق نمود از قصیدهٔ اوست

درین برف و سرما و چیزست لائق   شراب مروق رفیق موافق

گر از برف چون روز شد چهرهٔ شب   یکی آتش افروز چون صبح صادق

بیار آن شرابی بپاکی و صافی   چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق

اگر گل برفت و شقائق چه باکست   می لعل و آتش گل ست و شقائق

ز نطق ار فرو ماند بلبل من اینک   چو بلبل بمدح خداوند ناطق

ولی نعم و صدر الصدور دو عالم   امیر ممالک گزین خلائق

ارشاد لاله کندن لال شاه آبادی شاگرد خلیفه عبد الرزاق یمینی شاه آبادی بود و اواسط سنه مایة ثالث عشر رخت بمستقر اصلی خود کشید

برخیز و برخ زلف شکن در شکن انداز   در گردن خورشید قیامت رسن انداز

ارشد حکیم شفائی خان خلف الصدق حکیم شافی خان وطن اصلش بیت السلطنة دهلی ست و بعد هنگامهٔ احمد شاه ابدالی رخت بدار الامارهٔ لکهنو کشید و رفاقت نواب شجاع الدوله بهادر اختیار نمود حکیمی حاذق بود و بر بعض کتب طبیه مثل موجز و شرح اسباب و غیر ذلک شروح و حواشی نوشته هشتاد سال عمر یافته و در سنه ثلثین از مایة ثالث عشر مبتلای مرض الموت گردید

قربان تو گردم نشود کم ز تو چیزی   گر لطف کنی خستهٔ تیغ بیوطنی را

دل از همه بردار که منظور همین ست   خونی بلب ژه آر که منظور همین ست

نو میدازین در بجز ارشد نه کسی رفت — افتاده ز چشمان و ز دل دور همین هست

دل را باختیار تو ما واگذاشتیم — بیمار را به پیش مسیحا گذاشتیم

کنون از برق صد منت بود بر جان ارمن — که آن نا آشنا تر سید و آمد در کنار من

ارشد میر غلام علی اورنگ آبادی از مریدان مولانا فخر الدین دهلوی و متصف باخلاق پسندیده بود **ع**

عاشقان دیده خود را چمنی ساخته اند — تا بنظاره گلگون بدنی ساخته اند

ارشدی در نگارستان سخن آزادی را بنسبت ارشد گازرونی نوشته و در آفتاب عالمتاب بای نسبت ارشدی شیرازی و بقول بعضی گازرونی نگاشته و همین یک بیت در هر دو تذکره بنامش مرقوم است **ع**

ز بحر تلخ شرابی نداشت ساقی دهر — وگرنه دست قضا در گلوی من میریخت

ارشدی ماوراء النهری از حکماء دقیقه سنج بود و حدایق السحر در علم بدیع از وست

رباعی

چشمی دارم همه پر از صورت دوست — این دیده مرا خوش است چون دوست در وست

از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست — یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

از هر سید نوروز علی ابن سید نثار علی از سادات رضویه قصبه نگرام حوالی شهر لکهنئو بود و بعهده وکالت محکمه مرافعه بنارس سربلندی داشت و نظم و نثر خود بنظر اصلاح قاضی محمد صادق خان اختر میرسانید و در کمال شباب با خاک بنارس برابر گردید **ع**

ای باد مشت خاک ز کوی نگار ما — بردار و همچو گل بفشان بر مزار ما

فراد عشق او هر روز نوروز دگر باشد — شب و روز جهان بر من شب و روز دگر باشد

چسان از هر نشنید بر در جانان باین طالع — بلی این سلطنت با بخت فیروز دگر باشد

رفت آن شوخ از برم افسوس — مدد ای دیده نرم افسوس

ازهری مروزی بحلیه علم و فضل محلی بود و در مدح سراج الملک تاج الدین محمد اسعد صرف سخن مینمود و از قصیده اوست .. ص

ای در غم تو گشته مرا چشمه سار چشم — نا خورده می چراست ترا پر خمار چشم
خونم هدر مکن که بسیلاب های خون — خود میکند سرای من اندر کنار چشم
ما را گرفته بجفا خونی روزگار — آری وفا نداشت کس از روزگار چشم
دادم بوصل وعده و انگه بطنز گفت — چیزیکه کس نیافت تو از من مدار چشم

اسحق میرزا محمد اسحق از سادات کرام شهر یزد و شیخ الاسلام انجاست بیت
رتبه میجوئی چو خورشید از خلائق دور باش — سایه از همراهی مردم بخاک افتاده است

اسد اسد الله برهانپوری بملازمت علی نواز خان حاکم بندر سورت عمر بسر برده ص

راه سفر وصل تو تا سر شود ای دوست — پیش از قد خم در ره شوقت قدم افتاد
ای دل تو برو از بر من یکدو قدم پیش — راهی بسر کوچه آن دلبرم افتاد

اسد اسد الله معمائی از معماهای او این معما بنام امین ست .. ص
ای سرو خرامان ز کدامین چمن استی — هر جا که روی جلوه کنان جان من استی

اسد اسد الدین از ناظمین بخارا بود .. ص
کله کج کرده ای ظالم چه خونین مستانه می آئی — سری با قتل من داری که بی رحمانه می آئی

اسعد سعد الدین سمرقندی حکیمی بود بخاری حرفه رباعی
روی دل این دلشده جز سوی تو نیست — دل را تن و جان بجای یک موی تو نیست
بیچاره دل خون شده را وقت سرشک — از دیده گذر باشد و از روی تو نیست

اسعد مولوی سید محمد اسعد بردوانی مسقط الراس وی بیل گاون جوالی

بردوان بنگاله ست در علم حدیث و فقه و نظم و نثر فارسی استعداد کامل داشت و در صرف و نحو استاد قاضی محمد صادق خان اختر بوده و در ابتدای مایهٔ ثالث عشر ازین عالم انتقال نمود ه

الٰهی از کرم بگشای عقد جمله مشکلها — بمفتاح محبت باز کن قفل در دلها

اسکندر بعهدهٔ امیر الانشائی شاه عباس ماضی سربلندی داشت و تاریخ عالم آرای عباسی از تالیفات اوست ه

صد وعده کرد یار و یکی هم وفا نکرد — بر من چه جور بود که آن بیوفا نکرد

رباعی

ای دل ز شراب وصل بیهوش مشو — وز بادهٔ قرب مست مدهوش مشو
هر چند ز دوست بیشتر بینی ناز — در عرض نیاز کوش و خاموش مشو

اسلم منشی محمد اسلم از قاطنین قصبهٔ پنڈوه شش کروهی شهر هوگلی از ملک بنگاله ست در علم ادب دستگاهی داشت در ابتدای مایهٔ ثالث عشر جهان گذران را گذاشت ه

بیکسی گریه کن امشب سر نعش اسلم — که غریبانه به کوچهٔ جانان جان داد

اسمعیل ابن میرزا ابراهیم استرآبادی ست ه

دو و دمسازیم با دو تی بگنج درد و غم باهم — که می نالیم از درد جدائی و میدم باهم

اسمعیل ملا تاج الدین باخرزی سخنوری نکته سنج بود لکن اکثر کلامش بدست زمانه رفته

رباعی

در عشق تو چون خوردن غم سود نداشت — در صبر گریختیم و هم سود نداشت
هر حیله که آدمی تواند کردن — من با تو بکردم ای صنم سود نداشت

ایضاً

ای دوست اگر داد کنی در بیداد   تن در همه شیوهات در خواهم داد
جانم نشود مگر بدیدار تو شاد   روزیکه ترا نه بینم آن روز مباد

اسیر هادی بیگ فیلی لرستانی در شاعری سلیقهٔ نیکو داشت رباعی

از دیدن دیده پای دل رفت بگل   دل شد چو اسیر کار جان شد مشکل
شد دیده بلای دل و دل آفت جان   دل بر سر دیده رفت و جان بر سر دل

اسیری بخاری از رفیقان خانِ اعظم اکبرشاهی بود و در سنه حادی عشر بعد
الالف جامهٔ ناگزیر برنا و پیر پوشید ه

هلال عید نسبت داشتی با طاق ابرویش   اگر بودی هلال دیگری پیوسته پهلویش

اسیری هروی از شعراء عصر سلطان حسین میرزا بود... ه

میکنی جور و جفا مهر و وفا میگوئی   تو چها میکنی ای شوخ و چها میگوئی

اسیر ابدال اصفهانی بدکان عطاری معیشت مینمود و در سنه ثلثین و
تسعمائه طائر روحش از اسیری قفس عنصری بمرض الموت یا بقتل در قندهار
بال رهائی گشود ه

نظر افگنی بهر کس بمنت نظر نباشد   شده ام اسیر دردی که از آن خبر نباشد
چه بلاست چشم مستت که بیک نظر زند بر   یک شهر از کس را که ترا خبر نباشد
بکجا بریم جانی که ز هجر او نسوزد   بچه خوش کنیم دل را غم یار اگر نباشد

اسیر ترک خلف قلیچ خان ذوالقدر بود و در سنه عشرین و الف وداع
جهان فانی نمود ه

بحلق تشنه ام از جوی تیغ آبی ریخت   گمان نبود مرا اینقدر مروت ازو

اسیر لاهوری مضامین لطیف می بست و در سنه ست و ثمانین و الف
از قید آب و گل رست ورق دلبر بکه وست زیر عارض گذاشته خفت و نقش بخته

بر عذارش نشست گفت ه

دست بزیر روی خود مانده شبی بخواب رفت — عارضش از نشان آن پنجهٔ آفتاب شد

اسیری تربتی از سخن سنجان شاه طهماسب ماضی ست . . . . ه

باز ای دل دیوانه به بندی که فتادی — ای آهوی وحشی بکمندی که فتادی

دشوار پسند اند بتان ستم آئین — زین قوم جفا پیشه پسندی که فتادی

اسیری رازی تذکره نویسان را درین اسیری اختلاف ست در شمع انجمن سه شخص باین تخلص مذکور اند یکی از انها اسیر رازی که آنرا تلمیذ حکیم الملک شمرده و چند شعر بنامش نوشته از انجمله ست . . ه

قاصد رقیب بوده و من غافل از فریب — بیدرد مدعای خود اندر میانه ساخت

دیگر اسیر طهرانی که نامش امیر قاضی خلف قاضی مسعود سیفی حسینی و این شعر بنامش نگاشته ه

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد — گهی گیرد گریبان دیگری دستارم اندازد

و همچنین ست در ید بیضا و در نگارستان سخن شعر اول بنام اسیر رازی مرقوم و انتقادهای نسبت از اسیری بر سهو ناسخ محمول ست و در آفتاب عالمتاب آورده که اسیری رازی ابو القاسم مشهور بامیر قاضی خلف قاضی مسعود حسینی بعهد اکبر پادشاه در هند آمده و او را بعضی طهرانی و بعضی قزوینی نوشته اند که در ان شهرها برای کسب کمال مدتی اقامت داشته و کتاب دستور البیان از مؤلفات اوست و همین هر دو شعر از جمله اشعارش شمرده ٭

اسیری طهرانی از خوش خیالان روزگار بود . . . ه

از غیر کنم شکوه چو آن سیمتن آید — شاید بهواداری او در سخن آید

اسیری محمد حسین خان اصفهانی پدرش داروغهٔ زرگرخانه سرکار نادر شاه بود

و اسیری بعد وفات پدر از قید لباس بر آمده سیاحت اختیار نمود ٥

سوز دم حسرت یعقوب که حال یوسف — گشت مشهور در آفاق و بکنعان نرسید

در هجو بخیلی گفته ٥

چو مه بر نطع گردون سفره ات را — بغیر از قرص نانی بیشتر نیست

هر انکس بشکند آن گردهٔ نان — اگرچه دانم این حدیث نیست

کند گر دعوی اعجاز شاید — که این معجز کم از شق القمر نیست

اسیری مقصود کلیچه پز از بخته کلانان اصفهان بود ٥

بدرد تو در فکر درمان نباشم — دروغ ار بگویم مسلمان نباشم

ز کوی خودم راندی و عهد کردم — که من بعد در کافرستان نباشم

اشراق میر محمد باقر داماد اصفهانی مخاطب بسید الحکما خلف میر شمس الدین

و داماد ملا عبد العال مجتهد عهد شاه عباس صفوی ازین جهت بداماد اشتهار

یافت در علوم حکمیه دستگاهی کامل داشت افق المبین و قبسات و ایماضات

و صراط المستقیم از تصانیف اوست و در سنه اربعین اوست و ثلثین از

مایة حادی عشر در نجف اشرف سفر آخرت گزید ٥

دگر ز مهر بتی دل بقصد کین من ست — سپاه فتنه دگر باره در کمین من ست

غمی که شادی عالم باو خراج دهد — سریر سلطنتش خاطر حزین من ست

مژگان بخون صید حرم تر نمیکند — صیاد پیشهٔ که دل از ما گرفته ست

رباعی

چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب — بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب

جسمی دارم چو جان مجنون همه زرد — جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

ایضاً

دل عادت چشم جنگجوی تو گرفت　　جان گرد ہمیت سر کوی تو گرفت
گفتم که خط تو جانب من گیرد　　آنهم طرف روی نکوی تو گرفت

رباعی

اشراق دل از غم بتان شاد مکن　　بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن
این دیر فنا را سر آبادی نیست　　رو در ره سیل خانه بنیاد مکن

اشرف اشرف علیخان دہلوی که بعد خرابی دہلی بهنگامهٔ احمد شاه ابدالی در بیت الریاسه لکهنو رحل اقامت انداخت و تذکرهٔ شعرای صدر بنام نواب آصف الدوله بهادر تالیف کرده بذریعه سلام الله خان گذرانید لکن این کوشش او بجای نرسید و ثمر نرسانید و بعمر هشتاد و پنج سال ازین سرای سپنج رخت بیرون کشید ؎

طمع بوسه ز لعلش کردم　　لب گزان یار ز محفل برخاست

اشرف درویش قاطع تعلق از بیگانه و خویش بود ؎

خواهم که چوب تیر شوم تا تو گاه گاه　　بر حال من بگوشهٔ چشمی کنی نگاه
آن شهسوار میشد و میگفت هاتفی　　اشرف فرشته میگذرد حاجتی بخواه

اشرف کاشی از قدما شعر است و این ابیات از قصیده او ؎

شه مظفر احمد که لمعهٔ تیغش　　چو آفتاب بیک تاختن جهان گیرد
خدایگانه دیگر انکه ممالک تو　　کبوتری نتواند که رایگان گیرد
بدان حصار که گرد سپاه تو پیوست　　نخست مردمک چشم دیدبان گیرد

اشرف مخدوم سید اشرف جهانگیر سمنانی ارشد اولاد سلطان ابراهیم فرمانروای سمنان بود در عمر بیست سالگی جذبه از جذبات ربانی او را در قبول وتن بریاضت و مجاهده در داد و با امیر سید علی همدانی قدم بر جادهٔ سیر و

سیاحت تنها درفته رفته سربه بنگاله کشید و مرید شیخ علاء الحق گردید از مکتوبات وی که بنام قاضی شهاب الدین دولت آبادی نوشته مترشح ست که قاضی رابا وی ارادتی بود و حضرت اشرف بعد سیر امصار و دیار در موضع کچھوچھه از اعمال جونپور اقامت گزید و بعمر یک صد و بست سال بست و هشتم محرم سنه ثمان و ثمانمایه بعهد سلطان ابراهیم شرقی بجوار رحمت حق تعالی رسید مزار شریفش که زیارتگاه خلائق ست درانجا بمقامی متنزه کنار گو لابی لطیف و پاکیزه واقع شده که دام انظار تماشائیان ست و اکثر مردم پری زدگان که بدان مزار فائض الانوار می‌روند از ان آسیب و آفت خلاص میشوند کتاب عطائف اشرفی وی بی نمدید قابل دیدست

خوبتر زین دگر نباشد کار   یار خندان رود بجانب یار

سیر بیند جمال جانان را   جان سپارد نگار خندان را

اشرف ملا محمد اشرف از شرفاء عراق بود

از درد دوری تو مرا تاب و تب بسوخت   فریاد روز بیکسی و آه شب بسوخت

اشرف میرزا اشرف اصفهانی اصلش از عرب و منشاش ملک ایران

ست **رباعی**

هایی که صباحت از جبینش میریخت   مشک از سر زلف عنبرینش میریخت

چون شاخ شگوفه دیدم از غارت باغ   می آمد و گل ز آستینش میریخت

اشرفی میر معین الدین حسین سمرقندی از اولاد سید حسین غزنوی مردی عاشق مزاج بود و در سنه خمس و تسعین و خمسمایه راه آخرت پیمود

جان ز چشمت امان نمی یابد   دل ز وصلت نشان نمی یابد

از لبت بوسه یافتن سهل ست   وهم راه دهان نمی یابد

بزن آبی برین دل در ته بیتے	که آتش در جهان افگنده باشم

رباعی

دل بستهٔ روزگار پر زرق شدن | باشیفتهٔ بقای چون برق شدن
چون مردم ناشنا ور اندر گرداب | دستی بزدن ست و عاقبت غرق شدن

اشتفاق نامش اشتفاق احمد فرزند ارجمند منشی فدا حسین غریق خلف شیخ کریم الله متوطن قصبه چوپائی ضلع بلند شهرست ترجمه حافظه منشی فدا حسین غریق در باب الغین مذکور خواهد شد آثار رشد و جودت از وجنات اشفاق احمد پیدا و هویداست در مدرسه انگریزی تحصیل علوم نموده و در علم انگریزی از اقران خود گوی سبقت ربوده از بدو شعور در سرکار انگریزی بعهده های معزز ناموز مانده و هنگام نگارش این سطور در علاقه ملک اود با هتمام و انصرام کاروبار ریلوی که عبارت از گردون دخانی ست می پردازد و بموزونی طبع گاه گاه بنظم فارسی و اردو خاطر را متوجه میسازد اگر زمانی برین فن همت گماشت قدم فکر بذروه کمالش تواند گذاشت این دو بیت ازوست ع

شمیم گیسوی مشکین چو در مشام رسید | برای سلطنت چین بمن پیام رسید
نمی مراد دل زار در ایاغ رسید | چو نکهت لب میگونش در دماغ رسید

اشک میرزا اسد بیگ قزوینی بلقب میرزا خان اشتهار داشت و در عهد محمد اکبر بادشاه قدم بزمین هند گذاشت ع

هرگه خیال آن گل خودروی میکنم | دل مسکینه خیال که گل بوی میکنم

اشکی راجه کندن لال مولدش شهر بریلی بود و در سرکار شاه اود بعهده منشی الملوکی سرفرازی داشت و مدت العمر در شهر لکهنو بسر نمود علوم حکمیه را بخدمت مولانا شاه رفیع الدین استفاده نموده و فنون معقولاتش مستحضر بوده مدت

سی سال کمابیش گذشته که ازین جهان گذشته ه

ترک عشق تست دوای دل اشکی لکن | نتوانم نتوانم نتوانم چکنم

اشهری سید محمد امجد علی خلف منشی احمد علیخان ابن منصور علیخان تهور جنگ

ست نیاکانش در عهد جهانگیری از وطن خود که شهر ترمذ بود وارد هند گشتند

و بجاگیر و منصب سرفرازی یافتند و درین حکومت برطانیه جد و ابش بعهده های

جلیله مامور بودند و خودش در ریاست بهوپال از عرصهٔ دوازده سال بملازمت

و بعزت و توقیر بسر میگذراند طبع سلیم و ذهن مستقیم دارد و در نظم و نثر زبان فارسی

وارد و رسائل و کتب مثل حدیقهٔ شاهجهانی و گلدستهٔ سلطانی وارمغان و مثنوی

و دیوان جمع و تالیف نموده عمرش هنگام نگارش این نامه بسال بیست و هفتم

رسیده مگر از استعمال تریاک لبان پیران خمیده در مقاطع اکثر اشهری تخلص

می آرد و گاهی امجد و فرقانی می نگارد و این ملخص ترجمه اوست که خودش فرستاده

و این اشعار محک استعداد اوست ازانجمله که در آخر ترجمه بزبان قلم داده ه

زبان بر سخنور می زند صد بوسه بر نطقم | سخن حضرت سلامت مینویسید در جناب ما

ببین وارونی بختم که از گردون امجد | ز نسر طائر آمد نسر واقع در جواب ما

در مژگان از آن وابست وقت خواب چشمم | که ناید اشهری در عالم رویا بخواب ما

وله از قصیده

بر چرخ چون سپیدهٔ ز جیب سحر دمید | بانگ اذان ز گنبد خضرا بما رسید

اصالت از سادات دهلی ست ه

پیر گردید و همان در بند ریش آرائی ست | خنده با صد لب بود بر ریش زاهد شانه را

اصدق اهمدانی از معاصرین تقی اوحدی ست رباعی

چندان غم خور که جانت از غم برهد | چندان بگری که چشمت از نم برهد

چندان بشکیب کوش کاین داغ ذلت / نیک ار نشود ز ننگ فرهم برهد

اصغر سبزواری سخن طرازی موقر و مهذب بود ..... ه

بر نجه ساختن یکقدم نیز زیدیم / نگر بخاک برابر نبود پستی ما

اصغر سید اصغر علی ابن سید سرفراز علی متخلص بمقبول ابن سید بخشش علی مولد و موطن اب و جد اصغر علی قصبهٔ هنڈیا مضاف بالهآباد بوده و در سرکار انگریزی بر یکی از انها بعهده های تهانه داری و تحصیلداری بفراغ بال بسر اوقات می نمود و در حدود اوائل سنه عشره ثامنه از مائه ثالث عشر سید بخشش علی با فرزند خودش سید سرفراز علی بطلب بعض ارباب فرنگ در بلدهٔ نرسنگ پور از اضلاع ناگپور رسیده بعهدهٔ جلیله سرفرازی یافت و در همان بلده طرح اقامت انداخت و بهمین جا سید اصغر علی در سنه ثانی از عشره ثامن از مائه سیزدهم از مکمن خفا بعرصه ظهور گذاشت و بعد سن تمیز در علوم عربی و فارسی و هندی و انگریزی بهرهٔ کافی برداشت و فن شعر از والد خود بارث گرفت و بتلاش وجه معاش دو سه سال ست که وارد دار الاقبال بهوپال گشت و دینجا بخدمت اوستاذی فرمانروای مملکت سخن مولوی محمد احسن که ترجمهٔ حافظهٔ شان در صبح گلشن و شمع انجمن مسطور ست زانوی تلمذ شکست این چند اشعار از نتائج طبع آن خوش گفتار ست ه

پر شد ز درد یار سراسر بلاد ما / ای هستیم ز خویش تهی کن سواد ما

از سوز عشق سیم تنی پاک سوختیم / اکسیر یان بر بهمه جا نار باد ما

اصغر سپاس لطف کسی نیست بر سرم / بیداد او رسید بهانا بداد ما

از یاد شهیدان نرود جنبش لعلت / نغمات یمن میبد از تار کفنها

گل گیت بگلزار بنظارهٔ رویت / در پیش نفس آینه دارند چمنها

دلم شوریده ناگه تا بدیر برهمن رفتم | ادای جلوهٔ بت دیدم و از خویشتن رفتم
نپرسید ای عزیزان رو بیاد از شک طبع من | اگر وهم وگرد در بزم او بگذشت من رفتم
چو دیدم شمع با پروانه دارد گرم جوشیها | ز حسرت دود آهی گشتم و از خویشتن رفتم
بدست آید نه اصغر گوهر مضمون باسانی | تهی قالب صدف سان کرده در بحر سخن رفتم

اصغر میر علی اصغر شیرازی ماهر فن ریاضی بود رباعی

زنار که نسبت بمنش عار آید | تسبیح ز ننگ من بزنهار آید
این طرفه که با این هنر و این کوشش | خواهم که مرا دوست خریدار آید

اصل میر معصوم جبل عاملی خلف میر سید علی مهری و معاصر شیخ حزین لاهیجانی
مردی قانع و معتزل و واقف علوم ضروریه بوده

با آنکه دو عالم همه آتش زدهٔ تست | شمعی ست جمال تو که پروانه ندارد

اصلی دماوندی که در ابتدا از حال مبتلا بجنون بود آخر صحت یافته در
شیراز اقامت نموده

همان جام و فلک ساقی اجل می | خلایق باده نوش محفل وی
خلاصی نیست اصلی هیچکس را | ازین جام و ازین ساقی ازین می

اصلی محمد علی مشهدی سلیقهٔ حسن تحریر و حسن تقریر کما ینبغی داشته

چو لطفلیش بدیدم نمودم اهل دین را | که شود بلای جانها بشما سپردم اینها

اصیلی وطن اصلیش هرات و گویا بشیرین ترنات بوده......

محبتی که مرا هست با تو از ازلست | محبت از ازلست آنکه خالی از خللست
غنیمتست جوانی بگرسخی بنشین | که صحبت گل و فصل بهار بی بدلست
بهار شد بروای محتسب پی کاری | که منع کردن رندان زباده بی محلست
نوای بلبل اصیلی کجا محل دارد | سماع ذوق دل صوفیان ازین غزلست

اظهر آقا ابراهیم اصفهانی فصاحتش ازین شعر اظهر ....

شهباز نگاه بار بر خاست | تا بار دگر کجا نشیند

اظهر بزرگانش از موصل بوده‌اند و وی در هندوستان اقامت داشت رباعی

تا طبع پی کسب فضولی شده است | در قید ظلومی و جهولی شده است
گه در دل جا کنندم گاهی غم | دیرست که این خانه نزولی شده است

اظهر شیخ کرامت علی ابن مولوی امانت علی وطنش فرخ‌آباد بود و مدة العمر در شهر لکهنو بسر نمود با نصیر دهلوی نسبت تلمذ داشت و در تاریخ گوئی علم یکتائی می افراشت قصیده متضمن تاریخ ولادت شاهزاده میرزا محتشم بخت بصنعتی موزون نمود که هر شعرش شش تاریخ دارد هر مصرعش و حروف منقوطه و حروف غیر منقوطه هر شعرش تاریخی ست و حروف معجم هر مصرع با حروف مهمل مصرع دیگر هم تاریخی ست این چند شعر ازان قصیده ست .....

مرجع اقبال و همت عمده کون و مکان | اسوه ملک سعادت قبله هر انس و جان
صاحب علم و طریقت هادی مجد و صفا | فوق سرداران واحد پیشوای عمدگان
داد و صدق و ثواب امجد ملک علوم | محرم مجد و علا و باعث امن و امان
امجد ملک صلاح و کعبه اهل خرد | اسلم اصحاب صولت رونق اهل جهان

وله تاریخ جلوس ابوالظفر بهادر شاه بادشاه دهلی

ازیمن جلوس خسرو عهد | افزود بهار باغ دهلے
گر فکر ترا ست بهر تاریخ | اظهر تو بگو چراغ دهلے

اظهر میر اظهر خان بخاری از منصب داران عهد عالمگیر ست که در سلطنت فرخ سیر بادشاه شهید بدیوانی کابل سپس بدیوانی کشمیر رسید ...

خوش نمی آید بچشمم هیچ مصر و منزلے | تا بنا از خانه زنجیر شد بر پا مرا

کلهٔ بفرق و کمر بر میان و پرده ز رخ ‌‌ برای بردن دلها شکست و بست و گشاد

اظهری از موزون طبعان تهیا یه ست بپایان کار ما نیا ورد ما غش جا گرفت برهنه در کوچه و بازار میگشت روزی بخانهٔ شفیقی رسیده اندک گلاب بر خود افشانده خوابید و آن خواب در حق وی خواب عدم گردید

لخت دل و خون جگر هر که ز مژگان گذرد ‌‌ کشتی بکشتی بر خورد طوفان بطوفان بگذرد

اعجاز شیخ محمد عبد العزیز مخاطب باعجاز رقم ابن محمد اصلح خلف مولوی محمد یوسف سهسوانی ست طبعی رسا و فکری فلک پیما دارد مشق سخن از مولوی الهی بخش نازش خیرآبادی و منشی امیر احمد امیر مینائی لکهنوی و منشی کالکا پرشاد موجد لکهنوی نموده و بعد برهمی سلطنت لکهنو مدتی ملازم سرکار بهوپال مانده بالفعل در ریاست گوالیار بسر می برد در خط نستعلیق دستی دارد و بر نظم فارسی و اردو و تاریخگوئی همت میگمارد

از خویش محو کرد خیال کمر مرا ‌‌ فکر دهن نمود ز خود بیخبر مرا

پاکم چو آب در ز کدورت تمامتر ‌‌ غم نیست از مخاصمت بد گهر مرا

لب جان بخش تو اعجاز مسیحای هست ‌‌ کف پای تو تجلی ید بیضای هست

کیف از بادهٔ توحید مرا بخشیدند ‌‌ قل هو الله مرا قلقل مینای هست

بر در مصدر فیض شه لولاک بیا ‌‌ گر ترا دیده بینا دل دانای هست

اگر بشوخی و شنگی نشیند آن خم شد ‌‌ هزار فتنهٔ حشر از زمانه برخیزد

چه بابدیه تیر و کمان دست بردن ‌‌ چو کار خدنگ از نگاهی بر آید

نکته گر از سر زلف بتان سر میکنیم ‌‌ صد هزاران بار سودا صرف هر سر میکنیم

اعجاز مازندرانی از اعظم دانشمندان عهد سلاطین سلاجقه ست

دوش در خواب آمد آن کام دل و آرام جان ‌‌ با رخ چون آفتاب و با لب شکر فشان

سنبل مشکین او بر یاسمن افتاده بود — بر مثال مار و ما بالای گنج شایگان

اعجاز ملا عبد الرسول از خوش گویان و خوش خویان دهلی بود ... ه

تاراج حسن داد چو سامان فتنه را — شمشیر یافت غمزه با برو کمان رسید

چو زلف نو حال دلم گوش کرد — پریشانی خود فراموش کرد

در گلشن بردیم باغبان دانسته می بندد — که غمناکم دلم از دیدن گل زار میگردد

در شکست فوج دل ای زلف تنهایی مکن — کاکل از دنبال اینک میرسد مردانه باش

تا نشود دم سبز یکجا هر دو از جوش بهار — باغبان تخم گل و ما تخم سودا کاشتیم

اعظم علی قلیخان اصفهانی فرزند حسین خان امیر لشکر شاه طهماسب بود دیوانش

قریب دو هزار بیت ست ه

نظر بروی تو خورشید ناگهان انداخت — کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت

گر فلک را بمن سر جنگ ست — عرصه پیدا کند جهان تنگ ست

در نشتر عشق نام همین اعظم علیخان و شعر اول در کلامش مرقوم ست و در ید بیضا

نامش علی قلیخان و بیت ثانی در اشعارش مسطور و از آفتاب عالمتاب مستنبط

شده که این هر دو یکی اند و مؤلف نشتر عشق در نامش غلط کرده و ازینجا صاحب

صبح گلشن را اشتباه واقع شده که یکی را دو شمرده

اعظم محمد اعظم شاه خلف الرشید اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بصفات

سلاطین اتصاف داشته و از علم و فضل حظی وافی برداشته بقدر رواسی

ارباب سخن توجه میگماشت و با میرزا عبد القادر بیدل و محمد حسین شهرت و میر

محمد زمان راسخ و حاجی اسلم سالم در اوقات معینه صحبت میداشت بعد وفات

پدر در سنه تاسع عشر از مائة ثانی عشر با برادر بزرگ خود محمد معظم بهادر شاه

بمقابله و مقاتله برخاسته از عدم یاوری بخت جان بجان آفرین سپرد رباعی

قدرِ سخن اعظم از دو عالم بیش ست — با خیل خیال بادشه درویش ست
چون مصرع شوخ نیست فرزند عزیز — یک معنی بیگانه به از صد خویش ست

اغورلو بیگ قرة العین امامقلیخان والی فارس بود و برادرانش در عصر شاه صفی او را کور کردند ~~

بگرمی کی توان یکرنگ خود کردن دورنگان را — دورنگی مهر از گلهای رعنا بر نمی دارد

اغورلو خان خلف محمد قلیخان بگلربیگی قراباغ بود اکتساب علوم از خدمت ملا عبد الرزاق کاشی نتیجهٔ زمانی در شهر قم و مدتی میر آب اصفهان ماند لالی آبدار از صدف دهان می افشاند ~~

فضای باطنم از عشق عالمگیر روشن شد — ز اعجاز جنونم خانهٔ زنجیر روشن شد
نوای بلبلان را گوش کردی در چمن یکشب — بیا پهلوی شمع و حرفی از پروانه هم بشنو

افتخار خواجه افتخار شیرازی ~~

زهی سلطنت گر گدای تو باشم — زهی پایه گر خاک پای تو باشم
اگر باده نوشم بیادِ تو نوشم — اگر زنده باشم برای تو باشم
ز روزِ ازل بسته ام عهد و پیمان — که من تا ابد در وفای تو باشم

افسر خیالی رام ولد رام غلام قوم کایته متوطن شهر اٹاوه از تلامذهٔ قاضی محمد صادق خان اختر ست و در سنه هزار و دو صد و شصت و نه بست ساله بود و دلیل جودت طبعش در ان سن و سال این ابیات ست خدا داند که الحال وی در زمرهٔ احیاست یا اموات ~~

در محفل رقیب مرا یاد میکند — طرز دگر بکشتنم ایجاد میکند
افسر که بی تو بر رخ گل بوسه میزند — مسکین تسلی دل ناشاد میکند
نهان از تو دل قرارم بروجانانیکه من دارم — متاع خانه ام دزدید مهمانیکه من دارم

قرآن من بود رخ فرخنده فال تو　　تفسیر و آیه است بر آن خط و خال تو

هر ذره آفتاب در آغوش بوده است　　خاک مزار من شده تا پایمال تو

افسر میرزا محمد علی اصفهانی از ابنای بعض موالی سلاطین صفویه بود در عهد عالمگیری بهند رسیده ترقی نمود... ه

نمیخواهم که گردد ناخن من بند در جایی　　نگر خاری بر آرم گاه گاهی از کف پایی

افسر میر حسین بخش لکهنوی بجمال صورت و معنی محلی بوده و بقدر ضرورت تحصیل فارسی و عربی نموده اصلاح نظم از اختر میگرفت و در عین شباب ازین جهان رفت ه

شامم بسر از زلف پریشان تو آید　　صبح طرب از چاک گریبان تو آید

سامان همه برهم شود و جمع پریشان　　جمعی که در آن بی سر و سامان تو آید

تاج سر خورشید شود بر فلک افسر　　آهی که برون از دل سوزان تو آید

افسری اصفهانی افسر سران شیوا بیانی ست ه

چو در عنان تو باشم مراد نیست خرامیم　　که دیده ام پس سر باشد و بروی تو بینیم

افسری بخاری جواهر کلامش درة التاج خوش گفتاری ست ه

روی تو صفحه صفحه و هر صفحه آفتاب　　موی تو حلقه حلقه و هر حلقه مشکناب

زان صفحه صفحه صفحه گل شد ورق ورق　　زان حلقه حلقه حلقه سنبل به پیچ و تاب

افسوس میر شیر علی ابن سید علی مظفر خان لکهنوی است پدرش داروغه توپخانه نواب قاسم علیخان عالیجاه ناظم بنگاله بود و خودش حسب طلب سرکار انگریزی در دار الاماره کلکته برای تعلیم زبان اردو بارباب فرنگ منصوب گشت از دوستان اختر ست و از سلیقه نظم اردو و فارسی باخبر کتاب آرایش محفل و باغ اردو و ترجمه گلستان ازو یادگار و در اوایل مائة ثالث عشر رحلتش ازین دار ناپایدار ست ه

افسر

افسر

افسری

افسری

افسوس

از حال دل زار من او را خبری نیست — ای آه فغان از تو که هیچت اثری نیست
که میگوید که نخل قامت او بی ثمر باشد — بگو بیندش ببین سیب زنخدان گر نظر باشد

افصح قزوینی از قند فصاحت و بلاغت لب لهجه اش را شیرینی است ه

در آن باغ که از گل نمود بر خیزد — زداغهای دل لاله دود برخیزد

افضل اردستانی از سادات طباطبا بود . . ه

فضای سینهٔ من بسکه بر نفس تنگ است — میانهٔ دل و جان از برای جا جنگ است
خوش است طالع افضل که در قلمرو عشق — همیشه داد رس شیشهٔ دلش سنگ است

افضل افضل بیگ لاهیجی بعهد همایونی ملازم بیرام خان خانخانان بود ه

دلبران جان من فدای شما — سر من با و خاک پای شما
همه دعوی بخون من دارید — بجز این نیست مدعای شما

افضل لهی برکه خواجه افضل الدین از اکابر قضات اصفهان بود و قاضی نور الدین اصفهانی و علامهٔ حلبی از شاگردانش بودند ه

شب هر کس بپایان میرسد یارب نمیدانم — چرا شام فراق ما نهایت را نمیداند
بفردای قیامت کشتهٔ شمشیر عشق تو — همان شکر تو میگوید شکایت را نمیداند
کشیدم دوش افضل ساغری از دست بد مستی — که استغنا از آن بر حوض کوثر میتوانم زد
بروز حشر از شبار خواهم ابر رحمت را — که شاید آتشی در نامهٔ اعمال ما افتد
چو از بیم غیر گشتن نتوان بگرد کویش — سر جان خویش گردم که در دست از زد و بیش
آن طاقتم نماند که بی او بسر کنم — خواهم ز حال خویش اجل را خبر کنم

رباعی

از محتسب امروز دل زار گسیخت — کو ریخت شراب و عود را تار گسیخت
زنهار در میکده ها بر بندید — کان خر امروز باز افسار گسیخت

فافصح
افضل
افضل
افضل
... از قضات اصفهان ... شاه اسمعیل ثانی ...

رباعی

افضل خوبان اسیر آهم کردند صید غم خود بیک نگاهم کردند
روز طربم بشام غم آوردند در ماندهٔ شبهای سیاهم کردند

افضل تهانیسری همانست که در صبح گلشن بافضل بانی پتی مرقوم شده در آفتاب عالمتاب ست که وی از مردان عشق پیشه‌ٔ شهر تهانیسر که از دهلی بفاصله چهل کروه جانب غرب ست بود در وطن خود بعشق هندو زنی مبتلا گردید اولیای زن برین ماجرا مطلع شده اورا بخانهٔ پدرش که در شهر متهرا بود فرستادند افضل بعد تفحص بواقعه رسیده رخت بمتهرا کشید و درانجا بهر کوچه و برزن و بتکده و مسکن نشان مطلوبه میطلبید روزی در محلی با او دو چار شد زن اورا شناخته و بعد عالیش بی برده گفت شرمت نمی آید که باین پیری نام عشق همچو من نوجوان گیری باستماع این کلام متاثر گشته خودرا بلباس برهمنان وانمود و در بزرگترین معابد متهرا که مطاف رجال و نساء انجا بود بخدمت پیر مغان آنمقام که صبح و شام مسجود زن و مرد میماند باظهار شوق تعلم علم دین عبدهٔ اصنام رسید و در اندک فرصتی باستعداد دیگه در زبان علمی شان داشت از جماعهٔ شاگردانش گوی سبقت ربود و درهمان نزدیکی اوستادش بمقر اصلی خود شتافت و این ارشد تلامذه را جانشین خود ساخت روزی جوق جوق زن و مرد دران معبد حاضر شده بعد ادای رسم پرستش بقدمبوس این جانشین مستسعد می شدند دران از دحام معشوقه اش خواست که سر بپایش ساید افضل اورا شناخته متوقف امر کرد همینکه مکان از زائرین فارغ گردید پیش خودش خواند و بر سر و رویش بوسه داد و باظهار ماجرا زبان گشادی زن بعد دریافت حقیقت حال تن بوی در داد و بقبول اسلام گردن نهاد افضل اورا با خود برداشته به تهانیسر آورد و زمانی باو بکامرانی نموده اندرون همان

سال رخت ازین رباط فنا مناط بیرون برد وکان ذلک فی سنة خمس وثلثین
والف از کلام اوست ؎

شد محشر صد زخم تمنا جگر ما | شمشیر تو آورد قیامت بسر ما

رباعی

با زلف تو توده های عنبر چکنم | با خال تو مشکهای اذفر چکنم
تو کافر و زلف کافر و دل کافر | من نیم مسلمان لبته کافر چکنم

افضل سارانی طرانی از ارباب شیرین زبانیست ؎

تا باغ حسن تازه شد از جویبار عشق | گلها شگفته بر رخم از نوبهار عشق

افضل شاه اعظم اله آبادی خلف ارشد شاه ابو المعالی ابن شاه محمد اجمل اله آبادی
که در حسن و جمال و علم و کمال آیتی بود از آیات ربانی تحصیل علوم عربیه از مبدا تا
منتها از مولوی سید زین العابدین نموده و فیض باطنی از خاندان خود ربوده
قاضی اختر که بآن بزرگ محبت صادق داشت بست و چهارم ذیقعده سنه خمس
وعشرین ومائتین والف تاریخ ولادتش نگاشته از کلام فیض لزام اوست ؎

خون گرمی ست از رخت امشب شراب را | گویا فشرده اند بجام آفتاب را
هست مطلوب تو موجود عجب جاهست | در دل خویش نظر کن که تماشای هست

افضل کرمانی فرزند رشید خواجه ضیاء الدین کرمانی و دستور اعظم و مشیر معظم سلطان
حسین میرزا بود ؎

مگوئی چشم خود بستم برای دفع آزارش | خیال دوست اینجا بود پوشیدم ز اغیارش

افغان محمد سلیم خان دهلوی نبیرهٔ خانجهان خان لودی بود . . . ؎

گر خدا خواسته آهن شوی آئینه باش | هرچه خواهی باش اما با صفا سینه باش

افغان هوتک خان کابلی مهتمم دفترخانه زمان شاه ابدالی حاکم کابل بود ؎

افضل سارانی طرانی | افضل اله آبادی | افضل کرمانی | افغان | افغان

تماشای بهار از طبع شوخ خویشتن دارم ز مضمونهای رنگین سازو برگ صد چمن دارم

افقر محمد فیض الله الهٰ آبادی مرید خاص عم خود شاه محمد افضل محقر الهٰ آبادی بود و سیزدهم ذیقعده سنه ثانی و ثلثین از مایهٔ ثانی عشر سوی عالم باقی رحلت نمود شبی این شعر گفت و صباحش ازین عالم رفت

افقر شب عمر آخر آمد بگذشت شب فسانهٔ خوابی

افقری محمد کمال الدین دهلوی مرید شاه سید محمد متوطن شهر کالپی بود که مثنوی روح و ریحان بکمال فصاحت موزون نمود

ما بهمنگام وصل آن سهی بالا خوشیم سرو موزون گر نباشد مصرع موزون خوش است

چو ماه نو بلند افتاده است انداز آغوشم مگر خواهد نشستن آفتابی در کنار من

افندی ملا نور الله اصفهانی در اسدآباد اصفهان سکن داشت و بملازمت شاه عباس ماضی بسر می برد و او لا بدیهی تخلص میکرد ....

بناکامی دمی کز کوی او عزم سفر کردم چو پای خویشتن در هر قدم خاکی بسر کردم

افندی بسکه نالیدم بزاری بر سر کویش زگریه مردمان دیده را خون در جگر کردم

اقدس حیدرآبادی از ملازمان والی آنجا بود

ربود شوخی حسنش دل فگار از ما فغان که منزل خود را گرفت یار از ما

بشرع عشق دو طاعت شد از دو کس مقبول خلاف وعده ز خوبان و انتظار از ما

خون خورم روز و شب چهره گاهی باقیست بلبنوا گشته ام و صولت شاهی باقیست

بگذر از جسم که در قلزم خونخوار وجود هست تا کشتی تن خوف تباهی باقیست

شعله انگشت هوا باعث افزونی رقص تا هوس هست بدل شوق مناهی باقیست

چشم امید ز مخلوق ندارم اقدس تا که امید بر الطاف الهی باقیست

اکبر اصفهانی فرزند میرزا نصیر صاحب دفتر اصفهان است

تمکینی خمش ودل آشفته — که گر وصل آید از جا نخیزد

اکبر اوستاد علی اکبر نام معما باشی اصفهانی بود ... ه

اکبر بدعا بر آر دستی — تا دست ترا و را ببین بست

اکبر پادشاه ابوالفتح جلال الدین محمد اکبر پادشاه خلف الصدق نصیر الدین محمد همایون بادشاه دارای ملک هندوستان در سال نهصد و چهل و نه دوم ربیع الاول از بطن حمیده بانو بیگم که از نسل شیخ احمد جام قدس سره بوده در صوبه تهته بحصار امرکوت متولد گردیده و بعمر دوازده سالگی در صوبه لاهور بقصبه کلانور بر سریر سلطنت جلوس فرموده تا پنجاه و دو سال حکمران بوده بعمر شصت و پنج سال دوازدهم جمادی الآخره سنه اربع عشر بعد الالف از تخت شاهی بر تخته تابوت استراحت نمود تاریخ وفاتش اینست ه

فوت اکبر شد از قضاء الله — گشت تاریخ فوت اکبر شه

دیگر الف کشید ملائک ز فوت اکبر شاه — ۱۰۱۴ — این چند اشعار از کلام اکبری ست ه

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است — کان قطره از دیده بلبل فتاده است

گریه کردم ز غمت موجب خوشحالی شد — ریختم خون دل از دیده دلم خالی شد

دوشینه بکوی میفروشان — پیمانه می بزر خریدم

اکنون ز خمار سر گرانم — زر دادم و درد سر خریدم

رباعی

از بار گنه خمیده پشتم چکنم — نی راه بمسجد نه کنشتم چکنم

نی در صف کافر نه مسلمان جایم — نی لائق دوزخ نه بهشتم چکنم

ایضاً

من باره دلم که خون شد از دوری او — من یار غمم ز دست مهجوری او

در آئینهٔ چرخ نه قوس قزح ست | عکسی ست نمایان شده از چوری او

اکبر جرباد قانی شاعر خوشخیال ست ... ه

روی در هم کشیده تا من | بتو اظهار مدعا نکنم
نمک حسن تو حرامم باد | که ترا روز و شب دعا نکنم

اکبر شاه علی اکبر لکهنوی از اولاد خواجه قطب الدین مودود چشتی بود مولدش شهر دهلی بیعت ارادت بعم خود شاه پهلن داده و بارشاد و تلقین از مولانا فخر الدین دهلوی قدس سره صاحب حال و قال گشته و در شهر لکهنو بکمال برنگی اقامت داشت و نواب وزیر الممالک آصف الدوله و نائبش میرزا حسن رضا خان اعتقادی بجد متش داشتند و زمانیکه نواب وزیر با غلام محمد خان روهیله بمقابله و مقاتله برخاست این بزرگ صومعه کون و فساد گذاشت ه

گفتی علی اکبر در دل گیر که رستی | عمریست که ما بر در این خانه خرابیم

اکبر محمد اکبر خان امیر الدوله خلف عبد المجید خان دهلوی از ملازمان شاهزاده جهاندار شاه که برفاقت میرزا خرم بخت شاهزاده در بنارس بود ه

خوگرفتم بسکه با جور و جفای چرخ دون | در نظر یکسان کند جلوه غم و شادی مرا
بوسهٔ زان عارض گلگون ندادی هیچگاه | زین چه حاصل گر گلی گاهی فرستادی مرا

اکبر محمد اکبر قمی شاعر خوش گفتار بود ه

خوش بود که طفل اشک در برم چو جان آید | من بغل بغل گویم او روان روان آید

اکبر محمد اکبر مشید انم کجائیست این بیت بنامش نوشته اند ه

باده در ساغر و پیمانه مبارک باشد | صحبت دلبر جانانه مبارک باشد

و درین قافیه و ردیف مومن استرآبادی را غزلی لطیف ست ه

اکبر نواب مکرم الدوله سید اکبر علیخان بهادر که نسب شریفش بواسطه سید میر کلال

قدس سره با امام رضا علیه التحیة والثنا میرسد با سلاطین تیموریه قرابت داشت
و خالوی شاهزاده جهاندارشاه بود ه

بی تو در کنج قفس روز شمارم تا چند — آه سرد از دل پر درد برآرم تا چند
نظر بسوی من نیم جان نکرد بتمام — تمام کار من آخر زکم نگاهی کرد
شدم خاک رهت از من میفشان امن خود را — سرت گردم مده برباد این مشت غبار من

فارسی
اکرم میر عماد الدین قزوینی عماد بیت ابیات بود رباعی
چشم تو که چشمش مرساد از چشم — چشمی ست که چشمها کشاد از چشم
تا چشم تو شد چشم مرا چشم و چراغ — جز چشم تو چشمها فتاد از چشم

فارسی
اکسیر میرزا عوض بیگ اصفهانی در عهد شاهجهانی بدهلی رسیده ملازم دربار شاهی گردیده ه
تمام عمر نگاهم بیام و در فرسود — چو یار جلوه گر آمد نظر زپا افتاد

فارسی
اکسیر میر امام الدین دهلوی بمعلمی دبستان مبتدیان بسر می برد ه
جو بر کارم که آغازم گل انجام می چیند — اگر صد دور میگردم همان در منزل خویشم

فارسی
اکسیر میر محمد نو برادر میر عسکری اصفهانی که عمر گران مایه بهوس کیمیاگری صرف نمود ه
مکانی برایت به از دل ندارم — اگر عیب این خانه تنگی نباشد
خورد خون اسلام آن نامسلمان — به بینید چشمش فرنگی نباشد

فارسی
اکمل محمد سربلند خان ابن محمد رمضان خان پسر منصور خان ساکن قصبهٔ موسی نگر متعلق ضلع کانپور ست موسی خان برادر منصور خان از وطن خود که در کاشغر و فرغانه بود در عهد عالمگیری بدهلی رسیده بجکله داری علاقه کوڑا جهان آباد مامور گردیده و در حوالی کالپی قصبهٔ موسی نگر بنام خود آباد ساخت و خود با جماعه

اعزه و اقارب خود دران قصبه توطن گزید و تا بقای سلطنت هند بطنا بعد بطن برفاه و فلاح گذرانیدند و در حکومت انگریزی بتلاش نوکری سرگردان گردید تاریخ ولادت سربلند خان اکمل هفدهم جمادی الاولی سنه رابع از مائة سیزدهم است در صرف و نحو و عروض و قوافی استعدادی داشت .... ه

جلوه آرای چمن امشب جوان دلدار نیست — در نظر بار رگ گل کم ز نوک خار نیست

شد میسر وصل آن آئینه رو لیکن چه سود — دیده را از فرط حیرت لذت دیدار نیست

دل گرفتار بدان جعد معنبر کردم — سخت جوریست که من با دل مضطر کردم

چشم مستت چو کند عزم قدح پیمائی — از بغل شیشه برارد فلک مینائی

خون دل جوش زد از نالهٔ زار اکمل — بازای بلبل پرشور چه سیفرمائی

قمری و بلبل و سرو و گل و پروانه و شمع — گردن افراخته هر یک بتماشای کسی

الله قلی از خواجه زادگان بخارا بود که در زمان شاه عباس ماضی در اصفهان قیام گزید ه

هر برگ که از تاک برون آمده وستی است — بی برگ و نوا مانده کف باده پرستی است

الهی امیر فرامرز دیلمی از نسل دیالمه بود .. ه

آرزو دارم ازان لعل گهربار التفات — ای خوشا حال کسی کو یابد از یار التفات

الهی خلیفه سدید الدین محمد گیلانی که در بعض اشعار سدید تخلص می آرد ه

بغصه مردم و یاری نکرد یاری من — نتیجهٔ عجبی داد امیدواری من

آن سایه نباشد که بپای تو فتاده — سرویست سر خویش بپای تو نهاده

الهی تمنا رتی در عهد بابر پادشاه زبان بسخنوری کشاده ه

ماه عید ابرو نمود و خاطرم را شاد کرد — شکر لله کز غم سی روزه ام آزاد کرد

الهی ملا حسین اردبیلی ندیم امیر علی شیر بود و در سنه سبع و ثلثین و تسعمائة بجوار

الهی نقل نمود تاج المناقب ائمهٔ اثنا عشر مصدر نام شاه اسمعیل صفوی از وجدت ه

رفت جان من و رفتار تو از یاد نرفت — شکل بالای تو از خاطر ناشاد نرفت
بعد ازین جامهٔ جان چاک زنم در غم عشق — سوز این سینه چو از ناله و فریاد نرفت
کسی شبهای هجران همنشین من نمیگردد — که محزون از دل اندوهگین من نمیگردد
یافتم دل را درآن زلف از فروغ برق آه — جز بآتش در شب تاریک نتوان برد راه

الهی میرزا احمدی تبریزی مدتی بتحصیل علوم ادب در اصفهان اشتغال داشت
و همان جا رخت ازین جهان برداشت ازین است که بعضی او را اصفهانی نگاشته

ه

ایکه خاکم را بباد از جلوهٔ خود داده — آنقدر بنشین که از پشت غبارم بگذرد
بر سر راهم الهی کیست پرسید از غیر — کشتهٔ تیغ تغافل زندهٔ نظاره

الپ خان معروف بالغ خان اعظم ملقب بسلطان غیاث الدین از
غلامان سلطان ناصر الدین التمش بود که بیاوری طالع بعد وفات مولای خود
بجایش اریکه آرای سلطنت هندوستان گردید ه

عهد و پیمان و وفا از رخ زیبا مطلب — صبر و آرام و قرار از دل شیدا مطلب
من بقلاشی و رندی شده ام شهرهٔ عشق — عفت و زهد و صلاح از من رسوا مطلب
زلف بر روی خود افگنده مبین آئینه را — مهر تابنده میان شب یلدا مطلب

الغ بیگ میرزا از سلاطین اولو العزم گورکانیه و مصنفین جلائل نعوت
انسانیه بود و زیج الغ بیگی منسوب باوست خلف ناخلف وی عبد اللطیف
میرزا او را کشته خسر الدنیا و الآخرة گردید ... ه

هر چند ملک حسن بزیر نگین تست — شوخی مکن که چشم بدان در کمین تست

الف ابدال بلخی اولا از مصاحبان سلطان یعقوب بود بعد وفاتش بمشاهدت

ما الهی
ما الپ خان
ما الغ بیگ
ما الف ابدال

شاه طهماسپ صفوی ذخیرهٔ مباهات اندوخت روزی شاه پرسید که در شان
من کدام شعر گفته گفت

تاج شاهی که شرف بر سر قیصر دارد — هر که این تاج ندارد تن بی سر دارد

شاه فرمود که این خوشامدست وی بدیهه عرضه داد

دارم حکایتی و نه جای خوشامدست — شاهی چنین ممعرکه هرگز نیامدست

هر چند که کار تو درین گنبد گردان — جز قد الف هیچ خم و پیچ ندارد

امروز مکن تکیه برین حرف که فردا — معلوم گردد که الف هیچ ندارد

چون الف چیزی ندارم در جهان — تا بدست آرم ندر و خوشنخوام

ای دریغا کاش کعب بودمی — تا یکی در زیر من بودی مدام

الفت او جاگر چند قوم کایته متوسل ملازمان نواب مهابت جنگ ناظم
بنگاله بود

گشت گل جام شراب شد و بلبل کباب — کیست یا رب در چمن امروز مهمان بهار

در آمد شام غم در سینه حسرت نام مهمانی — ز داغ دل کشیدم بی تکلف پیش او خوانی

الفت پیر محمد جونپوری طبعش بسخن سنجی مالوف بود .....

نه خال عنبرین باشد بران رخسار دلجویش — ز داغ سینه ام عکسیست بر آئینهٔ رویش

نشکنی ای شانه تاری از سر گیسوی او — رشتهٔ جانهای مشتاقان بود هر موی او

الفت میرزا غلام محمد برلاس ساکن کلانور مضاف بلاهور مردی عاشق مزاج
بود

بزم من که خموشی لب از آهنگ بست — زبان عرض تمنا پریدن رنگ است

تمول آفت جان می شود توانگر را — بی شکست طلسم صدف گهر سنگ است

الفت میرزا محمد علی مرشدآبادی اصلش از اصفهان است و وی از

اقربای نواب غالب علیخان وداماد علاء الدوله سرفراز خان ناظم بنگاله بود ﮫ

آبی زجوی دیدهٔ تر میخوریم ما   یعنی همیشه خون جگر میخوریم ما
بر روز وصل شود تازه داغ فرقت ما   بساط عیش بود مایهٔ کدورت ما

الفتی بدخشی بر فصوص الحکم و فتوحات مکیه نظر داشت و با علمای زمان در اثبات ایمان فرعون بمناظره و مباحثه در می پیوست ظرفا ملقب بوکیل فرعونش کرده بودند و در سال سبع والف با خاک برابر گردید... ﮫ

گفتی وفا کنیم با حباب با جفا   ای شوخ بنده سخن اوّلیم ما

الفتی دهلوی جوان خجسته صورت نیکو سیرت مرید خواجه میر درد دهلوی بود ﮫ

بتکلف چه کنی منع ملاقات شبم   نیست در وهم مرا آنچه گمان داری تو

الفتی ساوجی در دکن رسیده ملازم سرکار سلطان عبد الله قطب شاه گردید و رساله در عروض بنامش تالیف نموده جائزه وافر یافت و بوطن خود شتافت

ﮫ

ز ضعفم ای نسیم کوی جانان گر خبر داری   چرا یکره نیائی تا مرا از خاک برداری
دمی آبی مخور از دهر گر آسودگی خواهی   که میسوزی بسان شمع تا نم در جگر داری

الفتی کمره کهین برادر شیخ علی نقی کمره ﮫ

آنم که گر بسوی خاکسترم نه بینی   از من گرت غباری نبود عجب نباشد

الهم پرشاد رای ولد مهتاب رای قوم کایته پدرش مدتی منشی دفتر خانه گورنری کلکته بود ﮫ

شبکه از شوخی مژگان تو افسانه زدند   نشتری در رگ خواب من دیوانه زدند
تنها ندارد ابروش شمشیر عریان در بغل   صد خنجر خونریز دل بگرفته مژگان در بغل

الغ سلطان از احفاد سلطان قطب الدین خوارزم شاه بود و رشید الدین

وطواط از شعراء عهد اوست رباعی

معشوق پری عذار میداشت امید / کاین خوبی و این عشق بماند جاوید
از گردش چرخ و سیر ماه و خورشید / او روی سیاه کرد و من موی سفید

امام قلی رازهٔ قاینی در فن معماری دستگاه تمام داشت و مظفر حسین میرزا در زمان طرح اندازی عمارات عالیه در ارک قندهار او را امیر عمارت مقرر کرده بود و وی بحسن لیاقت در مزاج میرزا دخلی کامل حاصل نمود و بر دلبری بدیع الجمال فراکونه نام عاشق بود آخر کار در فراق دلدار جنونی بهم رسانید و طائر روحش از قفس عنصری پرید

صحبت غیر عذابست تو هم میدانی / دل ازین غصه کبابست تو هم میدانی
با رقیبان بضرورت سخنی میگویم / خامشی در نه جوابست تو هم میدانی

امامی شیخ غلام متوطن دلمو بریلی متعلق دار الامارة لکهنو ست

کار کس از تو سرانجام ندیدست کسی / مثل تو خودسر و خودکام ندیدست کسی
بستهٔ زلف تو آزاد نگردد هرگز / تا جهانست چنین دام ندیدست کسی
عمر بگذشت و امامی ز تو خورسند نشد / مثل او عاشق ناکام ندیدست کسی

امامی قاضی محمد امام الدین اصفهانی از شاعران عصر شاه طهماسپ صفوی ست

گفتمش گل گل شگفته رنگ رخسارت ز مل / غنچهٔ او در تبسم شد که از گلها چه گل

امان امان الله قهستانی که در هرات عزلت گزیده بود

روز در فکرم که شب دل بی تو خون خواهد شدن / شب درین اندیشه ام تا روز چون خواهد شدن

امانت مولوی میر امانت علی ساکن قصبهٔ رونا هی بفاصلهٔ پنج کروه از فیض آباد او مرد درویش مزاج مایل بتصوف بود و در نظم و نثر فارسی و علم بهاکها و مقامات موسیقی مهارتی داشت

گفتی زکوة حسن دهم چون جوان شوم | ای من فدای حسن تو اکنون جوان شدی

امانی شیخ امان الله دهلوی که در نگارستان میرزا امان الله نوشته ه

بخونریز اهل وفا میروی | مرا میگذاری کجا میروی

امداد نواب امداد امید خان خلف کفایت الله خان رامپوری قیام شهر لکهنو خوش کرده و قاضی اختر رالجد مشتش نیازی بود . . . ه

دی شب آن رشک قمر شمع شبستان که بود | آفت جانم خدا یار احت جان که بود

امنی یزدی غالبا همین را در نشتر عشق امنی تبا بر فوقانیه بجای نون نگاشته که مولف صبح گلشن بعینه نقلش بر داشته **رباعی**

امنی چه دلست این که در سینهٔ تست | بیرون فگنش که خصم دیرینهٔ تست
تو شعله درون سینه داری و مرا | افسوس تبارد بود پشمینهٔ تست

امی شیرازی اگر چه از نوشت و خواند بهره نداشت لکن گام فکر بر جادهٔ خوشخیالی میگذاشت در عهد شاهجهان بادشاه بشاه جهان آباد رسیده قصائد فصیحه بحضور شاهی گذرانید و بجوائز مترقبه متمتع گشته بوطن خود باز گردید . . . ه

تا دلم در صفت حسن غزلخوان شده است | وصف ابروی تو سر مطلع دیوان شده است

امید امید علیخان خلف نواب خانجهان خان ناظم شهر هوگلی هموطن و دوست قاضی محمد صادق خان اختر بود و در اواسط مایهٔ ثالث عشر جهان فانی را بدرود نمود ه

در سوختن و ساختن آتش عشقت | کاریکه ز پروانه نشد همت ما کرد
نازم قدر اندازی شست تو که بر دل | تیری نگشودی که توان گفت خطا کرد

امید از شاعران هرات ست . . . ه

دیده ها باز کن ای راهزن قافله ها | که گهرهاست نهان در صدف آبله ها
از لب کم سخن و چشم تغافل نگهت | ورق نرگس و گل کو که نویسم گله ها

گاه دیوانهٔ زلفیم و گه آشفتهٔ خط
سر نگردیم برون هرگز ازین سلسله‌ها

این غزل دوش چو آن شوخِ ادا فهم شنید
داد امید بما از لب لعلش گله‌ها

امیر ابوالمحامد برادر عارفین امیر صدر الدین محمد اشکوئی تونی ست از غایت نخوت و رعونت خردماغ گردیده بود ه

دل که در دایرهٔ عشق در آورد مرا
همچو شمع آتش سوزان بلب آورد مرا

امیر امیر بیگ نصر آبادی که پیشهٔ قصابی داشت و بموزونی طبع نکات لطیفه پوست کنده میگفت و بدین شعر در عالم رویا ملهم شده ه

روزی لبشب برم بصد اندوه سینه سوز
شب را سحر کنم بامید کدام روز

امیر امیر کلال بخاری حقیقت آگاه طریقت پناه اکمل اولیاء الله بود و خواجه بهاء الدین نقشبند خرقهٔ خلافت از دست آنحضرت پوشیده سنه ثنتین و سبعین و سبعمایه سال وصال اوست شرح محامد و مناقبش از سیر اولیاء الله باید جست رباعی

گر بدر منیری و سما منزل تو
وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو

گر مهر علی نباشد اندر دل تو
مسکین تو و سعیهای بی حاصل تو

امیر امیر محمد سبزواری ابن امیر یمین الدین ست ه

آشکارا کرده پیش از آفرینش رزق را
آنکه نتوانی نهفت از روی نهان خویشتن

هر که را بینی بعالم روزی خود میخورد
گر زخوان تست نانش ور زخوان خویشتن

پس ترا منت زمهمان داشت باید زانکه او
میخورد بر خوانِ احسانِ تو نانِ خویشتن

امیر حاج سید قطب الدین جنابدی در عهد سلطان حسین میرزا مشمول لطف امیر علی شیر بود و مجردانه و آزادانه زندگی می نمود ه

ز عکس روی خود افروختی زلف پریشان را
کجا زینگونه آتش میتوان زد کافرستان را

شرح کدام درد کند آب چشم ما ‌‌ اسباب نامرادی ما بی‌نهایت است

قتل مرا چه حاجت شمشیر کین بود ‌‌ کز تیر غمزهٔ تو اشارت کفایت است

باز این دل شکسته خیال وصال کرد ‌‌ چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد

امیر حسن گیلانی پسر امیر عبدالعظیم خان امیر نامدار و ابن البنت قاضی جهان قزوینی ست

من عاشق آن روی چو ماهم چه توان کرد ‌‌ دیوانهٔ آن زلف سیاهم چه توان کرد

امیر صدر الدین محمد اشکوری از معززین بارگاه شاه طهماسب صفوی بود و در صرف و نحو و خط تعلیق مهارت داشت

تیری که ز شست تو مرا بر جگر آید ‌‌ من منتظر استاده که تیری دگر آید

امیر فخر الدین محمد برادر دیگر امیر صدر الدین محمد ست در اصول رقص دخلی داشت

تا چو گل خندان ترا بر روی هر خس دیده‌ام ‌‌ غنچه‌وار از رشک آن بر خود بسی پیچیده‌ام

امیر نظام الدین احمد برادر سومین امیر صدر الدین محمد ست در سرکار شاه طهماسب صفوی بمحافظت کتب‌خانه مامور بود

زلف ست بگرد رخ دلدار پریشان ‌‌ یا سنبل تر گشته بگلزار پریشان

امیری ملا محمد یوسف هروی از ندماء شاهرخ میرزا بود

بتی که رونق مه بود روی رخشانش ‌‌ ز پستهٔ تنگ شکر ریخت لعل خندانش

صبا بطبلهٔ عطار از آن جهت ماند ‌‌ که مایه دارد از آن زلف عنبرافشانش

بگرد آن لب چون نوش خط او خضر یست ‌‌ نشسته بر طرف جوی آب حیوانش

امینا زعفران فروش در شهر اصفهان بود و از فیض صحبت موزونان آن دار الملک اشعار نیکو موزون می‌نمود از ثمرات شجرهٔ موزونی اوست

فـ امیر حسن

فـ امیر صدر الدین

فـ امیر فخر الدین محمد

فـ امیر نظام الدین احمد

فـ امیری

فـ امینا

رنجیده ز من بت نامهربان من | حرفی شنیدهٔ تو مگر از زبان من
خونم حلال باد بدشمن اگر کند | یک حرف در حضور تو خاطر نشان من

امین امیر امین الدین منزل آبادیست . ه

از ضعف مجال نفسم نیست وگر هست | دور از تو همانا نفس باز پسین هست
دیده چون آیینهٔ روی تو دیدن گیرد | از نخیر ز مژه آب چکیدن گیرد
دل من در سر آن زلف سیه مضطربست | مرغ در دام چو افتاد طپیدن گیرد

امین امین الدین ابن شیخ کریم الله و برادر بزرگ منشی محمد حسین غریق تخلص متوطن قصبهٔ ڈبائی ضلع بلند شهر ست بسلامت طبع و استقامت فکر اتصاف داشت و بفارسی و اردو شعر میگفت و تلمذ به برادر بزرگ خود منشی محمد نظام الدین داشت و در عین شباب این دار فانی را گذاشت رسالهٔ نثر بهار از وی یادگار است

ه

نو بهار رنگ چو حسن گلرخان رنگین ادا ست | نرگس شهلا برنگ ما سراپا چشمها ست
ساقیا از جانب آتشنگان غفلت چرا ست | فصل گل آمد شراب و شیشه و ساغر کجا ست
لاله سان داغ غم تو تا بکی پیهم خورم | بر من دلریش و مضطر این ستمها کی روا ست
آه و ناله میکند هر دم امین در هجر تو | رحم فرما ای بت بیدین که آیین وفا ست

امین بهله دوز سمرقندی پسر اوستا دعوض بود که در بهله دوزی از مشاهیر بود

ه

میساز دم ز خندهٔ دندان نمای خویش | آن نازنین ضیافت شیر و شکر مرا

امین جربادقانی سلیقهٔ شاعری نیکو داشت . . . ه

یارب از عشق مرا هم بجگر داغی نه | تا بکی چشم بدست دگرانم باشد

امین لاهوری سخنور خوش تلاش بود . . . . ه

مارا بجهان غیر تو مرغوب نباشد | هر خوب که دیدیم چو تو خوب نباشد
کاری بکند کس بجهان غیر محبت | گر جور و جفا شیوهٔ محبوب نباشد
آمد بهار و بادهٔ عشرت بکام شد | چون گل ز زرکیه بود مرا صرف جام شد
کردم سلام داوی قلم اشاره کرد | من یافتم کنایه جواب سلام شد

امین مولانا احمد معروف بشاه ولی الله محدث ابن شیخ عبدالرحیم ابن شیخ وجیه الدین شهید فاروقی دهلوی قدس سره والد ماجد مولانا شاه عبدالعزیز دهلوی آیتی از آیات الله بودند در تبحر علوم ظاهریه و باطنیه از معاصرین سبقت کمتر کسی نظیر شان برخاسته تصانیف مفیدهٔ شان بسیارست مثل حجة الله البالغه و ازالة الخفاء عن خلافة الخلفاء و فتح الرحمن تفسیر القرآن و مسوّی و مصفّی هردو شرح موطا و القول الجمیل و تفهیمات و لمحات و سطعات و همعات و الطاف القدس و انفاس العارفین و فیوض الحرمین و بدور بازغه و سرور المحزون و غیر ذلک و در نظم و نثر عربی و فارسی مهارت کامل داشتند گویند نفاست مزاج آنقدر بود که هر روز قبل نماز صبح غسل میکردند و جامه های نو می پوشیدند و جامه های روز گذشته بمستحقان می بخشیدند و خوارق و کرامات بسیار از ایشان منقول است و ایشان مرید و خلیفهٔ والد خود بودند و بتاریخ چهارم شوال سنه اربع عشر و مایة و الف قدم بر مسند ظهور گذاشتند و بست و نهم ماه محرم سنه ست و سبعین و مایة و الف ازین عالم ارتحال فرمودند و مصرعهٔ او بود امام اعظم دین تاریخ وفات ایشان است و مزار متبرک در دهلی کهنه واقع ست یزار و یتبرک به از کلام فیض نظام ایشان است

ف

نخستین باده کاندر جام کردند | مزاجش عکس آن گلفام کردند
ز دریای قدم موجی برآمد | مر او را جمله امکان نام کردند

شراب وحدت از خمخانهٔ غیب / مرا صبح ازل در کام کردند

این رمزی و قیصتی با تو گویم / نمود آغاز و هم انجام کردند

من ندانم باده ام یا باده را پیمانه ام / عاشق شوریده ام یا عاشق جانانه ام

با جمال خوایش حسن و گر در کار شد / چشم او را سرمه ام یا زلف او را شانه ام

غافل از خود ماند از صورت چو پر شد آئنه / تا تماشا ساختم جانان ز خود بیگانه ام

ای امین بر ستیم نام تجدد تهمت است / در ازل پیش از زمان تعمیر شد میخانه ام

تا بکی محنت مهجوری و دوری بکشم / تا زمین وطنم سوی وطن باز روم

تا بکی با خس و خاشاک بود صحبت من / صدر بزم چمنم سوی چمن باز روم

بوی جان میرسد از یاد یمن در دو جهان / شاه ملک یمنم سوی یمن باز روم

ولی دارم ز خود خالی حبابش میتوان گفتن / در و کیفیتی چون نشئه شرابش میتوان گفتن

وجود بی نمود معنی ما دیدنی دارد / درین نیرنگها بوی گلابش میتوان گفتن

فرو پاشید از هم کثرت موهوم چون شبنم / ز فیض معنی ما آفتابش میتوان گفتن

که باور دارد این حرف از فقیر خاکسار اینجا / که ظل عالم قدس است انکار و قبول او

ندارد باطنش از خویش آئینه صفت رنگی / طلسم حیرت آمود است تمکین و فضول او

شعاع آفتاب از راه این روزن همی ریزد / بجز این نکته نتوان بست مضمون وصول او

حباب آسا ز خود خالی ز سطح بحر میجوشد / وجود او نمود او شهود او وصول او

امین — مولانا محمد امین الله عظیم آبادی از علماء عالیمقام و فضلاء ذوی الاحترام بود و بمدرسی مدرسهٔ عالیهٔ انگریزی در کلکته اوقات عزیز صرف می نمود مختصرات از مولوی جمال الدین بهاری و مطولات از مولوی محمد قائم اله آبادی خوانده و تفسیر و حدیث بخدمت مولانا شاه عبد العزیز دهلوی گذرانده و ما دام الحیات بدرس و تدریس و طاعت و عبادت مصروف مانده حاشیه بر میر زاهد رساله

نوشته و تالیف شرح مسلم الثبوت شروع کرده بود که کتاب حیاتش بخاتمه رسید
در نظم فارسی مهارت کامل داشت قصیدهٔ عظمی در نعت و معجزات سید کائنات
علیه و علی آله السلام والصلوة بکمال بلاغت موزون نموده که یادگاری ارباب
علم متداول است و مطلعش اینست ؎

مخدرات سراپرده های قرآنی — چه دلبراند که دل می برند پنهانی
مزرع عشق امین برگ و بر طرفه دهد — افگند تخم وفا نخل جفا برخیزد

امین میر محمد امین خان موسوی نیشاپوری مخاطب بنواب برهان الملک سعادت خان
بهادر که نسبش بامام موسی کاظم علیه السلام می پیوندد در عهد فرخ سیر بادشاه
از وطن بدهلی رسیده و بعصر محمد شاه بدستگیری اعتماد الدوله محمد امین خان بهادر
بفوجداری هندون و بیانه سرفرازی یافت و بعد کشته شدن امیر الامرا سید
حسین علیخان بر دست سید حیدر بیگ از رفقایش و ظفر بادشاه بر سادات باره
بحسن اهتمامش مخاطب به برهان الملک گردیده بصوبه داری ملک اوده سرمایه
سعادت اندوخت و در سنه احدی و خمسین و مائة والف بمرض سرطان در دهلی
هنگام ورود نادرشاه قهرمان ایران ازینجهان رخت بست ؎

زکدام ره بیایم که بچشم تو در آیم — که بدور چشم مستت همه نیزه سپاه است

امین میر محمد امین الدین یزدی صوفی مشرب در سلسلهٔ صوفیه داودی بوده ؎

خوش دل بوعده های توام گرچه خود مرا — حاصل ز وعدهٔ تو بجز انتظار نیست
گرد بر گرد چراغ دل من چون فانوس — بند بر بند قبا بافته عریانی چند

امین هزار جریبی پسر میر ابو الفتح بود ...... ؎

من نمیدانم درین صحرا شکار انداز کیست — نقش پای هر غزالی صید در خون کرده است

امینی دهلوی از شعرای عهد جهانگیر بادشاه که در رفاقت نظام الدین بخشی بود

ه

هرگاه ز تو سنت برم نام / آغاز شود ردیف انجام
همچون دل بعیته از عاشق / درخواب ندیده روی آرام

امینی یزدی ملازم خان زمان سیستانی بود .. ه

تا گرد صفت دامن یارے نگرفتیم / از پا نه نشستیم و قراری نگرفتیم

انجب حاجی ربیع مغربی دهلوی ست مذهب حکما مطبوعش بود و عمر خود هفصد سال بیان میکرد و در جوانی بدهلی رسیده توطن گزید و در نظم از تقی قلی بیگ صفاهانی تلمذ داشت و خیلی پر گو بود .... ه

آزموده‌ایم بهر رنگ بسی یاران را / آنکه دارد بوفا رابطه بسیار کم ست
حسن شوخ تو چنان کرد فضا تنگ بگل / که نماند از عرق خجلت گل رنگ بگل
در چمن تا به تبسم شده لعلش دمساز / بیزند غنچه ز رشک لب او چنگ بگل
محو تو شد بسکه سراپای من / آینه آید بتماشای من

انجب میر ضیاء الله کشمیری فرزند میر نعمت الله ست ه

دشمن روشندلان باشد زبان خویشتن / شمع در سوز و گداز ست از بیان خویشتن

انس لاله بهمانی نه پسر سیوک رام قوم کاتیهه لکهنوی بود این مطلع او عکس مطلع واقف ست .. ه

در قفس بسیار دلشادیم ما / از دعاگویان صیادیم ما

مطلع واقف .. ه

در قفس بسیار ناشادیم ما / از فراموشان صیادیم ما

انسان اسدیار خان اکبرآبادی مردی سخی و با دل و متواضع بود با شرفا و نجباء مسلوک سلوک برادرانه می نمود با عمدة الملک امیرخان راه و رسمی بهم رسانده

بذریعهٔ اش باریاب حضور محمد شاه بادشاه گردید و بخطاب اسدالدوله و منصب
شش هزاری سرفرازی یافت و در سنه ثمان و خمسین و مایة والف در
دار الخلافه دهلی بدار آخرت شتافت و نعش او در اکبرآباد مدفون گشت

رباعی

گه با صنم شفیق می باید زیست | گه تنها بی رفیق می باید زیست
انسان این بزم جای شکر و گله نیست | یکچند بهر طریق می باید زیست

ف انسان

انسان غلام مصطفی مرادآبادی از منصبداران زمان عالمگیر بادشاه است

ه

نه براه تو نهادار و از نرگس چمن چشمی | بود بادام چشمی لاله چشمی یاسمن چشمی

ف انسی

انسی عبدالرحمن خان ابن بختیار خان دهلوی لباس فقرا پوشیده در
فتحپور سیکری قیام داشت و در سنه خمس و عشرین والف جامهٔ تن گذاشت

رباعی

گر دل ز غم دوست سلامت بودی | آماجگه تیر ملامت بودی
گویند قیامتی و دیداری هست | ای کاش که امروز قیامت بودی

ف انصاری

انصاری قمی از انصار سلطان یعقوب بود و در مدحش مثنوی لطیف
موزون نمود و در سنه خمس و تسعین و ثمانمایة جادهٔ عدم پیمود ه

گفتی ز داغ عشق بسوز انمت جگر | صد داغ بر دل است مرا آن یکی دگر

ف انصاف

انصاف شیخ محمد یحیی جونپوری مردی گوشه نشین مرتاض مرید شاه
خوب الله الهآبادی بود ه

از مذهبم مپرس نه مومن نه کافرم | من رسم این دیار ندانم مسافرم

ف انصاف

انصاف لاهوری در آفتاب عالمتاب چند شعر بنامش نگاشته که جمله انها در تذکره

عشق در ضمن اشعار علی نقی خان انصاف مرقوم است و انصاف آنست که
این انصاف همان محمد ابراهیم انصاف است که بعضی او را دهلوی و بعضی
لاهوری می نگارند +

انور مولانا انوار همدانی که متصف بهمه دانی بود و در سته ثلث و ثلثین و
تسعمایه حجرهٔ جسدش از انوار روحانی بی نور گردید ؎

زمن آن طفل بدخو میگریزد　　　غلام او منم او میگریزد

انور خواجه انور دهلوی شاعر خوش گفتار است ؎

با یا گفتگو باد افتست بامن سرمه سا چشمست　　　ولکن من نفهمیدم زبان این صفاهانی

انور لاله جگناته سنگه بهاگلپوری جوانی فصیح بیان و خوش زبان بود و بملازمت
ارباب فرنگ بسر می نمود ؎

با چشم من مناظره خواهد اگر سحاب　　　اول بگو که دست بشو زابروی خویش

انور لاهوری در صبح گلشن نامش ملا نور محمد نوشته و او را از شعرا عهد
جهانگیری و شاهجهانی شمرده و این بیت بنامش آورده . . . . ؎

شب حدیث زلف او در مجلس احباب بود　　　دیدهٔ خورشید زین افسانه گرم خواب بود

و در آفتاب عالمتاب اسمش ملا انور از رفقای خان
اعظم کوکلتاش و سال وفاتش هزار و چهل و این ابیات از و آورده
ظاهرا هر دو یک و اختلاف خطاست ؎

درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش است　　　زمانه جام بدست و جنازه بر دوش است
بجرم باده گرفتند باز انور را　　　کفن بدوش و صراحی بدست می نوش است

انوری بخاری در کاتبان کتابخانهٔ امیر علی شیر معدود بود ؎

تن زار من از آب دیده میماند بدان کاهی　　　که پنهان میشود در موج و پیدا میشود گاهی

انوری سودائی معاصر حکیم اوحدالدین انوری خاوریست واز همتخلصی
بچنین شاعری ندید بسودائی مشتهر گشته . . . ه

ای تاب می ترا صدگونه بر رخسار گل   سبزه باغ جمالت اندک و بسیار گل

انوری علی نقی اصفهانی پیشهٔ صحافی داشت . . . ه

درجهان ای جان ننگ از عالم جسمانیم   تا اسیر قید هستی گشته ام زندانیم

انیس تبریزی درحضرت شاه طهماسب صفوی اختصاصی ودر صنعت تشبازی
دستی داشت ه

یارب چه سود کرد ندانم درینجهان   آنکس که سر بپای سهی قامتی نسود

اوباش محمد زمان ساکن قصبهٔ بجنور بفاصلهٔ پنج کروه از دار الحکومتهٔ لکهنو
از احفاد قاضی فخر الدین بجنوری بود و اصلاح نظم فارسی از میرزا فاخر مکین
میگرفت ه

دید آن قاتل بدخو سر راهی ما را   کشت از نیمچهٔ چشم نگاهی ما را

اوجی شیرازی اوج گرای سپهر سخنوری بود ه

دهد هر ذره اش را میل با خورشید پیوستن   صبا خاکستر پروانه را بیکار نگذارد
ره کرده غلط سوی چمن سوخته رفت   ترسم که گل امسال ببازار نیاید

اوجی کشمیری سخنش را منزلت دلپذیری ه

هرسر که بستهٔ غم فتراک او بود   دانم یقین که روز جزا سرخ رو بود
از بس خیال زلف تو در دیده جا گرفت   آهی که سر زند ز دلم مشکبو بود

اوحد خواجه اوحدالدین مستوفی سبزواری مجردانه وآزادانه زندگانی می نمود
بجمله علوم عموماً وبهندسه ونجوم خصوصاً بخوبی ماهر بود ودرسنه ثمان وستین و
ثمانمائه بعالم بالا رحلت فرمود از قصیدهٔ او که درشان امام علی ابن موسی الرضا

علیه السلام است ہ

گردون فراشت رایت بیضای آفتاب / وز پرده های دیدهٔ شب شست کحل خواب

صبح سمن عذار چو خوبان شوخ چشم / پرده ز رخ فگنده برون آمد از حجاب

کف الخضیب رایت نصرت فراشته / بر اوج آسمان زد عاهای مستجاب

گشته فلک ز خوشهٔ پروین گهرفشان / بر روضهٔ مقدس سلطان دین مآب

سرخیل اولیاء مکرم که ذات او / ایزد ز خاندان کرم کرد انتخاب

اوحد ملا اوحد الدین بن شیخ عبد الله بلیانی از اخلاف شیخ ابو علی دقاق واکمل عرفاء زمان بود و شیخ صفی الدین اردبیلی عقیدتی با او داشت و در سنهٔ ثنتین وثمانین وستمائة در قریهٔ بلیان برحمت رحمان پیوست

رباعی

تا حق بدو چشم سر نه بینم هردم / از پای طلب می ننشینم هردم

گویند خدا بچشم سر نتوان دید / آن ایشانند و من چنینم هردم

اوحدی خواجه عماد الدین مشهدی تلمیذ حاجی محمد خبوشانی بود محمد خان شیبانی بتکرار تخالف مذهبی در سنه اربع عشر وتسعمایة او را قتل نمود قبرش در مشهد است رباعی

بر مشهد دوست تحفه جز جان نبری / درویش چو دهند نام در زبان نبری

بیدرد ز درد عشق نالان گشتی / خاموش که نام دردمندان نبری

اوحدی مولانا ابو المحامد اوحد الدین کرمانی مرید و خلیفه شیخ شهاب الدین سهروردی و مستفید از خدمت شیخ محی الدین ابن عربی بود و حالات و کمالاتش در تذکرات اولیاء الله مسطور است رباعی

زان می نگرم بچشم سر در صورت / زیرا که ز معنی است اثر در صورت

اوحد ۱
اوحدی ۱
اوحدی ۱

این عالم صورت ست و ما در صوریم
معنی نتوان دید مگر در صورت

ایضاً

آفاق همه آئینهٔ یکدگر اند
چون آینه از هستی خود بیخبر اند
گر روشنیٔ میطلبی آینه وار
در کس منگر تا همه در تو نگرند

ایضاً

مهر تو چو مهر از نگینم نزود
سودای تو از دل حزینم نزود
من خود رفتم و لیکه خونابهٔ چشم
تا دامن عمر ز آستینم نرود

ایضاً

شرط است مرا که یار را مرد نکنم
اندیشهٔ زلف و عارض و قد نکنم
لکن اگرم بوسه دهد رد نکنم
مستوری نیز تا باین حد نکنم

ایضاً

ای زندگی من و توانم همه تو
جانی و ولی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از انی همه من
من نیست شدم در تو از انم همه تو

روزی فرزند مستنصر بالله خلیفه حال وجد و حال شیخ او حدی شنید گفت که وی کافرست او را بکشم و تیغ در دست در مجلس سماع شیخ وارد گشت شیخ در عین وجد بر سر ش رسیده بر خواند رباعی

سهل ست مرا با سر خنجر بودن
در پای مراد دوست بیسر بودن
تو آمده که کافرے را بکشی
غازی چو توئی رواست کافر بودن

پس خلیفه سر بر پای شیخ نهاد و عذرها خواست

اویس سلطان خلف ارشد حسن بونان که از حسن و جمال و انواع علم و کمال حظی وافی داشت و در عنفوان شباب دل ازین خاکدان بر داشت بسخن ارباب سخن

توجه بسفر سود و این ابیات بحالت نزع گفته بود ع

بدار الملک جان روزی ز شهرستان تن رفتم	غریبی بودم اینجا چند روزی تا وطن رفتم
غلام خواجه بودم گریزان گشته از مولا	در آخر پیش او خرسند با تیغ و کفن رفتم
الا ای همنشینانم شدم محروم از دنیا	شما را عیش خوش بادا درین دنیا که من رفتم

اهلی ترشیزی بعد اهلی شیرازی بعرصهٔ شاعری آمده و دیوانش قریب هزار بیت متداول است ع

بسکه در چشم خیال گوشهٔ ابروی تست	سجده در محراب پندارم که پیش روی تست
جز داغ حسرتی که بدل یادگار ماند	مارا گلی دگر نشگفت از بهار عشق
خدنگ ناز بر خسرو کشد شیرین از آن غافل	که زخم آنهمه بر سینهٔ فرهاد می آید
میکشم درد غمش وز چهره ام پیداست این	بر امید آنکه گوئی دردمند ماست این
خط تو سبزه زگلبرگ تر بر آورده	بهار حسن تو رنگ دگر بر آورده
فکند بخلعت گلگون کشیده شاخ گلست	که روزگار بخون جگر بر آورده

اهلی چغتا مقید بمذهبی نبود و از امراء عظیم الشان سلطان حسین میرزا بود و در سنه اثنین وتسعمائة از اهل قبور گردید ع

آهم چو گرد باد فنا سوی میبرد مرا	از کوی دوست آه کجا می برد مرا
بی قد تو دل بسته صد گونه بلا شد	کی بشگفد آن غنچه که از شاخ جدا شد

ایاز اصفهانی بندهٔ خریدهٔ زینت بیگم عمهٔ شاه عباس ماضی بود و در فن شعبده مهارت داشت و خلائق را ایذا ها میرسانید آخر بحکم پادشاهی بقتل رسید

رباعی

ای برده دلم بنرگس افسون ساز	وی کشته مرا بتیغ ابروی دراز
یکبار بپرس کیست این کشتهٔ ناز	تا زنده شود کشته و گوید که ایاز

ایجاد ذوالقدر خان دهلوی مصاحب خاص نواب صمصام الدوله خاندوران خان بود ه

بس است عوض تمنای بینوایان را | طپیدن دلکی یا پریدن رنگی

ایجاد میرزا عبدالعزیز لاهوری شاگرد میرزا عبدالقادر بیدل است ه

بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد | چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی

ایما ملا محمد هادی مشهدی در علم منقول استعداد معقول داشت ه

بسینه چنگ زدم دل در اضطراب آمد | بدیر حلقه زدم کعبه در جواب آمد

ایما میرزا اسمعیل اصفهانی بپیشهٔ علاقه بندی کسب وجوه معاش می نمود و در سنه سنتین وثلثین ومائة والف راه عدم پیمود ه

چاره زمی کن دل افسرده را | گرم نگهدار هوا خورده را

بسکه حرف حق کسی در دهر نتواند شنید | گیرد از دل درازان گفتن بود گوش را

مضمون کسی گل نکند از سخن ما | کی سبزهٔ بیگانه برآرد چمن ما

خصم را غافل گرفتن نیست از مردانگی | پشه با این ناتوانی میزند اول صدا

ایمان شاه میر همدانی همچنین است در آفتاب عالمتاب ونشتر عشق و صبح گلشن و در شمع انجمن ایما بدون نون است شاید از قلم ناسخ افتاده بالجمله این ایمان در عهد شاه سلیمان با نجف قلی خان ابن قراخان بسر می برد . . . ه

مرغ دل از هجوم غمت سر بخود کشد | در سینه همچو غنچهٔ گل سر بخود کشد

امین احمد قلی خان دهلوی پدرش از بلدهٔ قم بود که در عهد محمد شاه بادشاه در هنگامهٔ نادر شاه کشته شد چون پدرش از بلدهٔ قم بود او را قمی نیز گویند ه

سرفرازیم ز پابوس تو ای مایهٔ ناز | سایهٔ سرو قدت کم نشود از سر ما

باب بای موحده

باباشاه تربتی در شاعران عهد شاه عباس ماضی حافظ مصحف مجید و در حسن خط نستعلیق وحید و بعود نوازی فرید بود اسلافش از قهپایه و بکثرت قیامش در اصفهان بعضی اصفهانی نوشته اند وفاتش سنه تسعه وتسعمائه در شهر تبریز واقع شده

در خت آنها که حیران نیستند — نقش دیوار اند انسان نیستند
چه دیده اند گدایان عشق پرور دوست — که هر دو عالم شان در نظر نمی آید

بافلی از شاعران شهر تفرش است

عبیر آمیز سازد تربتش تا دامن محشر — چو بر خاک شهید غمزه خود دامن افشاند

باسط محمد باسط علی ابن مولوی شفاعت علی مولدش قصبهٔ مردم خیز کاکوری ینکروهی دار السلطنه لکهنو ست و توطنش در قصبه سندیله که وطن مادری اوست عمری بملازمت سرکار انگریزی بسر برده و با قاضی اختر ربطی داشت

بیا که مطرب و مینا و طرف بستان است — نخنده شاهد گل موسم بهاران است
چه فیضها که بغربت زلال خضر نیافت — بهار زنده دلی مفت گوشه گیران است
چو مرد بلبل بدیل اسیر کنج قفس — چمن ز لاله بدل داغ و گل پریشان است
بچشم غمزدگان موج گل بود زنجیر — برای غنچه دلان صحن باغ زندان است
نشسته ام بجریم فسردگان باسط — اسیر کنج قفس بلبل خوش الحان است

باعث محمد نصیر اصفهانی از زرکشان زمانهٔ سلطان حسین صفوی بوده

در گلشنی که از گل رویت نقاب سوخت — در برگ لاله رنگ چو خون در کباب سوخت

باقر خرده کاشی که در نگارستان باتباع بعض تذکره نویسان او را خورده فروش نوشته در آفتاب عالمتاب ست که او مرد متمول بود و ارباب تذکره از لفظ خرده

غلط خورده اند خرده نام دهی ست متعلق کاشان و این باقر مرید محمود متوطن
خرده بود و زمانی که شاه عباس ماضی بفتوای علما بقتل محمود و منتهم بالحاد و مریدانش
فرمان داد باقر نیز گرفتار آمد و عرضه داد که بوی نگردیده بودم بل باتبلای
عشق شاهدی از مریدانش بحیلهٔ ارادتش بیکجائی با معشوق حاصل میشودم
و بعض علمای خراسان تصدیق قولش نمودند شاه از قتلش درگذشت

از وست

ای خوش آن ساعت که چون از دیدنت بیخود شوم برسرم آئی و بویت بهوش آرد مرا
خاکستری که آتش دوزخ درد و غم ست بر زخمها بریز که جای ترحم ست
زرویش خانهٔ آئینه سامانی دگر دارد پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد
گشت باقر روزی من هرکجا قسمت بود دانه ام در دام و آبم در دم شمشیر بود
نگاهم دوش بروی تو افتاد و زخود رفتم معاذ الله اگر روزی نگاهم بر نگاه افتد
تنگدل گردد اگر خیمه بگلزار زنم گل شود غنچه اگر بر سر دستار زنم

رباعی

مهرم که بدریوزهٔ دلها شده ام عشقم که درین لباس پیدا شده ام
گم کردهٔ خویش را ز من جوی که من راز دو جهانم آشکارا شده ام

باقر زرگر اصفهانی زیور سخن را خوبتر می ساخت ......

نگفتم هیچ در وصف دهانش دهان را هیچکس چون من نبسته

باقر میر محمد باقر طوسی ست

چنان مستغرق عشقم که گر تسبیح زاهد را بخاطر بگذرانم رشتهٔ زنار میگردد

باقر ملاهاشمی رشتی نامش باقرخان ابن صادق خان زند ست

آمد بگوش جانم آواز آشنائی نالیدن دل ست این یا ناله درائی

باقر میرزا شاه باقر مشهدی فرزند میرزا عرب مشهدی است مردی رندانه طبع و آواره مزاج بود زنی داشت بی بی گل نام وقتیکه باقر آن زن مرد باقر این قطعهٔ تاریخ موزون کرد قطعه

از نوش وجود گنده پیرے | صد شکر که پاک گشت عالم
زین واقعه از سرشک گلفام | بر چهرهٔ گل نشست شبنم
جستم تاریخ آن ز رندے | گفتا بشنیع و خایه ام کم

تشنگی است که خود مومیائی خویش است | گذشتگی است که از هر چه هست در پیش است
ز سینه جان سفری شد هوای کوی تو دارد | نگاه خانه نشین شد فراق روی تو دارد

باقی بالله خواجه باقی بالله دهلوی ابن مولانا قاضی عبد السلام اعلم علمای عصر و افضل فضلای دهر بود سلسلهٔ نقشبندیه از ذات بابرکات او در ملک هندوستان فروغ و رونق گرفته در سنه ثمانین و سبعین و تسعمائة بشهر کابل پا بعرصهٔ شهود گذاشته و باکتساب علوم ظاهری از بابا صادق حلوائی پرداخته و در ریعان شباب بر جادهٔ سیاحت قدم افشرده اکثر بلاد عرب و عجم پیموده و بخدمات ارباب کشف و شهود رسیده انواع فیوض و برکات ربوده و دست به بیعت ارادت بدست خواجه محمد امکنگی داده و خرقهٔ خلافت ازو یافته پس بدهلی رسیده طرح اقامت انداخت و بر طالبان راه خدا ابواب فیض مفتوح ساخت و در جمادی الآخره سنه اثنتا عشر و الف بعمر چهل سال فانی فی الله گردید ه

میگذشتم زغم آسوده که ناگه رنگین | عالم آشوب نگاهی سرِ راهم بگرفت

رباعی

در راه خدا جمله ادب باید بود | تا جان باقیست در طلب باید بود
دریا دریا اگر بکامت ریزند | کم باید کرد و خشک لب باید بود

بانیه بهوپت رای سهارنپوری از قوم قلعه فروشان آنجا بود بنابرین این تخلص اختیار نمود ه

دل اندر حسرت دنیا شکستم چه رنگین گوهری بیجا شکستم

بایزید ابن مظفر برادر شاه شجاع کرمانی بود رباعی

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک فرو خواهم رفت با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

بایندر خان از منتسبان و خویشاوندان سلاطین صفویه بود ه

کاش زلف تو دگر بو بصبا نفروشد تا صبا منت کونین بما نفروشد

بحتی میرزا اسمعیل قزوینی از شعرای عصر شاه طهماسپ ماضی ست ه

بس از عمری که با من گفت یکره از وفا حرفی چنان رفتم ز خود بحتی که آنرا هم نفهمیدم

در آفتاب عالمتاب ست که این بحتی را تذکره نویسان سه جا ذکر کرده اند بتخلص اسمعیل و را الف و به تخلص بحتی در باء موحده و به تخلص یحیی در یای تحتانیه و احدی بر غلط و اشتباه خود مشعر نشده

بخاری شیخ محمد دهلوی از علم و فضل بهرهٔ کافی داشت . . . . ه

بروزگار غمت صبر اختیار کنم چو اختیار نماند بگو چه کار کنم

بخشش مولوی مخدوم بخش متوطن قصبهٔ لاهپور متعلق سرکار غیرآباد در علوم متداوله شاگرد مولوی مدن شاهجهانپوری و در نظم و نثر تلمیذ میرزا محمد حسن قتیل بود ه

خضر گر بر لب آن چاه زنخدان گذرد جای آنست که از چشمهٔ حیوان گذرد

ساقی امروز بیم ده که دگر باده و جام بچه کار آید اگر فصل بهاران گذرد

هر که نخل قد موزون تو در بر گیرد سحر سازی ست که از سرو سهی بر گیرد

بدر تاشکندی درویشی بود آزادی مشرب و نیکوسیرت ... ه

هر چو آه سرد صبح و گریه‌های گرم شمع
آتش اندر خود زند دود دل افگار ما

بدر تبریزی بسخنان شیرین در شکر ریزی ست ... ه

دنباله کرد خیل غمت اهل درد را
من ناتوان تر از همه بودم مرا گرفت

بدر کرمانی فرزند مولانا یحیی کرمانی از علما موزون طبع بود ... ه

گرد و از تشبیه تیغش روی دفتر پر ز خون
باشد از اوصاف رمحش کام خاطر پر سنان

یاد تیر او کنی پیکان بر آید از ضمیر
نام تیغ او بری الماس روید از زبان

بدر هروی از ندماء علاء الملک بود رباعی

دستی دارم چو کیسه باد ستهی
وانگه گوئی مرا مکن یاد تهی

این پرده مزن ورنه کنم از دستت
چون چنگ دل خویش بفریاد تهی

بدر الدین خوافی شاعری لطیف طبع ست ه

عتابش را نمیدانم چه گویم
ولکن پیش عذرش جان توان داد

بدر الدین یزدی در آخر عهد خود نور تخلص کرد مگر فروغی نیافت رباعی

گه تاب کمند مشکبار تو کشم
گه غصهٔ چشم پر خمار تو کشم

بردلی ز نهال وصل یک شاخ نماند
آخر بکدام برگ بار تو کشم

بدیع الدین شاه مدار ابن شیخ ابو اسحق شامی از بنی اسرائیل بود عارف کامل و واصل صاحبدل ست از صغر سن بخدمت شیخ سدید الدین حذیفه مرعشی رسیده انواع علوم حتی که کیمیا و سیمیا اکتساب نموده و فیضهای باطنی ربوده در حرمین شریفین مدتی اقامت ورزیده و بجوار سرور عالم صلی الله علیه وآله وسلم مصروف ریاضات و مجاهدات مانده تصفیهٔ قلب حاصل فرموده و تا دوازده سال طعام نخورده و بگام سیاحت ربع مسکون را پیموده آخر کار

قدم بملک هند نهاده در قصبهٔ مکن پور ازو اگزیده عمر دراز یافته و سلسلهٔ بیعتش بشش واسطه بحضرت رسالت صلعم میرسد و در سنه ثمان و ثلثین و ثمانمایه بعالم قدس رسیده در مکن پور مدفون گردیده مرقدش زیارتگاه خلائق و ساکن بهشت تاریخ وصال اوست آنحضرت احیانا بکلام موزون هم تکلم می نمود روزی یکی از عقیدتمندان باستدعای تقدسش این شعر عرضه داشت ؎

ای نظرت آفتاب هیچ زیان دارد ت   کاین در و دیوار ما از تو منور شود

آنحضرت فی البدیهه این بیت بجوابش نوشت ؎

پرتو خورشید عشق بر همه تابد ولے   سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

بدیع بدیع الزمان میرزا خلف سلطان حسین میرزا از مشهوران بدیع المثال بود و در سنه عشرین و تسعمائة بعارضهٔ طاعون از سرای فانی بعالم باقی رحلت نمود ؎

چو رخسار تو از نوشیدن می لاله گون گردد   درون من صراحی وار از نالب غرق خون گردد

مرا از جوانان شیرین شمائل   بجان منت ست انچه کردند با دل

کند منع شیخ شهر از جوانان   چگویم او را که پیریست جاہل

بسکه دیدم بحیا جانب او   شد حیا باعث رسوائی من

بدیع کاتب جوینی از سخنوران عهد سلطان سنجر ست . . . ؎

نجم گردون محمد محمود   زیر ابر اجل جمال نهفت

او چو جان بود و جان نمیرد و من   زنده را مرثیه نیارم گفت

بدیع ملا محمد یوسف اندجانی از فضلا سرکار سلطان حسین میرزا و ماہران فنون معانی و بیان و بدیع و عروض و قافیه بود و در سنه سبع و تسعین و ثمانمائة در زاویهٔ لحد آسود ؎

گر باین آب و هوا کوثر بود منزلگهم   نی زلال خضر باید نی دم روح الله

بدیع میرزا اسمعیل اصفهانی مبدع خوش بیانی ست . . . ه

بعزم گریه انگندم دل دیوانه در دریا — بنا کردم بطرح عشق آتشخانه در دریا

بعالم جز دل زارم که غرق اشک خونین ست — مدارد یاد هرگز هیچکس ویرانه در دریا

فراغبالی من در قفس مرا دارد — وگرنه قفل قفس دیر شد که واشده است

زجسم ناتوانم آتش سوداچه میخواهد — اگر ما را نمی خواهی غمت از ما چه میخواهد

بدیعی بدیع الدین تونی ابن قاضی سلطان ست . . . ه

غم ساخت کار دل نتوان میتوان شناخت — ظرف شکسته را بصدا میتوان شناخت

چشم سنت خفته زیر طاق ترسم شکنند — بار رنگ وسمه دیگر بر خم ابرو منه

بدیعی سمرقندی از شعرای نگارستان سخن در عهد سلطان حسین میرزا بود

واین مطلع منسوب باوست ه

زشوق وصل تو بر لب رسیده جان هست — وصیتی ست بیا تا مرا زبانی هست

بدیهی میر عرب سیستانی ه

صد بار اگر بجور مرا کشته بیگناه — هرگز نگفته ام که گناهی نکرده ام

بذلی اصفهانی در عهد شاه طهماسپ ماضی از بادلان نامور بود هرچه بدستش آمدی بر محتاجان و فقیران و اراذل و پیران قسمت می نمود از وست ه

گر مرا بودی بقدر همت خود دسترس — در جهان یکجو غم روزی نخوردی هیچکس

برشته میرزا محمد حسین لکهنوی معروف بآغا برشته جد اعلایش ملا حسن آذربایجانی که از اقربای سلاطین صفویه بود بعد فراغ از حج و زیارات در هندوستان رسیده بسرکار نواب منصور علیخان صفدر جنگ بعهدهٔ میر بخشی ملازم گشت پسرش آغا حسین بتمنای پدر از اصفهان به لکهنو رسید و با دختر همشیرهٔ سید صلابت خان ذوالفقار جنگ متزوج گردیده ازوی میرزا محمد حسن

متولد گشت و وی با بنت میرزا عبدالله برادر میرزا مهدی علیخان لکهنوی تاهل نمود
از وی آغا برشته بوجود آمد طبعی رسا و فکری فلک پیما داشت و از دوستان
قاضی محمد صادق خان اختر بود ؎

در خدمت آن طرهٔ مشکین تو هر روز / تا چند کنم شرح پریشانی خود را
زد خویش را بر آتش و از اضطراب سوخت / پروانه حیف لذت سوز جگر نداشت
روکش مهر درخشان نه همین روی تو شد / ماه هم شکل هلال از غم ابروی تو شد
خانه آباد برشته چه بلا پیدا کرد / رفته از خویش مقیم حرم کوی تو شد
از یک کرشمه هوش جهانی ز جا برد / عاشق ز دست او دل خود را کجا برد
کار خود آخر چنان یکرو ز هجر یار کرد / دیده هر کس حال زارم گریه بسیار کرد
خیر باد ای صحتم بادا نویدت ای اجل / یار ما موقوف رسم پرسش بیمار کرد
قربان سر ناوک دلدوز تو گردم / برداشت عجب لذت زخم جگر از تو

برکت محمد برکت الله خان دهلوی برادرزادهٔ اسد یار خان مستجمع انواع فضائل و محامد بوده و در بدیهه گوئی ملکهٔ نیکو داشت روزی شاه عالم بادشاه بر قلعهٔ شاهجهان آباد مصروف پتنگ بازی بود که برکت الله خان باریاب گردید و حسب الامر این رباعی بالبدیهه معروض داشت و مبلغ ده هزار روپیه نقد و خلعت فاخره در جائزه یافت رباعی

تا سلسلهٔ جهان بدستت دادند / اقبال و ظفر عنان بدستت دادند
معلوم شد از رشتهٔ کاغذ باد / سررشتهٔ آسمان بدستت دادند
گشایم صبحدم گر تکمهٔ بند نقابش را / بخورشید درخشان می نمایم آفتابش را
بچشمم از آتش دیدار او نظاره میسوزد / از آن در آب دید آئینه روی بی حجابش را
بر سر تربت من لوح ز آئینه کشید / تا بدانند درین خاک نظربازی هست

سحر آن نگار خندان که جمال می نماید | بیک آفتاب روشن دو هلال می نماید
بچمن خلیده باشد رگ گل مگر بپایت | که بچهره تو رنگی ز ملال می نماید
در چمن قامت دلجوی تو گر یاد کنم | سرو از آه دل سوخته ایجاد کنم
ز سیر لاله و گل بی رخ تو داغ شدم | بباغ رفتم و بسیار بیدماغ شدم

برندق

برندق میر بهاء الدین ابن امیر نصرت شاه بخاری است از مداحان میرزا بایسنغر ابن عمر شیخ میرزا بود طبعش بهزلیات و مطایبه و ظرافت میلی داشت و با خواجه عصمت الله بخاری طریق مشاعره و مطارحه می پیمود و در سنه خمسة عشر و ثمانمائة در سمرقند وداع عالم فانی نمود

لب شیرین تو با تنگ شکر می ماند | در دندان تو با عقد گهر می ماند
یادگار ار بگذارند کسان در عالم | از برندق سخن فضل و هنر میماند

برهان

برهان اردلانی از سخن پایان خوش مذاق ست ...

هر جا که غمی بینی خواهی ز برای من | هر جا که دلی بینم خواهم ز برای تو

برهان

برهان ملا برهان الدین خلف ملا عبد العزیز کوفی از جانب سلطان طغان شاه شیخ الاسلام اصفهان بود در رباعی

از خوی بدم همیشه میرنجانی | گه میخوانی و گه مرا میرانی
این ست که جان و دل ترا میخواهم | ورنه تو چنین نیک و نه بد میدانی

برهان

برهان مولانا سید برهان الدین مشهدی که در هرات بتحصیل علوم عقلیه و نقلیه پرداخته مدتی در انجا اقامت داشته بپایان عمر نابینا گردیده بوطن خود شتافته در سنه تسعه عشر و تسعمائة از قید آب و گل نجات یافته و قصائد غرا و رسائل قوافی و صنائع و بدائع برهان فضیلت خود گذاشته ..

بحمد الله که شد حاصل جهان را رونق کامل | ز فر رافت شامل ز عدل خسرو عادل

شه نازکی که در هیجا چو شد پیدا هزبر آسا — شوند از بیم او اعدا چو روبه خائف و بیدل
سپهر سلطنت سلطان حسین آن صفدر میدان — که نام رستم دستان ز دستانش شده باطل

برهان میر برهان الدین ابرقوهی سیدی صوفی مشرب مستغنی و معتزل کاشانه خود بود ه

صبا هر لحظه میگرداند از روی تو موی را — که میخواهد بلاگردان شود روی نکوی را
ازبسکه برگذشت ز من خسته یاد نیست — تا رفته دلم نفسی بی تو شاد نیست
تا خط او بر نیامد زلف را کوته نگرد — فتنه ننشست از پا تا بلای بر نخاست
با من دیوانه گفتم کیست همراهی کند — غیر زنجیر جنون از کس صدای بر نخاست
نشان خاک نهشتم ز گریه در عالم — که حسرت تو مبادا کسی بخاک برد

وله در هجو
در حق سرتراش این حمام — سخن راست بنده میگویم
میکشد پوست از سر مردم — سخن پوست کنده میگویم

برهمن جگت رای لاهوری برای تحصیل زبان فرس و محاوراتش در یزد رسیده و بطاهر نصرآبادی صاحب تذکره مصاحبت و مطارحه داشته بعد مدتی بوطن عود کرده ه

نگه گرم بر آن چهرهٔ نازک ستم است — چشم پوشیده تماشای تو باید کردن

پری بیگ ترکمان از زنان خوش بیان است ه

سراسر جانی ای باد صبا در قفای شوقم — سرت گردم مگر در کوی او بسیار میگردی

یمن ملا وجیه الدین دهلوی از ملازمان شاه عالم عالی گوهر بادشاه دهلی و تلمیذ میرزا فاخر مکین است . . . . . ه

زجوش گریه بحر موج زن چشم تر است امشب — دل طوفانی من کشتی بی لنگر است امشب
گرفتم دامنش در بیم شد و دامن کشید از من — بمن دست و گریبان غیر را کرد و رمید از من

برزی اردبیلی در سلطنت جهانگیر بادشاه بهند رسیده خیلی متمتع گردیده
عود بوطن نمود و بر بسری اقربا رطماع بال خود جادهٔ عدم پیمود

خوش آن روزیکه با تو بست من بیچاره میکردم | تو دامن میکشیدی من گریبان پاره میکردم

برزمی خواجه غیاث الدین محمد استرابادی که او اسط مائة عاشره در جنگ افاغنه
کشته شد مجمل بست در آفتاب عالمتاب و نشتر عشق و صبح گلشن این رباعی بنامش مرقوم رباعی

نایم جاییکه گفتگوی تو کنند | وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا که مباد | بینند مرا و یاد روی تو کنند

و نامنح شمع انجمن زای معجمه را را مهمله و میم را قاف گمان کرده برقی نوشته
و این رباعی دیگر در وی بنام او مسطور است رباعی

جانا غم نیک خواه میباید داشت | فکر دل بیگناه می باید داشت
دل از کف عاشقان برون آوردن | سهل است ولی نگاه میباید داشت

ازین غلطی تخلص و مغایرت هر دو رباعی این برزمی در صبح گلشن هم مذکور شده

برزمی قزوینی طبعتش مجبول برنگینی است

غم آن نازنین دارم که دل بردست بی از من | نمیدانم چه میخواهد غم آن نازنین از من

بساطی شوستری از وطن بماوراء النهر رفته برب اط مناد مت یکی از امین
دولت عبد الله خان اوزبک چیده در سنه خمس و خمسین و تسعمائه بساط
هستی در نوردید

دیدیش بدست فیضرسان تو گاه جود | صد چون محیط را نبود قطرهٔ وجود

بسمل بهگوانداس لکهنوی قوم کایته اصلش از کالینجر است دوی در
لکهنو بوجود آمده ملازم راجه تکیت رای و شاگرد رای سرب سنگهه دیوانه بود
و در آخر عمر هندی تخلص اختیار نمود مثنوی سلسلة المحبة از وست

یکجا شدن بدر و هلال امر محال ست — جز ابروی و رخ تو که بدر ست و هلال

خوبان نکشیده‌اند کفر زلف — زنار به برهمن گذارید

بیخود نمودیسکه مرا چشم مست او — دستی بدل اسیر دم و دستی بدست او

بوسی در تن افسرده جان تازه می بخشد — لب جان پرور او آبحیوان ست پنداری

رباعی

آنشوخ در آئینه رخ خود را دید — بر عکس نگاه چون فتادش خندید

شد واله عکس خویش و آئینه زناز — آورد به پیش روی و رویش بوسید

بسمل درگاپرشاد لکهنوی نبیره کنور لچهمی نرائن که از حضور شاه عالم بادشاه بدیوانی صوبه بنگاله سرفراز گردیده و بعد ازان بوکالت رساله عبدالرحمن خان قندهاری حاضر دربار شاه اوده میماند طبعی درو بشانه و با قاضی اختر محبتی غائبانه داشت مطلع در صنعت فوق النقط

رنگ حنا مگر دل من خون نموده است — کامروز رنگ اشک دگرگون نموده است

بجان صاف ضمیران هوس نمیگنجد — بصحن خانهٔ آئینه خس نمیگنجد

بسمل محمد یار خان مردی طبیب خوش طبع و ظریف و نکته سنج بود

کرد سامان بدلم بی سر و سامانیها — جمع شد در دلم اسباب پریشانیها

نوبهار ست خزان دیده ناشاد مرا — هست گلشن نظر خانهٔ صیاد مرا

هوس بلبل و سودای گل از یادم رفت — صبر از سینه قرار از دل ناشادم رفت

بسمل مولوی علاء الدین ابن حافظ عصمة الله متوطن جلال آباد بجوالی دهلی ست در نظم و نثر استعدادی وافی دارد و از مدت چهارده سال بملازمت ریاست بهوپال بسر اوقات می نماید ابتداءً باتالیقی و تعلیم سلطان دوله نظیر الدوله میان احمد علیخان صاحب بهادر زوج ولیة العهد

رئیسهٔ معظمهٔ ملک بهوپال دامت بالعز والاقبال ممتاز بود من بعد بعهدهٔ دیگر سرفراز گشت و هنگام تسوید این نامه بسر رشتهٔ سرکار سلطان دوله صاحب بکمال فراغ بال میگذراند و مشورهٔ شعر و سخن با حافظ خان محمد خان شهیر مخاطب بافتخار الشعرا می نماید ه

بود گنگ و جمن جوی ز بحر چشم زار ما — چه طوفانی بپا دارد دو عین اشکبار ما
برای عالم جان راست میگویم که ایمانست — جمال عالم آرای بت زیبا نگار ما
ملاحت می تراود بسمل از سوز بیان تو — که شور صد نمکدان زد بزخم دلفگار ما
بوسهٔ لب بخشش و درمان کن مرا — زندهٔ جاوید جانان کن مرا
چند بر رو برقع زلف سیاه — ساعتی برگیر و حیران کن مرا
بگسل ای بسمل ز ما و من بیا — رستگار از بند زندان کن مرا
هر موی ز زلف او بیکعالم نمی ارزد — بجانی چون توانم کرد این پر سود را
دم سردم بدلهای نکویان در نمیگیرد — چه حاصل زانکه آهم می شگافد سنگ خارا را
بیداد بصد تند مزاجی بو صالم — باشد مگر از آتش گل بسترم امشب
اگر بهشت ببینم بغیر جلوهٔ تست — حرام باد بمن کو خود است زنده انم
ز ترک چشم تو بسمل غرامتی دارد — که برد با نگهی نقد دین و ایمانم
منم نشانهٔ تیر بلاے دورانی — منم مجسم اندوه و یاس و حیرانی

بسمل مولوی محمد معین الدین خان متوطن قصبهٔ کاکوری که بفصل پنج کروه از شهر لکهنو است طبعی رسا و فکری فلک پیما داشت و بنوکری سرکار انگریزی اوقات میگذرانید و از دوستان قاضی اختر بود و در اواسط مائهٔ ثالث عشر بسمل تیغ اجل گردید ه

حاجت شمعی ندارد کلبهٔ احزان ما — رشک خورشید است داغ سینهٔ سوزان ما

شد انیس ما بن خیال روی یوسف طلعتی | غیرت صد گلشن آمد گوشهٔ زندان ما

باز آی از این ناله و فریاد که بسمل + | یکدم نبرد خواب ز غوغای تو ما را

دام گسترد چو از زلف گرهگیر در آب | ماهی چرخ شد از شوق زمین گیر در آب

تا کجا چین جبین تلخ کند عیش مرا | خنده کز آن لب شیرین شکربار کجاست

رهرو منزل عشقیم و پی راحت ما | سایهٔ بهتر از آن سایهٔ دیوار کجاست

وقت کشتن دامنش از خون من آلوده شد | خون ناحق بین که آخر دامن قاتل گرفت

دوش با بخت سیاهم در فراقت جنگ بود | عرصه بر دل از هجوم لشکر غم تنگ بود

خود غلط کردم که بردم نام آن زلف سیاه | ز آتش حسن تو دودی بر رخ گلرنگ بود

حسرت واکردن آن زلف معنبر دارم | این چه سودای محال است که در سر دارم

بسمل میرزا محمد شفیع خان نیشابوری عم ابوالمنصور خان صفدر جنگ بوده

گرد هستی ما را نمیتوان بباد داد | اینقدر بسمل غبار خاطر قاتل مباش

بسملی کله‌پز سبزواری در قزوین دکان کله‌پزی داشت از اینجاست که بعضی او را قزوینی نوشته هفتاد سال عمر یافته و در سنه خمس و خمسین و تسعمائه به بسملی مرگ کله بر خاک قبر نهاده

دلا در عشقبازی همدم غم ساختی ما را | پی نظارهٔ رسوای عالم ساختی ما را

ای دل به بهشت غم جانانه آمده | دولت بپای خود بدر خانه آمده

بصیر قاضی شیخ نور الدین سمرقندی قبیل ظهور امیر تیمور از مسند آرایان معرفت و طریقت بوده

سر راه عشق و رو در کوی او خواهم نهاد | عاقبت سر در سر این آرزو خواهم نهاد

هرگز نکنم یاد تو و زار نگریم + | کم یاد کنم از تو که بسیار نگریم

رباعی

فا بسمل

فا بسملی

فا بصیر

8

ای تازه پسر شنو از این پیر کهن | یک نکته که هست اندرو اصل سخن
حرفی که درو معرفتی نیست مخوان | کاریکه درو منفعتی نیست مکن

بقا حافظ بقاء الله خان ابن شیخ ابراهیم دهلوی قریب هشتاد سال زندگانی نموده و در سنه ستین و مائتین و الف بدار البقاء رحلت کرده جز این قطعه تاریخ وفات محمد اکبر بادشاه ثانی خلف شاه عالم شعری از اشعارش بهم نرسیده

ع

افسوس بادشاه اکبر | مقبول خدا و لی مطلق
کلکم بنوشت سال تاریخ | پیوسته بود برحمت حق

بقا شیخ بقاء الله فرزند حافظ لطف الله قریشی اکبرآبادی در خط نستعلیق دستی و در نظم فارسی و اردو دستگاهی داشت و تا سال هفتم از مائه سیزدهم در قید حیات بود

ع

قامت سرو روان دیگرست | سرو سرو بوستان دیگرست
بی‌تو در دل هوس سیر چمن خواهد ماند | وقت گل میرود از دست سخن خواهد ماند
دست تو در آن زلف شد ای شانه بزنجیر | زانگونه که پای من دیوانه بزنجیر
ای شمع مکن گریه مبادا که بیفتد | از سلسلهٔ اشک تو پروانه بزنجیر

بقا محمد بقا سهارنپوری از علم تاریخ حظی وافی ربوده و بتالیف تاریخ مرآت جهان نما مشغول بوده که گزلک فنا نقش بقا از صفحهٔ هستی زدوده برادرش محمد رضا همت بتکمیلش گماشت و ناتمامش نگذاشت

ع

تا روی من ز خط مشکناب | داد سر مشقی بدست آفتاب
جا کنم در سایهٔ آن سرو قد | گر رسد از عالم بالا مدد

قدت را سرو خوش بالاست گفتم — ببالایت که حرف راست گفتم

بقائی بدخشانی از زمرهٔ سادات بود و از طول قیامش در تبریز بعضی اورا تبریزی نوشته این چند بیت در صفت زلزلهٔ تبریز از وست ه

چه پیش آمد زمین و آسمان را — که بدمی بینم اوضاع جهان را
حوادث باهم از هر گوشه جستند — طلسم خاک را درهم شکستند
سواد دلنشین ملک تبریز — شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
ز وحشت لرزه با مردم در آویخت — که رنگ سرمه از چشم بتان ریخت
بتان از لرزه نوعی ایستادند — که از طاق دل عاشق فتادند
چنان بگرفت طوفان زمین اوج — که رفتی هر طرف دیوار چون موج
چنان شد در جهان جای سکون تنگ — که بی آهن شرر می جست از سنگ
برون جستی ز وحشت مضطرب حال — ز صورتخانهٔ آئینه تمثال
ز وحشت تا نظر میکرد رمال — تهی شد خانه های رمل ز اشکال

بکتاش بیگ اصفهانی شاه عباس ماضی اورا با قسری الوس ترکمان برداشته بود ه

تا بار دوش کس نشود استخوان ما — خود رفته ایم و کنج مزاری گرفته ایم

بلائی بخاری در فن شاعری بلای روزگارش توان گفت ..... ه

گر بگذرد حریمش ره ندهد کس مارا — ساکن کشور او ئیم همین بس مارا

بلبل از خوش نوایان گلستان یزد بود رباعی

بلبل ز جفای دوست فریاد مکن — در پیش خسان ز دست گل داد مکن
خواهی که ز قید عالم آزاد شوی — خود را ز کمند عشق آزاد مکن

بلندی عراقی مردی طویل القامة از درازی قامتش عهد خود یک سرو گردن

بلند بود ازین رو بلندی تخلص گزید در زمان حکومت سلطان ابراهیم میرزا صفوی در سبزوار بلندی بخدمتش رسید و با جامعیت بذله سنجی و بدیهه گوئی بدین عجیب الخلقتی منظور انظار عاطفت سلطانی گردید و تاجی و اسپی وزینی بلند تر بوی بخشید که در سواری سلطان بدین هیئت پیش پیش برود تا مردم تماشایش میکرده باشند چندی برین بگذشت که آن ناحق شناس با یکی از غلامان سلطان آهنگ نام که چشم و ابروی داشت عشق بازی بنیاد نهاد سلطان در حلم و مروت یگانهٔ آفاق بود از سزا و جزا عنان اختیار وا کشیده بر بی التفاتی اکتفا نمودی بر جان خود ترسیده از انجا

بیرون رفت ؎

هزار سرو که در حد اعتدال بر آید … بقامتم نرسد گر هزار سال بر آید

بلیغ امانت خان ابن محمدی خان فرخ آبادی بود ؎

عاشق و انسته روی بو شیار … ای کاش نمی شناخت ما را

ز نقش دل سیپاره ام کرد ست پنهان در بغل … ز انسان که گیرد کافری در دیده قرآن در بغل

چو آن خورشید رو گرد د بشبا های همکنار من … ز نمه پهلو بصبح عید شام انتظار من

کی بر رخ خود نقاب دارے … در پرده ز من حجاب دارے

از خوردن باده با رقیبان … تا چند دلم کباب دارے

بلیغ قطب علیخان شاهجهان پوری از مغنیان مصاحب واجد علیشاه بادشاه معزول ملک اوده بود و قطب الدوله مفتاح الملک خطاب داشت ؎

بیتی معجز بیانی سحر کاری کرده ام پیدا … ز اعجاز محبت طرفه یاری کرده ام پیدا

بسوز آن سرو که چون قامت بنجو نیست ز منیت … بادخو نین جگر آن دل که در دو بوی نیست

تیغ نگه یار که بر قیمت جهان سوز … آن کیست بجز دل که به پیشش سپر آید

بغارت آن پری از نازسامان کرده می آید | که در مستی برخ گیسو پریشان کرده می آید

زبسکه دیده ام آئینه دار جلوهٔ تست | خیال روی تو پیوسته در نظر دارم

آنجا ز فروشد خط جادو رقم تو | آنی که چکد شیرهٔ جان از قلم تو

بتی دارم بناز و دلبری برچیده دامانی | ز شرم خنده همچون بوی گل سر در گریبانی

بلیغه شیرازی از زمرهٔ نسوان شاعره ست ... **ع**

شب سنگ کویت بهر جائیکه پهلو می نهد | روز خورشید آن زمین را بوسه شد رو می نهد

بندار خواجه بندار رازی از قدمای شعرا و رفیقان صاحب ابن عباد ست **رباعی**

با بط میگفت ماهی در تب و تاب | غم نیست بجوی رفته باز آید آب

بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب | دنیا پس مرگ من چه دریا چه سراب

بو علی مروزی سید صحیح النسب بود **رباعی**

هر خاک که بردامن هر شیار یست | دارد گهری که قیمتش بسیاری ست

با سرمه نور چشم دلسوخته ایست | یا نیل کمان ابروی گلرخسار یست

بهادر بهادر خان برادر خانزمان سیستانی ست **ع**

آن شوخ جفا پیشه دل سنگ گرفته | گویا که من خسته ره جنگ گرفته

بنشسته مه من بسر مسند خوبی | شاهی ست که جا بر سر اورنگ گرفته

بهادر میر بهادر الدین دهلوی فرزند ارشد اصالت خان نعمت اللهی که در سلطنت شاهجهان بادشاه منصب پنجهزاری و عمدهٔ بخشیگری داشت نظم و نثر و فن تکسیر و جفر نیکو میدانست و در عهد عالمگیری بوقائع نگاری صوبهٔ گجرات مامور گردید

رباعی

دل در بر جو و هر لفت می بیند | هر از بهر گل و خست می بیند

خورشید صفت یکی تو در هر روی | در خانهٔ خویش هر گست می بیند

بهار

بهار بهار علیخان دهلوی از خواجه سرایان پادشاهی بود ... ه

بهار بر سر خود میزنیم از حسرت | گلی چو از چمن روزگار چیده شود

بهار

بهار رای اودی بهان دهلوی از منصب داران دفتر سلطانی دو محمد شاه بادشاه ست ه

باوجود آنکه بر کف غیر نقد جان نبود | بر سر بازار سودائی دکانی داشتم

بهار

بهار محمد سلیم ابن محمد اکبر خراسانی طبعش سلیم و کلامش سلیس بود از وطن قصد هند نمود که بجوانی سنه قزاق اجل نقد حیاتش در ربود ه

شد ملل بتان دل عاشق مزاج من | غیر از وصال هیچ نباشد علاج من

بهار

بهار منشی جوگلکشور ولد منشی کنول رام نزاکت اله آبادی از تلامذهٔ شاه غلام قطب الدین مصیب اله آبادی ست و در فن عروض و قافیه و نظم و نثر مهارت داشت پدرش منشی سرکار نواب خانعالم نقار الله خان بهادر و خودش در شهر لکهنو منشی کارخانهٔ نواب مدار الدوله بود ..... ه

از رشک آن دهان شکر بار بار بار | خون میگریست غنچه بگلزار زار زار

بهار

بهار میرزا محمد لکهنوی از رفقای نواب سالار جنگ بود ..... ه

بعشق همدرا اساختم با رنج و محنت هم | الهی طاقتی ده کادرم تاب ملامت هم

بهار بی سر و پا را ز روی مرحمت یارا | غلام خویش خواندی لطف فرمودی عنایت هم

گفتم که یافت از لب او عمر جاودان | فرمود عیسی از فلک چارمین که من +

بهاری

بهاری اصفهانی برادر ملا دائی اصفهانی از شعرای عهد شاه طهماسپ صفوی ست در سنه خمسین و تسعمائه بهار حیاتش بتاراج خزان ممات رفت ه

خیال ایست که خونریز دآن نگار مرا | فغان که میکشد آخر خیال یار مرا

ز جسم جان برآید با درش گر نیست باور من | بیار آیینهٔ رخسار خود پیش دهان من

بهاری نوروزشاه گازرونی در شجاعت و چابکسواری یگانه از عصر خود بود

ع

همه من کند بهر کس که رسد شکایت از من — که کسی ز رحم ناگه نکند حکایت از من

بهاء الدین اوشی ورد و در قطب الدین ایبک از وطن در هند رسید دهلی توطن گزید و بعزت و حرمت زندگی بسر نمود و در سنه سبع و ستمائة و دیعت حیات سپرد رباعی

ای بخشش لک تو در جهان آورده — کان را کف تو کار بجان آورده
از رشک کف تو خون گرفته دل کان — وز لعل بهانه در میان آورده

بهاء الدین زکریا ملتانی قدس سره وی از اعاظم اولیا و اکابر اصفیا است جد بزرگوارش کمال الدین علی قرشی از مکه معظمه در ملتان رسیده توطن گزید و از وی شیخ وجیه الدین بوجود آمده با دختر ملا حسام الدین ترمذی متزوج گردید از بطن آن عفیفه شیخ بهاء الدین متولد شد و بسال دوازدهم رسیده بود که گرد یتیمی بر سرش نشست پس وی برای کسب علوم بخراسان رفت سپس به نیت اکتساب سعادت حج و زیارت حرمین شریفین رسید و مدتی مجاور آن مقامات متبرکه ماند و در بغداد آمده از دست شیخ شهاب الدین سهروردی خرقه خلافت پوشید و باشاره مرشد عود بملتان کرده تن تاهل داد و اخلاف صالح از وی باقی ماندند و وی قدس سره نهم صفر سنه خمس و ستمائة بجوار رحمت الهی پیوست گویند مردی جمیل العلوم کتابی مختوم بدست شیخ صدر الدین خلف آنحضرت داد و گفت که بوالد خود باید رساند و بر لفافه اش مرقوم بود که در حجره شیخ بهاء الدین زکریا بگذارند چون نامه بآنجناب رسید و اگر ده خواندنش همان و پرواز روح

فائده بهاری

فائده بهاء الدین

فائده بهاء الدین

از قالبش همان بود ؎

صفای دل ز فیض پیر کامل میشود پیدا
چو دل آئینه میگردد مقابل میشود پیدا

دوستان را غنیمتی پندار
هر کسی چند روزه مهمان ست

بهاء الدین مرعشی (بهاء الدین) شاعری شیرین بیان گذشته ؎

ای زلف تابدار تو پیچیده از کمر
وی لعل ابدار تو خندیده بر شکر

قدت براستی سهی سرو نکته گوی
خدت بار غوان و سمن گشته طعنه گر

بهائی (بهائی) بهاء الدین محمد عاملی خلف ملا شیخ حسین ابن ملا عبد الصمد از جبل عامل برخاسته و تفسیر و حدیث و فقه از پدر خود آموخته و علوم معقول از ملا عبد الله هروی و ملا علی و ملا افضل و حکیم صدر الشریعة گیلانی و حکیم عماد الدین محمود اکتساب کرده و در جمیع علوم ملکه کامل بهم رسانیده و بمنصب شیخ الاسلامی و اجرای امور شرعیه از حضور شاه طهماسپ صفوی مامور گردیده و بس بجاذبهٔ شوق ترک و تجرید اختیار کرد و بلباس درویشان درآمده بحج و زیارات قدم برداشت و مدتی در حجاز و عراق و شام و مصر گذرانده از خوان احسان ارباب کمال و صوفیهٔ اهل وجد و حال ذلهای فیض ربوده شاه عباس صفوی با وی اعتقادی داشت و میان شیخ و میر محمد باقر داماد مناظره و مطارحه‌ها بود فهمی عالی و استعدادی کامل داشت از تصانیفش که بسیار دور نمایت اشتهار است توان دریافت وفاتش روز شنبه دوازدهم شوال سنه ثلثین و الف واقع شد و بر طبق وصیتش نعش او را از اصفهان بمشهد مقدس برده بزمین سپردند ؎

بهائی گر چه می آید ز کعبه
همان دردی کش و زندار ست

یک گل درباغ دوست کسی بو نمی کند
تا هر چه غیر اوست [illegible] نمی کند

عهد جوانی گذشت در غم نابود و بود — نوبت پیری رسید صد غم دیگر فزود
نیست عجب گر شدیم شهره بزرق و ریا — پردهٔ تزویر ما سد سکندر نبود
نگشود مرا ز یار بیت کار — دست از دلم ای رفیق بردار
بر باد دهد توبهٔ صد هیچو بهائی — آن طرهٔ طرار که من دیده ام امروز

رباعی

تا منزل آدمی سرای دنیاست — کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست
خوش باش بحشر همچنین خواهد بود — سالیکه نکوست از بهارش پیداست
هر تازه گلی که زیب این گلزار است — ایضاً — گر بینی گل و اگر بچینی خار است
از دور نظاره کن مرو پیش که شمع — هر چند که نور می نماید نار است
آهنگ حجاز میفمودم من زار — ایضاً — کامد سحری بگوش دل این گفتار
یارب بچه روی جانب کعبه رود — گبری که از و کلیسا میدارد عار

بهائی پدر سید محسن اصفهانی بود ... ه

بهنگام برون آرید یاران از چمن گل را — بدست من دهید آن خوبی بسیار بلبل را
از زندگی به تنگم و از مرگ در هراس — دنیا و آخرت همه بر باد داده ایم

بهائی سمرقندی از عذوبت کلامش اوراق دیوان کاغذ قندی ست ه

جز قتل عاشقان نبود هیچ کار تو — ای من هلاک غمزهٔ مردم شکار تو

بهائی قاضی بهاء الدین زنجانی از علما سخنور بود ه

دلکی بود مرا خورمک و خند انمک — ترگکی برد بغارت زمنش نهانک

بهائی ملا بهاء الدین ابن محمد مؤید بغدادی منشی دار الانشاء سلطان محمد خوارزمشاه بود مصنف جواهر الالفاظ هم اوست پایان کار شمس الدین مسعود وزیر خوارزمشاه او را محبوس ساخت و در سنه خمس و خمسین

و حبس ماند و در حبس نقد جان باخت ه

دریغ روز جوانی و عهد برنائی | گذشت در غم دوری و رنج تنهائی
بدرد فرقت تو گوییم شکیبا شو | نه دل پدید و نه جان چون کنم شکیبائی

بهائی میرزا احسان نام داشت ه

راضی بگناهی نشوم وقت وداعت | این توشه بمنزل نرساند سفری را

بهجت شاه بهجت از خوش گفتاران شهر دهلی بود ه

بهجت ببین زبونی طالع که بارها | رفتم طلا بگوره و آهن برآمدم

بهرام بهرام میرزا خلف شاه اسمعیل صفوی ست **رباعی**

بهرام درین خرابهٔ پر شر و شور | تا کی بحیات خویش باشی مغرور
گر دست درین بادیه صیاد اجل | در هر قدمی هزار بهرام بگور

بهرام بیگ جرباذقانی خلف شاه حیدر و معاصر سام میرزا بود ه

بت زرگر که انگشت من ست طرح دلبری با من | دمادم میکند از ناز جنگ زرگری با من

بهرام بیگ دهلوی در نظم سلیقهٔ نیکو داشت ه

یوسف من جهان قیمت یکموی تو نیست | بینوا آنکه خریدار تو باشد چکند

بهرامی ملا ظهیر الدین اردبیلی از شعرای شیوا بیان ست . . . ه

زلف تو میکند نهان آن رخ همچو روز را | شام بلی نهان کند مهر جهان فروز را
نیارد گر برون از کنج لب گاهی زبانش را | سر موئی نیابد هیچکس راه دهانش را
دو سه بار ار بهم اندر کوی آن مه پاره بهرامی | شبی صد بار بوسم دست و پای پاسبانش را

بهشتی حصاری معاصر امیر علیشیر ست تتبع قصیدهٔ شتر حجرهٔ ملا کاتبی کرده ه

چه پروری شتر نفس را بحجرهٔ تن | شتر ولیست که در حجره پروری دشمن
تنتر شتر غمش آید بحجرهٔ دل من | شتر بحجره نیاورد ... کس چو من

نمی‌گنجد شتر بخت سر بحجرهٔ ما | شتر چگونه درآید بحجرهٔ سوزن
خیال شعر شتر حجره در نظر آری | شتر بحجره نمی‌آید از ره روزن

بهشتی مردی شیرین مقالی بود این اشعار از وی مروی ..

شورش ترک تعلق به تماشاد مرا | چون حبابست سر از قید تن آزاد مرا
تسخیر ملک دل نه بشمشیر آهنی ست | این ملک را ز جوهر تیغ زبان طلب
دیدن شاهد مقصد بدست من و تست | تا گر چشم به بندند و گر واگشایند

بهگوانداس لکهنوی ساکن محله شیخن دروازهٔ لکهنو و شاگرد میرزا فاخر مکین بود مثنوی لعبت چین بکمال فصاحت و بلاغت موزون نمود از انست

به پستان نار بستان را شکسته | دل نار از غمش درخون نشسته
دو سرخوش سرکشان از بادهٔ حسن | سرافرازان بجشن آمادهٔ حسن
کلاه عنبرین بر سر نهاده | چو سرمستان بیباک ایستاده

بیاضی اکبرآبادی از سخنوران دور اکبریست و غالباً بیاضی استرابادی که در صبح گلشن مذکور شده همین ست در هجو قاسم کاهی و غزالی مشهدی که طعن بر ملا جامی و حکیم سنائی کرده اند گفته رباعی

کاهی و غزالی آن دو لایعقل و مست | در غیبت جامی و سنائی زده دست
در دهر کسی بمثل ایشان نگذشت | کاهی چه خس ست یا غزالی چه سگ ست

بیاضی عبدالسلام دشت بیاضی همان ست که در نگارستان از سهو تخلص وی بیانی بنون بجای ضاد معجمه نگاشته از وست ..

یک عذر تو تلافی صد خلف وعده کرد | این عذر گو اساس هزاران بهانه‌هاست

بیانی خواجه شهاب الدین عبدالله مروارید کرمانی که در عالم جوانی از حضور

سلطان حسین میرزا بصدر صدارت رسیده و بعد ازان از راه بحرین بهند رخت کشیده چند دانه های مروارید خوش آب و تاب بنظر بادشاه هند گذرانیده عز قبول یافت و ازان زمان بعبد الله مروارید ملقب گشت جامع فضائل انسانی بود و در نظم و نثر علم اوستادی می افراشت و در خط نستعلیق دستی داشت و در سنه ثمنتین و ثلثین او ثمان و اربعین از مائة عاشره زبان از تکلم و بیان ببست تاریخ شاهی و منشآت بیانی و دیوان مونس الاحباب از مؤلفات اوست

گر شود پروانه سان شمع رخت دوزی مرا ... گرد سر گردم ترا صد بار اگر سوزی مرا

چو دل شد بسته موئت کشیدی تا گیسو را ... فرو نگذاشتی در دلربائی یک سر مو را

اگر این هندوی سر زلفش چنین ماند ... عجب گر یک مسلمان در همه روی زمین ماند

بنای آتشین سازد حجاب گریه از مردم ... وزین غافل که از خون داغهای آتشین ماند

اجل هیچ بدم کین خسته تا کی زنده میگردد ... ولی چون مرده می باید مرا شرمنده میگردد

درین فکرم که با خود همدمی زاهل وفا یابم ... ولی چون خود پریشان روزگاری از کجا یابم

جیب صبرم چاک شد تا دامن هجران تو ... گر نگیری دست من دست من و دامان تو

بیانی خراسانی از مهرهٔ فن شیوه بیانی ست .... ع

یک شبی گفتی مرو در خواب بیدارم هنوز ... سالها شد کین سخن را پاس میدارم هنوز

بیتاب محمد جعفر تهانیسری از ارباب وصول و کلامش مقبول ست ع

گر شود پیدا نگاه حسن معنی بین ترا ... صورت فرهاد آید در نظر شیرین ترا

گل جلوهٔ بهار پریشانی من ست ... ل گریه گداز پشیمانی من ست

باین سامان اگر آن نوبهار ناز می آید ... بگلشن رنگ و بوی غنچه در پرواز می آید

کدامین سرمه در جام ست چشم می پرستش را ... نگاه نیم مست او بمدهوش هانمی آید

بیتاب محمد حیات بلگرامی از دوستان قاضی اختر بود و در ابتدا شاگرد محمد صدیق سخنور زمانیکه از وطن به لکهنو رسید چندی با رای سرب سنگه دیوانه و بعدش با میرزا قتیل مشورهٔ سخن می نمود و از مولوی غلام مخدوم مشغول تحصیل علم بود و با میرزا فاخر مکین و میر قمر الدین منت صحبت داشت و بصلهٔ قصیده که در مدح ابو المظفر غازی الدین حیدر اولین بادشاه اود گفته بشاهرهٔ صد روپیه ملازم بارگاه شاهی گردید و از حضور شاهی بجای بیتاب امید تخلص یافت و در همان نزدیکی بعالم بقا شتافت ه

می گفتمت مکن در عشق ای دل مبتلا خود را — فگندی دیده و دانسته آخر در بلا خود را
با رقیب آن آشنائی گریه می آید مرا — با منت این بیوفائی گریه می آید مرا
خانه روشن ز سوز داغ من است — داغ چشم من و چراغ من است
به چشمت بود آشوب قدرت نشان قیامت — یا بهم همه در شان تو سامان قیامت
در خم زلف مهوشی بیتاب — مبتلائی منت شناخته ام
صد رخنه در دلها کند جنبیدن مژگان تو — جانها بغارت می برد یک دیدن پنهان تو
بردم کشد آه از جگر از دیده بیرون شرر — شب نالد از غم تا سحر بیتاب در هجران تو
شب چو بشنید فغان دلم آن شوخ بگفت — کرد بیتاب مرا ناله شبگیر کسی

بیجان میرزا امید رسا ساکن قصبهٔ جالیس از قصبات ملک اود بود و مشق سخن از شیخ محمد علی حزین لاهیجی می نمود و در مصوری و خوش نویسی دستگاهی داشت اواسط مائة ثالث عشر جهان فانی را گذاشت ه

تا چند بخواب ناز باشی — ای فتنهٔ روزگار برخیز

بیخبر خواجه غلام غوث خان کشمیری که از مدتی بعهدهٔ جلیلهٔ میر الانشاء گورنمنت مغربی و شمالی هندوستان معزز و ممتاز هست اصلش از خطهٔ دلپذیر کشمیر

وتا زمان استقرار محکمهٔ گورنمنتی در اکبرآباد وانجا اقامت داشت واز مدتی که مستقرآن محکمهٔ شهر اله آباد گردیده درین شهر موطن گزیده طبعی بلند وفکری ارجمند دارد واوقات فرصت بمصاحبت وموانست دقیقه سنجان ونکته رسان میگذراند وشعر غزلش که در نگارستان سخن از زبان کسی مرقوم شده اینک اشعارش بصحت روایت اینست ؎

تا نقاب از لف زان رخسار انور برنخاست | پردهٔ شب از رخ خورشید خاور برنخاست
صاحب تمکین گهی بر خود بنا لد از هوا | اندرین دریا حباب آب گوهر برنخاست
از خدا خواهم برو زشمع بنشیند مدام | شب ز بزم او رقیب روسیه گر برنخاست
اندران وادی که من مشغول ضبط گریه ام | در بهاران ابر هم با دیدهٔ تر برنخاست
نا نه دود از خود برآورد و نفس جان سوخت | بیخبر مانند شمع از بزم دلبر برنخاست

بیخود پندت ست رام کشمیری شاگرد رشید میرزا مجرم کشمیری است ؎

شبی کز مهر ماه عارضی چون شمع در گیرم | فروزم مشعل آهی و شب را در سحر گیرم
چو در تحریر وصف لعل شیرینی شکر ریزم | ورق از برگ گل آرم قلم از نیشکر گیرم
برفتن چو آید لعل سیرابی باشیار رش | هزاران لعل ویاقوت از کان جگر گیرم

بیخود جنابدی در حضور شاه عباس شاهنامه خوانی ملازم بود ناگاه ازین عهده استعفا نمود و عرضه داد که بوقت خواندنم از هجوم خوبرویان خلوت سلطانی عرصهٔ ضبط بر من تنگی میکند و قتل خودم بقهر شاهی برای العین مشهود میگردد بادشاه را این بیان صادق افتاد و بحالی وظیفه از خدمت معاف داشت ؎

گر سر تربت بیخود قدمی رنجه کنی | پی تعظیم غبارم ز لحد برخیزد

بیخود دهلوی اصلش از کشمیر بود و در شاهجهان آباد اقامت داشت از انجا

برخاسته در عظیم آباد مسکن گزید و در سنه احدی و ثلثین و الف رخت بدار آخرت کشید

شعر

بی پر و بال کرده اند مرا | فارغ البال کرده اند مرا
چه باک از گردش چرخ ست تا پیمانه میگردد | حصار امن دور جام باشد باده خواران
چاک در لعانه پی جلوه گری بود غرض | پرده دیگر ازین پرده دری بود غرض
داغ بر داغ نهادم چو نگین از عبرت | که ز داغ تو مرا نام وری بود غرض

بیخود شیخ محمد دائم عظیم آبادی در نظم استعدادی و در خط نستعلیق دستی داشت در سنه تسعین بعد مائه ثانی عشر خویشاوندان را بیخود گذاشت

شعر

ذره تا خورشید یک آیینه وار حیرتند | کیست غیر او که چشم از غیر بر داریم ما

بیخودی ابو حفص جوزی از احفاد قطب الاولیا شیخ عبد الله جوزی است در مدینه منوره و کربلای معلی اکثر معتکف مانده و دو صد بنده که داشت آزاد کرده در علم تسخیر بی نظیر بود و در سنه ست و سبعین و اربعمائه از عالم انتقال نمود

رباعی

از بسکه ندیدم از وصال تو فراق | جویای فراق گشتم اندر آفاق
اکنون که بمن فراق تو کرد وفاق | خواهی تو بشام باش و خواهی بعراق

بیخودی ملا یوسف فراهی شخصی ناقص الخلقه و عجیب الهیئة بود که یک چشم و یک گوش و یک پره بینی نداشت و بکراهت منظرش هر یک از وی تنفر می نمود لکن شعر خوب میگفت و حالت جذب داشت

شعر

نخورم در گلستان گل و لاله آب بی تو | بگلوی شیشه می نرود شراب بی تو
بر سر لطف ترا دیدم و مردم کامروز | تا کرا باز بدین حیله گرفتار کنی

بیدار لبا دون لال دهلوی از کاتبان شاهجهان آباد و شاگردان میرزا

مظهر جانجانان و ملازمان نواب غلام حسین خان ابن نواب اعظم خان بود

ه

پیوسته چون مسافر دریا کناره جوست | در عشق او کسیکه بود آشنای ها
بقدر زنده‌دلان مردم دل غلط بستم | که هرگز دیگری مالک نگردد شعر تضمین را
بیدار ز دست پسر غیر کشیدی | یعقوب بدید آنچه ز دست پسر خویش
شورش گریهٔ فرهاد چو شیرین نگریست | گفت این آب مبادا که کنی در شیرم
گر بود خورشید روی در نظر تا روز حشر | میتوان بی آب و نان مانند عیسی زیستن

بیدار میرزا محمدی اکبرآبادی درویشی معتزل و قانع و متوکل از مریدان مولانا فخر الدین دهلوی قدس سره بود چند روز قبل از وفات خود کتابتی نوشت که فقیر فلان تاریخ فلان ماه و فلان روز و فلان وقت ازین عالم فانی نقل بجهان جاودانی خواهد نمود دوستان از راه مهربانی بنماز جنازه ام نوازند و همچنان بوقوع آمد

ه

زخم دل آب ده خنجر مژگان ترا | خون من تازه کند گلشن دامان ترا
ای تیغ تو آبروی سرها | وی زخم تو رونق جگرها
بعزم قتل اگر آن نگار برخیزد | ز هر طرف دل امیدوار برخیزد
آنچه کرد از عشوه چشم یار ما دانیم و دل | مستی آن ساغر سرشار ما دانیم و دل
برده از هوش مرا نرگس جادوی کسی | همچو بلبل شده ام محو گل روی کسی
نی بشمشاد سری نی بصنوبر کاری | هست تا در نظرم قامت دلجوی کسی
باز در جرگهٔ خوش نگهان شد بیدار | بستهٔ زلف کسی زخمی ابروی کسی

از قصیده

منم که سر بسرم همچو زلف یار گره | کسی مباد چو من بستهٔ هزار گره

بیدار

بکار بستهٔ من عقده دگر افتاد — برآن جبین ز غضب شد چو آشکار گره
ز دست زلف گرهگیر پرخم جانان — هزار عقده بدل دارم و هزار گره
چو نی بپای دلت شد گره بهر بندم — زیاده زین مپسند ای ستم شعار گره
بغیر ناخن شیر خدا که بگشاید — زبس فگنده بکارم فلک هزار گره
بهار گلشن دین مرتضی علی که گشود — ز غنچهٔ دل نرگس نسیم وار گره

بیدل عنایت الله خان بن شیخ محبت علی سهارنپوری در سلطنت عالمگیر پادشاه برفاقت غضنفر خان حاکم سهارنپور بکامرانی میگذرانید **رباعی**

ای زلف و رخ تو صبح و شام دلها — از بحر لب تو تلخکام دلها
بر باد صبا بگو چه جای زلفت — تنگ است گذر راز مقام دلها

ایضاً

گل آرزوی طرف کلاهی دارد — نرگس نظری بسر راهی دارد
بر داشت بهار رنج در کار چمن — از چشم تو امید نگاهی دارد

بیدلی خیابانی از زنان فواحش بود ؎

چشم پر خون و خیال خام آن دلبر درو — مجمر پر آتش ست و پارهٔ عنبر درو

بیریا کرم علی عظیم آبادی شاگرد ملا عزیز الله و مرید شاه گلشن دهلوی است و بغرق در دریا قطره بود از دریا و بدریا پیوست ؎

بس گرد و رم از وصلت دل پیوسته ام با تو — برنگ شاخ پیوندی رگ جان بسته ام با تو

بیسر میر اخوند زاده معروف به بیسر طبلباز که اولا بدیری متخلص بود و بخدمت میر تیشکاری و قوش بیگی بارگاه همایون پادشاه عز امتیاز داشت و همراه پادشاه بایران رسیده مورد تفضلات شاه طهماسپ گردیده و از انجا بشوق حج بیت الله و زیارت عتبهٔ رسول الله صلعم راه حرمین شریفین گرفت و بعد تحصیل سعادتين

وازین هنگام بحار رحمت ایزدی پیوست بغایتی مغلوب وجد و حال بود که بدربار شاهی با اندک آهنگی بیخود میگشت و از شاه و وزیر باکی بخاطرش نمیگذشت ه

ندارم مهربان یاری که حال از من بپرسد / گهی با من سخن گوید گهی از من سخن پرسد

پی تسکین غم دیگران رحم بما نمیکنی / چند بر غم ما کنی رحم بحال دیگران

بیغم بهوپت رای پنجابی از نسل کهتریان قانون گوی ملک پنجاب بود و بطریقه فقرا هنود آزادانه بسر می نمود ه

فلک تا کی بدست مردم مغرورم اندازد / چو سنگ ره بپای هر که افتم دورم اندازد

رباعی

دریا و حباب و موج اندر دریاست / در ذات و صفات حق تفاوت ز کجاست

ای محو حقیقت نظر افگن بمجاز / بیرنگ بصد رنگ چسان جلوه نماست

بیغم میر معصوم کاشی ابن میر رفیع الدین حیدر معمائی برادر میر هاشم سنجر کاشی است ابتدا معصوم تخلص داشت دو بار بهندوستان رسید بوطن معاودت نمود ه

غیر از شکستگی بما نمیرسد / گوئی شکسته بود خط سرنوشت ما

صد کوه در از شرم ره رسیدن بوصل تو / شرط نخست وصل تو از خود بریدن است

از تلخی دشنام هم آغوش نگردید / پیوسته میان دو لب او شکر آب است

زیر گرد نهان هست از کسادی بازاری / در زمان زلف او خاک بر سر دام است

اگر یک دم بریدم باغبان خنجر زبیرحمی / بجایش صد در از جا کن قفس صیاد بگشایم

بی صبح شنیدیم که لب یار فروشند / اما نه شنیدیم که زنار فروشند

نبودی در بهشت آدم بسر برد / گر این روهای گندم گون نباشد

خدمت میکند او دو بین باده فروش / گاه پیمانه کشم گاه صراحی بردار

الف کشیدن خونین بیاد می آید / چو بعد فاتحه خط میکشند بر خاکم

ما سفر کردن ز بوی پیرهن واریم ما   کاروان تا بار بندد ما بمنزل میرسیم

بیقرار میر کاظم حسین خان دهلوی از احفاد سادات خان شاهجهانی و صلابت خان امیر الامرا فرخ سیری ست و قاضی اختر ابا وی و با خان او سیف الدوله سید رضی خان دهلوی رابطهٔ محبت و اتحاد درمیان بود و در آفتاب عالمتاب او را بسیار ستوده ع

تا چند چو خار پی گل توان کشید   رخت حیات باید ازین بوستان کشید

بیقیدی بدخشی مردی آزاد بیقید بود و در سنه خمسین و تسعمائه از قید آب و گل وارهید ع

شوخیکه دلم شیفتهٔ یک نگه اوست   صد ناز و کرشمه بدو چشم سیه اوست

بیکسی تستری آزاد طبعی از شهر تستر برخاسته و در بلدهٔ هرات مسکن ساخته ع

نگهدار از هوای گرم گلبرگ تر خود را   مریز ای گل عرق نشناس قدر جوهر خود را

بیگانه میرزا ابو الحسن خان خلف عنایت خان آشنا دهلوی از تلامذهٔ میرزا محمد علی صائب است و کسیکه تخلصش آشنا نوشته بیگانه از راه و رسم تحقیق گشته ع

تو باین دلنشینی کی توانی رفت از یادم   غباری کز تو بر خاطر نشیند دیر برخیزد

احوال شب نه شمع سحرگاه چه پرسی   از سوختگان قصهٔ جانکاه چه پرسی

بیگم دهلوی از زنان شاعرهٔ شاهجهان آباد بود ع

گر میسر شود آن روی چو خورشید مرا   پادشاهی چه که دعوای خدائی نکنم

بیمار لاله مینهدی لال لکهنوی جوانی خوبصورت و نیکو سیرت از قوم کهتری منظور نظر او لوالانظار بود در رام غلام نام پسری بدیع الجمال دلش خیابان

ربود که بیچاره بیمار بخبط و جنون مشتهر گردید آخر الامر این عشق مجازی کارسازی
عشق حقیقی نمود که از خویشان و آشنایان برید و باجمیر رسید و بر آستانهٔ
خواجهٔ خواجگان شرف اسلام دریافت و از انجا بپای شوق بحرمین
شریفین شتافت

انیقدر بیرحمی ای ظالم نمی باید ترا — رحم بر حال من بیکس نمی آید ترا
بعد مرگ آمد و پرسید که بیمار کجاست — کاش یک لحظه دگر زیستمی یا قسمت

بیمار میر زین العابدین اله آبادی از اولاد شاه محمد افضل اله آبادی و
تلامذهٔ شاه محمد علیم حیرت ست بعمر چهل و هشت سال در فرخ آباد از عالم
فانی بدار جاودانی رخت سفر بربست

داده ام صد غوطه در خون جگر فریاد را — نالهٔ بلبل کجا رنگینی آهم کجا
بیمار کرد درد تو بیمار دار را — بیمار در دل تو ندانم چه درد بود

بینا ابو البرکات خان رئیس قصبهٔ کاکوری عهدهٔ میر بخشی از سرکار رئیس
ملک اوده داشت و بجامعیت فضائل نوع انسانی مرجع خلائق بود پیشتر
برکت تخلص میکرد و بعد عوض عمی بینا اختیار نمود

بلند از شاخها دست دعا گردید آهو را — بصحرا تا کند نظارهٔ چشم آن پریرو را

بینا معروف بحاجی بینا گجراتی مردے تجارت پیشه بود

این راز سر بمهر بمهتاب گفتنی ست — از آفتاب قلقل مینا نهفتنی ست
میطپید دل شاید آن بی مهر یاد من ست — ناله میر قصد نگ گوشش بفریاد من ست

بی نشان پشاوری در آفتاب عالمتاب نیست که تا تحریر این تذکره سنین
عمرش بعشرهٔ رابعه رسیده و از زبان میر عزت الله پشاوری این اشعار
مسموع گردیده

دبر بیا که کفش کنت خانهٔ دل ست ‌‌ ‌ منزلگه خیال تو ویرانهٔ دل ست
این زلف تابناک که صد حلقه میزند ‌ ‌ برهم مده بباد که کاشانهٔ دل ست
از حال بی نشان غریب اے صبا بگو ‌ ‌ بایار دلنواز که جانانهٔ دل ست

بینوا شاه خلیل الله ابن خلیفه ابراهیم دهلوی بود و بزمان ابو المنصور خان به لکهنئو اقامت گزید

رباعی

درصورت قطره سربسر دریائیم ‌ ‌ تو ذره مبین مهر جهان آرائیم
گویند که کنه ذات حق نتوان یافت ‌ ‌ ما یافته ایم اینکه کنهش مائیم

باب بای عجمی

پادشاه ابو نصر قطب الدین سلیمان جاه نصیر الدین حیدر پادشاه ملک او دخلف ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه بود که بست وهفتم ربیع الاول سنه ثلث واربعین بعد المائتین والالف اکلیل مملکت آبائی بر فرق مبارک گذاشت وسوم ربیع الآخر سنه ثلث وخمسین از مائه ثالث عشر کوس رحیل عالم بالا کوفت این فرمانفرما هر چند باکثر نعوت که شاهان جهان را سزد اتصاف داشت لکن بعض صفاتش بر بعض چندان غلبه کرده بود که دران اوصاف نظیر وعدیل خود نداشت از انجمله جود وسخاست که هر روزه باندک التفات بذل وعطایش فقر بهمان وفلان متحول ومتبدل بغنا می گشت واز انجمله میل طبیعت به تناسب اعضا وحسن صورت ست که در اجتماع ملاح وحسان چنان اهتمام بود که هر یکی از عمله وفعله محلات شاهی خفی الحجابات والجمالات بدیعة الجمال حدیثة السن بودند ودر هر کوچه وبازار شهر لکهنئو جوق جوق حور طلعتان بنظر تماشائیان جلوه گری مینمودند واز انجمله کامرانی بعیش وعشرت جهان فانی ست که احدی از سوالف ملوک عشر عشیرش بخواب ندیده باشد از ازواج ما

صباح وازنگاه تا بیگاه قصری از قصور سلطانی و ایوانی تحتانی و فوقانی از رقص و سرود و آهنگ چنگ و رود و قاه قاه جمیلان خوش اصوات و واه واه نیکوان شیرین حرکات خالی نبود و از انجمله توفیر اطعمه لذیذه و تکثیر اشربه نفیسه که هر روزه بصرف مبلغ پنجهزار روپیه مهیا میگردید و بهر یکی از خواص و عوام از ان حظی وافی میرسید بالجمله در مدت ده سال که ایام سلطنت اوست سوای محاصل مملکت خود بست کرور روپیه کما بیش از اندوخته جد امجدش (خلد منزل) نواب وزیرالممالک سعادت علیخان بهادر درهمین ملاهی و ملاعب ایثار نمود طبعی موزون داشت احیاناً توجه بانشا و اشعار اردو و فارسی میگماشت

در آفتاب عالمتاب این ابیات نعت از کلامش آورده ؎

مرحبا ای سندی عالم علم وهبی	ماه برج عجمی شاه سریر عربی
چون نشانند چنین بر در تو جن و ملک	سرور جمله رسولی و شه جمله نبی
اصل نور تو بود فرع ز انوار خدا	بعد ایزد ز تو زیباست حوایج طلبی
بوی لطفی برسان باد شمیم بدماغ	ای گل تازه رنگین چمن مطلبی

پروانه

پروانه کنور جسونت سنگهه معروف بکاکاجی لکهنوی پدرش راجه بینی بهادر نایب نواب شجاع الدوله بهادر بود و این پروانه از تلامذه رای سرب سنگهه دیوانه است در فارسی و اردو شعر نیکو میگفت و با قاضی اختر محبتی و نسبت ؎

ازین نظاره بازی زود تر شیدا کنی خود را	تو کاری میکنی ای دل که خود رسوا کنی خود را
بهجر تو ای شمع پروانه تا کی	کشید از جگر ناله آتشین را
بگو حاجب بان شمع دل افروز	که امشب عاشقان را حکم بارست
غریبی بیکسی پروانه نامی	برون در ز دیده امیدوار است
بی لعل لبت غنچه دل وا نتوان کرد	جان را ز پیام تو شکیبا نتوان کرد

وصل تو ز هجر هست بتر بهر عذابم | این طرفه که جز وصل تمنا نتوان کرد

پناه محمد پناه از سخنوران دهلی بود

لاله گون چهرهٔ خوش و زلف سیه فام خوش است | کشور حسن ترا صبح خوش و شام خوش است

پناهی از موزونان خراسان بچشم و ابروی داشت ازین رو مشتاقان او را حافظ کمان ابرو میخواندند

بگلگشت چمن گر آید آن غنچه دهن بیرون | نباید تا لبالب گل ز خجلت از چمن بیرون

پناهی وار ابجردی شعلهٔ آوازش دافع افسردگی و دل سردی ست

یارب بسوز سینهٔ پاکان که آه ما | جائی رسان که پاک بسوزد گناه ما

پناهی میر اسمعیل از سادات همدان بود

داغ جنون که بر سر سودائی من است | مجنون عشقم این گل رسوائی من است

پور بها جامی مولانا تاج الدین خلف قاضی بهاء الدین جامی و شاگرد ملا رکن الدین قبائی بود وی از ارباب علم و فضل است و آبا و اجدادش قضات خطهٔ جام گذشته اند و با خواجه همام تبریزی مطارحه و مناظره داشت و تربیت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان کارش بالا گرفت و در عهد سلطان ابو سعید گورکانی رخت سفر آخرت بربست

بر بیاض آفتاب از خط رقم خواهد کشید | ماه را بر صفحهٔ خوبی قلم خواهد کشید
امشب ای شمع از سر بالین بیمار مرو | بیدلی سر در گریبان عدم خواهد کشید
یارب این یک قطره خون کان بخمیدن دل | تا کی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید

پور حسن عزیز الدین اسفراینی مرید میر جلال الدین ذاکر و بزبان ترکی شاعر ماهر بود

سرزنش میکنند مردم خلق که زاری تا بکی | من دل سوخته چون عاشق زارم چکنم

ما بر ویم چو بیدار نباید روزی شب تاریک ستاره نشمارم چه کنم

پور فریدون | **پور فریدون** از شعرای قدیم و ارباب عرفان و توحید بود ... ه

عزیزا مردی از نامردنائی فغان و ناله از بیدردنائی

حقیقت بشنو از پور فریدون که شعله از تنور سردنائی

پهلوان | **پهلوان** درویش محمد هروی شاگرد مولانا عبدالرحمن جامی ست ه

این مقامی ست که اینجا رخ بر گرد خوش نیست دردمندی و نیاز و دل پر درد خوش است

پیامی | **پیامی** جبل عاملی از شعرای عهد شاه عباس ماضی ست در عصر نظام شاه

دکهنی بدکن رسید و عزت و ثروت بهم رسانید ه

بزمی که در وی سخن جانب ما نیست ای دل کمی از ماست که بسیار نشستیم

پیامی | **پیامی** شیرازی شاعری شیرین کلام بود ه

گهی ز دیده خرابم گهی ز دل بیتاب کسی مباد چو من در میان آتش و آب

پیامی | **پیامی** هروی که در هرات بعلم و فضل نشو و نما یافته پس ماوراء النهر را آتشکده

ساخته ه

وفا وعده کردی جفا می نمائی مه من عجب بیوفا می نمائے

پیامی چو زلف کسی بیقراری بدام کسی مبتلا می نمائے

پیدا | **پیدا** مخلص خان اصفهانی در ملک هند بزمان عالمگیری بخشی تن بوده و در

عهد بهادر شاه ازین عالم نقل نموده ه

شفیع جرم بر بر کریم اظهار خجلت بس نگاه پشت پا باشد زبان عذر خواه من

پیری | **پیری** اصفهانی از مصاحبان ضمیری اصفهانی بود دیوان اشعار خود را

بسفینه مراد مسمے نمود ه

بیداد تو با اهل وفا عام شد آخر حیف از تو که بیداد گرت نام شد آخر

پیشتر و میرزا ابیشر و بیگ در سرکار شاه طهماسپ در سلک تستقچیان بوده

چه خجالتی بمحشر کشد آن شهید از تو — که بخاک بعد مردن دمی آرمیده باشد

باب تاء مثناة فوقانیه

تابع غلام رضا متوطن کوه کیلویه بود معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجی است اکثر معمورات و مطمورات را بقدم سیاحت پیموده آخر کار در اصفهان اقامت نموده و نیز و اکثر مردم بکیمیاگری متصف بوده

پیغامم بوسه از تو تقاضا نکرده ام — مکتوب سر بمهر ترا وا نکرده ام
دارم هنوز دست بمژگان اشکبار — غمنامهٔ فراق تو انشا نکرده ام

تابع محمد باقر قمی ابن میر غیاث الدین مجتهد قم بود و در روانهٔ شهر زیست و در سنه خمسین و الف ارتحال نموده

نه شبنم است بر لب بستان بروی سبزه و گل — بهار بیرخت آئینه بر زمین زده است
بسکه با ناله سراپای مرا الفت بود — استخوانم همه صرف قفس بلبل شد
از اشک گلگون را دل صد پاره پهلو میزند — گل بدامن میکند سیلاب را ویرانه ام
زرو بخورشید آسمان منما — کز خجالت فرو رود بزمین
غفلت زینت پریشان را سبب درکار نیست — خواب مخمل را نباشد حاجت افسانه

تابعی سبزواری شاعری عذب البیان است

مرگم شده دشوار بحدیکه اجل را — چشم مدد از غمزهٔ خونخوار تو باشد
چه اثر کند فغانی که ز ضعف بر نیاید — بدلیکه صد هزاران دل و جان فگار دارد
چه کنی کناره دشمن که کشید فتنه لشکر — پی قتل عاشق است این تو بگو کسی چه کار دارد
نشنفتی عجب مرو تا شنوی شب هجر — بنالهٔ سگ آن کوی را غذا نبود

تاج الدین تاج سر آن شهر تربت است رباعی

ابریست که جز بلا نبارد غم تو | زهریست که تریاک ندارد غم تو
در هر نفسی هزار محنت زده را | بیدل کند و ز جان بر آرد غم تو

تاج الدین رومی از قدما شعراست

چشم من از خونابه نم صبرم شد از اندیشه کم
من نا امید و آن صنم امید وار دیگری

تاجی مولانا تاج الدین کاشی شرف الرؤسا خطاب داشت و افسر روسای سرخس و تاج علما خراسان و سرآمد مدرسان بود و بشرب مدام و عشق خوبچهرگان گلفام هم میلی داشت و در هندوستان آمده خیلی متمتع گشت و در سال خمس و ثمانین و تسعمائة از جهان درگذشت در سفر هند از اثنای راه این قطعه باهل کاشان فرستاده بود

قطعه

سوی هندوستان روم کانجا | کار اهل هنر نکو رفته
که سخاوکرم ز اهل جهان | بزمین سیه فرو رفته
نیاساید و از گریه چشم اشکبار من | گهی بر بخت من گرید گهی بر روزگار من

تازه لاجی دهلوی از شاگردان میر محمد افضل ثابت الهٓ آبادی ست

اینکه می آید بگوش ما صدای نوبتی | عمر شاهان میزند هر لحظه کوس رحلتی
پیش لطف حق که جرمم در حساب هیچ نیست | میکشد هر دم ترازوی قیامت خجلتی

تائب انصاری کابلی بخرابانی شهرت داشت و آزاده بوسعت مشرب در ملک هند بسر می برد و با وجود بی سوادی شعر خوب میگفت

دو دست اگر نکنم خاک غم بسر چکنم | ز دست عشق توانی ازین بتر چکنم
ز ناله ام که دل سنگ و فغان آید | نکرد در دل آن سنگدل اثر چکنم
خراب خانهٔ من کرد عشق خانه خراب | مرا ندید بر و حرم ساختن در بدر چکنم

زنیش غم جگرم پاره پاره گشت ای دل | علاج دوری آن پارهٔ جگر چکنم
نشد که نخل قدش در بر آورم یا رب | نهال باغ امیدم نداد بر چکنم

تائب منشی بشیر الدین وطنش قصبهٔ موهان از قصبات دار الحکومت لکهنو ست طبعی رسا و فکری خلاک پیما دارد مشق سخن از اوستادی مولوی محمد احسن بلگرامی متخلص باحسن کرده و در سخن سنجی گوی سبقت از معاصران برده ه

هدف ناوک عشقت جگری نیست که نیست | گوی چوگان هوای تو سری نیست که نیست
آه هوای شب وصلت لب ز افتاد مرا | دار و گیرم بهوا خون سحری نیست که نیست
این چه تیر است که افگنده نگاهت بجهان | که چو غربال مشبک جگری نیست که نیست

تابی صفاهانی از متقدمین شعراست در قصیده گفته ... ه

ای شده بندهٔ خال عنبرینت مشک ناب | برده چوگان سر زلف تو گوی از آفتاب
آتشی لعل لبت در جان مشتاقان زده | گردش چشم مست تو خانهٔ مردم خراب
میکشد گاهی گاهی زنده می سازد مرا | لعلش از لطف تکلم چشمش از ناز و عتاب
حقهٔ لعل لب شکر فشانش میدهد | در سخن هر دم شکست قیمت در خوشاب

تپان میرزا محمد علی معروف بمیرزا رمضان بیگ ساکن قصبهٔ اسیون از توابع شهر لکهنو ست اصلاح سخن از قاضی محمد صادق خان اختر میگرفت مدتی در کانپور بتلاش معاش طرح اقامت انداخت بعد از آن رخت به بنارس کشید و همانجا سفر آخرت گزید ه

ما مردیم بهمسایگی یار و هما | کس نگفت اینکه درین کوچه مسیحائی هست
گشادن غنچه را بند قبا از من نمی آید | دریدن پردهٔ گل چون صبا از من نمی آید
نقاب افگنده بر رخ میرسد آن شوخ در محشر | که انجا هم به حسرت دیدنم اندازد

تیشه زد فرهاد بر سر من بپهلو دشنه | درد سر او دوشت من و جگر میده اشتم

تجرد معروف بمیان علی تجرد اصلش ز ملتان ست یکی از اجدادش در لاهور توطن گزیده و خودش با پایان عمر در کوهستان پنجاب منزوی گردیده و این همان تجرد ست که در نشتر عشق از غلط تتبع نامش شیخ محمد علی مرقوم گردیده ه

ای زلیخا تا توانی طالب دیدار باش | عاشق فرزند پیغمبر شدی هشیار باش

سزای تست زلیخا که روز دید دیدی | قیامت ست پسر از پدر جدا کردن

دم نزع بود چشمیم که نظر کند نگردد | بسرم چو شمع بالین مژه تر کند نگردد

تجرید دهلوی از متوسلان علاء الدوله ناظم بنگاله بود و بقراین معلوم میشود که همان تجرید میر حید رسورتی ست که در صبح گلشن مذکور شده ... ه

کمچالس بسر شوریدم خموشی گرفته ایم | جز چشم یار کس نبود هم زبان ما

تجرید میر محمد علی ابن سید عبد الله لاهوری ست از لاهور به برهان پور دکن رسید و از مولوی شاه غلام محمد تلمیذ ملا نظام الدین لکهنوی کسب فضائل ظاهری و باطنی کرده بمرشد آباد رسیده رحل اقامت انداخته و بر اکثر کتب درسیه حواشی نگاشته و همین تجرید را در نشتر عشق تجرد بحذف تحتانیه سهواً بجای نامش که میر محمد علی ست نام پدرش که سید عبد الله باشد نگاشته

رباعی

بینش عارف که دام حق دانه اوست | جز یاد حق آنچه هست افسانه اوست

در کعبه و دیر نیست گنجایش حق | دلهای شکسته لائق خانه اوست

ایضاً

ای ذات تو در دو کون مقصود وجود | تو اصل وجود و آدم از فرع تو بود

اینهم ز کمال معجزات تو بود | کین اصل ز فرع خود برآید بنمود

تجلی حافظ محمد محسن اصفهانی با آنکه کور مادرزاد بود در فنون جفر و رمل و نظم مهارت کامل داشت ه

در فاقه بند نفس تعلق پرست را | زنجیر میدار ز پای پیل مست را

تجلی سمنانی طبعش ماهر روشش بیانی و نکته دانی ست ه

از بسکه شهیدان تو بیرون ز حساب اند | ترسم که نگنجند بصحرای قیامت

تجلی سید کرامت علیخان لکهنوی ابن معین الدوله ناصر الملک سید عنایت علیخان فتح جنگ از اقربای خاندان شاه اوده بود و مشق سخن از قاضی محمد صادق خان اختر می نمود حیف که در عنفوان شباب جادهٔ آخرت پیمود ه

تا چشم گشودیم چمن وقف خزان شد | خندیدن گل حیف بلای دل و جان شد

دیدار تو سرمایهٔ عیش است و لیکن | این دولت بیدار نصیب دگران شد

از حال دل خویش تجلی خبرت نیست | بیچاره گرفتار غم عشق بتان شد

از حال تجلی تو چه پرسی که بگوییم | پروانه صفت سوختهٔ بی سر و پایی

تجلی شیرازی از زمرهٔ علمای کرام و فضلای عظام بود و در زمان سلطنت عالمگیر پادشاه بهندوستان رسیده تمتع وافی برداشت پس عود بوطن احمد انگاشت و انجا از حضور شاه عباس ثانی محال اردکان را بسیورغال یافت و بفراغت مصروف تدریس و تالیف گشت ... ه

بسکه در دشت غبارم آرزویش نقش بست | گرد تصویر او نشد هر کجا گردم نشست

نمی آید بکار اسباب استعداد می باید | پریدن کار بالش نیست گرچه با پر و بال است

نا امید میا درینجا خضر راه مدعاست | می شوم خاموش تا فریاد رس پیدا شود

خواهم چو بهله با تو همی همرهی کنم | دستی بران کمر زده قالب تهی کنم

از بس نظر ببسته تو چشم از جهان پوشیده من
با دیگران گر دیده تو بر گیر تو گر دیده من

بزیر خاک هم در جستجوی دیدنت باشم — مرا چون دام میر دیده بر تار کفن چشمی

تحسین شیخ غلام علی دهلوی از سخنوران عهد عالمگیر پادشاه و ملازمان یکی از شاهزادگان است همانا شعاوت تماشی او را بزیر هلاک ساخت ه

از خود فروم تا نکشد جذبهٔ شوقت — پرواز ببال تو کند مشت غبارم

خنده در یاد لبش چون سر کند مینای من — آب حیوان ریزد از هر قطرهٔ صهبای من

تحسین میرزا تقی شیرازی کلامش قابل تحسین و آفرین است . . . ه

از بسکه در قناعت افشرده ام گلو را — ترسم که ریزم آخر بر خاک آبرو را

کس بمقصود ز همراهی دشمن نرسد — آنقدر باش که دنیا ز تو افتد در پیش

تحقیق دهلوی از خوش فکران عهد عالمگیری است . . . . . . ه

جذب وحشت با خیالش یار میسازد مرا — بیخودی آئینه دیدار میسازد مرا

تحقیق محمد نور الله کشمیری سخنش را رتبهٔ دلپذیری . . . ه

آرام جانم خوبان شمائید — درد دلم را درمان شمائید

ما را پناهی غیر از شما کس — یا لا خدا نیست یا یان شمائید

تحقیق میر محمد عظیم عظیم آبادی ابن میر بدیع الدین معروف بمیر تحسین که در اصل از سادات سمرقند بوده و تحقیق در دهلی بصحبت پیغمبر فطرت فیض فضائل ربوده و موسیقی و تیر اندازی را بکمال رسانیده و بعمر صد سال جهان گذران را گذاشته [illegible] الدین احمد خان هیبت جنگ ناظم عظیم آباد اعتقادی با وی داشت ه

حباب بحر وجودم چه از وجود مرا — که نیست غیر عدم در طلسم بود مرا

هنوز صورت غیرم دو چار میگردد — گرفتم اینکه دل آئینه شد چه سود مرا

تراب شاه تراب علی علوی خلف الصدق شاه کاظم از مشایخ کبار قصبه کاکوری بود و در عارفان خدا آگاه معدود و بزبان فارسی و اردو لآلی آبدار اشعار موزون می نمود بست سال کما بیش ست که برحمت ایزدی پیوست ع

جز بحر چه در شکل حباب ست ببینید ۔ بیرون و درونش همه آبست ببینید
چون خواب خیال ست غم و شادی عالم ۔ بل جمله جهان عالم خوابست ببینید
در پردهٔ او شخص دگر نغمه سراید ۔ چون نی تهی از خویش ترابست ببینید
گر بسر تیغم زنی کی سر کشم از کار عشق ۔ نیست کار از سر مرا محو سر و کار توام
از لب جان بخش خود بهر خدا حرفی بگو ۔ ای مسیحا جان بلب از شوق گفتار توام
گر تراب از قید عالم همچو سرو آزاد هست ۔ من چو قمری طوق در گردن گرفتار توام

تراب مولوی شاه تراب علی ساکن قصبهٔ لاهرپور از قصبات سرکار خیرآباد متعلق صوبهٔ اوده است زمانی بنوکری سرکار انگریزی گذرانید لیکن مغلوب عشق خدا و رسول صلعم بود جذبه از جذبات الهی در رسید ترک روزگار کرده راجلاً سفر حجاز اختیار کرد و مدتی انجا بکسب سعادت پرداخته مراجعت بهند نمود و همچنین چند بار اتفاق افتاد در مرهٔ اخیره بجدید آباد رسیده بجسم خاکی مغاک گور انباشت از معاصرین قاضی اختر بود و درویشانه عمر بسر نمود ... ع

تراب این قتلگاه سبحه خوانان حرم باشد ۔ درین میدان که برسد چون تو آزرده جانی را
گریه و ناله و فغانی چند ۔ یک من زار و میهمانی چند
مرد ایجان که یار می آید ۔ ساعتی چند باش و آنی چند
آه سرد و سرشک خونین گرم ۔ دارم از عشق او نشانی چند
آفرین بر تراب شیدا باد ۔ یک زبان دارد و بیانی چند

ترابی کرمانی از خوش تلاشان نکته رس بود رباعی

وش ازخت ای دلبر پاکیزه خصال	شد قامتم از بار غم هجر نو دال
دریا دیده فراق چندان گشتم	کز هم همه آبله زد پای خیال

ترخان — ترخان مولانا نورالدین دهلوی در علم هیئت و هندسه بخوبی مهارت داشت و بمنادمت همایون بادشاه گردن می افراخت و پادشاه او را بطریق مزاح ترخان میگفت که کنایه از مسخره باشد ورنه در حقیقت منصب ترخانی که فوق جمیع مناصب است نداشت و در سال رابع و تسعین از مائه عاشر جامه عنصری گذاشت

دلتنگ دور از آن لب خندان نشسته ایم	مانند غنچه سر بگریبان نشسته ایم
چون دست ما بدامن وصلت نمیرسد	پای طلب کشیده بدامان نشسته ایم

ترک — ترک محمد صالح قزوینی از ترکتازان میدان خوشنیائی ست . . . .

نیستی مرتبهٔ نیست که هر کس برسد	این مقامیست که جای من و عنقا باشد

ترکیا — ترکیا یزدی ابن عم خواجه سیف الدین محمود بود و در نقشبندی دستی داشت

روز عمرت شب شد و در فکر اسبابی هنوز	بر تنت هر موی صبحی گشت و در خوابی هنوز

ترکی — ترکی همدانی از ارباب خوشش بیانی ست

ای خوش آن رند که در مجلس عشم درگیرد	طاق ابروی بلا گوید و ساغر گیرد
دل من گرم تو تا گشته چه جای داغ است	عالمی سوزد اگر صحبت من در گیرد

تسکین — تسکین میرزا با قر دهلوی ست

کنده ام جا بنها که تا جا در دل او کرده ام	جسته ام از بهر نام خود نگین پاره

تسلی — تسلی ابوالحسن شیرازی از سادات دست غیب شیراز بود . . . .

بر مراد دل نرفتم نیم گام از دست دل	همچو نابینا که عمری دست نابینا گرفت

قسلی اصفهانی از اولاد اوحد الدین حسینی بلبانی ست و در دور جهانگیری بهندوستان رسیده مدتی مرفه الحال گذرانید پس بقصد وطن ازانجا کوچیده در کاشان رسیده انجا لبیک داعی اجل گردیده

ه

تا بختم تیرگی میرفت چشم شد سفید | این سیاهی از سر داغ من آسان بر نخاست

قسلی رای تیکارام پسر گوپال رای لکهنوی که جدش راجه خوشحال رای نائب سرفراز الدوله میرزا حسن رضا خان بهادر بود

ه

اگرچه نیست بجز دیدنت هوس ما را | ولی چه سود نباشد چو دسترس ما را
نمی یابم الهی آشنا بیگانه خود را | چسان سازم تسلی این دل دیوانه خود را
کس نیست در جهان که بجان مایل تو نیست | افسوس اینکه جای کسی در دل تو نیست

تسلیم سلام الله خان از اعاظم افاغنه قصور بود که شهریست در علاقه لاهور و در دار السلطنه دهلی نشو و نما یافته و در شهر لکهنو رفاقت نواب شیر جنگ اختیار نمود و نواب آصف الدوله بهادر او را محترم میداشت

ه

دور ازان آستان چه می پرسی | آستین ست و دیده تر ما
روز محشر شد و فردای قیامت آمد | ای شب هجر ترا هم سحری خواهد بود
دهد وصل او دست و من زنده مانم | نه آن می نماید نه این می نماید

تسلیم محمد انوار حسین از مردم قصبه مردم خیز سهسوان شیرین زبان و شیوا بیان ست در نظم پردازی طبعش رسا و فکرش عرش پیما و در نثر طرازی دست و خامه اش را ید طولی حاصل آزاد منش و وارسته مزاج ست و با مردم لطیف المزاجش اتحاد و امتزاج نسخه تاج المدائح که در مدح فرمانروای معظم و حکمران مفخم نواب کلب علیخان بهادر والی ریاست مصطفی آباد معروف برامپور حرسه الله

عن تقالیب الدهور فراهم آورده دیدنی ست که چقدر چند استعدادی درآن بکار برده باندازی بالانواع معانی و بیان و بدیع صفحات‌ش رانگار بسته که صیدی از الفاظ فصیحه و عبارات بدیعه و مضامین برجسته از دام تحریرش نجسته این چند اشعار از همان کتاب بانتخاب رسیده درین محل ثبت گردیده

از بتان ناز و عتاب و عشوه و ایما خوش ست — بندگی و عجز و تسلیم و نیاز از ما خوش ست
در ریاض خوبی تو هر گل از هم بهتر ست — لیک آن گلگون نگاه نرگس شهلا خوش ست
دید زاهد چون بسوی روی آن مه یار گفت — جا که ما اندر کتان پاکی و تقوی خوش ست
همبر و تسلیم جان و دل ز دست ما جنون — بر سر موی سیاه زلف او سودا خوش ست
ای قدت سرو چه سرو سرو بستان هم — سایه ات نور چه نوری نور خورشید کرم
هست تسلیم تو مستی مست جام شاعری — بیت او بیتی چه بیتی غیرت بیت الصنم
گفتم من از آئینه کسی هست نظیرش — گفتا که نظیرش چه بود عکس ندیدم
باشند شعار گردون دلها خسته خستن — آموخته ست کاف مضمون بسته بستن

تسلیم مولانا معین الدین سندی از اقسام علوم و فنون بهره کافی داشت اصلش از تهته بود و خوش دل گویند که تسلیم تعظیم محمد عطا شاعر که خیلی ظریف المزاج بود نمیکرد روزی محمد عطا دانهای خردل در آستین آورده در مجلسی بر سر تسلیم افشاند پرسیدند که چیست جواب داد که این خردل ست مردمان بخنده درافتادند

کلام تسلیم اینست

مباد هیچکسی خسته دل زما تسلیم — که زیب خرقه ما شیوه کم آزاریست
کیست روباه که از شیر ژیان صرفه برد — عقل از چنگلش عشق زبون میگردد

تسلیم میرزا زین العابدین خلف میرزا معین الدین اصفهانی که در عهد محمد زمان خان

بیگلربیگ کوه کیلویه بوده

اگر در آستین شوق دست جذبهٔ باشد — پر کاهی تواند کهربا شد کوهساران را

تسلیم میرزا فتح علی بیگ کشمیری برادر کوچک میرزا داراب بیگ جویاست

شبی که عارض او را بخواب می بینم — ستاره می شمرم آفتاب می بینم

تسلیمی کاشی از اکابر سادات کاشان است و این یک شعر بعضی بنامش و بعضی

بنام تشبیهی کاشی نوشته

گویند بهار شد و گل آمد و دی رفت — ما بیخود ندانیم که کی آمد و کی رفت

تصنیف حاجی ابوطالب اصفهانی از سخن سنجان و نغمه سرایان عهد شاه

سلیمان است بشغل تجارت اشتغال داشته

براه دوست گرانجانی رفیق بلاست — عنان کشیدن عمر شرار میکشدم

تقی از سادات درکان بود که قریه ایست حوالی جوشقان و وی از وطن

بملک دکن آمده بملازمت ابراهیم قطب شاه بسر برده

گوش بر حرف مدعی تا چند — هر که بینی حکایتی دارد

تقی آغا تقی اصفهانی از احفاد شاه علی مستوفی الممالک شاه عباس صفوی است

من از تب غم و آتش تو شمع بزم رقیب — کلیم مست تمنا و جلوه بر سنگ است

نگاری را که دل در پردهٔ جان داشت مستورش — چسان نزدیک غیری بینوا اُم و بد از دورش

تقی سبزواری از دوست

بر اضطراب عالم اجل رحم میکند — تا غمزه را بکشتن من استیلا دادم

ای تقی بیرخ او اینهمه بیتابی چیست — عاقبت شام غمت را سحری خواهد بود

تقی ستی طبیبی بود موزون طبع

دی ببوی طرهٔ جان پرورش جان تازه کرد — جان چو دید آن زلف و عارض کفر و ایمان تازه کرد

تقی محمد تقی میرزا طهرانی خلف الصدق فتح علیشاه قاجار پادشاه ایران بود و در خوش رفتاری یگانهٔ زمان ه

بمحشر خون ناحق کشتگان پامال میگردد — اگر ایزد بچشم ما نه بیند قاتل ما را

باد صبا بوی گل ستاده چه حاصل — کز طالع بد رخنه ندارد قفس ما

نهان چشمش بمن با غیر سرگرم سخن گفتن — کفایت میکند ما را همین وز دیدهٔ تنها

کی شد آزاد ز قید دو جهان آنکه دلش — بسته اندر خم آن زلف خم اندر خم نیست

من بر آنم چه گناه است محبت که از آن — دشمن جان من آمد همه بیگانه و خویش

تقی میر تقی الدین محمد خلف امیر جمال الدین حیدر هروی که از طرف سام میرزا منصب صدارت هرات داشت و باثنای سفر حرمین شریفین در سنه اربع واربعین وتسعمائه قدم بر سفر ناگزیر برنا و پیر گذاشت ه

آن شوخ که دی وعدهٔ صد گونه جفا کرد — المنة لله که امروز وفا کرد

تقی میر محمد تقی دهلوی از دهلی به لکهنو رسیده مورد مراحم نواب آصف الدوله بهادر گردیده ه

تقی که داشت ز تقوی هزار دعوی لاف — بخاک میکده امروز بیخود افتاده است

تقی نیشاپوری از اقربای ملا نظیری نیشاپوری ست که در هند با وی بود ه

تنگ آیدش که باز نشیند بشاخ گل — مرغیکه در هوای تو از آشیان گذشت

تکش خان خوارزمی خلف الرشید سلطان ارسلان شاه بود در سنه ثمان وخمسین وخمسمائه در خوارزم بر تخت سلطنت نشست و در سنه ست وتسعین وخمسمائه رخت ازین عالم ببست رباعی

بیند چو فلک نماندش قوت و تاب — اندر کف ما تیغ چو یک قطرهٔ آب

دستم چو سحاب آمد و این طرفه که دید ابری که بیک قطره جهان کرد خراب

تکلو خان ملا زین العابدین شیرازی از پهلوانان بارگاه سلطان حسین میرزا است ه

زهم بگشا دهن بنما بخوبان نکته دانی را که نگشاید کسی چون تو معمای نهانی را

تمیز سری گوپال از تلامذهٔ میرزا بیدل بود و خود را آفتاب زاده وا مینمود ه

رفتی و جلوهٔ تو نرفت از برم هنوز یک خرمن گل ست ز پا تا سرم هنوز
یک جرعه می بیاد تو خوردم برنگ گل خون بهار میچکد از ساغرم هنوز

تمیز ملتانی چل دهلوی ملازم سرکار عالمگیر بیست . . . . ه

بجوشد موج خون هردم ز چشم خونفشان من چو تیر غمزه انداز دیت ابرو کمان من
هزاران نقد جان از بهر ایثارش بکف آرم خرامان گر شبی آید مه من میهمان من

تمکین رای بهجو لال حیدر آبادی معاصر قاضی اختر ست . . . ه

از لطف و عتاب تو دلم بسکه دو نیم ست یک نیمه بامید و دگر نیمه به بیم ست
یک جان و عذاب غمت این بار عظیم ست نازم چه بدل کو بصد افکار سقیم ست

تمکین ملک سلطان کشمیری خسر پورهٔ میرزا داراب بیگ جویا بود ه

چه لذتها که روز قتل بردم بر دم تیغت تو میبردی بپالا دست و من تکبیر میگفتم

توحید میر ابو تراب ابن میر مهدی دهلوی با مبارز الملک سربلند خان قرابت داشت و در عهد علی وردیخان مهابت جنگ در مرشد آباد رسیده رفاقت محمد ایرج خان اختیار نموده آدم آزادمنش بی قید بود و بشنیدن و خواندن شعر لطیف وجد مینمود و میگریست شبی که صباحش روز وفات اوست تکرار این بیت حافظ شیراز مصروف بود ه

صبح ست ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

از کلام اوست

عاشق زلف تو کی وارسته از سر تا قدم — خویشتن را در سلاسل بسته از سر تا قدم

غیر من کز اشک گلگون سرخ چشم کرده اند — هیچکس در خون خود ننشسته از سر تا قدم

سوزش سودا کمند زنجیر در پا عاقبت — در گرفت آتش که شمع آهسته از سر تا قدم

توسنی تبریزی در مضمون تراشی و گلدسته بندی و جامه چینی خلال سازی دستی داشت و بدور اکبری بادشاه بعرصهٔ هندوستان گذاشت

داغ فرزندی کند فرزند دیگر را عزیز — تنگتر گیرد ز مجنون در بغل صحرا مرا

هیچ معشوقی وفا با عاشق شیدا نکرد — گل بصد ناخن گره از کار بلبل وا نکرد

بلا نیست دست تهی دیدن هواخواهان — عجب که بحر نمیگردد از حباب خجل

توفیق مولوی شیخ محمد کشمیری مادام الحیاة از وطن بیرون نرفته و بعمر تسعه و ثمانین داعی اجل را لبیک اجابت گفته این اشعار در شان جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم از وست

سرورا جای تعجب نبود سایهٔ تو — خویشتن را اگر از اهل نظر پنهان کرد
بادشاه دو جهانی و زمین بوس ترا — آن شرف نیست که خود را گم از آن نتوان کرد
نرسیده بود بدان کار سرور اکه شود — جهان بدیدهٔ مردم زدود و کفر سیاه
که آمدی پی اطفای آن ز محفل قرب — بدان شتاب که وا ماند سایه ات در راه

توفیق یزدی در فن شاعری موفق بتوفیق ایزدی ست . . .

تیرت از سینهٔ من دل زده آید بیرون — همچو آن کس که ز ماتمکده آید بیرون

تهور تبریزی در عرصهٔ سخنوری متهور و دلیر بود . . .

رسیده عشق بجایی که کفر اگر نبود — ترا پرستم و گویم خدای من اینست

تیمور سلطان تیمور ابن ابراهیم استرابادی بود ع

آمد بهار و هر طرفی صوت بلبل است ‌ ‌ ساقی بیار می که عجب موسم گل است

باب ثاء مثلثه

ثابت تبریزی مشق سخن از میرزا صائب تبریزی مینمود روزی میرزا عربی گفت که مطلعش اینست ع

طلوع صبح به تیغ کشیده می ماند ‌ ‌ شفق به بسمل در خون طپیده می ماند

ثابت فی الفور این مطلع گفت ع

دو ابرویش بدو تیغ کشیده میماند ‌ ‌ دو نرگسش بغزال رمیده میماند

گل بتاراج خزان رفت و گلستان شد خراب ‌ ‌ دیگر ای بلبل بگو در انتظار کیست

ثابت علی اکبر هروی مخاطب بثابت خان از اراکین سلطنت همایونی واکبری بود بسکه از ابنای زمان اذیتها برداشته اگر کسی خواهش ملاقاتش مینمود شرط میکرد که در حق من گوش بر سخنان حاسدان و اوباشان ننهند و از علوم رسمیه بهره داشت و در سال خامس مائه حادی عشر جهان بی ثبات را گذاشت کتابی در صرف از وی یادگار است ع

قطع امید بود قوت بازوی طلب ‌ ‌ به پر ریخته پرواز توان کرد اینجا

از بهر سلام تو رقیب آمده در راه ‌ ‌ یارب که ازین ره نبرد جان بسلامت

رباعی

دیدم ز فراق انچه یعقوب ندید ‌ ‌ در عشق کشیدم انچه مجنون نکشید

این واقعه کز هجر تو آمد بسرم ‌ ‌ فرهاد گمان نبرد و وامق نه شنید

ثاقب میر سید محمد علوی است ع

خندان بنگاهم آن بت نامهربان رسید ‌ ‌ در موسم خزان چو گل زعفران رسید

ثانی قزوینی از شعرا فضیلت شعار بود

چون نیارم که ببوسم لب شکر شکنش — صورت او کشم و بوسه زنم بر دهنش

خبرش نیست که در جان و دلم جا دارد — مدعی آنکه نهان میکند از چشم منش

سخن ثانی بیدل رسد آنگه بکمال — که کند خسرو آفاق نظر بر سخنش

ثباتی نام و نسبش مجهول ست و کلامش معقول . . . . .

بجد گرفته ثباتی که مهر آن مه را — ز دل برون کند از دلش نمی آید

ثمین میرزا علی امان لکهنوی خلف میرزا فاخر مکین بود بتلاش وجه معاش از لکهنو بکلکته رسید و راهی بمقصد نیافته از انجا در شهر موگلی بمکان قاضی محمد صادق خان اختر اقامت گزید و از همانجا بعالم آخرت شتافت

فغان که یار نباید ولی بدیدن یار — هزار بار بلب جان بیقرار آید

ثمین شمار غلامان کند اگر آن شاه — گه شمار ندانم که در شمار آید

ثمین نواب کلبعلیخان فرزند رشید نواب یمین الدوله ناظم الملک سعادتعلیخان مبارز جنگ طبع موزون آشنای بحار علوم داشت . . . . .

تغافل چه شناسد که ثمین ست و خموش ست — فکرش بسر چرخ برین ست و خموش ست

ابروی جفاجوی ترا چاره چه سازم — پیوسته بمن بر سر کین ست و خموش ست

پهلوی تو هر بیهده گو چرب زبان شد — در صف نعال تو ثمین ست و خموش ست

ثوری ملا علی از مردم هرات بود با هریک از آشنا و بیگانه جاده استهزا و مزاح پیمود و ظرفا او را ملا علی گاو میگفتند در سنه احدی و تسعمائه دفتر حیاتش گاو خورد گردید رباعی

تا کی بمن آزار و جفا خواهی کرد — با غیر برغم من وفا خواهی کرد

اینک من بیچاره زکویت رفتم — بنیم که دگر جفا کرا خواهی کرد

باب جیم تازی

جار الله ابو القاسم محمود بن عمر زمخشری مولدش قریهٔ زمخشر مضاف بخوارزم بود بمجاورت بیت الله ملقب بجار الله گشت اگرچه بمذهب اعتزال داشت مگر در علم و فضل عدیل خود نداشت روزی در بغداد بمجمع علماء عرب که بمطاعن فضلاء عجم زبان گشاده بودند حاضر آمده بستایش اعجام تر زبان گردید آنها بتکذیبش برخاستند گفت که من از کمترین الجماعه ام در هر بابیکه انها را ناقص میدانید با من طرح مناظره و مباحثه اش اندازید پس از جمع علماء عرب هر که با وی بحث در پیوست جز اعتراف بفضائلش چاره ندید و بجواب اعتراضاتش متحیر ماند وفاتش در سنه ثمان و عشرین و خمسمائه است

رباعی

من گرسنهٔ وصل تو از هجران سیر | از جان و دل خود شدم ایجانان سیر
جان سیری من در غم تو بس عجب است | جانم تو خودی و من شوم از جان سیر

جاروبی لنگ بلخی از جاروب کشان آستانهٔ خواجه عبد الله انصاری بوده

صد ره بسرم مگو بپو گر خاک در شود | کی شوق پای بوس تو از سر بدر شود
ای شمع امشب از سر بالین من مرو | یک شب چه شد بروی توام گر سحر شود
جاروبیم و بسته کمر از پی خدمت | هر شام و سحر خاک درت رفتم و رفتم

جاتی از نکته سنجان اردبیل بوده

دارد اندام سر باترک هشتم پرورما | که ز رفتن اک غود آو نخته باشد سر ما

جامی گیلانی در نگارستان اورا لاهیجانی نوشته رباعی

این باده که من بتو بلب می آرم | نی از پی شادی و طرب می آرم

جار الله

فا — جاروبی

فا — جاتی

فا — جامی

زلفِ سیه تو روز من کرد سیاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روز سیهِ خویش بشب می آرم

جامی لاهوری سرخوش صهبای نظم بود ع

هرکس که دل از مدار دنیا برداشت ‌‌‌‌ عبرت ز شمار کار دنیا برداشت

گویند زمین بر گاو است بلی ‌‌‌‌ گاو است هر آنکه بار دنیا برداشت

جانان بیگم دختر عبد الرحیم خان خانخانان ابن بیرام خان ست از علم و فضل بهرهٔ وافی برداشته و تفسیری بر مصحف مجید نگاشته جهانگیر بادشاه باستماع شهرهٔ حسن صوری و معنوی او پیام ازدواج فرستاد وی دندان برکنده و جعد موی سر بریده بحضور شاهی فرستاد بادشاه ازین معنی بکمال عفت او پی برده مورد تحسین و آفرین ساخت و آن عصمت سرشت در سنه سبعین و الف سر در حجاب عدم کشید ع

عاشق ز خلق عشق تو پنهان چسان کند ‌‌‌‌ پیداست از دو چشم ترش خون گریستن

جان آقا جان خراسانی نوهٔ شیخ حسن داود خادم آستانهٔ شاه خراسان است ع

ترسم بتن نازکت آزار رساند ‌‌‌‌ امروز قبای تو برنگ گل خارست

حق ز تو دورم تو هم دور از منی ‌‌‌‌ من تن بیجانِ تو جان بی تنی

جانباز شاعر ملتانی ست ع

طوفانِ اشک مردم چشمم شب فراق ‌‌‌‌ بر کشتی هلال زده موج آب را

تا بزم حسن روی تو شد گرم شام وصل ‌‌‌‌ افتاد جام عیش ز دست آفتاب را

جان بیگ دهلوی در نکته پردازی و تیراندازی مهارت کامل داشت ع

بی درد دل حیات چه ذوقی نمیدهد ‌‌‌‌ آسودگان بعمر خود آیا چه کرده اند

حدیث درد مرا خضر اگر بشرح در آرد ‌‌‌‌ هنوز عمر کند کوتهی و قصه درازی

جان نثار خان والدش عجمی نژاد و خود در هندوستان نژاد و از امرا ی

عهد شاهجهانی بود و بحکم پادشاه بطریق سفارت بحضور شاه عباس ثانی والی ایران رسیده و مطرح تفضلات سلطانی گردیده و معین الدوله ناصر الملک سید عنایت علیخان بهادر فتح جنگ لکهنوی خال واجد علیشاه خاتم سلاطین او و از احفادش بود . . . . ه

کس چه داند گر جوانان پیشتر پیران روند — می نشاند یک کمان در خاک چندین تیر را

جانی دوست محمد سبزواری یا اسفراینی بود ه

خوش است می ز کف یار خاصه فصل بهار — که گشت سنبل و گل مثل زلف و عارض یار

بطرف جوی نشین و خرام آب نگر — که می برد جگر کاتش ز اهل هوش قرار

از قصیده دیگر در مدح خواجه حبیب الله ساوجی ست ه

ای حریم حرمتت را عرش فرش آستان — وی ز رفعت آستانت هشتم هفت آسمان

نیست وصف [illegible] جامه کافی آنکه هست — این نمایان بید[illegible] وان نهان [illegible]

هست دریا از کشتی کاسه چوبین بکف — دارد آهنگ گدائی زان کف گوهرفشان

جانی صفاهانی فکرش جان الفاظ و معانی ست . . . . . ه

بجان بکشتن عشاق داشت میل تمام — که نیم کشته رها کرد از شتاب مرا

جانی لکزی قزوینی ملکزاده بود و بوجه یعنی و تمرد از سلطان حسین میرزا بقتل رسید ه

اگر بیار من از من کسی دعا برساند — دعا کنم که خدا ایش بمد عا برساند

جانی هروی از اقربای مولانا عبد الرحمن جامی ست . . . . . ه

بگریه گفتم ازین در مران مرا بیسه خود — بخنده گفت برین در میا و گریه مکن

جاوید ملا علی مازندرانی سلسله نسب خود بحضرت بلال میرساند در ابتدا دانش تخلص میکرد و مدتی در اصفهان اقامت داشت و همانجا در سنه سبعین

والف بسفر عالم جاوید رخت بربست ؎

تشنه هر چند که در بزم بخونم باشند | با حریفان دلم از شیشهٔ می صاف ترست
دردلم بکاغذ ابری رقم کنید | شاید که پی بدیدهٔ گریان من برد
گذشتن از لب میگون بوقت سبزهٔ خط | چنان بود که کسی توبه در بهار کند

جاوید ولی خانی که بدرویش جاوید شهرت داشت و اصلاح سخن از میرزا ابراهیم همدانی برمیداشت در ملک هند شهر گجرات رسید و همانجا آزادانه میگردید ؎

در قالب هر لفظی کجا لیس معنی کو | تا با که توان گفتن من با که سری دارم
کیفیت درویشی و عشق بود جاوید | جاویدم و جاویدان با عشق سری دارم

جباری نیشاپوری از قدما و شعرا و مداحان آل سامان ست ؎

می بینی آن دو زلف که بادش همی خمد | کوئی که عاشق ست که هیچش قرار نیست

جدائی از نازک خیالان ماوراءالنهر ست ؎

گردم اندیشهٔ آن زلف بلا پیش آید | چه بلا بود ندانم که مرا پیش آید
نیست ممکن که همه عمر گشادی یابد | مشکلی کز تو من دل شده را پیش آید

جدیدی اصفهانی امیرزادهٔ ترکمانی در دور شاه طهماسپ ماضی بود ؎

بخدا که اشکت آید اگرم بقدر دانی | که گرفته در دلم جا چه قدر محبت تو

جذبه آقا مومن کاشی در اطبای نامور معدود و محبت درویشان و میل صحبت ایشان جاگزین خاطرش بود و همین یک شعر بنامش در تذکره ها مرقوم است ؎

در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز | یعقوب ندیدست زلیخا نشنیدست

جذبی اصفهانی خلف حالی خان از امرای شاه طهماسپ ماضی ست ؎

گر نه امش روز جزا وعدهٔ دیدار دهی | در ته خاک ز شبهای تو تحمل نکند

جرأت محمد یحیی قلندر بخش لکهنوی پسر حافظ امان و شاگرد میرزا محمد جعفر حسرت بود اگرچه مولدش شهر دهلی ست لکن مدت العمر اقامت لکهنو اختیار کرده و مدتی بملازمت و منادمت تجمل حسین خان ابن تفضل حسین خان علامه بسر برده و در عین شباب هر دو چشم جهان بینش از نور عاطل گشت شعر اردو بکمال لطف و صفا میگفت و گاهی میل نظم هندی هم می نمود **ع**

بی روی تو ای مه دلم آرام ندارد | این صبح فراق تو مگر شام ندارد
کس نیست در جهان که دو کس را یکی کند | عشق ست این که شعله و خس را یکی کند

جراح شیرازی مصارعیش نشتر های قلوب ارباب عشقبازی ست **ع**

قدِ خمیده بر پیری عصا بدستم داد | ز کیش عمر همین تیر در کمان دارم

جرانی تخلص میرزا غفور بیگ اندجانی ست **ع**

گه شکر عشق گاه شکایت شنیده ام | این قصه را بچند روایت شنیده ام

جریح میرزا علی جان ابن خواجه ابوعلی و خواهرزاده میرزا فاخر مکین لکهنوی ست در ابتدا بعازم متخلص بود **ع**

دلبران چشم من از گریه با فسون بستند | تو که دل چاک نمودند و ره خون بستند
دامن زلفِ تو از دست صبا بگرفتم | شانه را بین که کشید از من و صد چاک نمود

رباعی

شب کز بر من ای بتِ قاتل رفتی | افگنده مرا بخاک بسمل رفتی
از بهر دل آمدی بسویم لکن + + | صد گونه خجل شدم که بیدل رفتی

جزوی هروی معروف ببابا جزوی همان ست که کاتب شمع انجمن زای معجمه را بذال منقوطه تحریف نموده و وی مردی آزاد مشرب از قوم جغتا بود و بروایت آفتاب عالم تاب در سنه خمسة عشر و تسعمائه اجزای جسمش با خاک صفهان

یکسان گردید

آب چشم خویش را رسوای مردم کرده است ‌ میدود هر سو نمیدانم کرا گم کرده است

با تو هرگه می نشینم آه کمتر میکشم ‌ چون نفس غیرست و پیش تو دم در میکشم

جزوی قمی این یک شعر در آفتاب عالمتاب بنام او مرقوم و در شمع انجمن بنام جزوی هروی مسطور است

عاشق و بدنام اگر گشتم دلم با این خوش است ‌ عاشقی بدنامی دارد ولی کار خوش است

جشنی غلام علی لاهوری از ملازمان آستان جهانگیر بادشاه بود

تو در سخن شدی و لذت از سخن کم شد ‌ تو لب گزیدی و سیرابی از چمن کم شد

جعفر الله وردیخان دهلوی از امرای دولت عالمگیر بیست که بحکومت غازیپور زمانیه و بعد از ان بصوبه داری اله آباد سرفرازی داشت و در سنه ثمانین و الف بعالم بقا شتافت

من از دست دل خود نیستم خجل ‌ خجل میکنند آرزوهای دل

جعفر بیگ ابن بهزاد بیگ لاهیجی در عهد شاه عباس ماضی وزیر لاهیجان بود

بازمی هوس فراغتی میکردی ‌ گر بخت نیازموده می بودت

جعفرخان زند خلف صادق خان برادر کریم خان زند بود که بعد فوت علیمراد خان زند بحکومت زندیه گردن افراشت و تا سه سال فرمانروائی کرد خیلی معدلت شعار و سنجیده اطوار بود و در سنه ثالث از مائه ثالثه عشر بزهری که زنش در مسهل وی خورانید ازین عالم ارتحال نمود

این گم نهاد مانده چو جوهر نمیخورد ‌ کشتی نوح و موجه طوفانم آرزوست

جعفر زتلی مردی مزاح و هزال و ذی علم و موزون طبع از نواح [illegible] بود و زتل [illegible]

دتای منتقله هند به معنی کلام لغو و بیهوده است چون وی اکثر مضامین مهمله مضحکه
بسلک نظم میکشید باین نسبت ملقب گردید گویا درین فن همتاش جعفر
زرکوب ست که بعدش مرقوم میشود و بعضی بر آنند که جعفر زٹلی از زمرهٔ عارفان
کامل بود و در پردهٔ هزل و مزاح کمال خود مستتر نمود و بعض اشعارش مملو از مضامین
عرفان ست لکن آن اشعار حقیقت شعار از نظر نامه نگار نگذشته لهذا این
چند ابیات مشهور وی درینجا مرقوم گشته ...... ه

من آن رستم وقت رویین تنم | که ده پاپڑ از مشتِ خود بشکنم
کنم روز اندر چپاتی به تیر | بر آرم دمار از سرِ مور پیر
بپوشم اگر جوشن جنگ را | بزنمیت و هم لشهٔ لنگ را
بیک حمله بالِ مگس بر کنم | قطارِ دو صد مور بر هم زنم
بدوزم برمح و سنان دوده را | شگافم بچنگال فالوده را
درین دور ثانی رستم منم | بتاسه ز گرز گران بشکنم
تهمتن منم گر کشم تیغ خشم | تراشم بیک ضرب یک موی پشم

جعفر زرکوب اصفهانی هزل و تمسخر بر مزاجش غالب بود ...... ع

از خرام آن صنم تنها نباید از من آب | میکشد ز انداز یک غربیله از روی من آب
چون بر محمل کشی و علتش کم همچو آسیا | می بماند از من او در حالت گردیدن آب

فائده

جعفر سید شاه علی جعفر اله آبادی ابن شاه علی رضا داماد شاه محمد اجمل اله آبادی
از ارباب عرفان و کمال بود و کتب درسیه از مولوی احمد اله آبادی خوانده و
در سنه تسع و اربعین از مائه ثالث عشر بعالم جاودانی رانده ...... ه

بوصف رخساره قامت او ز نوک کلکم چه نقش برزد
خدست یا ورد احمر ست این قدست یا سرو گلشن آرا

فائده

وصال ممکن بزندگی کو ولی یقین شد که بعد مردن
صبا رساند بکوی آن ماه مشت خاکی ز تربت ما

در جمال تو چها ای بت زیبا دیدم — روی گل بوی سمن خوی مسیحا دیدم

جعفر فخر الدین احمد خان معروف بمیرزا جعفر لکهنوی خلف محسن الزمان خان ابن فخر الدین احمد خان ست در علوم عقلی و نقلی مهارتی نیکو داشت و خط نسخ و نستعلیق و شفیعا خوبتر می نگاشت قاضی اختر را با وی دوستی بود و در سنه ثمنین از مائه ثالث عشر سلخ ماه رجب جهان فانی را پدرود نمود ؎

از حال منت مگر خبر نیست — کین درد دل ست درد سر نیست
وفاداران بعالم دیده باشی — ولیکن همچو من نشنیده باشی
این روش و ره خرام کبک گرفته از تو وام — راست بگو باین غلام سرو روان کیستی
جعفر خسته جان تو بنده تو بجان تو — گشته بدل از آن تو گو تو از آن کیستی

جعفر قزوینی از منصدیان بارگاه سلاطین صفویه و غیر میرزا قوام الدین جعفر قزوینی ست ؎

آنکه در پهلوی ما یافته جا شمشیر ست — آنکه دم میزند از جوهر ما شمشیر ست
نخل دلم ندا د بجز اضطراب بار — آبش مگر ز چشمهٔ سیماب داده اند

جعفر کاشی میلش برباعی بیشتر از اقسام دیگر بود رباعی

یکچند زمانه گر نگیرد دستت — مغرور مشو که زود سازد پستت
در بزم حریفان بدهد جام مراد — و اندر پس دیوار بگیرد دستت
چون نوبت میکشی بمنصور افتاد — از باده کهنه در سرش شور افتاد
در گفتن راز عشق بیتابی کرد — کم حوصله را شراب پر زور افتاد
جعفر با هر که دوستی چون او باش — گر یار تو هندوست تو هم هندو باش

چون دائره با خلق دورونی تا کے — آئینه صفت با همه کس یکرو باش

جعفر سخن از کعبه و از دیر مکن — ایضاً — در وادی تنگ چو گمرهان سیر مکن

رو شیوهٔ بندگی ز شیطان آموز — یک قبله گزین و سجدهٔ غیر مکن

حاجی بره کعبه دگر رنجه مشو — ایضاً — در بادیه لبیک زنان هرزه مدو

مستانه بمیخانه در آئیم شبی — یک ناله کن و هزار لبیک شنو

فـ جعفر

جعفر کلانتر اصفهانی از کلانتران سخن رانی ست ؎

دل کجا ماند چو از عارض برانداز نقاب — عمر شبنم هست باقی تا طلوع آفتاب

فـ جعفری

جعفری میر محمد جعفر تبریزی مردی قانع و متوکل بود و مدت عمر در اهل دول تردد نمود ؎

مدعا از ردن من گر نبودت با رقیب — راز دل گفتن بسر گوشی و خندیدن چه بود

کسیکه از تو ستمگر ستم هوس نکند — بخویشتن ستمی میکند که کس نکند

خوشی بد شمنے جعفری ولے او هم — باین خوش ست که همچون تو دشمنے دارد

وه که گرد من نمیگردد اجل شام فراق — او هم از من عار دارد زندگانی را ببین

فـ جعفری

جعفری شیرازی سید نیک نهاد بود ؎

دل رفته و جانم هدف ناوک ناز ست — اینها همه از شومی اظهار نیاز ست

فـ جعفری

جعفری لاهوری در سخنوری رتبهٔ عالی داشت . . . . ؎

رخش از نازکی تاب نظر دشوار می آرد — نهال قامتش خورشید تابان بار می آرد

اگر موسی نیارد تاب دیدارش عجب نبود — تزلزل حسن او در صورت دیوار می آرد

بتی زد راه ایمانم که یک تار سر زلفش — ملک را مو کشان در حلقهٔ زنار می آرد

دل بطاقتم در بزم آن بت جعفری هر دم — چو بید روان شکایت بر لب اظهار می آرد

نیک و بد زمانه برون کرده ام ز دل — آئینه هر چه دیده فراموش میکند

جعفری ماوراء النهری شاعری خوش فکر بود ع

امشب که شمع چهره را از تاب می افروختی — رحمی نکردی بر من پروانه وارم سوختی

جلالا طباطبا نصرآبادی از سادات قهپایه بود و در نثرپردازی و نظم طرازی صاحب سرمایهٔ ارباب استعداد نثرش را بر نظم ترجیح میدهند و نظمش در کفهٔ میزان نثرش نمی نهند در عهد شاهجهان بادشاه بهند رسیده در دهلی توطن گزید و سوانح شاهجهانی را بکمال فصاحت و بلاغت بحیطهٔ تحریر کشیده مطرح تفضلات شاهی گردید حکیم شفائی خان با وی بد بود و بدین شعر هجوش نمود ع ......

جیم جهل و لعنت الهی و لام لجاج — هر سه در اسم تو جمع ست جلالا چه علاج

واز کلام جلالاست ع

ای که بر نظاره ات بر غنچه ها صد رحمت ست — گردش چشمی که آشوب قیامت دیده شد

	رباعی	

وانا نازو عتاب بر نمیدارد — کم حوصله کی شراب بر نمیدارد

می در دل دردمند تاثیر کند — هر جا زخمی ست آب بر نمیدارد

جلال اصفهانی از اولاد فاضل روزبهان بود ع

چراغ افروز بزم عشق تم شد آتشین روی — که هر پنهان نگاهش آتش همدم من ست امشب

جلال جلال الدین حسین نیشاپوری در دور جهانگیری بملک دکن رسید اقامت گزیده ع

راز علق فشان از زهر که ترسد از خدا — بند بند از هم جدا شد قرعهٔ رمال را

بسینه با نفس ازان شکسته ام که دگر — بهم رسی نخهای سینه اثر نبرد

دلم چو ناله و آه سحر تمام کند — مسافریست که زاد سفر تمام کند

خوش بود پیغام زان لب گر چه پیغامی ست و بس — چاشنی بوسه دارد گر چه دشنامی ست و بس

جلال خواجه امیر بیگ نام داشت

اگر گویم نهال قامتت دلجوست میرنجی — وگر گویم سر زلف تو عنبربوست میرنجی
شکایت چون کنم از جور چشم فتنه انگیزت — اگر گویم ترا بالای چشم ابروست میرنجی

جلال خواجه جلال الدین ابن خواجه شهاب الدین متوطن در کاشان از اعمال جوشقان بود و بخدمت ظهیر فاریابی زانوی تلمذ ته نموده و نزد بعضی نامش جمال الدین است

گر که شوکت سلطان گل رسید از راه — که ساکنان چمن را فزود رونق و جاه
نسیم صبح که مشاطهٔ ریاحین است — چو از قدوم عروسان باغ شد آگاه
گرفت گردن شاخ از شکوفه در زیور — نهفته روی زمین در بنفشه ازو سیاه
بچشم عبرت صنع خدا ببین و بگو — زهی بدایع او لا اله الا الله

جلال سید جلال الدین فراهانی ابن سید جعفر مولدش همدان از قدما شعراست برای تحصیل اکل حلال بکار کشت اشتغال داشت

خرم دلی که از غم گیتی مجرد است — آن دل کدام آنکه بایمان موکد است
خوشخوی باش زانکه خداوند خوی خوش — در هر طرف که هست عزیز و ممجد است

جلال سید جلال رضوی بخاری خلف سید محمد بخاری عالی نسب والا حسب بود و شاهجهان بادشاه اعزاز و اکرامش مینمود از اصحاب وجد و ذوق بود و میل بزخارف دنیا کمتر داشت بکمال اصرار و مبالغهٔ شاهجهانی منصب شش هزاری و دو هزار سوار و عهدهٔ صدارت تمام ممالک قبول نمود و بمقتضای موزونی طبیعت اشعار محققانه میگفت و اولا جلال و ثانیا رضائی تخلص گرفت رباعی

هرچند که چون روح مجرد پاکم — آلوده و پابند جهان خاکم
مانند مهتاب بپای همه کس — می افتم و نور دیدهٔ افلاکم

جلال ملا جلال الدین طبیب شیرازی تلمیذ رشید ملا صدر الدین شیرازیست

ه

عمریست که بر منتظرانت نظری نیست — وز حال دل بیخبرانت خبری نیست

یا در تو اثر می نکند آه جگر سوز — یا نالهٔ دل سوختگان را اثری نیست

دلا بهجر بسوز و بساز با خواری — که وصل یار عجب روز و روزگاری بود

جلال رفت و ترا بعد ازین شود معلوم — که آن شکستهٔ مسکین چگونه یاری بود

جلال ملا محمد جلال الدین محقق دوانی خلف ملا سعد الدین اسعد از محققان علماست و گاهی جلال و گاهی دوانی تخلص میکرد و در علوم معقول و منقول شاگرد والد خود و ملا محی الدین کوشکناری و ملا حسن شاه بقال شاگردان علامه سید شریف جرجانی بود و تصانیفش مثل حواشی شرح تجرید و شرح هیاکل و شرح حکمة الاشراق و شرح تهذیب و شرح عقائد و اخلاق جلالی و غیر ذالک مطرح انظار علما و کبار است در سنه ثمان و تسعمائه بعمر هفتاد و یک سال روح جلیلش از قید آب و گل رفت . . . . ه

قامت دلکش و رخسار دل افروز ترا — اهل عرفان سحر و آتش موسی خوانند

دیده خورشید رخ شمع مرا از روزن — بوسهٔ بر خاک زد و گفت چه داغت روشن

رباعی

ای مصحف آیات الهی رویت — وی سلسلهٔ اهل ولایت مویت

سرچشمهٔ زندگی لب دلجویت — محراب نماز عاشقان ابرویت

جلال میر جلال الدین جونپوری بوده

تا موی کار صید زنجیر کرد — بند و بست زلف را من دیده ام

جلال هروی از نیکو فکران هرات و آزاد منشان انجا بود . . . . ه

رفتی و مپندار که دست از تو بدارم — دست من و دامان تو فردای قیامت

جلالی جلال الدین محمد از سادات اردستان و مقربان بارگاه شاهجهان پادشاه ثانی صاحبقران بود ه

زاهد برو که هست مرا با بتان شهر — آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش

جلالی میرزا علی رضا قزوینی ست قاضی اختر از میرزا محمد قزوینی آورده که جلالی جوانی جمیل بود و بعمر سی سال در اواسط مائهٔ ثالث عشر ازین دار ناپایدار ارتحال نمود از کلام اوست ه

غیر را تا بتو بی مهر سر و کار نبود — کار ره عشق بجا اینهمه دشوار نبود

آخر از رشک رقیبان در تن می ترسم — رخت بربندم و گوئی که وفادار نبود

خواهد ببزم چون برقیبان نظر کند — اول ز یک نگاه مرا بیخبر کند

شادم ز سیل اشک کزان خاک کوی او — گل شد چنانکه کس نتواند گذر کند

دل گر بروز وصل بنالد عجب مدار — بلبل فغان بموسم گل بیشتر کند

جلیس حکیم میرزا محمد مهدی دهلوی از وطن بدار الامارهٔ کلکته رخت بست و همانجا در سنه سابع از مائهٔ ثالث عشر جلیس ملا اعلی گردید . . . ه

کی ز کویت من بیتاب توان برخیزم — بنشینم برهت تا ز جهان برخیزم

ای خوش آندم که در آئی ز در و از ره ناز — بنشینی تو و من از سر جان برخیزم

رباعی

غافل هوس آن رخ گلگون نکند — تا در غم عشق او جگر خون نکند

دادی دل را بآن ستمگار جلیس — کاری کردی که هیچ مجنون نکند

جلیس لکهنوی پسر موهن لال انیس ست که در عنفوان شباب باتش مرگ کباب گردید ه

جان داده جلبیس از غم هجران تو جان
نادیده رخت آه چه حسرت ز جهان برد

بر رخش مثل خزان فصل بهار آید بچشم
چون نظر بر گل کنم گل همچو خار آید بچشم

بر نتابد چشم من بار غبار سرمه را
چشم آن دارم که از کویش غبار آید بچشم

جمال اکبرآبادی خوش مذاقی بود از جمال صوری روی برتافته بجمال معنوی پرداخته

ما دل بآن نگار گل اندام بسته ایم
در سیم ساعدش طمع خام بسته ایم

جمال جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی پدر کمال الدین اسمعیل کمال است در صفت آب گفته

این جسم پاک چیست چو ارواح انبیا
چون روح با لطافت و چون عقل با صفا

خالی ز رسم و نقش چو صوفی کبود پوش
فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا

مقصود جستجوی سکندر ز شرق و غرب
مطلوب آرزوی شهیدان کربلا

روز آخر رسید و یار نیامد
هیچکس از پیش آن نگار نیامد

ربائی

امروز ندانم بچه دست آمده
گز اول بامداد مست آمده

گر خون دلم خوری ز دستت ندهم
زیرا که بخون دل بدست آمده

جمال جمال الدین فرزند صدر الدین خجندی اصلش از اصفهان است

آتش عشق چون زبانه زند
خاک در دیده زمانه زند

جمال جمال الدین محمد ابن نصیر از ندماء قطب الدین ایبک پادشاه دهلی بود رباعی

ای لطف تو در خانه نقد هنوز
حسنت نشده تمام تصویر هنوز

خون دل ما مخور که صد خون کردی
تا تشنه لبی چو شکر از شیر هنوز

جمال خوانساری شهره بخوش گفتاری ست ه

من برنگی بپایش می افتم — که بدستش حنائی افتد

جمال کرباس فروشی بوده

کس درد دل به پیش طبیبان چرا برد — در دغ زیاده باد که نام دوا برد

جمال ملا پیر جمال اردستانی در اکثر علوم از ارباب کمال ست ... ه

آه من در دل سنگین بتان کار نکرد — چکنم آه که تیرم همه بر سنگ آمد

رباعی

ای کاش سر زلف تو در چنگ زنم — صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم

در شیشه کنم مهر و وفای همه را — در پیش تو ای نگار بر سنگ زنم

جمال ملا جمال الدین خطیب هانسوی خلیفهٔ حضرت شیخ فرید گنجشکر بود رباعی

آن عقل کجا که در کمال تو رسد — وان روح کجا که در جلال تو رسد

گیرم که تو پرده برگرفتی ز جمال — آن دیده کجا که بر جمال تو رسد

جمال منشی جمال کرمانی از ارباب دفتر خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بود

ه

نهیب غمزهٔ جادو فریب تو کز سحر — هزار شعبده دارد بزیر هر ناخن

دراز کرده تا به هنگ جان من انگشت — خضاب کرده بخون جگر ناخن

جمال یزدی از شایسته فکران ست ... ه

منتش به بینم و از دور رخ نهم بر خاک — مرا ببیند و از دور رخ بگردانم

جمالی حاجی جلال خان دهلوی قوم کنبوه که مصاحبت سکندر لودی اختصاص داشت وبعد وفات سلطان میل به بی تعلقی و آزادی نموده بحرمین شریفین وزیارت مقامات متبرکه انبیای عظام وائمه کرام مشرف گردید و اکثر مصا

ربع مسکون را بقدم سیاحت پیمود اول جلالی تخلص داشت پس حسب اشارهٔ مرشد خود جمالی گزید و در معما دستگاهی قوی داشت روزی با بعضی دوستان قوله تعالی جمع مالا وعدده را معمای تخلص خود قرار داد که لفظ ج مع لفظ مال جمال شد و بضم عدد ده که ی باشد جمالی میشود سال وفاتش ثمنین واربعین وتسعمائه است و کتاب سر العارفین وی قابل معاینهٔ ارباب ذوق است و اشعار لطیفش سراپا شوق ه

از سینه بر کشم دل محنت رسیده را — تا بر دمم بخون نکند غرق دیده را
شب بگرد کعبهٔ کویت همی آرم طواف — روز کحل دیده سازم خاک پای خویش را
هر روز چون جمال تو بی پرده ظاهر است — در حیرتم که وعدهٔ فردا برای چیست
بر درش مرد جمالی سگ او نوحه گرفت — از مقیمان درش هیچ کرا غم خویش نیست
صبر و آرام و دل و دین جمالی همه رفت — تو مرا باش اگر هیچ نباشد غم نیست
شمشیر کشید آن بت و در کوی خودم دید — گفتا که جمالی نتوان صید حرم کشت
عشق را طرفه لسانی است که صد ساله سخن — یار با یار بیک چشم زدن میگوید
چون زبیدل خسته بیمار که صد بار از آن — چشم بگشاد و ترا یکبار بر بالین ندید
ترا در نیکوئی کردند مشهور — جمالی را نکو خواه آفریدند
تو بدین صورت زیبا که روی بهر نماز — مسجد از روی تو بتخانهٔ چین میگردد
ما را ز خاک کویت پیراهنیست بر تن — آنهم ز آب دیده صد چاک تا بدامن
فراز تیرهای او پر از پشت بر پهلو — کنون پرواز خواهم کرد سوی آن کمان ابرو

جمالی کاشانی فرزند حاجی شاه علاج است ه

شب هجران او جز ناله نبود همنفس ما را — بغیر از اشک بر بالین نشد هیچکس ما را

جمشید نزک جمشید بیگ ابن شاه قاضی برادر شاه صدر بود .. ه

تاریخِ خوب تو غایب شده از پیشِ نظر میرود و میبردم از دیده مرا خونِ جگر

جمشید میر غیاث الدین اصفهانی پسر سید مهدی حسینی بود رباعی

هر کس بسوی همتِ خود شد مائل عالی طلبید عالی و سافل سافل
چغد ش بود بغیر ویرانه مقام بلبل نخند بجز گلستان منزل

جمشید میر معصوم قزوینی در لب و لهجه اش نمکینی ست ع

گشتیم سراسر زمانه دیدیم وسیع کارخانه
معبود بذاتِ خویش موجود مخلوق وزین میان بهانه

جم میرزا محمد علی دهلوی از شعراء عهد عالمگیری ست . . . ع

برنگِ خون ز لبِ زخم تازه بستهٔ ما شراب میچکد از توبهٔ شکستهٔ ما
ز بینوائی اگر خشک گردد اندت جوئی ز همنفس خویشتن نوا مطلب

جمیل منشی سید جمیل احمد ابن منشی سید امتیاز علی ابن مولوی سید مراد علی سهسوانی که از ملازمانِ ریاست بهوپال ست زبان و اصفان از بیان توصیف جودت طبع و حدت ذهنش باین سن و سال لال است ولادتش سابع و سبعین و مائتین و الف و مظهر اسلام نام تاریخی اوست در علوم عربیه و فارسیه مهارتے دارد و در نظم و نثر اردو و فارسی منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی را مصلح و اوستاد خود میشمارد از وست ع

احرام کعبهٔ سخن آمد مرادِ ما غیر از حدیث پاک دگر نیست زادِ ما
ما نا بیک برند دو معشوق دلنواز عشقِ کتاب و حبِ سخن در نهادِ ما
دل تجلی گاهِ شمع نور باد سینه ام همسنگ کوهِ طور باد
قامتِ دلدار باد ادار ما قد بارشکِ قدِ منصور باد
باد محشر زا سرا کبی آهِ من نالهٔ من رشکِ بانگِ صور باد

ما بکوی او ز دیدار شمع خوشیم　　قسمت زاهد بهشت و حور باد

بیاد چشم جانان جانب دشت ختن رفتم　　دو چار آهوان گردیدم و از خویشتن رفتم

ز اغوشم چو شد آن جان جان قالب تهی کردم　　ندانم او رمید از من که من از خویشتن رفتم

بتصویر لبش تا موقلم سازم ز رگهای تنش　　همانا در تلاشش لعل احمر در یمن رفتم

نمیدوم مستانه در راه حدیث　　فارغ از بالا و پستم بیگلی

جمیل مولوی جمیل الدین خلف مولوی محمد خلیل فرخ آبادی که مشق سخن بخدمت میرزا محمد حسن قتیل نموده ه

از زلف و خطت سنبل و ریحان گله دارد　　وز نخل قدت سرو خرامان گله دارد

در سینه خدنگ تو نهان ست و لیکن　　از سوز دل سوخته پیکان گله دارد

تا سبزه بدور لب لعل تو عیان شد　　از خضر لب چشمهٔ حیوان گله دارد

جناب نیشاپوری از نداحان آل سامان بوده از قصیده او ست ه

می بینی آن دو زلف که بادش همی برد　　گوئی که عاشقی ست که پیچش فراز نیست

یا نه که دست حاجب سالار کشور ست　　کز دور می نماید کامروز بار نیست

جنتی خراسانی از قدما شعرا ست ه

شبی ز ناله بدرد و الم بسر کردیم　　چو بیش داشت اثر ناله بیشتر کردیم

بکیمیا چه توجه که ما بدولت عشق　　زخیکه بودیم از خاک راه زر کردیم

جنون حاجی محمد امین لاهوری در ایام طفولیت از بخارا بمعیت خواجه محمد فاضل خان برادر زادهٔ نواب دلیر جنگ در لاهور رسیده طرح توطن ریخت خیلی بصلاح و تقوی مجبول بود و با حکیم بیگ خان حاکم لاهور اتحادی داشت ... ه

سرت گردم گر دم چه گردانی فلاخن را　　مرا بر گرد سر گردان که من بسیار میگردم

جنون مولوی عبد الله فرزند مولوی سرفراز علی بهاگلپوری متصف بفضائل

جمیل

جناب

جنتی

جنون

جنون

معنوی و صوری بود و منصب افتای عدالت ضلع جسر بنگاله بوی تعلق داشت ه

در نشئه قصه همه کس گوش میکند   امشب شنیده ایم که می نوش میکند

جنونی بدخشانی ست که دلش عشق منزل بل سراپایش محبت آب و گل بود و همایون پادشاه نظر بعلم و فضلش در تربیت وی همت میگماشت قصائد بسیار مشتمل انواع صنائع و بدائع دارد و این مطلع قصیده او ست که در شش بحر خوانده میشود ه

رخ تو لاله و نسرین خط تو سبزه و ریحان   لب تو غنچه رنگین قد تو فتنه بستان

یکی فعلاتن چهار بار دوم مفاعیلن چهار بار سوم مفاعلن فعلاتن دو بار

جنونی همدانی بابردی حافظ قرآن مجید بود و بمکتب داری اوقات بسر میبرد ه

ز بهار جهان بر من قفس تنگ میگردد   که بر درد دل بیحاصل من سنگ می گرید

ای اهل جنون را کمند تو ز بوئی   زین روی در بن حلقه زلفت بست جنونی

جواد اصفهانی با پدر خود بهند رسیده در اکبرآباد اقامت گزید و بعد فوت پدر خود لباس فقیری بر تن راست کرده در شهر شهرا گوشه گزین گردید ه

کتاب عشق دیوان جنون ست   هو المعشوق عنوان جنون ست

جودت تخلص سید حبیب الرحمن از روسای شهر عظیم آباد صاحب جودت طبع و حدت ذهن و از شاگردان استادی مولوی محمد احسن احسن ست ه

وصف چشم مست ساقی گر رقم خواهد شدن   نسخه قرطاس رنگ جام جم خواهد شدن

کعبه رو گر جلوه خواهد زخیت کاشانه ام   حلقه چشم آهوی حرم خواهد شدن

جوری جرباذقانی کلامش ممدوح بسلاست الفاظ و لطافت معانی ست ه

من دیوانه ز سنگ جفای آن پریرو را   بتی منبتا دیم و دایم عبادت میکنم او را

جوش شاه ابوالقاسم نبیرهٔ تاج العارفین محمد مجیب الله قادری متوطن قصبهٔ پهلواری از قصبات مشهورهٔ عظیم آباد دست از کمالات ظاهری و باطنی حظی وافی برداشته و توجه بتحصیل رضای الهی گماشته . . . . . . ه

شب که بی سیر چمن سنبل و ریحان کردم / دل بیاد سر زلف تو پریشان کردم

اشک در دیده و خون در دل خود ابر / ای جنون مژده که باز این همه سامان کردم

مهر رخا پری وشا لاله عذار کیستی / سرو قدا صنوبرا تازه بهار کیستی

سوخته ام ز سوز غم گشته بجرم آشنم / در هوس تو مرده ام شمع مزار کیستی

جوهر جواهر سنگه پسر بختاور سنگه راقم لکهنوی شاگرد گل محمد خان ناطق گرانی ست ه

حرف رخت ایما چو در انجمن افتد / چون شمع زبان همه در سوختن افتد

آید بنظر هر رگ گل رشتهٔ شمعی / از روی تو گر پرده بصحن چمن افتد

کار زمانه غیر حبابی نیافتم / دنیا سوای نقش بر آبی نیافتم

لعلت ازین چه سود که قند مکرر ست / چون من ازو بجز شکر آبی نیافتم

جوهر مولوی محمد یحیی خلف مولوی محمد فاضل ساکن قصبهٔ بلیا بفاصلهٔ دو منزل از شهر مونگیر ست ابن العم قاضی محمد صادق خان اختر بود از اکثر علوم و فنون نصیبهٔ کافی داشت ه

با آنکه از وفای تو نومید گشته ام / دانم ترا برابر جان عزیز خویش

جوهری حمید الدین سمرقندی از معاصران حکیم سوزنی بود . . . . ه

سهل ست فگندن نمد خشک سر آب / مرد آنکه بر دان آورد و از آب نمد را

جوهری قزوینی قاضی اختر عمرش هنگام تالیف آفتاب عالمتاب چهل و پنج سال گذشته ه

بگفته که تو چیزی نمیدهی ما را | دلی که بود ربودی دگر چه میخواهی

فن جهان خاتون

جهان خاتون شیرازی از خواتین المدار معاصر ملا عبید زاکانی ست شعرا وظرفا بسیار در مجلس او حاضر میشدند و مراعات شایان ازوی مشاهده می نمودند

مصوریست که صورت ز آب میسازد | ز ذره ذره خاک آفتاب میسازد

فن جهاندار شاه

جهاندارشاه میرزا جوان بخت قرة العین عالی گوهر شاه عالم بادشاه دهلی مستجمع محامد و مناقب بسیار بود

در بزم تو از آمدنم تا خبری هست | انبوه رقیبان سر هر رهگذری هست
صد شکر که اغیار بحسرت نگرانند | بر حال منت تا ز عنایت نظری هست
بهار آمد بکن تدبیر جیب پاره ام ناصح | که پیوندی نمیگیرد چو گل چاک گریبانم

فن جهانی

جهانی دهلوی خاتون امیری از امرا بود که بعد وفات شوهر خود قدم در کوچه آوارگی نهاده

گل باغ و رخ آن غنچه دهن هر دو یکیست | قد رعنای وی و سرو چمن هر دو یکیست

فن جیپال

جیپال امیری از امرای عجمی بود

از هیچ در چو بوی مراوی نیافت دل | آهی زدیم و کعبه و بتخانه سوختیم

فن جیبشی

جیبشی آذربایجانی ترک نژادی بود که بتربیت سلطان یعقوب استعدادی حاصل نمود و شاه اسمعیل صفوی او را برتبه ملک الشعرائی رسانیده

مرا تو دیده و از دیده هم عزیزتری | چه دیده که بر احوال من نمی نگری

فن جی نراین

جی نراین دهلوی ولد راجه رام رتن از قوم اگروال مهتمم مصارف بیوتات سرکار محمد شاه بادشاه دهلی بود و جی نرائن در عربی و فارسی استعدادی نیکو داشت

ضعف حال ما گواه نامه عصیان ماست | استخوان پهلوی ما مصرعه دیوان ماست

کف پا نیست رنگین از حنائش | شکسته شیشهٔ دل زیر پایش

باب جیم عجمی

چاکر چاکر علیخان از مردم دشت قپچاق بود در بیت السلطنهٔ دهلی رسیده رسوخ در مزاج جهانگیر بادشاه حاصل نمود

نیست بخت آنکه آن دل با شد کسی | طاقت آنهم نه که یک ساعت جدا باشد کسی

چاکر علیمردان خان شاملوست

بغیر پنجهٔ مژگان که شد بخون سرخ | که دیده است که بندد بکف حنا نرگس

بکشا ز رخ نقاب زمانی رخ نیاگیر | تا گلستان حسن تماشا کند کسی

چپ نویس هروی در چپ نویسی دستی داشت که بدین اسم علم شهرت برافراشت از مشاهیر عصر سام میرزا بود و خط نوامان را هم او ایجاد نمود

بیوفا یار از اول من تراشناختم | حیف او قاتیکه در عشق تو ضایع ساختم

چشتی شیخ حسین صوفی دهلوی در مریدان شیخ سلیم چشتی فتحپوری مردی باکیفیت بود مثنوی دل و جانش خیلی پسندیدهٔ طبایع واقع شده

چنین که با پر طاوس قیس را میلی است | مگر بر و اثر پایی ناقهٔ لیلی ست

چقندر اصفهانی مردی لطیف و ظریف بود و از نام چقندر در هم و برهم می شد ظریفان بمیرزا چقندرش لقب ساختند

از شراب کهنه کار آب جوان دیدهام | صحبت این پیر روشندل جوانم کرده است

چمن لعل عظیم آبادی برادر راجه پیارے لعل الفتی بود

در شوق وصال تو کمر ها | گم گشت در آه من اثر ها

چیت سنگه وی راجه بنارس بود و در سنه خمس و تسعین و مائه و الف از هجرت

هنگام رونق بخشی نواب گورنر جنرل از کلکته بشهر بنارس و سر کشی راجه از ملاقات گورنر و نفاذ حکم گرفتاریش از حضور گورنری راجه را با افواج انگریزی کارزار بمجادله و مقاتله افتاد آخر تاب مقاومت نیاورده رو بفرار نهاد و نواب گورنر جنرل مهیپ نراین خلف بجی سنگه و نواسه بلونت سنگه را بعطای خلعت فاخره نواخته بجای آن بر مسند راجگی بنارس نشاند بالجمله راجه چیت سنگه از ارباب عقل و دانش بود و در فارسی استعدادی داشت

سواد خوان خطِ عارض تو هر که نشد | صبا بچشمش ازین رهگذار غبار انداخت

باب حای مهمله

حاتم شیخ ظهور الدین محمد معروف بشاه حاتم دهلوی خلف شیخ فتح الدین بر نظم اردو و فارسی قادر بود و در ابتدا رمزی تخلص شد بعد از آن حاتم اختیار نمود و نود سال عمر یافته در سنه سبع و تسعین از مائه ثانی عشر سر بزیر چادر عدم کشید

حاتم هزار قصه بگوشت رسیده است | امشب فسانهٔ دلِ ما هم شنیدنی است
وز دیده دیدنِ تو زخود می برد مرا | ای کاش گر نگه بنگه آشنا شود
فتد آتش بجانِ ناتوانیهای من حاتم | ندارم طاقتِ دیدار میگویند یار آید
یاد از شوخی آن نرگس فتان کردم | سینه را پیشکشِ خنجر مژگان کردم
که میخواند که می پرسد کجا قاصد کجا مطلب | وگرنه ما هم ایدل نامه داریم و پیغامی

حاتم میرزا حاتم بیگ اعتماد الدوله از اولاد خواجه نصیر الدین طوسی بود و شاه عباس صفوی او را بمنصب جلیلهٔ وزارت سرفراز فرمود

از آن برگردِ سر موئینه گردم یار مسافش را | که شاید فرصتی یابم ببوسم آستانش را
عالم و هر چه در آن هست بهیچو نخرم | هر که یارش هست او را همه عالم از وست
مرا اول مبتلا کردست چون آن نرگسی یا ظالم | همیشه دشمن من از درون خانه میخیزد

۲۴۹. حاجب آقا یادگار شیرازی مردی مجرد بود و بعطاری معیشت می نمود و در پایان عمر بحج و زیارات مشرف گردید...... ه

نماند ناز شیرین بی خریدار | اگر خسرو نباشد کوهکن هست
قفس وانسته در جای نهادی | که دیگر نشنوی فریاد ما را

رباعی

خوش آنکه تو انجمن فروزم باشی | ماه شب و آفتاب روزم باشی
درمان ده درد جانگدازم چو توئی | مرهم نه داغ سینه سوزم باشی

۲۵۰. حاجی بابا حاجی امین الدین تبریزی از علماء نام آور بود و در علم تفسیر و حدیث مهارت کامل داشت و دل باخته حسن و جمال سلطان اویس بود سال وفاتش ثمان و خمسین و سبعمائه است ه

یا آنکه هوای تو بلای دل و دین است | در سینه ما مهر رخت صدر نشین است
تا کی آخر لعل نوشینت بمیخواران رسد | زلف مشکینت بدست ناسزاواران رسد
راه بی پایان و شب تاریک و منزل ناپدید | هم مگر لطفت بفریاد طلبگاران رسد

۲۵۱. حاجی ملا حاجی بیک قزوینی از شعراء عهد شاه عباس ماضی و معاصران وحشی و محتشم و شجاع و غضنفر است ه

آن بت نمود عکس رخ خود در آئینه | من بت پرست گشتم و او خود پرست شد
خوش آن نگاه که تا مغز استخوان دود | به نیم چشم زدن در تمام جان دود
آه دل عشق است بر ما چیره سپندی ای فلک | صبر کن چندانکه ما مستوجب هجران شویم
بی نو نفسی خوش نزدم خوش ننشستم | جائی ننشستم که بر آتش ننشستم

۲۵۲. حاجی ملا حاجی محمد گیلانی از معاصران شیخ محمد علی حزین لاهیجی است ه

گاه گل گه ارغوان گه یار میسوزد مرا | هر که دارد چهره گلنار میسوزد مرا

چون شمع عمر من همه در تاب و تب گذشت | دستی بزیر سر ننهادیم و شب گذشت
سیر کردم گلستان را چون بسر کوی تو نیست | روی گل بسیار دیدم چون گل روی تو نیست
بزیر تیغ خونریز یکه آن ابرو کمان دارد | طپیدن خوش بود اما محبت را زیان دارد

حارثی بلخی از مداحان ائمه اهلبیت است **رباعی**

یارب من تشنه جام خون چند کشم | تا ز ستم چرخ نگون چند کشم
از بهر دو نقمه که هم داده تست | من منت هر ناکس دون چند کشم

حاضری میرزا ابو المکارم مشهدی فرزند جمال محمد میرزا خلف شاه اسمعیل صفوی بود و در سنه اربع و عشرین و تسعمائه بحالت احتضار رسید

میزنم هر لحظه از دست غمت بر سینه سنگ | سوی من کن یک نظر از لطف و بنگر دل مباش تنگ

حافظ حلوائی از شاعران عهد شاهرخ میرزا بود

ای زقدت جمله سر افرازیم | وقت نشد باز که بنوازیم
باخته بودم بتو نقد مراد | داد رقیب تو دلی بازیم

حافظ محمد علی از سخنوران عجیم بود

مریض عشق را نازم که از بهر علاج او | مسیح از بر سر بالین رود بیمار میگردد

حافظ ملا نور الدین خراسانی است **رباعی**

هنگام سحر که نرگس و لاله شگفت | مرغ سحری بناله و آه بگفت
می نوش که بی نشئه نسی خوابی بود | برخیز که در خاک بسی خواهی خفت

حاکمی خوافی از فرقه نسوان دولتمند بود که برادرش حکومت خواف داشت و خودش نیز چندی حکومت انجا نمود

کمان ابروی فکر من زا دبلاکش گیر | خدنگ در سینه ام تیری که پیکانش در آتش گیر

حالت میر مرتضی داماد نواب عقیدتمند خان برادر نواب عمدة الملک

امیرخان بوده

بغیر دل که بمن یار میتواند شد | که یار اینهمه آزار میتواند شد

حالتی تبریزی دیوانی تخمیناً هزار بیت ازو یادگارست و وفاتش در سال یکهزار است

ای آرزوی جان بدلت آرزوی کیست | رنگ گلت شکسته خورشید روی کیست

حالتی قراکولی اصلش از خوارزم و مولد و منشأش شهر قراکول و از ملازمان عبداللّه خان اوزبک بوده و در آخر عمر دیوانه گردید و بعضی از غلطی تخلصش جامی نوشته اند

خلق جمعند بنظاره چشم تر ما | بر دوای اشک ببر معرکه را از سر ما

عالم آب که بیرون برد از دل غم را | غم نداریم اگر آب برد عالم را

حالتی لاهیجی از سادات عالیدرجات بوده و در خط نستعلیق و شفیعا ید طولی داشته

برادوش زقتل غیر خون آلوده من پرم | پر از خوناب حسرت میکنم از گریه دامان را

حالی دوست محمد سبزواری و بعضی جانی بجیم و نون بجای حا و لام نگاشته مردی متوکل و مستغنی مزاج بود و سلطان حسین میرزا با او اعتقادی داشت و در سنه سبع و ثلثین و تسعمائه در هرات جان بجان آفرین سپرد بقصیده گوئی میل بسیار داشت

خوش ست می ز کف یار خاصه فصل بهار | که شد بنفشه و گل همچو زلف و عارض یار

بگیر باده و رخسار شاهد گلبن | که میدهد خبر از شاهدان گل رخسار

حالی ملا شمسا یزدی از شعراء عهد شاه عباس ماضی ست ....

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را | مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

رباعی

دل میتو عجب صبر و قراری دارد　　خوش روزی و خوب روزگاری دارد
من از سر یاریت گذشتم اما　　بدبخت کسیکه چون تو یاری دارد

حالی گجراتی مؤلف تاریخ نظامیه از رفقای میرزا نظام الدین احمد بود ـه

پیغام دوست داغ جگر تازه میکند　　درد وداع رنج سفر تازه میکند

حامد حامد بهبهانی محمود بسخن رانی و شیرین بیانی ست . . . ـه

باشد عذاب روز قیامت بلای جان　　اما بجنبت شب هجران نمیرسد
تا عذر آنکه بیتو چرا زنده مانده ایم　　خواهیم خواست از تو اگر عمر امان دهد

حباب خورانی همان میرزا فتح الله ابن میرزا مهدی ساکن قریهٔ خوران حوالی اصفهان ست که در صبح گلشن تخلصش بجیم و نون نقل کرده و در آفتاب عالمتاب در فصل الحا مع الباء الموحده آورده و وی جامع علوم معقول و منقول بود و در عهد فرخ سیری وارد شاهجهان آباد شده چندی بنیابت مقرب خان بسر برد و شرد بهم رسانده حیا ده عود بوطن سپرد ـه

اگر زنم لب از دست آن نگار انگشت　　شود چو غنچه ز خون دلم نگار انگشت

ولهٔ از قصیده

طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان　　چشم جادوی ترا همواره در ساغر شراب
تکیه بر خورشید دارد طاق ابرویت مگر　　هست طاق بارگاه خسرو عالیجناب

حبابی کاشی در وطن پیشهٔ سقائی میکرد و در عهد جهانگیری بهندوستان رسید از تر زبانی آبی بر روی کار آورده تا آنکه جان بجان آفرین سپرد . . ـه

در بلای عاشقی دل یاری من میکند　　جان فدای او که جانب داری من میکند
کاش گویند همین قدر از من آنکه در بزم یار ره دارد　　که اگر میکشند مرا بکشید یا ازین بهتر نگهدارد

حبی میرزا حبیب الله نیشابوری در صفهان اقامت گزیده بود **ـه**

زان کمان ابرو مرا تیری که آمد بر جگر
زخم او چشمی بود بر خون بی زخم دگر

حبیب تونی سرکرده فی محب شیوا بیانی بود **ـه**

لبریز ناله ایست چو نی بند بند ما
غافل مشو ز آه دل مستمند ما

گلگون اشک گرم روان کف جلوه ایست
حاجت بناز یانه ندارد سمند ما

از شوق نخل قامت ناز آفرین او
چون سرو قد کشد ز دل آه بلند ما

حبیب ملا حبیب رازی از وظیفه خواران سرکار امام زاده عبد العظیم بود

ـه

ندارم حسرتی جز دیدن آن روی ایس مردن
نسازم قبله خود غیر آن ابروی ایس از مردن

مسلمانی عجب در دو سری دارد تنوم کافر
بچوب صندلم سوزند چون هندوی پس از مردن

حبیب میر حبیب الله خان دهلوی مخاطب بعزت خان صلابت جنگ
از منصبداران سرکار محمد شاه بادشاه دهلی ست **ـه**

شعله خوانم یا گلستان یا سحر یا آفتاب
جلوه حسن ترا هر لحظه رنگ دیگر است

حبیب میر حبیب الله قیزی اندجانی خلف الصدق میر شمس الدین معروف
بمیر سر برهنه که از حضور سلطان حسین میرزا منصب صدارت داشت
و این میر حبیب الله طریقه خاندان خود گذاشته مشق نواختن قیز که ساز است
مغنیان را بدرجه کمال رسانیده قیزی نام بر آورده **ـه**

گر نگرد از صرصر آهم چراغ مهر و ماه
در شب هجرت چرا عالم بچشمم شد سیاه

حجاب میرزا ابو تراب اصفهانی از سادات عباس آباد صفهان بود و در
دو رنادری بحجاب فنا محجوب گردید **ـه**

زبن پیش گردون در شیر من خون
میکرد و اکنون افتاده ام آب

حجاب میرزا اسمعیل قزوینی در سلطنت عالمگیر بادشاه بهندوستان آمده

باز در سینهٔ من تیر تو تا پر جا کرد   خوب کردی که دلم بال و پری پیدا کرد

حجابی اردبیلی فکری بلند داشت ه

شوم هلاک حجاب بتی که در دل عاشق   خیال او نتواند که بی‌حجاب درآید

حجابی استرابادی دختر ملالی ست و نزد بعضی دختر خواجه حاجی ه

مرا بخوابریم آباغبان ز گلشن خویش   که پیش او زد گرگل بخاک یکسان ست

حجابی جربادقانی از زمرهٔ اناث بود و در حسن صورت و موزونی طبیعت شهرهٔ آفاق ه

حفظ ناموس تو نشد مانع رسوائی من   ورنه مجنون تو رسواتر ازین می بایست

بغم خویش کسی کز تو یک سخن نشنود   اگر کند گله از تو شرمسار تو نیست

حجت اصفهانی کلامش حجتی روشن است بر شیرین بیانی ه

روی دینار را ز نیاز ماست سرخ   ورنه زشت و خشک و دردولاغر ست

به پیکار سخن در پیش دانا   زبانت ناوک و لبهاست سوفار

حذر کاشی از ارباب خوش فکری و نیکو ملاشی بود . . . . ه

بجیرتم که چه گم کرده ام چه میجویم   درین دیار که بوی ز آشنائی نیست

مانه زنار شناسیم و نه تسبیح کنیم   یاد تو کعبه و زنار تو بتخانهٔ ماست

حرمان منشی فرخ حسین ابن الشیخ غلام مصطفی متوطن شهر اٹاوه بود مشق سخن از میرزا محمد حسن قتیل می نمود در علوم ادب دستگاهی داشت و خط نستعلیق و شکست درست می نوشت ه

ز دست دوستی در خون نشستم   بده قاصد بشارت دشمنان را

از تو لفت نه من بیدل دین میخواهم   اختلاطی برقیبان مکن این میخواهم

اگر اینچنین دلستان ست و من ‌ ‌ شب و روز آه و فغان ست و من

تو و باغ خلد برین با صحا ‌ ‌ سر کوچهٔ گلرخان ست و من

نه پیامی آید و نه مژدهٔ دیدار کسی ‌ ‌ بچه امید زید آه گرفتار کسی

نشد آنهم که بتسکین تو آید بر بام ‌ ‌ تا بکی جان دهی ای دل پس دیوار کسی

ساده لوحی ست از و حرف شکایت حرمان ‌ ‌ دیدهٔ ساده رخی را که شود یار کسی

حرمی سادجی قلندری آزاد بود ع

زدی صد زخم و حالا بسمل کردنم داری ‌ ‌ اگر باشد حیات از عهدهٔ اینهم برون آیم

حریفی سادجی معروف بعلی فراش شاعری عاشق مزاج بود در عنفوان شباب مبتلای عشق ترک پسری شده ملازمت بعض اتراک گزید و در آخر عمر بخدمت یکی از امرای شاه طهماسپ صفوی رسید و آزادانه بسر می نمود و در سنه احدی وتسعین وتسعمائه جام مرگ چشید ع . . . .

غزال چشم تو دیوانه ساخت آهو را ‌ ‌ که موج ریگ بزنجیر میکشد او را

بسینه چون در آمد تیر او جان کرد آهنگش ‌ ‌ دلم از رشک او بگرفت در پهلوی خود تنگش

باز آمدم که سجده بر آن خاک پا کنم ‌ ‌ گر طاعتی قضا شده باشد ادا کنم

حریق مولوی سید منیر علی ساکن قصبهٔ اسیون از قصبات دار السلطنة لکهنو ست در علوم رسمیه شاگرد مولوی حیدر علی سندیلی و در شعر و سخن تلمیذ میرزا محمد حسن قتیل بود بمکارم اخلاق اتصاف داشت و در عین شباب جهان گذران را گذاشت ع

گاهی بکن نگاهی از ناز سوی عاشق ‌ ‌ فریاد او مبادا جنباند آسمان را

چند با ناله و فریاد پسندی ما را ‌ ‌ دل بتاب ستمدیدهٔ ما تا ئی نیست

ای صبا بوی کسی می بری ایندم که بباغ ‌ ‌ دهن غنچهٔ پی شکر تو وا میگردد

بادل حزین امروز ما و سیر بازاری — مفت میفروشیمش گر بود خریداری

حزنی امیر حسن استرآبادی و در نگارستان او را حزینی بازد یاد یا قبل نون نوشته و وی قاضی شهر هرات بود و در سنه تسع و ثلثین و تسعمائه عبید الله خان اوزبک هنگام تسلطش بر خراسان قاضی را از هواخواهان سلاطین صفویه دریافته بقتل رسانید ه

توان بجز تو آسان وداع جان کردن — ولی وداع تو آسان نمی توان کردن

فا حزنی

حزنی میر سیف الله علوی اکبرآبادی آزاد مشربی قانع در دور جهانگیر بادشاه بود ه

شهید عشقم و از قتل خود خوشحالی دارم — با میدیکه در محشر رسد دستم بدامانی

فا حزین

حزین نامش سید محمد و وطنش مشهد ست . . . . . ه

چو برون روم ز بزمش غم این کند هلاکم — که ز صحبتم مبادا المی کشیده باشد

فا حسابی

حسابی خلف حسین خان شاملوست ه

امشب بهیچ وجه دلم وا نمی شود — گویا که خاطر کسی از من گرفته است

فا حسام

حسام مولانا شرف الدین احمد یزدی از قدماء شعراء ارباب فضل و کمال ست

رباعی

دل هر نفسی ز یار نیرنگی دید — هر دم بدل صلح از و جنگی دید
از صبر چو بوی یار محبت نیافت — در اشک گریخت کاندر و رنگی دید

فا حسامی

حسامی قلندر خوارزمی آشنای مذاق فقر و دیوانه مزاج و مرید خواجه عبید الله احرار بود ه

خلق جمعند بنظاره چشم تر ما — بر هوای اشک و ببر معرکه از هر یا

محبت باعث رسوائی بسیار میگردد — بکوی عشق اگر جبریل آید خوار میگردد

حسرت ذوقی رام دهلوی قوم اگروال معاصر محمد علی فروغ و نور العین واقف بود لب و لهجه خوش یافته مدتی بسیاحت ملک دکن گذرانده پس در شهر رامپور افغانان اقامت گزید و همانجا جادر خفا بسر کشیده

بسی میسوختم از گرمی مهر تو در دلها — چه سازم ماه من اکنون که گشتی شمع محفلها

چو سرو استاده برپا در رهت آغوش اندامی — سر کویت خیابانی شده زین پای در گلها

زور خودی آزمودم با فراق — در میان صبر من چه نامردانه ریخت

تا بعد مرگ هم نگذارد مرا بخویش — بر خاک من گذشت و غبار ابهانه ساخت

اشکی نفشانده‌ایم که دریا شدنی نیست — صد شکر جگر گوشهٔ ما ناشدنی نیست

تب نهم بر لب لعل تو و خوابم ببرد — گوش کن معنی و بحث شکر خواب اینست

گر همه افسر جمشید و اگر خورشید است — دعوی همسری خشت سر خم کفر است

رحمی ای دوست که در هجر تو حالی دارم — که مرا یار تو خواهد بدعا دشمن من

حسرت اکنون چه کنم هر چه نهم دل من زار — دل جدا دیده جدا عشق جدا دشمن من

کجا رفت آنکه تسکین دل بیتاب میکردی — بزم وصل خود گاهی بلطفم یاد میکردی

کجا میرفت بیتابانه از طعن کسان فارغ — چو میدیدی مرا غافل بره فریاد میکردی

ز کوته لطف بسیاری که با هر کسی داری — چه می‌شد گر بما هم اندکی بیداد میکردی

پشیمانی تو از خود کرده با من ای دل دشمن — تو ترک دوست با این صبر بنیاد میکردی

حسرت سید محمد مشهدی خلف میرزا احمد را از خدمهٔ مشهد مقدس امام علی ابن موسی الرضا سلام الله علیهما و همعصر شیخ محمد علی حزین لاهیجی بوده

جان پیوسته بحق را خطر از دشمن نیست — هیچ حرزی چو دل خود بخدا بستن نیست

ز چشم دل جمالش را تماشا میتوان کردن — ازین روزن رهی تا دوست پیدا میتوان

حسرت مولوی محمد سعید عظیم آبادی تحصیل علوم معقول و منقول و مشق منثور و منظوم

از مولوی سلامت الله کشفی نموده و از دوستان اختر نیکوسیر بوده ه

از جلوه بخلق افگن غوغای قیامت را / امروز تماشا کن فردای قیامت را
تا وعدهٔ دیدارت افتاده بروز حشر / پیچیده بسر دارم سودای قیامت را
ما را چه خبر باشد از سود و زیان حسرت / با دست تهی رفتم سودای قیامت را
شرم آنماه حجاب آلوده زارم میکشد / آن لب خاموش و چشم شرمسارم میکشد
او دم کشتن باین خوشدل که دشمن میکشم / من در آنساعت بدین شادی که یارم میکشد
خیز و شمعی بر فروز ای دل ز آه آتشین / دور از آن خورشید رو شبهای تارم میکشد
در شب وصلش کشد شوق هم آغوشی مرا / روز هجران حسرت دیدار یارم میکشد

حسرت میرزا محمد جعفر ابن ابو الخیر عطار لکهنوی است که دکانش متصل اکبری دروازه بود مشق نظم اردو از رای سرب سنگه دیوانه و اشعار فارسی از میرزا فاخر مکین می نمود و جرات لکهنوی از شاگردان همین حسرت است ه

از وفا دست چو آن فتنه گر ما برداشت / اول از خنجر بیداد سر ما برداشت
چکنم ترک غم عشق بتان کارم نیست / ورنه آن نیست که از خواری خود عارم نیست
دور شو گفتی ازین در سر من قربانت / من بجای که روم طاقت رفتارم نیست
با دل بی صبر و طاقت امتحانم میکنند / طور او البته رسوای جهانم میکند
یکقدم ناکرده طی راه و بیار او هنوز / رشک قاصد قصد جان ناتوانم میکند

حسن ابن نصوحا غیر ابن نصوح شیرازیست و خود را از نسل نصوحا میگفت که قبول توبه اش ضرب المثل است و این حسن از قدمای شعرا بوده رباعی

سلطان ازل که سایه بر ما انداخت / چون مهر تو بباغ و صحرا انداخت
بنشاند ببزم حال اهل دل را / نا اهلان را وعده بفردا انداخت

حسن اشرفی سمرقندی از قدمای شعراست در قصیده میگوید .. ه

ساقیا صبح است در ده چون لب جام شراب رحم کن بر جان من مگذار زین بیش در سراب

آتش سوز جام می چون شمع پیش روی یار یکزمان برخود بگریم بعد از آن گردم خراب

خاصه در فصلی که میشوید بآب چشم ابر باد مشکین چون عروسان پای گلبن در گلاب

لعبتان باغ گوئی دلبران جنت اند دست پر بند مرصع گوش پر در خوشاب

در بر لاله نظیر کسوت نوشیروان بر سر گلبن نشان افسر افراسیاب

حسن امیر حسن قند ریکی از ارباب علم و فضل استراباد بود .

از مصحف جمال تو حرفی نگشته کم در حیرتم که از چه بود در کنار خط

حسن بیگ پیر شانی تخلّص است .

چو آدمی بجهان نیست دل کجا بندم کسی ز صفحهٔ خالی چه انتخاب کند

شاهد بی نمک من که کبابش نام است گرمی صحبت او کرد کبابم چکنم

حسن حبیب دست اصفهانی عیاری بیباک بود .

در جنون عاشقی دیوانه را دلبستگی بس است خاطر شوریده غوغا بر شاید بیش ازین

در بهار عجم این شعر را مقوله با قر کاشی شمرده .

حسن خان ابن حسین خان شاملو حاکم خراسان که بعد وفات پدر بفرمانروائی خراسان و هرات از حضور شاه عباس ماضی منصوب گشته و بعض علوم و حسن خط بهار (قی؟) دراشتی و دیوانی محتوی شش هزار بیت یادگار گذاشت میرزا فصیحی و ملا اوجی را بمنادمت خود گزیده بود .

توان گذشت گل و سیر لاله زار گذشت نمیتوان ز تماشای روی یار گذشت

بروی لاله و گل خواستم که می نوشم ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت

ایکه پنداری خموشم در وداع دوستان گر زبان شرمم دهد آبرنگاهم ناله است

حسن خواجه حسن لکهنوی ابن خواجه ابراهیم خلف سید غیاث الدین محمد فرزند سیّد

این ترجمه و اشعار قبیل ترجمه حسن علی است که در سطر یازدهم صفحه ۱۷۳ ثبت شده

حسن سید شاه غلام حسن ابن سید شاه امیر الله معروف به سید شاه غلام حسین ابن سید شاه خیر الله متوطن قصبه بیهو مضاف بضلع بهار است نسبش بواسطه مخدوم اشرف جهانگیر قدس سره که مزار شریفش در قصبه کچهوچهه است بحضرت امام حسین علیه السلام میرسد وی بعد تحصیل علوم ظاهری بخدمت شاه بدیع الزمان جد مادری خود باکتساب علوم طریقت و حقیقت اشتغال نمود و بر طبق ارشادش ربقه بیعت صوفی شاه روشن علی برقبه عقیدت کشید و از دست صوفی شاه محمد منعم خرقه خلافت پوشید بریاضات کامله و عبادات فاضله بر آمد ارباب تصفیه باطن و تجلیه قلب گردید طبعی رنگین و فکری متین داشت اکثر بنظم اشعار آبدار توجه میگماشت و در سنه ثمان و خمسین بعد المائتین و الالف بست و ششم ماه رجب کالبد عنصری گذاشت مثنوی کارستان عشق و دو دیوان فصاحت عنوانش حاوی انواع سخنان از قصائد و غزل و رباعی و ترجیع بند و غیر آن پیش نظر است و جمله ابیاتش از دوازده هزار بیشتر این چند اشعار از دیوان اوست ه

سرمه در چشم سیاهش دود آه ما کشید — فتنه خوابیده شد بیدار از افغان ما

آفرید از بسکه ایزد در جهان زیبا ترا — کرد پنهان خویش را بنمود چون پیدا ترا

افتاد بسکه سنگ حوادث بسر مرا — مودار گشت کاسه سر سر بسر مرا

بجز گلی که نیفتاده است در چشمم — گلی نرست ز ابر بهار گریه ما

غیر یاد چشم او کام دل ما کام نیست — جنس دیگر در دکان ما بجز بادام نیست

گشته ام دیوانه طفلی که میگوید حسن — خوشتر آواز دگر از ناله زنجیر نیست

عکس رخسار تو در جام شراب افتاده است — پرتو مه اندرون آفتاب افتاده است

هندوی چشم تو دل برد بایمان سوگند — دل شد از عشق تو سی پاره بقرآن سوگند

دلبر من بسر نمی آید آه امید بر نمی آید — از دل من که رفته در کویش مدتی شد خبر نمی آید

از سخن سازی دهان تنگ آن معجز بیان — با وجود نیستی دعوای هستی میکند

جلوهٔ او تا بحسن اندر دل خود دیده است / زندگانی را بسر در خودپرستی میکند

هر غمزه که زان نرگس مستانه برآید / مستی ست که از گوشهٔ میخانه برآید

بود رخسار جانان نازک از گل / دهانش تنگ تر از چشم بلبل

جلوهٔ جانان بهر جانب نمایان یافتم / بر سر هر ذره خورشید نمایان یافتم

از ازل شد عاشق آن سروقد جان و تنم / طوق ما در ادعوی قمریست اندر گردنم

بخاطرم بهر موی نمیرسد مضمون / حسن توصیف میانش عجب کمر بستم

آنکه دارد در سایه خود را جدا از خویشتن / میبرد ذوق وصال او مرا از خویشتن

گردون بچرخ ست ازل در جستجوی کیست این / خورشید او از نظر مشتاق روی کیست این

مردمان را گر دگریان حال تر از چشم من / نخل ماتم سبز شد از چشمه سار چشم من

زیر عرش خم شتر کرسی آن آستان دیدن / تماشاهی ماه او بیست از لامکان دیدن

مزار کشتگان قامت او / توان در سایهٔ شمشاد جستن

ناله نتواند ز دل از ضعفها برخاستن / من چسان خواهم ز کویش ناصحا برخاستن

گرچه هست از سایه فارغ قامت رعنای تو / عالم بالاست زیر سایهٔ بالای تو

چو محتسب بسوی میخانه شد روان او را / حسن بگفت که ای بوالفضول حمد ساله

ببتکده که بود جلوه گاه دختر رز / قدم شمرده نه این نسبت خانهٔ خاله

گرچه من از خود فراموشم ولی دارم بیاد / هر سحر روی کسی هر شام گیسوی کسی

قامتم چون نون ابرو خم شد ست از بار عشق / تا نظر انداختم بر چشم چون صاد کسی

وله رباعی

زاهد بطواف کعبه میرفت براه / ناگاه بحسن بت من کرد نگاه

افتاد ز پا و بهزاران حسرت / فریاد برآورد که الله الله

ایضاً

ای خاک در تو توتیای چشمم / گل نیست درون پردهای چشمم

از بسکه براه انتظارت گردید / پر آبله گشته است پاهای چشمم

محمد شریف ولد سید ابراهیم معروف بسید گمهاری از احفاد جناب خواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره بود و بفضائل و کمالات ظاهری و باطنی اتصاف داشت و غوامض تصوف را بکمال جودت حل میفرمود و فصوص و فتوحات را بخوبی میدانست و دست ارادت بدست سید شاه علی اکبر مغفور داده بود

آفت جان من آن عیار ست — تشنهٔ خون من آنخونخوار ست
بر تن ناز کم از عشق بتان — ای حسن هر رگ جان زنار ست

و این رباعی بنواب محبت خان نوشته

پیغام ز شوخ بیمروت نرسید — پیغامبرے ز راه شفقت نرسید
دل میطپید و چشم براه ست حسن — دیر ست که نامهٔ محبت نرسید

ماتمی

حسن قلی در اصل از اتراک ست امیری نیکو سیرت و خوبصورت بود بزمش از ارباب فضل و کمال و اصحاب حال و قال خالی نمی ماند و وی اکثر اقطار و امصار را بقدم سیاحت پیموده آخر الامر قیام بشاه و ر اختیار نموده

مهربان هستی ولی نامهربان در کار من — از وفا پر ساده ای ساده بیکار من

ماتمی

حسن قلی اصفهانی زبانش و قفت خوش بیانی بود . . . . .

ز مجنون انچه آمد در وجود از ما نمی آید — دویدن شیوهٔ سیل ست از دریا نمی آید

مانی

حسن مولانا محمد حسن کاشی که مسقط الراس او شهر آمل و منشاء و منمای ش خطهٔ کاشان ست از مداحان اهلبیت بود و گاهی بمدح شاه و وزیر و رئیس و امیر میل نمود ناظم هفت بند همین کاشی ست که مضامین لطیفه و مکاتیب فصیحه و بلیغه از ان ناشی گویند که وی بدرگاه نجف اشرف رسید جناب مرتضوی در رویا بوی فرمود که صلهٔ منقبتی که گفتهٔ هزار دینار نزد مسعود بن افلج تاجر مقیم شهر بصره امانت ست

انجا برد و بگو که در سفر بحر عمان هنگام طوفان و خوف غرق جهاز خود هزار دینار نذر من در صورت نجات ازان مهلکه نموده بودی آن زر بدین پیغام آور بده مولانا همچنان کرد و تاجر مسعود بدون تعلل بده هزار دینار بمولانا سپرد و منتشی گردید اکثر قصائدش از نظر گذشته

هر سحر از موج این دریا گوهر زای من — گوهر معنی دهد فکر فلک فرسای من

بر سر سدره شادروان زند روح القدس — چون بمعراج معانی روی آرد رای من

گر بدی معنی مجسم صورت آسا در نظر — تا فتی صد اختر از یک نکته غرای من

در حریم سدره خلوت داشتم جایی که بود — تشنه لب آب حیات از جرعه حمرای من

گر نخوردی آدم آن یکدانه گندم در بهشت — کی بدی در خاک آمل مولد و منشای من

جانم اندر پای از دریای شهوت گم شدی — گر نبودی دستگیرم دولت مولای من

ای زبده آفرینش پیشوای اهل دین — وی بعزت مادح تو حضرت روح الامین

حسن مولوی سید نور الحسن چشتی اله آبادی فرزند میر محمد علی در صرف و نحو شاگرد مولوی روح الفیاض و شاه محمد علیم اله آبادی ست ...... ه

رتبهٔ خاک نشینان درِ آن بت را — چون نگه کرد برهمن ز کلیسا برخاست

با من همان معامله روی تو میکند — با موسی انچه جلوهٔ حسن قدیم کرد

در اولِ نگه ز سر جان گذشته ایم — آن غافل ست در صددِ امتحان هنوز

حسین ترک از ایل جلائر بود ه

ماند بنقطهٔ دهنش از غبار خط — لکن بنقطه که بود در خطِ غبار

حسین خان حاجی ابن میرزا جانی عزمی شیرازی بود ه

بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود — گره قطره بدریا چو رسد باز شود

اهل صورت از نشاط اهل معنی غافلند — جمله چون آئینه رو هی یک ورق را خوانده اند

حسینی خواجه حسین مروی از اخلاف شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی بود در سخن پردازی و نثر طرازی و فنون معانی و بیان و بدیع دستگاهی کامل داشت بل جمیع علوم از علماء زمان ممتاز بود معقولات از خدمت ملا عصام گذرانیده و بمکهٔ معظمه رسیده تفسیر و حدیث از مفتی الحرمین شیخ ابن حجر مکی خوانده اصلش از سمنان است و مولد خودش مرو شاهجهان ازین رو گاهی مروی تخلص می آرد و در عهد اکبر بادشاه بعزت و ثروت در هند بسر کرده و ملا فیضی فیاضی از صحبت او فیضها بوده او را قصیده ایست فصیح و بلیغ که در اول مصراع هر بیتش تاریخ جلوس جلال الدین محمد اکبر بادشاه بر سریر سلطنت و در مصاریع ثانیه تاریخ ولادت شاهزاده نور الدین محمد جهانگیر شاه مندرج و مندمج است و بصلهٔ آن قصیده دو لک زر و سیم یافته و از بادشاه اجازت گرفته عازم وطن گشت و بکابل رسیده در سنه تسع و سبعین و تسعمائه باجل طبعی در گذشت اولش اینکه ..... ه

لله الحمد از پی جاه و جلال شهریار	گوهر مجد از محیط عدل آمد بر کنار
طائری از آشیان جاه و جود آمد فرو	کوکبی از اوج عز و ناز گردید آشکار
گلبنی زین گونه ننمودند بر دور چمن	لاله زینگونه نگشود از میان لاله زار

وله من غزلیاته ه

دی آمدی و تند گذشتی ز پیش من	آموختی بعمر طریق شتاب را
شب جا دل دیوانه در آن زلف بیفتاد	نتوانمش امروز بزنجیر نگه داشت
خود را بما چنانکه نبودی نموده	افسوس آنچنانکه نمودی نبوده
عتاب آلوده پیش بیدلان خویش می آئی	نکوروئی ولی با عاشقان بد پیش می آئی

حسینی شاه فدا حسین دهلوی از زمرهٔ رسول شاهی و بر طریقهٔ فقر و آزادی راسخ دم و ثابت قدم بود طبع موزون داشت و بجالست ذوق و شوق سخندانان معرفت

از زبانش می تراوید یازدهم محرم سنه تاسع وخمسین از مائة ثالث عشر در شهر الورجانبه اسطقسی گذاشت ؎

نسبتِ طاعت بخود عصیان بود — نسبتِ عصیان بخود عرفان بود
غیر وحدت نیست کثرت را وجود — غیر کثرت نیست وحدت را شهود

حسین غلام حسین از مردم شهر بریلی رامپور بود ؎

چون مرا دید پدر مائل افسانهٔ عشق — گفت میترسم ازین طفل که مجنون نشود
بکن رحم ای صبا بهر خدا بر حال زار من — ببر از کوی آن آرام جان مشت غبار من

حسین غلام حسین خان دهلوی خلف همت خان نبیرهٔ مفتی دولت خان کنبوست و سبحان علیخان کنبو که در سرکار نصیر الدین حیدر بادشاه ملک اود معزز و ممتاز بود از احفاد همین غلام حسین خان ست ؎

این دلِ مانحوان که غلطان ست — در بغل سخت دشمنِ جان ست
جانِ من حالِ دل چه میپرسی — لبه زلفِ تو پریشان ست

حسین قلی موزونی از فرقهٔ استاجلو بود ؎

تار طنبور که رازِ دل من میگوید — گوش کن گوش که در پرده سخن میگوید

حسین کربلائی شاعری فصیح اللسان بلیغ البیان ست ؎

من و اندوه وشبِ غم چکنم صبح را — که بکامِ دلِ من شام نگردد هرگز

حسین محمد حسین آذربایجانی اصل کمبایتی منشا لکهنوی موطن رامپوری مسکن ست والدش آقا محمد علی کتاب خوان از مردم اردوبیه آذربایجان بود که از وطن در کمبایت رسیده اقامت گزید و محمد حسین در انجا بوجود آمده همراه والد خود در سن تمیز بممالک ایران رفته باکتساب هنر مشغول گشت و مشق روضه خوانی بحد کمال رسانید و بدار الریاسته لکهنو رسیده داخل زمرهٔ کتابخوانان شاه اود گشت

وکتابی متضمن مصائب اهلبیت مسمی بمجالس الاخیار تالیف نمود و در وقت
نگارش این نامه ملازم سرکار رئیس رامپور ست و این چند ابیاتش از
همان کتاب اوست ؎

از خون همه محاسن شه چون خضاب شد — آن لحظه از کسوف سیه آفتاب شد
برخاست شور ناله ز کروبیان قدس — از صدمه فلک بزمین اضطراب شد
در خون خود تپید تن پاره حسین — صد چاک زیر خاک تن بوتراب شد
دریا تشش گریست جهان آنچنان که بود — در بحر موج اشک فلک چون حباب شد

حسین محمد حسین مشهدی سخن سنج نیکو تلاش بود ؎

یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند — این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند

حسین مولانا حسین یزدی از خوش خیالان ست رباعی

زهد عملی که مکر و شید ست همه — اسباب فریب عمرو و زید ست همه
بیداری زاهد چو خواب صیاد — از بهر گرفتاری صید ست همه

ایضاً

قد خم کند و چهره زریری ببرد — دهم شکند صولت شیری ببرد
گفتم که چه به ترست پیری یا مرگ — پیر خردم گفت که پیری ببرد

حسین میبذی از فضلا عصر بود و مصنفات او مثل شرح هدایة الحکمة و شرح
دیوان جناب علی مرتضی رضی الله عنه متداول ست رباعی

آن دل که بدیدنش ز غم خون شد و رفت — وز دیده خون گرفته بیرون شد و رفت
روزی بهوای عشق سیری میکرد — لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت

حسین میرزا محمد حسین از کلام اوست ؎

آلوده گردی زپی صید که گشتی — غرق عرقی در دل گرمم گذشتی

حسین میرزا محمد حسین کرمانی ابن میرزا ابراهیم نبیرهٔ میر شمس الدین ست و میرزا ابراهیم از حضور شاه طهماسپ صفوی بمنصب صدارت ممتاز بود و میرزا محمد حسین در عمر بست سالگی از تحصیل علوم رسمیه فراغ حاصل کرده در عین شباب شهید تیغ اجل گردیده

گر کند خضرم بسوی آب حیوان رهبری ... خشک لب جانم بنازم طالع اسکندری

حسین میر محمد حسین فیض آبادی مدتی بسیاحت معمورات و مطمورات گذرانید آخر الامر در بنارس رفاقت شیخ محمد علی حزین برگزید و در سنه خمس و مائتین والف راهی ملک بقا گردیده

آیا کجا داری وطن کز ما چنین بیگانهٔ ... سرو کدامین گلشنی شمع کدامین خانهٔ

در دامنش دستی زدم پا زود و مسکین بیچ ... گفتم روم گرد سرت گفتا مگر دیوانهٔ

حسین میر محمد حسین لکهنوی لندنی از ارباب علم و هنر بود و مدتی سیاحت ولایت فرنگ و سکونت در شهر لندن نموده بنا بران بلندنی شهرت گرفته

موج می می افگند زنجیر در پای جنون ... عطسه می پیچد بمغز عقل از بوی شراب

با من ستاره بد شد و آن ماه پاره هم ... از بخت شکوه هست مرا و ز ستاره هم

رباعی

نی کار بجو بر و نه مقصد عرض ست ... از هستی ما صنعت صانع غرض ست

زنهار فریب زندگانی نخوری ... لذت الم ست و تندرستی مرض ست

ایضاً

گر باده حرام آمد و تریاک حلال ... زنهار فریب آن مخور چشم بمال

در زندگی و مرگ چه فرق ست ببین ... حی تریاقی ست وان دگر سم بمال

حسین نواب غلام حسین خان عمدة الملک شاهجهان پوری که از خفا و بهادر خان

چنانست و نواب بهادر خان در عهد شاهجهان بادشاه بمنصب پنجهزاری رسیده و بانتظام بلخ مامور گردیده و حسب الحکم شاهی به تنبیه پدر خویشش که از بادشاه بغاوت اختیار کرده بود مامور شده جانب پدر را مرعی نداشته و نواب دلیر خان برادر نواب بهادر خان نیز صاحب منصب و جاگیر بود و شهر شاه آباد آباد کردهٔ اوست و شهر شاهجهان پور معمورهٔ نواب بهادر خان بالجمله نواب غلام حسین خان طبع رسا و فکری عرش پیما داشت و در نظم اردو و فارسی ممدوح اماثل و اقران بود و با جناب والد ماجد دام ظله طریقهٔ محبت و دوستی می پیمود ... ه

دلهاست حلقه بر در دولت سرای ما — عرش است زائر حرم کبریای ما

افتد عصا اگر ز کف موسی بعید نیست — جنبد قلم چو در کف معجز نمای ما

حاجت براهبر نفتاد دست سیل را — جز اضطراب نیست کسی رهنمای ما

آهنگ صاحب دم های حزین حسین — آن ابتدای ما بود این انتهای ما

عارض رنگین تو جیب گل تر درید — قد تو از پا فگند سرو سر افراز را

چشم سیه مست را خون ترحم حلال — آب مروت حرام غمزهٔ غماز را

نقش خونریز جهان نرگس سفاکش ریخت — رنگ هنگامهٔ محشر قد چالاکش ریخت

پرده از روی حیا نرگس مستش برداشت — خاک بر فرق ادب غمزهٔ بیباکش ریخت

سنگ جستند و ز آتش همه غافل ماندند — نامرادان که در کعبه و بتخانه زدند

در کف نامیه دادند کلید تفصیل — قفل اجمال اگر بر دهن دانه زدند

شوق نظارهٔ زیبا پسران هست هنوز — پیر گردیده ام و عشق جوان هست هنوز

گر دست بجا انچه فرو رفت نه زناری — جانکاهی بیمار خود از قحط دوا پرسی

می مرو آزما زنگونه در کاسه سر اندازم — بفشارم دل خون گشته و در ساغر اندازم

نمک چند از سوده رون بر آتش افشانم — برون از سینه دل را آرم و در مجمر اندازم

حسینا رخصتِ آوردن داغم بمحشر ده	که محشر در میانِ آفتابِ محشر اندازم
یا رب اعمال آفریدهٔ تو	ما نوشتیم در جریدهٔ تو
رند و بیباک و می آشام و غزلخوان شده	چشم بد دور کنون فتنهٔ دوران شده
از که دوری که دلا میروی از سینه برون	آه عاشق شده اشک یتیمان شده
در چمن بوی گلی نغمهٔ تارے در بزم	جان عاشق همه پیدائی و پنهان شده

حسینی سلطان حسین میرزا ابن منصور میرزا ابن سلطان بایقرا ابن عمر شیخ میرزا ابن امیر تیمور صاحب قران که بکمال جهد و انواع تدابیر در سنه سبع و خمسین و ثمانمائه در هرات بر سریر سلطنت جلوس نموده و تا مدت سی و هشت سال بر مملکت خراسان حکمرانی فرمود و بعمر هفتاد سال در سنه احدی عشر و تسعمائه بر وابه مضجع جاگزید و امیر علی شیر دستور معظم این بادشاه بود و شاه و وزیر هر دو قدردان علم و هنر و ارباب آن بودند و مثل مولانا عبد الرحمن جامی و ملا حسین واعظ کاشفی در عهدش گرد آمدند و تذکرهٔ مجالس العشاق از تالیفات همین سلطان ست و در بعض اشعار حسینی و در برخی حسین و در اند که سلطان تخلص می آرد

از غم عشقت مرا نی تن نه جانی مانده است	این خیالی گشته و آن یک گمانی مانده است
تسه باغ و بزم چشم براهِ من ست و من	دستِ جنون گرفته بویرانه میروم

حسینی میر حسین از موزون طبعان سنبهل مراد آباد بود کتاب تشریح الحروف و تذکرهٔ حسینی از وست

مینو در کلبهٔ تاریک نشستن ای جان	این عذابی ست که در گور نخواهد بودن

حشمت محمد علی متوطن شهر تبت مشق سخن از میرزا عبد الغنی قبول کشمیری می نمود

خطِ نو دید مسیحا و گفت با دل ریش	که این سیاه قلم کارِ خوب استاد ست

حشمتی گیلانی ماهر فن شیرین بیانی ست

چه عیش ست آنکه زهر غصه کام من است امشب — ز غم امید را خون جگر در دامن است امشب

حشمتی لاهوری از خوش نوایان عهد جهانگیر بادشاه بود

بخون اهل محبت کرشمه سر کن — گلوی تشنه لبان تر بآب خنجر کن

حشمتی همین یک شاعر ست که در شمع انجمن او را حشمی بدون تای فوقانیه نوشته

و در نگارستان سخن حشمتی بتای فوقانیه و در آفتاب عالمتاب همچنان نگاشته

او را اکبرآبادی شمرده و سوای همین یک شعر احدی بیتی دیگر بنامش نیاورده

موی سر گر دم سفید و هیچ کارم سر نشد — دست و پای میزنم اکنون که کار از دست رفت

حصاری اکبرآبادی از شعراء عهد اکبری ست

دلا گر میتوانی اینچنان خو کن بنومیدی — که از دست شکیبت ناز او در اضطراب افتد

حصاری و ژقولی ست و ژقول در سرزمین فارس شهریست کوچک

چو آه من ز زلف پریشان برآمده — فریاد و ناله از دل حیران برآمده

انجم صفت ز دیده بسی ریختم سرشک — تا بر مراد من آن مه تابان برآمده

حضوری گوهربخش رای ملتانی قوم کمنبو معاصر سراج الدین علیخان آرزو ست

مقبلان خرده مگیرید بروز سیهم — که سیه روزی من رومی مین راخال ست

حفظی اصفهانی در نظم سلیقه نیکو داشت

بی محرکی کی توان قطع منازل کردن مدام — هیچ ره بی مهمیز مرکب گرچه باشد رهوار

ذو طبیعت از سفر قدر از وطن جوز آنکه گذشت — بعد برگشتن بدریا قطره در شاهوار

حفیظ ... بهار نظم و نثرش در کمال سلاست و روانی

زلف خم و ر خم او دیدم و از کار شدم — باز در سلسلهٔ عشق گرفتار شدم

حقی خراسانی در حقیقت مودی حق خوش بیانی ست رباعی

در مذهب دل گفت و شنیدی دگرست
شبلی و جنید و بایزیدی دگرست

کاری بکشاید از نماز من و تو
درگاه قبول را کلیدی دگرست

حقیری هروی در فن نظم دستگاهش قوی بود

کسی تا کی برای قاتل خود در بدر گردد
اجل را دست و پا بوسه بلا را گرد سر گردد

حقیقت علی رضا دهلوی طبعش بحقیقت کار رسا بود

از غم نرگس بلب فریادی آید مرا
شیشه هر جا بشکند دل یادمی آید مرا

رحم کن گلدسته بیش من میارای باغبان
صحبت یاران رنگین یاد می آید مرا

حقیقی میرزا محمد بیگ اصلش فی الحقیقة از ماوراء النهرست

و حقیقت دگری نیست خدائیم همه
لیک از گردش یک نقطه جدائیم همه

حکمت علی قلی خان دهلوی اکبری ذی اقتدار بود

چرخ و انجم همه گیرند پناه از دل ما
بر حذر باش که برخاسته آه از دل ما

حکمت مولوی محمد عوض جونپوری از علماء نامور بوده

سرم از سنگ طفلان لاله زارست
جنون گل کرده ایام بهارست

در آفتاب عالمتاب ست که وی در بنارس به ملاقات شیخ محمد علی حزین رفت

بی محابا بر مسندش نشست شیخ مطلع شده بدیهه برخواند ع

درین بزم ره نیست بیگانه را

وی بدیهه جواب رساند ع

که پروانگی داد پروانه را

نامه نگار گوید که این حکایت نسبت سخنوری نامی صانع بلگرامی و شیخ حزین از

دهان بعض ثقات بگوشم گذشته والله اعلم بحقیقة الحال *

حکیم عطار از نفحات طبع طیبش دل و دماغ ارباب شوق و ذوق معنبر و معطر ست ه

دهد جان هر که بیند ساعدت را / کسی نتواند از دست تو جان برد

حکیم ملا فضل الله اردستانی از نظم طرازان دوران شاه عباس ماضی است ه

مکتوب گاهی رسم بود از کلک گوهربار تو / منسوخ کردی آن رسم هم کم لطفی بسیار تو

حکیم میرزا محمد شیرازی که پسر حکیم میرزا مخاطب بمسیح الزمان بود رباعی

ساقی اگرم می نه بهی می میرم / در جام طرب نکنی تهی می میرم

پیمانه هر که پر شود می میرد / پیمانه من چو شد تهی می میرم

حکیمی میر شهاب الدین طبسی از وطن بریده و بسبزوار رسیده و تلمذ امیر شاهی سبزواری اختیار نمود و بعد تحصیل علم طب در زمره اطبا ملازم سرکار سلطان حسین میرزا بود قطعه

دوش در تنگنای فکر مرا / با خرد صحبت اتفاق افتاد

گفتم از روی لطف نوعی کن / که شوم از غمان دهر آزاد

گفت یاری گزین که در عالم / شهر بند وفا کند بنیاد

بطریق طلب بگردیدم / سالها در جهان کون و فساد

در جهان هیچکس ندیدم کو / عاقبت دوستی بباد نداد

تا نفی گفت انچه میطلبی / مادر دهر در زمانه نزاد

حکیم میرزا خانی سندی در نواختن ارغنون ید طولی داشت رباعی

خوش آن نفسی که عشق غمخوارم بود / آه شب و ناله سحر یارم بود

برگرد فلک بمن که با من نگذاشت / کالای غمی که زیب بازارم بود

حمدی سیستانی محمود سخن شناس بود

قاصد نده مژده وصل از طرف یار ... کاین ذوق نصیب دل خونین جگری نیست

حمدی — حمدی قاضی میرک قزوینی که از کمال عذوبت الفاظش لعاب دهان شعر خوانانش انگبینی ست

بهر نگاه تو صد خون اگر کنم دعوی ... زمانه با همه خصمی گواه من باشد

غلوی عشق نگر کز برم نرفته هنوز ... برای آمدنش دیده ام براه بود

حمدی — حمدی کشمیری اشعارش راهزنست دلپذیری ست ....

شنیده ام که ز من یاد کرده یار امروز ... مگر به بوالهوسانش فتاده کار امروز

بجسم نماند دیگر سر و برگ آشنائی ... که نیز زود آشنائی بمشقت جدائی

در صحف ابراهیم و بعض تذکرات از قلت تتبع کمال حمدی قزوینی و کشمیری را چنان باهم خلط کرده که بمغالطه اتحاد این هردو حمدی میکشد

حمید — حمید قاضی حمید الدین ناگوری مسقط الرأسش شهر بخاراست و از حضور سلطان معز الدین سام پادشاه دهلی بعهدهٔ قضای شهر ناگور منصوب گردید پس که ما دهٔ قابل داشت بفیضان فیض فیاض ازل کارش بالا گرفت ناگاه بترک و تجرید پرداخته راه بغداد گرفت و دست ارادت و بیعت بشیخ شهاب الدین سهروردی داد و به بیت الله رفته مدتی مجاورت آنجا نمود پس بدار الامارهٔ دهلی عود فرمود و همانجا بیاسود و مرضی شبی از شبهای رمضان بعد نماز عشا سر بسجده نهاد و جان بجان آفرین داد کتاب عشقیهٔ او ارباب معرفت را بوجد می آرد

این دو روزه حیات نزد خرد ... چه خوش و ناخوش چه نیک و چه بد

حنجری — حنجری همدانی موزون طبعی از ندیمان سام میرزا بود و بجهت مهارت علم موسیقی و خوش نوائی و نیکو سرائی حنجری تخلص اختیار نمود ....

خاک پایت که در بن چشم ست مارا گه درن ... بر مثال شیشه های ساعت ریگ روان

حنظله در اصل از بادغیس بود و در دور آل طاهر ظهور نموده از اساتذهٔ قدمای عجم است
و زمانش مقدم بر رودکی و دیگر شعرا ه

یارم سپند گرچه بر آتش همی فگند — از بهر چشم تا نرسد مر ورا گزند
او را سپند و آتش ناید همی بکار — با روی همچو آتش و با خال چون سپند

حی میرزا محمد جعفر لکهنوی ساکن محلهٔ پیر غیب بود در علم جفر و شانه بینی و اعمال تسخیر
و غیر ذلک مهارتی داشت و بمرات و کرات اکتساب سعادت حج و زیارات
نموده و مدام باشغال باطنی و تدریس علوم دینی مشتغل بوده و چندی بتعلیم میرزا
اصغر علیخان خلف نصیر الدوله محمد علی شاه بادشاه بود و نیز کوشیده و قاضی
اختر را بخدمتش نیازی و محبتی بود و اشعار فارسی را چنین موزون مینمود ه

یار من با قصه دارد میل خاطر بیشتر — که در افسانه گویم مدعای خویش را
از برای آنکه بر اوج اجابت پر زند — میکنم بال خدنگ آه دعای خویش را
بگذار که خاک آستانت — در دیده کشم بجای سرمه

حیات شیرازی زوجهٔ خواجه قوام الدین از ربات حجال مستجمعهٔ حسن و جمال و
فضل و کمال بود وقتیکه شوهرش بخطابت جهان خاتون رغبت نمود حیات
این بیت بوی نوشت ه

هرکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر — رو تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

ن حیدر درویش از سخنوران یزدست مزاج درویشانه داشت رباعی

درویشانیکه از خدا دم زده اند — پا بر سر عیش هر دو عالم زده اند
این هر دو جهان را بمثال دو سبو — بگرفته بهر دو دست برهم زده اند

حیدر دهلوی از نکته سنجان عهد شاهجهانی ست . . . . ه

نه همین لعل تو گلرنگ کند آینه را — کز ملاحت نمک سنگ کند آینه را

بسکه مستی میکنند برگوشهٔ دستار گل محتسب گفته ست نفروشند در بازار گل

حیدر سبزواری در زمان شاه طهماسپ صفوی در فن تیراندازی بی‌بدل بوده

تا در دماغ بوئی ز آن مشکبو غزال ست از وادی جنونم بیرون شدن محال ست

حیدر شاه غلام حیدر محمدی ابن شاه غلام قطب الدین مصیب فرزند شیخ محمد فاخر زایر خلف الصدق شاه خوب الله اله آبادی ست که در حجر تربیت عم معظم خود شاه محمد اجمل اله آبادی بکمال رشد رسیده تا زمان تالیف قضایا علمیا بر سجادهٔ زندگانی جا داشته

عشقت بدل خسان نگنجد این جنس بهر دکان نگنجد

درد تو نصیب بوالهوس نیست جز در دل عاشقان نگنجد

راز تو ز چشم و دل برون شد این گنج بجز و کان نگنجد

حیدر طهماسبی کاشی زمانیکه شاه طهماسپ صفوی کلاهی اختراع نموده فرمان داد که تمام برایا و رعایای این مملکت غیر این کلاه کلاهی دیگر بر سر نگذارد و هنوز آن کلاه بکاشان رواج نیافته بود که حیدر آن را درست کرده بر سر گذاشت ازین انقیاد و پیش مردم او را طهماسپی لقب دادند وقتیکه این خبر بشاه رسید او را طلب داشته بانعام وافر و خلعت فاخر نواخته

چشمهٔ حیوان کجا لعل لب جانان کجا هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا

حیدر کاشی در فن تصور و هنر تصویر ذهن رسا و ید طولی داشت از وطن به بیجاپور رسید و ملازمت بارگاه سلطان عادل شاه و کمتی گزید از تصورات اوست بعد از وفات

سر بسته نامهٔ ایست ز راز نهان ما بر قلم استخوان ما

حیدر کلوج و کلیچ و کلیچه نیز شهرت دارد و این هر دو لفظ با ترک تصرف در لفظ

کلوخ ساخته اند و در آفتاب عالمتاب آورده که هرچه ببعضی وجه انضمام لفظ کلیچ و کلیچه با تخلص او بیشتر کلیچه بروی در شهر هرات نوشته غلط فاحش ست بلکه مولدش کلوخ بود که قریه ایست از توابع طارم بر کنار شهر و در اصل حیدر از خراسان و توطنش در هرات بود از شعرای زمان شاه اسمعیل و شاه طهماسب صفوی ست طبعش اگرچه بنوشت و خواند آشنائی نداشت لکن بنکته سنجی و موزونی و آشنائی بحور سخن بکمال رسائی داشت هرگاه شهره فیاضی میرزا شاه حسین فرمانروای ملک سند بگوش وی رسید بشوق تمام حاضر دربارش گردید و از خوان احسانش زله ها بست مگر ازانجا که مردی جاهل غیر مودب ناواقف از صحبت سلاطین و امرا بود و دربار میرزا شاه حسین بکمال تهذیب و آداب و قرائن منعقد میگردید صحبت بر او نشد و از نظر میرزا افتاد آخر کار در قصبه از اعمال سیوستان نسبت گروهی سند توطن گزید و همانجا درگذشت نوبتی ظریفان از وی پرسیدند که هرچه میگوئی میفهمی فی البدیهه در جواب انشاد نمود ...... ع

چنان طوطی صفت حیران آن آئینه رویم — که میگویم سخن اما نمیدانم چه میگویم

نامهٔ لطف تو کرد از همه ممتاز مرا — پیش ارباب وفا ساخت سرافراز مرا

بگفت وصف قدت زاهد و ز طوبی گفت — ز بیم آنکه نگردد سخن بلند آنجا

هزار نامه نوشتیم و کم نشد حیدر — حکایت غم هجران یکی ز صد بارا

رخت برمه فگند از طرهٔ مشکین نقاب امشب — نقاب از رخ برافگن تا برآید آفتاب امشب

اجل گویا بوقت من دلخسته می آید — که از شبهای دیگر بیش دارم اضطراب امشب

زودی اگر از اهل وفا یار کند یاد — بسیار مرا جوید و بسیار کند یاد

مردم از نالهٔ من دوش نرفتند بخواب — آه از آن نرگس مخمور که بیدار نشد

نرگست خونریز و ناز و عشوه ات مردم فریب — غمزه ات بیباک و مژگانت از آن بیباک تر

تیغ کین رانده و در ابرو گره افکنده هنوز — بنده را کشته و گناه از طرف بنده هنوز

در عشق نکویان دل و دین داده ام از کف — سودی نه دهد پند ملامتگرم امروز

تا برخش آئینهٔ دل در مقابل داشتم — در مقابل صورتی دیدم که در دل داشتم

ز هجران بر لب آمد جان و دیدار آرزو دارم — ز عمرم اندکی مانده ست و بسیار آرزو دارم

ته بخون شد چون غنچه درونم بی او — ای رفیق از دل من پرس که چونم بی او

پریشانم ز سودای عبیر زلف پر رویی — که آگه نیست از حال پریشانم سر مویی

همه شب درین خیالم که رسم بوصل روزی — همه روز در امیدم که شبی بخوابم آئی

در سر فتاده بازم سودای تندخویی — مردم کشی بلائی شوخی بهانه جویی

دایم خود ربایی با غیرش آشنائی — هر دم ز بیوفائی میل دلش بسوئی

حیدر میر حیدر معمائی کامل فن معما بود ؎

وی وعده کرد و نامد بی وعده آمد امروز — هم سوخت ز انتظارم هم ساخت سر مسازم

حیدر میر مرتضی دهلوی علم طب را از حکیم میر امام الدین خان دهلوی خوانده و اصلاح نظم از میر محمد افضل ثابت الهآبادی گرفته و از دهلی بمرشدآباد رفته ملازمت نواب سرفراز خان ناظم بنگاله اختیار نموده.. ؎

جامه بر جامه از آن غنچه صفت می پوشم — که کنم چاک ز عشق تو گریبانی چند

آسمان ناز و اگر میش بجانی بزند — چون کماندار که تیری به نشانی بزند

از کف ساقی می گلفام میخواهد دلم — دستگاه عیش یعنی جام میخواهد دلم

آموختم ز مردم چشم خراب خویش — در کنج غم نشستن و تنها گریستن

شرط عشق است چو گل پاره گریبان بودن — خویش را غرقه بخون دیدن و خندان بودن

بیا ای عشق حسن تیره روز را تماشا کن — شب بخت بدم از داغها دارد چراغانی

ز هوش برد مرا نرگس می آشامی — بس است جام شرابم بقدر بادامی

۹۱

حیران صفاهانی از ارباب شیوا بیانی ست ه

زغارت چمنت بر بهار منتهاست | که گل بدست تو از شاخ تازه‌تر ماند

حیران کشن نرائن پندت بنارسی پسر سدا سکه و شاگرد منشی لچهمن نرائن رفیق بود مدتی در لکهنو و بعد ازان در بنارس عمر بسر برد ه

مارا بسرت جز سر زلف تو سری نیست | جز چشم تو در هر دو جهانم نظری نیست
در باغ جهان همچو تو ای خسرو خوبان | شیرین دهنی گلبدنی سیمبری نیست
حیران شده مهمان غم و خون خورم از شرم | کاینجا بجز از لخت جگر ماحضری نیست

حیران میر حیدر علی لکهنوی از ملازمان آستانهٔ آصف الدوله بهادر وزیر الممالک بود شعر اردو بلطیف و پاکیزه میگفت و گاهی توجه بنظم فارسی هم می نمود شاگرد رای سرب سنگه دیوانه و استاد میر شیر علی افسوس ست ه

نیست آرام دمی بر در او تا نروم | لاعلاج چکنم آه روم یا نروم
زعشق آن پری شد خون دل من | نمی شد کاشکی مفتون دل من
باری بگو کجا روم از آستان تو | بیمار تو شکستهٔ تو ناتوان تو +

رباعی

در هجر تو سخت بیقرارم رحمی | تاب غم تو دگر ندارم رحمی
تا چند جفا و جور و بیداد کنی | رحمی رحمی بحال زارم رحمی

حیران یزدی خیلی شیرین زبان و نیکو بیان ست ه

خانهٔ دل را تهی کن از هوسها چون حباب | تا توانی کف زنان چون موج از دریا گذشت

[حیرا]ن حیرت شاه محمد علیم الله آبادی ابن شاه محمد موسی ابن شاه محمد فضل الله و دخترزاده شاه خوب الله اله آبادی بود اکتساب علوم از مولانا محمد فصیح جونپوری و از خال خود شیخ محمد ناصر افضلی نموده و در سخنوری بپایهٔ بلند رسیده قافیه شرح شافیه

وجواهر زواهر و مثنوی شیر و برنج از وی یادگارست و بعمر نود سال در سنه ثلث و عشرین و مائتین بعد الالف از ثالث عشر ازین جهان رحلت نموده .... ه

پیغام دوست عزت قاصد فزون کند ... تنزیل وحی رتبه دهد جبرئیل را

کثرت از وحدت او لیک بجوش ست امشب ... یار در خانه آئینه فروش ست امشب

چون صبح که از مطلع خورشید هویداست ... چاک دلم از چاک گریبان تو پیداست

همچو طفل بی پدر بی اعتبار افتاده‌ام ... قطرهٔ اشکم زچشم روزگار افتاده‌ام

چه پرسی با غبان در گلشن هستی بسامانم ... بسان غنچه دلتنگم برنگ گل پریشانم

حیرت شاه مشهدی معروف لشاه درویش که در عهد نواب آصف الدوله بهادر از وطن بشهر لکهنو رسیده رفیقانش او را نبیره نادر شاه میگفتند و دیگر اهل ایران از اولاد کفش دوزی بیان میکردند چندی در لکهنو با سایش گذرانید روزی در شان نواب قاسم علیخان خلف نواب سالار جنگ کلمات ناشایان از زبان وی تراوید که ازین حرکت خاطر مستمعان آشنای حیرت گردید و میکه این ماجرا بسامعهٔ نواب آصف الدوله بهادر رسید حکم باخراجش نافذ گشت راجه تکیت رای که مردی فقیر دوست بود تهیهٔ زاد و راحله کوشیده از شهر لکهنو او را بطرف فرستاد و از کلام اوست ه

دلم در سینه میسوزد زداغ آتشین امشب ... خدا را دور بنشین از من ای پهلو نشین امشب

حیرت شهامت خان فرخ آبادی که تا تالیف آفتاب عالمتاب بزم آرای سخن سنجی بود ه

میکند گل یعنی خورشید از عنوان ما ... بیت ابروی تو باشد مطلع دیوان ما

میچکد رنگ جنون از نشئهٔ صهبای ما ... پنبه از مغز پری دارد مگر مینای ما

گرچه تیر نگهت در دل من کاری شد ... خط سبز تو دل مرهم زنگاری شد

حیرت

حیرت

از کعبه و بتخانه دلم رنگ نگیرد   دیوانهٔ ما آتشش از سنگ نگیرد

حیرت لاهوری از برادران نواب معتمد خان عالمگیری بود و محمد شاه بادشاه بمنصب چار هزاری او را سر فرازی بخشیده ه

در خموشی می‌شنود لعل لبش آدم فریب   چون بهم آید دو لب یکدانه گندم میشود
نیست از آبله بر چهرهٔ صاف تو نشان   شده جسم تو بصد چشم تماشائی تو

ن حیرت منشی شیخ بهاری لال در عهد نواب جهانگیر محمد خان بهادر شمشیر جنگ والی ملک بهوپال بعهدهٔ منشی گری سرکارش امتیازی داشت و سابقاً خلعت تخلص میکرد بعد ازین حیرت اختیار نمود درویش مشرب است و هنوز در سرکار نواب کلب علیخان بهادر والی رامپور بسر می‌برد ه

تو کجا هم‌نگری حال پریشان لالان   ورنه سودائی زلفت بشری نیست که نیست
آن یار کند جلوه شبی گر بکنارم   صد صبح بر آید ز کنار شب تارم
در خلوت جان نیست اگر جلوهٔ لعلت   خونابه که گردست بجان دل زارم
جانم آسان ز تن مضمحل آید بیرون   بس محال است ز بند تو دل آید بیرون

حیرتی بخاری چون مذهب اصلی گذاشته متمذهب به تشیع گردید بخوف جان از بخارا گریخته در ملک ایران بسرکار شاه طهماسپ صفوی رسید و مبذول تفضلات شاهی شده محسود شعرای زمان گشت هنگامیکه شاه فرمان واجب الاذعان ترک باده نوشی بنام اهل اسلام و بر انداختن میخانه‌ها نافذ فرمود حیرتی دران زمان غزلی گفته بود که بیتی ازان اینست ه

از حسد امروز زاهد منع ما از باده کرد   ورنه کی آن نامسلمان را غم فردای ماست

حاسدین محل در اندازی یافته بعرض رسانیدند که وی درین شعر از زاهد نامسلمان شاه را اراده کرده بادشاه بهم بر آمد و حکم قطع لسانش داد حیرتی عرق لجهٔ حیرت

گفته حیلهٔ نجات چنین اندیشید که شاها بترک لسان گفته مشرب شیعه اختیار کردم اگر زبانم بریده شد ارباب سنت و جماعت را حجتی قوی بکرامت خلفای ثلثه بدست خواهد افتاد که فلان ازین صحابه برگشته زبانیکه بلعن وطعن آنها گشاده بود مقطوع گردید شاه ازین لطیفه خوشنود گشت و از سر جرم او درگذشت

از کلام اوست

جز من که رند و عاشق از سر گذشته ام — آن ترک مست را که تواند عنان گرفت

گل بهر حرف همان به که نبیند از دو گوش — ورنه درد دل مرغان چمن بسیارست

نظر مکن بسوی من میان خلق مباد — که من ز هوش روم دیگران نظاره کنند

گفتمش نقش کف پای تو بوسم گفتا — این گدا سلطنت روی زمین میخواهد

حیرتی بیرخش از گریه مرا منع مکن — چکنم آه چه سازم جگرم میسوزد

از سبزه و مه گل چو ترا سبزه ز گل خاست — در حسن چرا دعوی اعجاز نکردی

وآنی که ز دست تو چه کشد حیرتی زار — گر دل بکف عشوه گری داشته باشی

حیرتی کاشی متصف بخوش تلاشی است . . . .

گهی بسوی من افگن که فدای تو کنم — نیم جانی که گهی هست و گهی نیست مرا

باب خاء معجمه

خاتمی اصفهانی مدتی بواسطهٔ کتابت تحصیل وجه معاش مینمود آخر کار بترک و تجرید گرائید

بیا خورشید معنی را ببین از روزن مینا — که یاد از صبح صادق میدهد خندیدن مینا

جوانی از سر نو چون زلیخا گر همی خواهی — مده از دست در هنگام پیری گردن مینا

بقربانت شوم شبهای هجران دلم مگذر — که این دریا گاه آتش ... از دشمن نمیدانم

خاتمی مشهدی پیشه حکاکی و کوفت کاری داشت

بستمگری فتاده سر و کار خاتمی را | که تمام عمر کارش همه خشم و ناز باشد

خاتمی هروی بهند رسیده تمتعی کافی برداشت و بحج رفته همانجا دار فانی را گذاشت

جان باد فدای قدمت تازه نهالی | کو در چمن حسن باندام بر آمد

خادم دلال از مردم کاشان بود

غمگین دلم ز آمدن عید شاد نیست | چندان غم تو هست که عیدم بیاد نیست

خادم بابا علی قاسم اصفهانی خواهرزاده میر نجات بود و در هند مدتی بسر برد و اواخر عهد نادرشاه بوطن باز گشت

بس دشوار شد آخر ره میخانه پیمودن | باین پیری بکوی میفروشم خانه بایستی

خادم میرزا ابوتراب اصفهانی از خوش قماشان معانی بود

ز درد انتظار صبح رویش در شب هجران | بجای شمع بر بالین چشم خواب میسوزد

خادم میرزا انظر بیگ دهلوی از شاگردان میر محمد افضل ثابت اله آبادی است در ابتدا سبقت متخلص بود

صورتش دیده ز شرم آب نشد | حیرت از آینه رو داد مرا

بغیر من که بروی تو زلف را دیدم | کسی ندیده بخط شکست قرآن را

فغان که این امرا در شکست کعبه دل | رسانده اند باصحاب فیل سلسله را

ایکه میگوئی دم مردن فراموشم مکن | منکه میمیرم برایت چون فراموشت کنم

خادمی خراسانی بیچاره را شاه بیگ خان حاکم قندهار قتل کرد

یار هرگه نمک از لعل سخندان ریزد | عاشق الماس ز چشم نمک افشان ریزد

خازن میرزا اشرف بیگ ابن نوری خان از مردم عباس آباد اصفهان است که

خاتمی
خاتمی
خادم
خادم
خادم
خادم
خادمی
خازن

بعهد شاه سلیمان صفوی درشتای نامم آورده بود

ست تازه آبگیری تیغ جفای او — ممنون شدم زگریهٔ بی اختیار خویش

خاشع جرباد قانی متصف بفضائل نوع انسانی بود

ارغوانی ست رخ یار و خطش یاسمنی — سایه اش فاخته جلوهٔ سروش چمنی

شده نیلوفری از پیرهن اندام گلش — چین برابرو زده از خمت نازک بدنی

نام یاقوت لبش تا زبان می آید — میخورد خون خود از رشک عقیق یمنی

یوسف حسن تو ئی کی بکسی میز بید — جز نوای غنچه دهن خلعت گلپیرهنی

خاطر میر محمد حسین از موزون طبعان مازندران ست ....

گشتی و از برم شدی چالاک — تا بکار من آمدی رفتی

خاقان فتح علیخان کاشی در عصر آقا محمد خان بادشاه عم فتح علیشاه والی ایران بملک الشعرائی امتیاز داشت و باوستادی فتح علیشاه بادشاه گردید افراشت در موسیقی و مصوری و طراحی عمارت و فنون دیگر بخوبی ماهر بود و بمقابلهٔ حملهٔ حیدری

حملهٔ خاقانی منظوم نمود

بار داوی غیر را در بزم دست — بر دل خاقان ازین غم بارها

قامت موزون یار قد صنوبر اشکست — خندهٔ شیرین او قیمت شکر شکست

آه قصب پوش من طرف کله برشکست — زلف سخن سای او غالیه تر گرفت

ساقی بیرحم چون دور بخاقان رساند — هم می پیمانه ریخت هم خم و ساغر شکست

دهنت تنگتر است از دل من — دل من تنگتر ست از دهنت

عالم همه صحرای ختن گشت بیکبار — تا زلف تو در دست نسیم سحر افتاد

جان فدای چشم سحر انگیز تو کز ساحری — رونق از جادوی بابل برد و سحر سامری

جمله خوبی در سرشتت جمع شد اما چه سود — شیوهٔ یاری ندانی و رسم دلبری

وله رباعی

خاقان که بهجر اشک گلگون میریخت / وز تیغ غمت زجا که دل خون میریخت
خونی که ذخیره داشت اندر دل ریش / دیدم که زراه دیده بیرون میریخت

خاکی

خاکی میرزا محمد صالح دهلوی در دور محمد شاه بادشاه دهلی بود و برفاقت میرزا محمد عسکری خان چکله دار بسر اوقات مینمود

پیش گردون سپر انداخته می باید رفت / بد و نیک جهان ساخته می باید رفت
در قماری که در آن داو محبت باشد / سر و جان و دل و دین باخته می باید رفت
بهر اسباب جهان سعی مکن کاخر کار / این متاعیست که انداخته می باید رفت

خالد

خالد ابن ربیع هاشمی فخرالدین و اصلش از مکه معظمه و مولدش خطه خراسان و از معاصران حکیم انوری بود

ای دست برده از همه خوبان بدلبری / نادر دمت بدست بماندم ز دلبری

رباعی

امروز چنانی که ترا بنده توان بود / در وصل تو با دولت پاینده توان بود
بی عقل بنور رخ تو راه توان یافت / بی روح بیا و لب تو زنده توان بود

خالص

خالص تخلص عبد الواسع هانسوی وطنش هانسی حصار از شهرهای هندوستان است در علم فارسی مهارتی کامل داشت رساله دستور القدسی در صرف و نحو و بلاغت و عروض فارسی از وی یادگار است

خالصا چشم و زلف و خط برخش / چه عجب گر بزور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین / مردم و مرغ و مور گرد آیند
من بخواب افتاده ماندم خالصا / وقت فرصت ای دریغ از دست رفت
خالص ای سست سخن هشیار شو / خواب غفلت تا بکی بیدار شو

خاموش — خاموش کاشانی بکه تازه عرصه شیوا بیانی که درپیشه از رحلتش ازین دار فانی ست
زور غبار و از دیوار سنگ بار آید | بلای دردمندان از در و دیوار می آید

خانزاده — خانزاده تبریزی دختر نیکو پیکر میر یادگار تبریزی بود ه
شبی در منزل ما میهمان خواهی شدن باشد | انیس خاطر این ناتوان خواهی شدن باشد

خاور — خاور میرزا محمد اکبر ابن میرزا مهدی خان کابلی از فرقهٔ قزلباش نواح کابل ست و در زمان قیام شهر لکهنو با جناب والد ماجد انخادی داشت ترجمه حافظه اش در نگارستان سخن مرقوم ست ه . . . .
نبود سلسله جنبان کلامم که بدهر | بستهٔ بند وفایش دل آزاد من ست
غالب نام‌آور آن کش اسد الله خوانند | شاه ملک سخن و مرشد و استاد من ست

ولہ رباعی

دی شب که بکوی میفروشم بردند | دادند پیاله وز هوشم بردند
هرچند که گفتند حریفان برخیز | القصه نرفتم و بدوشم بردند

ایضاً

خاور بفلک نرد هنر می بازیم | بیهوده باین بوالهوسی میسازیم
نازد همه کس بخت و بر طالع خویش | ما خود بنصیب دیگران می نازیم

خاوری — خاوری سمنانی جامع فضائل انسانی بود ه
بهر دیار که رخت سفر فرو بندی | دل هزار کس از خانمان بگردانی

خاوری — خاوری گیلانی متصف بمکارم نفسانی بود ه
میرفتی و این خستهٔ طلبکار و فا بود | جان می شد و بیچاره دل امید شفا داشت

خجندی — خجندی از ارباب علم و فضل خجند ست ه
تا زلف رهزن تو ز عنبر کمند کرد | مشاطه اش گره ز دل زده می و بند کرد

دل را غمت بعلت قلبی نمی خرید　　لکن چو دید داغ تو بر وی پسند کرد

خرم خواجه محمد یحیی خان لاهوری از احفاد زکریا خان صوبه دار لاهور بود و از
عمش عبد الحکیم خان پرورش نمود

کدام تشنه جگر خاک شد درین وادی　　که گرد راه تو بوی کباب می آید

ز لختهای دل کوهکن که ریخته بود　　دمید لاله بدامان کوهسار آخر

ای برهمن پسر از غارت دلها چه غرض　　شده زنار تو تسبیح ز لبهای دل

ای تیغ یار تیز بسوی که میروی　　وی آب زندگی بگوی که میروی

خرد دبیر محمود خان از صوفیان بلخ بود که بطلب نواب محمد ارشد خان از بلخ بهندوستان رسید و با دختر کفایت خان ابن محمد ارشد خان کدخدا گردید و بملازمت عالمگیر بادشاه عز اختصاص یافت و در دور فرخ سیر بادشاه بصوبه داری لاهور چهره بر تافت در اکثر علوم و فنون مهارت داشت و در سال احدی و ستین و مائة و الف قدم جانب عدم بر داشت

دل پرخون شده مینای شراب لب کیست　　جگرم سوخت ندانم که کباب لب کیست

بوصف طره مشکین او چون خامه سر کردم　　سیاهی از سواد دود آه سحر کردم

خرم کرمانی ناهج مناهج خوش بیانی ست

هند اکنون کاری نبندم که کار از دست رفت　　دستیار این لحظه میجویم که یار از دست رفت

خرم مولوی امام الدین احمد خلف شیخ رضی الدین سروری عرف مولوی غلام مرتضی ابن شیخ جلال الدین در اصل از شهر زنجان ست یکی از بزرگانش در هند رسیده بلاهور اقامت گزید و والد خرم بذات خود در شاهجهان آباد توطن اختیار کرد و خرم بعد تحصیل علوم از والد خود بدار الحکومة لکهنو رسید بملازمت بعض امرای آنجا پرداخت در سخنوری و خوشنویسی دستگاهی داشت

ه

نه دلی هست بپهلو و نه دلبر ما را   ناله مرغ چمن هست چو خنجر ما را

ما از آنه سر کعبه نه پروای بهشت است   مستانِ ازل را در میخانه بهشت است

گر بیا سر کویش مقابل افتاد است   یکی شهید و دگر نیم بسمل افتاد است

ساقیم دیروز از جام شرابم زنده کرد   ذرهٔ افتاده بودم آفتابم زنده کرد

آمد شبی بر قتل من صد گونه سامان در بغل   خنجر نهان در آستین شمشیر عریان در بغل

خرم میرزا احمد کاشانی از وطن بهند رسید و در شهر ممبئی سکونت گزید کتاب برهان قاطع را بعد تصحیح کامل بحلیه طبع محلی نموده چند اشعار او که در آخرش مرقوم بوده از انجمله ست ه

کنم حمد خدای فرد بیچون قادر سبحان   که از یک لفظ کن ایجاد کرد این عالم امکان

کریمی کز عطا لطف عامش اندرین عالم   مخلع شد ز دیبای عناصر پیکر انسان

حکیمی کو شفا بخشید بیماران خاکی را   بقانون شریعت از وجود مهتر دوران

محمد شاه او ادنی طراز مسند لولا   جهاندار و جهان آرا رسول خالق منان

زهی شان زهی شاهی که شد از دست تیغ او   اساس عدل و دین برپا بنای ظلم و کین ویران

کلام الله ناطق معنی تنزیل ربانی   کتاب علم و عرفان کاتب مجموعهٔ فرقان

علی مفتاح گنج معرفت باب علوم حق   وصی مصطفی سلطان دین مولای انس و جان

خسته بهاء الدین احمد خراسانی که میر منشی خوارزمشاه بود قطعه

دریغ روز جوانی و عهد برنائی   که گذشت در غم دوری و رنج تنهائی

چنانکه موسم برنائی و جوانی رفت   فرو شو ای نفس من چنانکه برنائی

خسرو اصفهانی از قدما شعراست ه

ای ناصحان چرا عبث این شور و شر کنید   بینید آن دهان و سخن مختصر کنید

یاران بجای فاتحه بعد از وفات من
در کوی او روید و دگر ناله سر کنید

خسرو قزوینی در اقلیم نظم اورنگ نشین خسروی ست ه
گر میسر نبود آمدنم در کویت
بنده هر روز سر بازار سلامت باشد

خسروی ملا ابوبکر غزنوی از شعراء عهد خسرو ملک خلف خسروشاه غزنوی
بود ه

جانان به پیش تیر غمت دل سپر کنیم
در عشق نام خویش بگیتی سمر کنیم
سوگند ما خوریم که بودیم در بهشت
چون در میان کوی تو جانان گذر کنیم

خسروی مولانا ابوطاهر طوسی از حکماء عالیشان و شعراء باستان در عهد
دولت سامانیان بوده

دریغ از در نگست بهنگام صلح
فغان از شتابت بهنگام جنگ
درنگم براحت همه زان شتاب
شتابم بمردن همه زان درنگ
نهنگیست هجران و دریای عشق
بدریا بود جای و دانه نهنگ

خسروی هروی از معاصران مولوی عبد الرحمن جامی ست ه

بستان حسن را گل روی تو آب داد
کوشش بنفشه را سر زلف تو تاب داد

خضر سبزواری مردی تنومند و قوی هیکل در زمان سلطنت سلطان حسین میرزا
بوده و با آنکه از بعض علوم حظی وافی داشت عمر عزیز بفسق و فجور میگذرانید و از
افعال و مردمان پسندیده محترز میماند و مدام بباده نوشی و بچه بازی اشتغال
داشت و از صحبت نسوان نفور و بمعاشرت امارد منبسط و مسرور بوده

زنهار بزن اگر زری هست مده
زر جز بجوان رند سرمست مده
موی سر زلف امرد از کف مگذار
سر رشته دولت است از دست مده

خضر شاه از خواجه زادگان استرآباد ست ه

دردم ز حد گذشت بدرمان خبر کنید — کارم بجان رسید بجانان خبر کنید
آن خضر را که آب حیاتست در لبش — از حال تشنگان بیابان خبر کنید

خضری

خضری قزوینی موزون طبعی مجرد و آزاد منش بود و مضامین دلکش موزون می نمود

سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد — که مجلس دگری روشن از چراغ منست
دست از ازار گریبان اسیران بر نداشت — آسمان تا نخت جانی همچو من پیدا نکرد
در بزم او کسم ببدی هم نکرد یاد — هر چند گوشش در پس دیوار داشتم
سر کوی یار خضری بحریم کعبه ماند — که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن

خطا

خطا ملا محمد شوستری در زمرهٔ کتاب خوانان و ذاکران بخوش الحانی و شیوا بیانی ممتاز بود و در زمان وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بدار الحکومة لکهنو رسید و در سلک کتاب خوانان سرکار وزیر منسلک گردید و تا دور نواب سعادت علیخان بهادر در زندگانی نمود مولف کتاب بحر البکا هم اوست اکثر اشعارش در مرثیه و نوحه است

بزیر قبهٔ آن تشنه لب نه قندیل است — دل پر آبلهٔ داغدار جبریل است

وله رباعی در تهنیت مسند آرائی نواب سعادت علیخان بهادر **رباعی**

سررشتهٔ مملکت بهم می پیچید — وز صبح سعادت مددی می طلبید
حق تاج امل از سر باطل برداشت — در روز جلوس حق بحق دار رسید

خلدی

خلدی اصفهانی از ارباب ملکات سخن رانی است

ای ابر رحمت از تو تسلی نمیشود — این خاک را که تشنهٔ باران آتش است
عشاق را بآتش سوزان چه میدهی — سوز محبت تو دو چندان آتش است
زینسان که داغ سینهٔ من خام سوز تست — دستم بروز حشر بدامان آتش است

خلدی بوصف آب خضر جان نمیدهد — مرغ شرار خوار گلستان آتش است

خلف تبریزی یادگار شعرا سلف بوده

بیگانه است از همه کس آشنای تو — ای سنگدل بگو چکند مبتلای تو

خلف خان قزوینی طبعش سرمایه دار رنگینی بوده

دیده بخت مرا فرصت بیداری نیست — روز دنبال شب هجر تو بیداری نیست

بچه کار آیدم آن چاک که تا دل بدود — زخم تا دشمن مرهم نشود کاری نیست

خلقی امیر کمال الدین حسین اصفهانی فرزند میر حکیمی طبیب است مرد اوباش و لوند بوده

دمی ترا ز بر خود جدا نمیخواهم — بغیر خود بکسی آشنا نمیخواهم

ای گرد کوی یار دمی از هوا نشین — مهمان مردمان شو و در دیده ها نشین

ای تیر یار از نظرش چون فتاده — با هم فتاده ایم بپهلوی ما نشین

خلقی میرزا خلیل هروی ابن العم سادات خان موسوی است در هندوستان رسید و ملازمت آستانه زیب النسا بیگم گزیده

برای خاطر مجنون بهشت زندان است — هوائی است اگر خانه در بیابان است

خلیفه امیر شجاع الدین محمود خلف خلیفه اسد الله متولی روضه امام رضا علیه التحیة و الثنا است رباعی

میکوش که کیسه تو بی زر باشد — تا در دو جهان عیش تو خوشتر باشد

درهم چکنی گر ان تو درهم باشی — دینار چه میکنی که دین بر باشد

خلیق کرامت الله خان عظیم آبادی نبیره نواب هدایت الله خان خرم است و محمد جعفر خان راغب عم او بود در ابتدا افسر تخلص داشت و بعد فیوض تلمذ از میرزا فاخر مکین خلیق تخلص یافت

آب تیغ تر ساز و گلوی بسمل ما را | خدایا آبروی تازه بخشی قاتل ما را

جانان اگرچه جای وفا در دل تو نیست | لیکن کدام دل که درو منزل تو نیست

هرگه بغم عشق تو آه از جگر آید | ای کاش دل خسته هم از سینه برآید

دل در آن چاه زنخدان رفته | یوسفی در چه کنعان رفته

از پی قتل که یارب امروز | ترک من بر زده دامان رفته

خلیل بیگ لاهیجی داروغه دواب طالب خان وزیر ایران بود رباعی

راه حرمین گر ز من پرسی راست | آن راه ز هر قدم شه هر دو سرا است

زانرو که در مدینهٔ علم علی ست | از در بدرون خانه رفتن اولی ست

خلیل تبریزی ذهنش رسا و طبعش جدت آشنا بود

مرا چون بیند از غیرت شود شرمنده یار من | الهی گم شوم تا او نگردد شرمسار من

خلیل تیرگر خلخالی مضامینش تیر جگردوز است

بصد نیاز بروی تو جان براندازم | چو زلف را تو بصد تاب و بر اندازی

خلیل علی شاعری جلیل بود

نسبت روی خود بماه مکن | نسبتی نیست اشتباه مکن

خلیل خواجه اسمعیل خان لاهوری فرزند رشید نواب عبدالمومن خان برادر کوچک نواب دلیر جنگ بود و مشق سخن از حاکم لاهوری می نمود

چشمش ز سیاه مستی خویش | پروای خمار ما ندارد

منکه ز جان خویشتن سیر شدم ز هجر او | کاش بوصل او مرا مژده ناگهان رسد

خلیل عطار کاشی معاصر تقی کاشی است

هرچه از دوست رسد گر همه جور و ستم است | نیست آن جور و ستم غایت لطف است و کرم

خلیل علی ابن اسیم خان بنارسی مخاطب بامین الدوله عزیز الملک نصیر جنگ در بدو

حکومت سرکار انگریزی داروغهٔ عدالت شهر بنارس بود طبع مستقیم و ذهن سلیم داشت و تذکرهٔ صحف ابراهیمی از وست

نه دلم دهد اجازت که وحی گذارم او را
نه توان و طاقت ستاین که نگاهدارم او را

مقدم ای یار مشکل افتادست
که مرا کار با دل افتادست

حرف دل کندن از لب لعلش
از خط پشت آن نگین پیداست

نه بیم آنکه تو در خانهٔ نیاید
که ناله ام در و بام جهان بجنباند

اسیر عشق ترا نقص عاشقی باشد
که زیر تیغ لب الامان بجنباند

بسنگ رخنه نماید چه جای سینهٔ من
گر اندکی مژهٔ او سنان بجنباند

پرده داران رسد پرده وران افشاند
ورنه ربط من و او قابل اظهار نبود

لخت لخت جگر از چشم ترم ریخته است
دانم ورنه خلیل این همه گلزار نبود

خلیل محمد ابراهیم دهلوی مخاطب باصالت خان از منصبداران سرکار عالمگیر بادشاه بود

نمی دانم که در یکروز محشر چون شود آخر
حساب جرم چندین سالهٔ عصیان که من دارم

نیستند اهل دول در فکر سامان کسی
پخته کی از آتش یاقوت شد نان کسی

خلیل مولانا خلیل الله منجم کاشی در علم نجوم و رمل و شانه بینی مهارت کامل داشت

نماند لذتی از عمر در جهان ما را
که پیر ساخت غم عشق نوجوان ما را

خلیل میرزا خلیل شوشتری خلف میرزا شکر الله از ارباب دستگاه بود

بجوان گلهای رعنا با دو رنگی در چمن بگذر
چو رنگ و بوی گل با دوست یک پیرهن بسر کن

خلیل میرزا محمد خلیل مولدش چیچره که شهریست ملحق هوگلی متصل دار الامارهٔ کلکته اورا عمدة التجار حاجی محمد کربلائی بفرزندی گرفته برای شغل تجارت بشهر لکهنو فرستاده بود بسکه طبع موزون و شوق نظم داشت آنجا بخدمت میرزا محمد حسن قتیل زانوی تلمذ ته نموده

وبعد وفات پدر مجازی از شغل پدری دل برکنده ملازمت حکام انگریزی گزید
وبمعیت یکی از انگریزان بدار السلطنة لندن رفت وهمانجا از جهان درگذشت

خلیل را که توکشتی چه جرم دیدی ازو | که ریختی بزمین خون بیگناهی را
اشکم از دیدهٔ تر متصل آید بیرون | گریم از هجر تو چندانکه دل آید بیرون

وله رباعی

صندل نکند درد سرم را سودی | بوئی ندهد بر آتشش من عودی
تا چند خلیل از غمت ای عهدشکن | جاری کند از دیده پر نم رودی

خنجر بیگ چغتا از عمدهٔ ملازمین محمد اکبر بادشاه بود و در فن هندسه و موسیقی
ونظم ونثر ومعما علم شهرت می افراشت ~~

آهم گذشت از سر و بربا و رفت جان | تن خاک گشت و آتش دل شعله زن هنوز
آهم از دل چند در کویش نهان آید برون | بعد ازین چندان کنم افغان که جان آید برون

خواجگی رازی زبانش را شغل نکته پردازی بود . . . . ~~

غصه مستولی وغم بیحد و هجران وافر | همه می بینی و پرسی سبب مردن چیست
نمیخواهم که مردم بشنوند آوازهٔ حسنش | وگرنه آنچه مجنون کرد من هم میتوانم کرد

خواجه سیار لیش از قدمای شعرا ویست ~~

ربود از من بدستان دل دلارامی پری روئی | سمن سیما عذارنگاربینی غزاله رخ غزلگوئی
وفا جوئی ادا خوئی پری روئی سمن بوئی | پریح ماهی بر سیمی لب قندی شکرخوئی

خواجه کلان کرمانی یا ماوراءالنهری از امیران سلطنت بابرشاه وهمایون بادشاه
بود ~~

قابل بخشش شدم از فیض بی سرمایگی | در قیامت هم تهیدستی بفریادم رسید
کسی گله دل خویش را ز دلبر خویش | چه جورها که نکردیم با ستمگر خویش

کند اظهار رنجش گرچه آن نامهربان با من — ولی دانم که دارد گوشهٔ خاطر نهان با من

خواجه محمد حسین قزوینی از ملازمان محمد اکبر بادشاه بود . . . . ه

دریغا درد را مرهم ندیدم — امید وصل تو آنهم ندیدم
از آن کارم شکست ست بنیاد — که عهد دوستان محکم ندیدم

خوارزم شاه سلطان قطب الدین محمد فرمانروای خوارزم بود و سلاطین خوارزم شاهیه بوی منسوب اند در سال احدی و تسعین و اربعمائه سلطان سنجر او را بحکومت خوارزم منصوب ساخت و تا سی سال حکمرانی نموده نقد جان باخت ذخیرهٔ خوارزم شاهی ملا اسمعیل جرجانی و حدائق السحر رشید الدین وطواط بنام همین بادشاه مصدر ست رباعی

دشنام کزان لبان دلکش باشد — در می شمرم تیغ که آبش آتش باشد
لبهای تو چون گل ست و دشنام چو باد — هر باد که بر گل گذرد خوش باشد

خواری رازی از ارباب علم بلدهٔ ری بود . . . . ه

میرم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی — ترسم از عشق من سوخته بدنام شوی

خورشید مولوی خورشید علی بنارسی فرزند ارجمند شیخ محمد سمیع ابن شیخ محمد رضا مولدش شهر بنارس ست و مسکنش اله آباد در سنه ثلثین و مائتین و الف عبر وجودش از افق میلاد طلوع نموده در عنفوان شباب بعد تحصیل علوم رسمیه از عم خود مولوی محمد فصیح طبعش مائل شعر و شاعری گردیده و قدرتی بر نظم اردو و فارسی حاصل کرده در اله آباد بوکالت عدالت مشغول بوده ه

برداشت از رخ تو سحر گه نقاب را — آتش بجان فگند صبا آفتاب را
بیتاب کردم این دل گل کرده داغ را — افروختم ز برق نگاهی چراغ را
آه خبر نمی نیست درین عشق ستم ایجاد را — مرگ در انجام محنت میدهد فرهاد را
شوخیکه نهانست بدل پرده گزین ست — آنرا که مکان نیست درین خانه مکین ست

صبا را گو نیاید سوی خورشید | اگر از یار پیغامی ندارد
تیر آن ابرو کمان تا بر پهلوم نشست | بوسه زن لبهای زخمم بر لب سوفار شد
ای محو جلوه می ناب دو آتشه | خون میخورم بجای شراب دو آتشه
در فکر بوسهٔ لب ساغر بسوختم | ساقی بر آتشم بزن آب دو آتشه

خوشتر میرزا افضل الله دهلوی فرزند محمد افضل سرخوش بود .. ه

میشود وا همچو گل از رشتهٔ کارم گره | غنچهٔ بند قبا لیش را اگر وا میکنم

خوشگو بندرابن داس دهلوی از ماهران لب و لهجهٔ ارباب لسان ست ه

نگه در تو تیا غلطیده میخیزد ز مژگانش | سخن با پان خورده می آید برون از رنگ آن لبها
اگر معراج بخل ممسکان دهر ما نیست | خداوندا غریق بحر رحمت ساز قارون را
تابوت فراز تو گل فاتحه نیست | این رسم کهن حیف بعهد تو بر افتاد
دماغ گوشهٔ دستار من دارد زکام از گل | بفرقم سایهٔ خاری از آن دیوار می باید
از بیم مدان تا رخ خوب تو به بینم | آیینه بکف پشت بسوی تو نشینم
برای یار تعظیم رقیبان هم ضرور افتد | بشوق بت نخستین سجده پیش برهمن کن

خوشوقت لاله خوشوقت رای لکهنوی پسر لاله شتاب رای ملازم منشی دانش علیخان برادر منشی رونق علیخان رونق لکهنوی بود ه

داد دست دل در پی جانی هنوز | تیغ کین بمهر میر اسنی هنوز
روی آن آیینه رو دیدی مگر | از چه رو آیینه حیرانی هنوز

خوشی شیرازی از ارباب نکته پردازی ست ه

نقد جان صرف ره آن دلستان خواهیم کرد | خدمتی گر دست ما آید بجان خواهیم کرد
خوبرویان خواه دل خواهند از ما خواه جان | هر چه خواهد خاطر ایشان چنان خواهیم کرد

خوندمیر میر غیاث الدین نبیرهٔ میرخوند مولف روضة الصفا بود و حبیب السیر

و خلاصة الاخبار و مآثر الملوک و مکارم الاخلاق از تالیفات اوست ؎

چنان شدم ز ضعیفی که برد باد صبا	بهر نفس بدنم را بکشور دیگر

خیال میر محمد تقی احمد آبادی از اولاد شیخ محمد غوث گوالیاری شاگرد میر محمد افضل ثابت اله آبادی بود و در مرشد آباد بملازمت سراج الدوله ناظم بنگاله بسر میبرد گویند که هفده مجلد بوستان خیال از مصنفات اوست و در سال ثلث و سبعین و مائة و الف زیر زمین مرشد آباد آرمید ؎

هست صد درویش را کافی کمند و حدتی	خاکساران بسته یکرشته همچون سبحه اند
خیال اندیشهٔ طوفان نوح از خاطرت رفته	که خواهی آستین از دیدهٔ نمناک برداری
نگاه من از مردمک میگریزد	ز بس دیدم از مردمان بیوفائی
حصار عافیت صد رخنه دارد	ز احوال زره فهمیده باشی
اهل دنیا را بود از روی غفلت عزتی	گر نباشد خواب در مخمل ندارد قیمتی

خیالی بخاری شاگرد ملا عصمة الله بخاری مردی درویش طبیعت بود و ذکرش در صبح گلشن موجود و از سهو کاتب شمع انجمن در حرف حاء مهمله تخلص وی حیاتی بتاء مثناة فوقانیه بجای لام مرقوم شده از وست ؎

حاجی بره کعبه و من طالب دیدار	او خانه همی جوید و من صاحب خانه
هر کس بزبانی صفت عشق تو گوید	عاشق بسرود غم و مطرب بترانه
تقصیر خیالی بامید کرم تست	یعنی که گنه را به ازین نیست بهانه

خیالی تونی از خوشخیالان عهد خود بود ؎

زاهدان را واجب ست از احترام انداختن	برف را میباید از بالای بام انداختن

خیالی حافظ محمد کشمیری از شیوا بیانان عهد جهانگیر بادشاه ست سخنوران همعصرش انوری ثانی میخواندند ؎

بعشوه کشتی و بازم بغمزه جان دادی ‌‌ گر از خدای نترسم ترا خدا گویم

خیالی خجندی از مهرهٔ مضمون بندی ست ه

گیسو بریده شد فزون مهرش من گمراه را ‌‌ گم کرده ره داند بلی قدر شب کوتاه را

توئی مقصود از جان ور نه بی تو ‌‌ نباشد غم اگر جان هم نباشد

تا جان زد و خاک دهن تنگ تو دم زد ‌‌ از شهر بقا خیمه بصحرای عدم زد

چون ماهِ نو از دیده نهان گشت یقین شد ‌‌ کز فتنهٔ ابروی تو ترسید که خم زد

باشد که بجائی رسد از عشق خیالی ‌‌ چون از رهِ اخلاص درین راه قدم زد

خیالی کاشی معلم اطفال کاشان و در عرصهٔ سخن از نازک خیالان ست ه

مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی ‌‌ من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

خیر خیرات علی ابن شیخ محمد شاکر مولدش شهر مرزاپور و مسکنش بنارس بود و مشق سخن از شاه محمد علیم الله آبادی می نمود ه

عمریست که در کوی مغانم گذری نیست ‌‌ ای وای که از مسکن خاصم خبری نیست

سوگند بسرِ عشق که در گلشن امکان ‌‌ چون نخل محبت شجری بی ثمری نیست

خیر سید محمد نام مردی نیکو سرانجام بود ه

مرد از غمِ تو خیر و نکردی عیادتی ‌‌ بر تربتش خرام که خیر الزیارتست

خیری ملا خیری وجودش از خاک تربت ست رباعی

خیری بوفا اگر تو صادق باشی ‌‌ خاک رهِ یاران موافق باشی

کافر باشی نباشدت بغض و نفاق ‌‌ بهتر ز آنکه مسلمان منافق باشی

باب دال مهمله

داود از شعرای بغداد و مداحان سلطان سنجر بود و دیوانی در مدح و ثنا و سلطان

واو جائزه میداد رباعی

چون حرف اگرچه در سخن آویزم | در هر معنی لطیفه انگیزم
ور جز بثنای تو زبانم گردد | همچون سخن از سر زبان برخیزم

داعی ملا میرک اصفهانی خلف ملا ضمیری ست

محبت تو چگویم چه خانه پرداز ست | که نا امیدی جا ودیک نشانه اوست
آمدی رفت زخود و دل بکنارم بنشین | بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین
دین و دل برده و اکنون پی جان آمده | بنشین تا بتو آنهم بسپارم بنشین
میان خوبرویان چون برای سر که گویند | ز دستت بر نمی آید که یک عاشق نگهداری

داعی مولانا شمس الدین نخشبی که شیخ الاسلام شهر نخشب بود رباعی

ای نام تو ورد نامداران جهان | خورد ان ورث بزرگواران جهان
نوک قلم کمینه‌ش گرو انت | فرمان ده تیغ شهریاران جهان

داعی مولانا محمد مومن تفرشی سید عالی نسب بود و تحصیل کمالات در صفهان نموده در وطن خود دا انزوا گزیده بر هر گونه نظم و نثر قدرت داشت مگر بنظم قصائد اکثر توجه میگماشت و بعمر نود سالگی در سنه خمس وخمسین و مائة والف داعی اجل را لبیک اجابت گفت

شبی زنشهٔ صهبای بیخودی سرشار | کشیده ساغر وحدت بطاق ابرو یار
چه شب بنرگس جادو و حسن سرسر فروش | چه شب بابرو و بجوی یار وسمه گذار
دران زمعشر روحانیان گروهی چند | که شوق صحبت شان از ملک ربوده قرار
نشسته بیخبر و حاجبانه بر در گاه | درون نداده ز نامحرمان کسی را بار
بتشنگی طرفی ایستاده عشق بپای | بقهرمانی یکسو جنون گرفته قرار
عروس حسن شده جلوه ساز و عشوه طراز | بجلوه هوش ربا و بعشوه صبر شکار

طراز نازه بر شقه کرشمه بدوش   برخ ز شرم نقاب و لب ز شوق خمار
بدین صفت صنمی با همه جلال و جمال   بسینه دست ادب ایستاده چاکروار
نشسته پادشهی خسروانه بر مسند   که از فروغ رخش بزم گشته آینه زار

واغی بغین معجمه محمد رضا مشهدی از معاصران تقی کاشی است رباعی

مارا جائی که جز طلب داند نیست   یا فرق میان روز و شب داند نیست
دور از تو نفس نمیزنم زانکه ترا   در دل نفسی که راه لب داند نیست

وامی ملا عبد الواسع اصفهانی پسر ملا کلب علی همدانی در علم ریاضی مهارتی داشت و در سنه ثمانین و سبعین و مائه و الف بسال بست و هفتم از عمر گرفتار دام اجل گردید

دگرت نگر اهند و من دل نگران   نتوانم نگرم بر تو ز بیم دگران
اکنون که از دور سپهر آمد بهار و رفت دی   ساقی بیاور جام می نائی بیا در بانگ نی
کو محرمی کز مرحمت گاه آورد گاهی برد   مکتوبی از دی سوی من مرقومی از من سوی وی

دانا شیرازی دانای رموز سخن بود

بنمودم روز وصل باید داغ خویش را   آفتاب آمد برون کشتم چراغ خویش را
بااین کرشمه و تمکین که میرسد تیرش   کباب میشود از انتظار نخجیرش
بموج دل همیشه مشق عشق پاک میکردم   قلم روزیکه شق شد من گریبان چاک میکردم
ایکه با صد آرزو گردیده ام نخچیر تو   سخت میترسم ز تو نم مینی آزادم کنی

دانا لاهوری ملازم دفتر انشاء عالمگیر پادشاه بود . . . .

انتظار با ندر سخن عیب دانا چون هلال   مصرعه برجسته باید گوش ابروانش هی بود

دانا محمد اکبرخان دهلوی فرزند رشید نواب متقرب خان مخاطب بحکیم الحکما که در سلطنت محمد شاه پادشاه دهلی با حیاء قلوب مرده می پرداخت رباعی

گر ما بگذشت این دل زار همان	سر ما بگذشت این دل زار همان
القصه تمام گرم و سرد عالم	بر ما بگذشت و این دل زار همان

دانش سو بهارام لکهنوی بعد حسن تمیز در عظیم آباد برفاقت راجه شتاب رای اوقات میگذرانید

ابرو شش با حسن سبز امروز یکسان دیده ام	تیغ جوهردار را در سبزه پنهان دیده ام
نیست آسان دست در زلف بتان کردن دراز	شانه را در سینه صد زخم نمایان دیده ام

دانش ملا حسن علی شوشتری که در ید بیضا و نشتر عشق و صبح گلشن و غیر آن بتخلص حسن در حا مهمله تعبیر کرده از دست

دور شو زانا که مردود بزرگان میشوند	کوچه باید داد سنگی را که میغلطد ز کوه

دانش میرزا زین العابدین فرزند نواب آصف خان جعفری ست

او مجنون گرچه از یک والد ایم اما چه سود	عشق فرزندان بسی آرد که قابل یکی ست

دانهی شاعری بود که از خاک دانه که دیهی ست در اطراف نیشاپور سر کشیده و مدتی بقناعت ملازم خانه خود بوده پس چند آب و دانه او را بهندوستان کشید و همانجا زیر خاک خوابید و زبکه الفتی شاعر را ضرب چوگان بر بینی رسید دانهی این قطعه بوی نوشت قطعه

الفتی بسکه شعر بد میگفت	نیک زد باطن لوند انش
چرخ چوگان از قضا بشکست	پشت بینی بجای دندانش

داود ملا محمد داود تونی سرکانی برادرزاده قاضی حسن و شاگرد رشید خلیفه سلطان ست رباعی

ابدال طریقت آن نمد پوش رسول	روزیکه قدم نهاد بر دوش رسول
از رفعت قرب سر او ادنی را	خم گشت چو قوس و گفت در گوش رسول

داوری محمد ابراهیم کاشی مولدش قریهٔ آران حوالی کاشان ست و عهدهٔ قضا در کاشان بوی مسلم بود

بود روزیکه از غم رسته باشم | چو ابرویت بهم پیوسته باشم
نظر از خواب بیتو حاش لله | که تو بیرون و من در بسته باشم

داوری میرزا محمد ابن میرزا وصال ست شاگرد والد خویش و در شاعری و خوشنویسی سر آمد معاصران بود

برخیز و بیا ببزم مستان | داد دلی از شراب بستان
گه وجد و گهی شراب پیما | در بزم بهای و هوی مستان
روی تو گل ست و پرده برگیر | تا بزم مرا کنی گلستان
در مکتب عشق داوری را | طفلی ست هزار در دبستان

دبیر جواهر لال لکهنوی پسر بستی رام قوم کاتهه ست اصل وطنش قریه ایست در حوالی خیرآباد مضاف بصوبه اوده و وی در لکهنو بملازمت سرکار نواب نصیر الدوله خلف نواب عماد الملک سرفرازی داشت

گاه نالیدن و گه ناله کشیدن از درد | چه بلاها که نصیب دل بیمارم نیست
چون پی قتل رقیب آن بت بدکیش آمد | یاس را گریه بحال من درویش آمد
دمید اندر تنم جان از پیامش | دبیرا کار عیسی نامه بر کرد
دلا سمند فغان گو نمیرسد بفلک | ز آه شعله فشان زیر تازیانه بکش

درد کرم الله خان دهلوی طبعش رنگین و کلامش شیرین ست ..

خون ندارم که کنم سرخ سر پیکان را | تشنه رخصت کنم از خانهٔ خود مهمان را
ای زخم نصیبان ترا خار ز مرهم | قربان سر زخم تو یک زخم دگر هم

درودی سمرقندی در سخنوران صاحب سرمایه و در ارباب فقر و توکل

بلند پایه بود

مرغ روح خود از آن در قفس تن دارم	که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم

فدوی — در وی میرزا علی رضا متوطن کلکته پدرش میرزا مهدی طبیب لکهنوی در کلکته اقامت گزید و در وی همانجا متولد گردید مردی مستعد و ذی لیاقت بود و با قاضی اختر طریقهٔ دوستی می پیمود از کثرت شرب مدام در عنفوان شباب جان داد

بچشم من که ز شعله و نور نگین بشست آتش	چراغ دیده ام از پرتو آن روشن بست آتش
ز بس بر کالهٔ دل ریختم از چشم تر هیهیم	کنار جیب و دامانم چه رنگین گلشن است آتش
شکست طرهٔ نازش چنان جا کرد در جانم	ز هر عضوم صدای شوق شکن بشکن بست آتش
شب خیال روی آن مه پاره در سر داشتم	پارهای دل بمژگان همچو اختر داشتم
آن دل که بود همیشه اندر بر ما	باشد بخرابات مغان رهبر ما
عقلی که مبر است ز آلایش می	پیغمبر ما باشد و پیغمبر ما

فتحی — در کے آقا بابا متوطن جو لاک بود که قریه ایست حوالی نهاوند و پدرش از طرف شاه اسمعیل صفوی بوزارت همدان سرفرازی داشته

شهی کز تعظم پی بت شکستن	نهد پای قدرت بکتف پیمبر
تعظم چنین است یا اعظم الله	بزرگی همین است الله اکبر

فنی — در وی یش روغنگر سیف زبان هروی و بعضی روشنگر بجای روغنگر نوشته اند وی در زمان سلطان حسین میرزا بوده

روزیکه نسخهٔ خط خوبان تمام شد	در مصحف جمال تو ختم کلام شد

فنائی — درویش سرخسی از خوش نوایان موزون طبع است

کشم بدیده و دل نقش ابروان ترا	ببین بچشم که چون میکشم کمان ترا

درویش عبدالمجید طالقانی خط شکسته درست می نوشت و بلباس آزادی و بی تعلقی بسر میکرد و در عین جوانی بشهر اصفهان در سنه خمس و ثمانین از مائه ثانی عشر ندای ارجعی شنید

پرسید کسی دوش ز بزمت خبر از من | پنداشت که من داشتم از خود خبر انجا
شدم افسوس ز نادیدن روی چو مهت | بر هت خاک و بر ان خاک نیفتاد رهت
خطت دمید چه پروای گلستان داری | بنفشه بر گل و سنبل بر ارغوان داری

درویش علی معروف به پیر صد ساله از رفقای امیر علی شیر بود رباعی

تنهای بغیر من رخ ای سیم ذقن | گر غایت غیرتم رود جان از تن
خواهم که شوم مردمک دیده خلق | تا روی تو هیچکس نه بیند جز من

درویش محمد قصه خوان ملازم سرکار امیر خان ترکمان بود روزی امیر پایش در فلک نهاد دران وقت این رباعی موزون کرده رباعی

پایم که دو دیده بود در هر وادی | چون بی ادبی نمود دادش دادی
از دولت تو رسیده پایم بفلک | اکنون بزمین نمیرسد از شادی

درویش ملا درویش حسین شیرازی در صنعت مذهب ماهر بود و در عهد اکبری بسیر هندوستان نمود رباعی

اول خط اگر چه زیب رخسار کند | وز سنبل تر زینت گلزار کند
تا در نگری کند برخسار بتان | آن کار که با آینه زنگار کند

دریائی پنڈت زن ناتهه لکهنوی پسر پنڈت امرناتهه شعله از شاگردان گل محمد خان ناطق مکرانی و دوستان قافیه اخته بود

خواب آمد ته تیغ ستم ایجاد مرا | سایه سرو بود سایه جلاد مرا
سهل مشمر فن رندی که شدم پیر و هنوز | سبق باده کشی میدهد استاد مرا

بندهٔ حلقه بگوشم بسر خدمت دارم   وای من گر بکند سرو من آزاد مرا

دستور میر محمد رفیع قزوینی در هندوستان رسید و ملازم سرکار نواب آصف خان جاهی گردید رباعی

هر نکته ز شرع اصل چیستی دارد   در دیدهٔ ظاهر ارچه سستی دارد
نسبت بحقیقت اعتقادات عوام   خوابیست که تعبیر درستی دارد

دعائی شاه دعائی دهلوی از فقراء صاحبدل عهد اکبر بادشاه است ه

عاشق برای دیدن رویت ز جان گذشت   از جان برای همچو توئی می توان گذشت

رباعی

دارم سخن و زبان ندارم چکنم   درد دل اگر نهان ندارم چکنم
باور کنم از تو وعدهٔ وصل ولی   از بخت خود این گمان ندارم چکنم

ن دعوی قاضی رکن الدین سر آمد علماء عهد مظفر الدین اتابک و قاضی بلدهٔ قم و معاصر کمال الدین اسمعیل اصفهانی و مداح جمال الدین عبد الرزاق است

دیوان فارسی و قصائد عربی دارد ه

یکی زبان و هزاران شکایت ست مرا   تو شادزی که غم بی نهایت ست مرا
دست در حلقهٔ آن زلف معنبر زده ام   کار دل چون سر زلف تو بهم برزده ام
ای روی خوشش تو گلشن من   کوی تو همیشه گلخن من ++
تنها نه دلست عاشق تو   هر موی دلیست بر تن من

ن دقیقی استاد ابو منصور محمد ابن محمد بن احمد طوسی یا سمرقندی یا بخاری است از قدماء شعراء و مداحین آل سامان بود و با غلام خود نرد عشق می باخت آخر همان معشوق بخاک هلاکش انداخت ه

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد   آری دهد ولیکه بعمر دگر دهد
یاری گزیده ام از همه خلقان پری نژاد   زان شد ز پیش چشم من امروز چون پری

لشکر رفت و آن بت لشکر شکن هم رفت — هرگز مباد کس بدهد دل بلشکری

دل میرزا محمد هاشم اردستانی خلف میرزا رضی ابن میرزا ابراهیم او هم ست شاگرد شیخ محمد علی حزین بود اول هاشم تخلص داشته

گل باغ کی بچشم من زار آید ای دوست — که بدیده بی جمالت همه خار آید ای دوست

ز فشار پنجهٔ غم چو رهد ز آتش آهن — دل خون گرفته دیگر بچه کار آید ای دوست

وله رباعی

ترک من و رسم دلربائی نکنی — دوری ز تو مرگست جدائی نکنی

ترسم که بمیرم و نه بینم رویت — ای عمر عزیز بیوفائی نکنی

دلشاد خاتون دختر امیر علی جلایر و خواهر امیر حسن جلایر و زوجه امیر حسن جلایر بود و شوهرش مدتی بحکومت بلخ بسر نمود

اشکی که سر ز گوشهٔ چشمم برون کند — بر روی من نشیند و دعوی خون کند

حل شد از غم همه مشکل که مرا در دل بود — جز غم عشق که حل کردن آن مشکل بود

ولها رباعی

ای که فلک بلب چکاند ما را — سرگشتهٔ بحر و بر دواند ما را

ای کاش بمنزلی رساند ما را — گر هستی خود باز رهاند ما را

دلیری حسن بیگ اصفهانی از سخندان فن سخندانی ست رباعی

آن شوخ مدام خشمگین می باید — آن چهره همیشه آتشین می باید

گر بوسه طلب کنم برد دست بکارد — شفتالوی کاردی چنین می باید

دلیری از موزون طبعان هندوستان بوده

نمیدانم کجائی هر کجا باشی تو خوش باشی — بحق آشنائی گاه گاهی یاد کن ما را

دلیلا قمی کلاهش دلیل خوش فکری اوست

حرص یکدست بدنیا زده یکدست شل　　بضرورت دو عصا لنگ نگه میدارد

دوائی گیلانی در زمان اکبری از وطن بهند رسیده بذریعه خان اعظم کوکلتاش در سلک ملازمان شاهی منسلک گردیده

نیست تبخاله بلب لعل گهربار ترا　　عنبر افگنده قضا آتش رخسار ترا
از تف تب نبود کاهش شمع رخ تو　　آتش حسن تو بگداخته رخسار ترا

دوپیازه ملا عبد المومن دهلوی معروف بملا دوپیازه ابن ملا ولی محمد از هرگونه علم و فضل بهره وافی و نصیبه کافی ربوده و در زباندانی ترکی فاقد العدیل بوده بسکه مسخریه و مزاح بر طبیعتش غلبه داشت فضائل علمیه اش شهرت نیافت عمری برفاقت نواب آصف جاه نظام الملک بهادر فتح جنگ بسر برده در قصبه هندیا هرده که بفاصله یکروزه راه از قصبه چیپانیر از اعمال ملک بهوپال واقع ست ودیعت حیات بموکلان اجل سپرده مزارش همانجاست از آثار عالمگیری لغت ترکی از وست و در مدح بادشاه گفته

شعله قهرش بدریا گر فتد　　آب خاکستر بیکدم میشود
روی تیغش کی بود آلوده زنگ　　دارد از خون مخالف آب و رنگ
آسمان از طوغ او ترسان شده　　روز و شب بر خویشتن لرزان شده

و النامه ملاطرفه رساله الیست که برای تنزه طبائع اصحاب شوق و تنشیط خواطر ارباب ذوق بتمامه درین مقام حواله خامه میشود

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد اخوان لیغما الرسول خیرخواه دشمنان الفرشته جیغل مخفی الولی آنکه بنام او گدائی کنند البادشاه کاهل زبان الوزیر هدف

تیر آه بیچارگان البخشی بهمه کس تلخ المنصبدار جماعه دشمن وریس النواب
مجموعهٔ تغافل السردار ریسمان جاروب الشقدار بعد از تغییر مردک
الکوتوال نمونهٔ ملک الموت القاضی میخ در گل المفتی نوشت هرچه
گفتی المتولی خاص نویس دفتر عزرائیل وایضاً جوال حیلی الوکیل مجتهد
دروغ الخوشامدگو تازه روزگار القاضی زاده حاشیه باب
الاحتلام المخدوم زاده جد فروش البیوقوف کروری دیانت دار
المفلس فی امان الله الطالب علم گرسنهٔ ازل الملا صبیان
اکیان جوزه دار التحویلدار تتوی نقاره الگدیے بوی کهنه لنگ پس
طویله الیزدو نوکر ماهیانه ناشخص الماهیانه دار خواهان کوتاه عمر
الناممعقول نوکر تعظیم طلب البیغیرت خود فربه اسپ لاغر الخانه خراب
زن خوش طبع درجانه الزیارة بهانه گاه فسق المجاور مگس بیحیا
المسجد گوزگاه مسافران وایضاً خوابگاه بخیلان الدانشمند خرجین
مسائل المیر عدل ترازوی بی پله الامیرزاده کون دهنده بهوس
المحتسب آلت قاضی که باشارت او میخیزد البازاری مصنف دشنام
البد معامله آشنای قاضی البی عیب کم روزگار التائب از لذت
جهان محروم التواضع علامت بخل السپاهی همیشه سرگردان المروه
مرگ خواه الگدخدا طوق دوشاخه در گلو الحمامی زن فربه الغلام
مشتاق طعام الامرد رهنمای شهوت الائمه هدف قصباتیان الامام
کلنگ پیشه والمقتدی کون پرست النفل دستوری فرض الگوشه نشین
مفت خوار الشاعر کان کذب البهادر دروغ طلب البرقع دیدهٔ کس
البرجه سفید کاهش جان الشهید خانه خراب روضه ریا الواقعه نویس

القضی لی دیانت

دهاقی نان کا

گربه منتظر سوراخ موش المروک باهمه کس همشرب الماه نو مبارک نفران
یعنی ماهیانه ماپوره شد العید مبارک گدایان یعنی درین سال زنده ماندید بارے
حلوا نجور انیه الحجامه نو مبارک فقیران یعنی کهنه بجا و ‌هید الطبیب
بیک اجل البیمار تخته مشق حکیمان القوری چی پشم خایه الفلاکیت
نتیجه کد خدائی العملیه اللعنة داماد همیشه در خانه خسر الانشاء الله تعالی
روزمره دروغ گویان البی حیثیت دربی سفارش نویسانیدن الاستغفار
وظیفه بدکرداران البی حیا دربی کردن و گذاشتن الخوشید من
جاسوس نزدیکی المؤذن درخواب کاهلان خلل انگیز الخراسانی مردود
المذهبین العراقی در هر مذهب طیار السیستانی مهمان کش الماوراء النهری
توده نفاق الاصفهانی بانگ قرب و اجب القفا الافغان اگر خان
نگوئی کونش ترقد الکاشمیری پسر خوانده جنیان البخیل باگدا و عده
العجائب قلندر نمازی الملازاده کتاب ارزان فروش الولد
تسلے دل الدرد سر سلام گوئی هر بار السیاده قباحت نافهم المتفکر
در خلوت تنها نشسته الخواص بند تنبان بدست الخوشحال داه کوچه کرد الشاعر
دزد سخن القیامت آتش گرم بی چیچه الکوکناری مردب مان المسخره
وسیله در بغل الخرگوش لشکر دری معزول الهجوکی نویس گله بان مردم
الکار بیکاران گاییدن زن پیر هم سن الحیران عادتی بی خریدار
المترس بعاشق بسیار منت دار المعلم بکلید آلت قفل کشا +
الخراسانی گاینده نر و ماده الاوزبک عاشق الابچه الظالم کرده
و ناکرده برابر المیرزا تکیه کلام و منصب خورد الناامراد امیدوار فردا
الخلخال پاسبان کس الخوش طبع بمذهب البی ریش زن جوان

سنان الافغان نوزده بجمالت

و میدان المشهری عیب دان موروثی الخربزه شیرین کمبختی نفران
الخانه زاد بدربان ها ورزاد القانون گوی چغل موروثی الرومال دار
زن بی نکاح البیگم فساد در پرده الرشوت وان دستار قاضی الرشوت
دستگیر درماندها اتو تشکیچی گاو گاذر الغلام نوکر بی ضامن الناانصاف
از دیگر زیاده خورنده البنگ کان خیال البنگی و اصل سرگردان الشیطان
زن مجردان الدنیادار خرلکدزن البیاض گواه طبیعت التاراج
سفرهٔ قلندران البی تعظیم واما دبی خوشدامن الخاطر جمع
قمار بازی بازن النا خلف سید سنی و قریشی شیعه المروهروان
صاحب دسترس الشاشته دشمن در خواب کاهلان الآئینه بشخند روبرو
الکرامات ملا بیند و نگشاید المعجزه شطرنج بازی بیند و نگوید النا خلف
بهتان گوی بدران الناقابل مناقشه میراث با برادران الخصم یکجدی البرادر
دشمن جانی الحق للوالدین سرانجام ماتم التکلیف بزور خورانیدن المردود مهمان
بعد از سه روز المسلمان پس خورده خور همه کس الافغان توده جهالت
الکمیاب خدمتگار ارادهٔ فهم المرتد برادر خانه خواهر الملول پدر در خانهٔ
دختر الروسیاه قرض بر قرض خواه الرسوم گرفتاری اولاد الزحمت
قرضدار همسایه العذاب آدمی زاده پیاده الکلب آنکه خواهد که از دیگران
زیاده خورد القهر خنده اوزانی مردم المضطر قرضخواه در نظر الایمان
مبلغ در کیسه الارباب زاده املاک گرو فروش الاکابر آنکه بنگ مخفی خورد
الجلاد سائل بر در تنگدستان اللولی باعیال واجب التعظیم الجبل مرکب
دو منصوف در یک جا الناقابل انبان حسد الگهریال نیش عمر از مستان
بینی بدتر از کون التابستان خایه از آلت در از الضخیم آلت گدائی

الکبوتر بازی بهانه فریب امردان الهیچ مغل در هند پیاده البلوچ
گوز شتر نه در آسمان نه در زمین الکتابت رهنمای فلاکت البسم الله
یعنی هیچ ملا بی سیر نخورد و نخواهد خورد السلام علیک یعنی شما همه
برخیزید تا از تعظیم بکنید المقبول غرضی که بعد از طعام نفر بعجب گذرانند
المهمان غیب دشمن نفران الاقتضاء الساکنین دو طالب علم در یک حجره
الدائم الغوغا و دو حاکم در یک شهر المنقطع امید از عطای متواضعان
الخرخشه گاو آلبتی قاضی الرفتار اکابرانه یعنی رگ خایه نمی جنبد
الخراب کج فهم در ضرب بیضرب مشغول الرمضان با امید بهشت درد و رخ
غرقیدن الغلام وفادار رازدار بی خود ابی نی گاو غلام فارسی گو
الآخرت امید گاه گولان الصبر تکیه نامردان اتنکلم ناخلفان با همه کس بابا
المذاق گابنده داده محله الریش دست آویز متفکران السگ
جهنمی پیاده قاضی الغصه تریون بن الپستان تحیه اسپ بارگیر الچغتا
عالم گیر بی غیرت القرلباش خدا و بدکش الما در بخطا از مکان گریزان
البوسه وکیل وطی التوبه تقویت گمراهان القریه آنکه کج شده بگوز و
السعید آنکه روی قاضی برگز نبیند الحافظ قوال خداوندی الفبابی
الا ربکما تکذبان ترجیع بند خداوندی السبحان ربک رب العزة
تخلص حضرت رب العزت الجنگ بازاریان علامت ارزانی غله +
التنها گوزنده بفراغت الحکومة یعنی از آشنایان قدیم بیزار العید
مبارک گدایان الکوز بد بوی حاکم با ییز فروشش الکان نمک
کون صاحب دولتدان البسو گند نانخورش دروغگویان البی همت
در اندک داون شرم می آید و بسیاری توفیق نمی نماید النازک مزاجی

بهانهٔ مسکی البیا کدامن گاینده یکی اللاجزاء النشر الا بالشر یعنی
هرکه گاید گایانید یعنی هرکه داماد شد خسر گردید النزدیک خبیط یعنی
آنکه خود بیت خواند و خود سر جنبانید الیسر خوانده بغضه بادی تفنگ
دست بازار کهنه فروشان پرسان اللته حیض نسل شوهر شیبیهٔ الفلاکت
مقبوضه طالب غلمان المردخوب یعنی تا آنکه بوی کار نیفتاده الربا محصل
قرض السود اگر خودش در ملک سرگردان فرزنش با دیگران در خانه مشغول
الوحیب الپرهیز آنکه در وقت سخن دندان نماید الروستائی یعنی
بزبان خود اقرار الزوار یعنی همیشه بی اشتها الخایه بیخ ریش الکس
مقراض جدائی برادران التعظیم یعنی دفع ماندگی المتوکل یعنی چشم بدر
الدیوان یعنی درخت با شاخ فرد برنده الراست گو دشمن همه اشناه و دوستان
نوکرها بهانه طلب المنکر و نکیر خدمتیه و مبوره المخبط پیر و کمان جوانی
الداغ پدر بنام پسر مشهور العزرائیل قاضی با برادران المحبته ابتدا
خبط العشق نهایت خبط العاشق دیوبی افسون الزاهد پرده تو بدی
الشوم با خدمتگار همه ناراضی الملحد همیشه در جنابت الحکیمین خادم مورد
الیاوه گو خوش طبع صریح الکذب در هر گفتگو بالبد الدین تقلید متقدمین

فرغ الخامه من کتابة النامه

دوری آقا رضا اصفهانی ضابط جهات خوش بیانی ست

کشته گا فرنی بلفی که مسلمانی را | از درش همچو گنهکار برون آرند

دوری مصطفی خان نگلو اصفهانی متصف بشیرین زبانی بوده

آمد بعیادت مه من بر سر من امشب | با اینهمه درد از همه شب بهترم امشب

تو خود که دور ز خود نیستی چه میدانی | که دوری تو چها میکند ز دوری تو

دوست دوست محمد استرآبادی پیشهٔ پوستین دوزی داشت ؎

زمرگ نیست مرا بیم چون شوی حاضر | برای دیدن رویتو میتوان مردن

دوست دوست محمد سبزواری از نازک خیالان عهد سلطان حسین میرزا ست ؎

وقت گل آمد و اسباب طرب نیست مرا | بادهٔ نایاب و دکس دست طلب نیست مرا

دوست میرزا ابراهیم بیگ لکهنوی فرزند محمد زمان بیگ که از رفقای محبوب علیخان خواجه سرای نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار ملک اود بود ؎

دی بکویش حال دل دیدم بسی بگریستم | مثل صید تازه میغلطید در خون می طپید

دولت سمرقندی از قبیلهٔ اتراک قاشقال بود در عهد اکبری بهندوستان رسیده داخل زمرهٔ امیران شاهی گردید ؎

از صد سخن محروم یک حرف مرا یاد است | عالم نشود ویران تا میکده آباد است

تا جان که تواند داد تا دل که تواند برد | دل بردن و جان دادن این مرد خدا داد است

دهری مولوی سرفراز علی اله آبادی خلف میر امام علی از تلامذهٔ خان علامه تفضل حسین خان ندیم خاص نواب سعادت علیخان بهادر وزیر الممالک بود و در شهر لکهنو با قاضی اختر هم ملاقات می نمود ؎

تا تو رفتی بدل از وصل تمنا ماندست | بزم برهم شد و ذوق تماشا ماندست

شادی از خاطر دهری بود اعت رفته | غم هجر تو بدل بهر دلاسا ماندست

دهقانی رازی عمر ش در مکتب داری بسر شد ؎

لعل لب تو جانان جامیست پر ز باده | یارب بود که باشم لب بر لبت نهاده

دیری قمی در عهد شاه عباس ماضی بشاعری نام بر آورده ..

از بس شدم ضعیف تنم را شمیم گل — بی جنبش صبا بسوی گلستان کشد

ویری گجراتی از دوستان تقی اوحدی بوده

نایه ز ناله رو بدو ور ز ور و سر زند — آه ز آه خیزد و داغ ز داغ بشگفد

وله رباعی

شبها که ز عشق او پریشان گردم — از بیتابی بگرد افغان گردم
زان سان شده‌ام ضعیف کز بیم غمش — در سایهٔ آه خویش پنهان گردم

ویری همت خان خلف اسلام خان دهلوی از منصبداران عهد شاهجهانی و عالمگیری بود ارباب هر فن خصوصاً ارباب سخن از وی فیضها میبردند
بیت
همیشه نعمت احسان چشیده‌ام لیکن — نمک بقاعده در شوربای درویشی ست

ویلمی قزوینی از شعرای قدیم و مداحان سلاطین دیالمه بود این قطعه از وست که در طلب قبا بممدوح نوشته

قطعه

هر رنگ می لباسش و هر رنگ گل قبا — بر دست می گرفته و بر گل نهاده پا
آمد بسان ماه و می آورد چون سهیل — دیدی سهیل در قدح و ماه در قبا
لبک حریر سینه و گو سمن سرین — سرو شراب خواره و ماه غزل سرا
کلی و جزوی هر دو بدو زیست هر چه هست — جزوی همه تو بخشی و کلی همه خدا
من از خدا و از تو بخواهم همی کنون — تا او ترا بقا دهد و تو مرا قبا

ویلوانه بغدادی قصهٔ عشقش ملا مجد الدین خوافی نگاشته که روزی در دار السلطنه بغداد رفتم نوجوانی را دیدم لباس فاخر در بر و مروحهٔ طاوسی بدست و زنجیرها بر پا و حشری از خواص و عوام بر دورش مجتمع و زبانش باین شعر مترنم

در عشق تو گشت تماشای زن و مردم — هر لحظه فزون ست ز سودای تو دردم

شخصی با نوجوان گفت حاجتی داری گفت بلی اگر میتوانی برو بمحلهٔ نجاران و آنجا

متصل سرای احمد دهقان خانهٔ ترسائی ست درش بکوب و از طرفم باواز بلند این رباعی بخوان **رباعی**

در عشق توام طاقت تنهائی نیست — در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا وسع توان بود تحمل کردم — اکنون چکنم وسع توانائی نیست

آن شخص همچنان کرد دختر آن رباعی شنیده بجوابش برخواند **رباعی**

در عشق کسی را که شکیبائی نیست — در هجر تحمل و توانائی نیست
مرگ ست علاج او و بیرون از مرگ — هر مصلحت دگر که فرمائی نیست

آن شخص عود کرده خبر بجوان داد او همینکه شنید آهی کشید و طائر روحش از قفس عنصری پرید و انجا معشوقه نیز بر بستر مرگ آرمید و تفصیل این اجمال از تذکرهٔ کعبهٔ عرفان باید طلبید

دیوانه رای سرب سنگهه رای لکهنوی از قوم کهتری در اصل لاهوری ست مدتی بدهلی توطن گزید و بعد خرابی دهلی در لکهنو رحل اقامت انداخت و راجه مهانراین دیوان نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک از اقربای او بود

ه

زان شوخ دیده اینقدرم خون بهای بست — کز بیش چشم اهل عزا سرنگون گذشت
گفتند از زبان تو با من پیام وصل — باور نیایدم که پیام از زبان تست
ای خوش آن ساعت که خوبان بر سر یکدیگر — سرو هند الله اکبر گفته تیغ یکدیگر
بجوان غلطم که شب از ناله آرام تو می بردم — تلخی خواب شیرین باز و بامدادم تو می بردم
دم مردن ببالینم چو می بود شگفت مند — دم آخر ببر نام خدا نام تو می بردم
نی روز راحت ست نه شب خواب چون کنم — مردم ز درد ای دل بیتاب چون کنم
پرسید مرا ز نزع و رفتی وای بیدردی — تو بیدردی ولی هرگز نبود این جا بیدردی

از جفایت تا بکی از دیده خون بارد کسی — آخر ای جان نیز رحمی که جان دارد کسی

دیوانهٔ نیشاپوری شوریده مزاجی بود در وقت بیخودی هرزه درائی مینمود و بحالت درستی هوش و حواس اشعار لطیف میگفت ؎

ز هجرت هر شبی چندان بگریه چشم غمناکم — که سیلاب سرشک از خاک بردارد چو خاشاکم

دیهیم محمد علی بیگ اصفهانی خانه زاد یکی از سلاطین صفویه بود ؎

لبی تر از تراوشهای داغی میتوان کردن — ازین ته جرعه ترتیب دماغی میتوان کردن

دیهیم میرزا اسمعیل بیگ قزوینی کلامش موصوف به دلنشینی ؎

سرکشان بیخبر از عالم افتادگی اند — هست در دامن این کوه عجب صحرائی

باب ذال معجمه

ذاتی هروی یا نیشاپوری بود و بقدردانی امیر علی شیر بسر اوقات مینمود ؎

ای دل که زخم خنجر او آرزوی تست — خوش لقمه ایست لیک زیاد از گلوی تست

نی گرچه دم ز زمزمه بیش و کم زند — در پیش ناله ام نتواند که دم زند

ذاتی یزدی از ماهرین فنون قافیه وردی ست ؎

فریاد کز فراق تو جانم بلب رسید — یارب تو بید وصل تو فریاد رس شود

ذاکر پنڈت دهرم نراین کشمیری الاصل دهلی مولد و موطن ست طبع موزون و کاوش مشحون دارد بعرصهٔ نظم فارسی قلم علم میسازد ؎

بادشاهیم و غمست مایهٔ سلطانی ما — هر جگر پاره ما لعل بدخشانی ما

زلفش آشفته ندانیم چنین از پی چیست — گوش کرده ست مگر حال پریشانی ما

در بغل مصحف و دل در گرو مهر بتان — وای بر ما اگر این ست مسلمانی ما

ذاکر خواجه محمد دائم کشمیری ست که در ابتداء شباب از وطن مالوف دهلی رسید

و از انجا بشهر بنارس آمده زن گرفته توطن گزید و تا ملک چین بسیاحت پرداخت
و در مدح راجه بنارس قصیدهٔ موزون ساخت بهمان ذریعه ملازم سرکار راجه
گردید و حسب الحکم راجه بترجمهٔ ید ماوت اشتغال ورزید نوبت بتکمیلش نرسیده
بود که بعمر شصت و پنج سالگی رخت ازین سپنج سرای بیرون کشید دیوانی
مختصر یادگار اوست ؏

میرود کی طرح تعمیر جنون از یاد ما — میشود محکم ز سنگ کودکان بنیاد ما
انچه بود انجام کار کوهکن آغاز ماست — تیشهٔ اول بر سر خود میزند فرهاد ما
بر دلم از هیچکس ذاکر غباری ره نیافت — سینه صافم دوستدارم دشمنان خویش را
نه همین جام جم و ملک سلیمان بطلب — هرچه خواهد دلت از همت مردان بطلب
گوهر از دجله و عمان بکف آری لکن — آبرو بهر خود از دیدهٔ گریان بطلب
قاصد آه از دیار دل خبر آورده است — ارمغانی بهر ما لخت جگر آورده است
ز صید لاغر من هیچکو دامش نشد فربه — خجالت میکشم چون بر سرم صیاد می آید
امروز زدی بر دلم از ناز خدنگی — قربان کمان تو شوم باز خدنگی

ذاکر ذاکر علی بنارسی ابن مولوی فضل علی که از رفقای راجه بنارس بود از شاگردان
مصحفی لکهنوی و سید رعلی قلق بنارسی ست ؏

یارب اثری ده فغان ما را — تابی دل ناتوان ما را
ای بلبل اگر کنیم آهنگ — گل گوش کند فغان ما را

ذخائری از شعرای قدیم ست و قصائد غرا دارد . . . . . . ؏

بر وسعت رفعت تو سماوات یک سپهر — در دست قدرت تو عناصر چهار تیغ

ذره سید افتخار علی ابن سید خورشید علی بلگرامی ست در سال تسع و سبعین
و مائة والف خورشید وجود بر وتافته وفیض علم و ادب و طریقه سخن سنجی از

والد خود و از احسن بلگرامی یافته و در سنه اربعین و مائتین و الف بممالک عدم شتافته

دوستان قاصد ندانند کوی محبوب مرا
همره اشکم روان سازید مکتوب مرا

کار برعکس ست حیرانم ندانم چون کنم
طالب خود گرده است آئینه مطلوب مرا

وقت نازک شد مسلمانان مددگاری کنید
زلف او با تار موی بسته ایمان مرا

میکند ماه بسی اوج گرائی امشب
وقت آنست که بر بام برآئی امشب

اگرچه آن واد ایش تمام ممتاز ست
ولی تبسم لب روح قالب ناز ست

قامتش را فتنهٔ محشر نشان خواهم نوشت
غمزهٔ خونریز را ناوک سنان خواهم نوشت

فریاد که این بندگذاران بگذارند
تا خوش گذرانیم که عالم گذران است

ظهور خط ز بناگوش یار نزدیک ست
خزان این چمن خوش بهار نزدیک ست

واقف از سر آن دهان شده ام
دوستان مژده غیب‌دان شده ام

ذرّه منشی خیرالزمان لکهنوی برادر محمد فیض فائض ست که با برادر خود و همنشیان امیرالدوله حیدر بیگ خان منسلک بوده

با غم لعل لب یار نبوده ست مرا
با سرشک جگری کار نبوده ست مرا

طالع نگر که از دل حیران چو آئینه
کرده ست رام ذره بت خودپسند را

چشم نظری بارخت بیخبر انداخت
در چشم زدن هر دو جهان از نظر انداخت

گفتی که از من چه آرزو داری
از تو بوس و کنار دیگر هیچ

وفا ز روز ازل نقش دل‌نشینم بود
نبود عالم و نام تو در نگینم بود

هنوز سجدهٔ آدم نکرده بود ملک
که خاک کوی ترا ربط با جبینم بود

خلق با دختر رز شاد بکاشانهٔ خویش
من و غمهای تو و گوشهٔ ویرانهٔ خویش

چارهٔ درد دل خویش ندانم بی تو
چکنم آه چه سازم چه توانم بی تو

غنچه بسان دل بس صد پرده ناز تو و من ــ اندرین باغ چو گل جامه دران همیتو

ذکری تقی الدین محمد کاشی از ملازمان ابراهیم عادل شاه بیجاپوری بود و مولف تذکره خلاصة الاشعار هم اوست

ذکری چه شد که یاد وصالش نمیکنی ــ گویا که یارت از سر پیمان گذشته است

هرگز نشد دعای من خسته مستجاب ــ شرمنده ام که رو بسوی آسمان کنم

بدوستی تو جان دادم و تو بی انصاف ــ مرا بدوستی غیر متهم کردی

وله رباعی

در جان ز فراق اضطرابی داریم ــ یعنی که ز زندگی عذابی داریم

شاید که بخواب ها در آئی نوشبی ــ از بخت خود آرزوی خوابی داریم

ذکی شیخ حشمت علی مرادآبادی موزون طبع ذهین و ذکی بود

نعش من دید ز مردم بتجاهل پرسید ــ کیست این مرده کجا مرد چه بیماری داشت

سوختم سوختنم اینقدر ای گل مپسند ــ کار بازیچه پروانه و بلبل مپسند

این همه وحشت گر زنده برون آید صید ــ بستن پای دل خلق بکاکل مپسند

ذکی از نرگس خوبان نتوان فارغ بود ــ سیر بستان جهان بی قدح مل مپسند

طرفه اعجاز ببین کز لب من از رنگ حنا ــ آتش بی دود هر دم بوسه اش بر پا زنم

ذوالفقار مرزا محسن انزاک بود و بدور عالمگیری رخت بهندوستان کشید

سری کز سایه بال هما در سرش گیرد ــ شود کی بار گردن منت تاج و کلاه او را

ذوقی تونی شاعری نیکوست و در سنه خمس و سبعین و تسعمایه وفات اوست

گر دوان نا امیدم غایت امیدواری بین ــ که هم پیش تو میخواهم ز جورت دادخواهی را

ذوقی جامی سخنور گرامی ست رباعی

آئینهٔ مهر روشن از یاد علی ست   اورنگ فلک بر آسمان نادِ علی ست

گر سلطنتِ دو کون خواهی ذوقی   در بندگیِ علی و اولادِ علی ست

ذوقی میر مذاق شاعر خوش مذاق ست ؎

نه شمع فلک بجای بکاشانهٔ ما   کاشب آن نور ده کلبهٔ احزان اینجا ست

ذهنی بلخی مداح نظر محمد خان والی بلخ می نمود آخر در هند رسیده تا عهد شاهجهانی در قید حیات بود ؎

روم بر کف نهاده نقد جان را   ندانم قیمت یک بوسه چند ست

سرت گردم تبسم کن تبسم   نمک زخم دلم را سود مند ست

بهنگام نهادن گشته تیغ نگاهت را   بگوش از شش جهت آهنگ مبارکباد می آید

حیرت از خال رخش دارم که هندو زاده   بر کنار چشمهٔ کوثر طهارت میکند

ذهین از سادات عالی دودمان بدخشان بود ؎

چو خال مشکبو در زلف سیه بر ماه تابانش   بر عشاق یکسان می نماید کفر و ایمانش

ذهین روپ نراین برادر رحیمی نراین شفیق اورنگ آبادی و تلمیذ میر غلام علی آزاد بلگرامی ست ؎

چهرهٔ زیبای یار خویش شب دیدم بخواب   صبحدم چون چشم وا کردم بر آمد آفتاب

ذهین شیخ حسن علیخان لکهنوی برادر محمد برهان علیخان رهین نکته سنج ذهین و شاگرد میرزا فاخر مکین بود ؎

گفته باشد سخنی ساخته قاصد ور نه   آنچه مطلب برسید ست بیا قرار ماست

خوشا حالِ شهیدان محبت   که بر خاکِ رهت آرام کردند

ذهین روز وفا چون بود جا پاک   سگِ کوی محبت نام کردند

چو شمع تا سحر شب ایستاده می سوزم   چراغ دیده بره ایستاده بسوزم

ندانم آه چه آتش ز دوست سوز درونی | که هر شب از شب دیگر زیاده میسوزم

تا آنکه مرا اسیر خود سازد یار | رباعی | مشتاق بخویشتن نماید بسیار
دامن گیرد اگر ز جا برخیزم | غمازمن خواهد اگر نگویم بگذار

وله رباعی

خوبان زمانه آفت جان و دل اند | پیمان گسل اند و سخت پیمان گسل اند
طبعی بسرکشش چو باد و آتش دارند | هرچند که آفریده از آب و گل اند

باب راء مهمله

رابط شاه کاظم اردبیلی مردی قانع و متوکل بود رباعی

گفتی نرفتی باستان تو که نه | مستم خواندی بنرگسان تو که نه
گفتی دل و جان بجای دیگر دادی | ای جان و دلم قسم بجان تو که نه

رابط مولوی عبدالماجد ابن مولوی غلام محمد فائق متوطن قصبه امیتهی مضاف بیت السلطنه لکهنو بود در فارسی شاگرد والد خود و در عربی تلمیذ علمای فرنگی محل لکهنو است و در محکمه سفارت انگریزی ملک او وعهده سررشته داری داشت نظم و نثر بوضع دلپذیر می نگاشت شرح بحر قصه و وقایع نعمت خان عالی یادگار گذاشت و بیست و دوم جمادی الاولی سنه ثمان و ستین از مائة ثالث عشر جانش دل از رابطه تن برداشت و در امیتهی خاک گور را بجسم خاکی انباشت بیت

بعشق گلرخان از بس برآورده نامم | نویسند از سواد دیده بلبل کلامم را
نمیدانم کدامین فتنه قامت جلوه گر گردد | فروغ پرتو صبح قیامت هست شامم را
معطر آرای گلزار هوای خلیلین رقمم | زتار شاخ سنبل سازد ای صیاد دامم را
بیک ماه بسر گذشت ما را | کان مه نه بسر گذشت ما را

مردم دیدهٔ شوقم پی دیدن بیتاب　　　قدم وحشت عشقم بدویدن بیتاب

راهی بسیر باغ چو آن گلبدن گرفت　　　بلبل هزار حرف بروی چمن گرفت

قامتش تا بچمن جلوهٔ طاوسی ریخت　　　سرو بر بر قدمش طرح قدمبوسی ریخت

بمصحف رخ او خواهم ار نظاره کنم　　　روم بسورهٔ اخلاص استخاره کنم

خوشا روزیکه بر شاخ گلستان آشیان بستم　　　بساز نغمهٔ عشاق بال بلبلان بستم

رابعه اصفهانیه از نسوان موزون طبیعت زمانهٔ سلطنت سامانیان ست

دعوتم آنست برتو کایزدت عاشق کناد　　　بربت سنگین دل نامهربان چون خویشتن

تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری　　　چون بهجر اندر بپیچی پس بدانی قدر من

راجی یزدی موزون طبعی از قوم آتش پرست ست بحرفه تجارت بسر اوقات مینمود و در آخر عمر متصدیق دین اسلام گرائید احوال بعض سلاطین را در سلک نظم کشیده از انست

تو گفتی بر آمد یکی تیره میغ　　　که بد بار او گرز و شمشیر و تیغ

ز غم کرسی و عرش از پا فتاد　　　چنان در فلک شور و غوغا فتاد

درون سراپرده پر آه شد　　　پر از آه این هفت خرگاه شد

بروشنش ره و هفت خرگه گریست　　　زبانی خروش آمد و مه گریست

راحت راحت علی از سادات قصبهٔ اونام مضاف بدار الحکومهٔ لکهنو بود و در تاریخگوئی طبع رسا داشت در زائد بر صد سال زندگانی نمود و در سال ثمان و ثلثین از مائهٔ ثالث عشر از کشش نکشش انفاس مستعار نجات یافت

سفید موئی من شد دلیل عفو گناه　　　که همچو موی سیه نامه ام سفید کند

راحت میر عبد الرسول کشمیری کلامش راحت بخش جانهای مشتاقان ست

ز گلشن چون جدا شد تازه دارد آب نرگس را　　　چو چشمم دور ماند از عارضت آن به که تر باشد

سر من یارب از زیر گریبان کی برون آید ❊ فغانم تا بکی از آستین چون نی برون آید

رازه محمد عوض خان نیشابوری از وطن بدهلی رسید و بخدمت نظام الدین خان معجز کسب کمال نموده از دهلی بسری به لکهنو کشید و همانجا اقامت گزید ❊

میلی از خار کند سرمه از ریگ روان ❊ چشم هر آبله از وحشت مجنون بیناست

رازی سبزواری شاعری عاشق طبع بود و در شیراز از محبت این سرای سپنج آسود ❊

جز سایه روز غم نبود همنشین من ❊ نگرفته دست من بجز از آستین من

رازی همدانی مردی بنگ نوش عربده سنج بود ❊

روی تو بدر و ابروی پر خم هلال عید ❊ هرگز هلال و بدر بیکجا کسی ندید

راشد ملا محمد رضا دهلوی ست دیباچه بر مرقعات تصاویر زیب النسا بیگم نگاشته این چند شعر از انست ❊

زهی زیب النسا بیگم که دوران ❊ بچشم مهر و مه لیل و نهاران

ندیدست و نمی بیند مثالش ❊ رود تا حشر اگر این ماه و سالش

بروی مهر و مه پوشیده روزن ❊ لباسش را ندیده چشم سوزن

سخن سنجان معنی آفرینان ❊ ز خرمنهای فضلش خوشه چینان

واین رباعی هم از وست رباعی

هر نسخه که یافت زیب از حمد و ثنا ❊ مرقوم شود بلوح محفوظ سما

دیباچهٔ این مرقع زیبنده ❊ نامی ست بنامیکه ندارد همتا

راضی احسن الله خان مخاطب بفصاحت خان کشمیری از قبیلهٔ قاضی خان کشمیر و تلمیذ میرزا عبد الغنی قبول ست از وطن بدهلی رسید و از حضور محمد شاه بادشاه بمنصب و خطاب ممتاز گردید و رفاقت نواب صلابت خان اختیار نمود

و در عشرهٔ خامسه از مائهٔ ثانی عشر جاده عدم پیمود و در صبح گلشن او را بیاض بیابعد را مهمله به تتبع نشتر عشق نگاشته شاید ناسخ از خود یا افزوده باشد

هلاک عشوه‌ات گویند ناصح شد بود یارب | چو بیماری چشمت این خبر مقرون صنعتها
نه تنها شهر گردان ساخت مه را مهر خسارت | گذشت از قامتت بر عالم بالا قیامتها
ترسان چشم گرید ز درد هر عضوی | غمی هر که رسد میکند ملول مرا
آن رخ و لب زخال مستغنی ست | گل و مل را نقطه نی باشد
محتاج سرمه نبود مژگان حرف ساز چشمش | دارد مداد از خود چون خامهٔ فرنگی

راضی هروی این رباعی از وی مرویست رباعی

بر همت ما اگر فرازی دیدیم | بد دیدهٔ ما گر در بازی دیدیم
سرتاسر ملک هند گشتیم آخر | خوش خواب پریشان و درازی دیدیم

راغب حافظ یار خان از احفاد حافظ رحمت خان بود و در عین شباب رحلت نمود

مریض عشقم و نومیدیم ببین | که زو امید پرسیدن ندارم

راغب سید یوسف اردبیلی مردی عاشق مزاج بود و بحالت احتضار این ابیات موزون نمود

ایدل قرار گیر نه وقت طپیدن ست | ای دیده خون مبارکه هنگام دیدن ست
می در قدح کنید حریفان و گل بجیب | رسم عزای ما نه گریبان دریدن ست

راغب لکهنوی شاگرد میرزا محمد باقر منیر بود و بنظم اردو و اکثر و نظم فارسی کمتر توجه مینمود

هر کسی دارد بجای خویشتن | فکر یاری از برای خویشتن
کند از جا بیستون را کوهکن | تا کند محکم بنای خویشتن

راغب میرزا سبحان قلی بیگ لکهنوی غیر از قبیل خود است از دوستان سعادت یار خان
رنگین بود و در بن غزلش در چند ابیات وی بار رنگین مثنوی الدوگر دیده ه

باده ناب و دلم میخواهد	سیر مهتاب و دلم میخواهد
سخت تنگ آمدم از تنهایی	سیر مهتاب و دلم میخواهد
آنکه ما را نسیم سحری بود غرض	بوی گیسوی تو ای رشک پری بود غرض
شب که در میکده بیهوش فتادم راغب	از می ناب همین بیخبری بود غرض

ن راغب میرزا کلب حسین تبریزی است ه

بجنگ کوشش که دشنام رو برو بر من	هزار بار بر از بوسه به پیغام است

رافع میرزا محمد رفیع یزدی از وطن بدهلی رسید و بفرمان شاهی متعین کشمیر گردید
و چندان بدان خطه مینو سواد دل بستگی پیدا کرد که اگر کسی براه ظرافت گفتی که باو گفتی
حکم طلب تو بدهلی نافذ فرموده از و بدمی برو ه

در زیر تیغ هر که برویت نگاه کرد	زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت
نخواست مه نو که چو ابروی تو باشد	آخر ز خجالتهای خود انگشت نما شد

رافعی محیی الدین خراسانی نسبتش بامام حجة الاسلام محمد غزالی میپیوند و چهل سال
از عمر گرانمایه در تحصیل علم حدیث و تصحیح و تنقیح احادیث بخدمت ائمه این فن صرف
نموده و در زمره علمای اعلام معدود بوده و در سنه خمس و عشرین و ثمان مائه
در شهر حلب بگوشه لحد آرمیده ه

غنی کن یارب از گنج قناعت تنگدستان را	وز استغنای ایشان داغ کن دنیا پرستان را
بجستجوی تو از خویشتن چنان رفتم	که تا بحشر امید بخود رسیدن نیست
بسینه پرتو مهر توام چنان افروخت	که بعد مرگ چراغ سر مزار خودم

رافعی عزیز الدین از عظمای اسفراین بود رباعی

سودای تو آب زندگانی ببرد | نادیدن تو زیب جوانی ببرد
بی خدمتت ای جان جهان نزدیک است | کاین جان سبکروح گرانی ببرد

راغبی مولانا امام الدین ابوالقاسم قزوینی از علماء عظام و حکماء کرام بود و خاقانی بمدحش زبان کشوده و در ماه ذی القعده سنه ثلث و عشرین و ستمائه نقد حیات تفویض موکلان قضا نموده

رخت دلم هر چه بود عشق بغارت ببرد | صبر نه راهیست سهل عشق نه کاریست خورد
بار جفاهای دوست کوه نتاند کشید | حلقهٔ زلفین یار باد نیارد شمرد
سرو ندیدستی چنان کز دل بود او را چمن | گر ندیدستی ببین تا بیدلی گردی چو من
ماه را ماند گر از جان ماه را باشد فلک | سرو را ماند گر از دل سرو را باشد چمن

راقم خواجه عابد بخاری بلباس فقیرانه در سیر و سیاحت عمر گذرانده تو بتی بهندوستان هم آمده و در اصفهان با میرزا طاهر نصرآبادی همصحبت مانده

سواد کشور خوبی بتان زیر نگین دارند | کم از انگشتری می باید این نازک میانان را

رام رام پرشاد برهانپوری از قوم کایته بود

آه حسرت میکشد از رشک باد صبا | از دم با غنچه تصویر خندان میشود

رامی منشی برگهپال ولد موتی لال قوم کایته متوطن سکندرآباد مضاف بضلع بلند شهر که در صبح گلشن به تخلص تفته و قوم برهمن مذکور و الحال وی بهمین تخلص مشهور است و در نشتر عشق نوشته که وی بفیض مطالعه دیوان نور العین واقف بٹیالوی و تحریر تذکره نشتر عشق بر سخن سرائی و نکته سنجی قادر گردیده نامه نگار میگوید که قادر توانا طرفه ذکاوت و استعداد در طبعش ودیعت نهاده که باندک توجه در سرش سودای شاهدان نظم افتاده لکن بعد از انکه زانوی تلمذ بخدمت غالب دهلوی نه کرده پهلو به پخته کاران این فن زده و دواوین عدیده برشته نظم

کشیده اگر حسین قلی خان مؤلف نشتر عشق تا این زمان زنده بودی دفتری بدحش تسوید نمودی درین مقام سخنان ابتدائی او که بتخلص رامی موزون میکرد از نشتر عشق چیده برای تفنن ناظرین ثبت گردیده . . . . ه

از خیال لب و دندان تو ای سیمین تن
آب یاقوت و دُر از چشم تر افتاد مرا

راست گویم کز تماشای قدش
عالم بالا نظر آمد مرا

پشت بر دیوار یار ما نشست
کاشکی دیوار می بودیم ما

خراب و خسته مرا یار دید و هیچ نگفت
گر ز غصه لب خود گزید و هیچ نگفت

ز رامی تو چو ما سرگذشت پرسیدیم
کشید آه و گریبان درید و هیچ نگفت

بسکه بالیدم بیاد قد او
ناله ام از عالم بالا گذشت

رامی تو کز غمت بیمار بود
عاقبت امروز از دنیا گذشت

آه بیمارم و عیسی نفسی پیدا نیست
بر سرم جز ملک الموت کسی پیدا نیست

از دیدنهای اشک خود بسی شادم ولی
طفل چون رفتن بیاموزد پدر خوشدل شود

وقت نزعم چو یار من آمد
هنگام خزان بهارم آمد

دلبر من ببر نمی آید
مطلبم آه بر نمی آید

ای وای ز خود خبر چگویم
از خود رفتم دگر چگویم

کشتهٔ لعل تو هستم نازو
مدفن خویش یمن میخواهم

نام من مبتلا چه پرسی
دیوانه و دردمند و خوارم

نشیمن در خانه ام جانانهٔ من
وگرنه می نشیند جانانهٔ من

رامی یزدی از حلاقان یزد بوده

ز ناله منع دلم میکنی نمیدانی
که بیقرار مرا ضبط ناله دشوار است

شنیده ام که تو دوشینه در بزم غیر
می عشرت از جام زر خورده

فانی

ندانم دران بزم پرشور و شر | دو پیمانه یا بیشتر خورده
بهر حال در شهر آوازه است | که جز باده چیز دگر خورده

راهب از پندت زادهای کشمیر بود و در فن ادب دستگاهی کافی حاصل نمود ه

بیدماغم نشهٔ سرشار میخواهد دلم | یک نگاهی از دو چشم یار میخواهد دلم

راهی تخلص رای شیو سهای متوطن شهر میرتهه ست از قوم بادفروشان انجا بود و عمر عزیز بسیر و سیاحت بپایان رسانید از جودت طبع بزبان دری و اردو و هندی بها کها شعر میگفت و گوهر سخن نیکو می سفت در شهر مرشد آباد رسیده بمدح یکی از جانشینان جگت سیتهه خیلی متمتع گردیده ازوست ه

اشک از غمت ز چشم ترم رفته رفته رفت | این طفل شوخ از نظرم رفته رفته رفت
یارب هوای سیمبران ساخت مفلسم | مانند گل بباد زرم رفته رفته رفت
با سیل گریه دل ره صحرا گرفته است | این گوشهٔ جگر ز برم رفته رفته رفت
در پیش طاق ابروی او سجده نانمود | آخر دلم بطوف حرم رفته رفته رفت
تنها بخاک راهی چو واقف فتاده ام | دل در قفای او ز برم رفته رفته رفت

ربیعا بلخی شاگرد شوکت بخاری ست ه

ربیعا ناز او چندان کشیدیم | که هر مو بر تن ما ناز بوشته
رفتی و رنگ نشاط از بوستان گل پرید | رنگ گل چون عندلیب از آشیان گل پرید

ربیع آقا محمد ربیع ابن آقا رضی خوانساری که در دور محمد شاه بادشاه هند بهندوستان رسیده و میرزا نجف خان بتعظیم و احترامش کوشیده ه

کی سر و برگ تماشای بهارست مرا | گل بچشم از غم هجران تو خارست مرا

ربیع محمد ربیع از کتاب فروشان اصفهان بوده

بسکه در دل داشت جا ذوق گرفتاری مرا | پشت خاک من پس از مردن بمن دام شد

ن ربیع ملا محمد عالم کابلی مربع نشین مسند خویش تلاشی ست و در نگارستان ربیعی بهار نسبت آورده

گمان آن دهان مشکل خیال آن میان مشکل | میان این و آن مشکل مرا افتاده مشکلها

شکست شیشهٔ غیرت بهر که بنشستم | گسست رشتهٔ صحبت بهر که پیوستم

رجا محمد کاظم کشمیری با سراج الدین علیخان آرزو صحبتها داشت ..

در کفم دیگر چه ای سرو بلند اقبال بود | سر نثار مقدمت کردم که راس المال بود

رحمت خان دهلوی متکره‌اش عالی و حافظه‌اش قوی بود

دلم را اضطراب تازه رو داده است امشب | نمیدانم خیالش را که در آغوش میگیرد

رحمت مولوی رحمت الله دهلوی از ارباب فضل و کمال بود در لکهنو و بنارس راهی بی سپر نمود

رو کشش چهره است عارض پر بهار او | غیرت زلف سنبل ست طرهٔ تابدار او

رحیم از نکته سنجان بخاراست

میکشد حسرت روی تو من محزون را | از خط سبز تو دانسته ام این مضمون را

رحیم تبریزی از میرزایان تبریز ست

یک لبش چون رسم جامی بیاد دوستان نوشم | بلی در کعبه یاد آیند مردم آشنایان را

تهی ستاند صد دل و یکدل نمیدارد نگاه | زلف را این باده دستیها پریشان کرده است

بر روی خویش بیند از خواب خوش چو برخاست | آئینه بر کف او هم فال و هم تماشاست

بنوعی زمن دشمن اند امهات | که گوئی من از مادر دیگرم ++

رحیم فراش دهلوی از فراشان اکبر بادشاه بود

شهید ناز تو از بس بخویشش می بالد | اگر ز اطلس چرخش کفن کنی تنگ ست

رحیم محمد رحیم خان کرایلی خلف شاه وردی سلطان ست که از مهابت و ترس نادرشاه تهران ایران بنجف اشرف رسید و از انجا رخت بهندوستان کشید و رفاقت نواب برهان الملک گزید و بقرب زمان ورود نادرشاه در دهلی ازین عالم کوچید رباعی

با انکه صباح و شام در کوی توام | محروم ز وصل قد دلجوی توام
بی طالعیم نگر که همچون سایه | از وصل تو بی نصیب و پهلوی توام

رحیمی تبریزی فردی اوباش لاابالی مزاج بود ه

کوه غم گشته ام و سنگ بدامان دارم | دامن اشک پر از لعل بدخشان دارم

رحیمی طهرانی واقف دقائق معانی بود ه

طمع ز هجر بریدم بوصل خو کردم | وداع خرمی و ترک آرزو کردم

رحیمی غزنوی از شعراء عهد اکبری ست ه

جای پیکان تو دیگر بدل تنگ نماند | دل من پر شده بسیار ازان میگریزم

رحیمی قزوینی از زمره ولاکان قزوین بود ه

ناصح مگو که پیرهن پاره پاره چیست | عشق ست و بیخودی چه توان کرد چاره چیست

رزین متوطن قصبه بجنور حوالی شهر لکهنو بود و معلمی اطفال اشتغال داشت ه

کسی گر مینشیند با تو از اغیار در پهلو | مرا خون میشود از غم دل افگار در پهلو
مکن پهلو تهی از صحبتم یاد آر ازان شبها | که بوی مست خواب ناز و من بیدار در پهلو

رسا محمد تقی گیلانی طبع رسا و فکر فلک فرسا داشت ه

بازلف سر کرد سودا دل من + | شد پا بزنجیر دردا دل من +
در سینه ام کو از دل نشانی | بی آشیان ست عنقا دل من
عالم گرامروز دادم ندادی | خواهد گرفتن فردا دل من

دیدے رسوا کرد و در عشق خوبان ... رسوای عالم خود را دل من

رسائی محمد ارشد پنجابی از معاصران سراج الدین علی خان آرزو بیت ؎

با مخالف مشربان یکجا نشستن خوب نیست ... این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

بپرس از رسائی ندانم ز حالش ... غبار ره یار گر دیده باشد

رسمی سمرقندی کلامش را شیرینی قندی ست ؎

ولا یکدم اگر با یار بنشینی و برخیزی ... میان خون چو من بسیار بنشینی و برخیزی

رسمی قزوینی اشعارش را خاصه و دلنشینی ست ؎

پس از کشتن ز عشق افسردگی بود شهیدان را ... که این آتش ز آب خنجر جلاد ننشیند

ستیزه چند کنی با دلی که همچو حباب ... همیشه بر سر خونابهٔ جگر باشد

رسمی میر عبد الرزاق یزدی ست که در عهد جهانگیر پادشاه بهندوستان رسیده

آزادانه بسر اوقات مینمود ؎

زان روز که گشتیم بدام تو گرفتار ... شد کعبهٔ مرغان بهشتی قفس ما

بطرح بیستون آن تیز دست چهره پردازم ... که نقش تیشه ام داغ دل فرهاد میگردد

رسوا شیرازی بخوش گفتاری و دلنوازی ست ؎

بکش خنجر که جان بهر تو ای نامهربان دارم ... تو خنجر در میان داری و من جان در میان دارم

رسوا ملا احمد شروانی در عالم جوانی دله بباده ارغوانی داشت و هنگام شیب

پا بر جادهٔ توبه و انابت و طاعت و عبادت گذاشت ؎

رقیب طعنهٔ بیجا بماتمم چه زنی ... سیاه خیمه چون زیر آسمان دارم

رسوا امیر کمال الدین ذهنش رسا و مزاجش رنگین ؎

با عاشقان سلوک رقیبانه میکنی ... خود را اگر بآینه دیدی چه شد ترا

چو بوی گل عنان وعده در دست صبا دارد ... وفا بیگانهٔ شوخی ست پیمانی که من دارم

رشدی نافتی دریزد رشدی پیدا کرده بود

رشدی بزیر خاک بلا گشته نهان　　خاطر شکسته چو تو پیدا نمیشود

رشید زرگر در آفتاب عالمتاب بالفت در آخر در نگارستان منخمیس میان بنام قوم ست مولدش عباس آباد اصفهان بود و در زرگری و مینا کاری و شاعری مهارت کامل داشت قاضی اختر اشعارش از بیاض دستخط میرزا صائب تبریزی نقل کرده ازانجمله ست

چو رفتم از سر کوی تو غیر گلها چید　　چو باغبان رود از باغ مفت گلچین ست

قدم چو مهر بآهستگی بخاک افشار　　که مور بادیه عشق آهوی حرم ست

شب که از شوق رخت انجمن افروخته بود　　نگه گرم چو پروانه پرسوخته بود

میجهد برق ز نقش قدم راهروان　　خار این بادیه با آبله پا جنگیند

گل از چمن ز حجاب نسیم پیرهنت　　ببال جلوه ز رنگ پریده بیرون شد

ز شوق انکه شمعی در چمن مستانه می آید　　ز برگ گل صدای شهپر پروانه می آید

ز گلستان نقاب گیر در رخ ماهتاب تو　　بچراغ روز ماند گل آفتاب بی تو

ولـه رباعی

پیدا و نهان چو شمع در فانوسم　　مشهور و خفی چو گنج دقیانوسم

القصه درین چمن چو بید مجنون　　می بالم و در ترقی معکوسم

رشید حکیم جمال الدین قزوینی از علماء کرام و حکماء عظام عهد بود نخبه آیات

رباعی

ای زر تو تی انکه جامع اللذاتی　　محبوب خلائق بهمه اوقاتی

ای زر تو خدا نئی ولکن بخدا　　ستار عیوب و قاضی الحاجاتی

رشید خواجه رشید الدین همدانی از وزرای سلطان محمد خدابنده بود

وکتاب جامع التواریخ ہمون تالیف نمود رباعی

پیریم ولی چو بخت دمساز آید　　ایام نشاط طرب و ناز آید
از زلف رسای تو کمندی بکنم　　برگردن عمر رفته تا باز آید

رشید سید محمد خان دہلوی خلف عبد الہادی خان داماد نواب غلام جیلانی
عرف میان بخشو فرزند عماد الملک آصف جاہ نبیرہ نواب عبد المومن خان
برادر اخیافی نواب عبد الصمد خان دلیر جنگ بود مشق سخن از میرزا محمد حسن
قتیل نمودہ و در شہر کالپی توطن گرفتہ تا زمان تالیف آفتاب عالم تاب در قید
حیات بود ه

جوہر از برق بود خنجر بران ترا　　نیست آرام تہ خاک شہیدان ترا
ہم آغوش تست با دشمن نگران فتنہ گر امشب　　کہ بیتاب ست دل در سینہ من بیشتر امشب
تو گرم اختلاطی با رقیب اینجا ز دوری میرسم　　مبادا بی دلی یارب برآرد از جگر امشب
جان اگر بر گل نسرین بفشانیم رواست　　کز تن نازک او بوی کسی می آید
در دور نگاہ تو شکستہ است معطل　　بیچارہ قضا سر بگریبان و قدر ہم
امروز نہ شور ست و نہ فریاد درین کو　　شاید کہ رشید دل و دین دادہ سفر کرد
خدا را ساعتی بی پردہ بنما چہرہ خود را　　کسانی را کہ ہر دم میکنند از عشق تکفیرم
چہ میپرسی رشید از دین و آیین من شیدا　　بود امرد پرستی دین و می نوشی ست آئینم

رشید گازرونی از معاصران ملا عبد الرحمن جامی و شرحی فارسی بر کتاب
فصوص الحکم تحریر نمودہ و در سنہ عشرین و تسعمائہ جادہ آخرت پیمودہ ه

آشوب و غم و درد و بلا می طلبیدم　　شاد آمدی ای عشق ترا می طلبیدم

ولہ رباعی

می خورم و ندارم از مفتی باک　　بندم سر شیخ و محتسب بر فتراک

چون خون رگ مرا زمین خواهد خورد — من نیز خورم خون زمین از رگ تاک

رشید مولوی عبد الرشید لکهنوی شاگرد رشید ملا نظام الدین لکهنوی و استاد قاضی نجم الدین خان کاکوروی بود و در معقول و منقول از اقران گوی سبقت میربود مقابرش در لکهنو ٹیله شاه پیر محمد ست

زاهد از نفس حریص خویش گشت آزاد است — گربه گر موش را گیرد نه از بهر خداست

رشید میرزا رشید الدین دهلوی شاعر خوش فکر بود

خط بر آوردی و ما را بوسه در کار نیست — آخر سال ست و تنخواهی درین سرکار نیست

از پی دولت براه سعی سرگردان مشو — هیچ پای آمد اقبال را در کار نیست

رشید وطواط مولانا رشید الدین بلخی ابن عبد الجلیل کاتب از اولاد حضرت فاروق اعظم ست بوجه کوتاهی قد و هزال ظرفاء اقرانش وطواط میگفتند که نام طائری کوچک ست در فضل و کمال نظیر خود نداشت بعضی بر خاقانی و انوری فائق و برخی مساوی الرتبه دانسته اند علم عروض و قوافی را بخوبی تکمیل نموده حدائق السحر فی فوائد الشعر و فوائد القلائد از تصانیف اوست و دیوان شعرش قریب پانزده هزار بیت باشد و در سنه ثمان و سبعین و خمسمائه بعمر نود و هفت سال وطواط روحش از قفس عنصری پرواز نمود

زین سینهٔ پر آتش و زین دیدهٔ پر آب — دردا که گشت قاعده عمر من خراب

بودی مرا قرار دل از دیدن خوش — او رفت و برخش دل من بیقرار ماند

ولہ قطعه

چاکران تو گه رزم چو خیاطانند — گرچه خیاط نیند ای ملک کشورگیر

با گز نیزه قد خصم تو می پیمایند — تا ببرند بشمشیر و بدوزند بتیر

ایضاً

من نگویم با بر مانند سے — که نگو ناید از خردمندے
او ہمے بخشد و ہمے گرید — تو ہمے بخشے و ہمے خندے

ولہ رباعی

یرقت و گلاب از تنش می بارید — مشک از خط عنبر شکنش می بارید
در گفته خود و دیبتی اندر حق خود — میخواند و شکر از دهنش می بارید

ایضاً

تا گرد رخت سنبل تر کاشته اند — عشاق دل از مهر تو بر داشته اند
آن چاه ذقن که دل در و می افتاد — تا لب به بنفشه تر انباشته اند

رشیدی محمد رشید اصفهانی از شعراء عهد شاه طهماسپ صفوی است

بگذار ز کف نبض من خسته طبیبا — من رفته ام از دست علاجی دگری کن

ولہ رباعی

صد شکر که از غم بدلت بار نماند — واندر تنت از تاب و تب آثار نماند
آثار شکستگی و بیماری تو — جز در سر زلف و چشم بیمار نماند

رضا حکیم شاه رضا فارسی در سلطنت اکبر بادشاه وارد هند شده تمتع وافی بر داشته

رباعی

سلطان بجهان پرده سرای زد و رفت — درویش بدر نشیب پای زد و رفت
القصه که هر دو روزه در گلشن عمر — مرغی لب شاخ نوای زد و رفت

رضا خواجه محمد رضا جوینی خلف خواجه ملک وزیر که در سلطنت شاه عباس ثانی بوزارت آذربایجان سر بلندی داشته

خوشا و بیکه تو ای یار یار من باشی — ستاره سحر انتظار من باشی

ولہ رباعی

آنم که حزین و خسته تن می آیم | جان بسته بتار پیرهن می آیم
مانند غباری که بپیچد بر باد | پیچیده باه خویشتن می آیم

ولـه رباعی

آن شعله دردم که شرر میریزم | خون میشوم و ز چشم تر میریزم
چون خانهٔ طفلان که ببازی سازند | تا در نگری ز یکدگر میریزم

رضا سمنانی اگرچه از سادات هرات بود لکن از تعلق خدمت قضای سمنان به سمنانی اشتهار یافته

آن نقطه که نیست وجودش دهان تست | موئی که هیچ عرض ندارد میان تست

رضا شرف الدین سبزواری بزرگانش وزرا و ارکین سلطنت ایران زمین بوده‌اند

تا چند زهستی سر و پا ناشناسیم | خود را نشناسیم و خدا را نشناسیم

رضا شیرازی خامه اش را منصب جادو طرازی است

مست عشق توام از خود خبری نیست مرا | در ره عشق ز هستی اثری نیست مرا
از جگر تیر بلا را سپری ساخته‌ام | تا نگویند حریفان جگری نیست مرا
دستم به دامن تو ستمگر نمیرسد | انجا که پای تست مرا سر نمیرسد
کافیست تیر غمزه شهیدان عشق را | اینجا سر ستیزه بخنجر نمیرسد
بجانم گر غمش همدم نبودی | مرا در عشق کس محرم نبودی

رضا کشمیری ناطقه شیرین گفتار بود

محبت را بس از قطع محبت لذتی باشد | که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر گیرد

رضا گیلانی در زمرهٔ علما معدود بود

خلوت طلب برای چه میگشت هر زمان | گر مدعی ز وصل تو صد مدعا نداشت

رضا محمد رضا بلگرامی که در علوم عربیه تلمیذ مولوی سلامت الله کشفی و در نظم شاگرد سید افتخار ذره بلگرامی بود با قاضی محمد صادق خان اختر مراسلت و محبت داشت ؎

جز نام او اگر گذرد بر زبان ما | برهان قاطع است لقطع اللسان ما
بی اختیار مثل حنا ایم در جهان | در دست دیگر است بهار و خزان ما
بدگمانیهاش بین در خانه هم دارد حجاب | حدقهٔ چشم شمارد روزن دیوار را
از من جدا نمی کند آن رشک ماه را | یارب چه کرده ام سحر روسیاه را
بدست عشق نایل جام زجاج نیست | در بزم من تجرع می احتیاج نیست

رضا محمد رضا بیگ همدانی است ؎

بیکرم وقف سنگ طفلان باد | تا شکستن در استخوان دارم

رضا محمد رضا تربتی از کلام اوست ؎

کشتهٔ غیرت عشقم که بخون دگری | چهرهٔ غنچه قاتل نتوان رنگین دید

ن ص رضا میرزا رضا خلف شاه تقی میرزا از اجلهٔ سادات اصفهان بود و سخنوران نمک خوان اصفهانش میخواندند ؎

اشکم ببین ز دیده چه بیتاب میرود | تا چشم کار میکند این آب میرود
هر کس که چشم مست ترا یاد میکند | خاموش می نشیند و فریاد میکند
از بس پر شد بیاد لعل جان بخشی دل تنگم | صدای آبحیوان میکند گر بشکنند رنگم

رضا میرزا محمد رضا قمی فرزند آقا رضی در شهر اصفهان اقامت داشت ؎

دور از تو ندانم چه دل زار کشیده | چندانکه ز ناخواسته آزار کشیده

رضائی اصفهانی از اصحاب شیرین بیانی است ؎

بترس از آنکه رضائی بقتلگاه در آید | بدوش جامهٔ خونین که آه قاتل من کو

سرمه را که بود منت غیری همراه　　کور باد آنکه با آن سرمه کند چشم سیاه

رضوی میر محمد اصفهانی زبانش شکر فشانی ست ع

گر تیغ زبان را نکشد خصم بی کین　　چون مهر خموشی لب ما سپری نیست

ن ص رضی سید مرتضی شیرازی از سادات شرقی شیراز بود و در آخر عمر از صحبت ارباب دولت و ثروت اجتناب ورزیده در کلبهٔ بجوار مزار شاه شجاع کرمانی پا بدامن کشید ع

هرچه با بیدادمی بنداشتیم آن داد بود　　خصمی افلاک با ما سیلی اوستاد بود

برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب +　　جهان و هرچه در وهست آن تو یار از من

رضی میر محمد رضی ابن سید نور الدین شوستری ابا عن جد شیخ الاسلام شوستر بود دل از وطن برکنده در بندر سورت ورود نمود بعد زمانی از انجا بمرشد آباد رسید و رفاقت شجاع علیخان ناظم بنگاله گزید سپس بحیدرآباد شتافت و بملازمت نواب نظام الملک آصفجاه عز امتیاز حاصل کرد و همانجا از کشمکش این جهان نجات یافت ع

نرم شو کز سخت رویان کار صورت گیر نیست　　خانهٔ فولاد هرگز لائق تصویر نیست

رغمی استرآبادی نکته سنجی خوش مذاق و آزاد منش بود . . . ع

در آتش غم سوختم و یار ندانست　　حاشا که محبت اثری داشته باشد

رفعت غلام اشرف از نکته سنجان هندوستان و مثنوی میبا بد شنید او مطبوع طباع طباعان و این ابیات از انست ع

درگوشه فتاده ایم تنها +　　مائیم و رفیق ما غم ما +

شخصی نبود بهیچ جائی　　مانند من برهنه پائی

با ما فلک آشنا نگردد　　یک گام بکام ما نگردد

تا مزرع خاک من سرشتند — جز دانهٔ غم دگر نکشتند
صیاد زمانه دام بر دوش — بیگرد و من بخواب خرگوش
یک لحظه درین سرای فانی — آسوده که کرد زندگانی
شه در غم ملک و بیم جان ست — درویش بفکر نیم نان ست

ومنه در مناجات

ای ذات تو از چگونگی پاک — برتر ز گمان و وهم و ادراک
سخت ست جراحت غم من — جز فضل تو نیست مرهم من
آن باده که نیست آب انگور — و آن شهد که نیست شهد زنبور
زان باده فشان تو جرعه در جام — زان شهد چکان تو قطره در کام
مستم سحر از شراب غفلت — شب میگذرد بخواب غفلت
حاصل نشد از وجود سودی — رفعت چه شدی اگر نبودی
حیرانم ازین که آخر کار — نخل املم چه آورد بار
سرمایهٔ طاعتی ندارم — دعوی عبادتی ندارم
یارب من اگر بدم سراسر — از نیکی خویشتن تو مگذر
رفعت همه تن اگر معاصی ست — مامول معافی و خلاصی ست

رفعت قاضی سید سرفراز علیخان اله آبادی عهدهٔ قضا و صدر الصدوری اله آباد داشت در جمیع علوم و فنون از تلامذهٔ مولوی روح الفیاض فایز بود با قاضی اختر طریقهٔ دوستی می پیمود و در سال ثمان و خمسین از مائهٔ ثالث عشر سفر عالم بالا نمود

چنان عشق حنائی پنجه شوخی ساخت بیمارم — که نبض من حنائی میکند دست طبیبان را
من که در خواب شدم شیفتهٔ روی کسی — عاشق صورت بی نام و نشان را چه علاج

ظلمی بجان من که سپهر کبود کرد
شاکی نیم که حکم خدا انچه بود کرد

شد باعث آورگیش جذب زلیخا
یوسف عبث از کرده اخوان گ...

جان زد عشق کافر ما جرا آتش بجان مت
که میسوزد لسبان شمع هر شب استخوان...

همت با یسمان دبسته داوتم دل خود جا
ولی هرگز ندارد عزم رفتن میهمان...

رفعت غلام جیلانی رامپوری اصلش از شاهجهان پورست و بهره...
علوم و فضائل صوری و معنوی او را مپور و مرور بتصفیهٔ باطن همت می گماشت
و بتدریس علم ظاهر اشتغال داشت مجاریه نواب آصف الدوله و غلام محمد خان
روهیله را بکمال لطافت و فصاحت در رشتهٔ نظم کشیده

شهید سرخی پانم دگر نمید انم
که بوسهٔ لب لعل تو خونبهای من ست

رفعت محمد علی خلف عتیق الله خان حسینی واسطی از مردم هندست و بعلم
طریقت و حقیقت آشنائی داشت رسالهٔ می باید شنید در وعظ و نصائح
بکمال لطافت تالیف نموده رباعی

ما جمله مسافران این رهگذریم
رفعت بخدا چه سخت کوته نظریم
یاران همه آمدند و رفتند و هنوز
ما زامد و رفت خویشتن بیخبریم

ایضاً

در خلوت دل نشسته میکن سفری
شاید که فتد بشهر دل هم گذری
رفعت اگرت هوای جانان باشد
از دیدهٔ دل بروی دل کن نظری

رفعت میر محمد یوسف ابن سید شاه فضل الله ولد سید احمد خلف سید
محمد از مشائخ کرام شهر کالپی بوده

جان فرصت نرکه آموختهٔ علم که این
تیر از سینه بدر رفته و روزن باقیست

رفعت نیشاپوری شیرین مقال و صاحب وجد و حال بوده

خشکی که هفت جوشن گردون سپر شود — در پیش تیغ دست دعای برهنه

رفعی بخاری تیز فکر و گران گوش بود و برفاقت علامی شیخ ابو الفضل عمر بسر می برد روزی شیخ با وی سخن راز درمیان نهاد او از گرانی گوش بطرز دیگر استماع کرده برشنیدهٔ خود کار بست شیخ بدین جرم گوشش برید وی درانحالت این رباعی موزون نمود رباعی

رفعی سخنی زغیر خاموشم گفت — در صحبت ما بجان و دل گوشم گفت

از راه کری حکایتش نشنیدم — آخر بزبان تیغ در گوشم گفت

رفیعا نقاش اصفهانی در مرتبه رفیع تر از بهزاد و مانی بوده

قماش برگ گل و آن عذار آل کمیت — زهره چه جلوه کند حسن را کمال کمیست

بساط عیش چو برچیده میشود آخر — به پیش جام زر و کاسه سفال یکیست

رفیع الدوله از امیرزادگان ملک دکن بود و با وجود ناموزونی طبع و فقدان فهم سخن خود را در زمرهٔ شاعران معدود می نمود هرچند ذکرش در تذکرهٔ سخنوران وضع الشیٔ فی غیر موضعه است لاکن باتباع آفتاب عالمتاب و برای انشراح صدور ناظرین اولو الالباب نبذی از حال و مقالش بزبان خامه سپرده شد این رفیع الدوله که از دولا و بعض روسا دکن بود زمانیکه ملک و ریاستش مسخر اولیاء دولت انگریز گردید خود را بدار الامارة کلکته رسانید نواب گورنر جنرل انجا و دیگر اراکین برطانیه بتعظیم و توقیرش پرداختند و مشاهرهٔ معتدبه بمصارفش مقرر ساختند و از افعال بیباکانه و سخنان مهملانهٔ او حظی برمیداشتند در قصر انگریزان بلند مکان رفته برکرسی صدر می نشست و سلام آنها باشارهٔ چشم و ابرو میگرفت و بطریقهٔ سلاطین با نها حرف میزد و هریکی از انها براه استهزا دست بسته با او عرض و معروض می نمود و وی هرسال نان حلوای نیاز سگ اصحاب کهف تقسیم میکرد

ودیوان خود از کسیکه می نویسانید او را مخاطب بکاتب الوحی میفرمود و دیوان متضمن انواع هزیان بکمال تکلف مرتب نموده بنواب گورنر جنرل کلکته بطریق هدیه داد و نواب موصوف برای نگارش دیباچه اش نزد مولوی سید سراج الدین علیخان موجد اقضی القضاة فرستاد وی دیباچه اش بکمال لطافت وظرافت نگاشت که زعفران زار کشمیریش توان پنداشت و قاضی محمد صادق خان بران دیوان تقریظی تسطیر نموده که آب و تابش اشک از دیده گریان پاک مینماید و بیشک چنان دیوان را چنین تقریظی می باید همه اینها در آفتاب عالمتاب مسطورست بخوف اطناب ایراد آن درین مقام واجب الاجتناب مگر چند هفوات ناموزون دیوان آن اضحوکه زمان که اشعارش دانسته برای تفنن طبع ارباب ذوق مرقوم میشود

آگهی دانشمندی مراد خدا — آگهی تو امیدوانی ترا
ابر و برق تجلی و براق نور افشان آمد — آب و باران که حکم خدا نیا شیدر عدکه باران آمد
خم غدیر که پیغمبر را داما د ملک داد — خرید از ملک را صلح سراج داد
منصور حلاج بدار و بدار انا الحق گوید — شریعت پیغامبر خدا که حق بحق گوید
صاحبقران بجنگ سمرقند نونهال شد — بنیاد جنگ کرده که ایلدرم خوشحال شد
سلاح جنگ که سپر و شمشیر آمد — گوله توپ و تفنگ که بد بلا آمد
صورت نور که اهنی در کلکته لبیاید — خواب راحت کجا که پشه لبیاید
دهان کلکته را آب لبیاید + — گردن صراحی دارد و شراب بیاید
مقرر کرده عالم بحق که از وی اشناس — خدا را شناس و خدا را شناس

رفیع شهرستانی از میرزایان عالیشان سلطنت شاه صفی بود و مدتی بمنصب صدارت ایران عروج کرده نزول نمود رباعی

از مردن شاه دین فلک شیون کرد | وز مهر سپهر داغ دل روشن کرد
از صبح عزا چرخ گریبان بدرید | وز ظلمت شب پلاس در گردن کرد

رفیع بلار رفیع الدین کرمانی از قدمار شعرا است ـه

با چرخ ستیزه با فلک جنگ مکن | از زخم زمانه ناله چون چنگ مکن
در خاک زر و در آب دریا گوهر | ضائع مگذار اند تو و لنگ مکن

ن رفیع مولانا عبد العزیز رفیع الدین ابن مسعود لبنانی میل بقصاید بیشتر داشت
و با کمال الدین اسمعیل و جمال الدین عبد الرزاق مناظره و مباحثه می نمود و مدتی
در ولایت ری گذرانیده بوطن عود نمود و در کمال جوانی بجوار رحمت ایزدی
پیوست ـه

جانم ز عشقت ای بت نامهربان برفت | اکنون بقای عشق تو بادا که جان برفت
مشاطگان باغ بآرایش چمن | از عارض تو رنگ گل و ارغوان برند
جان شیرین اگر تو اند بود | لب آن خوش لب شیرین تو اند بود
دل من خود پدید نیست کجاست | بر آن سیمبر تو اند بود

رفیعی رفیع الدین محمد سکاکی خلف حسن سکاک از مداحان قلیچ تمغاج خان است
در وصف شمشیرش گفته ـه

حبذا گوهری که همواره | آسمانی است پر ز سیاره
باشدش سال و ماه و لیل و نهار | خانهٔ دشمنان گرفتن کار
هست هندو نژاد و رومی رنگ | همه چیزی گرفته الا ننگ

رفیعی یزدی شاعر رفیع المنزلة بود ـه

خشمگینا نفسی در دل پر مهر در آی | تا سراپای خوشت بوی محبت گیرد

رفیق للاله چمن نراین بنارسی فرزند آفتاب رای بندت پسر راجه اندرام

[illegible]

پندت شاگرد میرزا محمد حسن قتیل بود خط نستعلیق و شفیعا خوب می نوشت
سابق در لکهنو اقامت داشت و بعد ضبط وجه معاشش بر وطن بنارس
توجه گماشت ؎

در غمت خون دل بمینای شراب است امشب | جام در شوق لبت چشم پر آب است امشب
ای که داغ دل مهتاب برخ پرتابت | جلوه کن که دلم در تب و تاب است امشب
فریاد که از شام خطت صبح قیامت | گل کرد و شب زاری ما را سحری نیست
جگرم خون شد و از چشم چکیدن باقیست | بعد ازین من نتوانم که چه دیدن باقیست

رفیق ملاحسین اصفهانی معروف برفیق سبزی فروش که آبا او بهمین پیشه
معیشت مینمودند وی در سنه یک هزار و یک صد و پنجاه از عدم بوجود آمد
و تا سنه یکهزار و دو صد و بست و شش در قید حیات بود و با آنکه بهره از
نوشت و خواند نداشت شعر خوب میگفت ؎

الهی روی نگردد سوی دلها | سوی تو بدام روی دلها
تا کی خبر روز سفر میدهی مرا | از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا
بر پیری بر جوانی عاشقم کز عاشقان دارد | چو من بر گوشه پیری را چو خود بر سو جوانی را
روزگاری بود امیدم اینکه یارم میکشید | وه که اکنون حسرت آن روزگارم میکشید
بنو خط دلبری دل بستم آه از حسرت مرغی | که در پایان گل بر شاخ گلبن آشیان بندد
مرا در جسم تا جان آفریدند | بجانم مهر جانان آفریدند
باور کس نشود قصه بیماری دل | تا گرفتار نگردد بگرفتاری دل
من و دل زار چنانیم که شبها نکنند | مردم از زاری من خواب من از زاری دل
رخی مانند گلبرگ ترش بین | تنی از برگ گل نازک ترش بین
سراپایش همه مطبوع و زیبا | ز سر تا پا و از پا تا سرش بین

مپرس از من که در جنت که غلطاند / بخون آلوده دست و خنجرش بین

ازین کینی که هر زمان قصد دل آهنگ جان / قلبی لدیک ای فی لستان نجح فداک انی نازنین

آمد ز هر جا کشش سوی من مهر و شند عشقش فزون / گردید از تیغ تو چون دل چاک چاک ای نازنین

با اینهمه بیوفائی تو گذشته است مرا عهدی که تو / ای جنس وفا که بر تربت خاک شوم زنار دو تو

بنده او عهد و قلم بده در خون کشش امروزم / خدا داند که باشم زنده تا روز دگر یا نه

نهال قد آورا من بجان می پرورم اما / نمیدانم رقیب این نخل خواهد داد بر یا نه

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی / ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

سخن با غیر میگفتی بریدی چون مرا دیدی / چه میگفتی که چون دیدی مرا قطع سخن کردی

شدی یار رقیبان رفیق همدم من مرا / رفیق ناله و یار فغان کردی نکو کردی

رفیقی میر مرتضی صفاهانی از خوش تلاشان الفاظ و معانی است ه

هرگز نماند بخاطر کین سنگ از ره جان / خورد صد تیر جفا وز آستان من نرفت

اگر دست رفیقی بر من افگار می آید / خیالم آنکه میگوید نگه کن یار می آید

بعد عمری گر شبی آئی بخوابم ناگهان / میکنی قصدم مقصد آنکه بیدارم کنی

رفیقی یزدی شاگرد رشید ملا حیرتی است ه

در هر گذر که دید رفیقی ترا نه شوق / استاده و انتظار رفیقان بهانه ساخت

رقمی ملا زین العابدین تربتی شاعر خوش گفتار بود ه

برگیر ز خاک ره و مپندار عزیزش / آنمرغ که در کوی تو بی بال و پر افتاد

چنان پر است ز عصیان صحیفه عملم / که گر ثواب کنم نیست موضع رقمش

رکن خواجه رکن الدین کرمانی از علما و شعراء عهد سلطان غازان خان است و طبعش را جانب قصیده گوئی خیلی میلان ه

بزرگوارا در عهد بخشش تو جهان / نمی برد بجهان نام حاتم طائی

که وقت جلوت اسلام ناستوده بود　　حدیث ملت کبری و دین ترسائی

تو آن سپهر کمالی که بر میان سپهر　　ز بهر خدمت تست این نطاق جوزائی

غنیمتیست که در یک نظر فرو خواند　　ز لوح چهره امروز نقش فردائی

مباد ملک جهان بی کفایتت هرگز　　که دیده خوش نبود بی وجود بینائی

رکن

رکن مولانا رکن الدین صاینی اصفهانی شاعریست قدیم مولدش قصبه صائن متعلق سمنان و منشا و نماء او شهر اصفهان سلطان طغاتیمور خان فرمانروای هرات بمعاینه فضل و کمالش بر پیش نمازی برگزیده بود بعض تذکره نویسان را در تخلص او که گاهی رکن و گاهی صاین و گاهی صائنی می آرد اشتباهی واقع شده این یک کس را سه کس دانسته جدا جدا بتخلص رکن سمنانی و صاین ترک صفاهانی و صائنی هروی نوشته اند و در صبح گلشن در حرف صاد مهمله بتخلص صاین مذکور است و این فاضل عالی مقام یکی از آن چهل کس است که از قتل عام چنگیز خانی شهر هرات نجات یافته و در سنه هفتصد و شصت و پنج برگ مفاجات بعالم باقی شتافته

توانستی از و دل بر گرفتن　　ولکن دل بفرمان نیست ما را

فرخ کسیکه بر سر راه وفای دوست　　جان داد و از شماتت اعدا حذر نکرد

آن دیدی که دگر با من بیچاره چها کرد　　دل برد و تنم را هدف تیر بلا کرد

در حیرتم ای عقل کن که با انهمه دانش　　از بهر چه عاشق شد و این کار چرا کرد

عشقش کدام خانه دل ماند در جهان　　کانجا فرو نیامد و زیر و زبر نکرد

راهیست ره عشق که آسان نتوان رفت　　سر رفت درین راه بسامان نرسیدیم

گفتند که رفتند ازین راه گروهی　　بسیار دویدیم و بایشان نرسیدیم

وله از قصیده

ز سحر غمزه تو که جادوی مطلق ست　　اشکم چکیده بجوی شراب مروق است

آتش فتاده در جگر چشمهٔ حیات / از رشک غبغب تو که آب معلق ست

پیش قد تو سرو اگر سرکشی کند / بر وی مگیر زانکه درازست و احمق ست

کردی به بند زلف مقید دل مرا / در دور عدل شاه که دارای مطلق ست

آن سایهٔ خدای که از مهر رای او / بر فرق آفتاب کلاه مغرق ست

رکن الدین قبائی متوطن ولایت قبا متصل ترکستان ست شاگرد اثیر الدین

اومانی و استاد پور بهای جامی بود این قطعه از وست **قطعه**

چه شد امسال آخر ای مخدوم / که من رنجدیده مظلوم

بعد ده ساله حق برین دولت / گشتم از هر مراد دل محروم

کار من بنده خدمت ست و دعا / واندرین هر دو بوده ام ملزوم

در دو دوران همان ستمگارند / آدمی همچنان جهول و ظلوم

نه منم عاطل از فنون هنر / نه تو یکی عاری از فروغ علوم

نه تو مفلس شدی نه من منعم / نه تو خادم شدی نه من مخدوم

تو همان مالکی و من مملوک / تو همان حاکمی و من محکوم

رزق بر تست هرچه خواهی کن / خواه احسان شمار و خواه رسوم

رکن الدین مسعود از اراکین حکمت بود و در هنگامهٔ خراسان شربت شهادت

چشید **رباعی**

ای چرخ مرا ز عشق بیزاری ده / یا یار مرا به کم آزاری ده

در فرقت آن خوب بد اندیش مرا / ای صبر اگر نمرده یاری ده

رمال میر حفیظ الله لکهنوی از تلامذهٔ میر روشن علی رمال دهلوی بود و در علم

رمل دستگاهی داشت و در اصل از دهلی ست بعد هنگامهٔ احمد شاه ابدالی

به لکهنو نقل نموده گاهی رمال و گاهی حفیظ تخلص می آورد ۵

رکن الدین

رکن الدین

رمال

شب نیاید چو آن نگار حفیظ	گریه و ناله بود کار حفیظ
سیل خون رفت بر کنار از چشم	رفته تا تو از کنار حفیظ
سر براه تو خوش نموده فدا	کن قدم رنجه بر مزار حفیظ

رمزی

رمزی از سادات اصفهان و از رسالان عهد شاه طهماسب صفوی بود و در شهر قم ازین عالم رحلت نموده

تا زلف بروی سمن آن سیمتن انداخت	آتش بدل نافه مشک ختن انداخت
از قامت و رخسار تو اش شرم نیامد	انکس که نظر جانب سرو و سمن انداخت
سوالی کردم از لعل لبت نامد جواب از تو	جواب من بده آخر گناه از من عتاب از تو

رمزی

رمزی دهلوی در سپاه شاهزاده محمد شجاع ملازم بود و بعد انهزام شاهزاده از برادر خود اورنگ زیب عالمگیر مشرب درویشی گزیده

مردم آبگینه روی نماشمشیر نیست	سرخروئیم که آئینه ما شمشیر ست

رمزی

رمزی شیرازی این رباعی در هجو ملا شکوهی از مقالات اوست رباعی

ای فکر تو نظم را چو مهتاب و کتان	شعر آمده از شومی طبع تو بجان
بخشای بشعر و بر سخن رحمی کن	الفاظ بماتم معانی منشان

رموزی

رموزی از امرای سبزوار بود و مشرب حکیمانه داشت . . . .

ابروان تو طبیبان دل افگار اند	هر دو پیوسته از ان بر سر بیمار اند

رنج

رنج لاله بهاگ مل لیه موچند کهتری لکهنوی از شاگردان رای سرب سنگه دیوانه بود و در عین جوانی ازین دار فانی رحلت نموده

بی گل رویت ای همیشه بهار	در خزان شد مرا بهار افسوس
بغلط هم نیامدی در خواب	رفت عمرم در انتظار افسوس
تو زمن میکنی کناره ز من	پر زخون میکنم کنار افسوس

رند

رند و بنگی شاهجهان پوری ست مدت العمر بتعلیم اطفال بسر برد و بر استخوان و مغزه او فزونی شل هم بود ازین وجه یاران او را بنگی میگفتند ؂

تا بر آن نرگس سیگون گذر افتاد مرا   رفت در عالم مستی همه از یاد مرا

رندی

رندی بغدادی بخوش گفتاری و نیک نهادی و انصاف داشت ؂

کو طبیبی که دوای دل زارم سازد   درد دل را شنود و چاره کارم سازد

کسیکه آگهی در دو نیست در جانش   چه آگهی بود از حال دردمندانش

بلاله زار جهان دل مبند چون رندی   که رنگ و بوی وفا نیست در گلستانش

رنگین

رنگین منشی بلاس رای کاتهیه عظیم آبادی از رفقاء راجه رام نرائن ناظم عظیم آباد سخن سنج خوش خلق و خوش گپ بود و در سنه تسعین و مائة و الف توجه بمستقر جاودانی نموده ؂

از دختر رز شیخ بفرسنگ گریزد   این مرد ببینید چه نامرد برآمد

عشق از دل من سینه پر از آبله دارد   فریاد که آتش ز سپندم گله دارد

پای طلبم سود و بدل راه نبردم   این منزل نزدیک عجب فاصله دارد

با لعل تو اعجاز مسیحا چکند کس   با این کف رنگین ید بیضا چه کند کس

رنگین

رنگین سعادت یار خان دهلوی خلف محکم الدوله میرزا طهماسپ بیگ خان اعتقاد جنگ که رساله دار سرکار بادشاه دهلی بود بعد وفات والد خود ترکه پدری را صرف عیش و عشرت ساخته در لکهنو رسید و بزمره شاعران در سرکار شاهزاده میرزا سلیمان شکوه ملازم گردید و با میرزا قتیل و انشاء الله خان همطرحی و همسری می داشت و در سخن سرائی و موسیقی و فنون سپاهگری و سواری اسپ و شناخت حسن و قبح و بزشکی آن علم یکتائی می افراشت و در نظم از تلامذه شاه حاتم شیخ ظهور الدین دهلوی ست و در سنه هزار و دو صد و چهل و سه بطلب نواب ذو الفقار بهادر در شهر

باندا وارد گشت وفاتش در ماه جمادی الآخره سنه حادی وخمسین ازمائة
ثالث عشر ست وقبل مرض الموت مثل استاد خود بر زمان وفات خود مشعر شد
خبر سال وماه وتاریخ ور وز مرگ بدوستان نزدیک ود ور گفت ونوشت بغزل
ازطرف نسوان بمحاورهٔ آنان از ایجاد اوست ودر ارد و چهار دیوان وارد
که اسمار آنها ریخته وبیخته وآمیخته وانگیخته ست شعر فارسی هم خوب میگفت ه

دوست یکسو خود زدشمن کین نمیخواهیم ما ... خاطری از ما برنجد این نمیخواهیم ما
کوچهٔ دلدار ما را بهر آسایش بس ست ... کشور ایران وملک چین نمیخواهیم ما
آنکه بر حسن تو مفتون شده است ... عاقلی بود که مجنون شده است
زآفتی وشوری بمحفل افتاد ... درد در پهلوی هر دل افتاد
زطوف کعبه وبتخانها کی تنگ میگردد ... دل دیوانهٔ من مائل هر سنگ میگردد
حال دل شرح زبانی چکنم ... چکنم دشمن جانی چکنم
عهد پیری لب آمد رنگین + ... یاد ایام جوانی چکنم
دل بلائی ست که من میدانم ... مبتلائیست که من میدانم
دلبری عشوه گری عجب کلی ... میرزائیست که من میدانم
نیست آسان گذر از دهر که این ... تنگنائیست که من میدانم
خاکساری بجهان ای رنگین + ... کیمیائیست که من میدانم
ای عشق مرا مجنون کردی ... بر لاله رخان مفتون کردی
هر قطرهٔ اشک رنگین را ... سیحون کردی جیحون کردی

ن روح قاضی روح الله برادر قاضی شرف جهان قزوینی بعهد شاه طهماسب
ماضی بعهدهٔ قضا رسیده ودر سنه ثمان واربعین وتسعمائه راهی ملک عدم گردید
در هست غرقه بخون چشم اشکبار از تو ... چه خون دل که مرا نیست در کنار از تو

روح الامین میرزا محمد روح الامین شهرستانی ابن العم میرزا رضی ست که در عهد شاه عباس ماضی منصب صدارت کل داشت و وی در دور جهانگیری بعهده میر بخشیگری سرفراز بود و در سلطنت شاهجهان بادشاه خطاب میر جمله یافت نوبتی که بوجه آزردگی بادشاه از وی ملازمان شاهی ترک ملاقاتش کردند غزلے موزون نمود مطلع آن غزل اینست ؎

کناره جوی ازین مشت استخوان شده اند　　سگان آن سر کو خوش مزاجدان شده اند

روحانی حکیم روحانی تبریزی از سخنوران سلطان حسین بایقرا ست ؎

گفتم روم زکویش بگرفت اجل ره من　　بنگر چه جاست در ره بیچاره آدمی را

زحمت شانه مده منت آئینه مبر　　روی آراسته را باز چه می آرائی

روحانی سمرقندی نامش ابوبکر از تلامذهٔ رشید وطواط وستایشگران بهرام شاه غزنوی ست وبعدش در سرکار خوارزم شاه بکار کتابت ملازم گشت و در سنهٔ ثلث وعشرین وستمایه هنگامیکه سلطان شمس الدین التمش رنتهنبور را فتح کرده شهر ماندو را مخیم جاه وجلال ساخت روحانی از بخارا بحضور سلطان رسیده قصیدهٔ فتح که مطلعش اینست گذرانیده جائزهٔ جزیله یافت ؎

خبر باهل سما برد جبرئیل امین　　ز فتحنامهٔ سلطان عصر شمس الدین

روحی بخاری در زمان شاه شیبک خان بشاعری نام برآورده ؎

شبی همچون مرکب بود تاریک　　رهی در وی چو شق خامه باریک

روحی خراسانی شاگرد ملا جامی ست و مناظرهٔ گل و بلبل و شمع و پروانه را باسلوب مرغوب در رشتهٔ نظم کشیده ؎

نمیخواهم کسی باید ز سر عالم آگاهی　　وگرنه عالمی سوزم بیک آه سحرگاهی

روحی ساوجی از تاجران موزون طبع ساده بود ؎

من کیستم بکوی بلا خانه ساخته　　با نامرادی دل دیوانه ساخته

روحی

روحی شیخ محمد علی دهلوی بخدمت شاه گلشن دهلوی نسبت ارادت و تلمذ داشت ‌ه

امروز بکیسم و کزو دور مانده ایم　　زین بیش یکدو روز کسی بوده ایم ما

روحی

روحی هرمزی مردی خوش فکر بود ‌ه

گویم آئین وفا و مهر در عالم کم است　　باز میگویم که شاید بوده باشد عالمی هست

شیخ روزبهان

شیخ روزبهان بقلی ابو محمد بن ابی نصر شیرازی از عارفان اسرار ربانی و مقربان بارگاه یزدانی و مستغرقان بحار بقا بالله و سیاحان فیافی فنا فی الله بود اولا تحصیل علوم کرده و با ابو نجیب سهروردی در اسکندریه باستماع صحیح بخاری شرکت نموده و خرقه از دست شیخ سراج الدین محمود بن خلیفه بن عبد السلام پوشیده و مدتی در جبال شیراز ریاضتها کشیده هردم دل بیقرار و چشم اشکبار داشت صاحب تصانیف لطیفه است مثل تفسیر عرائس و کتاب انوار فی کشف الاسرار و شرح شطحیات و شیخ محی الدین عربی قدس سره نوشته که شیخ روزبهان در زمان مجاورت مکهٔ معظمه و عین غلبهٔ وجد و حال بر مغنیه عاشق شد خرقه و دستار را بمجلس صوفیه حرم گذاشت که الحال وجد و حالم از اطلاق بتقیید کشیده لیاقت این لباس ندارم مغنیه بعد معاینهٔ احوال شیخ بخدمت رسیده توبه نمود و تن بر خدمت شیخ در داد و آن زمان باز بر شیخ عشق حقیقی غالب آمد و مجازی زوال گرفت باز همان جبه و عمامه پوشید و همچنان می جوشید و او در نظم مقید بتخلص نبود گاهی روزبهان و گاهی صبری می آورد و ازینجاست که اکثر تذکره نویسان صبری اصفهانی برادر ملا ضمیری و شیخ روزبهان صبری را متحد شمرده اند یا آنکه او هم روزبهان نام داشته باشد و الله اعلم بالصواب وفات شیخ قدس سره در

نیمه ماه محرم سنه شصت وستمائه واقع شده از کلام فیض نظام اوست ... ه

دربن زمانه منم قاید صراط هدی | ز حد خاور تا آستانهٔ اقصی
روندگان معارف مرا کجا بینند | که هست منزل جانم ورای ورا
هجوم بوالهوس چندانکه عاشق از میان گم شد | گر از ترکش نازت خدنگ امتحان گم شد
بملک حسن بخوبی سرآمدست آن زلف | که در نسب ز دو جانب به آفتاب رسید
آنچه ندیدست دو چشم زمان | وانچه نشنید دو گوش زمین
در گل رنگ تو نمودست آن | خیز و بیا در گل ما آن ببین
رخ معشوق خواهی جان بر افشان | غبار هستی از دامان بر افشان
سر و سامان نگنجد در ره عشق | قلم بر کش سر و سامان بر افشان

رباعی

دل داغ تو دارد ار نه بفروختمی | در دیده توئی اگر نه بر دوختمی
جان منزل تست ورنه روزی صدبار | در پیش تو چون سپند بر سوختمی

روشن شاعری روشن بیان نامعلوم هم وطنستان بست ه

ناید اثر نبیت سیمین بر ما اثر بر ما | نیست جز خوردن غم کار دل غمخور ما
گریه ابر کجا اشک من زار کجا | نیل و جیحون نمی از ریزش چشم تر ما
بسکه آتشکده شد سینه ام از سوز فراق | هست دوزخ شرری تفی از اخگر ما
از غم آنکه کشد یار قدح با اغیار | لاله سانست پر از خون جگر ساغر ما
روشن از بهر نثار مه نازک بدنی | پر ز در اشک بود دامن چشم تر ما

روشنضمیر میرزا روشنضمیر دهلوی ماهر فن موسیقی و ساز نوازی و بعض فنون دیگر بود در تهنیت حفظ قرآن بحضور عالمگیر بادشاه این رباعی گذرانده جایزه معتدبه یافت رباعی

محی الدینی و مصطفی حافظ تو | صاحب سیفی دم تقضی حافظ تو

توحامی شرع و حامیٔ تو شارع	توحافظ قرآن و خدا حافظ تو

روشنی

ن روشنی همدانی روشنگر بزم روشن بیانی ست در عصر اکبر بادشاه وارد هندوستان شده بود ه

بر من نسیم وصل او مشکل وزد کز بخت بد	باد سموم از خاک من برچیده دامان میشود
با چنین بختی که خود هم دشمن جان خودم	ساده لوحی بین که خواهم دوستدار من شود

رومی

رومی گرگین بیگ اصفهانی ابن سیاوش سلطان رومی الاصل ست ازین ذو رومی تخلص نمود از مشاهیر دور شاه عباس ماضی بود و با تقی اوحدی مطارحه و مناظره داشت و بعضی تخلص وی رزمی برای معجمه بجای واو آورده و قاضی اختر آنرا از قبیل تصحیف شمرده ه

بقدر دوستیم درد ده که تا دانم	باعتقاد توام مهر تا چه مقدار ست
یا کاکل مشکین تو یا زلف تو دارد	احوال دل مپرس و سامان زکه پرسم

رونق

رونق کریم داد خان لکهنوی ابن حق داد خان ست این هر دو از مولد خود که موضعی درحوالی کالینجر بود بریدند و به لکهنو رسیدند و رونق اکتساب علوم از علمای لکهنو نموده و بعمر هفتاد سال جادهٔ آخرت پیموده ه

آفتی یا که بلائی چه کسی زانکه چو زلف	هر که پهلوی تو بنشست پریشان برخاست
زود دریاب گر آهنگ عیادت داری	که طبیب از سر بیمار تو گریان برخاست
خوشش آندل که از کس غباری ندارد	به نیک و بد خلق کاری ندارد
چه در گیرد ش شعلهٔ آه بلبل	دلی کز گلی خار خاری ندارد
مشو رنجه بیهوده ناصح که رونق	بعشق بتان اختیاری ندارد
خواهم که به بند خم گیسوی تو باشم	آزاد زدین گردم و هندوی تو باشم

رونقی

رونقی اوستاد ابو المؤید بخاری از ارباب علم و فضل بوده در تبعیت گذرانید

آخر منطوق ان مع العسر یسرا دیده ه

جانی ست تیغ یار که در این چنین تنگ گفت	جانی گران بود تن و جان همه خراب

ن رونقی همدانی از اقران اختری یزدی و اقربای ابوطالب کلیم بود و در عهد شاهجهان پادشاه بهند رسید بهمطرحی و همسری انبساطی بسر برد و در سال هزار و بیست و شش بعراق معاودت کرد و بار دیگر در هندوستان آمده همین جا درگذشت در فن موسیقی مهارت کامل داشت . . . ه

تا در آمد از در یار آتشین رخسارها	شمع روشن میکنند از سایه دیوارها
رفو کردیم چاک سینه را تا رفت دل بیرون	چو آن مفلس که از شرمندگی بندد دکان را
دل پیش روی یار تماشاگه من ست	آیینه در برابر گلزار گلشن ست
چه سود اگر مژه بی پاره جگر باشد	شکسته باد نهالی که بی ثمر باشد
باز خون از جگرم دیده تمنا دارد	ابر چون خشک شود چشم بدریا دارد
گاه گریه بسویم کشوده شد چشمیش	کهو نکشائی ست از هوای تر باشد
زبس گردید رنگین زآب چشم خونفشان من	گلستان را گل روی سبد شد آشیان من

رهائی اردستانی یا ماوراء النهری بود ه

درکشتن اسیر محبت گه عتاب .	شمشیر کار جنبش ابرو نمیکند

رهائی رازی یا تورانی ست ه

غنچه را در سخن آورده دهن میگوید	میفشاند گهر از لعل و سخن میگوید

رهائی سبزواری معاصر تقی اوحدی ست ه

دل که با داغ تو سرگرم بهشت ست مرهم دوست	سر که فتراک ترا خواهد بگردن دشمن ست

ن رهائی ملا سعد الدین هروی از احفاد شیخ زین الدین خوافی بود در عهد اکبر پادشاه بهند رسیده مثنوی منظور نظار بوزن مخزن اسرار بنام آن پادشاه

منتخ // منتخ // منتخ // منتخ // منتخ

مصدر و موزون نمود و با نعام شاهی متمتع وافی ربود و همین جا بود تا طایر روحش از پنجرهٔ قفس رهائی یافت ؎

جفا همین نه از آن شوخ بیوفا دیدم ‌ ‌ ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

تو ای رفیق ز دردِ دلم نه آگاه ‌ ‌ که من از آن بت نا آشنا چها دیدم

رهیان میرزا محمد علی اصفهانی خلف ملا عبد الله طبیب است کتب طبیه از برادر بزرگ خود میرزا محمد نصیر خوانده و در شاعری یار رفیق و آذر هم طرح مانده ؎

صبح است فصل باده و بارانم آرزوست ‌ ‌ دیدار یار و صحبت یارانم آرزوست

رهی آقا محمد علی اصفهانی از وطن بهندوستان آمده ؎

چندم گذرد شبها تا روز بسیار بها ‌ ‌ یارب بود م روزی کآخر شود این شبها

تا کی بود بحسرت چشمم براه ناهی ‌ ‌ یارب مباد هرگز چشم کسی براهی

ریاضی زاد و بومش قصبهٔ زاده است مضاف بخراسان و وی از حضور سلطان حسین میرزا بقضای قصبهٔ زاده مامور بود و بعد عزل از آن عهده بمناصب سلطانی عز امتیاز یافت و در وقائع زمانهٔ آن سلطان بکمال خوبی در رشتهٔ نظم کشیده منظور انظار عاطفت شاهی گردید و در سنه احدی و عشرین و تسعمائه بریاض رضوان خرامید ؎

بر و هانم زند آن شوخ و کناری گیرد ‌ ‌ در میان چون سخن بوس و کناری گیرد

ز غمزه بر جگرت تیرها زنم گفتی ‌ ‌ ولی چه سود که هرگز بدل نمیگوئی

باب زای معجمه

زاری سید علی لکهنوی ابن مولوی غلام ضامن برادر مولوی غلام ثامن رضوی از دستان قاضی اختر بود یکی از اجدادش از اصفهان بفرخ آباد رسیده

رحل اقامت انداخت واولادش از انجا دل برکنده قصبهٔ جهلوتر را که در ملک اودست مسکن ساخت واب وعم زاری بامن ودولت نواب معتمد الدوله آقا میر وزیر غازی الدین حیدر اولین بادشاه ملک اود در شهر لکهنو اقامت گزیده وزارت همین جا بذروهٔ استعداد رسید ه

ای نکته های سرّ نهان در دهان تست / وی راز غیب بسته بکنه لبان تست
او بر سر خیالست باغوای مدعی / هشیار باش دل که دم امتحان تست
هر صبح تا بشام بگردم بکوی تو / باشد که گاه بنگرم از دور سوی تو

زاری منشی منولال از کایتهان طباع شهر لکهنو بود اولاً پیش میر قمر الدین منت و آخراً بخدمت میرزا قتیل زانوی تلمذ ته نمود صاحب دیوان ست ه

کدام نالهٔ جانسوز کردهٔ زاری / که از فغان تو زاری بمحفل فتادست
خوردیم آب کوثر و از سلسبیل هم / فیضی زمنت ست بمن از قتیل هم

زاهد محمد زاهد هروی شاید همان میرزا زاهد مصنف زواهد ثلثه باشد ه

تر شوخ کسی بر سر جنگ ست اینجا / شانه مو به تنم زخم خدنگ ست اینجا
بی صدا نالهٔ ما چون جرس تصویر ست / سرمه گون چشم کسی ورد دل تنگ ست اینجا

زاهد میرزا قاسم خان اصفهانی از اکابر عباس آباد اصفهان و شاعر عهد شاه سلیمان ست ه

میان کعبه و دل فرق اینقدر باشد / که دل خراب چو گردید بیت معمور ست
ترا بچهرهٔ سبزان نظر زیاده بود / که نوخط ست رخ سبز گرچه ساده بود

زائر زائر حسین عظیم آبادی خلف الصدق ملا محمد نصیر از ارباب علم و فضل و تقوی بود و شرف حج و زیارات دریافته و در سنه ثمنین و ثمانین و مایه و الف بزیارت بیت المعمور شتافته . ه

می توانی بدمی کارم بساخت چو شمع | مانه آنیم که دشوار بود کشتن ما
گر جان بد و ترک محبت نتوان کرد | ما را ز پی عشق تو جانی دگری هست
ز کعبه عشق بتی سوی دیر برد مرا | خجل ز روی عزیزان حق پرست شدم

زائر میرزا آقا جان لکهنوی خود را از احفاد میرزا محمد رفیع باذل می شمرد و در زمره کتابخوانان و روضه خوانان لکهنو معدود بود حملهٔ حیدری خوب میخواند و تا تالیف آفتاب عالمتاب بعمر شصت سال در قید حیات بوده

بر فلک رفت آه و زاری ما | عرش لرزد ز بیقراری ما
در رهت کم ز خاک و خاشاکیم | خاک بر ما و خاکساری ما
عمر ما شد که در افروختن و سوختنیم | دل ما انگر ما سینهٔ ما مجمر ما
سر زد از شورش دل آه شرر بار چنان | کز زمین تا بسر چرخ کهن شعله کشید
این شفق نیست که بر چرخ گرفته است قرار | شعله های دل پر حسرت من شعله کشید
محفل آرای مرا جلوه گری بود غرض | بزم بر هم زدن حور و پری بود غرض
ذات خیر البشر از نور حق آمد زائر | مظهر حق بلباس بشری بود غرض

زائری اصفهانیه در آفتاب عالمتاب گفته که از زنان پاک نهاد بود و همچنین است در نشتر عشق و نتایج الافکار و در شمع انجمن نوشته که زائری ما هر مستعد بود و این عبارت برانوثت وی صراحت نداشت لهذا اینجا ذکرش اتفاق افتاده

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام | خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
کار من نیست بجز خون جگر خوردن نیست | طرفه کاری که بخون جگر آموخته ام
شیوهٔ عاشقی و رسم نظر بازی را | همه از مردم صاحب نظر آموخته ام

زائری مشهدی از زائران حظائر مضامین پاکیزه است

مرا نقش ولیست در دل کرده جا در چشم روشن هم | چه گل پاکیزه رخ همچون صبا پاکیزه دامن هم

زبیده خاتون

زبیده خاتون بغدادیه بنت جعفر بن ابو جعفر دوانیقی و حرم محترم هارون رشید
خلیفهٔ عباسی ست در استجماع فضائل و محاسن صوری و معنوی سر آمد نسوان زمان
و حسنات و مبرات بسیار از وی ظهور می نمود نهر ما بین حرمین شریفین یادگار
اوست طبعی موزون داشت در عربی و فارسی و ترکی بانشاد قصائد و اشعار
نصیحه طبیعت میگماشت پسرش امین رشید بعد پدر بر سریر خلافت نشست
و چهار سال بفرمانروائی بسر برد تا آنکه برادر علاتی وی مامون رشید بروی
خروج نموده بقهر و غلبه زمام خلافت بدست آورد و امین مغلوب را بقتل رسانید
همین زبیده این رباعی در مرثیهٔ پسر مقتول برشتهٔ نظم کشید و میخواند و اشک
از دیدهٔ غم دیده میبارید رباعی

ای اهل جهان عظیم ناخوش بیتو — بغداد پریشان و مشوش بیتو
رفتی تو و من بیتو بماندم فریاد — تو در خاکی و من بآتش بیتو

زخم حاجی محمد ابراهیم مشهدی دلش مستفیض از فیض سرمدی بود بیت

زشوخی آنچنان گرم از پی نخچیر برخیزد — که وحشت از غزالان چون رم از تصویر برخیزد

زکیا از اخوکیا رقم بود بیت

زآشنائی مردم شدیم بیگانه — خوشا کسیکه غریبانه در دیار خود است

زکی ساکن بریلی قاضی اختر را با وی ربطی بود بیت

بغزاران راتسلی از نگاه یار نیست — زهر قاتل داروی درد دل بیمار نیست
آرزو گرفتست هوای چمنستان از من — ببر و دموج صبا بر زده دامان از من
شوق یک پیرهن از بهر و تن می سازد — دامن از یار نمانده است و گریبان از من
دم عیسی قلمم یافت زکی بعد کلیم — زنده شد لطف سخن باز بدوران از من

زکی لطف الدین کاشغری از ستایشگران سلطان سنجر ست ... ه

ای زلف تو هم گشاده هم بافته خویش — گاهی گرهی زده گهی تافته خویش
هم زلف تو دیده از رخت روز سیاه — هم روی تو از زلف شبی یافته خویش

ولَه رباعی

یارب چه ظریف ماهرو ترک است آن — کز عکس رخش تیره بود ترکستان
گر بوسه ستانی بر داز ترک ستان — وانگه ستان که باشد آن ترک ستان

زکی ملا محمد سعید اردستانی از شعراء عهد شاه عباس ماضی است بسیر هند هم رسیده بود رباعی

افکنده مرا بخت بد از بیراهی — افگنده ز بخشش تو در گمراهی
بپذیر که آورده ام اینک امروز — صدگونه خجالت بشفاعت خواهی

زکی مولانا عبد الله نهاوندی جامع علوم ظاهری و باطنی و منبع فیوض صوری و معنوی بود قاضی بیضاوی از تلامذه اوست در سنه سبع و ستمائه بجوار رحمت ایزدی پیوست و او بذو المؤتمنین شهرت دارد که قبل وفات خود وصیت کرده بود که هرگاه روح از تن من پرواز خواهد نمود استفتای از مصر خواهد رسید آنرا بدست من باید داد که جوابش خواهم نوشت روزیکه ملا ازین دار فانی رحلت فرمود و او را بر تخت غسل میت نهادند استفتاء مذکور رسید بعض ارباب عقیدت بر طبق وصیت کاغذ استفتاء بر دست ملا مرده گذاشتند همان دم برخاست و قلم و دوات طلبیده جواب با صواب نوشت باز بخوابید و همچنان میت گردید از کلام اوست رباعی

در عالم بیوفا ندیدیم کسی — بیچاره تر از خویش ندیدیم کسی
تا زانه روزگار خوردیم بسی — از دست دل بی ادب بی هوسی

زکی مولوی میر محمد مهدی بریلوی مردی معمر و شاعر پخته کار بود

رخ گلگونت ز عشاق پوشیدن نمی باید — تو کاری میکنی یا را که کردن را نمی شاید

فن زلالی

مثل زلالی او برنجی همچنین هست در نگارستان سخن و در آفتاب عالمتاب است که او در وطن دکان هرکه فروشی داشت و در شمع انجمن آنرا خوارزمی و محل اکتساب علومش هرات نوشته و این دو بیت از کلام وی آورده که یکی از ان در نگارستان و دیگری در آفتاب عالمتاب بنامش مرقوم است ه

تنها نصیب من غم و درد حبیب نیست ... از هیچ درد و غم دل یابی نصیب نیست

نخواهی کرد با ور خار خار سینهٔ چاکم ... نگر رو زیکه گیرد دامنت خار سر خاکم

فن زلالی

زلالی تبریزی جبیجه ملیحه موزون قامت بود و با مداد سخنوران عشق منتسب بسخن سنجی مشتهر گردید ه

از خون من امروز کفش گرنه نگارست ... فردای جزا دست من و دامن یار است

بشنو این نکتهٔ سنجیده ز غم خوردهٔ عشق ... که به از زندهٔ بی عشق بود مردهٔ عشق

فن زمانا

زمانا مازندرانی در سخن گستری سلیقهٔ درست داشت ه

عروس تکیه بهر راه وفای نیست ... تو نیز تکیه کام دل از جهان بردار

فن زمانا

زمانا نقاش خانزاش از دستمانی که در نشتر عشق آنرا ازمانی بیارنسبت نوشته شاعری خوش گفتارست و انور هم تخلص اوست و بعضی او را باشتباه انجا و تخلص زمانا زرکش دانسته اند که فریبی هم تخلص میکرد و وطنش اصفهان بود و بعضی انور و زمانا نقاش را دو کس انگاشته و دو جا ذکر کرده ه

یکخنده چو گل با مردم ساخته بودند ... چیدند مرا غنچه و آنهم زمیان رفت

قصد قتلم گر کنی بدنامی خواهی کشید ... زانکه تا خنجر رانی انتظارم میکشد

گر وحشیانه از روش خلق میرمم ... عذرم لبسی بجاست که آدم ندیده ام

ولهٔ رباعی

امشب که زخش بزم فروز من و تست ... خوش باش ای دل که وقت سوز من و تست

بنشسته وجز شمع کسی پیشش نیست — پروانه بیا که روز روز من و تست

ایضاً

درعرصه دہر آدمی پیدا نیست — ورہست درو بجز یکی پیدا نیست

عالم بسواد چشم خوبان ماند — کش مردم ہست و مردمی پیدا نیست

زمان — زمان سید جناب علی ابن میر غلام خضر متوطن قصبه بردوان از قصبات بنگاله بود و در صرف و نحو عربی بقدر ضرورت دستگاهی داشت و در سرکار انگریزی از عمده سررشته داری تا منصب صدر الصدوری عروج کرده قاضی محمد صادق خان اختر او را از دوستان صادق شمرده ه

هرکس ازین گلستان دل شاد رفته باشد — چون سرو چیده دامن آزاد رفته باشد

با آه و ناله دلم را اگر فت تنگ نفس — کند در آینه صاف کار رنگ نفس

دلم ز جنبش آهی شکسته میگردد — بود بشیشه من چون حباب سنگ نفس

ببست تیر نگاهش ره فغان زمان — کشد چگونه ازان چشم شوخ و تنگ نفس

نگاه چشم شوخ آن بت خود کام میخواهم — غزالان را زبهر خود چو مجنون رام میخواهم

تماشای نگاه چشم مستش سر خوشم دارد — بباغ حسن او سیر گل بادام میخواهم

زمان هرگز علاجی نیست این بیتابی دل را — در آتش همچو سیمابم اگر آرام میخواهم

زمانه — زمانه حاجی محمد زمان کفش دار از خطه اصفهان ست . . . ه

جام بلور از خم شراب برآمد — ماه فرو رفت آفتاب برآمد

زنبیل بیگ — زنبیل بیگ ابن اصلان بیگ خان گرجستانی ست که در عهد شاه عباس ماضی بحکومت مفتخر سرفرازی داشت ه

ز غنچه دهنت بوسه بخواب گرفتم — تر دم ز گل آرزو گلاب گرفتم

زوار — زوار شیخ محمد ماه غازی پوری وطنش قصبه سرونی دو کروهی غازیپور ست

بعد بعیت بر دست شیخ محمد فاخر زائر اله آبادی تخلص سابق را که فهیم بود بزوار متبدل ساخت ه

در همه خوش نگهان جای تو بالا کردم		مردم دیدهٔ خود کنده ترا جا کردم

فصل زوزنی

زوزنی موزون طبعی از اولاد ملک زوزن بوده ه

شب عیدم بقدح کرد اشارت مه نو		من و میخانه دگر جان گرو و جامه گرو

فصل زبانی

زبانی میرزا ابوالقاسم برادر میر عنایت الله اصفهانی که از طرف نادر شاه بوزارت کرمان ممتاز بود ه

دلی دارم درون سینهٔ تنگ		چو مرغ نو قفس با خویش در جنگ

در سینه ام آه سرکشی بود چه شد		رباعی		در جان داغی ز جهوشی بود چه شد
طور دلم از تجلی عشق تهی ست		در وادی این آتشی بود چه شد

مجنون دل آزرده بی صبر و قرار		ایضاً		میگشت بکوه و دشت با ناله زار
خار و خس دشت را بمژگان میرفت		تا ناقهٔ لیلی کند آسوده گذار

فصل زیرک

زیرک گو بند رام پندت کشمیری لکهنوی طبع رسا و فکر فلک فرسا داشت شیخ محمد علی حزین لاهیجی در قطعهٔ زبان بهجو کشا مره دراز کرده بود این زیرک بمعاینه اش بهم برآمده در جواب اش قطعه گفت و بسیار دراز نفسیها نمود چند اشعار هر دو قطعه برای تنزه مردم دیدهٔ ناظرین مرقوم میشود بعض اشعار قطعهٔ شیخ اینست ه

شرح قومی شنو از من که ندارند نسب		ادب و شرم و حیا غیرت از ایشان مطلب
همه حمامی و لاک بود اعلایش		باقی دلّه و ساده و دگر ارباب طرب
در حسب نامه شان از همه خلق جدا است		در نجابت بعزازیل رسانند نسب
کس ندیده بوطن مردان کشمیری را		در جهان چون صف مور ند روان مع اته علت

یک ازین قوم ندیدست دو نوبت کشمیر — برنگردد چو ز سوراخ برآید عقرب

بی کمیجه دواند شتابان بدمشق — نزد ایشان دو قدم راه بود تا بحلب

بی سبب نیست اگر دوستی اظهار کنند — بعداوت چو درآیند مجویید سبب

در محبت چو ذباب و بمروت زنبور — بسخاوت چو غراب و بشجاعت ارنب

جز و نظمی که کند خامهٔ ایشان تحریر — هرج و سالم آن را همه بینی اخرب

گر کشند از تن نادرت چو پشمینه بعجز — در برند از کفت ایمان چه بعید و چه عجب

کفش و پاجامه نماند یکی از عجمی — لنگ و عمامه تمامی برد از اهل عرب

تا نمیزاد ز دنیای دنی کشمیری — کاش این قحبه بشوهر دادی بد ابلیس عزب

و بعض ابیات از قطعهٔ زیرک اینست

شهسواریکه بدشت سخن از طبع روان — تاخت چون قدسی و طغرا و جلالا اشهب

واصف خطهٔ کشمیر شد و سکانش — که عجیبست و غریب اندر عجم تا بعرب

آدم آنست که گوید ز بهشت و غلمان — هرچه آید بدل از معنی و لفظش مرغب

نه کچون مرتد مجهول فرومایه فضول — که نه از خلق خوشش بهره بود نی ز ادب

باشد از نقص خرد بیهده در عالم شعر — بر خلاف همه ارباب کمالش مشرب

چند در پنبهٔ ایهام نهم دُر سخن — فاش گویم که کدامین بود آن بدمذهب

شیخ شیطان که حزین نام و خطابش آمد — در سخن یافت درین عصر و زمان تا منصب

بحیا آب در چشم و نه بر رو دارد — خاک او ساخته مخمر ز بی خجلت رب

قلتبانان چو نه بساق عروسانش — میهمان خفته زنانند بخوابش هر شب

همچو پیکان بدلش غیر دل آزاری نیست — چون کمان خم نشود پیش کسی جز مطلب

خانه اش نی بفلک هست و نه بر روی زمین — سر بسر خانه بر انداز چو در اصل است ذنب

ساکن دیر شد و در بتخانهٔ هند — غور کن بودن او در بنارس چه سبب

گیست در شیطنت ای شیخ بگو اوستاد تو   که عزازیل بود پیش تو طفل کمتب
فتنه ها زاد بیاران ز وجودت شاید   مادرت ام خبایث شده چون بنت عنب
چون تو موذی بنیر در راه دگر ره بوطن   روی سوی راغ بندیدست دو نوبت غضب
حرف بد جز زبان و لب بد کی آید   بد اگر در حق نیکان تو بگوئی چه عجب

ولہ قطعه در مذمت شاهزاده دهلوی

گر چنین ای همای اوج کمال   مرغ بازی تو اختیار کنی
من بیانگ بلند میگویم   خانه را بر خروس بار کنی

زینت نطنزی سید ابو الحسن از سخنوران عهد شاه عباس ماضی بوده چنین است در آفتاب عالمتاب و در نگارستان سخن او را اصفهانی نگاشته و در شمع انجمن زینتی بیار نسبت مرقوم ست از کلام اوست

آتشکم افروخته شمعی که شرارش خوست   آهم آراسته باغی که بهارش خون ست
زینت آن غمزه دلیرست دلیری نکنی   حذر از ناوک پرکار که کارش خون ست

زینتی بدخشانی سید عالی نسب بود

هرگه رسم بجاک در مرتضی علی   جان را فدا کنم بسر مرتضی علی

زینتی ملیانی معاصر تقی اوحدی بوده و تحصیل فضائل در استرآباد نموده ازینجاست که در نگارستان سخن و بعض نسخ دیگر این فن او را استرآبادی شمرده

بکف تیغ جفا سویم عتاب آلوده می آید   من از هجران او جان داده ام بیهوده می آید

زینتی سبزواری ملازم بارگاه محمد ظهیر الدین بابر بادشاه بود

صنوبر بازخد ستگاری قدت جدا مانده   شده دیوانه و ژولیده مو سر در هوا مانده

زین خان کوکه اکبرآبادی از امراء عهد اکبر بادشاه است مادرش مرضعه بادشاه بود و مزار و آثارش هنوز در اکبرآباد باقیست و در آفتاب عالمتاب او را هروی نوشته و در نگارستان سخن همین یک کس را بجا

زین خان کوکلتاش و دیگر جا زین خان کوکه آورده از وست . . . . ه

گریان بکوی دوست نشینم بروز غم — چندانکه رحم در دل دشمن برآورم
آه آتشم نمیدهد این چرخ کج خرام — تا رشته مراد بسوزن درآورم
از امتداد هجر بدان خوشدلم که یار — گر به تو کیستی که فراموش کرده ام

ولہ رباعی

در هجر من از طرب کناری دارم — با ناله و آه روزگاری دارم
غم بر سر غم زغمگساری دارم — با اینهمه غم خوشم که یاری دارم

زین زین الدین محمود اصفهانی از معاریف حکما بوده در عهد اکبر بادشاه
در هندوستان آمده بعد زمانی عود بوطن نمود رباعی

علم ازلی آب و گل من چو سرشت — تخمی ز بد و نیک عمل در وی کشت
او عالم و من معترف کرده زشت — کاتب گنه مرا چه بیهوده نوشت

ایضاً

شد فصل بهار و موسم صاف خم ست — مخموران را چشم بر اطراف خم ست
جز در کف ساقیان گلچهر مجوی — عنقای فراغتی که در قاف خم ست

زین زین العابدین خان خلف نواب آصف جاه عالیجاه دستگاه بوده

زخمهای سینه با آشنا با ناخن ست — روی بهبودی ندارد زخم ها تا ناخن ست
همسلسله زهم زخط سبز گلرخان — شیر از ه بست دست قضا بر کتاب حسن

زین مولانا زین الدین خوافی ست که در سنه ثلث وثلثین وثمانمائه بمرض
طاعون رخت از سرای فانی بست ع
آتش بمن اندر زن سوز دلم افزون کن — این دود وجود از وطن بیرون کن

زین میر زین الدین صوفی هروی از ارباب فضل و کمال بود رباعی

درجستن جام جم جهان پیمودم — روزی ننشستم و شبی نغنودم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودم — خود جام جهان نمای جم من بودم

باب سین مهمله

ن سابق حاجی فریدون اصفهانی از طبقهٔ اتراک و سخنوران عمدهٔ عهد شاه
اسمعیل صفوی است در عهد عالمگیری از وطن بریده بهندوستان رسیده

حسن چون نائب هر زلف خود آرائی را — شمع ساز وصف مژگان تماشائی را
هرکجا سابق نه جوش بیخودی گم میشود — در سر کوی تو میگیرد سراغ خویش را
در هر شکن زلف تو صد نافه نهان است — گوئی زده قافلهٔ چین و ختن را
بیدها غم خانه ارائی نمی آید ز من — سیل گاهی میکشد جاروب این ویرانه را
زهمی نیست که در حلقهٔ خاموشی نیست — نفس آهسته زدن بخیهٔ چاک دهن است
تو چشم از رشک بار امشب غمش مهمان کیست — یارب آن آتش که میسوزد مرا در جان کیست
از نگاه سرمه سائی میتوان خاموش کرد — گر نمیخواهد دلت آوازه گردد بلند
مست بیباک وفا دشمن و خنجر بر کف — خوب می آئی اگر رحم شفاعت نکند
بسکه در راه طلب گرم روان سوخته اند — جادهٔ شمعیست که از هر دو سر افروخته اند
زیر تیغ ز جلاد بوسه میطلبم — شراب شوق تو ما را چه بیحیا کرد
را بترک تو تعلیم میکند ناصح — اگرچه خود نتوانست ترک دنیا کرد
نونهالی زین گلستان هر زمان سر میکشید — دل نمیداند که در پای کدام افتد نگه
بعد عمری کامشب آزادم ز بند بیخودی — مدعا ناگفته در بند جواب افتاده ام
تا سر عاشق بهر محراب مے آید فرو — شد خدا ساز از برای تاخم ابروی او
چو گل شگفته بصد آب و رنگ مے آئے — ز شهر آئینه یا از فرنگ می آئی

میخواهمت که عاشق زار کسی شوی ای ترک صید پیشه شکار کسی شوی
کیم من مفلس مسرف بنقد قلب محتاجی چنان دل میدهم از کف که بسیار ست بیکار

ساجد منشی فضل الله متوطن قصبه ساندهی از اعمال ملک اوده بود و با قاضی اختر دم دوستی میزد *

برلب بام اگهی چند برخ نقاب کش غلغله کسوف شد نامزد آفتاب را
ناتوان شد در فراقش تا دل بیتاب ما خیزد و خفتد زبس بیطاقتی فریاد ما
تا در گوش تو کار ست مرا خانه بر دوشی قرار ست مرا
دل از فسردگی طبع من در آزار ست ز شیر دایه بیمار طفل بیمار ست
تا زلف تو تا فتاده کارم آشفته و تیره روزگارم

ساحر شیخ فضل حق عرف غلام مینا ابن شیخ فضل امام متوطن قصبه کاکوری از اولاد محمد بن حنفیه رضی الله عنه بود کسب علوم ظاهری و باطنی در خدمت جناب مولانا شاه عبد العزیز دهلوی و شاه غلام علی نقشبندی در دهلی نمود و مشق سخن از شیخ غلام همدانی مصحفی کرده میرزا قتیل میگفت که ساحر شاگرد مصحفی نیست بل اوستاد اوست والحق که در نظم و نثر نظیر خود نداشت و در سنه خمسین از مائة ثالث مینای جسم را از صهبای جان خالی داشت *

جدا از کویت بخاک هر جا فلک سپارد من حزین را
ز اشک و آه شرار افشان در آب و آتش کشم زمین را
نوشته کلک قضا بنامم برات سوز و گداز عشقت
چگونه اکنون توان ستردن بسعی کز کلک خط جبین را
انیست در ایام اسیری هوس ها صیاد گذارد بگلستان قفس ها
بهر زمین که مزار غنوده بختان بود همیشه سبزه خوابیده از زمین برخاست

نشست یار دم مرغ بر سر بالین — نیامدنی بیمجمی روز وا پسین برخاست

مگر شکسته پری یاد آشیان میکرد — سحر ز کنج قفس ناله حزین برخاست

نشان تیر تو باشیم گر کمان انیست — جگر ز زخم فرو شم اگر سنان انیست

کار ادب رسید بجای که روز وصل — آتشکی که بود بر مژه غلطیدنی نبود

تا صبح دل خون شده و سینه طپان بود — ای مرغ شب آهنگ نوای تو سنان بود

جگر خون کند ناله عندلیبی — که در فصل گل آشیانی ندارد

هر رگ ابر مژگان ترم ساخته اند — برق رخشنده ز آه جگرم ساخته اند

لخت دل ریکدگر در دیده تر یافتم — من درین دریای خون گوهر احمر یافتم

میخلد هر دم خیال نوک مژگانت بدل — من برات زندگی بر نوک خنجر یافتم

بنوک هر مژه صد پاره جگر دارم — نهال گلشن عشقم همین ثمر دارم

گوهر پیش آن در دندان بنیم جو — یاقوت سرخ با لب خندان بنیم جو

امید یک دو سه زخمی ز خنجرت تا چند — دل گرفته ما را شگفته کن گاهی

با آنکه صد خدنگ تو در پهلویم نشست — دارم بدل هنوز مقام سنان تهی

دل ما جگریست ز داغ جفا و لی — دارم ز دوستان تشکایت زبان تهی

ساحری ترک اوقات بسیر و سیاحت ربع مسکون میگذرانید رباعی

ای آنکه دلت را خبری از من نیست — تا می نگری خود اثری از من نیست

رحمی بدلم کن منگر کاین دل کیست — انگار که هست از دگری از من نیست

ساحری محمد قاسم تونی از هم عصران تقی اوحدی بود رباعی

دل ساغر هجران تو خوردن نتوانست — جان را بلب آورد و سپردن نتوانست

خلقی همه جان بتمنای تو دادند — بر خضر ستم رفت که مردن نتوانست

ساطع ملا ابو الحسن ابن ملا علی کشمیری و شاگرد میرزا داراب بیگ جویاست

ساحری

ساحری

ساطع

اوائل ملازم اسلام خان میر آتش بهادر شاه بادشاه دهلی بود و گلشن اسلام بنامش مرتب نمود و بعد از ان بمدح صمصام الدوله قصیده های بلیغه گفته بجائزه آن سیورغالی در وطن حاصل نمود و مثنوی جنگ فیلان بکمال لطافت موزون نموده بحضور محمد شاه بادشاه گذرانید و بجائزه معتدبه مشمول عطاء شاهی گردید و برهان قاطع را انتخاب کرده حجت ساطع نام گذاشت و در سنه ست وخمسین از مائه ثانی عشر رخت ازینعالم برداشت

عندلیبان را بود دور از تو در گلزارها — همچو آتش در نیستان ناله در منقارها

زهر زخمیست جوی خون روان از تیغ او مارا — شهیدش کربلائی میکند دامان صحرا را

ما شهادت طلبان حسن ادا میخواهیم — قبضهٔ تیغ قضا کن گره ابرو را

بعد مردن نرود مهر تو از ما که کفن — آتش شوق شهیدان نژاد امانست

دهن تنگ تو گویا گلستان خیال — غنچهٔ باغ عدم در چمن امکانست

شفقی گشت هوا تا بگلستان رفتی — بسکه از شرم تو رنگ از رخ گلها برخاست

طرز چشم تو تغافل نگهی ست — خلق کج لازمهٔ بیمار یست

جان شیرین لب او خنده نهان نتوان داشت — طمع بوسه گدایان چه زیاد از دهن است

اعتمادی نیست انس طائر اقبال را — این کبوتر هر زمان مشتاق بام دیگریست

دو عالم بر شکوه کبریای عشق تنگ آمد — جهانی دیگر ار باشد توان از خویش بیرون شد

مرا عشق مجازی از حقیقت کی کند غافل — دهان غنچه را بوسم که از بوی تو می آید

چشم بر سرو خرامان تو گل از شبنم — یکی از آبله پایان تو گل از شبنم

وقت آنست که دندان بجگر فشارد — پیش لعل لب خندان تو گل از شبنم

ولهٔ رباعی

مفتیم نه ز جام عشق مستی دادند — کاین نیستیم بقدر هستی دادند
سرمایه هر آنچه بود دادم از دست — ارزان نه متاع تنگدستی دادند

ساغر عظیم آبادی ناشش مولوی غلام علی در اقران خود از ممتازان و مستعدان علم فارسی است و طرز سخن سرائی از او ستاد مولوی محمد احسن احسن بلگرامی اخذ نموده از وست

تا یافتم ادای تو از غمزه های گل — دارم سر نیاز چو بلبل بپای گل

ساغر لاهوری ساغر کش مصطبهٔ سخن بود

با شک نا امید بپا چو شمع انجمن رفتم — بریدم آنقدر از خود که از جز و بدن رفتم
دل ساغر بجوش آمد ز جور تیغ خونریزش — فغانی گر دلی داری تو باش اینجا که من رفتم

ساقی میرزا شاه حسین اصفهانی در اصل از گروه معماران بود و در عصر سلطان میرزا پیشهٔ میوه فروشی اختیار نمود و بیاوری بخت بیدار در عهد شاه اسمعیل صفوی بمنصب وزارت عروج کرد بسکه مطایبه و مزاح بر مزاجش مستولی بود شرفا از تمسخر بوجه رذالت ذاتش می رنجیدند چنانکه روزی شاه قلی بیگ بخنجر او را شهید ساخت

شام غم غیر سگ کویش که با من یار بود — هر که را دیدم ز یاران بر سر آزار بود

ساکت شاه ابراهیم یزدی مردی بزرگ بود

دل براه خود نمی نالد درین وادی عبث — این جرس گم گشته دارد که شبگون میکند
این وصیت کرد بلبل چون لب از فریاد بست — در چمن آرامگاه من بزیر گل کنید

ساکتی قمی از احفاد عبد الله انصاری قدس سره بود

اگر نظر سوی غمخوارهٔ کنی چه شود — بلطف چارهٔ بیچارهٔ کنی چه شود

سالار کشمیری ما دام الحیات در دهلی بملازمت نواب خاندوران خان گذرانید

از تنگی آن دهن چه گویم — گنجایش گفتگو ندارد
تیر ساند بتو پیغام زبان سختی ما — دم شمشیر تو هرگاه که بر میگردد
خوش آن روز که بر پای تو سر گرم نیاز افتم — دم برخاستن چندان که وم از خود باز افتم

سالک اصفهانی مالک اقلیم خوش بیانی ست ع

جستجوی دگری داشت چو پرسیدم از و — منفعل گشت و بمن گفت ترا میجویم

سالک سید غلام حسین اورنگ آبادی خلف سید شهاب الدین ولد سید محمد اسحق بغدادی از اولاد حضرت شیخ عبد القادر جیلانی قدس سره بود ولادتش سال اولیس ماته دو از دهم ست بعد سن رشد در احمد آباد گجرات بخدمت شاه رضا علی نبیرهٔ حضرت مجدد الف ثانی رسیده کسب کمال باطنی نمود پس در اورنگ آباد آمده مسجدی و خانقاهی بنا نموده ودوم جمادی الآخره در سال ست و سبعین و مائة و الف سالک مسلک عدم گردید ع

صرف راه دوستیها شد دل پر درد ما — میچکد خون محبت گر فشاری گرد ما
نشئهٔ پرواز دماغم شب که سر آب بود — بادبان کشتی می جای در مهتاب بود

سالک یزدی شاگرد حکیم رکنا مسیح کاشی بود از وطن بملک دکن رسیده بملازم عبد الله قطب شاه گردید و بعد زمانی بشاهجهان آباد آمد و بدستگیری دانشمند خان بملازمت شاهجهان بادشاه عز امتیاز یافت و میان این سالک یزدی و شاه محمد ابراهیم سالک قزوینی از شعرا شمع انجمن که در دهلی وارد بود مناظره و منازعه میماند ع

هر رگ ابر که آبستن صد طوفان است — میرساند نسب خویش بچشم تر ما
اگر بخانه نیائی با منیت در شادم — که گاه گاه بپرسی نشان خانه ما
کف موسی که چراغ ید بیضا بر داشت — پنبه بود که از داغ دل ما بر داشت

هر چند چو خورشید بجای ننشینی — هر جا که نظر میفگنم جای تو گرم ست

پرواز فراموش کند بال پری زاد — در هر سر کوی که تماشای تو گرم ست

یاد آنروز که داغت جگر ما میسوخت — خیل پروانه و بلبل بسر ما میسوخت

تکیدن جان گرفتن غنچه کردن بوسه برچیدن — کلام الله یاقوت لبش تفسیرها دارد

نباشد دور اگر قاصد جواب نامه نیآرد — کسی را دل نمی آید که از کوی تو برگردد

اشک را همسفر چاک گریبان کردم — صد گل و لاله بیکبار بدامان کردم

ای که بی لذت رسوائیم آرام نبود — شیشه بر دشته و دنبال عسس میگشتیم

گل خوشنماست بر سر و دستار بوالهوس — بر خاک عاشقان پر بلبل نثار کن

باید فشرد دیده و باید گداخت دل — تا یک دو قطره اشک بسامان کنند

سالم ملا عبد الغفار کاشی در صنعت تصویر و تذهیب دستگاهی کامل داشت

رباعی

یک لحظه غم تو بیوفائی نکند — با غیر دل من آشنائی نکند

غم با دل خون گرفته عهدی کردست — تا او باشد از او جدائی نکند

سالم ملا عطا قزوینی از ارباب طبع سلیم و ذهن مستقیم ست ه

تا بر خط ریحان تو افتاد نگاهم — خورشید فرو رفته از سنبل آهم

سالم میرزا محمد شفیع از سنگ سازان اصفهان بود و ولیعهد با در شاه در بغداد بمرض طاعون بعالم جاودانی انتقال نمود ه

وقت دل خوش که خبر داشت بکوی تو گذار — او بجا ماند و من از بیخبری بستم بار

سالم میر لطف الله کشمیری معاصر میر نجات ناظم گل کشتی ست ه

زین تغافلها که ما و یار با هم کرده ایم — خویشتن را بی سبب رسوای عالم کرده ایم

هر دو یکسانیم بیش قدر آن بیداد گر — ما و غیر از ننگ سالم غیبت هم کرده ایم

ساماں

ساماں مولوی احمد الله اله آبادی مولدش کشمیر ست و در دور شاه عالم بادشاه سکونت اله آباد اختیار نمود ه

سجده بر خاک درے میخواهم　　همچو خورشید سرے میخواهم
تا کشم بار غم او ساماں　　کوه آسا کمرے میخواهم
امروز کار مستان ساقی تمام گردان　　از لب شراب بنما وز چشم جام گردان

سامع

سامع محمد احسن خان دهلوی از احفاد راجه بیربل یا راجه ٹوڈر مل اکبر شاهی بود وجد سامع بشرف اسلام مشرف گردید و سامع بفیض صحبت میرزا بیدل موزون طبعی اکتساب نمود بعدش اصلاح سخن از شیخ حسین شهرت میگرفت و پس ازان برای مشق نظم بخدمت شیخ محمد علی حزین لاهیجی حاضر میشد و در سرکار ظهیر الدوله عظیم الله خان بهادر مجاهد جنگ ابن العم نواب قمر الدین خان بهادر بداروغگی جیب خاص سرفرازی داشت و بعمر شصت سال رخت ازین عالم بر داشت ه

از تماشاگه آن مست حبابی آیم　　تنگ در بر نکشی ای آینه تمثال مرا

سامی

سامی تخلص سید محمد حسین متوطن قصبه کنتور از قصبات ملک اوده که در حوالی لکهنو واقعست و وی درین زمان بدار الامارة کلکته از حضور واجد علی شاه مخلوع الخلافه خاتم سلاطین اوده بعهده وکالت و خطاب منصرم الدوله سرفراز دارد و در نظم فارسی از تلامذه و ستاد ے مولوی محمد احسن بلگرامی متخلص باحسن ست و در زمره معاصرین خود شیرین سخن و شکر شکن ... ه

ای دل و جانم اسیر زلف پیچان شما　　سینه ها آماجگاه تیر مژگان شما
دل و جان را هدف ناوک جانان کردم　　درد داند که بدین هر دو چه احسان کردم

سامی

سامی معلوم نیست که کدامی ست مثنوی یوسف زلیخا از وی یادگار مانده ازان ست ه

تعالی الله ز ناز خوبرویان ... غمزه عاشق کش و لب عذر گویان
کشیدن خنجر مژگان که برخیز ... گشادن غنچهٔ خندان که مگریز
ستم در چشم و بر لب خنده را راه ... عیان در جنگ و پنهان آشتی خواه

سامی شیرازی از سامی مغزلتان بزم سخن طرازی ست

حیران ابد گشت و می هر که ترا دید ... گر نیست ز من باورت آئینه گواه است

سامی میرزا جان ابن میرزا سعید بیگ بدخشی از رفقای نواب ذوالفقار الدوله بوده

تا چند میدهی کلهٔ ناز را شکست ... بشکن بقدر گوشهٔ چشمی نقاب را

سامی میرزا جان بیگ دهلوی خلف میرزا سعید بیگ قبچاق بود مولدش کشمیر و در دهلی نشو و نما نموده رفاقت ابوالقاسم خان گزید و بعد شهادت خان مذکور در محاربهٔ ضابطه خان قاصد وطن گردید عیال ابوالقاسم خان جدائی وی نه پسندیدند با خود داشته مدت عمرش بدلجوئی کوشیدند

می آمد و بر من ز تبسم نظری داشت ... گوئی ز دل گم شدهٔ من خبری داشت
بختم نه بدین رنگ چو زلف تو سیه بود ... آخر نه ز روی تو شب با هم سحری داشت
چه روز بست این که دیگر بسرم آن سرو ناز آمد ... قیامت شد مگر قایم که عمر رفته باز آمد
تا کی چو صبا در طلب بوی تو گردم ... یکبار بگو گرد سر کوی تو گردم

سائر اردو بادی در هندوستان عمر بسر نموده

بنوش و لعنت حق بر یزید کن سائر ... اگر بدست تو در کربلا شراب دهند

سائلی سعد الملک قزوینی امام مسجد جامع قزوین بود همچنین ست در آفتاب عالمتاب و شمع انجمن و در نگارستان سخن و ماخذش از غلطی تخلص وی سامی نگاشته و بعضی نابلد که باشتباه صوری سائلی را سامی منسوب بسالم دانسته لکن کسی

غیر همین یک شعر بنامش نیاورده

شد فاش راز عشق من و کار از او گذشت — گر بیم غیر بیسر آن کو نوان گذشت

سائلی هم لیپے از رنگین خیالان ست

وقت روی تو ز اندازه طاقت گذشت — بیش از این صبر ندارم کرم از حد ران گذشت

سیاهی غلام اسمعیل بلگرامی ولد شیخ نور محمد انصاری کازرونی الاصل ست در هند رسیده بقصبه بلگرام توطن گزید و این سیاهی معهده رساله داری سواران سرکار نواب سربلند خان صوبه دار اله آباد در آن شهر اقامت داشت و در سنه احدی و عشرین از مائه ثالث عشر دهم کوس رحیل از میدان فنا گوفت

دلم در سینه بسمل وار غلطید و طپید اینجا — مگر از دست قاتل تیغ بر حلقش رسید اینجا

تسلی شد سیاهی تا رسید از دست بیغامی — دل پر شور من بر بستر خاک آرمید اینجا

آتش عشق تو بخشید تب و تاب مرا — مضطرب ساخت فراق تو چو سیماب مرا

موج خیز ست ز هر موج غم عشقت دلم — شور طوفان زد و انداخت بگرداب مرا

سپهری اصفهانی در عهد شاه طهماسپ ماضی بوده

خالت ز بلبل و چهره گلستان آتش ست — خط سیاهی که بدوران آتش ست

آسان نگشت ره روی دل کعبه وصال — طی کرده هزار بیابان آتش ست

سپهری ملا جمال کاشی نیز سپهر طاغت ست

ز بزم وصل تو شب بر نمیتوانم خاست — که بیم هجر تو سر در کنار من دارد

کام اغیار تو شیرین بشکر خند کنی — تلخکامان غمت را بچه خرسند کنی

وله رباعی

روزم تا شب بی پرستی گذرد — شب تا روزم بخواب مستی گذرد

زین بیخودی مدام شادم که مباد — بر من نفسی بفکر هستی گذرد

ن سپهری میرزا بیگ مولدش شهر زواره است برادرش خواجه امین الدین معروف بخواجه امینا مخاطب بخواجه جهان از وزرای محمد اکبر پادشاه بود و سپهری در سنه تسع و سبعین و تسعمائه در ملک هند بزیر زمین خوابید همچنین است در ید بیضا و آفتاب عالمتاب و آنچه در نگارستان سخن او را برادرزاده خواجه سیاست نوشته از قبیل تحریف ناسخان است و در شمع انجمن اشعار هر سه سپهری بنام همین سپهری زواره مرقوم است

زخضر عمر فزون است عشقبازان را | اگر ز عمر شمارند روز هجران را
لعل حیات بخش تو در سایهٔ خطت | چون آب خضر در ظلمات سکندر است
ندانم آنکه بدرگاه کعبه رو آورد | بعذرخواهی آن خاک آستانه چه کرد

ن سخائی اردستانی طبعش جواد نقد شیوا بیانی است در نگارستان سخن ناسخ غلط کرده که او را اسخائی بجای مهمله و یای موحده نوشته

کنون که دل ز تو کندم وفا چه فائده دارد | نوازش دل بی مدعا چه فائده دارد

سنجی رازی سید عالی نسب بود رباعی

میرفتم و خون دل براهم میریخت | دوزخ دوزخ شرر ز آهم میریخت
می آمدم و ز شوق آن گلشن رو | جنت جنت گل از نگاهم میریخت

سنجی میرزا ابوطالب کاشی ابن میر شرف الدین حسین طباطبائی از مقربان شاه طهماسب صفوی بود و در عین جوانی رحلت نمود ...

نمای خویش را بکسی غیر من که زود | در چشم بوالهوس نظر پاک میخلد
راه طلب سنجی با دب رو که از شتاب | در راه شعله نشتر خاشاک میخلد

سدید الدین اعور غزنوی معاصر و مناظر اثیرالدین اخسیکتی و مداح خسروشاه ابن بهرامشاه است رباعی

گویند که بود میوه از گل خارشش | جرمی ست که می نهند برگلزارشش
چون رخسارش همیشه در چشم من ست | عکس مژه من ست بر رخسارشش

سدید فرزند حکیم رکن الدین قمے از بلند طبعان بود ه

غذ زیب چهره داغم ز سجود آستانت | خط بندگی برآمد ز سجود آستانت

سرآمد سرهندی شاگرد ناصر علی است سرهندی و متتبع طرز اوست ه

نکهت باغ که عکس بجنگ ست اینجا | خانه آینه بازار فرنگ ست اینجا
جلوه صبح سعادت ز سیه بختی ماست | طوطی آینه در خانه زنگ ست اینجا
به سرآمد دی جز تو که خواهد کردن | گر نباشی تو علی قافیه تنگ ست اینجا

صفا از بسکه چون خورشید میجوشد دماغ من | حریر صبح میبافند از دود چراغ من
بخود تا در رسیدم نشه در زد دماغ من | نباشد جز بگرد خویش گردیدن ایاغ من
و بس از سوختنها نو بهاری کرده ام پیدا | چراغان لب بام ست شاخ گل بباغ من

سراجی ملا ابو محمد مولدش سیالکوت از اعمال پنجاب ست واز سخنوران عهد جهانگیر بادشاه بود ه

مژگان من از گریه بسیار فرو ریخت | آخر فته آن خانه که نزدیک بآب ست
ز ناخن باز مطرب چهار ساز می آید | که مشتی ناخنی بر دل ز سرآواز می آید
همچو در خط دوشت شعر نکو | در بد روزگار پنهانم

سراج نقاش اصلش از اصفهان بود رباعی

امروز نماند کسی اندازه ما | کس را نبود خبر ز شیرازه ما
خواهد گشتن بلند بعد از فردا | چون کرم سفید مهره آوازه ما

سراج بلخی از مصاحبان خوارزم شاه سلجوقی بود ه

آن می که جام گردد از جوی سلسبیل | آن می که بزم یابد از ورد نق جهان

بویش چو بوی سوسن و نسرین و یاسمن — رنگش چو رنگ لاله و یاقوت و ارغوان
مفتاح بیغمی و دوران نفع بی ضرر — اسباب خرمی و دوران سوء بی بدل

نام سراج

سراج حکاک اصفهانی در فن حکاکی ید طولی داشت ۵

بگذر ای جان گذری کن بسوی گلشن دشت — کار غوان زار شد از گریهای من دشت

نام سراجی

سراجی محمد قاسم اصفهانی اصلش از جاجرم و خودش در صفهان نشو و نما یافته

	رباعی	

گر موی ندارد سرت ای دُرّ خوشاب — آزرده مباش گیسو مَوز بن باب
زین روکه تو شعلهٔ در روشن باشد — کاندر سر شعله مو نمی آرد تاب

نام سرداں

سرداں گرچه از موالی خانه زاد شاه سلیمان صفوی بود ۵

خون ما را نو شکاران بی محابا بخیته اند — همچو برگ لاله در دامان صحرا ریختند
شوخی بیداد مژگان تو در جانم گرفت — آه از آن مستان که غافل بر سر ما ریختند

نام سرسری

سرسری از نکته سنجان اصفهان بود ۵

گفتی که فلان هردم احوال تو می پرسد — این بخیتم اگر بودی بیمار نمی گشتم

نام سرسری

سرسری ملا محمود مشکی قزوینی موزون طبیعی آزاده مزاج بود بصرافت بسری دلداده سرمایهٔ زندگی در طلبش صرف کرده لباس عریانی اختیار نمود و آن صرافت بجیه بصرافت مشکی شهرت یافت ۵

کی مجال رفتن بزم ست از رشک رقیب — گاه گاهی سرسری در کوی جانان میروم

نام سرشار

سرشار میر فخر الدین از مردم بار هه بود و در مرشد آباد بعهد مهابت جنگ ورود نمود و همانجا سرشار تمغاب حیات گردید ۵

شیر خدا ست سید و الا نژاد — همسر او مادر گیتی نزاد

نام سرفراز

سرفراز سید سرفراز علی از عالی فکران دهلی بود . . . ۵

خواهی که شرمسار نگردی ز کائنات　　در غایبانه با همه کس در حضور باش

سرفراز محمد امین بن اوستاد عوض بهله دوز سمرقندی ست ه

میساز دم ز خنده و دندان نمای خویش　　آن نازنین ضیافت بشیر و شکر مرا

سرفراز

ن سرمدی ملا محمد شریف اصفهانی سعید الاثر بود و بزمان اکبر بادشاه در هندوستان ورود نمود و مدتی برفاقت راجه مان سنگهه گذرانید و در سنه خمس عشر و الف بعالم سرمدی توجه نمود ه

سرمدی

دو بیت

عشق آنقدر خوش ست که عاشق براه دوست　　جایی رسد که یار طلبگار او بود

سرود خوانساری از سخن سرایان خوش الحان بود ه

سرود

امروز میان من و نی فرق بسی هست　　کو را نفسی هست و مرا همنفسی نیست

سرودی خراسانی در غزل سنجی عدیم البدلیش می شمردند .. ه

سرودی

گه بریزد باده گه بشکند پیمانه را　　در شکست و ریخت دارد محتسب میخانه را

ن سرور شیخ مراد علی ابن هدایت الله خان معروف بشیخ گهاسی لکهنوی از تلامذه برهان علی خان رهین بود و از طرف ایلچی خان بعهده اخبار نویسی کوتوالی شهر لکهنو سرفرازی داشت ه

سرور

آن نور دیده چون ز دل و دیده دور رفت　　از دل سرور رفت و هم از دیده نور رفت

از دیدنت چگونه توان کرد صبر آه　　چون آمدی تو صبر ز جان صبور رفت

سرور صفاهانی از وطن بدهلی رسید و همین جا توطن گزید ه

سرور

تو که هر دم از تغافل فگنی بخاک راهم　　چه شود اگر نوازی بنگاه گاه گاهم

اگرم کشی بجایی نروم ز درگه تو　　که بغیر آستانت نبود گریزگاهم

سرور لاله همت پرشاد کاتبه شاهجهانپوری مولف تذکره شعراست که بمدح هر شاعر در ترجمه اش یک رباعی منظوم خود نوشته و در تاریخ گوئی حاذقی داشت و تا

سرور

زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود و سنین عمرش از هشتاد گذشته

زبس بیتابی دل ریزد اشک آتشین من | چراغ برق را فانوس باشد آستین من

سروری مولوی رضی الدین لکهنوی معروف بغلام مرتضی دهلی مولد بود و در هنگامهٔ قتل عام نادرشاهی از انجا گریخته در لکهنو اقامت گزید و در اواسط سیزدهم بدار السرور رحلت نمود

دوش یار من آمد نوبهار من آمد | بر مزار من آمد رحمت خدا اینست

بکوی عشق شهیدان بی دیت باشند | بگو بقاتل ما فکر خونبها نکند

باز ای دل علم آه برافراخته | چیست امشب که تو بر فلک فلک تاخته

سروری یزدی از مردم ممتاز بود و در ملازمت شاه عباس ماضی عمر بسر نمود و شاید سیر کشمیر هم کرده که در مثنوی خود تعریف راه کشمیر گفته

بپای کوه او راهی فتاده | که مشکل میرود انجا پیاده

بسنگ از بسکه سنگ است او فتاده | نباشد راه یک سوزن گشاده

بود ممکن از ان آندم گذشتن | شتر گر بگذرد از چشم سوزن

چو ناچار از ان باید گذر کرد | چو موشو تا توان زان سر بدر کرد

سعدا اردستانی از شعراء عهد شاه عباس صفوی و مداحان اوست و در ید بیضا و صبح گلشن او را سعدی بیا نوشته

ای بصد معنی ز شاهان جهانت برتری | بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

من نمیگویم نبوت یا امامت لیک هست | حسن خلقت احمدی آثار تیغت حیدری

تیغ تو بر فرق دشمن همچو برق است و کیا | روزگار و عدل تو چون طفل و مهر مادری

سعد حافظ سعدالله تبریزی درویشی از مریدان قاسم انوار بود

برو ای عقل نامحرم که امشب با خیال او | چنان خوش خلوتی دارم که من هم نیستم محرم

مرا گویند سعد از عشق او حاصل چه پیدا کردی — ملامتهای گوناگون جز احتمالی مرهم

سعد حافظ محمد سعد الدین لکهنوی فرزند حافظ محمد ابراهیم خوشنویس در نستعلیق و نسخ از مشاهیر است و در نظم فارسی و اردو عالی طبع و خوش سلیقه

صد بار آنچه من ز تو دیدم شنیده — نشنیدم ای صنم که تو از من چه دیده

سر بر ز دست گل ز گریبان چاک تو — دامان یکف ز تربت من پا کشیده

ای نور چشم مردمک دیده چون خیال — دیدم نه من ترا و توام نور دیده

سعد خلیفه سعد الدین دهلوی از معلمان مکتب بود و این رباعی در مدح شاهجهان پادشاه از وست رباعی

از بخشش و کوشش تو ای شاه جهان — دارند همیشه آشکار او نهان

اصحاب تو چون صدف دهان پر گوهر — اعدای تو چون هدف شکم پر پیکان

سعد سعد الدین الاله از شعرای قدیم ست و الاله شاید نام قومی یا قبیله ایست

روزگارم چو باامید تو نگذاشته است — تو مرا باز باامید که بگذاشته

مثنوی در وصف قلم

مرحبا ای سفیر اهل هنر — قاصد تیز گام زود سفر

کس چو تو گنگ پر سخن نشنید — روسیاهی چنین عزیز ندید

سر نو بر خلافت جمله جهان — شد سپید اول و سیه پس از آن

وامت اینکه شد اولوا الالباب — تو بج اللیل فی النهار خطاب

بوجود تو کرد کار جهان — کرد تقریر علم الانسان

گاه نیکو کنی و گاهی بد — گه قبولت خوش ست و گاهی رد

بزبان گشته چو تیغ علم — خاتش گشت از نور از لوح و قلم

کار مردم کنی ندیده تمام — پخته کاری و خامه واهی نام

سعد — سعد الله ابن مقصود بیگ تونی سیر هندوستان کرده برگشت
و در آفتاب عالمتاب سعید بیا بر وزن فعیل ست . . ه

دل ز شیشه نه جان از ایاغ میشگفد | سبو سبو کشم آنگه و باغ میشگفد

سعد میرزا سعید همدانی در عهد بهرام شاه غزنوی بود و بعمر ده سال زبان بسخن
گشود شعرا در حضور شاهی لاف همی‌زدنی انگاشته مصرعه طرح کردند که قافیه و ردیفش
دست نه گل بود سعد در آن مشاعره این رباعی بدیهه موزون کرد و بادشاه
دهانش را پر از جواهر و لآلی مکنون کرد رباعی

همواره رخ نگار ما بوسست نه گل | زین روی رخ نگار نیکوست نه گل
ما را رخ دوست باید ای دوست نه گل | زیرا که گل عیش رخ اوست نه گل

سعید لاهیجی ابن خواجه علی تاجر از تاجران عهد شاه سلیمان صفوی ست که
متاع سخن رنگ آلای وکالتش را دو بالا کرده بود ه

در چمن از هوس بوسه لعل لب تو | غنچه را آب ز شبنم بدهن میگردد
در نظارت ای ثمر دل شگوفه وار | چشمم سفید گشت و تو در دیده بوده

سعید بابا از خوش فکران خطه دلپذیر کشمیر بود ه

حمایل کرده شمشیر و گرفته جام می بر کف | حریفان آب خشک و آتش تر تازگی دارد

سعید تبریزی زبانش در شکر ریزی بود ه

بر جراحت نمک سوده نمیخواهم من | اینقدر خاطر آسوده نمیخواهم من

سعید سبزواری سحاب طبعش در گهرباری بود ه

اگر بدیدنم آئی بگو چه خواهی کرد | که تا بیاد من آئی هزار ناز کنی

سعید محمد سعید خان قمی ابن حکیم میرزا باقر از اطبای سرکار شاه عباس ثانی بود
و در آخر عمر حکیم تخلص اختیار نمود ه

شیشهٔ چرخ را بر طاق نسیان چیده‌ام | اینچنین آیین کنند آزاده مردان خانه را
چه غم از فلک بپا خم می نه هشت ما را | سر خم زماست روزی که کنند خشت ما را
مخور فریب کرامات این تهی مغزان | که گر بر آب روند از هواست پنداری
مرد همت بجوی را ما راست بودن غلام | خم شود هر کس که از پستی ببالا میرود

سعید ملا محمد سعید آدمی سیه رنگ بود چنانکه حسب حال خود گوید .. ع

غلام خویشتنم خواند لاله رخساری | سیاه روئی من کرد عاقبت کاری

سعید مولوی محمد سعید عظیم آبادی از کملاء علم و فضل بود شرح شافیه و کافیه بکمال پاکیزگی تالیف نموده مدتی با عاقل خان رازی صحبت داشت و در ابتدا اغاب تخلص میکرد آخر تخلص اول را گذاشت و سعید نیکو انگاشت ع

ای تو مشهور بخوشروئی و نازکبدنی | لب میگون تو هم تنگ عقیق یمنی
هرگز از شرم نگفتی سخنی با عاشق | غنچه در باغ نبودست باین بیدهنی

سعید میرزا محمد سعید سخن پروری بی نشان بود ع

مستی و چهره بصد ناز برافروخته | اینقدر شیوه درین سن ز که آموخته
نگر او استاد بد آموز کند ورنه نماند | هیچ آموختنی کان همه آموخته

سعید میر محمد سعید همدانی خلف مولانا حجة الله مولدش سعدآباد همدان است ع

ایکه زهر آلوده پیکان کرده در کار ما | مرهمی ضائع مکن بر سینهٔ افگار ما
فلک بازم بصد حسرت جدا از کوی او دارد | مگر طوفان نوحی باز دوران آرزو دارد

سعید هروی از ستایشگران خواجه اعز الدین طاهر فریوندی است که وزیر خراسان از طرف چنگیز خان بود و پور بهای جامی شاگرد اوست ع

بر در روی نگارم زماه تابان گوی | دلم ربوده سر زلف او چو چوگان گوی
بگفتمش که مرا بوسهٔ نخواهی داد | بخشم گفت که ای خیره دیده پنهان گوی

سعیدی بدخشی ملازم بیرام خان خانخانان بود

ازان فتاده بخاک پست خوار وزار بنفشه — که کرده دعوی خوبی بزلف یار بنفشه

سعیدی کاسه گر طبعش را لباس سعادت دربر بود

شبی غمنشین و چندانی شراب بچشانم ده — که نتوانم که تا روز حساب از جای برخیزم

سفیر عبد النبی خان طبعی رسا داشت و در سنه ثلثین از مائة ثالث عشر از طهران ایران او را برسم رسالت در دار الامارة کلکته گماشت و انجا بر زنی فرنگی دل و فریفته گشته غزلی گفت که مطلعش اینست

امشب جمال یار من دارد تماشای دگر — با آنکه می بینمش بهتر ز شبهای دگر

و این غزل را توسط انگریزی به لکهنو فرستاد که شعرای انجا بران طبع آزمایند

میرزا محمد حسن قتیل غزلی بهتر ازان گفت که مطلعش اینست . . . .

جز مرگ کی مشوم دهد امشب مداوای دگر — این شب مدان ای همنشین مانند شبهای دگر

و محمد صادق خان اختر غزلی بطریق اعتراض نوشته که بعض ابیاتش اینست

هرگز ندارد یار تو امشب تماشای دگر — لکن تو می بینی سفیر افزون ز شبهای دگر

رنگین نباشد این سخن تا نگذرد جای دگر — از من اگر پرسیده بشنو بجای دگر

امشب جمال یار من دارد تجلای دگر — چون ماه نو افزون بود حسنش ز شبهای دگر

ن سقا بهرام نام بخاری یا ماوراء النهری ست بهره از علوم داشت و سالک مجذوب روشن دل بود از وطن بهند رسید انجا محمد اکبر بادشاه خیلی تعظیم و احترامش می نمود و زمانیکه یکی از مرشدزادگانش وارد هندوستان گردید سقا از مال و متاع دنیوی هرچه داشت بخدمتش گذاشت و خود لباس فقیرانه دربر کرده مشک بر دوش گرفته آب بمردم فی سبیل الله میخورانید و اشعار بزبان فارسی و ترکی خوش موزون مینمود که دو اوین فارسی و ترکی

مرتب شده بود روزی بحالت جذب همه را در آب انداخت و نوبتی راه
سراندیب پیش گرفت و در اثنای راه بدار البقا رسید و قاضی اختر نوشته
که مرقد بهرام سقا در بردوان بنگاله هنوز موجودست ه

شد روزگار ما سیه از دود آه ها | یا رب کسی مبادا بروز سیاه ها
مکش از دو ستم ای سرو سهی از ناز دامان را | که خواهم چاک زد تا من از دستت گریبان را
با قد و قامتت بر فتنه چو برخاست ز جا | رفت آوازه بهر کو که قیامت برخاست
اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید | سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید
بترسا زاده دلداده ام سررشته دین هم | درین پیرانه سر زنار بستم تا چه پیش آید
گهی اهل عبادت میشمارندم گهی فاسق | بهر طوریکه میگویند هستم تا چه پیش آید
بجز هرگز نپوشیدم لباس فخر و تقوی | گریبان چاک رندی بر شکستم تا چه پیش آید
برغم محتسب با ساقی گلچهره ای سقا | سبو بر دوش و جام می بدستم تا چه پیش آید
قدم نهاده بسر میروم بخانه او | که روی خویش مالم بر آستانه او
تا در چمن ز شور تو بلبل فغان زده | گل پیرهن دریده و آتش بجان زده

سقیم اصفهانی متصف بصبیح البیانی و شیرین زبانی بود روزی کلانتر
اصفهان او را دیوث خوانده در جوابش این شعر بر زبان رانده ه

شهریکه سایه اش سر ماست | ما دیوثیم و او کلانتر ماست

سکندر ناظمی مازندرانی بود ه

نسیم زلفت اگر بگذرد بمردم دهر | ز آهوان ختن پس دهند کالا را
خاکستر پروانه عزیزست سکندر | بر دامن پیراهن فانوس ببندیم

سلام الله قاضی کاشان بود و در سنه احدی عشر و تسعمائه بدار السلام رحلت
نمود ه

سقیم

سکندر

سلام الله

کشته گشتن زیر تیغ چو تو ولیکن خوش است | زنده بودن در جهان بهر چنین کاری خوش است

سلجوقشاه

سلجوق شاه خلف سلطان سلغر طبعی موزون و ذهنی رسا داشت اتابک ابوبکر برادرش او را در محبس فرستاد و این رباعی بوی نوشت رباعی

درد و غم من بنده درازی دارد | عیش و طرب تو سرفرازی دارد

بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک | در هر دو هزار گونه بازی دارد

سلطان

سلطان رومی خلف ارشد مولانا جلال الدین رومی و مرید شمس تبریز بود و فضائل و کمالاتش در سیر اولیاء الله مسطور است رباعی

گر یک ورق از کتاب ما برخوانی | حیران ابد شوی زهی حیرانی

ور یک نفسی بدرس ما بنشینی | استادان را بدرس خود بنشانی

سلطان

سلطان سلطان سلیم بن سلطان بایزید بن سلطان محمد بن سلطان مراد بن غازی خان قیصر روم بود هرگاه وی سریرآرای سلطنت گردید خوی جفاجوئی را شعار خود ساخت و بسفک دما و قتل اخوان و اقربا دست کشاد و بیاوری طالع و یاری اقبال بر شاه اسمعیل صفوی و علاء الدوله ذوالقدر و دیگر سلاطین فتح و ظفر یافت و در حرمین شریفین خطبه و سکه بنامش جاری گشت و در سال ست و عشرین و تسعمائه از تخت سلطنت بر تخته تابوت جا گرفت شعر فارسی خوب میگفت شعر

سفری گشتن و آیین سر و سامانی ما | بهر جمعیت دلهاست پریشانی ما

سلطان

ن سلطان سلطان محمد متوطن سیلاک که موضعیست در حوالی قندهار از ارباب ظرافت است او را سلطان بنگلی میخوانند که چلپاسه است گویند که خان زمان سیستانی متخلص بسلطان خلعت و اسپ و هزار روپیه نقد پیش سلطان محمد فرستاد که ازین تخلص دست بردار و برای منشش نگذارد روی دست رو بر سینه

ملتمس اوزو ازوست ؏

هرکه دل را صدف سر الهی دانست　　قیمت گوهر خود را بکماهی دانست

گر بدل دارد رقیب از مس غبار پاک نیست　　روشن ست این پیش ما کائینهٔ او پاک نیست

سلطان سلطان محمد خندان کابلی از اطراف کابل بود ؏

ای خرم آنکه جای بمیخانه ساخته　　وز همدمان بساغر و پیمانه ساخته

سلطان سلطان محمد ترکمان کهین برادر سلطان محمد امین ترکمان ست

که از اقربا سلاطین صفویه بود ؏

صدای بال مرغی بر نمیخیزد درین وادی　　مگر بیک محبت در میان دوستان گم شد

بریز خون مرا ساقی و لب ساغر کن　　چه میشود تو هم از خون ما لبی تر کن

سلغرشاه خلف ارشد اتابک سعد زنگی بود رباعی

ای بر دلم از فراق تو بار جهان　　بر جانم از اندوه تو تیمار جهان

دریاب مرا بوصل یکبار دگر　　پیدا نبود که چون بود کار جهان

سلمان محمد سلمان قمی از خوش کلامان ست ؏

بسکه دل روی تظلم بر در او سوده است　　خون دل چندانکه زو آرد غبار آلوده است

سلمان میرزا سلمان از نسل جابر انصاری رضی الله عنه بود و بحضور سلطان محمد خدابنده تقربی پیدا کرده بمرتبهٔ وزارت کل فائز گشت و درین وقت از امرا قزلباش حسابی نمیگرفت بنا بر آن آنها بحیلهٔ هلاکش بوده هنگامیکه سلطان براتی بتنبیه علی قلی خان بگلربیگی با عساکر منصوره بهرات رسید یکی از قزلباشان در ظاهر هرات او را بقتل رسانید و مصداق مضمون بیت غزل خودش که در جهان نزدیکی گفته بود گردید . . . ؏

خوبرویان چو سر کشتن سلمان دارید　　بهتر آنست که اندیشهٔ آن زود کنید

سلطان

سلطان

سلغرشاه

سلمان

سلمان

82

بازم زیار وعدهٔ دیدار میرسد — دل در طپیدن ست مگر یار میرسد
سلمان اگر رسید بلائی بتو منال — گر عاشقی بلا بتو بسیار میرسد
عنان حسن بچشمان فتنه بار مده — بدست مردم پر فتنه اختیار مده
ز زلف پرده برخسار لاله گون مفگن — کلید گنج سعادت بدست مار مده

ص سلیم تخلص نوبادهٔ گلزار سیادت و جلالت نوگل حدیقهٔ سعادت و نبالت مولوی سید ابو النصر علی حسن خانصاحب بهادر کهین صاحبزادهٔ جناب مهین پایگاه والا دستگاه وحید زمان یگانه دوران نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر متخلص بنواب ارشد اخلاف مولوی سید اولاد حسن امجد اولاد و نواب سید اولاد علیخان بهادر انور جنگ قنوجی ست چهارم ربیع الآخر سنه اربع و ثمانین و مائتین و الف در دار الاقبال بهوپال از خلوتکدهٔ بطون بجلوتکدهٔ شهود پا برداشته و بظل عطوفت والدین الآن بگلگشت بهارستان سیزده سالگی قدم گذاشته بکمال جودت و ذکاوتی که واهب بی منت در ذاتش بسرشته عقل کل خواندنش بجاست و جوهر اول دانستنش سزا اگر باورنداری چشمی بر صبح گاشش مولفهٔ او بگشا و شرح مرقاتش بنظر بصیرت ملاحظه فرما تا بدانی که درین صغر سن چه پایه قابلیت دارد و بدین حداثت عمر بتکمیل کمال استعداد چقدر همت میگمارد مولوی محمد احسن احسن بلگرامی که بتعلیمش جهد بلیغ مبذول میسازد و بشاگردی وی برخود می نازد دارای جهان در عمر گرامیش برکت امتداد کرامت فرماید و او را سر آمد علمای کبار و فضلای نامدار نماید بسکه طبعش بعنوان تخلصش سلیم ست و ذهنش همتا به سرو قامتش مستقیم کلامش حلوای مائدهٔ فصاحت و سخنش نمک خوان بلاغت از اشعار

تازهٔ اوست ~

دلستان بر سر مهر آمده از زاری دل — برگرائید نگاهش بجگر خواری دل

هر کجا ذکر میان تو در آمد بمیان — وا رسیدیم در انجا بنپایداری دل

گفتمش چیست ستمگر ثمر دل گفتا — یکی این پرسش و دیگر طلب یاری دل

گه دید وعده نظاره گهی وعده وصل — مشکل افتاد درین وعده نگهداری دل

چاره گر یک طرف از چاره گریزم که مباد — نبودش آگهی از لذت بیماری دل

نتوان دید بصحرای محبت خاری — که برنگ رگ گل نیست نگونساری دل

کار خود را همه بر عشق نه بر عقل گذاشت — بگو میونان که دهد باج بهشیاری دل

آنقدر محو جمال تو و حیران توام — گنه دل نشناسم ز نکوکاری دل

آنکه منعم کند از عشق خم زلف کسی — باد محروم خدایا ز گرفتاری دل

وقت خم باشد و در تاب بود کاکل او — بسکه گردیده گرانبار ز بسیاری دل

گر رود کس خبر از آمد جانانه سلیم — بتوان کرد همی چند عنانداری دل

وله غزل دیگر

چشم یارست اگر باعث بیماری دل — حاش لله که دهم تن به پرستاری دل

مدح لعل لب شیرین کسی کشت مرا — کار زهر آب بجان کرد شکرباری دل

تو و تیغ و سر خون ریختن بشیفتگان — من و دامان تو و دست طلبکاری دل

تا جلای فتنه دل جز تو نیاید بنظر — دیده یک بین شده از فیض صفاکاری دل

نام بر دار بهمچشمی آن چشم شود — آنقدر هست مرا چشم ز بیماری دل

دیده هوش ملک حلقه بیرون در است — بمقامیکه رسیدیم ز هشیاری دل

نتوان است مصون ماند ز تیغ نازش — باغ هر چند ز گل کرد سپرداری دل

ایضاً

در بستن دل است بسنت گشادها — در راه حق ولای رسول است زادها

آگه نه ز جوهر تیغ جهاد ما ... ای بد عنی نگرو گرد سواد ما
این هست گر او ابت حور نژاد ما ... حاشا که کس بحشر رسد هم نژاد ما

ولهٔ

با سوختیم از تف عشق حدیث او ... در صومعه دان کنید ملائک رماد ما
ای تیغ عشق شاهد سنت فدای تو ... دادیم اصیل نو راه گشاد ما
وادی بباد هستی ما افسردگی ... درد حدیث گر نرسیدی بداد ما
از یاد قیس جلوهٔ لیلی کجا رود ... مائیم و الفت سنن و اعتقاد ما
ای شاهد خیال سنن نیست در جهان ... غیر از وصال هجر تو کون و فساد ما
چشمیکه دوختیم نگار سنن بتو ... آن نیست جز بدفتر حسن تو صاد ما
بازار الفتیم زجنس حدیث پر ... غیر از خیال رای نباشد کساد ما
سنت گذاشتند پرستشگران رای ... یارب کن این بلا همه دور از بلاد ما
دندان حور خلد بود سین سنتم ... نوکش هلال فرح عید مراد ما
یارب امید آنکه بود تا نشان عشق ... عشق سنن برون نرود از نهاد ما
از ذکر خیر شاهد سنت سلیم نیست ... جز و انمود مسئلهٔ حق مراد ما

سلیمان بیگ اصفهانی متولی مسجد جامع کبیر اصفهان بود و بکمال همت وحسن صفات انصاف داشت **ه**

باز شب شد که ز بیمهری ایام دغل ... مهربانانه کشد هجر تو ما را به بغل
تیرت افزاست خیال سر زلفت چندان ... که بجو و گم چو سیاهی بشب تار شدم

سلیمان شاه برادرزادهٔ سلطان سنجر بود و او را سلطان مسعود بن محمود بن ملکشاه محبوس نموده و او این رباعی موزون کرد **رباعی**

از دست تبه کاری این مشتی رند ... در کام حیات هست چون حنظل قند
ای ایزد بی نیاز آخر مپسند ... دیوان همه آزاد و سلیمان در بند

سلیمان بیگ

سلیمان شاه

دیده از آتش دل غرقه آبست مرا — کار این چشم ز سرچشمه خراب ست مرا

سلیمی تاج الدین حسن تونی نیکروی بود و در جوانی با کسی و کو در شیراز توطن نمود

الهی باعزاز آن پنج تن — که هستند فخر زمین و زمن
که در دین و دنیام اپنج کار — برآری بفضل خود ای کردگار
یکی حاجتم را نداری بکس — برآرنده آن تو باشی و بس
دویم روزیم را نه جای رسان — که منت نباید کشید از کسان
سیوم چون بمرگم اشارت بود — به الا تخافوا اشارت بود
چهارم چنانم سپاری بخاک — که باشم ز آلایش خاک پاک
به پنجم چو تن بگسلاند کفن — رسانی تنم را بآن پنج تن

سلیمی قلندر ترکمان آزادانه میزیست

خوابم دگر از چشم نمکسود گرفتند — افسوس که دیر آمده را زود گرفتند

سمندر رشید رونق علی دهلوی فرد خوش نیات بود

نمیگویم که چاک ای گل بباد صبا بکشا — نزاکت سوخت در پیراهنت بند قبا بکشا

سمندر عبد الخالق ابن ملا ملک پنجابی که سمندر فکرش در آتشکده مضامین گرم مستقر بود و در عهد جهانگیر بادشاه بشعلهٔ کلام بزم سخن را گرم مینمود آخر در سنه عشر و الف مشعل حیاتش منطفی گردید

طعنه بر بیتابی صبر زلیخا بهر چیست — شرط عشق ست اینکه نگذارد گریبان را درست
نمیدهند ببلبل مزاج پروانه — هزار شمع اگر گل بباغ افروزد

سمیعا فارسی قاضی موضعی از اعمال فارس بود

آب و آتش را بهم گرد آشنائی مشکل ست — جمع دریا قوت چون گردد جدائی مشکل ست

سمیعی لاری در صنعت کوفتگری مهارت کامل داشت ه

جان بلب آمده و دیده امید براه — رنجه کن پای که چشم نگرانی دارم

ن سنائی ابو المجد معروف بحکیم سنائی غزنوی از علماء عظام و حکمای
عالی مقام و عرفاء کرام و کملاء ذوی الاحترام بود و انوری و خاقانی و مولانا
جلال الدین رومی از معتقدان اویند و وی مرید و خلیفهٔ خواجه یوسف همدانی
ست در عین شباب جذبهٔ از جذبات الهی بخودش کشید و بر مال و منال
دنیای دنی پشت پا زده احرام حرمین شریفین بست و بعد معاودت از
سفر حجاز در غزنین بکنج عزلت نشست بهرام شاه غزنوی هر چند خواست
که خواهر خود را در حبالهٔ نکاح وی در آرد قبول نفرمود و حدیقهٔ وی مصدر
بنام همین بهرام شاه ست و در مدح شاهزاده سلطان مسعود ابن سلطان
ابراهیم غزنوی هم تر زبان گردیده و بعضی او را مداح سلطان محمود سبکتگین دانسته
و بر تاخر زمان حکیم از سلطان مطلع نشده که وفات سلطان محمود در سنه
چهار صد و بست و یک ست و میلاد حکیم سنه سبع و ثلاثین و اربعمائه و در سنه
ثلثین یا خمس و ثلثین و خمسمائه حکیم ازین دار فانی رحلت نموده تصانیف بسیار
مثل سیر العباد الی المعاد و طریق التحقیق و رموز الانبیاء و کنوز الاولیاء و غیر ذلک
ازوی یادگار مانده ه

بر دو رخ هم کفر و هم ایمان تراست — درد و لب هم درد و هم درمان تراست
گرد و صد یعقوب داری زینت — کانچه یوسف داشت صد چندان تراست
اندرون من بعشق تو چون نور یقین ست — پرورده من نام تو چون نقش نگین ست
ای بی سببی از بر ما رفته بآزار — ای مانده ز آزار تو ما سوخته و زار
دل برده و بنگاشته بر سینهٔ ما غم — گل برده و بگذاشته در دیدهٔ ما خار

ما در طلب لعل تو چون لعل تو پیچان ⁂ ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار
ما از تو وفا چشم نداریم ازین راه ⁂ ترکی و تو هرگز نبود ترک وفادار
ای سنائی دل که داری در پی دلدار باش ⁂ دامن او گیر و از هر دو جهان بیزار باش
گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده ام ⁂ من هر چه دیده ام ز دل و دیده دیده ام
از خلد برین یاد کنم روی تو بینم ⁂ ور فتنهٔ دین یاد کنم موی تو بینم
تو با من و من بو یان هر جای ترا جویان ⁂ ای شمع نکو رویان آخر چه وصال است این
ای رخ تو بهار گلشن من ⁂ عشق تو جان پاک در تن من

وله رباعی

هر ذره که بر روی زمینی بودست ⁂ خورشید رخ زهره جبینی بودست
گرد رخ از آستین بآزرم فشان ⁂ کانهم رخ خوب نازنینی بودست

ایضاً

بادی که بجان برابری هیچ نفس ⁂ ناری که همی دلم بسوزی بهوس
آبی که بتو زنده توان بودن و بس ⁂ خاکی که بتست بازگشت همه کس

ایضاً

بختی نه که با دوست در آمیزم من ⁂ صبری نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من ⁂ پایی نه که از میانه بگریزم من

سنجر بیگ از موزون طبعان اهل زبان ست ؎

من میرم ازین رشک که یاد آیدش از تو ⁂ جویای تو هرگاه که چشمش بمن افتد
دلی دارم که تا محشر در آتش ⁂ بیک عهد و بیک پیمان نشیند
شد سالها که مشق ستم میکنی ولی ⁂ سطری نوشته که بجای توان نمود

سنجری حکیمی در عهد سلطان سنجر گذشته رباعی

گر بر رخ چون ماه تو ای جان جهان ‌‌ از آنکه چون ستارگان هست نشان
حسن تو نهان نگردد ای ماه بدان ‌‌ هرگز ز ستاره مه نگشته ست نهان

سنجری دیگر غیر سنجری مصدر ست

درد خود را بطبیبی چو بگفتم گفتا ‌‌ سنجری کار تو اکنون بخدا افتاده ست

سنگی از نکته سنجان فرغانه بود

سنگ مسکین ندارد قدر اندر جای خویش ‌‌ لعل را قدری نباشد تا برون نآید ز سنگ

سوخته کرمانی برشته دلی بود

بهر سر چشمه کان زلف چون قلاب بگشاید ‌‌ ز شوق شست او ماهی دهن در آب مگشاید

سودائی بابا سودائی ابیوردی مداح شاهرخ میرزا و بایسنغر میرزا بود
از وقتیکه جذبه از خودش در ربود در دشت خاوران آزادانه میگشت
و در سنه ثلث و خمسین و سبعمایه در وطن درگذشته

غیرت خال و رخت ورد و خط ریحانست ‌‌ دهنت غنچه و دندان در و لب مرجانست
گوهرت نطق و زبان طوطی و فندق انگشت ‌‌ زنخت سیب و برت سیم و دلت سندانست
در غمت بگریستم چندانکه آب از سر گذشت ‌‌ از جبت زار و نمی آیم که پایم در گلست
ما ز آب دیده خود بحر عرفان غمیم ‌‌ از غریق آنکس چه داند گوهر و ساحل کجاست

سوز سید میر دهلوی معروف بمیر سوز در تیر اندازی یکتا و در خط شفیعا همتا
بود گویند در زبان اردو اولین شاعر هموست رباعی

ای آنکه بعشق مصطفائی مدهوش ‌‌ در ماتم آل او بجان داده کوش
شاه شهدا شود شفیع تو بحشر ‌‌ بر سینه سیاه چه میزنی دست بجوش

خالق که بخلق زندگانی داده ‌‌ ایضاً ‌‌ دنیا بفلانی و فلانی داده
هر چند اجاره قضا و قدر ست ‌‌ الحال جهان را بابانی داده

سوزنی

سوزنی حکیم شمس الدین محمد سمرقندی از فحول شعرا و در اصل نسفی ست برای کسب فضائل به بخارا رفت و بر سوزنگر پسری فریفته شده بحیله شاگردیش طالب وصال گشت و سوزنی تخلص گزید و بهزل و مجون اشتغال نمود آخر کار بخدمت ابو منصور ترمذی رسید و از افعال قبیحه تائب شده بعبادت و ریاضت کمر بست و بحج و زیارات مشرف گشت و بعمر هشتاد سال در سمرقند بسال تسع و ستین و ستمایه رشته حیاتش منقطع گردید ه

از من آزمون چو طلب کرد یار دل | از جان شدم بخدمت و کردم نثار دل
بیک صغیره مرا بود راهبر شیطان | بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان | که چون بخود نگرم ننگ هر مسلمانم
بحق اشهد ان لا اله الا الله | چنان بمیران کاین قول بر زبان رانم

سوزی

سوزی بابا سوزی قزوینی اگرچه مردی سخن سنج باشعور بود مگر طبعش بهجا میلی تمام داشت چنانکه در هجو شخصی گفته ه

ای خیره و بی تمیز بر بندق لوند و عک | بی رزق و کاخ خوار و لکدکوب چون تنک
گه خوار چون کلاغ و سیه رو چون غراب | غربیله گر چو صعوه و چون ماکیان کرک
از کون یار تو جرا کیر در کله | وز موی مقعد تو مرا خایه در خدک
هر صبح باد گوز بر پشت فستون قشقان | هر شام باد کیر بکون تت یلک پلک

سوزی

سوزی تونی کلاش متصف بخوش مضمونی ه

فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت | کار تمام ناشده بهر ما گذاشت

وله رباعی

زاهد ز غم زمانه محزون و فگار | ما از غم یار این چنین زار و نزار
شک نیست که هر دو را کشد آخر کار | او را غم روزگار و ما را غم یار

سوزی ملا حسنعلی متوطن شهر ساوه و در اصفهان بعهد شاه طهماسپ صفوی بکتابت وجه معاش حاصل می نمود همین سوزی در شمع انجمن یک جا تخلص سوزی و دیگر جا تخلص سوائی بالف و همزه بعد واو مذکور ست شاید ناسخ زای معجمه را الف خوانده و بعدش همزه از طرف خود افزوده باشد

باو خورشید هم دلبستگی داشت ❊ که رویش وقت رفتن در قفا بود

بهیچ جا نگذشتم بهیچ کس نرسیدم ❊ که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی

سوسنی دیانه بیگ ابن میرزا غیور بیگ کابلی ست از امرای جهانگیری مخاطب بخطاب مهابت خان بهادر و ناظم کابل بود ترجمه اش در کتب تواریخ مسرود ست

زبس کردم فغان و کس نگفت از کیست بیداد این ❊ بمحشر هم نمیدانم که خواهد داد داد من

گر در خدمت بت آنچنان در دیر بنشینم ❊ که رشک آید مقیم کعبه را بر اعتقاد من

سهل قزوینی موزون طبعی بود که عمر بسیاحت ربع مسکون گذرانده رباعی

ساقی می ناب را بمن کم ندهی ❊ جز جام لبالب و دمادم ندهی

ای سهل علی اگر بیابی جامی ❊ آن جام بپادشاهی جم ندهی

سهیلی سمنانی درویش طبعی آزاده مزاج بود بیت

گل ز دست غیر میگیری و بر سر میزنی ❊ در میان عاشقان این سرزنش بار است بس

سیاح دهلوی از شعرای عهد شاهجهان بادشاه بود و شطری از عمر عزیز خود در سیر و سیاحت صرف نمود

چشم از جهان بپوش و تماشای دوست کن ❊ کار دلست دیدن او کار دیده نیست

سیاقی دهلوی در سیاق و حساب مهارت داشت و در سلک ملازمان بیرم خان خانان منسلک بود و در سنه اربع و سبعین و تسعمائه در سیاقی

اموات معدود گردید

سینه تنگم که جا دارد غم جانان درو | جای آن دارد که از شادی نگنجد جان درو

سید اصفهانی فرزند سید شاه تقی بود و در سنه ثلث و ثلثین و مائة و الف بعالم بالا رسید

داغ عشق تو فراموش نخواهد گردید | این چراغی ست که خاموش نخواهد گردید

اگر چون شمع اشک از دیدهٔ نمناک میریزم | بدامان و گریبان باز رنگ چاک میریزم

سید رازی مردی جاهل طبع بود و کلام جهالت آمیزش اضحوکه ستم ظریفان میگشت از خواب برخاسته بدون وضو نماز میگذارد و بمنع احدی ممتنع نمیگردد و میگفت که با وضو خوابیدم و خوابم ناقض وضو نیست

میکند پروانه ترک جان و میسوزد ازان | تا نه بیند شمع خود را مجلس آرای جهان

سید سید امجد علی لکهنوی ابن سید میر علی ولد محمد تقی خان اکبرآبادی که در شهر عظیم آباد و از طرف راجه رام نراین رساله دار صد سوار بود و همانجا وفات یافت و پسرش سید میر علی رفاقت راجه بلونت سنگهه راجه بنارس اختیار نمود و تا زمان راجه چیت سنگهه معزز و محترم ماند و بعد خرابی چیت سنگهه از بنارس به لکهنو رانده و اقامت انجا اختیار کرد و سید امجد علی پسرش ملازم سرکار آقا ابوطالب داماد نواب سعادت علیخان بهادر گردید بعد شش راجه نول کشن ولد راجه دیا کشن برفاقت خودش کشید و پسرش راجه میوارام دیوان شاه او د بعد فوت پدر خود از خودش جدا نکرد تا آنکه عازم کربلای معلی گشت و در کلکته رسیده از نقضای موسم روانگی مراکب سوی مقصد بشهر هوگلی آمده بر مکان قاضی محمد صادق خان اختر که با وی محبتی داشت قیام ورزید و همانجا بست و ششم ماه ذی الحجه سنه اربعین و مائتین و الف عالم فانی را بدرود نمود از کلام اوست ...

ای تو مست نازی و بی روی تو | بیکسی جان میدهد در کوی تو +
هر قدم یک سو دلی با صد نیاز | یک طرف تیغ آخته ابروی تو ×
در چمن سرمست میگردد نسیم | تا شمیم آورده از گیسوی تو +
هست این مه در پس ابر تنک | یا نه زلفست جانان روی تو
نیست مشتاق جنان هرگز دلم | بهتر از خلدست ما را کوی تو +

سید سید جلال بغدادی در زمانه بابر بادشاه بمنصب نگاهداشت و فخر سرفرازی داشت ـه

عقل آمد و دل را نصیحتی خوش خواند | دل گفت که مستیم چه پروای تو داریم

سید سید عبد الله قندهاری ابن میر حسن تاجر که در انقلاب سلطنت افاغنه بطریق تجارت بکشمیر آمد و از انجا بدهلی رسید و سید عبد الله پسرش تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود و باشعار لطیف زبان میکشود ـه

این آب دیده ها در بحر و بر نگنجد | دریا بچشم عاشق چون قطره در نگنجد
هر دانه ز اشکم باشد در خوشابی | لکن بتار مژگان چندین گهر نگنجد +
چون قبله نوئی کعبه سر کوی تو بینم | محراب دو عالم خم ابروی تو بینم
قلاب و کمند و گره و حلقه و زنجیر | دریای دل از پرچم گیسوی تو بینم
رنج و الم و فرقت و بیماری و درد دل | سهل است چو سر بر سر زانوی تو بینم
دارم دو تمنا بجهان از تو چو سید | جان بر سر کوی تو دهم روی تو بینم

ولہ رباعی

خط بر لب جوهر لبی سبز زده است | یا خضر قدم بر لب کوثر زده است
نی نی غلطم زمرد سبزه نماست | کز چشمهٔ یاقوت نرش بر زده است

سید سید علی سبزواری نبیرهٔ میر شمس الدین محمد کلانتر سبزوار است که در عهد

شاه طهماسپ صفوی بود ... ع

بصحرائیکه نازاز جلوه گرداند عنانش را — جواهر سرمه سازند آهوان ریگ روانش را
فرو رفتم بجیب خویش و سیر نه طبق کردم — کتاب هردو عالم خواندم و در یک ورق کردم
خیال آهوی شوخی که جا در سینه ام دارد — بملک وحشت از تیغ رمید تها نسق کردم
جمال جاودانی سرزد از پیراهن سید — من از خود تا لباس هستی موهوم شق کردم
میروم زین شهر اما بسکه رویم در قفاست — میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من

سید سید علی کبیر اله آبادی معروف بمولوی سید شاه محمد میرنجان ابن شاه علی جعفر از احفاد سید شاه ناصر ترمذی ست یکی از اجدادش در عهد سلطان ابراهیم شرقی شهر جونپور را موطن ساخت و از انجا نسلا بعد نسل بغازی پور واله آباد اتفاق نقل وتحویل افتاد وولادت سید در سال ثمان عشر از مائة ثالث عشر بود وتحصیل علوم از مولوی سید نور الحسن ومولوی روح الفیاض ومولوی رضی الدین احمد اله آبادی نمود بصفات جمیله ونعوت جزیله اتصاف داشت تحفة الکبیر وغرة الجمال وغایة المطالب ودبستان الشعرا از تصانیف اوست ع

آن بیوفا نکرد گذر بر مزار ما — مردن هزار حیف نیامد بکار ما
هر لحظه دل بسوخته ام گرم فغان ست — امشب مگر آن شمع ببزم دگران ست
دیر آمدم زباغ عدم لیک مثل گل — از بوستان دهر چو افسانه میروم
تا رفت یار رفت دل من بسوی او — رشک آیدش که غیر نه بیند بروی او

سید سید محمد گیسو دراز ابن یوسف حسینی دهلوی از اولیاء کرام و عرفاء ذوی الاحترام ست سلسلهٔ نسب شریفش بحضرت امام جعفر صادق می پیوندد مرید وخلیفه خواجه نصیر الدین محمود چراغ دهلی ست وحضرت خواجه در حق وی فرموده ع

هر کو مرید سید گیسو دراز شد — والله خلاف نیست که او عشق باز شد

وی بعد رحلت مرشد بدیار دکن رفت و انجا قبولی عظیم یافت و همانجا بجوار رحمت
ایزدی پیوست مزار فائض الانوارش در شهر گلبرگه است یزار و یتبرک به وجه
تلقبش بگیسو دراز آنست که روزی وی با مریدان پالکی خواجه چراغ دهلی برداشت
گیسویش در پای پالکی بند شد و او از ادب و استغراق عشق و محبت در فکر رهائی
گیسو نیفتاد و بهمان وضع پالکی را تا مسافت بعید برد و بتصرف خواجه گیسویش
آنقدر دراز گردید که ایذای بوی نرسید از آن زمان به سید گیسو دراز شهرت
یافت و او را الملفوظات ست که یکی از مریدانش که آنهم محمد نام داشت جمع کرده
و این دو بیت از منظومات اوست ؎

زمین و آسمان هر دو شریعت اند   قلندر را وران هر دو مکان نیست
نظر در دیده ناقص فتاده   وگرنه یار من از کس نهان نیست

نامی

سید سید محمد نجفی از ساکنان نجف اشرف ست ؎

برد تا شوخی جولان تو از هوش مرا   یاد خود هیچ نبود خواب فراموش مرا
وفای عهد نگر دوستی تماشا کن   که کشت و بهر تماشای دشمنانم سوخت

سید میر حاج مردی خوش فکر بود ؎

گریه تلخ من از خنده آن لب نگزید   تشنه لب مردن من زان چه عجب نگزید
باده خون جگر نقل غم و سینه کباب   بهر عیشم همه اسباب مرتب نگردید
خفته آن تازه جوان در تتق عزت و ناز   بر در او سر پیران مغرب نگردید
تب غم دارم و درد سر هجران بر سر   آمده جان بلب و نامده جانان بر سر
بر رو ابروی تو طاقند بخوبی لکن   کاکلت آمده در حسن از ایشان بر سر
خیز و سر در قدم دلبر چالاک انداز   کله از شوق چو خورشید به افلاک انداز
تا شود روز سیه بر همه خورشید وشان   سرمه نازوران نرگس بیباک انداز

سید میر محمد صائب اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجی بود ؎

نمیداند ز طفلی قدر گوهرهای اشکم را | عبث در پیش چشمش آبرو بر خاک میریزم

سیده سیده بیگم جرجانیه دختر سید ناصر جرجانی همعصر رشید وطواط ست ؎

دلی دارم بپهلو بیقرار از درد یار خود | چگویم پیش سید روان زور و بیقرار خود

ن سیرمی جربادقانی در رفاقت امام قلیخان والی فارس بود و مدتی در هرات با میرزا فصیح مشاعره و مطارحه می نمود و در سلیقه هزل یگانه وقت بود و در نگارستان سخن نامش میرزا محسن مرقوم و این شعر سیری قزوینی در اشعارش مسطور ست ؎

دل محمود شد اسیر ایاز | کار خود کرد عشق بنده نواز

واز اشعار همین سیری ست ؎

باخیالش آنچنان در خواب راحت رفته ام | کافتابم گر کند بیدار میگویم شب ست

خوش حال کسیکه همچو خورشید | صبح آمد و شام از جهان رفت

محبتی که اثر در دل کسی نکند | هزار بار بگرد سر هوس گردد

التماس خون من کردند و از خونم گذشت | یاری یاران کم از خونخواری دشمن نبود

اگرچه فاش بگرد سرت نمیگردم | ولی ببین که بگرد دلت چه میگردد

ولہ رباعی در هجو ممسکی

ای نان تو ترش چون رخ مردم بلخ | وی آش تو همچو زهر مهجوری تلخ +

پیوسته لب نان هلال آسایت | نایاب چو قرص بدر بر سفرهٔ سلخ

ن سیری در آفتاب عالمتاب او را غزنوی و نبیرهٔ خان اعظم کوکه اکبری نوشته و در نشتر عشق گفته قاضی فقهی سیری سجاوندی عالم بسیار علوم بود و بزیارات عتبات عالیات رفته از انجا بهند آمد و با خان اعظم از امرای اکبری توسل جست و در سنه تسع و سبعین و تسعمائه بسیر ملک جاودانی شتافت ؎

ناصح مگو برای بتتی ناسزا مرا — دیگر مکن عذاب برای خدا مرا

نه بهر درد چشم آن نرگس بیمار می بندد — در رحمت بروی عاشقان زار می بندد

و در نگارستان سخن گفته سیری قاضی فهمی خوش طبیعی بود بهند آمده و بشرف

زیارت و حج اسلام مشرف گردیده در علم عروض و قافیه و معمای نظیر بود این

رباعی از وست رباعی

سیری بحریم جان و دل منزل کن — قطع نظر از صورت آب و گل کن

جز معرفت اله هیچ ست همه — بگذر ز همه معرفتی حاصل کن

ن سیری ملا محمد طهرانی عمزاده ملا فهمی از شعراء عهد شاه طهماسب ماضی ست

و در نگارستان سخن اورا خیرآبادی و یک شعر سیری جریاد قافی با این شعرش

بنامش نوشته

رقیب تا نبرد پی بوادی وصلش — بجای پا همه جا سر نهاده می آیم

ش سیری مشهدی از شعراء شمع انجمن ست خیلی طویل القامه بود ازین رو بعضی

ظریفان اورا میر ناقه میگفتند و از ینجاست که بعض ارباب تذکره تخلصش

شتری بشین معجمه و تای فوقانیه دانسته گویند روزی ملا حسینی کاشی

شعر خود پیش میر ناقه خواند میر گفت چیزی نیست که مرا از جای خود در آرد ملا

جواب او که انچه شما را از جا در آرد مطراق ساربان ست نه شعر شاعر و از کلام سیری ست

زخم کاری و من از لذت تیغت گویم — کارم از زخم دگر ساز که این کاری نیست

جهان بمستی دلها بغایتی تنگ ست — که بهر واشدن غنچه در چمن جا نیست

ولهٔ قطعه

چو محرم شدی ایمن از خود مباش — که محرم بیک نقطه مجرم شود

مجو قرب سلطان اگر عاقلی — که نفس سلیم تو ظالم شود

سیف میرزا محمد قزوینی از وطن بهند رسیده و اکثر بلاد هند را بقدم سیاحت پیموده و در شهر کانپور با اختر و الاگوهر گرم صحبت مانده

غرض ان باده گرمستی ست چشم یار هم دارد | مراد از گل اگر رنگ ست آن رخسار هم دارد
نمیدانم چرا دوران بکام ما نمیگردد | اگر عیشم پریشانی ست زلف یار هم دارد

سیفی امیر یادگار بیگ خراسانی در شمع انجمن او را از امرای تیموریه شمرده و در آفتاب عالمتاب از امیرزادگان عهد شاه رخ میرزا آورده ..

آمدی ای شمع مجلس را چه گلشن ساختی | پا بسر چشم نهادی خانه روشن ساختی

سیفی بغدادی هم‌تبنای ملا لسانی بود و شعر خوب میگفت

گر کند در نظرم جلوه قد رعنایش | سر نهد مردمک دیده من بر پایش
سیفیا دل بکسی داده ام و زکه او | بکشد زارت و از کس نبود پروایش

سیفی خواجه سیف الله ابن خواجه عبید الله متخلص بشاه کشمیری موطن بود و بحلیه صلاح و تقوی محلی و از دوستان قاضی اختر ست

گفتم که پیش چشم تو گردد خجل نشد | نرگس ز بیحیائی خود منفعل نشد

سیفی سبزواری مردی رقیق القلب مجبول بر عشق و محبت بود و لاسیافی تخلص می نمود بعد از ان سیفی اختیار کرد یکی از حکایات عشق اوست که هرگاه کیفیت حسن و جمال صراف پسری قزوینی شنیده غائبانه دل باخت و بقزوین رسیده قلندرانه بپیش دکانش استاد و پسره پرسید که کیستی و از کجائی در جواب اشعاری چند فی البدیهه انشاد نمود که از انجمله ست

بجذب محبت ز خود رسته ام | ز تن کاه بر کهربا بسته ام
ز نرگس خیالت جدائیم داد | بمهر رخت آشنائیم داد
شب و روز دل در زمین بوس تست | بپرس از خیالت که جاسوس تست

بکوثر ار بشویندم اگر شست و شو — همان خاک کویت بود آبرو

به بیمار لطف طبیبان خوش ست — وطن در دل ما غریبان خوش ست

دگفت که کشش خوبی و خوبروئی شما از ملک خراسان بغزنینم کشیده و
بمطلوبم رسانیده صراف بچه در گوشهٔ دکان خودش جا داد و بدلداریش
دل نهاد تا دم مرگ همانجانب گرد و بعد وفات او صراف پسر مرقدش نزد
مزار بزرگان مرتب ساخت

سیفی شیخ سیف الدین دهلوی والد ماجد شیخ عبد الحق محدث دهلوی ست این
علم و فضل ظاهری را با تصفیه و تجلیهٔ باطن بهم نموده و در نظم و نثر از امثال و اقران
گوی سبقت ربوده دست ارادت بشیخ امان الله پانی پتی داده و بست
و هفتم شعبان سنه تسعین و تسعمائه قدم بر جادهٔ عدم نهاده در مثنوی خود بمدح
مرشد میگوید ع

من کیم و کیستم و چیستم + + + — از دم عیسی نفسی زیستم

اوست درین راه مرا رهنما — خاک درش چشم مرا توتیا

عشق رخش همدم و دمساز من — درد و غمش مونس و همراز من

سیفی نیشابوری از تلامذهٔ فرید کاتب و مداحان علاء الدین تکش خان
خوارزم شاه ست بقصیده گوئی میلی تمام داشت و قصیده اش بالتزام
سنگ و سیم خیلی نیکوست ع

ای نگار سنگدل وی لعبت سیمین عذار — مهر تو اندر دلم چون سیم در سنگ استوار

من چو سنگ افتاده در پای چو تو سیمین بری — همچو سیم از سنگ ناگاهم برفتی از کنار

سیما مشهدی شاعری بذله سنج و ظریف الطبع بود ع

دل صدپاره مرا از غم گل پیرهنی ست — گریهٔ تلخ من از خندهٔ شیرین دهنی ست

سیمی از فضلای نیشاپور ست پایان عمر اقامت مشهد مقدس گزیده و بمکتب داری اوقات میگذرانید در لغز و معما دخلی تمام داشت و شش قلم خطوط خوب می نوشت

ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر — در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر

ترکان تنگ چشم و سهی قد خوشخرام — سیب ذقن گزیده و لبها مکیده گیر

هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند — آن گنج و آن خزانه بدست آوریده گیر

هر پرده که هست بلغار و چین و روم — زانها برای خویش قباها بریده گیر

سیمی تن تو چون قفس و روح همچو مرغ — روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

باب شین معجمه

شاد محمد شاکر خان عرف بیچو خان مرشد آبادی فرزند ناصر محمد خان ابن نواب طاهر محمد خان پنجهزاری محمد شاهی از دوستان قاضی اختر بود و اول تخلص ذره مقاطع اشعار را منور می نمود و بعد ازان تا آخر عمر تخلص شاد شاد بود ه

شدم اسیر و گرفتار تا خدا چه کند — بدام گیسوی دلدار تا خدا چه کند

خضر ز چشمه حیوان حیات میخواهد — من و خیال لب یار تا خدا چه کند

شاد ناش گنگا پرشاد از قوم کایتهان اکبرآباد دست و زانوی تلمذ پیش منشی هرگوپال تفته ته نموده و مورد التفات استاد بوده ه

خار خارست بهجر تو خدا را دریاب — یک دو روز ای گل تر صحبت یار ا دریاب

پیش من یکدو دم از ناز نشین و می خور — در چمن یکدو نفس لطف هوا را دریاب

شاد یک نکته بگویم بشنو هرزه مگرد — روی و موی بنگر صبح و مسا را دریاب

شاداب خواجه محمد سمیع سمرقندی از ملازمان خاص امام قلی خان حاکم فارس بوده

در طریق دردمندی پیر با تدبیر گفت — بی جوان هر کس نباشد میتوان بی پیر گفت

وله رباعی

روزیکه بمرگ گل نشیند گلشن | بلبل شود از مرثیه خوانان چمن
میراث گل و لاله چو تقسیم کنند | رنگ از تو و نکهت از تو و داغ از من

شادان لاله بوده سنگهه لکهنوی پسر لاله روپ لال قوم اگروال خوشنویس نستعلیق بود ازوست

هرگاه که از پیش من آن جان جهان رفت | جان در پی او رفت و دلم همره جان رفت
از جان و جهان آه توان رفت ولکن | جانان ز سر کو بتو هرگز نتوان رفت

شادی غوری با بروی بجامعیت شاعری و رمالی مصداق این بیت بود

شاعر شدن از بهر فلاکت کم بود | کاهی خانه خراب بازرمال شدنی

شعر نیکو میگفت ازوست

هیچ جای نشسته که قیمت نه نشست | جز دل من که تو جا کردی و او بیرون ماند

شارق شیخ نور الدین کلاش نگین بست ازوست

مستی لبها از پان سرخ شد چون لعل میگون گفت | بحرف زیر لب از ناز نگین کن تبسم را

شاعر محمد فتحیاب خان لکهنوی معروف ببلا میان ابن نواب محمد دیدار خان خلف حافظ رحمت خان در بعض علوم استعدادی داشت ازوست

سوخت برق نگه وحشی او پیکر ما | سرمهٔ چشم غزالان شده خاکستر ما
باعث زندگی ماست اسیری صیاد | که درین کنج قفس ریخته بال و پر ما
فیض را از غبار غم دلدار رسد | سائل ابر نباشد صدف گوهر ما

وله از قصیده

روز گلگشت است کز فیض نسیم نوبهار | دامن باد است چون جیب عروسان عطرها
حبذا فصل طرب افزا که از فیض هوا | جا بجای اتش میدمد گلهای خندان ازگیاها

بشگفاند گل صبا از شاخ نصویر نهال | سبز گردانید هوا تخم شرر در پنبه زار
بگذار د پای را آهسته بلبل در چمن | کز رگ گل هست نازک‌تر مزاج نوک خار
غنچه تا بشگفت گوئی طبلهٔ عنبر گشاد | ابر تا بارید گوئی شد هوا گوهر نثار

شاعر مولوی جعفر علی خلف مولوی محمد تقی لکهنوی ابن مولوی محمد انور فرزند مولوی شمس الدین اجدادش لبته اقت مکهٔ معظمه عظمت داشتند یکی از اجدادش بعهد اکبر بادشاه در هند توطن گزید و از احفادش مولوی محمد انور مصنف انوار الهدایة در علم کلام خصوصا و دیگر علوم عموما ممتاز از اقران بود و خلف الرشید او مولوی محمد تقی که قاضی اختر بجدمتش اخلاص و محبت دیرینه داشت در ضلع کانپور مفتی عدالت از طرف سرکار انگریز بود و پسرش مولوی جعفر علی نیز اکتساب علوم درسیه علی وجه الکمال نموده طبعی رسا و فکری فلک فرسا داشت

ق

امشب بقدوم اجلم دسترسی نیست | یکدم مرو از پیش که بیش از نفسی نیست
جز حلقهٔ زلفت که دلم بستهٔ آنست | شاهان چنین طائر وحشی قفسی نیست
مردانه قدم در ره عشق تو نهادم | اکنون خطر رهزن و خوف عسسی نیست
داری چه سر گشتن این شاعر مسکین | او در البرت هیچ درین پیش و پسی نیست

شاکر میر یحیی علی عظیم آبادی کلامش شیرین بود رباعی

گر آه مرا اثر نباشد چه غم است | وز حال منش خبر نباشد چه غم است
شاکر تو ز دست دوست داری فریاد | فریادرسی اگر نباشد چه غم است

شاکر نواب آصفجاه نظام الملک فتح جنگ صوبه دار ملک دکن ابن جبین قلیج غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ ابن عابد خان از احفاد شیخ شهاب الدین سهروردی بود در عهد شاهجهان وارد هندوستان شده ملازم سرکار اورنگ زیب عالمگیر گردید

و در زمان سلطنت عالمگیر بادشاه بمنصب پنجهزاری و صدارت سرفراز گشت
و خلف الرشیدش شهاب الدین مخاطب بغازی الدین خان بهادر فیروز جنگ بمنصب
هفت هزاری و سپه سالاری از حضور عالمگیری عز امتیاز یافت و در سنه بیست و
دوم از مائة و از دهم جهان گزران را گذاشت و فرزند ارجمندش نواب
آصف جاه از حضور عالمگیر بادشاه بخطاب چین قلیج خان و منصب پنجهزاری
و صوبه داری بیجاپور بلند پایه گردید و در عهد بهادر شاه بخطاب خاندوران
و صوبه داری اود گردن افراشت و در عهد معز الدین جهاندار شاه بخطاب
نظام الملک بهادر فتح جنگ و منصب هفت هزاری و صوبه داری تمام ملک
دکن و وزارت اعظم کله گوشه بآسمان سود طبع موزون و فکر عالی داشت دیوانی
ضخیم یادگار گذاشت محامد نعوتش در کتب سیر و تواریخ بتفصیل مذکور است چهارم
جمادی الآخره سنه احدی و ستین و مائة و الف جهان فانی را پدرود کرد
شاکر تخلص اول اوست در آخر آصف تخلص اختیار نمود و در تذکره شمع انجمن و بعض
دیگر بهمین تخلص مذکور است ❊

بتبسم نشود همت عاشق قانع	نیم ساغر نبرد تشنگی مستان را
شاکر ز حدیث نبوی میکشد این جام	بی مهر علی آب ز کوثر نتوان یافت
نخواهد گرد زنگ بت پرستیها دل زارم	که چون سنگ سلیمانی ست ما در زاد زنارم
ز کجای بردن مردم خلق را سبب گردم	بدشمن نیز جوشیدم بدان گرمی که تب گردم

شامل لاله دیبی پرشاد از کایتهان لکهنو ست ❊

ای درد میاز ار مرا اینقدر امشب	بگذار که دستی بنهم زیر سر امشب
چون تعزیه داران همه نعش دل ما	غم مرثیه خوانست و الم نوحه گر امشب
ای بت بتو حال دل شیدا نتوان گفت	آری سخن از کعبه بترسا نتوان گفت

شانی — شاهجهان

شانی معروف بشانی درویش کاشانی بمعلمی اطفال معیشت می نمود ه

شاهد بی نمک سخن که شعر اینش نام ست گرمی صحبت او کرد خرابم چکنم

ش ن ص شاهجهان جناب عفت قباب ملکهٔ متعالیه نواب شاهجهان بیگم صاحبه
والیهٔ عالیهٔ مملکت بهوپال مخاطب از حضور ملکهٔ معظمهٔ انگلستان بخطاب کرون آف
انڈیا رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند که از شرح اوصاف فاضله
ونعوت کاملهٔ آنجناب خامه زبان معترف بقصور بیان وزبان خامه باکمال هرزبانی
کل اللسان ست ذات محامد آیاتش چنانکه باصابت تدبیر ورزانت رای بانتظام
و اتساق دارائی و داوری ملک پرداخته همچنان بجودت طبع موزون و ذکاوت
ذهن موجد مضمون اقلیم نظم وزمین شعر زبان اردو و دری را مسخر ساخته در اشعار فارسی
شاهجهان تخلص گزیده و در دیوان کلام ریختهٔ بشیرین تخلص گردیده ششم شهر
جمادی الاولی سنه اربع وخمسین ومائتین والف تاریخ ولادت باسعادت
آنجناب ست و پانزدهم محرم سنه ثالث وستین از مائه سیزدهم بعد وفات پدر
والاقدر خود شش نواب جهانگیر محمد خان صاحب بهادر حصن حصین ایالت ملک
بهوپال را بنام نامیش فتح الباب پس نهم شوال سنه سادس وسبعین از
مائه ثالث عشر والدهٔ ماجدهٔ خود نواب سکندر بیگم صاحبه را بجای خود بریاست
و حکومت برداشت ومنصب ولیة العهدی برای ذات خویش انتخاب و اولی
انگاشت و بعد واقعهٔ نواب سکندر بیگم صاحبه مغفوره در سنه خمس وثمانین ومائتین
والف غرهٔ شعبان بذات خاص بالاستقلال صدر آرای ایوان حکومت ملک
بهوپال گردیده بسخاوت وبذل ونصفت و عدل کوهسار ان را باغ و بهاران ساخت
وبنظم ونسق مهام وترفیه کافهٔ انام وانجاح مرام خاص وعام بساط امن و رافت
در بسیط خلافت انداخت تشیید مبانی ملک وملت وتاسیس اساس دین و دولت

تا بینی از رای جهان آرایش بر روی کار آمده که ارباب مملکت بل مملکت بر ترش
جان می بازد و ارباب شریعت بل شریعت بذات حمیده صفاتش می نازد و باستجماع
فضائل ایالت و نبالت در چهار دانگ عالم عدیلش کمتر نشان میدهند و در
ترویج احکام کتاب و سنت احدی را از ربات الحجال بلکه از زمره رجال متتوج
بتاج دولت و اقبال در کفه مساوائش نمی نهند یکی از فضائل خاصه او که فرد یکی
از رو سا ہند و ران سهیم و شریکش نتواند گردید علی سبیل الاجمال حواله زبان
خامه میشود که در سنه رابع و تسعین از مائة ثالث عشر هنگامه جنگ و جدال میان
عساکر قیصر روم و شاه روس جناب رئیسه معظمه زر وافر از خزینه خود و شوهر عالیگوهر
خویش نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر و مبلغی
کثیر از اموال ولیة العهد خود نواب سلطان جهان بیگم صاحبه و زوج کیوان اوج
نشان نظیر الدوله احمد علیخان صاحب بهادر و نائب الریاسة مدار المهام محمد
جمال الدین خان صاحب بهادر و دیگر اخوان و ارکان این ریاست که بده لک
روپیه میرسید فراهم کرده برای تیمار خستگان و تعهد احوال ایامی و یتامی افواج
اسلامیه بحضور عظمت معمور سلطان عبد الحمید خان قیصر روم خلد الله ملکه ارسال فرمود
ازانجا که مسامع صدق سامع آن سلطان عظیم الشان از دیر باز باستماع محامد و
مناقب این ملیکه دوران خیلی راضی و خوشنود بود از ظهور چنین همت نمایان و احسان
شایان بکمال تعظیم و تکریم بهر اختصاص مکارم قیصریه از صمیم قلب توجه مبذول
فرمود و بفرامین تفضل مضامین و تمغه های مرصع زرین عز امتیاز بخشید فرمان اولین
بالشان فخامت توامان که تمغه شفقت درجه اولی باهندسش بنام نامی جناب عصمت
مآب و فرمان دوم با تمغه درجه ثانیه که نشان مجیدی رتبه دوم خوانندش باسم
سامی جناب نواب امیر الملک والاجاه بهادر و فرمان سوم با تمغه درجه ثالثه که تمغه

مجیدی رتبهٔ سوم گویندش برای نائب الریاسه مدار المهام صاحب بهادر دست
وضمیمهٔ آن نامه مراسلات صدر اعظم و وزیر معظم آن سلطنت کبری سید خیر الدین پاشا
ونسخ کتاب اقوم المسالک فی احوال الممالک از مولفات خودش بود
که مصحوب مولوی محمد حسین متخلص بفقیر دهلوی چهاردهم اخری الجمادین سنه
سادس وتسعین از مائهٔ سیزدهم در دار الاقبال بهوپال لمعات ورود انداخت
واین مولوی محمد حسین را نائب الریاسه مدار المهام صاحب بهادر بمصر و
قسطنطنیه برای سعی در انطباع و اشاعت مصحف مترجم بزبان ترکی که بصرف
مال خطیر در ترجمه وطبعش همت مردانه بکار برده وتقسیمش لوجه الله در ان دیار
امر کرده روانه کرده بود و وی در قسطنطنیه باشتهار توسل سرکار ریاست
بهوپال مشمول عواطف خسروانه گردید بالجمله روزیکه این فرامین ونعمه ها بکمال عز
واحتشام در بهوپال رسیدند جشن این عطیهٔ عظمی وموهبت کبری در باری
بکمال عظمت وشوکت انعقاد یافت ومولوی محمد حسین فقیر بنوازش ملکهٔ دوران
چندان خلاع فاخره وجواهر وافره ونقود متکاثره اندوخت که خرمن فقر واحتیاج
یکباره سوخت موزون طبعان ملازم آستانهٔ فیض کاشانه قطعات تهنیت
وتاریخ بانظار فیض بار گذرانیدند وفراخور رتبات خود ها از خوان احسان عام
نواله های انعام چیدند قطعهٔ چند از انجمله برگزیده برای تنزه باصرهٔ ارباب ذوق
بطریق نمونه از خرواری درین مجمل خلعت نگارش در بر کشیده -

قطعهٔ سنجیدهٔ میزان فکر رسای منشی فدا علی فارغ که هر مصرعش بسپهر
تاریخ آفتابیست بازغ

بشارت اینسان بدر و واد — ١٢٩٦ھ
بشارت احبای نیّر مکان — ١٢٩٦ھ
درین شهر مسعود دوران نیک — ١٢٩٦ھ
ز دربار شاهنشه مسلمان — ١٢٩٦ھ

بشاه جهان خدیو دهش ++	بیاید نشان نو لا نشان
۱۲۹۶ هـ

قطعهٔ ریختهٔ خامهٔ سخن طراز عالی فکرت شیخ محمد عباس رفعت ۱۲۹۶ هجری

امروز چه روزست که از فضل الٰهی	هر سمت نشاطست پدیدار و مسرت
امروز رسیدست مگر تمغهٔ شاهی	از بهر شرف بخش سراپردهٔ عصمت
ای تاج زنان شاه جهان بیگم والا	فرمان دهٔ اقلیم کرم صاحب حکمت
پیوسته الٰهی بشما باد مبارک	فرمان شه روم و دگر تمغهٔ شفقت
از چرخ مسیحائی تاریخ ورودش	تمغای گهربار بفرمود برفعت
۶ ۱۸ ۷۹

ولهٔ قطعهٔ دیگر

فرستاد تمغا چو عبد الحمید	شهنشاه روم و خدیو مهین +
جوان بخت سلطان عثمان نژاد	سر پادشاهان روی زمین +
بنواب بهوپال شاه جهان	خداوند اقبال و عقل مبین
بتاریخ این بخشش قیصری	نوشتم نشان سعادت قرین
۱۲ ۹۶ هـ

قطعهٔ طبعزاد خوش فکر نیکو شمائل مولوی علاء الدین بسمل

چو آن خان سلطان عبد الحمید	که باشد شه روم و کشورستان
بی داور ماخجسته شیم +	رئیس زمان تاج هندوستان
نشانی ز اکرام خود لطف کرد	همش کرد تحسین بشفقت نشان
خوش آورد بسمل مگر سال او	درین شعر نجیم چو انوار جان
همایون ز سلطان مولا رعدل	نشان حمیده بشاه جهان
۹۶	۱۲ هـ

ولهٔ قطعهٔ دیگر

ازره لطف خاص شاهنشاه — رونق تخت روم ظل الله
کرد اتحاف چون نشان بزرگ — بهر شاه جهان جهان را شاه
در کمال سرور تاریخش — گفت بسمل نشان شفقت جاه
۱۲۹۶

قطعهٔ تراویدهٔ کلک جادو رقم سید اکرام حیدر متخلص بکرم

ساقی ز راه لطف می سوی ما بجم — وز لوح سینه پاک نما نقش رنج و غم
دور خزان گذشت و رسید زمان گل — روح طرب صبا بتن بلبلان بدم
شاه جهان ز آمد تمغای شاه روم — دربار کرد و ریخت زر و گوهر و درم
بنگر کرم چه هدیهٔ تاریخ نذر کرد — امروز منعقد شده دربار زیب جسیم
۱۲۹۶ هـ

وله دیگر

زهی تمغای سلطانی که از تاب درخشانی — سبق برده ز آب گوهر و لعل بدخشانی
سر اعدا قلم کرده کرم خوشتر رقم کرده — پی تاریخ او آمد نشان خاص سلطانی
۱۲۹۶ هـ

قطعه از نتائج طبع ذکاوت مشمول منشی مقبول احمد مقبول

داد قیصر تمغه با شاه جهان — شاد گشته هر که این مژده شنفت
از خوشی مقبول سال عیسوی — بی بدل تمغای تاریخ هند گفت
۱۸۷۸ ع

وآن رئیسهٔ معظمه ملک بهوپال ادامها الله بالعز والاقبال خارج سور البلد این شهر باندک فاصله جانب شمال شهری مسمی بشاهجهان آباد آباد ان ساخته و بتاسیس گولائی وسیع الارجا لطیف المدار پرداخته که از سیر و تماشای فزای نزهت افزای آن شهر دلکشا انبساط و انشراح در مزرعهٔ قلوب منقبضه و طبایع منقبضه میروید و تفرج

نظارهٔ آن جواب لاجواب گرد کلفت و غبار وحشت از خواطر افسرده می‌شوید
درین نزدیکی برکنار آن آبگیر دلپذیر دولت خانه لطافت کاشانه که بتاج محل نام
برآورده بنا کرده که پیش طاق زینت نطاقش طاق کسروی را و تاق خسروی از
نظرها افتاده برفعت منزلهٔ سر بآسمان سوده و در وسعت افضیه با صحن فلک
دعوی تساوی نموده نقش و نگار حیرت بارش رنگ بر روی ارژنگ مانی
شکسته و ز آب و تاب صفا و بهایش نگارخانهٔ چین غرق عرق تشویر نشسته

زهی صفای عمارت که در نمایش | بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

سخنوران شیوا بیان ملازم بارگاه عالی جایگاه و خوش فکران شیرین زبان متوسل
درگاه والا دستگاه قطعات تاریخ تعمیر آن دولتسرا و فقرات مواد سال تاسیس
بنای این معنی بسلک نظم و نثر کشیدند که برخی از آن برچیده درین محل ثبت گردید
جناب والدی الامجد دام ظلهم ازین آیهٔ کریمه سال تعمیرش استخراج فرمودند۔

عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا

و منشی فدا علی فارغ
مهتمم دار الضرب قطعات مصاریع و فقرات مفصلهٔ ذیل بتاریخ محل و حوض و
دروازهٔ آن رقم فرمودند قطعه

در فضا و صفا و نقش و نگار	هست خاطر انیس تاج محل
هاتف غیب بهر تاریخش	گفت خوب و نفیس تاج محل

۱۲۹۶ھ

ولہ دیگر

افسر فرق زمین تاج محل	رشک فردوس برین تاج محل
خاتم عشرت و زینت بهوپال	اندران مثل نگین تاج محل
گر کسی سال بپرسد فارغ	بر زبان آر ببین تاج محل

جواب نفیح حمیم
گلاب و حوض ۱۲

ل ل ی ی
ع ح ح ب
[illegible]

قطعهٔ دیگر

ازین منزل دلکشا یافته — عمارات بهوپال رنگِ نوے
پیِ سال معارف فکر بلند — بنا ساخته قصر کیخسروے
۱۲۹۶ھ

وله مصاریع تاریخ

جوسقِ خسروِ جہان آرا
۱۲۹۶ھ

دیگر

فروزان منزلِ شاهِ جہانست
۱۲۹۶ھ

دیگر

افسر فرق چمن تاج محل ۱۲۹۶ھ

دیگر

تاج سر ملک اوج تاج محل آمده
۱۲۹۶

وله فقرات تاریخ

قصر خورشش ۱۲۹۶ — دار الغنی ۱۲۹۶ — دو تنجا نه نفیس ۱۲۹۶ — کوشک فیاض جہان ۱۲۹۶ — مشکوی جهان ۱۲۹۶

وله فقرهٔ تاریخ دروازه

در شرقی تاج محل ۱۲۹۶

وله قطعهٔ تاریخ حوض تاج محل

سلسبیل ست کوثر شیرین — آب او آبریز شیر و عسل
چون پیِ سال قطره زد فارغ — قصر فرمود حوضِ تاج محل
۱۲۹۶ھ

وله قطعهٔ دیگر

در تاج محل بفضل باری — چون منبع فیض گشت جاری
تاریخ بنا ز جوی خامه — سرچشمهٔ مرحمت نگاری
۱۲۹۶ھ

قطعهٔ تاریخ محل از مولوی سید اعظم حسین صاحب خیرآبادی نائب محکمهٔ عدالت دیوانی

ساخت کاخ بلند شاه جهان — آن برفعت یگانهٔ آفاق
هاتف غیب دید و سالش گفت — کاخ برجیس اوج گردون طاق
۱۲۹۶ھ

قطعهٔ تاریخ محل از منشی محمد جعفر صاحب مهری نائب محکمهٔ تحقیقات روبکاری سرکار

کرد نواب سکندر عظمت شاه جهان — خوش بنا قصر که در دهر نه بینند بدل
مهری عتبه ببوسید نوشتش تاریخ — نامور از قدم شاه جهان تاج محل
۱۲۹۶ھ

وله قطعهٔ دیگر

فلک قدر نواب شاه جهان — برفعت بنا کرد قصری چو ماه
نوشته مکرر بتاریخ او — قلم بارک الله فلک بارگاه
۱۲۹۶ھ

قطعهٔ تاریخ محل از شیخ محمد عباس صاحب رفعت مهتمم محکمهٔ دستور العمل

نواب عصر شاه جهان مظهر کرم — نامش بهند و روم چو نام هما علم
کاخ فراخ کرد بنا در زمان سعد — خوش وضع و پرفضا و دل آرا چو قصر جم

نهادش نهاد تاج محل از رهِ ذکا | آراست از فروش گرانمایه نکقلم
سقف و جدار کرد مزین بنقش زر | چون بیت شاه چین و فرنگ و شه عجم
رفعت بجست فقرهٔ تاریخ این محل | آمد ندا ز غیب که اوتاق محتشم
۱۲۹۶

وله مثنوی تاریخ دروازهٔ محل

بفر گفت نواب شاهِ جهان | کنار تگ بهوپال با فروشان
باقبال و حشمت سکندر حشم | جهانگیر ثانی بجود و کرم
ز سر تازگی یافت دولتسرا | شد آراسته رشک پر هما
زهی قصر عالی خجسته بنا | بوسعت جهان و برفعت سما
خهی کاخ خوش منظر و دلکشا | بر و نق سریر و خور نق نما
بصحن جلوخانهٔ این محل | فرح بخش چون کاخ برج حمل
بنا باب عالی شد از حکم شه | سر کنگره تا سر چرخ مه
نثارش دُرِ نظم رفعت نمود | بسال بنایش زبان بر کشود
بتاریخ او شد چنین دُرفشان | درِ دولت و فرِ شاه جهان
۱۲۹۶

قطعهٔ تاریخ محل از برادرم منشی محمد امجد علی صاحب آزاد ر وبکار نویس محکمهٔ مشوره

اختر و تاج هند شاه جهان | دادگستر عقیل و بی مانند
شد بحکمش محل نو تعمیر | شهره اش شد بروم و لندن و سند
کرسی سال او نهاد آزاد | دلنشین منزل ستارهٔ هند
۱۲۹۶

قطعهٔ تاریخ محل از اخی مولوی محمد امجد الاسلام شهرت سررشته دار محکمهٔ بخشیگری جناب مدار المهام صاحب بهادر

کرد بنا شاه جهان کوشکی — شهرت او شد ز ختن تا بسند
از سر اعزاز بگفتم سنش — تاج محل تاج سر ملک هند ۱۲۹۶

ولهٔ قطعهٔ دیگر

چون بحکم رئیسهٔ بهوپال — شد بنا بارگاه عدل پناه
گفت شهرت بسال تاریخش — هست دولتسرای عالیجاه ۱۲۹۶

قطعهٔ تاریخ محل از سید محمد علیم صاحب خلف سید محمد عباس صاحب اله آبادی

خوشا عمارت ایوان فخر چرخ برین — گذشت کز سر گردون بنای تاج محل
عمارتی که چو پرسیدم از لطافت او — ز تاج گنج شنیدم ثنای تاج محل
عمارتی که شکست است رفعت افلاک — کلاه گوشهٔ خود بر سمای تاج محل
عمارتی که بخلد برین کند رضوان — بجای کوشک او التجای تاج محل
عمارتی که بود حرز جان صبح و مسا — مسبحان فلک را دعای تاج محل
مکین اوست چو سرتاج کشور بهوپال — زمانه فرق نهاده بپای تاج محل
کسیکه دید بگلگشت او بهارش را — شگفت غنچهٔ دل از هوای تاج محل
بس است بهر تماشا بگلشن ایجاد — برای مردم چشمم فضای تاج محل

ز تاج هند بماناد تا بحشر آباد | درون منزل هستی سرای تاج محل
علیم سر چو بزانوی خویشتن بردم | بفکر مصرعهٔ سال از برای تاج محل
بگوش من ز سر افتخار گفت فلک | بعهد شاه جهان شد بنای تاج محل
۱۲۹۶

قطعهٔ تاریخ محل و حوض از سید امجد علی صاحب اشهری نائب محکمهٔ اپیل

شد چو این دولتسرا بنیاد از شاه جهان | قصر خوش از اشهری تاریخ هجری شد عیان
برکش آب از حوض و برخوان نام حوض آفتاب | تا ز تاریخ حوض آید میان حوض آن

وله تاریخ دروازه و محل

حبذا باب عالی و ایوان | یافت زینت ز رای شاه جهان
اشهری گفت سال فصلی آن | در دولتسرای شاه جهان
۱۲۸۶ ف

قطعهٔ تاریخ محل از سید اکرام حیدر صاحب متخلص بکرم

زهی تاج محل کز رفعت و شان | زمین او چهارم آسمان ست
بیان خوبی نقش و نگارش | برون از حد یارای زبان ست
مجلی مصرعهٔ سالش کرم گفت | سفینه کوشک شاه جهان ست
۱۲۹۶

وله قطعهٔ دیگر

شاه قیصر نشان شاه جهان | کرد تعمیر قصر عرش پناه
آنکه مثلش ندید در همه عمر | چرخ گردون به عینک خور و ماه

گفت اکرام سال تعمیرش — خانهٔ دولت سلیمان جاه
۱۲۹۶

قطعهٔ تاریخ تاج محل از منشی شیو پرشاد

مهاراجه جی گوپال
متخلص به ثاقب

چند انشاه جهان بیگم فرانک منزلت — خطهٔ بهوپال را فرمان روای کامران
بهر ترفیه خلائق دمبدم دارد نظر — می برآید کار خیر از دست فیضش هر زمان
ساخته از نام نامی شهر و تا لاب نفیس — بعد ازان فرمود تاسیس رواق دلستان
وه چه بیت دلپذیر و وه چه قصر دلنشین — بر زمین از غایت رفعت جواب آسمان
جلوه گر تعمیر آن آمد چو از فضل خدا — فکر تاریخش بدل گردید ثاقب آنچنان
چار چند مصرع معنی چار تاریخ سعید — صاف از یک بیت ظاهر گشت بی وهم و گمان
بلکه و هجری مسیحی سال و سنبت شد نمود — از علی الترتیب تحریرش ز کلک دو زبان
جامع اسباب ثروت مخزن زیب و شرف — قصر عظمت عهد عرض مجد و حشمت جاودان
۱۲۸۶ ۱۲۹۶ ۱۸۷۹ ۱۹۳۶

وله

الکه بهوپال را فرمان روای دادگر — حضرت شاه جهان بیگم جهان عز و شان
بسکه دارد بذل همت از پی آرام خلق — بسکه طبعش سوی امر خیر باشد جاودان
ساخت از فضل خدا احداث شهری دلکشا — نیز تا لاب لطیف الحیوان اندر آن
بعد ازان صرف توجه کرد آن عالی همم — بهر تعمیر محل رشک ایوان جنان
از پی سال بنای آن عمارات وسیع — ثاقبا بگرفتم از طبع خود بس چون امتحان

گشت بیت خوشنما منقوش بر لوح دلم | زان دو تا تاریخ با طرز بهینی عیان
مصرعهٔ اول بود مخبر ز تاریخ مسیح | مصرعهٔ ثانی ز هجری سال بنماید نشان
مبدع گشت همین تعمیر ایوان رفیع | مرکز مجد و دسطوت منزل شاه جهان
۱۸۷۹ | ۱۲۹۶

وله رباعی

از شاه جهان بشوکت شاهانه | تعمیر گرفت دلنشین کاشانه
تاریخ چو بر محل بجستم ثاقب | فرمود ملک نفیس دولتخانه

بالجمله شرح اوصاف جناب ممدوحه زبان خامه و خامهٔ زبان از سود ان آب دریا بشت بیمودنست صیت کمال و شهرهٔ نوالش باطراف جهان و اکناف گیهان رفته و تفصیل نبذی از حال و قالش صفحات شمع انجمن و نگارستان سخن و صبح گلشن را فرا گرفته لکن بحکم آنکه

اعد ذکر نعمان لنا ان ذکره | هو المسک ما کررته یتضوع

وبنا بر اینکه شاهد این جریده بعهد معدلت مهد آن ملکهٔ ملکی ملکات همین توجه فیضش برین اذل کائنات در حجلهٔ ترتیب و تهذیب نشست ذکر جمیل آن نخبهٔ انفس و آفاق بنظر شرف قبول و تفاول حصول ما مول درین صحیفه طرفی از وجوب بست این چند اشعار از افکار تازهٔ آنجناب ست

از باده که ساقی دی مست کرد ما را | امروز از خمارش درهم شکست ما را
روزی خزان نماید آئینه بهار ان | صهبای نیست دادند در جام هست ما را
هر موی الغش از من صد پیچ و تاب دارد | یک رشتهٔ تمنا صد جا گسست ما را
عمریست گرد با د صحرای جستجوئیم | تا ساربان شوقت محمل ببست ما را
آن لعل می ترشحم او صباح خاکساری | نزدیک خوشنما سان او جی رست لیست ما را
ندانه روز تا شب آهنگ شعر بر لب | اندر بغل صراحی ساغر بدست ما را

شاه جهان عشقم از جمله بخیه کرد　　جامی بیاد چشم آن می پرست ما را

ولها

تا بگذرد از بت بی اختیار ما　　مستانه قتل عام کند هوشیار ما

آئی مرا بخانه و عذر جفا بلب　　فرد عجیب می طلبد انتظار ما

هر کس که دید حسن رخش بر زمین فتاد　　رستم ز رخش می فگند نیسوار ما

از کار و بار شاه جهان مدعی مپرس　　در کار دست ما و دل ما بیار ما

شاهدی نیشاپوری این شعر شاهد خوش فکری اوست .. ع

وعده وصل بفردا دهی و میدانی　　هر که امروز ترا دید بفردا نرسد

شاه صدر دیلمی خلف شاه عنایت الله دیلمی ما دام الحیاة بدستور شاهان ترک غرامتیاز داشت و درس خمس و خمسین و تسعمائه جامه گذاشت ع

کشید اشک بروییم ز خون دیده خطی　　که سرخی رخ عاشق ز خون دیده خوش ست

شاه قلی از موزون طبعان خلخال بود .... ع

از پی دفع جنونم داغ بر سر می نهد　　داغ دل بس نیست بر سر داغ دیگر می نهد

شاه کاشانی از ارباب خوش بیانی و نکته رانی ست ع

طریق ماه رخان غیر بیوفائی نیست　　خوشا کسیکه باین قوم آشنائی نیست

ن شاه کاتب شیخ شاه نظر از مشایخ شهر قومشه متعلق باصفهان و متولی مزار شاه رضا قومشی ست در عهد شاهجهانی بهندوستان آمده با طالب کلیم ربطی پیدا کرد و نگر غیر مقتضی المرام و ناکام بوطن برگشت و آنجا برزنی خویش نقش نام عاشق گردیده هر چه در بساط خود داشت در راهش باخته بفلاکت و عسرت در اواسط مائة حادی عشر جان عزیز در باخت ع

وقت مردن دامن قاتل بدست آید مرا　　آه بیوقت آرزوی دل بدست آید مرا

ولە

چرا باتش سوزان نسوختند مرا | بدست ہجو تو کافر فروختند مرا
ز قتلم بنوعی سخن میکند | که گوئی مرا دیگری کشته ست
چه دیده اند گدایان عشق از در دوست | که هر دو عالم شان در نظر نمی آید
بآن بیرحم خواهی گفت از بهر خدا ای صبا | که گاهی آی وفا بیگانه من هم آشنا بودم

ولە رباعی

گر هند شود کعبه روم سوی کنشت | دوزخ ظلبم اگر چه هند ست بهشت
خواهم ز غلط کرده خود برگردم | مانند نگاه غافل از صورت زشت

شاه کبود جامه امیر نصرة الدین استرآبادی سمنانی الاصل ست و بحکم سلطان تکش حکومت فیروزکوه و نواحی آن باو تعلق داشت و در سنه تسع و ثمانین و خمسمائه با برجا دیده ناگزیر گذشت نوبتی از دراندازی بعض مخالفین مزاج سلطانی از وی متغیر شده فرمان بر داشتن سر از جسمش نفذ گشت محصلان بقصد بریدن سر بر سرش رسیدند وی بنقد کثیر آنجماعه را بدان راضی کرد که او را زنده بحضور سلطان رسانیدند همین که نظر سلطان بر نصرة الدین افتاد بهم برآمده خواست که او را و موکلان را بسیاست رساند نصرة الدین این رباعی بدیهة بمعرض عرض سلطان رسانید رباعی

من خاک توام در چشم خرد می آرم | عذر ستمه یکی نه ده نه صد می آرم
سر خواسته بدست کس نتوانی داد | می آیم و بر گردن خود می آرم
آن دل من گر نه هر دم آتشی بر خاستی | ز آب چشم من جهانی سر بسر دریاستی
گر ز حال من بدانستی نگار سنگدل | هم بخشیدی مرا گر خود دلش خاراستی
روی چون خورشید او هر کس که دیدی بی نظیر | همچو من بخشید افندی گر تو علی سیناستی

کار ما تا چون بود فردا اندیشه کس | کاشکی امروز بودی هرچه آن فرداستی
جامه ام را نام از سودای تو گشته کبود | ورنه نام جامه من اطلس و دیباستی

شاه مراد خوانساری ممدوح بخوش گفتاری ست ه

نمیرود اجل از پیش دیده ام نفسی | شبی که شمع رخ یار در مقابل نیست

ملاشاه بدخشی اوستاد دارا شکوه و مرید شاه میر لاهوری قدس سره بود از علم ظاهر و باطن حظی وافی داشت تفسیر چند جزو قرآن مجید بطریقه اهل تصوف نگاشته شاهجهان بادشاه را با وی اعتقادی خاص بود میفرمود که درین ملک دو بادشاه اند شاه صوری منم و شاه معنوی ملاشاه ست و ملا در کشمیر عمارات عالیه بنا کرده و بادشاه هرگاه بکشمیر نزول فرمودی در منزل ملا رفتی و تعظیم بسیار کردی وفاتش در سنه ثنتین و سبعین و الف و بقولی تسع و ستین و الف واقع شده ه

تازه میسازم درون سینه داغ خویش را | خانه تاریکست میسوزم چراغ خویش را
راز ما کی فاش گردد گر همه از خود رویم | نشکند بد مستی ما هرگز ایاغ خویش را
جای تو کجاست دیده ما | ای پای بجا رسیده ما
هر شب آدینه دارم التزام میکشی | دوست میدارند اهل دین شب آدینه را
رفتن بروی آب و هوا هیچ نیست شاه | از خود خلاص یافتن اینجا کرامتست
گر چشم تو بی پرده بود نیک نگه کن | روئی که تو خواهی همه بیرون ز نقابست
درویش را که گنج قناعت میسرست | درویش نام اوست ولی شاه کشورست
ساقی ما زپی ساغر و صهبا بر خاست | زاهد خلوتی از روی مصلا بر خاست
چشم بیمار تو تا گشت طبیب دلها | شور و غوغا ز در و بام مسیحا بر خاست
همه یک لعل و همان لعل که لعل لب اوست | همه یک حرف و همان حرف که زو گفتارست
همه یک ناز و همان ناز که جانهایی اوست | همه یک چشم که دلها همه زو بیمارست

شاه مراد

ملاشاه

چو از خانه آن جامهٔ گلگون بر آید — دل از دیده در جامهٔ خون بر آید
برون از کنارش محال است شه را — کجا قطره ز آغوش جیحون بر آید
شود زیک دل روشن هزار دل زنده — ز یک چراغ توان صد چراغ روشن کرد

ولهٔ رباعی

یاریکه ترا ز خود رهاند دگر است — کاریکه ز تو هیچ نماند دگر است
ما منکر راه مسجد و کعبه نه ایم — راهیکه بمقصود رساند دگر است

ایضاً

ساقی اگرم می ندهی سے میرم — در ساغرم از کف بنهی می میرم
پیمانهٔ هر که پر شود مے میرد — پیمانهٔ من چو شد تهی می میرم

شاه میرزا شاه حسین اصفهانی ابن میرزا شاه بیگ است جدش امیر ذو النون ارغون از طرف سلطان حسین میرزا حاکم قندهار بود و بعد قتل نجم ثانی بوزارت شاه اسمعیل صفوی مباهی گردید

عاشقان نام ترا مونس جان ساخته اند — وصل چون نیست میسر بهمان ساخته اند
و امن بمیان برده جانانه ام امروز — من بنگر آن طور پیمانه ام امروز

شاه وردی بیگ ابن سلطان علی بیگ همشیره زادهٔ عالیجاه حسین قلیخان افشار قورچی باشی ایران طبعی نازک و مزاجی لطیف داشت و تا تسوید آفتاب عالمتاب زنده بود

نهالی را ز اول سعی کن تا راست برخیزد — که چون گردد قوی از زور دیگر خم نمیگردد

شناهی آقا شناهی زمانی است و زمان قریه ایست در اطراف اصفهان بیت

دست درد بر از گریبان دلم کوته نشد — گر کمین دردے دگر دست گریبان بر نجاست
وصل یارم خبر نیستی در وقت بیمار نداد — خواستم جان در دل گویم زبان یاری نداد

مطربا بنواز تا سرو سهی بالای من | بر فشاند دست و بیند جان فشانیهای من

شاهی از فرقهٔ نسوان و زمرهٔ بولیان بود و این رباعی در هجو حکیم ابو الفتح گیلانی همون نظم نموده رباعی

تا چند کس خویش نهی بر کس من | کیر تو چو دوال در زنی در کس من
گر قاعدهٔ کیر تو این خواهد بود | ریش تو بجای کیر به در کس من

شائق لبستی رام ولد لاله جیبسکهه رای از کائتهان اٹاوه و بهره فن نظم اشار بود و زمان تحریر آفتاب عالمتاب عمرش از چهل متجاوز نموده

ازان بخاک ره انداختی دل ما را | که اعتبار نباشد متاع یغما را
رسیده یار سراپا چو شاخ مرجان سرخ | کف از حنا و رخ از باده و لب از پان سرخ
حدیث زلف و رخ او که چشم بدم ساقی | وظیفه ایست که لیل و نهار میدارم
اگه از دست تو فریاد نکرد دست آمنم | آنکه بی روی تو دل شاد نکرد دست منم

شائق راد هی کشن پسر گلاب رای کائتهه لکهنوی از متوسلان راجه تکیت رای بود و بحکومت گورکهپور سر تا سمان می نمود

ای شوخ بحسن تو ندیدیم کسی را | دیدیم ز خوبان جهان گرچه بسی را
در تاب و تب عشق بمن غیر چه لافد | سوز دل پروانه نباشد مگسی را

شائق ملا عبد الوهاب کشمیری شاعر خوش گفتار بود

از تاب رخ تو آب گردید | آئینه اگر چه سخت جان است

شائق مولوی حافظ علیم الله ساکن قصبهٔ نگرام از اعمال لکهنو در معقول و منقول شاگرد مولانا شاه عبد العزیز دهلوی و در علم طب تلمیذ حکیم شریف خان بود و بملازمت نواب مدار الدوله لکهنوی بسر اوقات می نمود

دیده گریان دل بریان و دم سوزان نیست | شمع سانم بغمت خوش سر و سامانی هست

ای بتان آینه از سنگ مزارم سازید		که درین خاک مرا دیدهٔ حیرانی هست

شائق میر غلام حسین خلف میر فتح علی متوطن قصبهٔ جایس از قصبات اودلود اولا در دار الامارة کلکته در زمرهٔ منشیان مدرسه انسلاک داشت بعد ازان به دفتری انشار زیدنٹی ناگپور سر برافراشت و ازانجا بجذبهٔ شوق شرف حج وزیارات دریافت سپس بعهدهٔ میر منشی رزیدنٹی لکهنو سرفرازی یافت ومال ومتاع وافر اندوخت وباندیشهٔ سفیر انگریزی دیگر که بکمال تدین وانصاف موصوف بود ترک نوکری کرده بخانهٔ خود متواری گشت وبابتلای بعض مواخذات خود را بدست خود کشت ه

من ز جگر خون چکان تو بدگر گل فشان		وای تو و وای عشق وای دل و وای من

آمدی امشب بناز در برم ای دلنواز		برسر من جای تو در قدمت جای من

شباب حاجی محمد حسین راهینی در عهد محمود خان افغان بشاعری نام بر آورده وهمین یک بیت وی در نگارستان سخن و آفتاب عالمتاب مسطورست ه

بتمکینی روان سوی من غمناک می آید		که تا آید ببالین استخوانم خاک میگردد

شبابی سیالکوٹی در زمرهٔ شعراء هندست ه

گهی زگلشن کویت نیامدم بوئی		بطوق زلف مگر گردن صبا دارد

شبلی معروف بشاه شبلی از اقران ملا عبد الرحمن جامی است قطعه

دی سگی را رقیب میزد چوب		سگ همی چوب خورد و می نالید

گفتم ای سگ چرا زدت گفتا		بهتر از خود نمی تواند دید

شیبک خان ابن برندوق خان خلف ابو الخیر خان سلسلهٔ نسبش بجوجی خان بن چنگیز خان میرسد در ابتداء حال بعسرت در ترکستان بسر می برد پس بخدمت سلطان حسین میرزا ابن سلطان ابو سعید رسید و قدرت و قوتی بهم رسانید

بترکستان معاونت نمود و در هرج و مرج سنه ست و تسعمائه انبوهی از مردم فراهم آورده
بر اطراف و اکناف ترکستان متصرف گشت و بعد وفات سلطان حسین میرزا
بر خراسان استیلا یافت بسکه خیلی متکبر و سفاک بود بر دست ملازمان خود
مقتول گردید

کاش درد هجر در دنیا نیاوردی خدا　　دورم از یاران جانی در چنین فصل بهار

شتابی از بلند پروازان گوناباد بود

نیک در هم شده است کار جهان　　زلف یار من است پنداری

شجاع جلال الدین ابو الفوارس شاه شجاع کرمانی از آل شاه مظفر و تلامذهٔ ملا
قطب الدین رازی است و ممدوح خواجه حافظ شیرازی در سنه ثلث و ثلثین
و سبعمائه از عرصهٔ بطون بر سریر شهود گذاشت و در نه سالگی بحفظ مصحف مجید
و بعد از ان بکسب علوم عقلی و نقلی و اکثر کمالات نوع انسانی پرداخت و قوت حافظه
بدرجه داشت که بساعتی یکبار صد بیت کتابتش یاد میگرفت و در سنه هفصد و شصت
میل در چشم پدر خود کشیده در تبریز بر اریکهٔ خلافت قدم گذاشت و با برادر خود سلطان
محمود بجدال و قتال برخاسته مرهٔ اولی انهزام و کرهٔ ثانیه ظفر یافت و در سنه ست
و ثمانین و سبعمائه و بقولی ست و عشرین و ثمانمائه بعالم جاودانی شتافت و بموجب
وصیتش نعش او را بمدینهٔ منوره بردند و زیر زمین سپردند و در سنه سبعین از
مائه ثامن عشر که برادرش سلطان محمود روی ازین ملک ناپایدار بر تافت این
رباعی موزون نموده بود رباعی

محمود برادرم شه شیر کمین　　میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بیاساید خلق　　او زیر زمین گرفت و ما روی زمین

ایضا

جان در طلب عشق تو شیدائی شد — دل در خم گیسوی تو سودائی شد
اندر طلب وصال تو گرد جهان — بیچاره دلم بگشت و هرجائی شد

وله ایضاً

من جرعهٔ صبر میکشم فرزانه — وین غصهٔ دهر میخورم مردانه
نومید نیم که عاقبت حق ز فلک — روزی بمراد پر کند پیمانه

وله ایضاً

با دل گفتم ای دل شیدا چونی — بی یار آن دلبر رعنا چونی
دل گفت ترا حاجت پرسیدن نیست — من خود بر دلبرم تو بی ما چونی

ن شجاع میر شجاع الدین محمود خلف خلیفه سلطان فرزند خلیفه اسد الله اصفهانی متولی روضهٔ رضویه بوده

با من چو جفا کم کنی از غصه بمیرم — کین جور و جفای تو مرا یادگری هست
دردم بدرد و مایهٔ درمان من کجاست — از درد دل هلاک شدم یار من کجاست
دلم گم شد تو داری از نگاهت میتوان دانست — ز ناز و شیوهٔ چشم سیاهت میتوان دانست
چون بقتل بیدلان شمشیر کین گیرد بکف — گر نریزد خون من خون منش خواهد گرفت
بی اعتباری هیچو من بر جرم خونخواری چو او — در حیرتم کز قتل من یارب پشیمان از چه شد
نام او را هر زمان دل بر زبان می آورد — بیخبر از بی نشان هر دم نشان می آورد
میکند هردم برون سر از گریبان گلی — هر طرف مرغ دگر را در فغان می آورد
گفتمت دم مزن از عشق و لا شنیدی — این زمان خاطر خورم نه تو داری و نه من
دل که بی رخصت ما کشته او گشت شجاع — شرط آنست که ماتم نه تو داری و نه من

وله رباعی

روشن شد از شمع رخت منزل من — جز غم نبود ز عشق تو حاصل من

شادی بدلم جای نگیرد هرگز — از بسکه غم تو کرده جا در دل من

شجاعت میر شجاعت علیخان لکهنوی از اولاد نواب سالار جنگ ست
که وقت تحریر آفتاب عالمتاب هژده ساله عمر داشت جامع جمال صوری و کمال معنی
بوده

در سینهٔ من زخم عیان ست و عیان نیست — ابروی رخ یار کمان ست و کمان نیست

شحنه از سادات کاشان بوده

چو غنچه بدنامی بودم بمستوری و تنهائی — ز مستوری گلی نشگفت جز رندی و رسوائی

شرافت ملا عبد الرزاق در شعرگوئی مشتاق بوده

از غبار خط جمال یار افسرده نشود — سرمهٔ شب نوربخش دیدهٔ اختر شود

شهر ابراهیم بیگ خان لکهنوی ابن عابد علیخان قاجار ست بوضع سپاهیانه زندگانی
می نمود و معاصر میرزا قتیل بوده

میگفت دوش عاشق زاری تمام شب — تا کی شود خدای من شب غم تمام شب

وله در شان حبشی خوش لباس

ماه لقائی بلباس سیاه — دیدم و گفتم که بلا اشتباه
این رخ و این رخت بود فی المثل — مردمک دیده و نور نگاه

میکشم در دهشت از خوف تو گاهی گاهی — ناله گاهی و فغان گاهی و آهی گاهی

شهر محمد علی لکهنوی ابن حافظ ابراهیم خوشنویس ست

جدا شدم ز تو با درد و غم قرین شدم — بهجر کاکل مشکین بلا نصیب شدم

شهر میرزا هادی شیرازی والد ماجد معتمد الملوک حکیم علویخان دهلوی ست
از افاضل حکماء شیراز بوده در سنه سبع و مائة والف بعمر شصت سال در
شیراز رحلت نموده

بکف آرند مگر دامن افتادگیم — نه فلک پای نهاده بسر دوش همند

با سیه دل صاف مشرب نمی آید بکار — کی با آب از چشم نابینا توان شستن غبار

توئی پیدا و پنهان در دل تنگی که من دارم — شرر چون آب یاقوت است در سنگی که من دارم

عقدهٔ میل طبیعی چو ز دل وانکنی — ای شرر در دل چون سنگ بتان جا نکنی

شرطی قزوینی موزون طبعی در زمان سلطان حسین میرزا بود و بحرفهٔ تجارت کسب معاش می نمود

ابروکمان من که بکین میکشد مرا — قربان او شوم که چنین میکشد مرا

شرعی قزوینی یا لبنانی بود و در وطن خود دکان عطاری می چید

در فراقت زان نمی میرم که ناید در دلت — کان ستم نادیده روزی چند با هجرم ساخت

شرف اردستانی شهره بخوش بیانی است

کو چنان بزمی که در وی چون برد خواب عدم — کس نیارد تا بروز حشر بیدارم کند

شرف جرجانی عمر خود در شیراز بسر برده

بتی چون تو چرا در پرده باشد — مگر از خلق چون من بت پرستی

شرف زرد تبریزی از اتراب ملا وحشی بافقی است

بقدر خویش هر کس از فیض ازل بهره — اگر ظرفی تو کم گیرد گناهی نیست دریا را

بال و پر سوختهٔ بادیهٔ شوق ترا — مدد از همرهی خضر و مسیحا نرسد

جلوهٔ شاهد مقصود بران دیده حلال — که ز دهشت بدلش یاد تماشا نرسد

کشتهٔ تیغ تو آگه نشد از لذت زخم — مضطرب بسکه ز آسیب تو قاتل بود

شرف شرف الدین اصفهانی در عصر سلطان ارسلان ابن سلطان طغرل بوده

گر توانی ای صبا بگذر شبی در کوی من [او] — در دلت خواهد ببر از من پیامی سوی او

آن زمان کانجا رسی آهسته باش و دم مزن — تا نشوره خواب خوش از نرگس جادوی او

شرف شرف الدین شیرازی خلف ملا فضل الله از ناظمان دور سلطان اویس ست ه

دلی عجب که درین شهرها کسی ماند | چنین که زلف تو در بند دلربایی‌هاست

شرف شرف الدین محمد بن ملا محمد فراهی بود رباعی

دل در غم آن دو زلف یکتاش خوش ست | زیرا که نظر بروی زیباش خوش ست
گر با من شوربخت شیرین رخ او | گه گه نرش ست گو همی باش خوش ست

وله ایضاً

یادم نکنی از آن بغربا د آییم | باشد که ز بند هجرت آزاد آییم
درهم زده و شکسته چون زلف توام | در زلف نگر که زمنت یاد آییم

شرف محمد شرف الدین غزنوی ابن محمد رشید کاتب ست ه

من مسکین ز سودای تو شبها بی خور و خوابم | گرم با درنمیداری خیالت هم خبر دارد
توئی نازی معشاقت ز بیم چشم بدگویان | خداوند آنکه میدارتش اگر جای خطر دارد

ن **شرف** مولانا شرف الدین علی نافقی از علماء اعلام و فضلاء کرام دور شاه طهماسپ صفوی و از ندماء شاهزاده سام میرزا بود و بنامش رسائل معما و حفظ الصحه و بحران تصنیف نمود و در سنه اربع و سبعین و تسعمائه بعمر هشتاد سال در قزوین جاده ناگزیر پیمود و در نگارستان اورا کاشانی نوشته ست ه

نخواهم شمع من آرایش هر انجمن باشد | هوس دارم که همچون روشنی در چشم من باشد
آن آهوی رمیده قدم بر سرم نهاد | اما گهی که سبزه ز خاکم دمیده بود
زمن و آه و دمادم بگوشش در راه افتند | مباد ابر در و دیوار او کس را نگاه افتد
جفای گر کنی با من کن و فرصت غنیمت دان | که همچون من تو نی را بی زبانی گاه گاه افتد
نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش | که ناگه بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

خونم چو ریختی نظری کن ز روی لطف　　بر خاک من که صید ترا خون بهاست این

ولہ رباعی

هر لحظه ز لحظهٔ دگر زار ترم　　هر دم ز دم دگر دل افگار ترم
گویم که شوم خلاص ازو هر ساعت　　چون نیک نظر کنم گرفتار ترم

ولہ ایضاً

نفست بکمال دانش آراسته به　　افزونی تن مبین که تن کاسته به
تن چیست ترا بطرف دامن گردی　　این گرد ز دامن تو برخاسته به

شرف مولوی محمد شرف الدین از روسا قصبهٔ پهلواری متصل عظیم آباد همشیره زادهٔ شاه ابو الحسن ابن شاه نعمت الله پهلواروی بود طبع شریف و ذهن لطیف داشت

نگاهی بر من مستانه فرما　　من دیوانه را فرزانه فرما
بکش شمشیر بیباکانه قاتل　　بقتلم جلوهٔ ترکانه فرما
مجوای محتسب در کعبه ما را　　تلاشش مست در میخانه فرما
چاک از دست جنون دامان ماست　　بی سر و سامانیم سامان ماست
ناصحا بیباک در کویش مرو　　دلربائی شیوهٔ جانان ماست
ای شرف قیس از حیا صحرا گرفت　　تا جنون را دست در دامان ماست

شرفی یزدی با شرف الدین علی یزدی مولف ظفرنامهٔ تیموری قرابت قریبه داشت

خوبان نظری بر من غمناک نکردند　　تا سینه ام از تیغ جفا چاک نکردند

شریفا کله دار خراسانی از ارباب عذوبت لسانیست

لذت عشق حرامست بر آسوده دلی　　که بپایان نرساند شب هجران ترا
نیست بر دست مرا پنبهٔ داغ　　بر سر سوختگیها نمک است

در جهان هر غم و دردی که بود ... در میان من و دل مشترک ست

شریف امیر سید شریف شیرازی خلف امیر شریف ثانی از احفاد سید شریف علامهٔ جرجانی ست که در عهد سلطان حسین میرزا بانصرام مهمات شیراز مامور بوده

دورم ز بزم وصل تو ای ماه چون کنم ... جان بر لبم ز ناله رسید آه چون کنم

شریف حافظ شریف طبعی لطیف داشته

مشغول سیر گلشن آئینه گشتهٔ ... غافل ز خود مشو که نیفتی بدام خویش

شریف خواجه شریف خان فارسی فرزند خواجه عبد الصمد خان نقاش شیرازی از مقربان بارگاه اکبری بوده در فن مصوری دستی داشت که بر پارهٔ عاج ساوی برنجی نقش سواری شاهی با مردم همراهی تصویر کرده و بر پارهٔ کوچک از دانه تمام سورهٔ اخلاص نگاشت و بروز عید از نظر جهانگیر بادشاه گذرانید در عهد جهانگیری برتبهٔ امیر الامرائی رسید و باندک فرصت بمنصب وکالت مطلقه ترقی نموده

ای کشتهٔ تیغت همه چون خضر و مسیحا ... شمشیر جفای تو بگو آب کجا داشت

شد ناله بغربال ادب می بیزم ... که بگوش تو مبادا رسد آواز درشت

وله رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان من ست ... دردی دارم که میر سامان من ست

گر عشق جدا شود ز من میمیرد ... گوید که شریف خازن جان من ست

شریف دولت آبادی از شعراء اعتمادی ست

در دیدهٔ تنگ دیده بزرگی بنسب نیست ... عیسی بفلک سود مرفی بدری را

شریف ملا شریف بخاری بلاغت و لطافت در رگهای کلامش ساری ست

چو دیر رفته بمجلس که آید آخر بزم   چمن خزان شد و ما فکر آشیان کردیم

شریف مهدی همدانی دعوی مهدویت موعوده می نمود و بر دست مکذبین
در سنه احدی و خمسین و تسعمائه بقتل رسید ه

باد منت از مردمی خویشتن آید   ورنه چه نسیم من که ترا باد من آید

شریف میرزا محمد سبزواری بود و در مشهد مقدس اقامت داشت ه

تا ز صحرای جنون رومی بشهر آوردهم   عاقلان چون سگ دیوانه گزیدند مرا

ثناء شریفی لمعی از معاصران ملا عبد الرحمن جامی و ماهر فن طب موسیقی و شیرین کلامی است ه

گرچه پیغام از نسیم صبح با یاران نکوست   درد دل با دلبران گفتن بزبانی خوشترست

شریفی میرزا مخدوم نسب و نسبتش نامعلوم ست ه

دلا صبری کن و بیره مرو هر لحظه در کویش   کزین بی طاقتی آخر تو رسوا میشوی من هم

شریفی میر مرتضی نبیرهٔ میر سید شریف جرجانی ست اکتساب علوم بخدمت
شیخ ابن حجر عسقلانی نموده و در اقسام علوم حکمیه فائق بر اقران بود زمانیکه
در هندوستان رسید بر بسیاری از علما و عهد تفوق جست و همین جا در سنه
اربع و ستین و تسعمائه بمرض الموت مبتلا گشت بزمینش سپردند و بعد
زمانے نعش او را بمشهد مقدس بردند ه

خاطر جمع ز اسباب میسر نشود   تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب ست

شطاح شیرازی از مشائخ کبارست و مزارش زیارتگاه کبار و صغارست ه

اگر آهی کشم صحرا بسوزم   جهان را جمله سر تا پا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازے   چه فرمائی بسازی یا بسوزم

شعری ملا ملک شیرازی شیوهٔ افکارش دلنوازی ست . ه

چو شمع سوختم از آتش نهانی خویش   ولیک شکوه ندارم ز بی زبانی خویش

سفید گشت دو چشمم چو پیر کنعانی — در انتظار رخ ماه کاروانی خویش

شعله پندت امرناتهه پسر پندت دانارام از کشامرهٔ شهر لکهنو بود و بر فاقت سبحان علی خان کنبوه تا پانزده سال بسر برد و در سنه ثمان و خمسین الف و مائه ثالث عشر شعلهٔ از آتش وبائی کانپور اورا در ربود با موزونی طبع فکر سنجیده و ذهن برگزیده داشت ؎

خون ست دل از صدمه جانکوب حنا را — اتسان نبود بوسه دن آن کف پا را

دامن من امروز گرفتم که کشیدی — ای برزده دامن چه کنی روز جزا را

دادی به بتان شعله دل صاف چه کردی — افسوس که آئینه زدی بر سر خارا

تا سر بام قفس رخصت پروازم نیست — رشک آزادی مرغان گلستانم سوخت

همچو خاری که بران شعلهٔ آتش گذرد — جلوهٔ قامت این دلبر پوشانم سوخت

شعله گر آه جهان سوز کشم معذورم — چه کنم آه چه سازم جگر و جانم سوخت

یاران بفکر بخیهٔ زخم هم فتاده اند — وین سینه ام هنوز بصد جا دریدنی است

طعنه ها بر اجل آن غمزهٔ سفاک زند — لب او خنده بر اعجاز مسیحا دارد

شعله خواهد که کشد باده ز جام وصلش — این گدا دولت جمشید تمنا دارد

اگر ترک صلاح از زاهد پرفن نمی آید — دل از عشق بتان بر داشتن از من نمی آید

شهید تیغ جورش غیر شد من مردم از غیرت — چه جا دوست کاری کرد دشمن نمی آید

چه لذتها که از لعلش چشیدن آرزو دارم — مکیدن آرزو دارم گزیدن آرزو دارم

بیا ای شورش سودا گل دامن که از عمری — گریبانی بر سوائی دریدن آرزو دارم

ببین سودای خام من که آن یوسف شمائل را — بنقد قلب جان و دل خریدن آرزو دارم

زبس با آتش هجران سر و کارم بود شعله — سینه آسا ز دل آهی کشیدن آرزو دارم

باز خود را هدف ناوک یاری کردی — آفرین ای دل پر درد چه کاری کردی

شعور شیخ عبد الرؤف لکهنوی از شیخ زادگان لکهنو و تلامذهٔ مصحفی بود با جناب والد ماجد مرحوم ام ظله محبتی داشت از شعرای نامور زبان اردو بود و در فارسی هم شکرفشانی می نمود

نه صبا و نه نسیم سحر دست | طائر رنگ رخم نامه بر ست
ظلم کردے چه قیامت کردے | بر سر نیزه سر نامه بر ست
ای غنچهٔ باغ دلم سرو روان کیستی | بیمار هجران توام آرام جان کیستی
در دیده و دل جا تو خلق خدا شیدای تو | من ای صنم جویای تو تو میهمان کیستی
ممنون احسانت شوم مجروح پیکانت شوم | قربان مژگانت شوم ابرو کمان کیستی
چون شمع ما را سوختی آتش بجان افروختی | خوش وضع جور آموختی از دودمان کیستی

شعوری از ارباب سلیقه و شعور خاک تربت بود و بعهد اکبر بادشاه در هندوستان ورود نمود

مرا ز خانه برون بردم آرزو یتو آرد | گرفته شوق گریبان من بسو یتو آرد

شعوری کاشی باین تخلص دو شاعر در کاشان گذشته اند و تذکره نویسان را اشتباه واقع شده که اشعار یکی بنام دیگری نوشتند یکی از ان هر دو آنست که این شعر از دست

دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی | مانند دو مصرع که زهم فاصله دارد

و بعضی این شعر را از کلام شوقی ساوجی گمان برده ـ

دوم شعوری تلمیذ محتشم کاشی و مداح اعتماد الدوله حاتم بیگ خان که در تاریخ گوئی مهارت داشت . دیوانی حاوی شش هزار شعر گذاشت این رباعی از دست اوست

چندین که غم جان و تنت باید خورد | چون من ز توام غم منت باید خورد
امروز غمم نمیخوری می ترسم | فردا غم غم نخوردنت باید خورد

و در رشته عشق و صبح گلشن و غیر آن اشعار شعوری مشهدی از غلطی بنام همین شعوری کاشی نگاشته

شعوری نیشابوری کلامش محلی بمجالس معنوی و صوری است .. ه

یک کرشمه کزان نیم چشم باز کنی | هزار همچو مرا نیم کشته ناز کنی

ن شعیب ملا شعیب خوانساری تلمیذ مولانا حسین خوانساری بود ه

بقدر همت هر کس هنر زیاده شود | رسد چو قطره بدریا کریم زاده شود

ز قامت خم گشته از جوانی دم | که این کمان بهوای نفس گشاده نشود

ن شغف آقا عبد الله قمی از کفش دوزان قم بود که در زمان محمود خان افغان کوس شاعری را بلند آوازه نمود ه

هیچ عیسی نبود جامه عریانی را | عیبش این است که چاکی بگریبانش نیست

شفائی محمد باقر صلاح اصفهانی بموزونی طبع اشعار بی معنی در رشته نظم میکشید بطایبه و ظرافت در محاضر خوش طبعان عزیز بود حکیم شرف الدین حسن شفائی اصفهانی را بذله سنجی و هزالی میفر لقبیت چنانچه روزی دیوان بمعینی خود پیش حکیم گذاشت و گفت که باتحاد تخلص معنی اشعار من و زدیده که همه اش معنی ندارد این اشعار از همان دیوان است ه

جگر از سینه بمژگان نکشد ناله دل | تا بسوزن ندهم داغ دل سوزان را

نخل نوخیز تو هر جا که سرافراز شود | پیچ و تاب کمرت عمر به پرواز شود

با درد داغ عشق توام صد شمار نیست | تا بهر و رود دل نمک باده خورده ام

بسیه بختی صبحم برسد غنچه و گل | که دل آشفته تر از ناله بلبل گشتیم

صد جا به زره کرده نشستم بدر تو | با شد که ز خورشید بیابم خبر تو

شفیعا باخرزی از سادات کرام باخرز با نصر آباد دست مدتی عیش لبسند و مر تکب

افعالِ نامشروع ماند پس توبه را بشفاعت برداشت گویند خط شفیعا از ایجاد اوست ؎

نسیم میرسد از کوی آن نگار امروز | بدیده نور نظر میدهد غبار امروز
برگ توبه نشینم بخون زهد تیم | ز دست ساقی اگر بشکنم خمار امروز
چرا امشب بزم ای شوخ بی پروانه آئی | نمی آید ز ساغر می بمینا تا نه آئی
بعمر ناوعده منم جو دای نمیرسیح از غم | که امشب میکشم خود را اگر فردا نمی آئی

شفیع خراسانی از بازرگان زادگان خطۂ ایران بود ؎

شیرین بود بتیغ جهان کز نظاره اش | با دام چشم ما الشکر نتوان گرفت
من از رشک میسوزم هر که مهوشی دارد | مبیزند مرا در دل هر که آتشی دارد
گه با تنش انداز و گه کشد بزنجیرشش | یا در زلف او با دل خوش کشاکشی دارد

ولہ رباعی

دُردی کش بادۂ محبت مائیم | پیمانہ گسار بزم الفت مائیم
آئینۂ هفتاد و دو ملت مائیم | با اینهمه معنیٔ تو صورت مائیم

شفیع میرزا محمد شفیع شیرازی از اطباء حاذق بود اکتساب علم حکمت و دگر علوم در شیراز کرده و بکیتائی بسر برآورده ؎

ز فغان آن دل بیرحم را بیرحم تر کردم | بپنداری ز غم شبهای هجران را سحر کردم
تو با هر کس کم خواهی باده پیمائی دمان بنشین | که من فکر دل خون گشته از جای دگر کردم
ببزم وصل میمیم از تو آن بی انتقامیها | که حسرت های ایام فراق از دل بدر کردم
شب وصلم شکایتها بدل بود از فراق او | بیک نظاره جان دادم حکایت مختصر کردم

شفیع میرزا محمد شفیع مازندرانی از سادات انجاست و بہ بنگالہ علاقه بندی کسب وجہ معیشت مے نمود ؎

چون شکست آئینه چندین عکس گردد جلوه گر | قسمت هر کس پریشان شد و صد جا برآمد

شفیعی میر حسین معمائی نیشاپوری در فن معما مهارت کامل داشت و مولوی جامی

اورا درین فن یکتا مے انگاشت این معما باسم

ناصر ازوست ؎

شد بخوبی روی آن حور پریوش آفتاب   کس ندید از خاک و باد و آب و آتش آفتاب

شفیق میر احمد حسن لکهنوی فرزند میر ابو الحسن پسر سید حسین کربانی است سلسلهٔ نسب خود بشاه عباس صفوی میرساند و سید حسین در دور محمد شاه بادشاه هند در شاهجهان آباد رسیده بعزت و احترام بسر نمود و از انجا در بنگاله آمده از همانجا بعالم بقا رفت و میر ابو الحسن رحل اقامت به بیت السلطنة لکهنو انداخت و میر احمد حسن شفیق که سابقاً عزیز تخلص داشت بباعث مخالفت نواب معتمد الدوله وزیر بادشاه اود در شهر کانپور قیام گزید و مخلصانه بخدمت قاضی اختر میرسید و در اوسط مائة ثالث عشر بجام مرگ رسید ؎

نه فزوده گل و نے موسم بهار گذشت   کجا روم که اداهای آن نگارم کشت

از نسیم سحرے بوے کسے مے آید   بس کن ای ناله که فریاد رسے مے آید

دیده بم ابر و از غم جانان گریستیم   چندانکه او گریست دو چندان گریستیم

شکری شیرازی در صحافی و لاجورد شوئی دستے داشت ؎

ز عقل بیهده خود مقید و بیم   کجاست جذبهٔ عشقی که وارهاند ازیم

شکری قندر سکی از زبان خامه و خامهٔ زبان قند و شکر میریخت رباعے

گردون تا کے از تو دلم خون باشد   جانم ز المهای تو محزون باشد

زان رو که تو هم دونی و هم دون پرور   نبود عجب ار نام تو گردون باشد

شکری کنور دولت سنگهه لکهنوی فرزند راجه رتن سنگهه زخمی ولادتش در شهر لکهنو سنه الف و مائتین اتفاق افتاده مردی خلیق و مهذب و ادیب موءدب نکته سنج

دو دقیقه رس و در علم ریاضی خلف الصدق پدر خود بود ه

خونبها زخم خدنگ ست شهیدان ترا　　زندگی مرگ بود کشتهٔ هجران ترا

عیان به پیش نظر برق لن ترانی بود　　چو بر رخ تو کشودیم چشم بینا را

سینه گلزار ز داغ غم یار ست مرا　　آه سوزان نفس باد بهار ست مرا

شمع را نیست درین کلبهٔ احزان گذری　　چشم بیدار چراغ شب تار ست مرا

برد از من نامه و نشناختن محبوب مرا　　قاصد نادان بدشمن داد مکتوب مرا

شکست خاطرت از روی نازنین پیداست　　تو دل بدست کسی داده چنین پیداست

رخش غارتگر جان آفریدند　　بلای دین و ایمان آفریدند

دمیکه نامه بر از کوی یار می آید　　ز نامه بردن خود شرمسار می آید

شب چون کسی رسید از و شکوی کجا رفتی بگو　　گفتا همین جا بود او از خانه بیرون کردمش

برای آنکه غیر از رشک میرودی ز بزم او　　جفا میدیدم اما خوشدلی اظهار میکردم

مشتاقم و از هر که بیاید ز بر تو　　رشکم نگذارد که بپرسم خبر تو

تبسم شکری و نهفته دیدن تو　　عیان نمود که پنهان بما نظر داری

شکیب میرزا عبدالوهاب طباطبائی شیرازی شاگرد میرزا کوچک وصال ست نیکو فکر و خوش خیال و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب زنده بود ه

نگارا از چه با غم دیدگان ترک وفا کردی　　شکستی عهد یاد آشنی و فا جور و جفا کردی

سر انگشتان مخضوب خضاب از خون من خواهم　　جفا کردی که این سر پنجه رنگین از حنا کردی

شکیب میر شهنشاه اصفهانی بتولیت روضهٔ امامزادهٔ زین العابدین مامور بود اولا عزیمت ملک حجاز نموده و از انجا برگشته بهندوستان رسید و مدتی رفاقت نواب جعفر خان گزید پس رخصت گرفته بوطن بازگردید رباعی

واعظ ز خرفات خود غره مشو　　خورشید صفت واله هر ذره مشو

برتختهٔ منبر آمد و رفت مکن ٭ ستوهان طبیعت شده کاره مشو

شکیبی رازی کلامش صد درد لغو ازست ...

از جهان بردیم افغان دل صد چاک را ٭ در عذاب انداختیم آسودگان خاک را

زآه گرم من امشب دل افلاک می سوزد ٭ چو آتش رو بهر جانب که آرم پاک میسوزد

شکیبی عطار قمی شوق مقالتش صبر و شکیب از دلهامی رباید

نی صبر که عمر در رضا بگذارم ٭ نی تاب که کار با قضا بگذارم

از بسکه ز خویشتن بتنگم خواهم ٭ بگریزم و خویش را بجا بگذارم

شمائلی قهستانی سخنوری نیکو شمائل بود

زندان یوسفست دل من کی بکنعش ٭ بیرون نمی نهد قدمی از و خیال تو

شمائلی کاشی از ارباب خوش تلاشی ست

تا کی از من چو عمر آن نازنین خواهد گذشت ٭ آه اگر عمر من بیدل چنین خواهد گذشت

شمخال بیگ از مردم ایران ست در هندوستان رسیده بعد سیر و تماشا سوی وطن برگردیده رباعی

در قید بتان هر آنکه چون من باشد ٭ کارش همگی ناله و شیون باشد

گر زندگی اینست که من می بینم ٭ عمر ابدی نصیب دشمن باشد

شمسا تبریزی از شعرا فصیح البیان بود

دلدار چه بیوفا بر آمد ٭ نشرمنده که انتخاب خویشم

شمس دباغ بدباغت پوست سخن مهارتی داشت

خوبان تمیز نیک و بد کس نمی کنند ٭ ای مدعی ممتاز بخت بلند خویش

شمس قهستانی مهر سپهر خوش بیانی ست

از دو بهشت بود جان نه زمن ای اجل امروز ٭ پیغام که آوردی و فرمان که داری

شمس شمس الدین باقلانی فرزند مولانا محمود باقلانی بود

دی گذشت امروز جانے میکنم ... کیست کز غم تا بفردا میکشد

شمس

ن شمس خواجه شمس الدین جوینی دستور معظم و مکرم هلاکو خان و خلفش اباقاخان
بود و بیست و نه سال بکمال دیانت و حزم بانجام مهام این منصب قیام نمود ارغون خان
دمیکه بر تخت سلطنت نشست او را باتهام مسموم ساختن اباقاخان در سال ثلث
وثمانین وستمائه در قراباغ بتیغ بیدریغ گذرانید مجد الدین همگر در مرثیه وی این
رباعی موزون نموده که باتفاق شعرا سخن شناس بی نظیرست رباعی

در رفتن شمس از شفق خون بچکید ... مه روی بکند و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح ... بر زد نفس سرد و گریبان بدرید

روزی مولانا بدر الدین جاجرمی این رباعی بخواجه شمس الدین نوشت رباعی

دریا چو محیط است کف خواجه فقط ... پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پروردهٔ تو که و مه و دون و وسط ... دولت ندهد خدای کس را بغلط

خواجه هماندم این رباعی نوشته او را مقتضی المرام ساخت رباعی

سیصد برهٔ سفید چون بیضهٔ بط ... کان از سیاهی نبود هیچ نقط
از گلهٔ خاص ما نه از جای غلط ... چوپان بدهد بدست دارندهٔ خط

شمس

شمس شمس الدین دبیر متوجه سلطان ناصر الدین غازی منشی ممالک گردید و در عهد
سلطان غیاث الدین بلبن بمنشی گری ولایت کامرو غرا امتیاز یافت و با خلف
بزرگ سلطان بملک بنگاله شتافت و در سنه سبع و سبعمایه در مغرب لحد غروب
کرد امیر خسرو دهلوی در هشت بهشت ستایش وی نموده و طبعش از اقسام شعر
بسوی قصیده بسیار مائل بود

ای همه کار دلم از تو بنادانی خام ... داده دوشش مرا وعدهٔ مهمانی خام

پخته کردم همه شب چشم و ندانستم کان ... طمعی بود از ان گونه که میدانی خام

پخته دارم دل از اندیشه رویت که چراست ... رنگ تو پخته همین نقره پیشانی خام

شمس شمس الدین شهرستانی از میرزایان دیار خود بود . . . . . ع

لبریز خورده اند می از ساغر نگاه ... آئینه ها که پشت بدیوار داده اند

بزمی شیشه را با سنگ الفت می توان دادن ... دران ساعت که یابی سازگاری در میان باشد

شکوه حسن را کوه از گرانی بر نمیدارد ... درین فکرم که چون در خلوت آئینه جا کرده

شمس شمس الدین کاشی طبعش در فکر خویش تلاشی بود . . . . ع

با کشته عشقیم ندارے خبر ما ... با بی خبر آندم که نیابے اثر ما

شمس شمس الدین نسوی از علمار عرفان منزلت قصبه نسا بود و در نیشاپور بحرفت خیاطت کسب وجه معیشت مے نمود رباعی

دلدار همه گرد دل و دین گردد ... وانگه که بر خویشتن همین گردد

گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش ... چون بر لب من رسید شیرین گردد

شمس شمس الدین محمد سجستانی خطیب سجستان و مصنف مجمع البحرین همو ست ع

یک سحر بر دل ما باد صبای بفرست ... درد مندیم ز هجر تو دوای بفرست

گر دلای تو بجز رنج و بلا نتوان یافت ... دل رضا داد بر و باز بلای بفرست

شمس شمس الدین محمد سر برهنه اندجانی از شعراء عهد سلطان حسین میرزاست بر پلندر پسری عاشق شده در پی او سر و پا برهنه می گردید ازین رو بسر برهنه شهرت یافت ع

ان سهی سرو که در سایه خود دادرسم ... گرد غمازی و بنشاند بخاک سیهم

شمس شمس الدین محمد کرمانی خلف طغان شاه کرمانی بود و در شهر هرات گذرانید گاه گاه شعر مے نمود ع

درد دلم فزون کن جانم ز عشق خون کن — از ظلمم برون کن در قربتم امان ده

بشکن ز خان و مانم برکش از این و آنم — بگسل ز عقل جانم وز هستیم کران ده

شمس شمس الدین ملک سنجری از خویشان سلطان سنجر سلجوقیست که پا بر سریر سلطنت گذاشت و عساکر هلاکو خان را منهزم ساخت رباعی

با دشمن من چو دوست بسیار نشست — با دوست نشایدم دگر بار نشست

پرهیز ز انگبین که با زهر آمیخت — بگریز از آن مگس که با مار نشست

شمس شمس الدین منصور موطنش فرغانه است و در علوم حکمیه یگانه صدر الشریعه خراسان بود

کم نشین با بدان که صحبت بد — گرچه پاکی ترا پلید کند

آفتاب ارچه روشن است اورا — پاره ابر ناپدید کند

برخیز که شمع است و شراب است و من و تو — آواز خروس سحری خاست ز هر سو

می نوش از آن پیش که معشوقهٔ شب را — با صبح بگیرند و ببرند دو گیسو +

وله رباعی

بر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد — از لاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد

از آتش رخسار تو خواهد برخاست — دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

شمس قاضی شمس الدین لاهیجی شاه طهماسب صفوی او را بتعلیم شاهزادگان خود برگزیده و بزمان انتقال عمرش از نود متجاوز گردیده بود

جوانی رفت در راه تو پیر روزگارم من — گرفتار بلای درد و داغ بیشمارم من

ن شمس ملا شمس الدین ابن مولانا عبد الکریم طبسی از ارباب فضل و کمال بود و در سمرقند بتدریس طلبه علم اشتغال می نمود و شمس تمیمی منسوب بهمین معنی است پیش که مردی غیر معتقد از خاک شیراز است و ذکرش در صبح گلشن موجود غیر این شمس است که این

متوطن قصبهٔ طبس بطاء مهمله و باء موحده یکی از قصبات خراسان بوده و مؤلف
آفتاب عالمتاب هر دو را یکی گمان کرده و بر خان آرزو که بتتبع ملا طاهر نصرآبادی
وجه شهرتش به تبسی کثرت تبسمش در ونقش نگاشته بهمین ظن غلط زبان طعن گشاده
و این بلا شمس الدین طبسی از فضلا و شعراء عهد سلطان سعد الدین قتلغ خان است که از فرمانروایان
خراسان در مائهٔ سادسه بود و این شعرش که در قطعهٔ توصیف بنای ایوان شاهی واقع شده
مشعر به زنده بودن ممدوح و تاریخ تا سال نود و یکم مائهٔ سادسه است ع

در سال پانصد و نود و یک تمام شد   دائم چو خلد بر همه عالم خجسته باد

قصائدش در مدح سلطان قتلغ خان و دستور معظمش نظام الملک صدر الدین محمد ابن محمد
که اینک پیش نظر احقر است بعض اشعار از آن برچیده و آویزهٔ زبان خامه میشود ع

خیز ای سپهر حسن ترا اختر آفتاب   تا افگنیم در افق ساغر آفتاب
چون یوسف زمانه توئی پس روا مدار   تا افسر جمال نهد بر سر آفتاب
با طرهٔ جبین تو بستان طراز خلد   هرگز ندیده سایهٔ طوبی بر آفتاب
خورشید پیش ابرهٔ سیمین عارضت   دیبای هفت رنگ بهار آستر گرفت
چشمت که شد دریچهٔ عصمت سرای جان   از غمزه بین که تیغ اجل در گهر گرفت
از سینه کاروان غمت گرم میرود   تا آنکه اندُه تو ره او رهگذر گرفت
زان ابروی حسن تو هر دم زیاده گشت   کز خاک پای آصف ثانی اثر گرفت
والا نظام ملک وزیر سحاب دست   کز فیض کلک او شجر ملک بر گرفت
ای کلک خوش خرام تو سرو بهار ملک   توقیع مشک فام تو زلف عذار ملک
بی کوتوال عدل تو فرسوده گشته بود   از منجنیق حادثه برج حصار ملک
فرمان کردگار بر این جمله رفته بود   کز کلک بیقرار تو باشد قرار ملک
دیده تر و دامنم گشتست دریائی از آن   صد گهر بر صفحهٔ رخسار غلطان یافتم

بعبث چشمم چه گرد آخر که از بس شرم او   صد سرشک لعل بر رخساره کان یافتیم

هر صبحدم که شاهد مهروی خاوری   از روی دهر محو کند خال عنبری

فراش غیب چشمهٔ خورشید را کند   قندیل سان معلق ازین طاق چنبری

صبح پگاه خیز شود بی قدم روان   پیش عنان خسرو گردون بچاکری

ولہ رباعی

گردون که بعشوه طاق چون ابروی تست   در بند جفا و جور چون گیسوی تست

برحاشیهٔ سوسن آزاد از مشک   بنوشت خطی که یاسمن هندوی تست

شمس مولانا شمس الدین ابن علی ابن ملک داد تبریزی معروف بشمس تبریز از اکابر اولیا و اعاظم کملاست مولانا جلال الدین رومی در القاب وی نگاشته المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکوة والزجاجة والمصباح شمس الحق والدین نور الله فی الاولین والآخرین و شرح حالات و فضائل و کمالاتش در نفحات الانس و دگر کتب سیر اولیاء الله مسطور است مولانا روم در خدمتش عقیدتی کامل داشت و مولانا شمس الدین باختلاف اقوال مرید شیخ ابوبکر سله باف یا شیخ رکن الدین محمود سنجانی یا بابا کمال جندی بود و در سنه ششصد و چهل و دو بقونیه مولانا روم را بای و صحبت درگرفت هفت کس از بدبختان از انجمله علاء الدین محمد خلف مولانا روم بود در سنه خمس واربعین وستمائه شهیدش کردند وقتیکه تیغ بر وی راندند نعره زد که قاتلان بیهوش افتادند و هرگاه بهوش آمدند غیر از قطره چند خون چیزی نیافتند از آن روز نشانی از وی قدس سره پیدا نشد و هر یکی از آن مقاهیر سبعه ببلاهای صعبه مبتلا شده جان دادند از اشعهٔ کلام شمس این شعر است

درطوف حرم بودم و می مغبچهٔ میگفت   کاین خانه بدین خوبی آتشکده بایستی

شمس میر شمس الدین علی طهرانی بود این بیت صفت تاریکی شب از کلام اوست

سیه زان سان که هنگام تکلم — زبان راه حکایت میکند گم

شمس یزدی انوار علوم از روی تابانش میدرخشید بزرگ یزد گرده در هرات اقامت گزید نوبتی بخاطرش گذشت که ملایان باندک مایهٔ علمی بر منبر نشسته زبان بتذکیر میکشایند منکه اعلم از انها هستم چرا مجلس وعظ نیارایم و برین قصد مردم را مطلع نموده روز جمعه در جامع هرات بعد ادای نماز بر منبر برآمد و بمعاینهٔ ازدحام خلائق هیبتی دلش را فرو گرفت که زبانش آشنای حرفی نگشت ناچار گفت که ای عزیزان از علم و فضل من بخوبی واقف هستید مگر چندانکه فکر میکنم اینوقت چیزی بخاطر من نمیرسد پسرش محمد نام جواب داد که ای پدر بزرگوار از منبر فرود آمدن هم بخاطرت نمیرسد پس از منبر نزول کرده راه خانهٔ خودش گرفت از وست رباعی

دل گفت بیار رفته جز جان نرسد — جان رفت ولی بیار آسان نرسد
اکنون تن خسته بر جناح سفرست — ترسم که بجان رسد بجانان نرسد

شمسی بدخشی از معاصران ملا جامی ست

کاکلت چند بگرد مه تابان گردد — بسر خود بگذارش که پریشان گردد
چشمان من برویت در عاشقی چنانند — کز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند

شمعی همدانی نبیرهٔ حسن خان حاکم همدان بود

گاه می خندد چو برق و گاه میگرید چو ابر — خیر باشد شمعی امشب خانه روشن میکنید

شمیم مولوی احمد حسین ابن مولوی امین الدین احمد لکهنوی بود

بیا بسیر گلستان که پیش قامت تو — زلاف خوش قدی خود شود خجل شمشاد

شمیمی سید عالی نژاد خطهٔ یزد ست

گر جان طلبد از تو غم دوست شمیمی — تقصیر مکن خاطر احبانه ضرورست

شوخی خوانساری معروف به بابا شوخی طبعی شوخ داشت و از محاصل اعیانی خود گذر اوقات

ایضاً و رباعی

پیری که بعاشقان نشان هست منم | در عشق تو مشهور جهان هست منم
هر جا که جوانی ست بود پیر و پیر | آن پیر که پیر و جوان هست منم

شور تخلص جارج پیش صاحب معروف بشور صاحب خلف مسٹر جان پیش صاحب از قوم فرانسیس که شعبهٔ از نصاری اند اجداد شور از وطن بهندوستان رسیدند و همین جا توطن گزیدند اگرچه مولد و منشاشش ضلع علیگڑه ست لکن درین زمان که از ترکهٔ جد خاندش مالی وافر بوی رسیده در شهر میرٹهه بکمال فراغ بال و رفاه حال آقامت دارد و علی الدوام بادارهٔ کاس و جام مدام شام را بصبح و صبح را بشام می آرد رئیس با وقار و خلیق و خوش طبع و با رباش مروت شعار ست بموزونی طبع و جودت ذهن و رسائی فکر مضامین لطیفه را بالسلک نظم اردو و فارسی منسلک میسازد و دیوان ریختهٔ خامه اش حلیهٔ طبع پوشیده و مطبوع طباع گردیده و وی از دوستان منشی خدا حسین غریق گوپالی ست که ذکرش درباب ثمین سمجه آید و این ترجمه و اشعار شور منتخب از انست که غریق برای درج این تذکره لطف کرده ست

بنگاهی دلم ربود آن شوخ | عقدهٔ مشکلم کشود آن شوخ
از غبار رنگ تازه شد پیدا | غیرت صد بهار بود آن شوخ
سوختم سوختم ز آتش رشک | در بر غیر چون غنود آن شوخ
جان بده شور بر در تا شنید | شکر آه نزاشنود آن شوخ

چاره گر فکر مکن عاشق بیمار منم | دارو درد منم درد دل آزار منم
قیس زان روز که جان داد بعشق لیلی | زینت دشت منم رونق کهسار منم
حاجتی نیست که خواهم نغم یار کسی | صورت یار منم مونس و غمخوار منم

شورش سید علی لکهنوی تلمیذ میرزا قتیل ست ؎

که باز تازه بلا بر سر من نزار آورد | که دلربای مرا بر سر مزار آورد
یار من آئین دلداری نمیداند هنوز | کشتهٔ غم کرد و غمخواری نمیداند هنوز

شورش محمد مهدی بلگرامی خوش فکر و نیکو تلاش بود و در شهر باندا بر فاقت نواب ذو الفقار بها در اوقات بسر مینمود و در اواسط مائة ثالث عشر راه آخرت پیمود ؎

خون بها مطلبد کشتهٔ شمشیر جفا | ای ستم پیشه بخونش کف پا رنگین کن

شوری از کلام نمکینش در دلها شوری ست ؎

چه باشد حال بیمارے که امروز | یقین داند که خواهد مرد فردا

شوریده اصفهانی به باباشوریده معروف بود رباعی

در عشق تو بسکه ناصبور افتادم | از بادهٔ شوق بے شعور افتادم
از شومی بخت بد بیک لغزیدن | صد ساله ز خاطر تو دور افتادم

شوقی از سادات تفرش بود ؎

در گلستان نفسی لعل بر افشان که دگر | غنچه دلتنگ بامید صبا ننشیند
گوئی بر آتش جگرم دامن همی باست | هر ناله که بلبلی از دل بر آورد
دلم گرم ست از مهر تو شو با هر کسی همدم | مبادا این شعلهٔ نازک مزاج از جوش بنشیند
از حسرت تو سوز جگر د آتش سینه | انگشت گرفته بدهن شمع مزارم
بنحوری غم آشفتگان دمیدم ترسم | که غیر طره نماند ترا پریشانی

شوقی محمد ابراهیم اصفهانی فردی شوریده بود دو بار از وطن بهندوستان آمد بار اول چندی با ظفر مانی بسر برده بوطن باز گشت و بار دوم بار اجپوت بسر بسری بسر سانید آخر بکمال ذلت و خواری از دست معشوق شربت شهادت

چشید ه

بتماشاگه خورشید جمالت امروز — آفتاب آمده و از همه کس گرم‌تر است

بر رخت گستاخ اگر دیدم نگاه اول است — می توان بخشید خونم را گناه اول است

برخاست پی رقص و ز صد دل‌شده جان برد — تابی بکمر داد و دلم را ز میان برد

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی — خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

الفت بیگانگان برد از دلم یاد وطن — غربتم میگشت گر یک آشنا میداشتم

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند — بیدرد بیا رحم به تنهایی من کن

شهاب شهاب الدین از شیوخ هندوستان بود ه

ای مه بفلک مثل تو تابان قمری نیست — در روی زمین مثل تو زیبا پسری نیست

عمریست که من خاک شدم بر سر کویت — و ز ناز ترا بر سر خاکم گذری نیست

من بیخبر افتاده و خلقی بتماشات — تو خفته بصد ناز و ازینت خبری نیست

شهاب شهاب الدین احمد ابن مؤید بخاری سمرقندی از قدماء شعراست ه

بناگوش تو ای نرگس سمن سیمای سیمین تن — سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک پیراهن

زنخدان تو چون گویست و چون چوگان مرا قامت — گریبان تو بر ماهست پروین مراد امن

شهاب شهاب الدین ترشیزی معروف بملا علی از مناظران شیخ آذری بود

چو پرده از رخ چون آفتاب برداری — بجان و دل کندت مشتری خریداری

کمند زلف چو بر بام آسمان فکنی — ستاره را بزمین بوس خویشتن آری

فرو نشان خم آن زلف را که توبه کند — سحر ز نافه گشائی صبا ز عطاری

شهاب شهاب الدین سهروردی شیخ الشیوخ مغرب بارگاه ربانی و سر حلقه اولیاء یزدانی بود و شیخ سعدی شیرازی و شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی و شیخ حمید الدین ناگوری و میر سادات حسینی از مریدان وی بودند و کتاب عوارف المعارف و

اعلام النقی از مصنفات اوست وسال آن بمثال ورسال ثنتین وثلثین وستمائه
ومزار شریفش در بغداد اوست یزار ویتبرک به رباعی

بختا سی برانکه بخت یارش نبود | جز خوردن اندوه نو کارش نبود
از عشق تو حالتیش باشد که دران | هم با تو وهم بیتو قرارش نبود

شهاب شهاب الدین غزنوی فرزند مولانا رشید الدین ست از ستایشگران
بهرامشاه بود ودر سنه ثمان وتسعین وخمسمائه ندا ارجعی شنود روزی کسی
برایش چند دسته گل ونرگس اهدا نمود وی در رسیدش نوشت ع

شاخکی چند نرگس رعنا | گلکی چند تازه وچیده
آن همه دیده های بی پرده | وین همه چهره های بی دیده
آبی خوش ست پرده بر آفاق میکشد | دل سوی ساقیان سمن ساق میکشد
دستان مرغ پرده عشاق میبرد | غیرت گرفته دامن عشاق میکشد

شهاب شهاب الدین قاضی از روشن خیالان ماضی ست ع

تا عاشق فراوان شدمن از غم ناتوان گشتم | تو عاشق دوست گشتی من بکام دشمنان گشتم

شهاب شهاب الدین کرمانی از خواجه زادگان بود ر باعی

یارب که مرا صحبت جان بیتو مباد | وز هستی من نام ونشان بیتو مباد
انجام زمانه یکزمان بیتو مباد | کوتاه کنم جمله جهان بیتو مباد

شهاب شهاب الدین مقتول از حکمای اشراقیه بود حکمت اشراق وهیاکل از
تصانیف اوست ودر علم سیمیا فرد بود وبعمر سی وهشت سال پنجم ماه رجب سنه سبع
وسبعین وخمسمائه بفتوی علمای شرع در عهد سلطنت سلطان صلاح الدین مقتول گردید

ر باعی

سرو سهی یا ماه تمامت خوانم | یا آهوی افتاده بدست خوانم

فاینهٔ

فاینهٔ

فاینهٔ

فاینهٔ

فاینهٔ

در کشف الظنون سال وفاتش ثمان وثمانین وخمسمائه نوشته

زین هر سه بگوی تا کدامست خوانم | کز رشک نخواهم که بنامست خوانم

شهاب ملا شهاب الدین هروی از هرات در رکاب ظهیر الدین بابر پادشاه بهندوستان رسیده و از مقربان بارگاه گردیده در فن معما مهارتی داشت و در سنه ثلثین و اربعین و تسعمائه دنیای دنی را گذاشت ه

جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگه | که من بجور و جفا نیز خوش شدم از تو

شهاب میرزا عمران بیگ مازندرانی در هند رسیده ملازمت نواب عبد المطلب خان داروغه داغ نصیحه گزیده و در اطراف اکبرآباد بر دست قطاع الطریق بعمر چهل سال مقتول گردیده از اشعارش همین شعر از رزم نامه ذو الفقار الدوله در آفتاب عالمتاب نیست ه

نیم چون شما آرزومند بزم | من و اسپ و شمشیر و میدان رزم

شهباز قلندر سبزواری یا نیشاپوری بوده ه

ترا که زلف برخ چون کمند عیاریست | برهگذار دل و دیده دام طراریست

تو یوسفی و بهر گوشه صد هزار عزیز | گرفته نقد دل و جان پی خریداریست

شهرت دیا دندی مشهور بمعنی بندی است ه

در دست روزگار چو شمشیر آبدار | آئیم بکار خلق و نیائیم بکار خویش

شهرت شیخ تاج الدین احمد ابن شیخ فخر الدین عرف شیخ ابادن متوطن قصبه بجنور بحوالی شهر لکهنو طبع موزون دارد و در فارسی و اردو شعر میگوید و با والد ماجد طریقه دوستی می پیماید و تا تحریر این نامه در لکهنو بگذارد و مرا نیز میگذراند ه

خوبان کجا ز عاشق بیدل وفا کنند | هرگز امید نیست که ترک جفا کنند

شهرت بگفتگوی بتان گوش دل مده | بی شبهه عاقبت بتو روزی دغا کنند

تا سوختیم خرمن ناموس و ننگ را | زان بیشتر که آتش سوزان بسنگ بود

همچو مجنون جو امن کهسار خونش می آیدم	لاله سان بر سینه دارم داغ سودای دگر
چشم فتان و بلاگیسو و مژگان آفت	دیدم البته پر آشوب دیار عارض

شهرت مولوی محمد امجد اصل نامش امجد الاسلام ابن نواب امیر الاسلام خلف نواب قدرة الاسلام ولد نواب ظهور الاسلام خان معروف بنواب ظهور الحق رئیس محله قنوجیان قصبهٔ گوپامؤ من اعمال سه کار خیرآباد مضاف بصوبهٔ اختر نگر اوده وطن دلنشینش بنواب بدر الاسلام خان قنوجی گوپاموی برادر نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر فرمانروای ملک آرکاٹ میرسد و با نامه نگار ضابطه برادری و رابطهٔ اتحاد مستحکم دارد و وارد دهم ذی الحجه سنه ثالث وستین از مائة ثالث عشر پا بعرصهٔ وجود گذاشته و در سن تمیز همت بکسب فضائل گماشته از علوم رسمیه ضروریه معقول و منقول بهرهٔ کافی برداشت و بموزونی فطری از بدو شعور میل بشعر و شاعری داشت در ابتدا اصلاح سخن از عم مکرم خود نواب نصیر الاسلام خان نصیر میگرفت و هنگام نگارش این سطور که مقیم شهر بهوپال و ملازم آستانهٔ جناب رئیسه معظمه این دار الاقبال است استفادهٔ این فن از استادی مولوی محمد احسن احسن بلگرامی مینماید و جادهٔ هر گونه نظم می پیماید اگر همچنین متوجه باینجانب ماند در سلک شعرا نامور منسلک تواند گردید پیشتر ازین بتخلص مخمور شهرت داشت اکنون بفرمودهٔ جناب مستطاب معلی القاب نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان بهادر شهرت پذیرفت دارندهٔ جهان او را دیرگاه دارد

از بسکه بسودای تو جان باخته تنها	کافی نشود دامن صحرا بکفنها
از برش آن جان بسلامت نتوان برد	احباب پی شمشیر نگاهند جفنها
از بهر تماشا زدم سوی گلستان	دل میکشدم ناله مرغان چمنها
ای نظم ز نیرنگ بهار تو چمنها	از پرتو حسنت شده مسجود وثنها

ای زلف مشکفام تو شام مراد ما ‌ ‌ ‌ وی عکس روی روشن تو بامداد ما

بر عارضت ندوخته ام چشم آرزو ‌ ‌ ‌ ثبت ست بر جریدهٔ حسن تو صاد ما

بی صرفه سوختیم بشوق صفای دل ‌ ‌ ‌ گشته غبار آینهٔ ما رماد ما

ساقی جام کیف جلوه فروش ست مشرب ‌ ‌ ‌ توبه از توبه که لطف خور و نوش است امشب

آن بت دشمن دینی که بیک غمزهٔ تو ‌ ‌ ‌ راه بتخانه گرفتند مسلمانی چند

واقف از رسم ورع و زهد نگردی مخمور ‌ ‌ ‌ تا نیسر نشود صحبت رندانی چند

درد برخاسته در سینه بغمخواری دل ‌ ‌ ‌ داغ بنشسته بپهلو بعزاداری دل

زخمها دارد و موج خم ابروست هنوز ‌ ‌ ‌ منصفان قابل تحسین ست جگرداری دل

خواهست مشاطه کشد شانه بزلفش لکن ‌ ‌ ‌ موی در شانه نگنجید ز بسیاری دل

ندارے دل چو دلدارے ندارے ‌ ‌ ‌ ور آزارے گر آزارے ندارے

شهری از مشاهیر زواره بود و در علم ریاضی و نجوم از ذوی المهاره ... ه

ندانم آنکه بدرگاه کعبه روے نهاد ‌ ‌ ‌ بعذر خواهی آن ریگ آستانه چه کرد

ز بزم وصل تو شب بر نمیتوانم خاست ‌ ‌ ‌ که بیم هجر تو سر در کنار من آورد

شهود بزعم قاضی اختر از نازک خیالان هند ست گاهی شهود و جائی شهودے تخلص می آورد ه

آنانکه بر بر از تو گل غم نهاده اند ‌ ‌ ‌ چون گل بسینه داغ غمت کم نهاده اند

چون آبروے دهر رخ غم را بشست و شوی ‌ ‌ ‌ بر عندلیب منت شبنم نهاده اند

در حیرتم که گوشه نشینان زیر خاک ‌ ‌ ‌ دور از رخ تو چون مژه بر هم نهاده اند

شاهدان با هر که آغاز تکلم کرده اند ‌ ‌ ‌ حرف آخر گفته اند اول تبسم کرده اند

دلم هر گه بچین گیسوی جانان وطن سازد ‌ ‌ ‌ بلی دیوانه در زنجیر طرح انجمن سازد

شهود دهلوی از عبدهٔ اصنام هند بود ه

نگهدار تن لاغرم ناموس صیادی — که با دست تهی از صیدگاه امروز آیم

ماده شهودی

شهودی گیلانی مردی عشق طینت بود و با یکی از خویشان قاضی یحیی لاهیجی سری
داشت قاضی ازین ماجرا بهم برآمده حاضر آورده حکم قتلش نافذ فرمود دران هنگام
معشوقش در رسید شهودی بمعاینه جمالش بیخود بر زمین افتاد قاضی از بیجالت
بعشق صادق وی پی برده از سر قتلش در گذشت و نوازشش نمود رباعی

دل آتش غم بر سر خود بیخته دید — در کوی تو صد هزار خون ریخته دید
در زلف تو رفت تا قراری طلبد — آنجا دو هزار چون خود آویخته دید

ماده شهودی

شهودی میرزا محمد علی یزدی بعهد اکبر پادشاه در هندوستان رسیده منظور
نظر عاطفت امرا عهد گردید این چند شعر از مثنوی عدم نامهٔ اوست ع

هر چه کان زیر افلاک ست — اولش خون و آخرش خاک ست
اول اندر کنار مادر خون — پرورش یافته ز حد بیرون
آخر اندر کنار مادر خاک — از نقوش وجود گردد پاک
چند روز ست زندگی جهان — عاقبت کل من علیها فان
هر وجودیکه گردد آن ظاهر — خاک در خاک میشود آخر
رفته عیسی اگر بچرخ برین — عاقبت خاک میشود بزمین
آنکه آمد خلاصهٔ لولاک — در مدینه چو گنج شد در خاک

ماده شهودی

شهودی میر حسین خراسانی وجودش از خاک خراسان و منما و منشا او اصفهان
ازین رو بعضی او را اصفهانی نوشته ع

من بدل زهر کس قصهٔ آن سیمبر پرسیم — چو گوید خویش را غافل کنم بار دگر پرسیم

شهید راجه بهگوان سهای لکهنوی جد رتن سنگه زخمی بود ع

فریاد ازین شهر پر آشوب که طفلی — بی هیچ مرا کشته و فریاد رسی نیست

لب شکوه وا مگردان بجفای یار خوکن　　اگر ای دل بلاکش هوس وصال داری

شهید شاه غلام حسین از مردم ذی شعور غازیپور بوده . . . . ه

خون شد بدل از شوخی لعلت هوس ما　　پیچید رگ یاقوت بتار نفس ما

آواره غربت شده شکوه ز رفقا نیست　　از راه برد قافله را بانگ جرس ما

عقدهٔ ما نیست در بند کشادن ناخنی　　همچو گوهر کار ما دارد گره در کار ما

وله رباعی

ایدل سر و کار با عجب سلطانیست　　من مور ضعیف و او سلیمان نشانیست

هر لحظه بجرعهٔ خرابم دارد　　در خانهٔ مور شبنمی طوفانیست

شهید لاله ملک از مردم هندست ه

شهید از کف مده دامان خون آلود شاهد را　　که روز حشر دیگر شاهدی پیدا نخواهد شد

شهید مولانا شیخ ابو الحسن بلخی در علم و فضل یگانهٔ روزگار بود و سلاطین آل سامان تعظیم و توقیرش مے نمودند و دی بر رودگی شاعر تقدم زمانی دارد رباعی

دوشم گذر افتاد بویرانهٔ طوس　　دیدم جغدی نشسته بر جای خروس
گفتم چه خبر داری ازین ویرانه　　گفتا خبر این است که افسوس افسوس

شهید میر تقی قلی بیگ فیض آبادی خراسانی الاجداد بود . . ه

من نه از خود همره جانان بمنزل میروم　　همرهش دل میبرد و من همره دل میروم

شهیدی شاه ابو المعالی کاشغری بنظر تربیت محمد همایون بادشاه کارش بالا گرفت شاه او را بجای فرزند میشمرد تا آنکه روزی در مستی شراب قزلباشی را کشت ورثهٔ مقتولی استغاثه بپادشاه بردند قاتل قبایی که ابره اش از مخمل سیاه و آسترش از اطلس سرخ بود پوشیده بحضور شاهی حاضر آمده بر در انکار زد و بیرامخان خانخانان این شعر بر زبان راند ه

نشان تیر دان دارد شریف بر نشانم	دلیل روشن است اینک چراغ زیر دامانش

بادشاه بخشید و دوم مقتول مظلوم مشهد گردید و همین شاه ابو المعالی شهیدی است
که در دور اکبری مصدر انواع فساد و فتن گشته بر کابل تسلط نمود و حبس نمود
میرزا سلیمان دستگیرش کرده بمحمد حکیم میرزا پسر محمد حکیم میرزا بقصاص والده
خود او را در سنه تسع و سبعین و تسعمائه بقتل رسانید و آنچه در بعض تذکره در باب
الف ابو المعالی مشهدی نوشته همین ابو المعالی شهیدی است که از غلطی ناسخان
بمشهدی بمیم مشتبه گردیده و در نشتر عشق نگاشته که میرزا ابو المعالی از میرزایان
دفتر و مشرف صطبل شاه عباس ماضی بود و شعر همین شاه ابو المعالی بنام وی
آورده نمیدانم که هر دو متحد اند یا مختلف کلام شهیدی است

جان من همصحبت اغیار بودن گر ننگ نیست	جز من مسکین بهر کس یار بودن ننگ نیست
بر امید وصل خوش می باش در کنج طرب	نا امید دولت دیدار بودن ننگ نیست
بیمار هجران تا بکی بر بستر مردن خفته	مرده بر کردی ای اجل در خانه ات شیون خفته

شهیدی میر محمد هاشم لاهیجی مردی تارک و قاطع تعلقات بود

گر برم آزاد شوم منزل آسایش کو	بی نشیمن همه جا مرغ هوا در قفس است
تا بعاشق میرسد روز قیامت میشود	بسکه از ذوق خرامش راه می بالد بخویش
محنت پیری در ایام جوانی دیده ام	خویش را تا دیده ام در ناتوانی دیده ام
شد فشار قبر بر من تنگچشمیهای خلق	آنچه در مرگ است من در زندگانی دیده ام

شیخ زاده لاهیجی خلف ابو سعید لاهیجی از خلفای سلسله نوربخشیه است و شیخ زاده
بورانی هم اوست که مولدش قصبه بوران بود رباعی

هر چند که دل بوصل شادان کردیم	دیدیم که خاطرت پریشان کردیم
خوش باش که ما خوشی بهجران کردیم	بر خود دشوار بر تو آسان کردیم

شیخی اردبیلی از ارباب طباع سلیمه ست ؎

شیخ ز نامهٔ عمل ما مپرس از آنکه — ما ز آب دیده نامهٔ اعمال شسته ایم

شیخی ماوراء النهری از معاصران امیر علی شیر بود ؎

این نه داغی ست که بر سینهٔ سوزان منست — مهر عشق ست که از مهر تو بر جان منست

تو گر سوزم نه واقف در زمن نمی سوزد — مرا میسوزد از غم جان ترا دامن نمی سوزد

شیدا لاهیجی معاصر میرزا طاهر نصر آبادی ست ؎

در لذت ست کام قناعت بنان خشک — مغز ست در دهان هما استخوان خشک

شیدا مولوی امانت الله متوطن قصبهٔ بلیا قریب بندر هوگلی ست مستجمع علوم عقلی و نقلی بود و در صنائع و بدائع شعری دستگاهی وافی داشت ؎

مگیر لب ز لب جام تا که دم باقیست — بنوش می اثری تا ز جام جم باقیست

کجاست صورت آزادگی دگر دل را — بدام زلف بتان تا که پیچ و خم باقیست

چه طرح عیش در افگنده تو ای شیدا — بمحفلی که نه کیخسرو و نه جم باقیست

شیری سیالکوتی تقی اوحدی او را شالی کوب لاهور انگاشته غزالی مشهدی این قطعه خود بشیری نوشت قطعه

شیری اگرچه در فن اشعار دلفریب — هر کس رسید از دل و جان اهتمام کرد

لیک از برای اهل سخن کاخ فضل را — سعدی بنا نهاد و غزالی تمام کرد

شیری در جوابش این قطعه فرستاد قطعه

سعدی نهاد کاخ سخن را بنا ولی — جامی بهمین همت عالی تمام کرد

در فن شعر گرچه غزالی ست بی نظیر — در سلک اولیا نتواند مقام کرد

تیرم از طعنهٔ ارباب خرد در پیش ست — روی بنمای که تا گرد سر من گردند

از آتش من جان فغفیگر من سوخت — چون خس که باصلاح خرابی آید و سوزد

گفتم آسایش گیتی که نگفتند کجاست — گفت در خواب نماید ولی خواب اجل

ای جفا جو که میان بسته بعزم سفری — وای بر مردم شهری که تو آنجا گذری

شیری مولدش قصبهٔ کوکوال از اعمال لاهورست این همان شیری ست که در شمع انجمن بشیری لاهوری و در نگارستان سخن بشیری کوکوالی ذکر یافته و بعض تذکره نویسان این شیری و شیری سیالکوتی را یکی دانسته اند و در آفتاب عالمتاب هر دو را جدا انگاشته و نام این شیری شیخ عبد الحی نوشته و نشتر عشق گفته که شیخ عبد الحی پدرش فاضل خوش طبع و قاضی دار الحکومه شرع بود بالجمله وی از والد خود اکتساب علم و فضل نموده در شاعری قدرتی بهم رسانید که در یک شب چهل غزل برشتهٔ نظم کشید و از ملازمان و مداحان محمد اکبر بادشاه بود و در مدح خان اعظم کوکلتاش مقطعات قریب هزار بیت انشا کرده نامش جهان افروز گذاشته و در سنه اربع و تسعین و تسعمائه همراه زین خان کوکلتاش و راجه بیربل بمحاربهٔ افاغنهٔ کابل رفته همپای راجه بیربل بعد ترددات شیرانه جان باخت ه

گذشتگان همه عشرت کنید کاسود ید — چرا که عیش برون رفت از زمانه ما

آبستنم بنامه تا سفید و انتظار نیست — گذ دوری تو در رگ جان خون نماندست ه

هر اشک که از چشم من غمزده ریزد — طفلی ست که از صحبت مردم بگریزد

ناوکش پیکان ز زر دارد که بخشد بعد قتل — خسته را مرهم بها و مرده را وجه کفن

چرا ای اشک در چشم از وداع یار میگردی — کجا بودی که اکنون مانع دیدار میگردی

سراپا جای باد صبا در قالب تنو قم — سرت گردم مگر در کوی او بسیار میگردی

شیری بیگ شیرازی همدانی برادر اشکی همدانی بود و در معارک شعر شیر بیهاک نمود ه

بر سر خوان محبت لقمهٔ دیگر نشد — غیر پشت دست حسرت روزی دندان ها

افسرده ام مخوان که سمن در بصد نیاز / سازد بگلبن قفسم آشیان هنوز

شیوه نے قائینی کلامش را تمامیت دلنشینے ست رباعی

دارند زما موحد و مشرک ننگ / وین هر دو نه اند سوی مستی ما دلتنگ

از طاعت ما بدست گرد از بهود / از سبحه ما بدست زنار فرنگ

باب صاد مهمله

صابر از اکابر سادات اصفهان و ذوی عزت وشان ست در دور شاهجهانی وارد هندوستان شده بواقعه نگاری غزامتیاز یافت این رباعی در مدح اعظم خان ازوست رباعی

خورشید گلی زباغ اعظم خان ست / می را طرب از ایاغ اعظم خان ست

ماهی که جهان منور ست از نورش / یک پرتوے از چراغ اعظم خان ست

صابر رازی از خطیبان شهر ری بوده ست

گهی که تیر ترا از دل رمیده کشم / بدین بهانه که پیکش کنم بدیده کشم

صابر عود نواز معروف باوستاد صابر در زمانه شاه طهماسپ صفوی در فن موسیقی و عود نوازی سرآمد ماهران این هنر بوده

طراری آن طره رخسار تو پیدا ست / هر جا که رود ذره مهتاب نماید

صابر میر ولد احسین بلگرامی در علوم ضروریه استعدادی داشت و در شهر کانپور بملازمت انگریزی بکمال دیانت بسر برده

بیفگن سوی من تیر نگه ابرو کمان من / بپیکان خدنگ ناز منت نه بجان من

صابری از شعرای بی نام و نشان ست

بدل تا آشنا کردم غم جانانه خود را / زجان بیگانه می بینم دل دیوانه خود را

صاحب سید عالم متوطن قصبهٔ مارهره خلف سید خورشید علی خورشید بلگرامی بود در نکته سنجی و سخن سرائی از شعرا زمانه ست

وه چه سازم هوشیاران شهر گز طاق بلند | شیشهٔ ناموس من افتاد از دست شما
آنکه آرایش تن جامهٔ آل ست اورا | از دل خون شدهٔ ما چه خیال ست اورا
محفل صاحب لداده بهشتی عجبی ست | تا نظر بر رخ آن حور جمال ست اورا
تا چند کشد شوق تماشای تو ما را | از پرده برآ ای بت بی رحم خدا را
پروانه به بزم آمد و بلبل بچمن رفت | ره نیست دران کو من بی برگ و نوا را
تا صحا طول منعر ما سخن آرائی را | من نادان چه شناسم رهِ دانائی را
توان بوسه توان خواست ازان نا انصاف | آنکه خط را برخ یار دمیدن آموخت
بتوای کافر بدیدر و مسیح بیر جسم | کار بیمار فراقت بخدا افتاده

ن صاحب ملا فصیح الدین از خطهٔ کبود جامه مضاف باستر آباد بود از بن ست که بعضی اورا استرآبادی و برخی کبود جامه نوشته اند مدتی در خدمت امیر علی شیر بسر برد و آخر بحضور سلطان حسین میرزا بار یافته بداروغگی کتاب خانه مامور گشت شاعر نکته سنج فصیح البیان بود و در تاریخ گوئی یگانه و دوران در مرثیه امیر علی شیر قصیدهٔ طولانی دارد که از مصراع اول هر شعرش تاریخ تولد و از مصراع دوم تاریخ وفات آن امیر بر می آید و خودش در استرآباد سنه سبع عشرة الف اسباب زندگی ازین عالم اسباب برداشت ست

شاخ گل مانند ما سیم ولی میدانیم | کان پریچهره باین رنگ قبا پوشید
واین چیستان شمشیر هم از وست ست
آن چیست کز سران جهان بر سر آمده | آنرا که بر سر آمده از پا در آمده
ماروت وار رفته گهی سرنگون بچاه | گاهی زچه چو یوسف مصری بر آمده

بحر لیست هولناک ولی این عجب که او   از حوت همچو یونس پیغمبر آمده

صوفی شال گشته سر انداز گاه رقص   آنگه چو شیخ شهر بخلوت در آمده

با آنکه نیستش قلم اما قلمزن است   هر چند بی زبان ست زبان آور آمده

صاحب

صاحب ملا مسیح معروف بمسیحا کاشی نظمش شعری نظام و نثرش نثره نثار ست

در گرد راه گرم روان برق سوده است   چشم کسی مباد پی کاروان ما

چو صیدی که و بشکار گاه افتد   دلم افتاده در دام نظرها

من یک از معتکفان حرم دل بودم   یوسف حسن تو آورد به بازار مرا

خود را اندید تا برخت دیده باز کرد   آئینه دل بدست تو داد و ز خویش رفت

ز و بغرابِ عشق نگر در حریم یار   آمد فقیه جانب مسجد بدوش رفت

از بر لیلی وشان مگذر که مجنون میکنند   چون اسیر شان شدی از شهر بیرون میکنند

شکر لله که درین گلشن برگل صاحب   یک قفس وار ببل جای طپیدن داد

بر زخم مشک بستم و بر دل نمک زدم   آسودگی بطالع من بیشتر نبود

بر نهال قد او باد اگر تند وزد   خون بلبل چکد از شاخ گل نسترنش

تا من بنای جور تو ویران نمیکنم   از گریه منع دیده گریان نمیکنم

خونش حنا و دست خرابی به پی منزل من   من ندانم که چه دیده است در آب و گل من

اشکم از دیده بدامن همه خونین آید   شسته شمشیر درین چشمه مگر قاتل من

صادق

صادق آقا صادق از مردم ایران ست در هند رسیده مرافقت نواب دانشمند خان گزیده بوده

رحم می آید مرا بر بلبل آن بوستان   کز ز اکتهای گل فریاد نتوانست کرد

صادق

صادق آقا محمد صادق از سادات اصفهان بود . . . . .

بوی گل امشب ز دود شمع می آید مگر　　بلبل آتشکی بر سر خاکستر پروانه ریخت

جائیکه ترک سر قدم اولین بود　　غفلت نگر که طره بدستار میزنند

جز تشنهٔ آمرزش گناه ندارند　　کسان که عمر بفکر ثواب میگذرانند

صادق سید جعفر علیخان نیشاپوری فرزند میر محمد مومن خان نعمت اللهی در سلطنت محمد شاه بادشاه دهلی در هند رسیده اقامت گزید ه

ما را ضعیف ساخته حسن تو در شباب　　گل کرده است فصل خزان در بهار ما

پیراهن جامکم و شرمنده ز ناصح شده ام　　که همین لحظه گریبان مرا دوخته بود

صادق محمد صادق خان ابن حاجی محمد کریم خان اصلش از یزد و مولدش شهر اصفهان برادرش آغا بابا از عمائد اصفهان که در قندهار رسیده بدامادی زمان شاه درانی اختصاص یافت و این محمد صادق خان اولا از وطن بقندهار آمده مدتی با برادر خود بعزت و توقیر بسر برد و بعد برهمی سلطنت زمان شاه به لکهنو رسیده ملازمت شاه اود اختیار نمود و با قاضی اختر محبت صادق داشت و در اواسط مائهٔ ثالث عشر بر جادهٔ ناگزیر برنا و پیر گذاشت . . . . ه

ندانم با که دارد یار من در دیده دیدنها　　که دارد بیقرارم هر زمان این دل طپیدنها

هلاک تیر مژگانت شوم ای شوخ بی پروا　　چه ترسانی مرا هر دم ازین خنجر کشیدنها

ازان بلبل بگلشن در فغان ست　　که بیند گل بدست دیگران ست

ره عشق ست صادق دیده میرو　　که هر سو کشتهٔ در خون طپان ست

حال صادق راندانم لیک در کوی کسی　　برق آهی دیدم از نه گنبد مینا گذشت

شد دو چار م چشم مستی قاتلم آمد بیاد　　صید خون آغشتهٔ دیدم دلم آمد بیاد

ز هجران جان بلب بودم که ناگه بوی یار آمد　　بقربان صبا گردم که در سختی بکار آمد

زلف گرهگشو ندانم صبا که باز　　بیتاب و بیقرار و پریشانم اینچنین

صادق

صادق

تا گرفتی پرده از رخ در چمن ای گلعذار / محشری برپا ز شور عندلیبان کرده
وحش و طیر از دست تو صادق بفریاد آمدند / نالها از بس بهر کوه و بیابان کرده
چشم مستت قاتل و در لعل لب حکم مسیح / میکشی و زنده میسازی ندانم کیستی

صادق — صادق منشی محمد صادق متوطن قصبه بلیا از عزیزان قاضی اختر بوده

از نسیم صبح بوی زلف دلدار آمده / یا که پیغام وصال آن ستمگار آمده

صادق — صادق مینا میرزا محمد صادق بلیانی نصرآبادی جد تقی اوحدی بود چون یک چشم او از صدمه برون افتاده بود بجایش چشمی از مینا ساخته نهاده بود لهذا بصادق مینا مشتهر گردید ولادتش سوم شعبان سنه ثمان عشر و الف ست از وطن در هند رسیده ملازمت شاهزاده محمد شجاع خلف شاهجهان بادشاه اختیار نموده در بنگاله همراه شاهزاده بود و همانجا ازین جهان انتقال نمود کتاب تاریخ صبح صادق چهار مجلد بنام شاهزاده تالیف اوست قاضی اختر نوشته که بعض ارباب تذکره این صادق را سه کس دانسته سه جا ذکر کرده جای صادق بلیانی که بلیان وطن اوست و جای صادق مینا نصرآبادی و جای صادق تفرشی که درین هر دو جا مدتی اقامت گزیده نوشته اند از کلام اوست

سوی میخانه بتائید جنون خواهم رفت / باز از عالم اسباب برون خواهم رفت

وله در صفت بنگاله

خوشا ملک بنگاله در برشکال / سوادش بروی زمین همچو خال
زمین پر ز آب و هوا پر ز میغ / نهان آب در سبزه چون آب تیغ
سیه ابر پیوسته در های و هوی / تو گوئی بلالیست تکبیر گوی
زگلها زمین گنج پور پشنگ / نگهبان آن اژدهاهی چو گنگ
زکوه آبشار آنچنان ریخته / تو گوئی فلک کهکشان ریخته

صادقی میر محمد جعفر رازی خلف الصدق قاضی سیف الدین بوده

جز ناله رفیقی من بیمار ندارم — فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم

صاعدی خواجه جلال الدین محمد اصفهانی از جماعه صاعدیه اصفهان بود و در سنه ثنتین واربعین وتسعمائه بعالم بالا صعود نموده

صبری که بود اندر دلم رفت از غمت یکبارگی — اکنون من و کنج غمت خو کرده با بیچارگی

صاعدی میر تاج الدین حسین از موزونان هندست در بعض اشعار صاعد بدون یا می آورده

بدخو مکن بلطف دلی را که عمرها — خون خورده خو بجور و جفای نو کرده است

ای آه و ناله سوزش جانم چه فائده — کاری اگر کنید در آن دل اثر کنید

یار بدخو غیر افسونگر مرا طالع زبون — در بلاهای چنین آزاد منتوان زیستن

نخواهم گر بدخاطرت لیک اینچنین خواهم — که گردی همچو من روزی گرفتار جفا کاری

صافی ابو القاسم خان خلف نواب ابو البرکات خان صوفی و صوبه دار دهلی بوده

سخن از زلف دلدارست امشب — بیا مطرب شب تار است امشب

صافی میر مظهر علی متوطن قصبه راجگیر از اعمال صوبه بهارست کسب علوم در خدمت مولوی حیدر علی سندیلی نموده و بعد فراغ از تحصیل بقطع تعلقات خانیه منزوی گردیده

نگاه بشنش حیرت و دل به پیش دلدارست — سخن بهر که کنم روی حرف با یارست

کدام این دردمند امروز بینا بانه میگرید — که بر حال خرابش محرم و بیگانه میگرید

چو بینم عندلیبان چمن را میکشم ناله — که عمری در هوای گل خان من هم چنین بودم

صافی گازرونی برادر فوقی شیرازی و بکثرت قیام شیراز بعضی او را شیرازی نوشته اند

عشق میخواهی ز اهل درد میباید شدن | رو کشش خود همچو رنگ زرد میباید شدن

صافی

صافی گازرونی دیگر کسب کمال در اصفهان نموده همعصر میرزا صائب تبریزی بوده

رباعی

مردم سخن بعیش و ساغر رنجور | از باده کجی فیض به بیند انگور

یاقوت بکان خود نمی بخشد نفع | معدن باشد خراب و عالم معمور

صافی

صافی میر ست نورانی و نزد بعضی اندجانی بود و بوجه سکونت بر کوه صاف صافی تخلص اختیار نمود و بملازمت شاهی بیگخان والی توران عزت و امتیاز داشت و ترجمهٔ شاهنامه بنظم ترکی از وست

ای شمع مشب از سر بالین من مرو | یک شب چه شد بروی تو ام گر سحر شود

صافی

صافی بردی بصفای قریحه و ذکاء طبیعت اتصاف داشت

از شوق تنگدهانی دم از عدم زده ام | بلوح هستی خود نیستی رقم زده ام

صالح

صالح تبریزی شیخ الاسلام تبریز بود

کم و بیش منظور درویش نیست | که کم با قناعت کم از بیش نیست

نتوانستم که سازم آسمان را زیر دست | کینه با افتاده پیری سخت نامردانه بود

غمت همچو من مبتلائی ندارد | بلا غیر من آشنائی ندارد

کسی نیست واقف بکن هر چه خواهی | شکست دل است این صدائی ندارد

فرمندگی نیست در طبع صالح | عصائی ندارد ردائی ندارد

هر چه داری شب نوروز بهم ساز گرو | غم فردا چه خوری روز نو و روز نو

سر سال است بکش باده که تا سال دگر | بر ندارد ز تو خورشید سعادت پرتو

صالح

صالح دیوانه جنونی بر دماغش مستولی بود و بحضور محمد اکبر بادشاه اختصاص داشت و شاه او را بخطاب غافل مخاطب میساخت و وی هر روز اطعمهٔ لذیذه و لطیفه را

خضر علیه السلام کنار دریا میغرست و پرندگان آن آب را تماشا دل میگردند و اظهار قبولیت و موکلت خضر علیه السلام می نمودند و اگر کسی ویرا ازین حرکت ممانعت کردی از سوزش بیزاری گزیدی ؎

چو سودای ابتر زلفت بپا افگند زنجیرم | درین سودا بغیر از جان سپردن نیست تدبیرم

صالح محمد صالح بخاری حالش نواب محمد مصطفی خان حسرتی در رساله ره آورد خود نوشته که در شهر ممبئی با مولانا محمد صالح بخاری راه و رسم محبت درمیان آمد ذات خجسته صفات ایشان جامع معقول و منقول حاوی فروع و اصول ست در حقائق و معارف نیز براوج آگهی خرامش دارند استحضار در هر فن بغایت قصوی ست طبع شعر نیز دارند ؎

خط چو اقلیم حسن بار گرفت | همه آئینه ها غبار گرفت
عالمی نا جلوه گر در پرده یک نقطه شد | هر نفس آئینه تقویم چندین ساله ست

صالح محمد صالح زرکش شیرازی شاعر بلیغ بود رباعی

دریا طلب آمدم سرابم کردند | تعمیر طلب شدم خرابم کردند
گفتم بنمائید بمن خصمم مرا | همصحبت آئینه و آبم کردند

صالح میرزا ابن الاخ سکندر بیگ منشی مؤلف عالم آرای عباسی ست و صالح در خط نستعلیق و شفیعا دستی داشت ؎

گشته ست از جوش خط کیفیت حسنش فزون | در هوای ابر دارد نشهٔ دیگر شراب
نه تنها از پی قتلم کمر بسته ست شمشیرش | که در ترکش برای کشتنم پرمیزند تیرش

صالح میرزا صالح نصرآبادی جد میرزا طاهر نصرآبادی صاحب تذکره شعراست در عهد جهانگیری بهند آمده ؎

الفت میانه دل و غمهای عشق تو | جای رسیده ست که من هیچکاره ام

وله رباعی

برگرد چمن بسی دویدیم چو آب / جز عکس گل و لاله ندیدیم چو آب
از باو زبیده سے رسیدیم چو آب / در خاک زندگی طپیدیم چو آب

صبا تخلص ناش ملا ملک بوده

بهجران آنچنان خو کرده جان من که گر ناگه / وصال او میسر میشود گویم خیال ست این

صبا جے رام بنارسی ابن سیتارام و شاگرد منشی بهمن نرائن رفیق ست مدتی در لکهنو بود آخر در بنارس اقامت نمود

دورم از گل خان جگر خون ست / حال جان حزین دگرگون ست
ز فرط بیهشی صورت نه بندد دست چشمش را / که سر در فتنه گاه حشر هم از خاک بردارد
زبان تشنگی گردد در دهان زخم من پیکان / چو تیر ناز بهر قتلم آن سفاک بردارد

صبا میرزا محمد علیخان لکهنوی ابن نواب محمد قلیخان خلف میرزا محسن برادر نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ بوده

هجر تو بدل قرار نگذاشت / جانے بمن فگار نگذاشت
مردیم و صبا کسے زیاران / شمعے بمزار نگذاشت
با قد چون سرو با روی چو گل در بوستان / طعنه زن بر نوبهار و ناز بر شمشاد کن
لاف عشقت میزند هر کس برای امتحان / قتل عامی غمزهٔ بیباک را ارشاد کن
چون سرو قد از ناز برافراخته رفتی / صد خانه بهر گام برانداخته رفتی

صبا شرمم باد ازین تخلص که صبا گشاینده دلهای حزین ست و شوریده نوایم شور افگنده خاطر آرامش گزین با اینهمه خود سر بیش بین که خویشتن را از شیرین نوایان می شمارد و باین هم بس نکرده هوسی می پزد که در بزم شکرشکنان بلبل نوا عدی گذارده

خودنمائی بین که دائم مست دید از جود | سر خوش از پیمانه های چشم پرکار خود است

واگر این نیست از چیست این نمط نو آئین ورکشیدن و آن را از گوناگون طراز آب ورنگ فردوسی بخشیدن حاشا نه چنین بوده که گمان برده و اندیشه ناراست بخود راه آورده زنهار زنهار من و این اندازه و دل این آهنگ دور از ساز ویژه ازین برداشت نگارش اینکه همز مویه نکیسا نوا یان رامشکده سخن را گوش جهانیان رساندن و هم خود را ازین گلشن تازه بهار رشحهٔ شبنمی بدماغ افشاندن ست

بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد | در شهر چو ماه نوام انگشت نما کرد

بوی گل و سنبل خرد آشوب نبود است | این غالیه را زلف تو در جیب صبا کرد

آن و همان جائیکه شمیمی از گل و سنبل بیابد صبا که محمل کش بوی گل و سنبل است ناگزیرست که رخ بنماید پس صبا صبا وار از جا بنخیزد شمیمی از گزارش کمتونهٔ خود بگریبان این نگارش می ریزد همانا چهارم ماه شعبان و سال یک هزار و دوصد و هفتاد و نه هجری بود که هستیم چهره برافروخت و پیکر آخشیجیم مایهٔ شور و شر فرااندوخت چنانکه روز ماه پیدائیم ازین ابیات آشکارست که تراویدهٔ کلک میر عطا حسین صاحب لکهنوی شاگرد پدر بزرگوار ست

شد شبستان جناب مجی لوی یوسف علی | روشن از چشم و چراغ دودمان اصفیا

دیدم و پرسیدمش تاریخ میلاد تو چیست | از زبان حال گفته کنت کنزا مخفیا

اگرچه جایگاه هستی پذیریم گلزمین داورنگاه لکهنوست اما دیریست که شارستان دارالاقبال بهوپال مایهٔ صد هزاران آرزوست هرگاه زمان صبا از صبا بشد وانذکی با هوش آشنا بشد بدانش آموزی نشست و به آگهی اندوزی برخاست و منش را گوناگون دانش از تازی و پارسی بیار است و هنوز که از هستیش بجد من

سال در گذر ست در سر این کار و بار ست و اگر روز ست و گر شب در بند فرا دست آوردن زلف یار و ته بهمین بس ست که با دیگر شاهدی شیرین ادا هم سر دارد و بر روی زیبایش نظری فاش گویم که با سخن سنجی از سنجیدگی سرشتی آشناست و دلولهٔ شاد خواست درونی کار فرما در بن وادی سخنور یکتا غلط کردم بی همتا آموزگار یگانه در سرعت تعلیم نظم و نثر مشهور زمانه مولوی محمد احسن صاحب بلگرامی خضر راه اوست و بدیده وری آن دیده ور هنرپرور این سرچشمهٔ حیات ابدی گذرگاه او آیین مینوفریب گلزار صورت و معنی که در نظر داری اگرچه خندهٔ گلهایش از جنبش نسیم نفس صباست آما دلکشائی بهار حسن اندازش بدلگرمی و پیرایشگری بدر عطوفت آما کنج کوتاه پریشان گلبانگی چند که از شوریده سریست سر میدهد و راز شوریده سری که از سر سود است بر روی صحرا می نهد ای دیدهوران خطا پوش عذر نیوشش عذرم نهادن ست ولب به بیغاره و سرزنش نگشادن ❊ ❊ ❊

و هو هذا

بهر جا میکشاید دل با زلف سمن سارا ❊ بتعظیمش دماغ از هوشش خالی میکند جا را

اگر آن رهزن ایمان گذارد در دلم پا را ❊ کند فرش رهش اسلام و دین و زهد و تقوی را

بداغ شوق بیکاهی (؟) چنان ضعیف شدم ❊ که تاب توبه شکستن کنون نماند مرا

شد ز زلفش تابش رویش فروزان (؟) ❊ شب بود در روغن چراغ ماه را

تو و براه عدم رهنما خمیدن لیست ❊ نشان نفی وجود ست نون قامت ما

ماه من تا در حجابی مهر باشد بحجاب ❊ گر نمودی عارض رخشان گشت پنهان آفتاب

مهر بر یک نیزه آید حشر برپا میشود ❊ در خرامیدن اگر از چهره بردارد نقاب

شمع بزم غیر آنمه امشب است ❊ دوستان امشب قمر در عقرب ست

دست تیغش چه پی کشتن مستان برخاست ❊ قلقل می لب زخم شهیدان برخاست

ارزش بیغاره نقش پای کافر (؟) ❊ زلطف ... (؟)

دید تا سرو قدت در چمن یکتائی   شور یاهو زد دل قمری نالان برخاست

خاک گردیده بکویش چو رسیدیم صبا   بهر بربادی ما صرصر دوران برخاست

تصور و هن یار لامکان من ست   تخیل کمرش عالم گمان من ست

کسیکه دل بخم زلف اوست جان من ست   سری که منزل سودای او روان من ست

سرزد که پر به پر مرغ سدره در پا فم   که شاخ طوبی عشق تو آشیان من ست

متاع کاسد صبر و شکیب را چه کنم   که جنس شوق گرانمایه در دکان من ست

بباغ آن بت مهوش اگر پیاله کشد   شراب رنگ چمن در ایاغ لاله کشد

امید که برد بهره از آب دمش   هر رگم چشم بران نشتر مژگان دارد

بهنگام وداعت آنچنان از خویشتن رفتم   ندانستم تو رفتی از بر من یا که من رفتم

برنگ شمع در بزمت رسیدن آرزو دارم   بحسرت سوختم روی تو دیدن آرزو دارم

ستمهائیکه کردی بر من افتاده میدانی   فلک هشیار من آهی کشیدن آرزو دارم

دلی دارم شهادت تشنه و زین تشنگی بسمل   دم آبی ز شمشیری کشیدن آرزو دارم

مران بیوجه چون بسمل طپید نهای من در خون   دمی زیر دم تیغت طپیدن آرزو دارم

بهار آمد زمرد رنگ شد صحرا جنون دستی   خم ور اجیب تا دامن دریدن آرزو دارم

نسیم از نکهت زلفی دماغم را معطر کن   شمیم سنبل جنت شنیدن آرزو دارم

صبا از من بیایی کوی او حسرانی که هان جذبی   بهار آسا دران گلشن رسیدن آرزو دارم

یاد آمد رخ نیکوی کسی   دل بهر جست و پهلوی کسی

میکند انچه قیامت نکند   سایهٔ قامت دلجوی کسی

سینه بر انو بود آئینه مگر   دید آئینه زانوی کسی

نکند تیغ دو دم انچه کند   جنبش گوشهٔ ابروی کسی

خضر آب عجبی نوشیدم   از دم غنچه ابروی کسی

نصد شب قدر به بینم هر روز + قدر دان شب گیسوے کسے

تا به هم کرد صبا از دلها پرده بر خاست چو از روے کسے

گفت حسرت نگس آسا سایم دور از شکر لبهاے کسے

بر زمین چون نگہ شرم افتم در سر نرگس شہلاے کسے

وله قطعهٔ تاریخ تولد صاحبزادهٔ عالی خانوادہ عبید الله خان صاحب سیومین خلف جناب نواب نظیر الدوله احمد علی خان صاحب بہادر ملقب بسلطان دوله از بطن جناب نواب سلطان جہان بیگم صاحبه ولیة العهد ریاست بھوپال رقاهم الله مدارج الکمال

تا در اقصاے جہان شور مسرت افتاد از تولد شدن چشم و چراغ دولت

جست تاریخ تولد ز دل خویش صبا گفت دل صاحب اقبال سکندر شوکت ۱۲۹۵

وله قطعهٔ تاریخ ارتحال مولانا مولوی غلام امام متخلص بشہید آداه الله الی ظل عرشه المجید

شهید واصل حق مولوی غلام امام نمود در مه شوال طے بساط حیات

برای سال وصالش رقم نمود صبا شهید زنده جاوید شد همین ممات ۱۲۹۶

صبائی از مداحان شاه طهماسپ صفوی بود در هند رسیده مدحت امراء اکبر اختیار نمود

ترحمے کن و دیگر مدار خوار مرا چو خوار کردهٔ عشقم عزیز دار مرا

چون تو بکام دل نه هجر ز وصل خوشتر است مرگ به ست از دو اخستهٔ دل خراب را

شب صبائی خس و خاشاک سر آن کو را چون فقیران بهم آورد و غریبانه بسوخت

گر نمیخواهی که افتم در گمان هاے غلط با رقیب امروز این سرگوشی بسیار چیست

هیچ کس نیست درین ملک که بیمار نشد کشور عشق عجب آب و هواے دارد

صبائی

پنجهٔ صبر مرا دست نگارینی شکست — ورنه با خوبان سر زور آزمائی داشتم
پیش او افسانهٔ فرهاد و مجنون میگذشت — گفت من هم بیدلی همچون صبائی داشتم

صباحی هروی در دور اکبری وارد هندوستان شده ملازم بیت الانشار شاهی گردید در انشا پردازی بر اقران و اماثل می چربید و بعد زمانی ترک خدمت نموده بوطن خود رسیده

بدو دست خون فشانم همه شب جدائی — چکنم که هست اینها گل روز آشنائی
سر و برگ گل ندارم چه روم بگشت گلشن — که شنیده ام ز گلها همه بوی بیوفائی

صبحی سبحان قلی بیگ شیرازی است

گر شبی هست روز محشر را — اثر نامهٔ سیاه من است

صبحی سمرقندی که نزد بعضی تخلصش صبوحی است

از آه سوخت خانه ام ای ماه چون کنم — دیگر بخانه که روم آه چون کنم

صبحی صبحی بیگ از اهل زبان است و تماشائیان هندوستان

گر کشد قاتل من چشم مپسندید مرا — زانکه یک دیدن او قیمت صد جان باشد

صبحی یزدجردی در سلطنت جهانگیر بادشاه بهند رسید و زر وافر اندوخته بوطن برگردید

محبت کامبخش است ارنه کی گردون بفرمان — بمصر آرد ز یکسو یوسف و یکسو زلیخا را
سحاب از گریه فارغ گشت صبحی خیز تا با تو — بآب دیده گرد از رخ بشوئیم کوه و صحرا را
ز سیر گلشنت آگه نبودم لیک از هر سو — هجوم بلبلان را دیدم و سوی چمن رفتم
نه قاصد نامه آوردنی باد صبا بوئی — چرا صبحی چنین از یاد یاران وطن رفتم
ازان می سرخوشم کز نشئهٔ او چون تنک ظرفان — سبو آغاز مستی میکند هر لحظه بر دوشم

صبوح میرزا محمد علی اصفهانی از اقران لطف علی آذر بود و در موسیقی و

ما صباحی
ما صبحی
ما صبحی
ما صبحی
ما صبحی
ما صبوح

سازنوازی وسخن سرائی مهارتی داشت ﻩ

بی خط رخ یار خوش نباشد — بی سبزه بهار خوش نباشد

باین امید که افتد بروی یار نگاهم — نشسته ام بره انتظار وچشم براهم

ص صبوحی ملاحسین بعضی او را بدخشانی و در نگارستان سخن هروی و در آفتاب عالمتاب و صبح گلشن خوانساری نوشته ﻩ

غمم افزون شود چون دیگران گریند برحالم — یلی دریا فزون میگردد از باران ساحلها

صبری اصفهانی با ملا ضمیری قرابتی داشت و آب گلشن از عالم عشق بود و در ابتدای سخن سنجی بفارس متخلص گردید بعد از ان صبری اختیار نمود ﻩ

بی غم عشق ملولم دل رنجور کجاست — خبر از درد ندارم دل پرشور کجاست

سینه ریش تجلی طلبان نمک است — جلوه شاهد خلوتکده طور کجاست

رحمت بران کسیکه دلش مایل تو نیست — پروانه وار سوخته محفل تو نیست

یارب دل رمیده من از کجا شنید — بوی محبتی که در آب و گل تو نیست

بگرد خاطرم ای خوشدلی چه میگردی — کدام روز مرا با تو آشنائی بود

در آغاز محبت گر پشیمانی بگو با من — که من هم دل ز مهرت برکنم تا فرصتی دارم

همین امشب بپرسش جای ای آرخوش بیا آید — خدا داند ببزم او رسی یا روگر یا نه

بکوئی یار صبری جا گرفت آهسته آهسته — نمیدانم که کارش میرود زین بیشتر یا نه

آنکه هردم بی سبب با زود پریشانم توئی — آنکه آتش میزند هر لحظه در جانم توئی

گفتمش دوشینه در کوی تو فریادی که بود — گفت صبری هیچ با کی نیست میدانم تو

صبری علی پاشا ابن افراسیاب پاشا آبای کرامش از حضور قیصر روم بحکومت بصره سرفراز بودند تا آنکه مصطفی پاشا حاکم بغداد بروی تاخت آورد وی طاقت مقاومت طاق دیده با اهل وعیال و اموال و اثقال رخت بهندوستان کشید

صبوحی

صبری

صبری

و بکمال شوکت و عظمت ایام زندگانی گذرانید ه

از نسیم آه پیر و بم در جانانه را — تا بافسونی نگر بایم دل دیوانه را
گر ز عطر زلف خود بیخود نگردد دور نیست — مشک بو کمتر دهد در خانه صاحبخانه را
غیرت عنبر صبا را از سر کویش براند — کی تواند دید در زلف تو دست شانه را
فرهاد بهر گمشدگان دیار عشق — سنگی چو بیستون بسر ره نشان نهاد

صبور — رای مالک رام لکهنوی پدر مهاراجه رتن سنگهه زخمی است و در سرکار والیان اود خدمت میر آتشی بنامش مسلم بود و آثار توپخانه مالک گنج مرتبه او هنوز در لکهنو باقیست ه

گر یار سر وفا ندارد تاثیر دعا و زاری ماست — جان زود بده صبور که جانان غمگین نفس شماری ماست
سر بازی من دید و راندی ز در خود — قربان شوم‌ست حاصل آن بندگی این بود

صحبت اصفهانی در فن طب بو علی دوران و در سخن سرائی طلیق اللسان بود در عصر عالمگیر بادشاه بهند آمده بمنصبی رسید و در عهد محمد شاه بادشاه روحش از صحبت جسم مفارقت گزید ه

بیخود است بقربان سرشش غیر رود گفت — عمریست که صحبت زلبی درد سر ماست
کمی دوری که از روز ازل کرد نصیب من — بیا ای سبز گندم گون من آدم فریب من

صدا اگر زمانی در دور اکبر بادشاه بهند وارد شده . . . . . ه

کعبه زا ابراهیم و دیر از برهمن طور از کلیم — ما و زنار و فنا کز کفر و ایمان فارغ است

صدر صدر الدین قونوی بعلوم ظاهری یکتای زمانه و در معارف باطنی یگانه بود دست ارادت بشیخ شهاب الدین سهروردی داده و با مولانا روم سر بافاده و استفاده نهاده رسائل نفیسه در تصوف نوشته رباعی

آن نیست ره وصل که انگاشته ایم — وان نیست جهان جان که پنداشته ایم

آن چشمه که خورد خضر ازو آب بقا   در خانهٔ ماست لیکن از یاد رفته ایم

صدر صدر الدین کاتب اصفهانی مسلم الثبوت در شیوا بیانی ست

هرگز دل ما را بغمی شاد نکردی   گشتی دگران را و مرا یاد نکردی

صدر صدر الدین کاشی در طب حذاقت و در نظم مهارت داشت و در عهد نور الدین جهانگیر بادشاه بهند رسیده از حضور شاهی بمسیح الزمان خطاب یافته

فارغی و خبر از سینهٔ سوزان نه ترا   گذری بر در دلهای پریشان نه ترا

جان جانی که بقربان تو باد این جانم   این چه عالمیست که خود را کنم ایجان نه ترا

بر گل فتاد چشم تو در عالم خمار   کیفیت از شراب فزون شد گلاب را

کم لذتم و قیمتم افزون ز شمار ست   گوئی ثمر بیشه رس باغ جهانم

صدر صدر الدین گیلانی از اتراب شیخ محمد علی حزین ست

وعدهٔ وصل سحر را از تو باور داشتم   چشم بر راه تماشایت چو اختر داشتم

صدر صدر الدین مشهدی خدمت احتساب هرات بوی مسلم بود

شد غبار غم لباس عافیت در بر مرا   آتشم آتش که دارد زنده خاکستر مرا

دشمنی با اهل عالم خصمی خود کردن ست   عالمی را دوست میدارم برای خویشتن

صدر صدر الدین نیشاپوری خوارزمشاه مستوفی نیشاپورش کرده بود

رباعی

ای مهر گسل عشق تو در کینهٔ ماست   آماجگه تیر غمت سینهٔ ماست

حال دل مستمند بیچاره بپرس   از هجر اینت که یار دیرینهٔ ماست

صدر صدر العالم محمد بن یحیی از مشاهیر علما بود رباعی

ظالم که کباب از دل درویش خورد   چون در نگری ز پهلوی خویش خورد

دنیا عسل ست هر که زو بیش خورد   خون افزاید تب آورد نیش خورد

وله رباعی

ای لعل ترا قوت رز اتی عمر / با ما چه لبسر برے بزراتی عمر
تا جام اجل پر نکند ساتی عمر / دست من و دامان تو و باقی عمر

صدر میرزا صدرا اصفهانی ابن میرزا حسیب بیگ ابن البنت میر محمد باقر داماد بوده

گل گل ترا از تاب می افتاد بر رخسارها / وز حسرت هر گل مرا در دل نشسته خارها
سینه صد چاک در شقت بفریادم رسید / میزنم زلف پریشان ناله ام را شانه

صدریه صدر الاسلام تبریزی شاعر خوش تلاش بوده

بهشت آنجا که آزاری نباشد / کسی را با کسی کارے نباشد

ن صدقی هروی از بلند فکران زمان سلطان حسین میرزا بود و در نگارستان سخن او را صدقی بقاف نوشته و در آفتاب عالمتاب و دیگر تذکره ها بفا مسطور است

غرق شسته زبندم رخ نکوی ترا / زمس مرنج که بیخود اهم آبروی ترا

صراحی محترم النسا معروف بخانم اریمانی دختر میر علی اکبر مشهدی و زوجه میر مرتضی شاه بوده

صراحی گر غمی داری ز بخت سرنگون خود / قدح را همدم خود ساز و خالی کن درون خود

صراف محمد حسین اصفهانی از نقادان نقد سخن بوده

بهر لم چه میدهی غمزه پر عتاب را / تاب ستم کجا بود مملکت خراب را

صفا رای منولال پسر راجه پورن چند لکهنوی در علوم معقول و درست نویسی بعض خطوط دستگاهی داشت و برادر رای صاحبرام است که از آشنایان قاضی اختر بوده

نیست غم گر ز بر من دل پر غم برود / یار ره هست ز آتش بجهنم برود

سزای جور تو این بود کاین فلک چندی | ترا همچو تو بیمهر آشنا میکرد
بیمم از تشنگی روز جزا نیست صفا | که امید کرم از ساقی کوثر دارم

ولہ رباعی

اکنون که شباب رفت و پیری آمد | و زانس بخاک ناگزیرے آمد
بیهوده چه در کشاکشی همچو کمان | بنشین که زمان گوشه گیرے آمد

صفا سهرندی در موزونان عهد اکبر بادشاه طبع لطیف و ذهن صافی داشت ع
خوشم بدرد که من فرد عرصهٔ دردم | حدیث عیش بنامرد گو که من مردم

صفا صاحب طبع عالے از سرزمین کابلی بود رباعی
عشق آتش و سینه ام کباب اندر وی | چشم جامی و خون شراب اندر وی
یک ذره دلم صد اضطراب اندر وی | یک شیشه تنم هزار ناب اندر وی

صفیا اصفهانی فقیر طبیعت و درویش روبت بود در عهد اکبر بادشاه بهند رسید و بسلطنت جهانگیر بادشاه کارش بالا گرفت رباعی
پرسید از من زرد و بر کاری دوست | کز بهر چه بار افگند دایم پوست
گفتم چو بزلف تو کنندش نسبت | در پوست نمیگنجد و هم حق با اوست

صفی خواجه صفی الدین طبسی از شعرا قدیم ست . . . . . ه
هر آنکس که در خواب بیند کفت را | چو بیدار گردد نماید توانگر
بگوشت چنان آید آواز سائل | که در گوش عشاق آواز دلبر

صفی صفی الدین خراسانی برادر فخرالدین خطاط ولد ملاحسین واعظ و مرید خواجه ناصر یزدی بوده
با لب لعل و خط غالیه گون آمده | عجب آراسته از خانه برون آمده

صفی صفی الدین یزدی توسلے بکار ملک طغان شاه داشت . . . ے

نه یکی روز ز وصل تو نشان یافته ام — نه یکی شب ز فراق تو امان یافته ام
روشن از دست غمت این دل غم پرور — خون چکان نعره زنان جامه دران یافته ام

وله رباعی

زان پیش که ناگه لب خشک بنده — در دتشنگی زان دو لب پر خنده
لشکرگه زنگبار برگرد رخش — از مشک طناب و طناب افگنده

صفی ساوجی شاعر بلند فکر بود

دل قدر ترا بلای جان گفت — بالاتر ازین نمی توان گفت

صفی شاه صفی بهادر خان ابن صفی میرزا خلف شاه عباس ماضی صفوی بود که بعد فوت جد خود در سنه ثمان و ثلثین و الف بر تخت سلطنت ایران نشست و در سال ثنتین و خمسین و الف بتخته تابوت جا گزید ظل حق تاریخ سریر آرائی اوست طبعی موزون جویای مضمون داشت

اگر بارم دهی در خدمتت جان برکمر بندم — اگر بر خاطرت بارم بگو تا بار بر بندم

صفی صفی قلی بیگ چرکس ابن ذو الفقار خان در عهد شاه طهماسپ صفوی بحکومت قندهار سرفراز بود آخر جنونی بدماغش پیچیده هلاکش نمود

فارغند از گفتگوی عرض مطلب لالها — چشم گویائی تو می فهمد زبان حالها
مینماید چون رگ یاقوت از پشت لبش — سبزهٔ خطی که خواهد رست بعد از سالها
گردون پی شکست دل ما قباده است — این شیشه را بساقی کوثر سپرده ایم
الهی بر سر مجنونم صاحب کلاهی ده — ز درد و داغ عشقم تخت و تاج پادشاهی ده
نمیدانم چه می باید مرا تا از تو در خواهم — بهر چیزیکه لائق دانیم خواهی نخواهی ده
مزن مهر خموشی بر لبم در پرسش محشر — شکایتهای خود دارم زبان عذر خواهی ده

صفی صفی قلی بیگ یزدی خلف ملک سلطان جارچی باشی بود در عهد شاه

عباس ثانی بمنصب وزارت یزد عروج نمود . . . ه

سروش بهر مکان که زجامی شود بلند   تا ساق عرش نام خدای شود بلند
سرگشته ایم گرد جهان همچو آسمان   تا دست و تیغ او ز کجا میشود بلند
غم بر نهفته ایم بخلوت سرای دل   ای ناله دم مزن که صدا میشود بلند

صفی قلی بیگ از بلند فکران زمان عباس ماضی ست که بحکم شاهی چشمش بحرف کنده دیده بود ه

نه ابرست بر دامن کوهسار   بود گرد از کاروان بهار
چمن بهر سنجیدن آب و رنگ   ترازو ز گل کرده از لاله سنگ

شیخ صفیر ملا شمس الدین قمی معروف بشمسا قمی که اصلش از تبریز ست و در شمع انجمن از غلطی ناسخ نامش شمشا و بدال مهمله در آخر مرقوم گشت ه

رندانه گذشتیم حریفان ز می ناب   ما این طرف آب و شما آن طرف آب
خون گل جوشش زد از رخنهٔ دیوار چمن   گلشن این زخم نمایان ز که برداشته است
آخر از هستی عاشق بجز جانان نمی ماند   نشان قطره غیر از بحر بی پایان نمی ماند

صفیر ملا صفیر رمال لاهیجی طالب العلم مستعد بود و مدام بفلاکت و افلاس میگذرانید از ین ست که اکثر اشعارش متضمن بشکوه فلاک و زمانه و بی او بیهای محدانه ست

رباعی

آن روز که مشت گل زبانت میشد   دستان زن حمد آستانت میشد
گر روزی ما بهتر از ین میکردی   سوراخ بیام آستانت میشد

صفیری دیلمی صفیر سنج گلزار خوش بیانی ست . . . . ه

دستی بدل نهادم و دادم بابن قرار   کز شوق اگر هلاک شوم در تو ننگرم

صفیری قزوینی ملا ملک قزوینی بود و جز این بیت از کلامش مسموع نگردید ه

چاره مرگ ست که از حیله بیمار شدن   محو استمش آورد بکاشانهٔ خویش

صفیرے ملا صلاح الدین ساوجی سیر هندوستان هم نموده بود ه

عشق آمد وراه دل دیوانه مبندید   بر صاحب این خانه در خانه مبندید

صلا حسن بیگ کاشانی یا خراسانی اصلش از اسفراین بود و در دور اکبری وارد هند گردید ه

خارکش را قیمت خاشاک دوش او روخویش   از هزاران گنج بادآورد خسرو بهتر ست

ولہ رباعی

تفسیدهٔ آه ماست هرجا تابی ست   نم خیز سرشک ماست هرجا آبی ست

بیدردی حزن ماست هرجا عیشی ست   آخر وجی چشم ماست هرجا خوابی ست

صلابت امیر صلابت خان سورتی در دور فرخ سیر بمیر آتشی نواب صمصام الدوله سرفرازی داشت ه

زدست هجر او برسینه داغی   برنگ لاله دارم آلتمغا

امی آنکه روم و شام گرفتی بروی و مو   برخیز بهر رقص و بکف زنگ هم بگیر

صلاح خواجه صلاح الدین از ارباب صلاح تاشکند بود . . . . . ب

غبار آلود ظلمت همچو میل سرمه باید شد   سیه روزی که میخواهد بمردم آشنا باشد

صلحی از مردم ایران بود و یک بار بر هند هم عبور نمود . . . . ه

گفتیم کہ صلحی ز غلامان قدیم ست   فرمود که خوب ست ولی قابل ما نیست

صلحی خراسانی معروف بعذیب البیانی ست . ه

زنو آزرده درون ست دل مجروحم   دست بر من منهی آبله پر خوردم *

صلحی گرانی گران محله البیت در اصفهان واین رباعی وی در هجو امیر احمد جگر بخون اصفهان مشهورست رباعی

فاب عیش (؟)
فا صلا
فاب صلابت
فا ح صلاح
فا صلحی
فا صلحی
فا صلحی
فا صلحی

ای آنکه زگوهر زبون آمده ٭ از روز ازل بجوج و دون آمده
از کاوش همچو من دلت خون شده است ٭ کز نشیت پدر جگر بخون آمده

ناصح صلحی مازندرانی از ارباب خوش بیانی و نکته رانی بود ❊

چه چشم مست این که از شوخی کشد چون خنجر مژگان ٭ سر راه ملائک بر در بیت الحرم گیرد

وله رباعی

از بسکه بجان درد ستم ریخته ام ٭ تا چشم بهم زنی زهم ریخته ام
در سینه نماند جای خوشحالی وصل ٭ از بسکه غمت بر سر هم ریخته ام

صلحی یزدی محمد صالح نام داشت ❊

روباه بپیشه خلوتیان ریا فروش ٭ آیند سیم شب در میخانه بو کنند

صمد مولوی محمد عبد الصمد از سخنوران ذی استعداد است و بوکالت عدالت دیوانی ضلع غازیپور بفراغ بال و ترفیه حال اوقات میگذراند کرمفرمای خلیق منشی فدا حسین غریق در ترجمه اش که برای اندراج درین تذکره فرستاده بنویسید که این صمد خلف الرشید مولوی غلام جیلانی ست که از مشاهیر وکلاء صدر دیوانی اکبر آباد بود و با برادر مهین من شیخ محمد نظام الدین نظامی مراسلت و مکاتبت داشت قصیده که بمدح نظامی فرستاده این سه بیت از انست ❊

حدیث شوق تو چون گویم آه چون گویم ٭ که خامه وقت رقم میکشد ز سینه صفیر
باشتیاق لقای تو ای گل رعنا ٭ شدم چنانکه عنادل بهجر گل دلگیر
برای دید جمال تو چشم وا دارم ٭ مرا درین چمن دهر نرگس ست نظیر

صندلی مجد الدین ابو سنجر از سخنوران پیشین ست رباعی ❊

گفتم بدل شکسته چون داری کار ٭ با زلف شکسته خم اندر خم یار
دل گفت تو فارغی ز ما دست بدار ٭ ما هر دو شکسته را بهم باز گذار

صنعی از شاعران کشمیر بود . . . ه

مطلبم از بت پرستی غیر دیدار تو نیست	آتش طوری و در هر سنگ می بینم ترا

صنعی نیشاپوری در آخر عمر اقامت مشهد مقدس اختیار نمود و ازین جهت بعضی او را مشهدی نوشته اند ه

دلیکه دم زند از صبر صد هزار ایوب	زنیم لحظهٔ ز تو بر نمی آید +
ز تیغ ناز و رفت و نظر بر قفا نکرد	هرگز کسی بکشتهٔ خود این جفا نکرد
تا چند از برم گذری سرگران و من	دل خوش کنم بآنکه نظر از حیا نکرد

صواب میرزا علی خلف ملا محمد لکهنوی کتابخوان خطا تخلص ست مولد هرد و شوشتر و مورد و مدفن ایشان شهر لکهنو و قاضی اختر را با این هردو پدر و پسر رابطهٔ دوستی بود و صواب در عنفوان شباب ازین خاکدان رحلت نمود ه

سرو را پای بگل ماند که روزی با او | گردن دعوی خوش قامتی افراخته بود

صوفی ملا ابو القاسم مردی با مذاق بود رباعی

در کعبه اگر دل سوی غیر ست ترا	طاعت همه فسق و کعبه دیر ست ترا
ور دل بحق ست و ساکن میکده	می نوش که عاقبت بخیر ست ترا

صورتی علی اصفهانی در صورت خوانی که عبارت از نمایش صور ملائکه و مطیعان و عاصیان و شرح معاملات آنها در حشر ست بمیدان صفاهان معرکه آرائی نمودی این اشعار از مرثیهٔ اوست که در ماتم پسر خودش محمد رضا نام گفته . . ه

پسری داد ایزدم ز قضا	هم قضا نام او نهاد رضا
عاقبت هم قضا رضا را برد	حکمش داده ام رضا بقضا
من آن صیدم که تیرے خورده باشد	من آن شامم که صبحم مرده باشد
من آن یعقوب پیر کور غمگینم +	که گرگے یوسفش را خورده باشد

صوفی احمد خان ابن محمد زمان خان اکبرآبادی هفدهم رجب سنهٔ خمسین از مائهٔ ثالثة عشر بعرصهٔ شهود گذاشته و شش ماهه بود که پدر بزرگوارش رخت ازین جهان برداشته بسکه سرشتش را بخمیر مایهٔ استعداد و قابلیت سرشته بودند بعد سن تمیز باندک مدت محلی بحلیهٔ علم و هنر گشت و بصحبت اهل علم و ارباب فقر فیضها برداشت و بعمر ده سالگی سودای نظم فارسی و دری در سرش افتاد و بخدمت مولانا مولوی غلام امام شهید انوی تلمذ نمود و باصلاح آن مداح مصطفی بمطلع لطافت و حلاوت در کلامش افزود و مثنوی بلقیس و سلیمان وی که بتتبع شیرین و خسرو نظامی در رشتهٔ نظم فارسی کشیده مطبوع گردیده خیلی لطیف و شیرین است و مثنوی فسون بابل دارد و سراپا سحر حلالش توان شمرد و وی در دار الامارهٔ اکبرآباد طرح مطبعی انداخته که نامش مفید عام است و فوائدش عائد بخواص و عوام اینک بکمال فراغ بال بعمر چهل و شش سال در اکبرآباد میگذراند و بانواع نظم سخن میراند این چند شعر معیار نکته سنجی اوست

گر آسیای چرخ کند توتیا مرا — هرگز گله‌کاییتی نبود از قضا مرا

خاکم زکوی یار جدا کرده بعد مرگ — صوفی غبار ماند زباد صبا مرا

بگویم در پس دیوار او افسانهٔ خود را — که تا آگه کنم از حال خود جانانهٔ خود را

نمیدانم قصور صوفی بیدل چه می‌بینی — که میسوزی بهر شب شمع من پروانهٔ خود را

بر لب جو گر نظر شمشاد می‌آید مرا — قامت دلجوی جانان یاد می‌آید مرا

در جهان نیست کسی آنکه طلبگار تو نیست — دیده نیست که محو گل رخسار تو نیست

گل در پیرهن و غنچه خورد خون جگر — سبزه نیست که پامال ز رفتار تو نیست

فرقی نبوده است سر مو درین سخن — زلف نگار و نافهٔ مشک ختن یکیست

دمی حدیث لب جانبخش تو انشا میکرد — خامهٔ سحر بیان کار مسیحا میکرد

خواهش بوسهٔ لعل تو دل ما میکرد ‌‌ ‌ باده از ساغر یاقوت تمنا میکرد
یار در آینه میدید رخ خود صوفی ‌ عکس حیرت زده هم میل تماشا میکرد
شمع از فروغ حسن تو سوزد در انجمن ‌ حسرت ز روی پاک تو پروانه می برد
وحشت غبار خاطر من دور میکند ‌ سودا کدورت از دل دیوانه می برد
دارم هوسی تا خم ابروی تو بینم ‌ تو تیغ کشی بر من و من روی تو بینم
جوشند دو صد میکده از خاک من زار ‌ در نزع اگر نرگس جادوی تو بینم
خالی ز خیال تو دمی نیست در ینجا ‌ سرتا همه آمادهٔ سودای تو بینم
چون صوفی غمدیده کنم سجده هزاران ‌ در کوی تو گر نقش کف پای تو بینم
دل را بعشق نرگس مستانه سوختیم ‌ قندیل عرش بود بمیخانه سوختیم
گفت بیمار چشم من که بود ‌ نرگس اندر چمن دمید که من
گفت صوفی که کیست همدردم ‌ قیس در خاک و خون طپید که من
کار تو در بزم با اغیار باشد گفتگو ‌ دیدن و حرفی نراندن کار تصویرست و من
دیدهٔ هر کس ندارد قدر حسن روی او ‌ کشتهٔ حیرت ببزم یار تصویرست و من
هست نگاه تو یکی چشم سیاه فام دو ‌ قاتل خلق آفرین تیغ یکی نیام دو
آه میکنند بکنج قفس مرا مضطر ‌ هوای باغ یکی ابر نوبهار یکی
انیس بلبل و پروانه بوده ام لکن ‌ بغیر شمع نه بگریست بر مزار یکی

صوفی از اطبای دار العلم شیراز بوده

ز زخم تیغ تو آگه شد ند مدعیان ‌ فغان که بخیه ام آخر بروی کار افتاد

ن صوفی شیرازی در نگارستان سخن نامش ملا محمد نوشته حالانکه صوفی ملا محمد
اردستانی ست و این صوفی وجه معیشت بکرهٔ بافی کسب می نمود

عاشق سرگرم تو خشتی که زیر سر نهاد ‌ سوخت چندانی که آخر سر بخاکستر نهاد

صوفی ملا محمد اردستانی از خویشاوندان مولانا عبدالرحمن جامی فقیر مزاج آزاده طبیعت بوده

مرشد ماست خم باده که در سر زمین | نیست پیری به ازین صاف دل گوشه نشین
بخواری در رهش افتاده بودم | سحرگه آن قمر از غیر اران
ز من بگذشت چون باد بهاری | مرا بگذاشت چون ابر بهاران

صوفی ملا محمد یوسف مازندرانی از وطن بکشمیر رسیده اقامت گزید و بجرم مغضوب جهانگیر بادشاه گردیده از کشمیر گریخته در شهر سهرند سکونت گزید

مرا بوقت جدائی چو شمع مردن به | که زنده مانم و بیند دوست بنگرم جارا
بهر جا جوشد آبی از دل خاک | بگو چشمه که چشم گریه ناکیست
شگاف هر زمینی را که بینی | گریبان پاره یا سینه چاکیست
نوای آه سحرگاهی در اندل | بکن کاری که کار از دست من رفت

صوفی میر محمد علی از بذله سنجان تبریز بود

بسکه از پیکان نازاو مشبک شد تنم | سایه ام از رهگذار شمع همچو دام افتد بخاک

صوفی نواب ابوالبرکات خان برادر نواب مجید الدوله عبدالمجید خان صوبه دار کشمیر است و باستجماع فضائل و شمائل خود بی نظیر

کشتی تن را که لنگر از علائق بوده است | بادبان دامن کشیدن از خلائق بوده است
خاکساری گر کند دشمن ازو غافل مباش | چون زمین گیرد پلنگ انداز جستن میکند
نه از بدخوئی اغیار نی از یار می ترسم | مزاجی نازکی دارم ز خود بسیار می ترسم

صولت سید محبوب بشیر مولد و منشاء و مدفنش قصبه محسن پور مضاف بضلع بهار است از ارشد تلامذه استادی مولوی محمد احسن بلگرامی بود و ترجمه حالش از صبح گلشن باید جست بعین عالم شباب در سنه خامس و ثمانین از مائة ثالث عشر

عالم فانی را پدرود نموده طبعی رنگین و ذهنی موجد مضامین داشت دیوانش مطبوع انظار نکته سنجان ست کلام پاکیزهٔ وی از بسکه پسندیدهٔ دلهاست چند اشعار از دیوانش انتخاب نموده درینجا ثبت گردید

بخون خویش غلطیدن نباشد بی‌سبب دل را — طپیدنها بود از حسرت مژگان بسمل را

طپیدنهای دل بنمود عکس روی قاتل را — نگر سیماب باشد اضطراب آئینهٔ دل را

ببوی جام وصلت چند ای غارتگر دلها — چه دود شمع در پرواز باشد رنگ محفلها

بشکست قند وصف دهانت زبان ما — قند از زبان خویش فگن در دهان ما

صولت ز بیان تو تراود که چو احسن — در فن سخن معجزه آرا شدنی نیست

وله ایضاً

سرخ پوشی نمکینی بت رعنائی هست — بر سر بام ببینید تماشائی هست

نیست دیده دل باز درین بادیه — ورنه هر ریگ روان ناقهٔ لیلائی هست

هر که را پای بزنجیر ببینم دانم — در سر او نگر از زلف تو سودائی هست

بنتوان یافت ز سیمابی امواج نفس — که پس پردهٔ دل آینه سیمائی هست

حال آن پرده نشین از دل دیوانه مپرس — قیس داند که بمحمل چه تماشائی هست

دل شناسد که بهر رنگ دل آرائی هست — دیده داند که بهر پرده تماشائی هست

خاک را زهره آن کو که دم از خویش زند — جلوه افروز درین پرده خودآرائی هست

صدف گوش تو هست از در ادراک تهی — ورنه هر قطره پرشورست که دریائی هست

کی کند گوش خراب سودائی کسی — که چنین خلد جنان کوثر و طوبائی هست

حنای را بسرای تو تا گذاری هست — میان خون من و باغ کارزاری هست

بکاکلی دل من آه تا کی افتاد است — که هر خمش بصد آفت مقابل افتاد است

براستی دل او ساز کرده است مگر — فلک ز کجروی خویش غافل افتاد است

زبسکه عارض لیلی ست آتشین دامن — که شعله بگریبان محمل افتاد است

گهر چسان بکف آرد از آن محیط کرم   سبکسری که خس آسا بساحل افتادست
نگاه عجز که امروز ریخت رنگ اثر   که خنجر از کف بیداد قاتل افتادست
تا ز چشم انجمن زلف تو پنهان گشته است   نشئهٔ صهبا رگ خواب پریشان گشته است
بهر محفل که آن برهمن احوال می آید   می از جوشیدن و گردش بوجد حال می آید
نیستم مجنون که از کویش روم جای دگر   جوشد م اینجا زخود هر لحظه لیلای دگر
دور از خود ماجرای ما چه می پرسی مپرس   تن بجایی دیگر افتادست و دل جای دگر
پردهٔ دار محبت بین که در کویش روم   بر زبان حرفی دگر در دل تمنای دگر
گیسوی تو طاوس که جنت وطنستش   یا مار که طوبی همه اندر دهنستش +
تا دید چمن قامت رعنای تو ای گل   انگشت ز سرو سهی اندر دهنستش
ای وای مرا ساخته آوارهٔ غربت   شوخی که بهر دیده و هر دل وطنستش
آمد در شهر نه از راه بیابان رفتم   از ره چاک جگر تا در جانان رفتم
ذوق نظاره نگر تا بچه عنوان رفتم   دل خود گشتم و خون گشته بمژگان رفتم
روشن مدرسهٔ عشق نگه کن که درو   همه دان آمده بودم همه نادان رفتم
ماجرای من شوریده چه پرسی صولت   غم خود گشتم و از خاطر جانان رفتم
تبر پیش من رم کرده دل نام رم آهو   بود صحن سرای وحشتم بام رم آهو
سیماب آشتی به تسلی نمیکنی   آخر مقلد دل شیدای کیستی

صیاد اصفهانی فرزند میرزا یعقوب مشهدی بخشی نادرشاه بود و صیاد که در صید مضامین برجسته سرآمد اقران ست از وطن بدهلی رسیده سرمایهٔ عزتی بهم رسانید

دود دیگر سر کشید با فلاک آه ماست   این برق سیاه نشان سپاه ماست
بر طایران گلشن وصل ای صبا بگو   صیاد خون گرفته گرفتار دام شد

صیدی تورانی ثانی صیدی طهرانی ست رباعی

صیاد

صیدی

چون نقطه شود تیره دل زار و زرار
هر کس کند این دایره را جای قرار
خورم دل آن کسان که همچون پرکار
پای بمیان نهند و پائی بکنار

صیدی سبزواری صید دام عشق خوبرویان بود

گو میت کرمن نیک باش و بد باسیر
همین بس ست که نیک از بد امتیاز کنی

(باب ضاد معجمه)

ضابط خراسانی شهره در خوش بیانی ست

از وطن با تن زار و دل گریان رفتم
بهزاران الم آخر ز خراسان رفتم
همچو شمعی که ز محفل برود اشک فشان
آخر از بزم تو با دیدهٔ گریان رفتم
یاد یا هیچ کس از قاصد و مکتوب نکرد
حیف صد حیف که از خاطر یاران رفتم
جان ضابط ز تو دل کندن ما مشکل بود
تا به بینی که چه از کوی تو آسان رفتم

ضابط محمد ابراهیم گیلانی از یاران شیخ محمد علی حزین لاهیجانی بود

مطلع خورشید رخسار ترا ای مه سرشت
بر بیاض دیده میباید بخون دل نوشت

ضابط میرزا محمد اکبر صفاهانی ضابط لطائف الفاظ و معانی ست

دل چو عاشق شود از سنگ چه پروا دارد
شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد

ضامن مولوی غلام ضامن لکهنوی بزرگانش از اصفهان بودند و بعد نقل و حرکت بمقامات مختلفهٔ هندوستان در قصبهٔ جلو تهر توطن نمودند و مولوی غلام ضامن در شهر لکهنو بمحلهٔ شاه گنج اقامت داشت و در علوم معقول مستعد زمانه بود و برادرش مولوی غلام ثامن نیز از علوم متداوله بهرهٔ وافی ربوده از کلام ضامن ست

دی تماشاگه خلقی رخ نیکوی تو بود
که تو میرفتی و چشم همه کس سوی تو بود
سرو افتاده زپا از قد دلجوی تو بود
سنبل آشفته سرگشتهٔ گیسوی تو بود
سر بیالین نهاده همه شب ای ضامن
دل دیوانه بگردش پهلوی تو بود

فا... صیدی
فا ضابط
فا ضابط
فا ضامن

ضعیفی محمد قاسم ماوراءالنهری طبعش بنظم قوی بود ع

دوای عشق کسانیکه از سفر طلبند　　مگر بسوی جهانی دگر کنند سفر

ضمیر پنڈت نراین داس پسر راجه رام دهلوی ست در عدالت دیوانی دهلی بکار و بار وکالت اشتغال داشت هنگام تالیف آفتاب عالمتاب عمرش بچهل سال رسیده بود ع

بیاض دیدهٔ خونبار ماست رسالهٔ ما　　بود معانی برجسته آه و نالهٔ ما

نموده ایم تصرف سواد وحشت را　　بمهر چشم غزالان بود قبالهٔ ما

اگر ضمیر بعمر دوباره مشتاقی　　بنوش آب حیات می دو سالهٔ ما

چه دوا ضمیر جویم بکه درد خویش گویم　　که نمیتوان علاج غم جان گداز کردن

ضمیر سید هدایت علیخان طباطبا مخاطب بناصر الدوله دهلوی پدر میر غلام حسین خان طباطبا مؤلف سیر المتاخرین ست مدتی نائب صوبهٔ عظیم آباد بود و در عهد شاه عالم بادشاه بعهدهٔ میر بخشی سرفرازی یافت و در حسین گڑه متصل عظیم آباد [illegible]

ع

دل جفائیکه ازان زلف گرهگیر کشید　　نتوان گفت که دیوانه ز زنجیر کشید

دل شهید نگهش از عدم آید بوجود　　چون شکاریکه مصور بسر تیر کشید

این هر دو شعر در آفتاب عالمتاب بنامش نوشته با آنکه بیت ثانی از کلام عصمت الله بخاری ست تفاوت همین قدر ست که بجای شهید نگهش اسیر غمزه ات گفته و تمام غزلش بطریق خطاب ست و مطلعش این ست ع

سالها قد تو تا خامهٔ تقدیر کشید　　قامتت بود قیامت که چنین دیر کشید

ضیا تبریزی آزاده منشی درویش طینت بود رباعی

دوش این دلم از درد جدائی می سوخت　　ز اندیشهٔ آن تا تو کجائی می سوخت

تا از شب تیره روز روشن بدمید　　بیچاره دلم چو روشنائی می سوخت

ضیا

ضیا جونپوری در عهد شاهجهان پادشاه با جهانگیر قلیخان خلف اعظم خان در شاهجهان آباد اوقات عمر عزیز گذرانید از ساقی نامهٔ اوست

بیا ساقی آن زینت جام را — مئ زعفران طبع گلفام را

بمن ده که عیشم جوانی کند — غمم در عدم زندگانی کند

ضیا

ضیا سید نور الله متوطن کفران که قریه ایست از بلوکات اصفهان از بیرزایان دفتر شاه عباس ماضی بود این ابیات از مسدس ترکیب بند اوست

ای بت هرزه گرد هرجائی — ای برآورده سر برسوائی

هرزه گردی و باده پیمائی — عاقبت میکشد برسوائی

بسکه گفتم زبان من فرسود — چکنم پند من ندارد سود

کی گمان داشتم که آخر کار — ننگ و ناموس را نهی بکنار

همه جا رو شوی و باده گسار — ساده روئی ترا بباده چه کار

یار هرکس مشو ز بیمغزی — کج منه پا وگرنه میلغزی

آنکه گوید که در تو مفتونم — در تماشای صنع بیچونم

من درین شیوه از تو افزونم — اگر این راستست ملعونم

در خواهش بروی او وا کن — قدرت ایزدی تماشا کن

شب که در بزم غیر افتادی — همه کس را برون فرستادی

می کشیدی و مست افتادی — خویشتن را بدست او دادی

با تو آن بی ادب چها که نکرد — هرچه میخواست از کجا که نکرد

گر ضیا خاطر ترا آزرد + — این درشتی و نرمی از حد برد

بیش ازین غم نمی تواند خورد — رفت و یوسف بدست گرگ سپرد

آنچه کردی اگر هنوز کم ست — هرچه خواهی بکن مرا چه غم ست

ضیا شوستری کلامش از عیوب شعری بری ست ع

چشم حیرت بره ناقهٔ لیلی دارد	هر گیاهی که سر از تربت مجنون برداشت

ن ص ضیا ضیاء الدین محمد صابری اصفهانی ابن انعم سلیمان میرزا بود سلسلهٔ نسبش بجابر انصاری رضی الله عنه میرسد ع

نه از نازست اگر حرفش بلب کم آشنا گردد	سخن را دل نمیخواهد کزان لبها جدا گردد

وعدهٔ آن آخرین روز ست حتی برسم که باز	گو بدم فرد او باز از سادگی باور کنم

ضیا قلندر اکبر آبادی طبعش آشنای آزادی ع

دوشش ای دل دیوانه بان مست رسیدی	او مست و تو دیوانه چه گفتی چه شنیدی

ضیا مرشد آبادی در رفاقت قاسم علیخان عالی جاه ناظم بنگاله بسر برد ع

ز انعام تو یارب غیر این نعمت نمیخواهم	که ساقی باشد و من باشم و باشد لب جو

ص ضیا محمد علی از قصبهٔ مولیان ست و در صبح گلشن و نشتر عشق ضیا محمد علی ملتانی نگاشته و در گل رعنا نوشته که تا سال هزار و بیست و چهار در قید حیات بود و در آفتاب عالمتاب ست که در دور اکبری وارد اکبر آباد شده همانجا انتقال نمود ع

شهید تیغ ستم را بحشر وعده مده	که کشتگان ترا ذوق خونبها اینجاست

زلفت تو دهد بدل شکسته	الماس بجای مومیائی

ضیا ملا شاه ضیاء الدین کرمانی از حضور سلطان محمد خدابنده بوزارت اصفهان معزز و ممتاز بود و در سنه ثمان و ثمانین و تسعمائه یوسف خان افشار او را شهید نمود رباعی

دل دوش که ذکر تو ستمگر میکرد	هر کس ز غمت شکایتی سر میکرد
میکوفت وفا لب سینه از جور تو سنگ	عهد از ستم تو خاک بر سر میکرد

ضیا میر ضیاء الدین دهلوی از شعرای عهد شاهجهان بادشاه بود .. ع

گه دهان یار می بوسم زمستی گاه چشم　　پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست

ضیا میر نظام الدین نیشاپوری از کمانگران نیشاپور بود . . . . . . ع

بجوی عاشق آتش تشنه بینم لعل سیراب‌تر　　مده می ساقیا زین کم که مستی برد خواب‌ترش

ضیغم علی نقی مازندرانی از وطن بدار الحکومه لکهنو رسیده و از انجا برامپور سرکشیده و هنگام تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود و طرلقه قصیده گوئی نیکو می نمود از قصیدهٔ نعتیهٔ اوست ع

از پرده برون آمدی و اهل بصیرت　　ثابت ز حدوث تو نمودند قدم را

باب طاء مهمله

ن طارمی ملا علی محدث برادر ملا صادق محدث منسوب بشهر طارم که وطن اوست و در نگارستان سخن بر خلاف اکثر تذکره ها تخلص وی طایعم بدون یاء نسبت آورده بالجمله ملا علی طارمی اکتساب علم حدیث از محدثین ملک عرب نموده و شرح مشکوة المصابیح و شرح فقه اکبر بکمال متانت و نفاست تصنیف کرده و در هندوستان بمنادمت همایون بادشاه اختصاص داشت و در شهر اکبرآباد سنه احدی و ثمانین و تسع مائه بر طارم فردوس قدم گذاشت ع

مردم چشمم از آن جا در میان آب کرد　　تا که نتواند دمی با خود خیال خواب کرد

لب لعل ترا گلبرگ خندان میتوان گفتن　　ترا ای نازنین سر تا قدم جان میتوان گفتن

طاقت محمد طاهر از لطیفه سنجان کشمیر بود ع

جام در کف مانده حیران نمی نوشی چرا　　گر ندیدی عکس چشم خویش بیهوشی چرا

طاقی بخاری اوستاد صنعت کاسه تراشی و کتابه نویسی معماری بود ع

دلم که بهوس آن لب شکر خا نیست　　سمندریست که آتش دمی شکیبا نیست

ن طالب اصفهانی معروف به بابا طالب فاضلی آزاد مشرب بود در زمان شاه عباس ماضی بهندوستان رسیده در خطهٔ دلپذیر کشمیر سکونت گزید زمانیکه جلال الدین محمد اکبر بادشاه بر کشمیر استیلا یافت طالب بزمرهٔ ملتزمان شاهی منسلک گردید و منظور نظر عاطفت سلطانی گشته برسم رسالت اکبری بخدمت والی تبت رسید و رساله متضمن غرائب ملک تبت بنظر شیخ ابو الفضل گذرانید که در اکبرنامه مندرج ست و در سنه ثلثین و الف از کشاکش این سپنجی سرا رست

شادم از اهل جهان کز اثرِ صحبت شان
بجهانی نه هم گوشهٔ تنهائی را

کدام سایهٔ دیوار را پناه برم
که سایه را ته دیوار هیچ کس جا نیست

بیرون میا که شهرهٔ ایام میشوی
ناگشته بیش یم نو بدنام میشوی

طالب شهرستانی طالب لطائف معانی بوده

جان افسرده دلان صید نگاهی نشود
غمزه را گوی که تیغ مژه خون ریز کند

طالب مولوی سید محمد فضل حق وطنش قصبهٔ ازولی در ضلع علیگره ست وی از جمله سخنورانیست که منشی فدا حسین غریق درج حال و مقال آنها درین تذکره درخواسته بلبنویسد که مولوی از عمائد و مشائخ روزگار ست و بتهذیب ظاهر و باطن اتصاف دارد و بتعهد عهدهٔ وکالت عدالت دیوانی مثل من در شهر کویل توطن گزیده دقائق حقائق را اکثر در سلک نظم سکیت شده

ریخته باده عشق تو به پیمانهٔ ما
مست و مدهوش شده این دل فرزانهٔ ما

کرده ام بیخودی عزم بصحرای عدم
هر زبان لذت نو یافت ز افسانهٔ ما

نگه لطف چو بر طالب جانباز انداخت
گشت بیگانه ز خود این دل بیگانهٔ ما

طالب میرزا ابو طالب لاهوری از وطن به بنگاله رفت چون سوادی از علم

داشت نواب شجاع قلیخان ناظم بنگاله او را بتعلیم و تربیت اطفال سادات و شرفا مامور فرمود بعض حاسدان از راه خبث باطن بحضور نواب عرض کردند که وی با شاگردان عشق می بازد و نواب بدون تحقیق بهم برآمده با وی می گفت که بعد اثبات ریش تمام تراشیده در شهر تشهیر خواهم کرد طالب بخانه برگشته ریش و بروت خود تراشیده بخدمت نواب فرستاد نواب برگفته خود نادم شده هرچند برای معذرت طلبید وی نرفت و قلندرانه بسر می نمود تا آنکه در سنه تسع و ستین

از مائه ثانی عشر بمطلوب حقیقی پیوست

خوش نشد ماه جبینی که وفا داشته باشد
آئینه همان به که صفا داشته باشد

چه گفته است بنازم حیا نگاه ترا
هنوز شیشه بطاق است و مردمان مستند

طالب میرزا احسن ترمذی از سادات کرام بود و در دور اکبری بهندوستان ورود نمود

بامیدی که آن سرو روان من برون آید
نشینم بر درش چندانکه جان من برون آید

طالع میر عبدالرحمن رومی کلامش مملو از خوش فهمی ست

اختلاط پاک طینت را نمی باشد ضرر
آب گوهر کی کند دیوار خانم را خراب

طالع نوازش خان اکبرآبادی پدرش اسلام خان رومی در عهد عالمگیر بادشاه در هندوستان رسیده بشهر اکبرآباد توطن گزید و طالع در همان سرزمین برافق میلاد طلوع نمود و بعد رشد برفاقت نواب ذوالفقار خان بود حتی که در معرکه معزالدین جهاندارشاه غازه سرخروئی سربازی بر رو مالید

تیر بر خاک نشست از دستش
چه کشید ست کمان از شستش

ن طالعی یزدی مردی خوشنویس و طالب العلم در عهد جلال الدین محمد اکبر بادشاه از وطن در اکبرآباد رسیده هرچند طالع آزمائی نمود لکن جز صحافی چاره کار خود

ملا طالب
ملا طالع
ملا طالع
ملا طالعی

ندیده

طالعی نقد میانش بجز از عشق بتان — صرف هر چیز که میگشت پشیمانی داشت

هردم کند از درد دل کز خویش بیزارش کند — دل کی شود بیزار از او هر چند آزارش کند

شوم بیخود اگر گویم ز حال خود سخن با او — چه حالست اینکه نتوان گفت حال خویشتن با او

طاهر ابیوردی از شعرای سلطنت سلطان بایسنغر بوده

از چمن بگذر و آن سرو سهی قد را دان — نیست غیر از تو درین باغ کسی در خور آن

طاهر اردستانی زبانش طاهر از لوث لغو بیانی ست ..

طفل ست نرگس نام محبت نشنیده ست — ترسم کنم اظهار و یکبار برنجد

طاهر بابا طاهر عریان از قوم کرد و از مردم با کمال با ذوق و حال بوده در زمان خود از فصحا و بلغا گشته

نگر شیر و پلنگی ایدل ایدل — بمو دایم بجنگی ایدل ایدل

اگر دستم فتی خونت وریژم — بوینم تا چه رنگی ایدل ایدل

دلی دارم که بهبودش نمی بو — نصیحت میکرم سودش نمی بو

دلم از سوز عشقت گیج و ویجی — فره برهم زنم سیلاب شب جیجی

دل عاشق بسان چوب تر بی — سری سوجی سری خونابه ریجی

اگر دل دلبری دلبر کدامی — وگر دلبر دلی دل را چه نامی

آلاله کوهساران هفته ای بی — بنوشه جوکناران هفته ای بی

منادی میکرد شهر و بشهر و — وفای گلعذاران هفته ای بی

طاهر تفرشی همراه سفیر پادشاه ایران در زمانه اکبر پادشاه بهندوستان آمده بوده

بیند شمت مهر وفائی دارے — همچون دل من صدق و صفائی دارے

چون هندوی مشتبه باهل اسلام | بیگانه دل و دوست نمای داری

طاهر رازی فرزند ملا امیدی رازی ست

اگر رفت از سر کویتو بجا بازار هستم | وانکه بر دار از تو بدل حسرت بسیارمم

طاهر مولوی محمد طاهر ابن شاه خوب الله آبادی در اندک مدت کسب کمالات ظاهری و باطنی نموده و بعمر سی و چهار سالگی در سنه ثلث و اربعین و مائة و الف طائر روحش بال پرواز سوی عالم بالا کشوده کتاب تحقیق الحق و شرح فصوص ازوی یادگار ست

عشق یوسف کرد در پیری زلیخا را جوان | عشق رو بیت پیر گردانید جوانیها مرا
شد زبانم بند تا دل محو شد در یاد دوست | بهتر ست از صد زبان این بی زبانیها مرا
مگو با یار حرف نا ملائم | رگ گل طاقت نشتر ندارد
این باد دلفریب که در کوی دلبر ست | یاد از نسیم گلشن فردوس میدهد

طاهر محمد طاهر مازندرانی اگرچه مولدش مازندران ست لکن محل نشو و نمای او هندوستان پایان سلطنت بادشاه شاهجهان

غنچه با گل سخنی گفت ندانم که چه گفت | دیدمش سوی رخت دید و بخندید و شگفت
چون عمر رفته وی بمن آن نازنین گذشت | یکروزه عمر داشتم آنهم چنین گذشت
ای اجل مرگ مرا فاش مگو تا نزنند | خنده بر ماتم من چاک گریبانی چند
بر لوح دلت خط وفا را که نوشته | خود گو که غلط رفت تمنا را که نوشته

طاهر میر محمد طاهر علوی مردی دقیقه سنج ست

گر زناز گرفتی پیاله در صحرا | که داغ عشرت جام ست لاله در صحرا
گیاه تربت مجنون برنگ لاله شود | ز سوز سینه بر آرم چو ناله در صحرا

ناطاهر هروی که در لشکر عشق آن را جا بجا می نوشته اول قدم بر دکان کفش دوزی

گذاشت پس باشتغال کتابت دست ازان برداشته

گفتم به ازین فکر من بیدل و دین کن — در خنده شد و گفت که فکری به ازین کن

طاهری — طاهری استرآبادی غیر از طاهر استرآبادی معاصر سلطان حسین میرزاست که در صبح گلشن آن راهروی نگاشته

با درخت کنم زخم از گریه تر شود — نام لبت برم دهنم پر شکر شود
اشکم عقیق تر شود از شوق لعل تو — آسان گمان مبر که بخون جگر شود
در خور ویش بدیدم و گفتم که عاقبت — از چشم و غمزه آفت اهل نظر شود
شد طاهر خراب و از و یار بیخبر — ترسم که جان دهد ز غمش نا خبر شود

طاهری — نامش طاهری نایینی لمعهٔ شمع انجمن بروی تافته و صاحب نگارستان سخن در ماخذ طاهر بدون تحتانیه یافته وی از شعرای پای تخت شاه عباس ماضی بود و میرزا جلالا طباطبا خواهرزادهٔ اوست

همچو جان در قالب گبر و مسلمان رفته ام — تیغ بر خود میزند هر کس که با من دشمن است
هجوم صد هزار آهو بود هنگام نخجیرش — ز بهر آنکه در میدان نیفتد بر زمین تیرش

ولـه رباعی

مستوجب شعله فن رخت من است — خاکستر گلخن بلا تخت من است
بر عارض روز روشنی از رخ تست — بر چهرهٔ شب سیاهی از بخت من است

طائری — طائری هروی از سخنوران زمانهٔ سلطان حسین بایقرا و زبانش در شیرین بیانی از طائران خوشنوا بوده

انداخته گرچه مرا از نظر اما — تیری که فگندی سوی من بی نظری نیست
چو سایه بیخود اگر در پی تو می افتم — ز من مبین که مرا هیچ اختیاری نیست

طائف — طائف یزدی از طائفان حریم خوشنوائی ست

آهی خون شد دل ناله ز بیداد که کردی　　من سوختم از رشک بگو یاد که کردی

طبعی از موزون طبعان خطهٔ طهران بود

خموش تابش بر روشندلان بخود بنشینی　　که شهر آینه جای نفس کشیدن نیست

طبعی عنایت الله اصفهانی معروف بحکیم خبازست که در سنه اربع و اربعین و تسعمائه

روح طبعی او از قفس عنصری پرید

شمع ما را تاب پر افشانی پروانه نیست　　جانفشانی از برون انجمن خواهیم کرد

طبعی قزوینی تلمیذ حکیم شفائی اصفهانیست ناسخ شمع انجمن بجای عینی از غلطی قاف نوشته و شعر طبعی اصفهانی در اشعارش درج کرده

لذت تنگدلی باد بران غنچه حرام　　که بامداد صبا میل شگفتن دارد

طبیب شاه درویش اصفهانی حافظ صحت الفاظ و معانیست

آنچنان سودا که یار را در سرست از سوز عشق　　مدعی را گر بدی با خویش کی پرداختی

طبیب میرزا عبد الباقی اصفهانی خلف حکیم میرزا عبد الرحیم ست میرزا سلیمان جد طبیب بنوازش سلاطین صفویه از پارس دل برکنده باصفهان توطن گزید و این طبیب که میلادش سنه سبعین و مائه و الف ست از اطبا معتبر نادرشاه قهرمان ایران و بر کابش در سفر هندوستان بود و بعد فوت نادرشاه رفاقت کریم خان زند اختیار نمود

دران گلشن که گلچین در بروی عاشقان بندد　　نمیدانم بامید چه بلبل آشیان بندد

جدا از روی تو چشمم چو خونفشان گردد　　زخون دل مژه ام شاخ ارغوان گردد

گرفته دل بغمش الفتی و می ترسم　　خدا نکرده بمن یار مهربان گردد

دلتنگ شدم بسکه طبیب از غم ایام　　از سینه من آه بزنهار برآید

غمش در نهانخانه دل نشیند　　بنازی که لیلی بمحمل نشیند

مرنجان دلم را اگر این مرغ وحشی — ز بامی که برخاست مشکل نشیند

طبیبی مردی صوفی مشرب بود و تشرف حج و زیارت دریافته رباعی

در خواب که جانان من شیدائی — چشمی بگشادم از سر بینائی

دیدم که درو نبود دیدار کسی — من نیز بخواب رفتم از تنهائی

طبیبی میر مظفر کاشی از حذاق اطبا بود که در سنه ثلثین و تسعمائه ملک الموت

دست معالجه مرض الموت وی گشود

آمد رقیب و طره جانان من گرفت — گویا اجل رسید و رگ جان من گرفت

طرحی میر محمود از خوش طرحان شیراز بوده

وصل بتی که رشک وی آن خون کند جگر — با محنت فراق برابر نهاده اند

طرزی افشار شاعری لطیفه گو و بذله سنج و خوش طبع و ظرافت پسند بود

و مصادر و صیغ جدید ایجاد میکرد کلامش لوطیان و رندان با لحان و اغانی میخوانند

و ترمیدانیان چو یک زن در گوی و برزن میسرودند

در دیده من اگر نهی از تقلیلنا — پر کرده ام از مهر تو جیب و بغلینا

جز وصل تو مطلوب دلم نیست نگارا — گر دنیا و عقبی دهیم فی المثلینا

با من دل خسته ای لها چنگیدن چرا — تو غزال گلشن حسنی پلنگیدن چرا

با مسلمانان مسکین کافریدن بهر چه — با گرفتاران مستضعف فرنگیدن چرا

تا آفتاب چهره عیانیده مرا — ای نوبهار حسن خزانیده مرا

الا ای مه که زلفت می کمندد — دل من در کفت می مستمندد

بدفع چشم اعدای تو طرزی — دل خود را در آتش می سپندد

تا ابروی تو دیده جنونیده ایم ما — تشنا ختند خلق که چونیده ایم ما

قامت خمیده دل چو نقطه شده دیده غ — از عین و شین و قاف تو نونیده ایم ما

که در فراق روی تو کاهیده ایم ما | گه چون کتان ز وصل تو ماهیده ایم ما
افتاده دل بچاه زنخ سان قیاز لطف | حبل المتین زلف که چاهیده ایم ما
در رحمت تو بود در حساب هیچ | هر چند بیشمار گناهیده ایم ما
اگر بی تو هرگز شرابیده باشیم | بکانون هجرت کبابیده باشیم
خور و خواب بر من حرامیده باشد | اگر در غمت خورد و خوابیده باشیم
گر از جمله چاکرانم شماری | ز لطف تو عزت مآبیده باشیم

طرزی دولت خان گوالیاری در نظم پردازی و نثر طرازی سرآمد اقران بود
و کتاب معدن الجواهر حسب الارشاد شاهجهان بادشاه تصنیف نموده است

الهی اینچنین عشق و محبت | نصیب طرزی خونین جگر کن
ز اسباب محبت نیست آگاه | ازین رمز نهان او را خبر کن

طرزی رازی وطن او طرشت ری بود در هجو اسپ گفته

هیچ راهی را نمیگیرد به پیش این بار بر | ملحد اسپان و هرست و ندارد دیگر

طرزی شیرازی از اجله سادات شیرازست که مصوری اشتغال می نمود
و بخوش خلقی وی در کاشان مجمع شعرا بود و وی در سخن سنجی طریقه کلام فغانی می پیمود

آنانکه دل بخنجر قاتل نهاده اند | بر صد هزار زخم جگر دل نهاده اند
هجر تو پای جور بدامن نمیکشد | تا انتقام وصل تو از من نمی کشد

طرطری هندی معروف بحکیم طرطری از شعرای پیشین هند بود و اهل زبان
در تالیف خود ها او را ستوده اند

هست گوئی عارض آن ترک زیبا آفتاب | گر بود ممکن که دارد جا بدیبا آفتاب

طغان شاه بادشاه عجم ست و حکیم ارزقی از مداحان و متوسلان وی
دوست رباعی

گل دوش که هنگام سحر خاسته بود — خود را چو عروس نو بیاراسته بود

مشتی زر ریزه ریزه در کف کرده — زو نیز مگر یار زری خواسته بود

طفلی فتحپوری فرزند ملا درویش قاطن فتحپور سیکریست از ملازمان سرکار جهانگیر بادشاه بود در عمر ده سالگی تحصیل صرف و نحو و منطق نموده و در لطافت کلام بر امثال فائق بوده

انچه ما کردیم با اسلام در روز جزا — جای آن دارد که گردد کفر دامنگیر ما

گر حسن صنم جلوه گر صومعه گردد — سجاده کشان سبحه زنار شوند

ولـه از ترجیع بند

ای گریه بشارتی که امشب — خوناب جگر بدیده زد جوش

وی وصل شفاعتی که شوقش — تاراج نمود کشور هوش

وله از مدیح جهانگیر بادشاه

ایا شهی که جهان را ز رهزنان خلل — بدور معدلتت فتنه پاسبان آمد

نوید لطف تو شد آنچنان که عاصی را — گناه زاتش دوزخ نگاهبان آمد

توئی که مرکب عزم ترا بروز وغا — ظفر علم کش و اقبال همعنان آمد

طفیلی مشهدی صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم ست

عزم جفا مکن مکن رو بره رضای من — خنجر کین بکش بکش خار ستم ز پای من

طفیلی میر حسین جلایر از امرا دولت سلطان حسین میرزا بود

یوسف از خجلت بهتان زلیخا داغ نیست — ورنه خود دارا و نیز کم از زندان نیست

بی گل بود آزار ما از گشت بستانش — چسان در دیده خواهم با وجود خار مژگان نقش

خوش آن ساعت که بزم آرا نشینی بر لب جوی — خط پشت لبت چشم قدح را گرد ابروی

طلبی شاعر مجهول الاسم والنسب ست ......

دراخون در دهان ساغر بکام از لعل میگونش	اگر افتد بدست من بیکام منخورم خونش

طلحه

ن طلحه مولانا شهاب الدین ابو الحسن مروی از شعرا معزز دولت سلطان سنجر سلجوقی و مولف و معاصر سمائی مروی است رباعی

چون صبر رمیده شد پیام تو چه سود	جان رفت ز پرسیس سلام تو چه سود
در آتش هجران تو ای جان جهان	دل سوخته شد وعدهٔ خام تو چه سود

ولهٔ رباعی

دوش از تو دلم شناشد ای چشمهٔ نوش	امشب زغم فراقت آمد بخروش
بی چیزیکه قیاس آن نشاید کردن	یا محنت امشب است یا راحت دوش

ایضاً

گه گور چو زلف دلستان تو منم	گه نیست شده همچو دهان تو منم
ای قد تو همچو تیر روزی بر من	آخر گذری کن که کمان تو منم

طلوعی

طلوعی خوانساری از ملازمان امیر خان قورچی باشی بوده

خون هزار بلبل زارم بگردنست	در پای هر گلی که نشستم بیاد تو

طلوعی

طلوعی سلطان محمد میرزا لکهنوی ابن سلطان حسین ثانی ابن شاه طهماسپ ثانی صفوی بود هرگاه بحکم رضاقلی میرزا ابن نادرشاه طهماسپ ثانی مقتول گردید سلطان حسین ثانی که کشتنش با همه بود نادرشس اورا در آذربایجان و داغستان و گرجستان پوشیده داشت و بعد سن رشد وی بدعوی سلطنت آبائی لوای منازعت برافراشت مگر از نامساعدت تقدیر از کریم خان زند هزیمت فاحش برداشت و بعد وفاتش سلطان محمد میرزا پسرش بتغییر لباس بمشهد و شیراز و مسقط سیاحت نموده در سند رسید و از انجا سری بهندوستان کشید و در سال هشتم از مائة سیزدهم وارد لکهنو گردید و از سرکار انگریزی برای او وظیفهٔ مناسب حالش

معین گشت پس بقیه عمر در لکهنو بپایان رسانید و در سنه ثمنین و ثلثین از مائه ثالث عشر نیر حیاتش بمغرب ممات افول نمود قاضی اختر را با او صحبتها دست داده

برای تقدمت در دیده مهمان خانه دارم | بیا ای نازنین بنشین عجب کاشانه دارم
دلم از هجر بر خون بود شب جائیکه من بودم | سر شکم رشک جیحون بود شب جائیکه من بودم

طمغاچی ماوراء النهری از مقربان بارگاه طمغاچ خان ست که دارای ماوراء النهر بوده و در عدل و داد از نوشیروان گوی سبقت ربوده رباعی

با جود تو کس بدهر درویش ندید | با عدل تو چرخ هیچ دل ریش ندید
تا تیغ سر انداز تو در رقص آمد | جز مطرب راهزن کسی پیش ندید

طوسی متوطن شهر طوس بود چنین مے سرود ..

چو موی شد تن لاغر ز فکر آن میان ما را | نباشد هیچ حاصل یکسر موی ازان ما را
چه خوش باشد کشد از رخ نقاب آن سرو سیمین بر | نشیند در کنار ما نه بیند در میان ما را
رهی آستان میکده از سر نخواهد شد | قضا گر چون مسیحای برد بر آسمان ما را
بیا ای اشک سرگردان برو در گوشه بنشین | مکن بی آبرو هر دم میان آدمیان ما را
بگو هردم چه حال ست اینکه در عشق بتان داری | بحال خویشتن بگذار طوسی یکزبان ما را

طیب شاه طیب از سادات کرام بلده خواف بود و در نجف اشرف سکونت اختیار نموده

بگو میت که خدا گردد آدمی لاکن | ز خود برانکه برون رفت هرچه دانی شد

طیب میر جواد اصفهانی فرزند سید علیخان علامه و تلمیذ مخلص کاشی بود و بوضع گوسیجی ریش و بروت نداشت اکثر برفاقت ناظمان بنگاله مانده و در سنه ثمانین و مائة و الف بعمر هفتاد سالگی در مرشد آباد بدار البقا رانده

داغ خون گشت و درد بیخود شد | گریه از کار رفت آه بیا

ترا با خویش یکرو دیده ام من   تغافل منتهٔ بیخود دیده ام من
تماشای بهار رفته کردم   نهال قامت او دیده ام من

طیری محمد ربیع اصفهانی مردی بازاری مبتلای مالیخولیا بود هر سال بر مرگ خود موقن شده تاریخ وفات خود میگفت و یاران او را مضحکه میگرفتند و او دمغ میشد هرگاه در سنه تسع و خمسین و مائة و الف تاریخ وفات خودش ظرفا خواند همه با خنده درآمدند وی بکمال غیظ و غضب بر خود پیچید و خود را بچاه افگند که از آن صدمه مرغ روحش از قفس عنصری پرید

صبا جا عید برات از طلعت فیروز باد   لیلة القدر تو صبح عشرت نوروز باد
تا که آتشبازی انجم بود در باغ چرخ   روی گلریز تو مهتاب جهان افروز باد

طینت دیوان پرتهی سنگه خوش خلق و نیک طینت بود در دور محمد شاه بادشاه دهلی بملازم سرکار نواب ظهیر الدوله مانده و زمانی در دکن برفاقت غیرت خان مهمات عظیمه بانجام رسانده بفارسی و اردو و هندی مهاکبها و فنونی تمام داشت

لب او از کنار رنگ پان آغوش میدزدد   تبسم نیز خود را در لب خاموش میدزدد
تغافل غارت جان برق وحشت رهزن ایمان   رمیدن صبر می کاهد رمیدن هوش میدزدد

باب ظاء معجمه

ظاهر لکهنوی از دوستان قاضی اختر بود و اکثر اشعار بزبان اردو و کمتر بزبان فارسی موزون می نمود و اواسط مائة ثالث عشر در باطن لحد غنود

جان را شهید خنجر بیداد میکنم   یعنی ز دست جور تو فریاد میکنم

ظاهر مولوی غلام یزدانی از مردم دار الامارة کلکته و آشنایان اختر بود و بوکالت عدالت دیوانی صدر آنجا بسر می نمود و در اواسط مائة سیزدهم از ظاهر ارض بباطن رفت و شعر فارسی چنین میگفت

ز بیمهری چنان ناشاد وصلم گشت یار من — که حسرت گریه هر شب میکند گرد مزار من

بگوش ساعتی خاکم ز بربادی نمی مانم — ندانم با من بیدل چه دارد روزگار من

نمودی فرش راهش از دل سنگین خود ظالم — مبادا رنجه گردد زین روش پای نگار من

ظریفی از نیکو نهادان شهر تبریز بود ه

نه بگریه رحم داری نه بسینه پاره کردن — نه من نمیتوانم بتو هیچ چاره کردن

ظریف لاله بینی پرشاد لکهنوی برادر حریف لکهنوی و شاگرد غلام همدانی مصحفی بود ه

از بهر قطع کردن نخل حیات من — چون آره دود دم نفسم در کشاکش است

ظفر لاله تیکارام لکهنوی برادرزاده پنڈت دیارام کشمیری لکهنوی است ه

قلم سنبل شود گر حرف گیسوی تو بنویسم — خطم صورت کند پیدا اگر روی تو بنویسم

ظلوم شاه امیر الدین بهاری سجاده نشین مخدوم الملک شاه شرف الدین احمد از مشایخ بهار مضاف عظیم آباد است ه

هر نفس بزند دلم رنگ فغان تازه — ربط میدارد مگر با نوجوان تازه

ظهور کرمانی درویشی نیکو سرشت بود ه

چشمت بخونریزی صاحب نظران است — بر من نظری کن که مرا چشم بر آن است

ظهوری شیرازی شاگرد ملا وحشی بود ه

هر زمان گوئی که از کویم برو جای دگر — رفتمی جای دگر می بود گر جای دگر

ظهیر الپه خبازی بود در لاهیجان و در نگارستان سخن او را ظهیر الدین نوشته ه

آگهی سنگین دلان را نیست از آزار خویش — کوه کی افتد بفکر وضع ناهموار خویش

جمال دوست بدیدن نمیشود آخر — گل بهشت بچیدن نمیشود آخر

ظهیر شیرازی طبعش مظهر نکته پردازی است ه

مطلب ما در اسیری صحبت صیاد بود | بیمروت رفت و ما ماندیم تنها در قفس

ظهیر ظهیر الدین سمرقندی خلف علی کاتب مؤلف کتاب اغراض الریاسه فی اغراض السیاسه

ست

ملک بر بادشه قرار گرفت | روزگار آخر اعتبار گرفت
بیخ اقبال باز نشو نمود | شاخ اقبال برگ و بار گرفت
پای ملک استوار گشت کنون | که رکاب تو استوار گرفت

ظهیر نیمروزی از علما نیمروز بود ست

فی عهد بسر بردنے وعده وفا کردے | بس شرم اگر گویم با من تو جفا کردے

باب عین مهمله

عابد خان بخشی کلاتش در دلکشی ست

از فلک این هلال نیست که سر بیرون زد | شوق ابروی تو ناخن بدل گردون زد

عابدی خراسانی عابد صومعه خوش بیانی ست

بر بندگی کامد از شست تو بر قصد دلم | دل بصد شادی برون آمد باستقبال او

عاجز خلیفه محمد یاسین دهلوی از پهلوانان معارک رزم و بزم بود و بذله سنجی و لطیفه گوئی دلهای مردم میربود در کلکته برای تعلیم فارسی ملازمت یکی از انگریزان اختیار نمود روزی انگریز از فهم مطلب عبارتی از چار عنصر میرزا بیدل با وجود توضیح و تشریح عاجز عاجز ماند و برهم شده گفت که منشی تو بجهنم رو خلیفه عاجز بخانه خود رفت و چند روز بر نوکری نیامد انگریز خادم خود فرستاده طلب کرد و پرسید که چندین مدت کجا بودی خلیفه گفت که باتقیاد حکم بجهنم رفته بودم مشتغت شیافته انجا رسیده خواستم که اندرون درایم گوره های ولایتی که پاسبانش بودند راه ندادند

وگفتند که این منزل صاحبان عالیشان انگریز بهادر است مرد مسلمان را حکم دخول آن نیست هرچند ارشاد سامی ملازمان بیان کردم هیچیکی از حجاب بواب گوش بران ننهاد ناچار معاودت کردم انگریز مذکور ازین لطیفه آتش بخنده در افتاد و مورد توجه خویش ساخت باجمله طبیعه در نظم فارسی و اردو مهارتی نیکو داشت ه

عاجز چگونه از سر زلف تو بگذرد | درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

عاجز — عاجز شیخ شبیر علی پسر شیخ عصمة الله شاهجهانپوری او استاد نواب غلام حسین خان جبین شاهجهانپوریست در سنه ثلث وثلثین ومائتین والف جوان ازین خاکدان رخت بر بست ه

سبزهٔ خط نیست این رخسار رنگین ترا | چاشنی گیر است طوطی لعل نوشین ترا

وعدهٔ شام تو با صبح قیامت پیوست | صبح امید ز بخت من وشام تو یکی است

عادل — عادل بدخشی طبعش در ایجاد لعلهای مضامین رنگین کان بدخشان است

رباعی

عاشق شب وصل یار برگزیدهٔ خویش | از بهر مراد دل غم دیدهٔ خویش

خواهد که دراز شود بر دوزد | بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش

وله رباعی در مرثیه میرزا ابراهیم خلف میرزا سلیمان

ای لعل بدخشان زبدخشان رفتی | مانندهٔ خورشید درخشان رفتی

در دهر چو خاتم سلیمان بودی | افسوس که از دست سلیمان رفتی

عادل — عادل عادلشاه از سلاطین مملکت لار بود و نسبش بگرگین میلاد می پیوندد و قریب هزار سال حکومت آن دیار در خاندانش مانده در سنه ثمنین وتسعین وتسعمائه دلیجو در سنه خمسین از مائة عاشره او را کسی بزخم کاردی قتل نمود ه

کمتر شنو قصهٔ مجنون حدیث درد من بشنو | بهر فسانه عمر خود مکن ضایع سخن بشنو

عارف

عارف عارف نکات نظم ظاهری و باطنی بود و فقیرانه زندگانی می نمود

یارب چه شد ابی که تو در میکدهٔ حسن: || از بیکر سیمین بذوق ست سبوئیت
کعبه سوختگان طرهٔ دلدار تو بود || حجر اسود پروانه شب تار تو بود

عارف

عارف حاجی عبد الله تبریزی در آغاز جوانی وارد هند شده شریک بزم مطارحه و مشاعره میرزا محمد علی فروغ میماند بعد زمانی دل از دنیا بر داشته بلباس درویشی متلبس گشت و سکونت بنارس اختیار کرده همانجا ازین جهان در گذشت

غلام کاکل و خط تو تا جدا رانند || اسیر زلف کمند تو شهسوارانند
دو زلف در بر و کاکل به پیچ و تاب بسر || بگنج حسن و خطت هر دو مثل مارانند

عارف

عارف زین العابدین خان دهلوی فرزند نواب غلام حسین خان ابن شرف الدوله نواب فیض الله بیگ خان سهراب جنگ و همشیره زادهٔ و شاگرد رشید میرزا اسد الله خان غالب دهلوی بود

بجز یار چه باک از شنودن پندست || گرفتیم دنیکه ز تلخی بزهر مانندست
نزاکت ست نزا باعث درستی عهد || دگرنه شیوهٔ خوبان شکست سوگندست
هزار سال کند مشق دیدن خورشید || بدیدن رخ تو هر که آرزومندست
کسی ز دوست شکایت کند جدا نکند || بلطف دشمن و عارف بجور خورسندست
دمی بپرسشش من گر زبان بجنباند || کلاه گوشهٔ من آسمان بجنباند
ز درد دل بدر رب الجنان فرو گریم || که موج آب سرشک آسمان بجنباند

عارف

ن عارف شیخ بانزیهم جلالش از توران ست و بعضی او را از توران منول نوشته که قصبهٔ ایست در ملک توران و در نگارستان سخن او را بخاری نوشته وی در عهد عبد الله خان اوزبک در شهر بخارا متولد شده و بعد رشد قصاید بلیغه در مدح عبد الله خان بسلک نظم کشیده

گر رسی بر سر من بوسه دهم پای ترا | سر بپای تو نهم عذر قدمهای ترا
تیغ مژگان را ز بیرحمی بهنگام عتاب | میدهد از بهر قتل ما ز هر چشم آب
دم بدم اشکم برخ افتاده بهر جستنش | همچو آن طفلی که بر رو هر دم افتد از شتاب
سوز سینه کم نشد از آب چشم پر خشش | آتش هجران بلی هرگز نمیرد ز آب
بعد عمری بار می پرسد ز احوال دلم | از خوشی عارف نمیدانم چگویم در جواب
از و یک نامه سوی من بصد زاری نمی آید | وگر آید بغیر از خط بیزاری نمی آید

عارف میرزا محمد علی دهلوی پدرش از مردم ایران بود و عارف در دهلی متولد شده همراه پدر با یران رفته و در عهد محمد شاه پادشاه دهلی بمولد خود مراجعت نموده

آنقدر صبح وصال تو نگردید سفید | که کسی پنبهٔ داغ شب هجران سازد

ن عارف میر حسین لاهوری از موزونان عهد شاهجهانی ست در صرف و نحو استعدادی داشت و برفاقت همت خان صوبه دار اله آباد اوقات بسر برد مثنوی مهر و وفا از منظومات اوست و این دو شعر در صفت ناف از ان مثنوی ست

~

ز ناف ست این که دلها کرده بیتاب | گره افتاده فکر من بگرداب
ز تاب جلوهٔ سرو روانش | گره افتاده در موی میانش

وله از غزلیات

درون خانه کدام آفتاب رخسار ست | که همچو سایه سر من بپای دیوار ست
بمنع کس نکند ترک کوی عارف | که این جنون زده در کار خویش هشیار ست
نامهٔ شوق مرا قاصد بجانان می برد | در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم ست

ن ص عارف هروی در نگارستان سخن یزدی منسوب بیزد و در صبح گلشن و نشتر عشق بدون نسبت بشهری نوشته وی از شعرای عهد سلطان حسین میرزا

بود و در خط نستعلیق دستگاهی داشت ه

اگر گشته ناوک خود راز دلم قاتل من ‌ ‌ ‌ ‌ در دل آن تا بقیامت نرود از دل من

عارفی شیرازی از نکته سنجان و ناظم مثنوی گوی و چوگان است

باد لعل تو گر صبا بر آید ‌ ‌ ‌ ‌ از هر طرفی بلا بر آید

تیغت ز گلو چو آب بگذشت ‌ ‌ ‌ ‌ نگذاشت که دم ز ما بر آید

از تربت عارفی بهجران ‌ ‌ ‌ ‌ تا حشر گل وفا بر آید

عارفی نهاوندی از عارفان طریقهٔ نظم گستری است در عهد جهانگیری بدهلی رسیده توطن گزید ه

هر زمان دل از غم جانانه برهم میخورد ‌ ‌ ‌ ‌ در بهار آسایش دیوانه برهم میخورد

از ستون آه برپا کرده ام افلاک را ‌ ‌ ‌ ‌ گر نفس دزدم بخود این خانه برهم میخورد

عاشق رای بیجنانهه لکهنوئی پسر راجه جگنانهه و شاگرد سربسنگهه دیوانه بود کتاب بهار دانش را بلطافت موزون نمود ه

در کاوش آن بت بیرحم من آزاد گردانم ‌ ‌ ‌ ‌ چو آن صیدیکه برگردن شش صیاد گردانم

عاشق عاشق حسین متوطن قصبهٔ نیوتنی از قصبات حوالی شهر لکهنوست و از شاگردان مولوی محمد احسن احسن بلگرامی در خیال بندی و نکته سنجی دستگاه شگرف دارد ه

میکشم عنبر ز موج بوریا ‌ ‌ ‌ ‌ در خیال نکهت گیسوی تو

عاشق علی اکبر خان لکهنوی ابن نواب محبت خان خلف حافظ رحمت خان شهید مغفور است در فن موسیقی و در نظم فارسی وارد و مهارتی داشت و با قاضی محمد صادق خان اختر یار بود و اکثر اوقات بمنزل اختر قدم رنجه می نمود و در اواسط مائهٔ ثالث عشر در مرقد آسود ه

دوشش در بزم رقیبان باده میخورد آن نگار | غافل از لب تشنگی عاشقان مهجور زار

عاشق مولوی عباس علی خلف منشی ناصر علی خان متوطن قصبه جاجمو حوالی شهر کانپور بود در علوم ادب و معقولات مهارتی داشت ریاض الجنه در فقه بزبان اردو و شرح عباسیه و مختصر النحوین در صرف و نحو تالیف کرده و مشوره نظم از قاضی اخترمیگرفت و در عین شباب بسفر آخرت شتاب نمود

مکدر میروم از دهر بی می من بقربانت | بآب می نشان ساقی غبار از کوچه دلها

آه جانسوز گر از سینه من گل نکند | باد صرصر متفرق ورق گل نکند

حیف صد حیف که ای ساقی سیمین ساقم | دور می با من دلداده تسلسل نکند

یاد ایامیکه در کویت گذاری داشتم | در دل از یاد رخت باغ و بهاری داشتم

سراسر جان فدایت ای باد صبا در قالب شوقم | مگر بسیار میگردی بکوی دلستان من

عاشق موهن لال پسر لاله مند لال ابن رای بجیا متهه لکهنوی خط شفیعا خوب می نوشت

دم جان سپردن همی گفت عاشق | دریغا که جان رفت و جانان نیامد

در پرده نهانی و دل خلق ربائی | فریاد از آن لحظه که از پرده برآئی

هر کس من غمزده را از تو جدا کرد | خواهم که بمیرد چو من از درد جدائی

عاشق میرزا جگو مخاطب بصمصام الدوله برادر آقا محمد تقی خان ترقی از ممتازان شهر لکهنو بود

در عشق تو نهانه دلم در بر ما نیست | صبر و خرد و دین چه بگویم که چها نیست

گفتیم که در خانه ما جلوه بفرما | خندید و بما گفت که این شیوه ما نیست

شد نافه خون که نکهت آن شیو نشد | سنبل هزار خواست که گیسو شود نشد

عاشق نواب سعید الله خان برادر نواب فضل علیخان ابنای شیخ عبد الله خان

عازی هوری است طبعش سلیم و فکرش مستقیم بود و در سنه تسعین از مائه ثانی عشر انتقال نمود مثنوی من و سلوی در جواب نان و حلوا یادگار اوست ه

دل بسته آن زلف دوتا شد چه بجا شد — سودا زده زنجیر بپا شد چه بجا شد

چه آتش است ببین در شراب خنده گل — که گشت بلبل محزون کباب خنده گل

عاشقی تربتی طینتش از آب و گل عشق سرشته بود تا آخر عمر در صحبت شاهدان ماه پیکر میگذرانید و در عمر نود سالگی متوجه سخن سنجی گردید با آنکه مردی عالم بود اشعار پسندیده موزون می نمود و بحدی در فکر نظم منهمک بود که همراه جنازه برادر خود فکر شعرے نمود و در سنه خمس و اربعین و تسعمائه در شهر تربت بتربت [illegible] آرمید و دیوانش متضمن پانزده هزار بیت منقول گردیده

گاه قلم شعله شمشیر آن قاتل بس است — شربت آبم ز تیغ او دم بسمل بس است

عاشقی خراسانی عاشق حسان معانی بوده

شراب اگرچه حرام است آنچنان هم نیست — که اهل صومعه منع شراب خواره کنند

ولـه رباعی

افسوس که از سوز نهان نتوان گفت — یک شمه از آن بصد زبان نتوان گفت

دردیکه نتوان گفت که گویند زان درد — فریاد ز دردیکه از آن نتوان گفت

عاشقی سنجری در مناظره و مطارحه نظم خیلے دلاور و جرے بود ..

بهجران نواز چیزی که دل را شاد میکردم — جفاهای که بر من کرده بود یاد میکردم

عاشقی هندی از موزونان هند است

بسر چشم یار گردم که بهجوم غمزه او — نفسے نمیگذارد که دل آرمیده باشد

عاصی از شعرای مجهول الحال است رباعی

ای عشق نه کافرم ببخشا بے شے — تعجیل بخون من مفرما بے مے

عاشقی
عاشقی
عاشقی
عاشقی
عاصی

ای غم همه وقت میتوان گشت مرا — از راه رسیده بر آسیای تو ے

عاصی امداد حسین خان خلف سبحان علیخان کنبوی لکهنوی بحسن ظاهر و باطن آراسته و بذکاوت ذهن و لطافت طبع پیراسته بود و در عین شباب قدم جاده عدم گذاشت با فاضی اختر دوستی و محبت داشت ے

در خیل بتانِ دلربائی — بخشید خدا بتو خدائی

صد روز سیاه دیدم از تو — رویت سیه ای شبِ جدائی

عاصی شیخ نور محمد اورنگ آبادی که از رفقای صمصام الدوله بود ے

سینه ام از گریه شوقت مصفا گشته است — کرده ام از آبِ این آئینه را روشنگری

عاصی محمد علیخان خلف نواب هدایت الله خان دهلوی نبیره عزة الدوله شیر افگن خان در نظم و نثر از مستعدان روزگار بود از وطن دل برکنده بشهر عظیم آباد اقامت اختیار نموده نسخه تالیف محمدی در تاریخ از ابتدای خلقت تا جلوس شاه عالی گوهر بادشاه دهلی در سه مجلد تالیف اوست ے

باز در عشق بتی دل شد شیدا چکنم — کار با سنگدل افتاد خدایا چکنم

یک نگه کردم و صد جور و جفا دیدم ازو — چشم امید دگر بر رخ او وا چکنم

عالم لنجی شاگرد میرزا صائب تبریزی و ندیم میرزا طاهر وحید بود تو بتی بسیر هند آمده سوی شیراز رفت در انجا محمد زمان خان برایش صومعه بنا کرد که تا دم زیست دران متنزوی ماند ے

حسن عالم سوز را خط مانع رفتن نشد — شعله را از دود در زنجیر کردن مشکل است

نه تنها لاله را داغ شگفتن جامه در خون زد — گل از خندیدنی از عالم دل خیمه بیرون زد

منع دربان مهر صاحب خانه را کین میکند — قطع پیوند از دو سر با تیغ چوبین میکند

عیدست می کشان دهن شیشه باز شد — از ماه نو زبان صراحی دراز شد

عالم بیهقی از معاصرین ملا جامی ست ـــه

هر چند بخوبی چو تو کس یاد ندارد ... هر حسن نکو تکیه که بنیاد ندارد
تنها نه من از ساعد سیمین تو نالم ... آن کیست که از دست تو فریاد ندارد
تا بر سر سرو تو بدید آن گل رخسار ... عالم سر و برگ گل و شمشاد ندارد
یارب شدم من سودای تو و زاری دل ... با سگان سر کوی تو جگر خواری دل
من گشتیم عنان دل از دست داده ... در دست دل براه غم او با فتاده
هم خون دل ز دیده گریان کشوده ... هم چشم جان بصورت جانان کشاده

عالم سمرقندی شاعر شیرین سخن ست ـــه

با سیه بختیم و بد روزیم و اخر من سوخته ... شمع مقصودی العمر خود شبی نفروخته

عالم عالم شاه خان لکهنوی خلف الرشید نواب محبت خان فرزند حافظ الملک نواب حافظ رحمت خان بهادر بود و بجدت ذهن و جودت طبع گوی سبقت

از معاصران میربود ـــه

یار بدست در آغوش رقیبان همه شب ... من حرمان زده با ناله و فغان همه شب
سر زلفش بکف شانه و در دست رقیب ... من شوریده با حوال پریشان همه شب
دوش ذوق لب میگون نوای تنگ شکر ... بر کباب دل من ریخت نمکدان همه شب
عالم از یار دلم بوسه طلب کرد و نیافت ... از غلط کرده خود بود پشیمان همه شب

وله ذو البحرین

غارت دل آفت جانم توئی ... این همه بیتابیم از سوی تست
فاخته از سرو کی آرد شکیب ... نعره من از قد دلجوی تست

ن عالم کابلی در ابتدا بهار و بعد شش ربیعی تخلص گزیده و در آخر عالم پسندیده در نگارستان او را هروی نوشته و در نشتر عشق گفته که از مردم هرات ست و نامش

عالم خان و در عهد اکبری بهند آمده عود بوطن نمود

گمان آن دهان تنگ گل خیال آن میان تنگ
میان این و آن مشکل مرا افتاده مشکلها

ن عالمی نامش میرزا سهراب از مردم دارابجرد ست طالب العلمی بود که در عهد شاه طهماسب صفوی بدار العلم شیراز اقامت داشت

آن ترک آل جامه سوار سمند شد
یاران حذر کنید که آتش بلند شد

پیش پای آن پری زلف دوتا افتاده بود
آنچه میجستیم عمری پیش پا افتاده بود

سنگ گر بتو بوی دل ما مے آید
سنگ او نیم گر ز بوی وفا مے آید

با جامهٔ گلگون شده جلوه گر امروز
دل می بری ای شوخ برنگ دگر امروز

عالے جربادقانی در آفتاب عالمتاب ست که عالم و عارف و درویش سیاح بود جز رباعی غزلے نمیگفت دیوان رباعیاتش هفتاد جزو که پیش نظر ست از مضمون گل و بلبل و شاهد و ساقی در وے اثری موجود نیست رباعے

صد سال اگر سخن ز ما خواهد رفت
آخر به نعمت فنیه وا خواهد رفت

هر کس گوید بخاک خواهم رفتن
فکری نه که اصل من کجا خواهد رفت

ایضاً

در خلق جهان آنکه خبردار ترست
مفلس تر و خاکشین تر و بیکار ترست

در باغ بسبزه باغبانے میگفت
خوش میوه ترین درخت کم بار ترست

ایضاً

از خود بیرون چو جستجو پیدا شد
در دل از عشق گفتگو پیدا شد

گفتا ز خود رمیده پیغام خداست
هر جا که هوا نماند هو پیدا شد

ایضاً

زان پیش که مرد صاحب درد شود
هیچ است که مطلوب زن و مرد شود

آخر چون گشت صاحب درد نسازت — جز تفریبی که از همه فرد اشود

ایضاً

این خلق که در نمود و بود آمده اند — چون ذره ز مهر در نمود آمده اند

معراج ازینست در حقیقت کانسان — از کوی عدم سوی وجود آمده اند

فانی

عالی شاه ابو المعالی خلف شاه اجمل اله آبادی از ارباب فضل و کمال و اصحاب حال و قال بود در سنه ست و تسعین و مائه و الف قدم بر سجاده وجود گذاشت و بست و هفتم ربیع الآخر سنه ثنتین و خمسین از مائه ثالث عشر دل ازین عالم برداشت کتب درسی از اخوند محمد سلطان رامپوری خوانده و اصلاح نظم فارسی از والد ماجد خود و اشعار اردو از میر تقی میر گرفته ه

رفتی ز پهلوی من و غم شد قرین مرا — دشمن بجای دوست بود همنشین مرا

خط سبز تو غارت میکند جان جهانی را — عجب دارم که گردد خضر رهزن کاروانی را

تو غافل ها زره افتاده بر ساحل چه سیدانی — که دارد در بغل هر قطره بحر بیکرانی را

برنگ غنچه من امشب گرفته دل بودم — نسیم وعدهٔ فردا شگفته کرد مرا

بیاد رویت از کون و مکان برداشتم دل را — ز من برداشتی دل از جهان برداشتم دل را

بوقت خیر بادت دل ز هوش افتاد میبایدم — که چون تابوت بر دوش فغان برداشتم دل را

بابروی تو دل من مقابل افتاد است — چو خون گرفته بشمشیر مائل افتاده ست

رقیب دشمن و دل دشمن و فلک دشمن — بگوی دوست مرا سخت مشکل افتاد است

دولت فقر بس سلیمانیم + + + — ننگ بود شاهی و سلطانیم +

بهر لباسم بمقام فنا — بس بود این جامهٔ عریانیم

میروم از دیر بکعبه زم حرم — کافرم و گرم مسلمانیم +

بردهٔ از دلم قرار عشوه گر تو کیستی — راست بگو جفا شعار بهر خدا تو کیستی

چون نگنجم ز رشک تو جامهٔ خویش را قبا | بر کمرش گره زدی بند قبا تو کیستی
تو چه دانی ای بت بیخبر چه بود ترا خبر کسی | که بیاد زلف و رخ کسی شنده شام غم سحر کسی
من و آه و ناله جان گزا تو و ناز عشوه گری ترا | نه خیال چشم تر کسی نه خبر ز درد سر کسی

عالی میرزا احمد مشهدی ذهنی عالی و طبع بلند داشت

ره دل میرود سالک از آن رسوا نمی باشد | برون از خویش رفتن را صدا پائی نمی باشد

عامی نهاوندی همچنین ست در آفتاب عالمتاب و در نگارستان سخن و بد بیضا او را عامی بیای تحتانیه بجای رای مهمله نوشته بالجمله مردی عامی نا آشنای علوم و فنون بود لکن بنظم اشعار طبعش قدرتی کما ینبغی داشت و نوبتی برای تماشای معمورهٔ هند آمده

از ستون آه برپا کرده ام افلاک را | گر نفس دزدم بخود این خانه ویران میشود

عامل قزوینی کلامش را تبه دلنشینی . . . . .

چه یار بهتر از کردار خیر اندیش میجوئی | چه جنسی بهتر از حسن سلوک خویش میخواهی

عائشه زنی بود پاکیزه صورت و سیرت در خطهٔ سمرقند کلام شیرینش لطیف و دلپسند

رباعی

اشکی که برویم از غمت غلطیده ست | در گوش نهاده که مروارید ست
بیرون کنمش از گوش که بدنامی تست | کان بر رخ من تمام عالم دیده است

وله ایضاً

دی شب همه شب ز آب غمت جامه شاخ | بد گویانت که هیچ نشان نیک مباد
از عهد بدت حکایتی میگفتند | انگاه دلم نیز گواهی میداد

عباس ابو المظفر شاه عباس بهادر خان ماضی صفوی خلف سلطان محمد خدابنده است که در سنه ثمان و سبعین و تسعمائه قدم بر اورنگ ولادت گذاشت و بعمر دوازده سالگی

باغوای علی قلیخان شاملو بگلربیگی هرات از پدر والاقدر خود انحراف ورزیده در خراسان بر مسند سلطنت نشست و خطبه بنام خود جاری کرد سلطان محمد پدر رایت این ماجرا با عساکر ظفر ماثر بر سرش تاخت و منهزم ساخت ناچار روی بقلعه هرات متحصن گشت درین اثنا خبر لشکر کشی قیصر روم بر سر تبریز رسید از انجا متوجه عراق گردید و بعد دفع مفاسده آن نواح مخالفت پسر مخل مصالح ملکی انگاشت همت بخلع سلطنت و تفویض آن بر خلف الرشید گماشت و خود را از روش رسانیده از دست خود دیهیم مملکت بر سرش گذاشت و خوش فکری ظل الله تاریخش یافت ۹۹۶ و این شاه عباس چهل و دو سال بکمال سطوت و جلالت حکمرانی نموده در سنه ثمان و ثلثین والف لبیک داعی فنا گفت تاریخ عالم آرائی عباسی متکفل تفصیل احوال این شاه با اقبال ست از کلام شاه ست

ذات ما را از سند نقص ز انکار حسود	که نسب نامه ما مهر نبوت دارد
خراب این دل زارم تو کرده چکنم	خراب کرده خوبان نمیشود معمور

عباس عباس قلیخان هروی خلف حسن خان شاملو بیگلربیگی هرات ست

ثمره ام طوبی خوش برگ و بر طوفان ست	خون چکان قطره اشکم ثمر طوفان ست
خجل از بال فشان طایر چشم تر ما ست	سر گرداب که در زیر سر طوفان ست

عباسی بوجه منادمت شاه عباس ماضی این تخلص اختیار نمود

جز حرف قتلم آن بت بدخو نمیکند	با من سخن بجز خم ابرو نمی کند

عبد الباقی اصفهانی از سادات اصفهان و متولی مزار فائض الانوار امام زین العابدین علیه السلام بود

نازکی بین که چو بوسم لب او را بخیال	بود آزرده درون چون نگرم روز وصال

عبد الباقی تبریزی درویش طبع و وارسته مزاج بود رباعی

دگوی بتان جنگ هوس ساز مکن
خودبینی و خود فروشی آغاز مکن
گر کام دلت نشد میسر مستیز
از بهر نیاز آمده ناز مکن

عبدالباقی

عبدالباقی قزوینی خلف قاضی شرف جهان قزوینی بود و در عین شباب سفر عالم باقی اختیار نمود

گهی که زلف نقاب رخ چو ماه کنی
نهان کنی رخ و روز مرا سیاه کنی

عبدالباقی

عبدالباقی کوناباذی اکثر کلامش صاف است

گاهی گذر که بی تو بگلزار کرده ایم
یاد تو کرده گریه بسیار کرده ایم

ولهٔ رباعی

این باد ندانم از کجا می آید
کز باد وی ناله درا می آید
ای قافله سالار زمانی مشتاب
کاین صوت بگوشم آشنا می آید

عبدالباقی

عبدالباقی نهاوندی خوش گفتار و خوشنویس بود و در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسیده و رفاقت عبدالرحیم خان خانخانان گزیده

فشردم بسکه بر خار مغیلان پای در راهش
کنون در هر قدم از من گلستانی بجا ماندست
تا و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش
تا ز بر ورد گلستان زخم خاری هم بدا نداشت

عبدالجلیل

عبدالجلیل لکهنوی که به پیر جلیل اشتهار دارد درویشی معرفت کیش و حقیقت اندیش بود و مضامین عالیه موزون می نمود ملفوظاتش منظور انظار دیده و این بیت

با بنجران پند و بحتا جان بسیم
تا خوردان لطف و با بزرگان خدمت

عبدالحسین

ن عبدالحسین جهانشاهی بفنون نظم بخوبی آگاهی داشت

یاد آن روز یکه بر خاطرم با بدعی
بود او را سر گرانیها که اکنون با منست

عبدالحسین

عبدالحسین کاشی فکرش در خوش تلاشی است

اگر بر چهرهٔ گل پا گذارد رنجه میسازد
شکست رنگ گل چون ریزه های شیشه پایش را

قاضی عبدالحق

عبدالحق استرابادی سید صحیح النسب بود این قطعه در مذمت قاضی خوجان ازوست

قطعه

بسے سعی میکرد شخصے ز خوجان — که قاضی شود صدر راضی نمے شد
برشوت خری داد و قاضی شد آخر — اگر خر نمے بود قاضی نمے شد
شمارم ز رقیب شب هجران تا کے — او گریبان مراد وز دو من پاره کنم

قاضی عبدالخالق

عبدالخالق غجدوانی ابن عبدالجمیل ست که از وطن خود روم در شهر غجدوان قریب بخارا رسیده توطن گزید و خواجه عبدالخالق ازوی بوجود آمد و بعد سن تمیز باکتساب کمالات ظاهری و باطنی پرداخت در نفحات الانس ست که روش ایشان در طریقت محبت ست و مقبول همه فرقه اند علی الدوام در راه صدق و صفا و متابعت شرع و سنت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و مجانبت بدعت و هوا کوشیده و روش پاک خود را از نظر اغیار پوشیده اند و در جوانی سبق ذکر قلبی از حضرت خضر علیه السلام گرفتند و پیر صحبت و خرقه ایشان عارف ربانی امام ابو یعقوب خواجه یوسف همدانی قدس سره بودند این رباعیات از کلام فصیح نظام ایشان ست رباعی

رو در صف دوستان ما باش و مترس — خاک در آستان ما باش و مترس
گر جمله جهان بقصد جانت خیزند — دل دار قوی وز آن ما باش و مترس

وله ایضاً

با دوست مبارکیم و بر دشمن شوم — در جنگ چو آهنیم و در صلح چو موم
اندر ته کوه غجدوان منزل ماست — شمشیر دو رویه میزنم تا در روم

وله ایضاً

درویشانیم نشسته در کوه و دره — انجا که پلنگ و شیر واز و زگذره
پیران قوی داریم و مردان سره — هر کس که بما کج نگره جان نبره

وله رباعی

چون میگذرد عمر کم آزارے به ‌ ‌ ‌ ‌ گر میدہد دست نکوکارے به
چون کشته خود میدرود آخر کار ‌ ‌ ‌ ‌ تخمی که نکوترست اگر کارے به

عبد الرحمن از خوش فکران قم بوده

فغان که یار چو شمع نگردد تا دید رفتنی ‌ ‌ ‌ ‌ که همچو شمع ز سیلاب گریه آبم برد

عبد الرحیم نجم الدوله شیخ عبد الرحیم خان بهادر زاد و بومش قصبه اترولی از مضافات ضلع علی گڑھ برزانت رای و متانت فکر و جودت ذهن سرآمد اقران و اماثل ست از ابتدای سن رشد بعهده های جلیله در سرکار انگریزی و رئیسان عالیشان هندوستان سرفراز مانده و بتدابیر صائبه اش مهمات عظیمه مال و دولت حسن انتظام یافته بست و پنج و سال پیشتر ازین بعهد حکومت نواب سکندر بیگم صاحبه مرحومه در ریاست بهوپال برتق و فتق امور نظامت و بترقی منصب تنظیم و نسق مقدمات ملکی نیابت جناب مدار المهام نائب الریاسة این ولایت منصوب بود و بعد از ان زمانی بسیر و سیاحت اکثر دیار و امصار هند پرداخت و شرف حج و زیارات حرمین شریفین حاصل ساخت الحال بقدر شناسیهای جناب مستطاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیه معظمه بهوپال و شوهر ذی جوهرش نواب معلی القاب نواب امیر الملک والاجاه مولانا سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقبالهما بر مسند عزت نشسته و باهتمام و انتظام محکمه مرافعه و محکمه شوری کمر خدمت بر میان جان بسته هشتم رمضان سنه سبع و ثلثین از مائة ثالث عشر از نهانخانه بطون سوی جلوه گاه شهود قدم برداشته و اینک در مرحله شصتم از عمر گرامی پا گذاشته طبع رنگین و فکر معنی آفرین دارد مزاجش خندان و شگفته و حال و قالش شسته و رفته از نظم و نثر هر چه می نگارد گوئی جواهر منظوم و لآلی منثور میبارد از تالیفاتش تاریخ هند و تاریخ پنجاب بزبان انگریزی [illegible]

باغ و بهار و سزاوار منظر حیثیت انظار اولی الابصار است دارنده جهان اورا لعمر طبعی رساناد مقاصد قلبیه اش را از مکمن کمون جلوه گر مشهد شهود گرداند از کلام اوست

گاه سیر سجده صنم گاهی شود خوش از کرم — دلکشی دلبر دل آزار است و هم دلدار ما
جان بریان چشم گریان سینه سوزان اشک گرم — ضبط می نالد ازین سرگرمی اطوار ما
در من عالم پر از دریای غلطان میشود — این همه دولت رسد از چشم گوهر بار ما
صبح آن ماه چو با زلف پریشان برخاست — دود حسرت ز رخ مهر درخشان برخاست

تاریخ جلوس نواب سکندر بیگم صاحبه مغفوره بر مسند ریاست بهوپال

از عهد سکندری جهان شد آباد — زان صدر ریاستی بیالیش افتاد
از بهر صدارتش چو جستم تاریخ — گفتند که امروز خدا حقش داد
۱۲۷۶ هـ

عبدالرحیم یزدی در زمان نادرشاه وفات یافت

فارغ نشین ای چغد غم در آشیان دل که من — تا دیده ام این خانه را پیوسته ویران دیده ام

عبدالسلام از اعاظم سمرقند بود

بیوفائی بوفای تو که از من دور است — من سگ کوی توام سگ بوفا مشهور است

عبدالصمد خان اکبرآبادی مخاطب بسیف الدوله ابن عبدالکریم از احفاد خواجه عبیدالله احرار است اصلش از سمرقند و مولدش اکبرآباد در عهد عالمگیر بادشاه از منصب ششصدی صد سوار بظهور کارهای نمایان از جرات و جلادتش در معارک مرتبه بمنصب هفت هزاری و خطاب غالب جنگ و صوبه داری لاهور سرفرازی یافت و در سنه خمسین و مائة و الف بدار البقا شتافت زکریا خان که خلف الرشید او بود بصوبه داری لاهور بجای پدر متمکن گشت بالجمله عبدالصمد خان مردی نیک نهاد جامع لباس صفات بود و موزونی طبع اشعار رنگین موزون می نمود . . .

تا عیب کسی برو نگوییم — چون آینه از صفا گذشتیم

فارغ عبدالرحیم
فارغ عبدالسلام
فارغ عبدالصمد خان

عبد الصمد محمد فضل اکبرآبادی همشیره زاده و داماد شیخ ابوالفضل بود که مکاتیب ابوالفضل جمع نموده و تاریخش در رشتهٔ نظم کشیده

این نسخه کز و علم ادب نامی شد — یک موج ز بحر طبع فهامی شد
در ساعت نیک چون سر انجام گرفت — تاریخ مکاتبات علامی شد

عبد الصمد هروی از خانوادهٔ سادات هرات بود . . .

رشکم آید انچه با دلها خدنگ یار کرد — تیر او بر جگر خورد و بر دل من کار کرد

عبد العلی از سادات یزد بود . . . .

از سخن ناگفتنت صد مدعا فهمیده ام — انچه میخواهی بگوئی از لمعه فهمیده ام

عبد الغنی ابن قطب شعرای از موزون طبعان یزد است

هر که دلش داغ یافت غم خورد از دل — من غم آن دل خورم که داغ ندارد

عبد الغفار از بذله سرایان لبنان بود اول و ثالث با موحده و ثانی سین مهمله که قریه ایست متعلق صفهان وی از اغنیای آنجا بود آخر کار مبتلای ادبار گردید بکمال پریشانی در هند رسید و باکرام بعض روسای هند منجر الحال گشت و در سال نمان و الف همین جا ازین عالم در گذشت

افتاده به پهلو خم می قالب مستی ست — خالی شده از مستی خود باده پرستی ست

عبد القادر حاجی عبد القادر سجستانی بر انواع نظم قادر بود . . .

آتش رخی بباغ چو گل از جمال خویش — بیتاب کردی آینه را از مثال خویش

ولهٔ رباعی

درد و غم عاشقی بافسون نشود — این درد برون ز جان محزون نشود
پروانه بگرد شمع زد چرخ و بسوخت — یعنی کس ازین دائره بیرون نشود

عبد القادر طهرانی از مداحان شاه عباس صفوی و در علوم ادبیه سرآمد ادبا

عهد بود و بکمال فصاحت شاهنامهٔ عباسی موزون نمود . و هنگام ابتلا به بلای
تنگدستی همین غزل از وطن بخدمت عبدالرحیم خان خانخانان نگاشت و بجائزه‌اش
از نقد و جنس تمتعی کافی برداشت . . . . . ه

تا بکی غلطم بخون و دیده مژگان نیستم | تا بکی سوزم بحسرت داغ حرمان نیستم
عندلیب باغ عشقم لیک از کنج قفس | شورشی دارم که محتاج گلستان نیستم
گر بشاخ گل زنم آتش که بی‌دردی بود | منکه ممنون گلی زین باغ و بستان نیستم
تا نشان یابم ز لیلی جانب حی میروم | ورنه دیگر از هموم این بیابان نیستم
در عراق بی‌نفاق این آرزو میسوزدم | کز سخن‌سنجان بزم خانخانان نیستم

فا عبدالقادر

عبدالقادر فصیح البیانی از خواجه زادگان مراغه بود . . . ه

نه پیش روی تو خورشید را مجالی هست | نه ذره را بر قد تو اعتدالی هست
اگر من از تو امید وصال میدارم | عجب مدار که در هر سری خیالی هست

فا عبدالقادر

عبدالقادر نائینی مردی نازک‌طبع معاصر شیخ سعدی شیرازی است ه

ایکه بی‌چشم تو چشمی چشم من خوشتر ندید | هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید
چشمهٔ نوش تو دارد چشمهٔ حیوان ولیک | چشم من زان چشمه جز چشمی پر از گوهر ندید
با خیال چشم تو رضوان که چشم جنت است | حور در چشمش نیاید چشمهٔ کوثر ندید

فا عبدالقدوس

عبدالقدوس شیخ عبدالقدوس گنگوهی از اکابر اولیای هندوستان است
مرید شیخ محمد بن شیخ عارف ابن شیخ احمد عبدالحق ردولوی قدس اسرارهم
بود در علم و عمل و وجد و حال مستغرق میماند و اولاد کثیر داشت و شیخ عبدالنبی
که در عهد اکبری مسند آرای صدارت بود از نبائر اوست که در حرمین شریفین تحصیل
علم حدیث نموده با پدر و اعمام در مسئلهٔ وحدت وجود و جواز سماع در مقام انکار بود
و شیخ عبدالقدوس در سنهٔ ثلثین و ثمانین و یقولون اثنین و اربعین و تسعمائه جاگزین حظائر

قدس گردید و او را کتابیست مسمی بانوار العیون . . . . ه

درکوی بتان رفت همه عمر دریغا
چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم

ولە رباعی

کس می ندهد نشان زآب و گل من
حل نشود درین جهان مشکل من

از هیبت هردو راه خون شد دل من
تا خود بکدام ره بود منزل من

عبدالکریم قزوینی ابن البنت قاضی شرف جهان قزوینی بود و مدتی در ملازمت امیر تیمور صاحبقران بسر نمود ه

تا چند از جدائی تو درد و غم کشم
رحمی که بر لب آمده جان ستم کشم

عبدالله بابا عبدالله اشتهار داشت رباعی

یارب چه خوش است بیدهان خندیدن
بی واسطه چشم جهان را دیدن

بنشین و سفر کن که بغایت خوب است
بی زحمت پا گرد جهان گردیدن

عبدالله بغدادی از ارباب طریقت و حقیقت و مرید شیخ جنید بغدادی بود رباعی

بیتو نفسی قرار و آرامم نیست
بی نام تو ذات و صفت نامم نیست

بی چاشنی تو در جهان کامم نیست
بی روی تو صبح و زلف تو شامم نیست

عبدالله جابری اصفهانی فرزند میرزا سلیمان بود . . . . . . ه

فراق یکشبه ای دوست قصد جانم کرد
ببین که یکشبه هجرت چه ناتوانم کرد

عبدالله شیخ عبدالله شطار از واصلان کامل و کاملان واصل و مقربان بارگاه ربانی و مقبول حضرت سبحانی است بکمال عز و جاه بسر میبرد نوبتی برای زیارت مزار فائض الانوار خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره وارد دهلی گردید در آنوقت شیخ داود از نبائر شاه خضر خلیفه حضرت خواجه بزیارت شیخ شطار بمنزلش رفت دربان مانع آمد شیخ داود التفاتی نکرده او را زده بخدمت شیخ شطار رسید خدام شیخ شطار

ازین ماجرا بر خود پیچیده گفتند که هیچ بی ادب بخدا نرسیده است شیخ داود گفت هیچ با ادب بخدا نرسیده که من اگر این بی ادبی نمیکردم که بخدمت شیخ و ببرکت التفاتش بخدا میرسیدم شیخ عبدالله ازین تقریر خوشحال شد و تعظیم و احترام و التفات بسیار نمود این بیت از شیخ نظار یست ے

از خیال لب و دندان تو چشم که پرست | همچو رودیست که سنگش همه یاقوت و در ست

ف عبدالله

عبدالله صوفی مردی خوش طبع بود در هجو اسپ خود میگوید ے

با آنکه هست توسن افلاک راهوار | از اسپ من مباد بجز نام یادگار
از جسم او چو سایه کند عزم روی جان | در ره هزار بار کند منزل اختیار
همچون صدف تمام شکم اندرون او | پیچان تمام روده درو چون ره منار

ف عبدالله

عبدالله فرنجودی سرمست باده محبت زنی مستی نام بود ے

چه پرسی از من و مستی و می پرستی من | که رفت در سر مستی متاع هستی من

ف عبدالله

عبدالله قاضی عبدالله از دقائق شعری بخوبی آگاه بود . . . ے

دو روز شد که وفا میکند نمیدانم | که تا چه مصلحت آن شوخ بیوفا دیده

وله رباعی

در مملکت وجود فرمان از تست | درمان دل بی سر و سامان از تست
ما را بدوای درد دل کاری نیست | دل از تو و درد از تو و درمان از تست

ف عبدالله

عبدالله محمد عبدالله نیشاپوری خلف عبدالملک معزی نیشاپوری ست از شعراء عهد سلطان ملک شاه سلجوقی و مخاطب بخطاب امیر الشعرا بود ے

با خار نیست نرگس و بیخار نیست گل | گویند مردمان مرا استوار نیست
زیرا که گرد نرگس موی ست خارها | گرد گل شگفته تو هیچ خار نیست
گر گنهگار نشد زلف تو بر عارض تو | چون ابستد که همه سال نگونسار بود

ورگنه گرد چرا یافت بخلد اندر جای — خلد آراسته کی جای گنهکار بود

آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار — گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار

شب بهار میل کند سوی کوتهی — آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار

عبدالله میرزا عبدالله بخان اعظم اشتهار داشت ؎

در شیشه اگر خون دلی هست باده — در ساغر ما باده انگور نگنجد

عبدالمجید خواجه عبدالمجید مردی فقیر مشرب بود و زمانه انتهای وی ابتدای تقی اوحدی ست ؎

جانان اگر ز لطف بفریاد ما رسد — پیدا شود که کوشش ما تا کجا رسد

عالم پرست که عرضه کند چون بدر گهت — نی قاصد شمال و نه پیک صبا رسد

عبدالمجید گنج سعادت نصیبی نیست — این کار دولت ست کنون تا کرا رسد

بر دل ز جور عشق تو بنگر چه میرود — بر من ز روزگار ستمگر چه میرود

بر صد هزار خلق مسلمان نگاه کن — کافر از آن دو غمزه کافر چه میرود

بیاد لذت دردت نهادم دل به بیماری — ببوی نرگس مستت گرفتم ترک هشیاری

عبدمناف قمی توطن اصفهان گزیده و معاصر تقی اوحدی بوده ... ؎

سینه ها گرده شبک غمزه پرکارش — تا چه از پرده برآرد نگه خونخوارش

کشته را که بکوی تو برد خواب اجل — نکند صبح قیامت ز ادب بیدارش

عبدالواسع جبلی نسبت وی بجبال غرجستان هست بعض تذکره نویسان تخلصش جبلی گفته در حرف جیم ذکر کرده اند وی بعد سن تمیز در هرات رسیده اکتساب علوم نموده و از انجا بغزنین رفته بتقرب بارگاه بهرام شاه غزنوی یافت و همراه شاه بمرو شتافت و بمدحش و مدح سلطان سنجر قصاید غرا منظوم نمود و او را در قصیده طرزی خاص هست که دیگری بران طرز نگفته در غزل هم

عبدالمجید

عبدمناف

عبدالواسع

بکمال فصاحت و بلاغت شعر میگفت در قصیده بصفت اسب میگوید

ای بسوی بالا چو آتش سوی پستی همچو آب … خاک وصفی در درنگ و باد رنگی در شتاب

از جبل پنهان شوی در سایهٔ پر پشهٔ … وز هنر جولان کنی بر گوشهٔ چشم ذباب

گر بود قصد از هوا سوی نشیبت دلیل … ور بود در راه از زمین سوی فرازت بی حجاب

نسبتی داری همانا با قضای آسمان … قربتی داری همانا با دعای مستجاب

ولهُ از قصیدهٔ دیگر

که دارد چو من معشوق نگار و چابک و دلبر … بنفشه موی و لاله روی و نرگس چشم و نسرین بر

با قدی چون جبین و زلف و رخسار و لبت هر گز … مه روشن شب تیره گل سوری می احمر

جهاندار که بی یار و قرین و شبه و امثال است … بعلم و حلم و رزم و بزم و عزم و حزم و فخر و فر

جهان بخشی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین … کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر

درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد … سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر

ولهُ قطعه

گرچه از خدمت بصورت غائبم یک لحظه نیست … خالی از شش چیز دان شش چیز میدانم یقین

جان ز مهر و خاطر از مدح و ضمیر از اشتیاق … لب ز یاد و دل ز اخلاص و زبان از آفرین

عبدالوهاب گیلانی در نگارستان سخن او را معموری نوشته از علم نجوم بهرهٔ وافی داشت ؛ ه

ز بیوفائی جانان نمود بود مرا … که دل نهم بجدائی و دل نبود مرا

عبدالوهاب معروف میر مجنون از سادات انجو شیراز بود ه

گذشته ام ز سر روزگار دون پرور … دلی نمیگذرد روزگار از سر من

عبدی را بینی در صبح گلشن به تبعیت نشتر عشق عبدی بجا بجامی بای موحده معروف بحکیم عبدی مرقوم است بالجمله وی در دور اکبر پادشاه از راهین

فا عبدالوهاب
فا عبدالوهاب
فا عبدی

بهندوستان آمد و بذریعهٔ حکیم ابو الفتح گیلانی بحضور بادشاه رسید شاه
که دوران خود خیر القرون می انگاشت عبدی بحضور شاه اشعار شکایت زمانه
و فلک خواند خوشش نیامد و از حضوری دربار ممتنع گشت ه

عبدی

به پیش او سخن از حال زار من مکنید | بدین بهانه تکلم بیار من مکنید
عبدی شوشتری رند مشرب بود رباعی

ما در رمضان نه صاف داریم و نه درد | از چهرهٔ ما گرسنگی رنگ ببرد
در خانهٔ ما ز خوردنی چیزی نیست | ای دزد برو ورنه ترا خواهم خورد

عبدی

عبدی کاتب از مردم هرات و مصاحبان مولوی عبد الرحمن جامی ست ه
قبلهٔ اهل هنر جز رخ جانان نبود | هر که رو تافت ازین قبله مسلمان نبود

عبدی

ص عبدی گوناآبادی برفاقت میرزا جامی صفوی میگذرانید و صاحب
مثنوی گوهرشاهوار هم اوست و در نشتر عشق و صبح گلشن تخلص وی عهدی
بهاء هوز بجای بای موحده نوشته ه

خبر پرسم از و هرگه که بینم محرمانش را | ولی از رشک میرم گر کسی گوید نشانش را

عبدی

عبدی میر عبد الله فرزند میر محمد علی طبعی اصفهانی ست و مثنوی آدم و پری مصدر
بنام شاه طهماسپ صفوی از منظومات اوست ه

لاله از خجلت بی‌حیثیتی داغ دل من | زین چمن خیمه برون برده بهاماندن زده است

عبید خان

عبید خان ابن سلطان محمود و برادرزادهٔ شیبک خان در سخاوت و شجاعت
یگانهٔ روزگار بود وقتیکه بعد وفات میرزا سلطان حسین بایقرا بر خراسان و غیر آن
تسلط یافت بسیاری مردمان را ناحق قتل نمود که تعداد این مقتولان از چهل هزار
درگذشت و اکثری از سادات را کشت از وست ه . . . .

پند دانایان نسازد عاشق دیوانه را | لا ابالی کی پسندد مردم فرزانه را

ما دماغ آشفتگان از دین و دنیا فارغیم | رغبت مسجد نباشد خادم میخانه را
دل چه ارزد دگر نباشد مهر دلدار درو | بی وجود گنج کی قیمت بود ویرانه را
هر که از سوز دل آگاهی نباشد چون شمع | منع هرگز چون کند از سوختن پروانه را
ساقیا تا کی نشینی جام جان افزا بیار | تا ز سر بیرون کنم این کبر سالوسانه را
بعد ازین جز عاشقی کاری نباید از عبید | عاقلان معذور میدارند این دیوانه را

عبید خان تورانی از اکابر توران است

بتان شما نه چنین بود و با گدای شما | ز دست ما چه بر آید بجز دعای شما

ش عبید متوطن زاکان از اعمال قزوین با وصف کمال علم و فضل هزل و ظرافت بروی مستولی بود وجهش آنست که رساله در علم معانی و بیان بکمال متانت و جودت مصدر بنام شاه ابو اسحاق انجو نوشته هرچند خواست که بحضور شاهی گذرانید میسر نشد ناچار این شیوه اختیار نموده و مقبول سلطان و وزیر و برنا و پیر گشت از وست

میکند سلسله زلف تو دیوانه مرا | میکشد نرگس مست تو بمیخانه مرا
جفا مکن که جفا رسم دلربائی نیست | جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست

واز هزلیات اوست رباعی

هرچند که شد گرمی بازار تو سست | هرگز نشدم بمهر در کار تو سست
ای کین تو چون سرین سیمین تو سخت | وی عهد تو همچو بند شلوار تو سست

ولہ ایضاً

کیرم که ز درد کون شده تاب زده | سرخوش نشده مست باده ناب زده
در حجره کس مرا بر نش کان خلوت | جا نیست فراخ و خنک و آب زده

و او را ان ائمه ایست مطول که غالباً ملاء دو یازده الفنامه خود به تتبعش نوشته برای انبساط خاطر سامعین هزل جو و تفریح طبع ناظرین ظرافت خو نبذی ازان حواله

فائده عبید خان

فائده عبید

زبان خامه مشود العالم بی دولت الجاهل دولت یار الجواد درویش البخیل مالدار الناصر او طالب علم المحتسب دوزخی الشاعر طامع خودپسند العطار آنکه همه کس را بیمار خواهد المحروم هوشیاریکه در مجلس مستان نشیند القلتبان پدر زن المظلوم پیریکه بگاید و زنش ندهند البکارت اسمیکه مسمی ندارد الخلق دستگیر مفلسان المرسوم آنچه بمردم نرسد البرات کاغذ پاره که مردم ازان سرگردان شوند المشرف دزد الکلب الاکبر شحنه الرواه بلا شکلی که ملازم امرا باشد العس آنکه بشب راه زند و بروز از بازار اجرت خواهد القاضی آنکه همه کس را نفرین کند الوکیل آنکه حق را باطل گرداند الرشوت کارساز بیچارگان الخطیب خر مقری الواعظ آنکه بگوید و خود نکند الندیم خوشامدگوی الطبیب جلاد المنجم کذاب الملک الموت ساقی ریش دار الهاذم اللذات ماه رمضان الذو القرنین آنکه دو زن دارد البدبخت جوانیکه زن پیر دارد الدیوث پیریکه زن جوان دارد الذات الجنب همسایه الصاحب الخیر آنکه زنان را بجماعی بنوازد الرئیس دست آویز منفکران

عشرت میر محمد اکبر آبادی اقامت لکهنو پسند خاطرش بود و بعمر هشتاد سال هنگام هنگامه درانیان ازین جهان رحلت نمود ؎

دل با خیال چشم تو تا خو گرفته است | از خلق وحشت رم آهو گرفته است

بی تو شمع از پر پروانه تا سحر | دستی زتاب حسن تو بر رو گرفته است

بردو دل زلف تو آرام نمیدانم چیست | کشش حلقه این دام نمیدانم چیست

محو نظاره چشم تو ام ای رشک بهار | در چمن نرگس و بادام نمیدانم چیست

یک آه و بیتو از من تا بود برنخاست | هجران چه آتش است که دود بر نخاست

حسن خود دید در آئینه و دیوانه نشست | یا ز تنها تماشای پریخانه نشست

عشرت

عقیقی جلال الدین تبریزی یا سمرقندی خلف ملا قطب الدین طبعش بضاعت لطیفه محاط و ارشد تلامذه رشید الدین وطواط بود

ای رخ همچو ماه تو آینهٔ رحمت خدا | جام زعکس روی تو جام جم جهان نما

ولهٔ رباعی

یکدم نبود که در دم افزون نکنی | چون عادت خوی تست این بود چون نکنی
دلدار من تعیین که در دل داری | اما نکنی تا جگرم خون نکنی

عثمان پادشاه امیر ناصر الدین از سلاطین سخن سنج و سخن شناس بود و ملا شرف الدین فراهی از شعرا در زمان اوست و شاه در زمان نزول شهر هرات برزن مطربه زاهده نام نظری داشت و این رباعی در حق وی گفته رباعی

چشم و رخ تو بدلبری اوستادند | انگشتانت در طرب بگشادند
ای زاهده زاهدان ز چنگ خوش تو | چون نرگس تو مست و خراب افتادند

عثمان حاجی عثمان از خوش تلاشان هرات بود رباعی

دی گفتمش ای گشته دل از مهر تو خون | بر سیب تو چیست نقطهٔ غالیه گون
گفتا ز لطافتی که در سیب من است | آن دانه بود که مینماید ز درون

عجم علی بیگ اصفهانی شاعر خوش گفتار بود

لبش بر ساغر کافر چه گستاخانه می بوسد | می ظالم چه حظی میکند از لعل نوشینش
چنان کز دانه های استخوانش میتوان دیدن | نمایان ست حرف سخت از لبهای خاموشش

عجیبی مولانا شمس الدین جرجانی از مداحان سام میرزا بن حسین میرزا بود

گردم ز غم نیامد آن بت بمبارک من | بعد مردن کی گذارد او قدم بر خاک من

عدیم میرزا عدیم نیشاپوری بن میرزا حسن قلی ترک از مستعدان علوم معقول و منقول بود و بمعارف و حقایق رغبتی تمام داشت و با پدر خود که کلان تر شهر خویش بود بسیاری

امصار ایران و توران را بقدم سیر و سیاحت پیموده در شهر پتنه بود و در صل نفا مست
انداخت دیوانی مشتمل انواع نظم دارد و از متتبعان حضرت حافظ شیراز است

بزم می پرستی مستی دیگر بود ما را ... بگرد خویش گشتن گردش ساغر بود ما را
من اشک بصد خون جگر پرورم امشب ... تا تحفه بعرض غم هجر آورم امشب
پروانه دلسوخته شمع جمالم ... گل میشگفد از کف خاکسترم امشب
به راز بود ذائم میان قاصد و یار ... که غیر نامه سخنها از و شنید و گفت
غم هجران ز دل خسته ام آنچنان نرود ... نرود از دل من تا ز تنم جان نرود
غمش بهر تمکین در دل غمدیده می آید ... نه هرجا مست آخر جای خود را دیدی آید
از این شادم که چون با تیغ گریان میروم بسر ... به رویم با لب سحر آفرین خندیده می آید
نشسته دل از سوز غمش در بر آتش ... مانند سمندر که بود خو گر آتش
بیتابی و فریاد دل از عشق ضرورست ... عشق چو آتش دل ما هست سپند سر آتش
هر شام عدیم از دل جان سوخته شمعی ... افروخته بر تربت خاکستر آتش

عذری تبریزی مدتی در شهر یزد بطلب علم بوده است و در زمان شاه عباس ماضی باصفهان بپیشهٔ زرگری را وجه معیشت ساخت بعضی از معنویان مخلصش غنصری نوشته و در نسخه از تذکره های موجوده جز این شعر از اشعارش منقول نگردید

ه

آنکه بها و گل شد و نوروز هم گذشت ... گر دو سر بر تو نگشتم و این روز هم گذشت

عرب میرزا عرب مشهدی گرامی برادر حمزه میرزا با بقا و تسخیر شخص بود ه
حیران پرستی جان من من از سپ اشترم ... پیشت ندارم عزتی فهمیده ام خر نیستم

عرفان خوشحال چند لکهنوی از براهمه نسب استعداد داشت ه
من بجائی رسیده ام که مپرس ... غم و دردی کشیده ام که مپرس

عذری

عرب

عرفان

آنقدر در فراق لاله رخی ✦ میرود خون ز دیده ام که مپرس

عرفان میرزا عبدالله شهرستانی خلعت میرزا علاءالدین محمد ابن البنت شاه عباس ماضی در صرف و نحو و منطق و نجوم دستگاه وافی داشت و بصحبت درویشان و خاکساران خیلی مایل بود

بردم بجلوه دگر از خویش میبردم ✦ بلبل بخانه گل یاد امیبرد مرا

داغ آشفته ام ساقی بصهبا میزنم خود را ✦ دلم بگرفت از مهر ابد یا میزنم خود را

بزم از روی تو چون وادی ایمن شده است ✦ جلوه خویش ببین آینه روشن شده است

گل خان بزم طرب در چمن آراسته اند ✦ بسکه گل بر سر گل ریخته خرمن شده است

باغ طرح تازه بر روی کار آورده است ✦ سایه هر گل گلی دیگر بجا آورده است

که خواهد کرد در پشت زمین اظهار بیتابی ✦ مگر پروانه بر بال مرغ نامه بربندم

عرفی طوسی طور کلام را موسی است

ای باده ساقی عشق تو در سبو دارد ✦ که هر که میگرم مستی آرزو دارد

عرفی لاهیجی معروف به نکته سنج است رباعی

دل از غم فرقت تو خون خواهد شد ✦ خوناب دل از دیده برون خواهد شد

نارفته هنوز حالم این است ببین ✦ آنگه که روی ز دیده چون خواهد شد

عروجی دهلوی در عهد جهانگیر بادشاه بمنصبی سرفراز سی داشت

وصل یار تمنای دل چنان گرم است ✦ که حرف شعله صفت بر سر زبان گرم است

عروضی سمرقندی از شعرای معتبر عهد سلطان سنجر بود و از ملامعزی بمطارحه و مناظره گوی سبقت میربود و رساله او در علم عروض و قافیه ممدوح ماهران این فن است رباعی

در عشق تو از بسکه خروش آوردیم ✦ دریای سپهر را بجوش آوردیم

فائده عرفان

فائده عرفی

فائده عرفی

فائده عروجی

فائده عروضی

مدیکه خروش ما بتو در نگرفت | رفتیم و زبانهای خموش آوردیم

ن عزت سید احمد علیخان دهلوی همشیره زاده نواب سادات خان ذوالفقار جنگ که از امرای محمد شاه بادشاه دهلی بود و در نگارستان سخن خطاب عزت سیف الدوله مرقوم ست

در خم زلف تو دل سیر دو عالم میکند | خانه زنجیر بر دیوانه تا تنگ نیست

عزت شاه ابراهیم از مردم کشمیر ست . .

مرا در صحبت آئینه رویان بار بایستی | چو من رندی سخن فهمی بخوبان بار بایستی

ن عزتی بزای مشدده و تای فوقانیه و یای تحتانیه همچنین ست در نگارستان سخن و ید بیضا و نشتر عشق و هو الارجح و در آفتاب عالمتاب عزمی بمیم بجای تای فوقانیه نوشته نامش میرزا جامی ست از مردم با وقار و ذوی عزت و اعتبار و از اولو الغربان شیراز بود او لاً عهده لشکر نویسی اله وردی خان حاکم فارس داشت پس شاه عباس ماضی او را بوزارت ایران نواخت آخر الامر وی دامن از تعلقات دنیوی برفشانده بزیارات عتبات عالیات شتافت و در مشهد مقدس جامه هستی گذاشت

چرا ویران نگردد کشور دل | در و هر آرزوی بادشاهی ست

دو دمان دوستی با خاک یکسان کرده ام | هرگز از من ناخلف تر عشق فرزندی نداشت

خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد | او نیز رفته رفته بهپلوی ما نشست

صد دل فشارد فلک تا ساغری پر خون کند | با چو من دریا کشی گر کارش افتد چون کند

پریشان ساز زلف مشکبوی و جلوه سر کن | دو عالم را خلاص از انتظار روز محشر کن

نوبت پرسش نخواهد شد کسی را گر بحشر | از تو پرسند انچه با جان شهیدان کرده

دلا دیگر گرفتار بلای خوهمت کردن | که تا عمر ابد از ذوق منت دار من باشی

عزمی کازرونی بعزم تسخیر اقلیم سخنوری توسن فکر و فرهنگ میدوانید و در مرغزار نکته سنجی بصید مضامین برجسته همت میگماشت

رخ برافروز و بخاکم قدمی رنجه نما　　　مکن انکار که شمعی بمزار می‌ارزد

ن ص عزیز الدین شروانی بهمین صورت بوده از قبیل از غرور آفتاب عالمتاب

دکارستان سخن نوشته و در ید بیضا و صبح گلشن عز الدین بصیغهٔ مصدر آورده

بالجمله مردی بزرگ از اقران حکیم ابو العلا و خاقانی بود . . . . ه

دوشم چو فلک بدیکوی تو فتاده　　　گفتا که بدین روز نکوئی که فگندت

گفتم که دو چشم خوش او گفت که هیهات　　　مستان خرابند برو تا نکشندت

نگویم مه غلام اوست　ا　ما　　　چه داغ ست آن ندانم بر جبینش

ولهٔ از قصیده

خدنگ خصم تو از غیبت زمین بوست　　　چو نیم راه رود پیش رو شود سوفار

عزیز خواجه ملا کازرونی از نسل خواجه عبد الله ملتانی است و در بعض تذکره در حرف هیم بنامش که ملاست مذکور شده رباعی

دی نغمه سرایان چمن با دف و چنگ　　　این قول عزیز کرده بودند آهنگ

کای بیخبران یار عزیز است عزیز　　　دامان وصالش مگذارید ز چنگ

عزیز سید قلندر کاشی مردی خوش طبع و بذال در زمان شاه طهماسب صفوی بود و زنش نیز بموزونی طریقهٔ شاعری می‌پیمود روزی عزیز با زن خود گفت ه

زنم را قحبه میگفتند و من باور نمیکردم　　　بحمد الله نمردم تا بچشم خویشتن دیدم

زن او جواب داد ه

زنت را قحبه میگفتند و دیدی　　　برو بابا بسی دیدی ندیدی

عزیز عزیز الدین خراسانی عزیز مصر شیرین بیانی است رباعی

سوداے تو آب زندگانے برد | تا دیدن تو زیب جوانے برد
بی خدمت تو ای جان جہان نزدیک است | تا جان بسبک روح گرانے برد

عزیز عزالدین کاشی خلف محمود کاشی ہمچنین در آفتاب عالمتاب است و در نفحات الانس بصیغہ مصدر است عزالدین محمود الکاشی و ہو الصحیح و وی از ارباب حقائق بلند و معارف ارجمند است ترجمۂ عوارف المعارف متضمن نکات و دقائق و شرح قصیدۂ تائیہ ابن فارض بدون مراجعت بشرحی دیگر بکمال خوبی نوشتہ از کلام معرفت نظام اوست

تا توئی در میانہ خالے نیست | چہرۂ وحدت از نقاب شکے
گر حجاب خودے بر اندازے | عشق و معشوق و عاشق است یکے

ولہ رباعی

دل گفت مرا علم لدنے ہوس است | تعلیمم کن گرت بدین دسترس است
گفتم کہ الف گفت دگر گفتم ہیچ | در خانہ اگر کس است یکحرف بس است

ایضاً

ایدوست میان ما جدائی تا کے | چون من توام این منی و مائی تا کے
با غیرت تو مجال غیر تو نماند | پس در نظر این غیر نمائی تا کے

عزیز عزیز الدین نسفی از ارباب کشف و شہود و اصحاب وجد و حال بود گویند بر یکی از امیرزادگان عہد سلطان جلال الدین در شہر بخارا مفتون گردید و حکایتش در افواہ خاص و عام افتاد امیرزادہ کہ با و اعتقادی داشت شکایت این رسوائی پیشش بردوی ساعتی سر بزانو نہاد و رباعی موزون نمودہ کہ از تاثیرش چنگیز خان بر آن سرزمین مسلط شدہ در قتل عام عاشق و معشوق را شربت شہادت چشانید رباعی این است رباعی

ای سیل فنا نام من از یاد ببر	بردار ز خاکم و ز بنیاد ببر
بر دامن او تا نشیند گردی	از کوچهٔ او غبارم ای باد ببر

عزیز لاله شتاب رای پسر لاله سوهن لال لکهنوی از قوم اگروال بود و در حسن و جمال بیمثال ه

خنجر بدست آن بت طناز میرود	اهل نیاز کشته بصد ناز میرود
برباد داده خانهٔ دلهای عاشقان	آن ترک مست خانه بر انداز میرود
با آنکه صد جفا و ستم دید از و عزیز	بین ساده‌گی که بر در او باز میرود

عزیز محمد عبد العزیز ابن شیخ مخدوم بخش خلف شیخ غلام محمد انصاری اصلش از بلدهٔ خیرآباد مضاف به دار الملک لکهنو ست شیخ مخدوم بخش با خواهر منشی عبد الکریم که بالفعل بعهدهٔ امیر الانشائی جناب والیهٔ عالیه ریاست ملک بهوپال سرفراز است تزوج نموده از وی محمد عبد العزیز که مظفر احمد نام تاریخی اوست در قصبهٔ رایسین متعلق ریاست بهوپال متولد گردیده و اکتساب علوم بخدمت مولوی عبد الله پنجابی مفتی دار الاقبال بهوپال کرده و در نظم فارسی بر زانوی تلمذ پیش افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شهیر نشسته طبعی معنی یاب و فکری با صواب دارد و در شهر بهوپال بملازمت محکمهٔ مرافعه اوقات عزیز میگذارد از کلام اوست ه

جنون جوشید چون بی یار رعنا در چمن رفتم	چو گل کردم گریبان پاره و از پیرهن رفتم
بجسم جان ز آتش برق حسن شمع رخساری	باهل انجمن عشقی گزین بزم کهن رفتم
دلم سوی نگارش میرفت اسیر زلف شد ناگه	ره ملک حلب گم کردم و سوی ختن رفتم
دل دیوانه شد آئینه دار شاهد وحدت	دوئی نگذاشتم بیرون ز قید ما و من رفتم
چو آن دیوانه کافزاید ز پا تا نو جنون او	هلال ابروش را دیدم و از خویشتن رفتم
عزیز مصلا شهیر آسا بدهم کامل استادی	بعالم گرچه در هر مجمع اهل سخن رفتم

عزیز

عزیز میرزا یوسف از موزونان تبریز بود رباعی

از بادهٔ ناب گشته ام مست و خراب　　فارغ ز غم عالم و در عالم آب
افروخته از شراب و بفروخته ام　　غمهای زمانه را بیک جام شراب

عزیز

عزیز میر شمس الدین محمد غزنوی مخاطب بخان اعظم معروف بمیرزا عزیز گوکه از امرای عظیم الشان عهد همایونی و اکبریست و بدستگیری وی محمد همایون پادشاه از غرقاب دریای گنگ بساحل نجات رسید و منظور انظار عاطفت شاهی گردید و در زمان اکبر پادشاه بوکالت مطلق ارتقا نمود و دوازدهم رمضان سنه تسع و ستین و تسعمائه ادهم خان باغوای شهاب الدین احمد خان و منعم خان خانخانان بزخم خنجر او را قتل کرد و بسعی فرزندانش قاتل گرفتار آمده بحکم اکبر پادشاه بتردی از بالای بام بلند بکیفر کردار ناهنجار خود رسید و از کلام این عزیز است ...... ه

گر بخورشید رخت لاف زند مهر منیر　　آخر از گنبد فیروزه نگون خواهد شد
منه ای طفل اشک از خانهٔ چشمم قدم بیرون　　که می آیند مردم زادها از خانه کم بیرون

عزیز

عزیز میر عزیز الله قزوینی ابهری مولد قزوینی منشا بود و در دور اکبر پادشاه بهندوستان رسیده بر عهدهٔ دیوانی قاضی شرف جهان مامور گشت و بعد زمانی بمواخذهٔ محاسبات مبتلا گردیده هر چند سعی کرد رهائی از آن میسر نیامد تا آنکه در سنه ثمان و ثمانین و تسعمائه عزیز جانش از تنگ چاه جسم برآمد مثنوی آشوب گل و بلبل یادگارش بر صفحهٔ روزگار باقیست ه

باز از تازه گلی سینه فگارست مرا　　خار خار عجبی در دل زارست مرا
محرمی نیست که با او گله از یار کنم　　چکنم درد دل خود بکه اظهار کنم

وله رباعی

جا کرده غمش در دل بی کینهٔ ما　　گلگل شده از داغ غمش سینهٔ ما

غیر از غم دوست در دلم چیزی نیست	داغ غم اوست نقد گنجینهٔ ما

عسجدی ملا عبد العزیز معروف بحکیم عسجدی مروی از ارشد تلامذهٔ ملا عنصری صاحب شعرا بارگاه سلطان محمود غزنوی ست از استاتذهٔ مسلم الثبوت بود و در اوسط مائهٔ خامس از کشمکش این دار کون و فساد آسود و این رباعی که بعض تذکره نویسان بنامش نوشته صاحب ید بیضا در دیوان ملا جامی یافته رباعی

از شرب مدام و لاف مشرب توبه	از عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه	زین توبهٔ ناصواب یا رب توبه
زبس خونها که میریزی بغمزه	شمار کشتگان ناید بیادت
گر از خون ریختن شرمت نیاید	ز رنج غمزه بارے شرم بادت

ولهٔ رباعی

صبح ست و صبا مشک فشان میگذرد	دریاب که از کوی فلان میگذرد
بر خیز چه خسپے که جهان میگذرد	بوئی بستان که کاروان میگذرد

وله ایضاً

در دور تو عقل گل کنشتے گردد	حسن ابدے شهره بزشتے گردد
خاکستر کشتگانت در دوزخ عشق	پیرایهٔ حوران بهشتے گردد

عسس شوخ طبعے از سادات تبریز بود

در خط و زمان مکافات میرسد	ای سنگدل حساب تغافل نگاه دار
تا تو جدا شدی ز من رفت ز دل قرار من	آفت دین و دو سینه تاخت درین بهار من

عسکری از معماران شهر قم بود در تعمیر بیوت ابیات خوشگوار بهامی نمود

بر رخ نشسته گرد ملالت بسی مرا	نبود عجب اگر نشناسد کسے مرا

عسیر جلال الدین احمد از مردم هند ست و بکمال عسرت و افلاس خود را بدین تخلص

تخلص ساخته منشی فدا حسین عریض بنامه نگار نوشته که وی مردی غریب الوطن بود
و در قصبات ضلع بلند شهر معلمی اطفال اوقات بسر می نمود سالی گذشته که غزلی
فارسی در لکهنو پیش من نوشته اکنون نمیدانم که کجاست

همسنگ کوه کان داغ جنون را تمنه میدارم | اگرچه بیخودی دارم ولی هشیار می باشم
نمی سوزد چرا تار نفس در پیرهنم یارب | که از سوز درون هر لحظه آتشبار میباشم
تلون اشعار خود نمودم در غم جانان | گهی خندان گهی گریان بحال زار میباشم
نهال هستیم شد پایمال صرصر هجران | به بستان جهان بی ساز و برگ و بار میباشم

عشرت از مردم موزون طبع اله آباد بود

بیا در دل اگر خواهی دو چشم خونفشان بینی | تماشای دو آبم از سر پل میتوان بینی

عشرت پنڈت دیاندهان لکهنوی از کشمیریان لکهنو و تلامذه میرزا قتیل بود

داد خم زلفین سیاهش تاب دیگر در تاب گر | آه دیگر شد دام بلا آن کاکل مشکین اگر
گر برم از غمزه خوبان جان بسلامت ای عشرت | کافر باشم گر کنم در کوچه ایشان باز گذر

عشرت مولوی سراج الدین بن مولوی عبدالستار لکهنوی از دوستان صادق
اختر بود و مضامین عجیب موزون می نمود

ز قید و بند جهان سستی گمان آزاد | ولیکه در خم گیسوی تو گرفتار است
سحر ز میکده ام این ندا بگوش آمد | که بحر بخشش ساقی دگر بجوش آمد
شمیم روح فزا میرسد بدل عشرت | مگر صبا ز سر کوی میفروش آمد
از هجوم داغهای شگفت ای جان بهار | سینه من در بغل دارد گلستان بهار
زلف عنبر بوی خود بکشا که تا قربان کنم | بر سر هر موی تو صد سنبلستان بهار
خاک پای گلرخانم عیب خار ما مپرس | ناز پرورد خزانم از بهار ما مپرس
ره نورد دشت ادبارم ز بار ما مپرس | عاشق لعف و زخم بلبل و نهار ما مپرس

عشرت
عشرت
عشرت

مدتی شد در خیال چشم میگون کسی | مست و سرشار جنونم از خمار ما چه پرسی

دوست از دشمن نه بیند تا قیامت آنچه من | زان بت بی‌کیش با این ما مسلمان دیده‌ام

دعوی گردن کشی بر چشم مکن ای سرو چمن | من قد رعنای آن سرو خرامان دیده‌ام

ضعف بخت و از گوشم صیت که عشرت در جهان | آنچه کس از بد نه بیند من ز خوبان دیده‌ام

عشرتی از قصبهٔ فروشان من اعمال اصفهان بود لهذا بعضی او را اصفهانی نوشته‌اند در عهد شاه‌جهان بادشاه بهند آمده تمتعی برداشته بوطن برگشت در مشهد مقدس از عشرت‌آباد فانی بدار العیش جاودانی شتافت

شبنم بلبلان اند بخت خسارت گلستان را | لب بگذاشت در جمال مرکب آبحیوان را

عشرتی باده کلان بیزن و اندیشه مکن | بردنی می برد و با خشتی بنیاد زند

از پنجهٔ من چاک گریبان گله دارد | وز گریهٔ من گوشهٔ دامان گله دارد

گه بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش | از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار | گلچین بهار تو ز دامان گله دارد

گه گریه گهی ناله گهی آه جگرسوز | ای عشرتی از وضع تو جانان گله دارد

بعضی این غزل را بنام نصرتی گیلانی نوشته و بتحقیق اقرب و صاحب نگارستان سخن کلام همین عشرتی است

عشق مولوی جعفر علی از سخنوران دهلی است

وزن بحلقهٔ آن زلف تا بدر انگشت | مده بپنجهٔ وی در دهان مار انگشت

عشق میرزا داود اصفهانی خلف میرزا عبدالله داماد شاه سلیمان ابن شاه عباس ثانی است و از جانب سلطان حسین صفوی بتولیت روضهٔ رضویه مامور بود

بی تو از شعلهٔ آه دل دیوانهٔ ما | سیل دودی شد و برخاست ز ویرانهٔ ما

ز شادی خنده دندان نمائی زد بشمشیرت | چو از لبهای زخم کاریم شد استخوان پیدا

در راه تو از شوق سراپا نشناسم — تبخاله حسرت بلبم آبله پا ست

مردمک میجهد از دیده که آهو چو ببیند — نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد

ز رخسار فرنگش می ز چشم آب و رنگ افتد — ز مژگان خدنگش رخنه در دلها سنگ افتد

چه حسن بیرنگست این چه مژگان خدنگست این — چه رخسار فرنگست این که آتش در فرنگ افتد

از عدم بیبر آی ای غنچه ناشگفته بگو — هیچ جا از دهن یار شنیدی خبری

عشقی میرزا عبد الصمد قزوینی فرزند میرزا محمد شفیع مستوفی و معاصر میرزا طاهر نصرآبادی بوده

سیل فنا دست از پیم تا خرابم کرده است — خورده صد خونابه آتش تا کبابم کرده است

کی توان زآب و گل عالم مرا تعمیر کرد — سیل بی پروای استغنا خرابم کرده است

عشقی ابن جهان ملک از امرای امیر تیمور بود

ز آه دمبدمم گریه میشود افزون — بلی زیاده کند باد تند باران را

در تنگی غنچه دلها تست — بالله که رنگ باین تنگنجد

عشقی اسفراینی از تلامذه ملا آذری ست

قامت سرو که از آب نمودار شده — کرد دعوی بقد یار و نگونسار شده

عشقی خان از اولاد اسمعیل خان پیر و مرشد اتراک بود در تواضع با هر یکی و تفقد بحال مردم منکسر البال نظیر خود نداشت و از حضور اکبر بادشاه بمیر بخشیگری سر برافراشت دیوانی مشتمل بر اقسام نظم و مثنوی بر وزن حدیقه حکیم سنائی گذاشت و در سنه تسعین و تسعمائه رخت ازین جهان برداشت

عکس چشم پر خمارت در شراب افتاده است — همچو مستی کز سرمستی در آب افتاده است

عشقی عزیز الدین محمود کاشی از موزونان منقطع العشق یازدهی و خویش ملا شیخی و دوستان ملا محتشم کاشی ست

عشقی

عشقی

عشقی

عشقی خان

عشقی

غلام پیر مغانم که بهر مستیِ ما … دهد شراب و نه بیند به تنگدستیِ ما

غزلے نیست بر اہل دغا عشقی را … مگر از خیل سگان تو جدا افتاد ست

ریز خونِ من و تهمت زده کن مردم را … تا دگر بر سر کوی تو کسے کم گذرد

عشقی محمد وجیه الدین عظیم آبادی در علم عربی بر صرف و نحو اکتفا کرده در فارسی مهارت کامل بهمرسانید و از وطن دل برکنده در شهر جهانگیر نگر اقامت گزید حسین قلیخان عاشقی مؤلف نشتر عشق از تلامذه اوست ترجمه حافله و اشعار بسیارش در نشتر عشق مندرج ست

من که از رشکِ حنا صد بار دل خون میکنم … چون بدست غیر بینم دست یار خویش را

حسن پری رخی شده وحشت فزای ما … زیبد ز طوق فاخته زنجیر پاے ما

فارغم عشقی ز یار مستِ پیر مغان … گردیخود نرگس مستش بیک ایما مرا

بلا گردان شوم آن نازنین را + … که بر گرداند از دین اہل دین را

چه حسن ست اینکه آرد بر زمین آه … ز چرخ هفتمین روح الامین را

بهجر برزده حسن تو آنچنان آتش … که گشت ماهی دریا کباب در ته آب

یار چو با آن قد و قامت رسید … گشت یقینم که قیامت رسید

چه فرخ پیکرے الله اکبر … که میگویند پرے الله اکبر

شدی دیوانهٔ آن زلف عشقی … بابن دانشوری الله اکبر

عشقی هروے این مطلع کنایه طاق سلطان ابو سعید میرزا از و مرویست

این منظری که طاق چو ابروی دلرباست … از خاک برگرفته دارای اکبر ست

عشقی همدانی عاشق رنگین ادائی و نکته دانی بوده

مشتاق بجانیم مسیحا نفسے را … اے عشق بیا همدم ما ساز کسے را

عشقی اتمارام کهتری ساکن لکهنو است جدش تلسی رام بخشی سرکار نواب

سعادت علیخان بهادر فرمانروای ملک اود بود و اشعار رام از آشنایان فاضی اختر است در تحریر نثر فارسی دستگاهی نیکو داشت و بسوی نظم کمتر توجه می نمود

ای ز عشاق تو آبادی ویرانی چند | زاب شمشیر تو گل کرده گلستانی چند
آنطرف زلف سیه کار حجاب عارض | اینطرف جمع بنظاره پریشانی چند
پر تو حسن و نقاب و عرق شرم بهم | مانع دیدن رویند نگهبانی چند
تر زبان چون نشوم در صفت گریه عشق | کرده چون بحر مرا صاحب سامانی چند

عصامی خواجه عبد الملک از اعیان و اکابر سمرقند بود

ای مردم چشم از نظر ما مرو آخر | وی عمر گرامی ز بر ما مرو آخر
ای جان عزیز از تن رنجور مشو دور | وی سایه رحمت ز سر ما مرو آخر
ای تیغ غمت ریخته خون جگر ما | از دیده چو خون جگر ما مرو آخر
ای نقش خیال خط جانان پرور جانان | از لوح سواد بصر ما مرو آخر
دور از تو ندارد خبر خویش عصامی | اکنون که شنیدی خبر ما مرو آخر

عصمت بیگم دختر سیف الملوک بود رباعی

چون ابر بهار دمبدم گریانم | مانند فلک همیشه سرگردانم
با هر که وفا کنم جفا می بینم | بر بخت خود و طالع خود حیرانم

عصمت خواجه عصمة الله خلف خواجه مسعود از اکابر و اعاظم بخارا بود نسبش بقولی بامام جعفر صادق و بقولی بجعفر طیار رضی الله عنهما میرسد در عهد میرانشاه بدولت خلف ارشدش سلطان خلیل ثروت خاطر خواه داشت نوبتی حاسدان با ستناد این شعرش که

دل کباب ست کزو شور برانگیخته اند | در نمکدان خلیلش نمکی ریخته اند

بحضور شاهی عرضه دادند که عصمت بشاهزاده عاشق ست شاهزاده بر سعایت نمامان

عصامی

عصمت بیگم

عصمت

التفاتی نموده در تعظیم و تکریمش دقیقهٔ نا مرعی نگذاشت و بعد وفات میرزا [illegible]
و برهم نظم و نسق شاهزادهٔ خلیل و محبوسی وی در حبس ایلک خان خواجه عصمت
از تعلقات دنیویه دست برافشانده بعزلت و عبادت و ریاضت تن در داده
و در سنه اربعین و ثمانمایه بعد لفظ تمت سوی دار الخلد رو نهاد و در
نظم اکثر تتبع امیر خسرو دهلوی می نمود

ای آنکه برانداخته رسم وفا را — یکباره فراموش مکن جانب ما را
دل خون شد و جز آه ز جگر بر نرفت — شد دیده خاک صومعت بار از نظر نرفت
تنگ غمش چگونه گذارم که سالها — در دل وطن گرفت و بجای دگر نرفت
بیش ازین کو اختیار بار کشی داشتم — چون قدح در دست آمد اختیار از دست رفت
آن به که بفکر دهنت صرف شود عمر — چون عاقبت کار جهان غیر عدم نیست
در ازل چون طینت پاک تو می آمیختند — از نمک مشتی در آب زندگانی ریختند
کشتن عصمت بنام چشم خونخوار تو شد — چون بقصد خون ریک فتنه ها انگیختند
دیده را خانه سیه باد که چندین غم و درد — بسر من همه زین رهگذر می آید
خاک پای آن شهیدستان عالی همتم — کز جهان سرمایه درد تو حاصل کرده اند
هر کجا قصهٔ آن زلف دوتا میگذرد — سخن از دل ز پریشانی ما میگذرد
کشتهٔ آن نرگس مستم که در هر غمزه — دل زهر مردم بردهٔ خود در الخواب انداخته

عضد

عضد سید شمس الدین یزدی از علماء صوفیه عهد سلطان الجایتو خان بست
و سنه اربعین و سبعمایه سال وفات آن برگزیدهٔ یزدان و سید جلال بن عضد
که در نگارستان سخن و صبح گلشن مذکور شده خلف همین عضد
عالی دودمان ست

چون زلف تو از باد صبا در شکن افتد — فریاد و فغان در دل هر مرد و زن افتد

بران عزمم که دیگر باره مهر او ز سر گیرم — دل اندر عشق او بندم امید از خویش برگیرم

عطار جانم بیک خندهٔ دهانش عطر بیز است

ز بس بیگانه ام زین آشنایان — غریبم در وطن چون شاخ پیوند

ن عطار شیخ فریدالدین ابن محمد بن ابراهیم عطار ابن اسحاق نیشابوری مکنی بابو حامد ولادتش در عهد سلطان سنجر بود از علمای کرام و اولیای عظام و مریدان و خلفای شیخ مجدالدین بغدادی است و حضرت مولانای روم فرموده که نور منصور حلاج پس از صد و پنجاه سال بروح خواجه عطار متجلی گشته و شیخ در سنه سبع و عشرین و ست مائه جرعه کش مصطفیهٔ شهادت گردید گویند که در هنگام یورش هلاکو خان به نیشاپور هنگام قتل عام مغلی از ان لشکر شیخ عطار را بمقتل کشید شیخ گفت که کلاه نمدی بر سر و شمشیر مصری بر کمر برای تاراج و قتل از ترکستان آمدی و میدانی که درین پرده ترا کی میشناسم درین اثنا شخصی گفت که شیخ را مکش و بعوض ده هزار درم بدست من بفروشش شیخ گفت مفروش ثمن من زیاده برین است مرد که مغل بطمع زیادت پیشتر کی راند دیگری پیش آمد و گفت که این پیر را بدل یک توبره کاه مرا بده شیخ گفت بفروش که زاید ازین نمی ارزم مغل بغضب آمد و بشمشیر سر شیخ از تن جدا کرد و شیخ مقتول سر خود بهر دو دست گرفته روان شد قاتل سراپا تحیر شده در پی وی دوید و بعد قطع مسافت نیم کروه رسیده جسد شیخ را گرفت جسم بی سر مرده بر زمین افتاد مغل قاتل از قتل منفعل و متحیر شده مسلمانان را جمع کرده بتجهیز و تکفین و تدفین شیخ پرداخت و خود تشرف اسلام برگزیده مجاورت مزار شیخ اختیار نمود گویند عمر شیخ یکصد و چهارده سال بوده اشعارش یک لک و چهل هزار بشمار آمده نسخهٔ اخوان الصفا و اسرار نامه و پند نامه و جواهر الذات و منطق الطیر و مصیبت نامه و مظهر العجائب و اشتر نامه و عنبر نامه

دگل و بلبل از مصنفاتش مشهورست وسوای این چهل رساله دیگر از منظومات
اوست

هرکه او در راه ما خاری فگند از دشمنی | هر گلی کز باغ عشقش بشگفد گلزار باد
تا سایهٔ از تو قصد دل و جانم کرد | سودای سر زلفش سودای جانم کرد
ای روی تو شمع بت پرستان | یاقوت تو قوت تنگدستان
ای دود کشیده ببازار آمده | خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

وله رباعی

گاهی ز سر زلف سیاهت ترسم | گاهی ز کمینگاه نگاهت ترسم
گفتی پنهان بر تو آیم امشب | از روشنی روی چو ماهت ترسم

ایضاً

هرکس که رخ تو دید حیران ماند | وز لعل لب تو لب بدندان ماند
آنکس که سر زلف پریشان تو دید | کافر باشم اگر مسلمان ماند

ن عطا قاضی عطاء الله رازی برادر قاضی محمد رازیست مدتی بملازمت امیر تیمور
صاحبقران بوده

ز کارهای جهان عاشقی خوشست مرا | وگرنه کار درین کارخانه بسیارست

عطا قزوینی از مشاهیر حکمای زمانهٔ شاه عباس ماضی ست

حرف نقص خوبیت میگفت کاکل وفغا | شوخ چشمیهای خط نازم که بر رو تو گفت

عطائی اصفهانی طبیبی موزون طبع بوده

سر نمی پیچم ز خدمت گرچه قابل نیستم | حلقهٔ ماهست در گوشم در شب بنیزنم

عطائی شیخ شاه محمد متوطن قصبهٔ ساندی از محالات صوبه اود بود
عطائی نامهٔ او که غزلها بترتیب حروف تهجی دارد و دستمال اطفال هندست

ای در عرق از عارض رنگین تو شد گل
خجلت زده کاکل مشکین تو سنبل

آیا خط سبز ست بگرد رخ روشن
یا سایه بخورشید گرفته ست دو گل

بی رونق ست پیش رخ آن نگار گل
زین غصه خون خورد همه لیل و نهار گل

عطائی شیخ عبد الکریم جونپوری برادر شیخ عبد العزیز از شعرای عهد اکبر و جهانگیر است اول معنوی تخلص میکرد از سخنوران مسلم الثبوت بود میرزا صائب تبریزی اشعارش را در سفینهٔ انتخابی خود درج نموده

سواد جونپور ما سواد دیده را ماند
که از وی بر نمیخیزند غیر از مردم دیدا

بهار حسن تو دامان اگر بر افشاند
چمن چمن گل خورشید بر زمین ریزد

ولهٔ رباعی

دارم دل و صد چشمهٔ سیماب درو
جانی و همه مطلب نایاب درو

در ناله در آیم چو در آئی در بر
چون روغن گرمی که فتد آب درو

عطائی ملا مجد الدین از فضلای ادیب هرات بود در رباعی

آن ترک چو یافت منصب جانداری
یک لحظه نمیشکیبد از خونخواری

گفتم دل من نگه نمیدارے گفت
جانداران را چه کار با دلداری

عطائے میر برهان الدین هروی در معانی و بیان و بدیع کمال مهارت داشت در آخر عمر مکفوف البصر گردید و بمشهد مقدس انزوا گزید

بید هم جان چو من از حسرت شمشاد قدی
بهر من تختهٔ تابوت ز شمشاد کنید

ن عطائے میر عبد الصمد کاشی و در نگارستان سخن طهرانی نوشته در صنعت نقاشی ید طولی داشت

خویش را در جستن رسوای عالم میکنم
چون تو پیدا میشوی من خویش را گم میکنم

عظیم سید مسیح الله رازی از صلحی و اتقیا بود . . .

چو در عشقش بود صد چاک در پیراهن جانم — بدوز ای همنفس بهر خدا چاک گریبانم

فا عفتی

عفتی اسفراینیه کنیز ملا آذری ست مضامین رنگین در سلک نظم میکشید دیوان او بغارت رفت که اثری ازان پیدا نگردید بعضی ارباب تذکره باشتباه عفتی را عشقی نوشته اند ؎

قامت سرو که در آب نمودار شده — کرد دعوی بقد یار و نگونسار شده

فا عفیف الدین

عفیف الدین سلیمان بن علی تلمسانی از زمرهٔ صوفیهٔ صافیه بود کسی با وی گفت انت نصیری جواب داد النصیر بعض منی ازینجاست که بعض فقها او را بزندقه و الحاد متهم میکردند دیوانش در زبان عرب بکمال فصاحت و بلاغت ست و در فارسی نیز شعر نیکو میگفت ؎

جام جهان نمای من روی طرب فزای تست — گر چه حقیقت منست جام جهان نمای تو

فا عقیلی

عقیلی دست غیب شیرازی شاعرے خوش مذاق بود .... ؎

خوش ست کشتی می خاصه در چنین فصلے — که شد روانه بدریای چرخ کشتی نور

عقیلے چیست ورائے حاصل عمر و حصول دل — بمهرو ئی کشیدن می بدلدار قرین بودن

فا علاجی

علاجی جراح از دستکاران شهر دهلے بود ؎

به تیغت سینه ام صد چاک شد ای مرهم جانم — مبادا درد تو بیرون فتد از سینهٔ چاکم

فا علاء

علاء سلطان علاء الدین خلجی برادرزادهٔ سلطان جلال الدین خلجی ست بعد شهادت سلطان جلال الدین در سنه سبع و تسعین و ستمائه بر تخت سلطنت جلوس نمود و بعد تسلط بر مملکت از سر خوشی بادهٔ شباب بمناهی و ملاهی مشتغل گشت و چهار کس را از ارکین چهار یار قرار داده سودای ایجاد دین جدید و تسخیر ربع مسکون بر دماغش مستولی گشت و سکندر ثانی با نام خود منضم ساخت علاء الملک از اعاظم اساطین سلطنتش که برزانت رای و متانت تدبیر و صدق

متقال و نکوئی افعال اتصاف داشت با حسن طرق از ارادهٔ ناصواب او را
باز داشت و همین سلطان باستماع شهرهٔ حسن و جمال پدماوت زوجه راجه
رتن سین والی چیتور نادیده عشق ورزیده و با وجود انواع حیل و تدابیر مقضی المرام
نگردیده از افکار ضائعه آن عفیفه ندامت کشیده قدم بر جادهٔ استقامت
گذاشت و سلوک طریقهٔ عدل و داد با احرار و عباد پیش نهاد همت خود ساخت
و عقیدت کامله بحضرت سلطان المشائخ نظام الدین بدایونی قدس سره
بهم رسانید و بعد سلطنت بست و سه سال در نهانخانهٔ عدم جا گزید طبع موزون
داشت این شعر از وست ع

مرا نسیم تو باید صبا کجاست که نیست | کجاست زلف تو مشک ختا کجاست که نیست

علاء الدین

علاء الدین اوجندی مزاجش مجبول بر خود پسندی بود به همه مردم سوء ظن داشت
و کلام خود را علق نفیس پنداشت و پیش کسی نمیخواند و با وجود اصرار مشتاقان
حرفی از ان بر زبان نمیراند رباعی

ای آنکه بزلف شام و از رخ سحرے | مانند سحر گنی مرا پرده درے
تو طعنه زنی بمفلسیها ما را | ما مفلس از انیم که تو سیمبرے

علاء الدین

ن علاء الدین اودهی در آفتاب عالمتاب گفته که اود قریه ایست از خراسان
و علاء الدین فیض آبادی اودهی را جدا آورده و مختار صاحب نگارستان سخن و
مؤلف نشتر عشق و دیگر تذکره نویسان اتحاد هر دو علاء الدین ست مسقط الراس
وی خراسان ست از انجا بهندوستان نقل نموده در شهر اود که از امصار قدیمه
و معابد عظیمه عبده اصنام ست توطن گزید ولی کامل و عارف واصل بود خوارق
و کرامات از وی ظهور مے نمود مدام گرز آهنی با خود میداشت زمانیکه عمرش نود
سال رسید شبی دزدان بخانه اش بخیتند وی گرز بر داشته تکبیر گویان

بمدافعه پرداخت و دو کس را از آنها بر زمین انداخت ناگاه تیر کجی از آن جماعه
بمقتلش رسید که سبب شهادتش گردید و کان ذلک فی سنة ثمانیة و تسعین
و تسعمائة ترجیعبندی که بما مقیمان شهرت دارد بطرز ترجیع بند عراقی مقبول
طبایع اهل ذوق است و بند عراقی اینست

که جهان صورت است و معنی دوست	ور بمعنی نظر کنی همه اوست

و بند علاء الدین اینست

که بچشمان دل مبین جز دوست	هر چه بینی بدانکه مظهر اوست
معاشران ز داغ درد دلم راز آن نمیدانم	که با دل درمیان نهاده ام راز نهانش را
یاران برای خود همه با او سخن کنند	کس نیست تا کند سخنی از برای ما
ندانم آن گل خندان چه رنگ و بو دارد	که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد
بیا که در هوس سرو قامتت چشمم	بزیر هر مژه از خون هزار جو دارد
حدیث عشق تو پنهانه من کنم تقریر	که هر که هست ازین گونه گفتگو دارد
اگر بلاکه رسد از سحر چشم او خواهد	ز آسمان برین بر زمین فرود آرد
بهشت از در و بام تو زیب و فر گیرد	بهار از رخ و زلف تو رنگ و بو دارد

علاء الدین تکش از بادشاهان مشهور است رباعی

در بزم سخا نشست دانم کردن	گر کوه زر است پست دانم کردن
لکن چو خزانه که ز می باید نیست	از نیست چگونه هست دانم کردن

علاء الدین میرزا علاء الدین اصفهانی مادرش دختر زاده شاه عباس ماضی
و پدرش خلف نواب میرزا رفیع صدر شهرستانی است خودش آشنا بر علم
بود و در فن نجوم چندان مهارت داشت که احکام وی اکثر مطابق واقع برآمدی
و شاه جنت مکانش را از نور بصارت عاطل کرد او را قصیده که است بالتزام لفظ

علاء الدین

علاء الدین

مو در هر مصراع آن این اشعار از آن ست ؎

تا چو مویش نشوی ره بمیانش نبری ‌‌ پیچش موی میان ست و میان ناپیداست
گاه تصویر تو چون مو بقلم می پیچید ‌‌ پیچ و تاب قلم از موی میانت پیداست
همچو مو تا بکمر میرسدش چاک ز سر ‌‌ بر سر هر که دم تیغ تو شد چون مو راست
خامهٔ موی شکاف تو نهنگی ست که زو ‌‌ موج ابریشم چو مو بر سر دریا پیداست

ص علمی هروی در سخنوران زمانهٔ سلطان حسین میرزا معدود ست همچنین ست
در آفتاب عالمتاب و در نشتر عشق و صبح گلشن تخلصش علی و نامش مولانا علی
بدون میم میان لام و یا مرقوم ست ؎

مجلسی خواهم که باشد گفتگوی غم درو ‌‌ تا غم خود باز گویم لحظهٔ من هم درو

ن علوی همان خواجه علی قلی قرائی خان ست که در نگارستان سخن مذکور شده

ترسم که نشنیده بدلت گرد ملالی ‌‌ کاین سوخته در رهگذرت خاک نشین شد

علوی گیلانی زبانش در شکر فشانی ست ؎

عاقبت رنگ رخ باخته می باید رفت ‌‌ نقد هستی ز کف انداخته می باید رفت
ایکه بر ابلق ایام سوار آمده ‌‌ آخرت سوی عدم تاخته می باید رفت

علوی میرزا محمد هاشم مخاطب بمعتمد الملوک نواب علویخان معروف بحکیم علویخان
خلف حکیم میرزا محمد هادی شیرازی ابن سید مظفر الدین حسینی علوی و تلمیذ ملا
لطف الله شیرازی بود جدش سید مظفر الدین از اطبای خراسان ست از
وطن برخاسته در شیراز توطن گزید و میرزا هادی پدر حکیم علویخان طبیب حاذق
و خوشنویس و الا دستگاه آزاد مزاج بود و میرزا هادی قلندر شهرت داشت
و حکیم علویخان بسن سی سالگی در سال یازدهم از مائهٔ دوازدهم از شیراز وارد هندوستان
شده بزمان فتح قلعه ستاره باریاب بارگاه محمد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه گردید

به خطاب و منصب و خلعت عز امتیاز یافت و با دختر حکیم محمد شفیع شیرازی تزوج نمود و در عهد محمد شاه بادشاه دهلی بمعالجه های مسیحائی چند کرت بطلا و نقره سنجیده شد و بمنصب شش هزاری و مشاهره سه هزار روپیه عروج فرمود و نادرشاه تهران ایران از هند او را بملازمت خود گرفته بایران کشید وی از اثنای راه بتدابیر و حیل برگردیده بشاهجهان آباد معاودت کرد و هشتاد و یک سال عمر یافت و بتاریخ بست و پنجم رجب سنه ثنتین و ستین و مائة و الف بعارضه استسقا بعالم علوی شتافت و حسب الوصیة در جوار مزار متبرکه حضرت سلطان المشایخ نظام الدین بدایونی قدس سره مدفون گردید و جز تالیفات خود در فن طب شامل جمع الجوامع و غیر آن خلفی صلبی از رجال و نسا نگذاشت از منظومات اوست

ز صاف شعلهٔ حل کرده پر سازید جامم را | بجوش آرد مگر در مغز من سودای خامم را
بجای سبزه و گل شعله و دود از زمین روید | فشانی گر بخاک از روی مستی درد جامم را
بسکه اهل کرم از نغمه ندارند خبر | نشنود نالهٔ سائل بصد آهنگ کسی

علیل میر محمد حسین جالیسی جدش از همدان در هندوستان رسید و در قصبهٔ جالیس توطن گزید و این علیل همانجا متولد گردید

محو روی توام که می آئی | جان نثارت اگر بفرمائی

علیم بخاری شهره بشیرین گفتاری است

کند از جلوهٔ آن سرو طناز | بسویش قمری تصویر پرواز
من آن مرغم که قفل سینه ام را | کلیدی نیست غیر از چنگل باز

علیم مولوی علیم الله از اهل علم قصبهٔ موهان مضاف بلکهنو بود و با قاضی اختر دوستی داشت و در بیت السلطنه لکهنو بدست احدی از اشقیا شربت شهادت چشید

بحمد الله که کس نگذاشت بر من بار احسان را | مگر چشم تر من پر ز گوهر ساخت دامان را

مپرس از پیچ و تاب دل که هرگه یاد می‌آید ‌‌ ‌ بروی همچو گل افکندش زلف پریشان را

ز آه آتشینم دود دامان برق میشود زد ‌‌ ‌ ز اشکم سر بسر ساری بیفزاید ابر و باران را

چه گوئی داستان نوح و طوفانش ببانگر ‌‌ ‌ که آب دیده من تازه بیند اگر طوفان را

بی‌تو غم تلخ شادمانی تلخ ‌‌ ‌ مرگ تلخ است و زندگانی تلخ

کرد این چرخ پیر صد افسوس ‌‌ ‌ بر من خسته نوجوانی تلخ

از مثنوی

آویزه سبز در بنا گوش ‌‌ ‌ این کان زمرد است یا گوش

علی آجر تراش شاعر نیکو تلاش است

تا بنا کامی نمردم حسرت از یادم نرفت ‌‌ ‌ تا نیا شد استخوانم بند از من برنخاست

ن علی آقا علی گیلانی خلعت خواجه عبد الصمد که در عصر شاه سلیمان صفوی

بشاعری بسر آورده وهم در همان عهد جان شیرین بسپرده

امید بردم شمشیر قاتل است مرا ‌‌ ‌ خدا نصیب کند آنچه در دل است مرا

علی استرآبادی از فصحای مسلم است

ز رنگ زرد و حال زار من آن دستان ندانسته ‌‌ ‌ کسی کز عشق دردی دارد او را میتوان دانست

علی امیر سید علی بن شهاب بن محمد همدانی از قدوه مقربان بارگاه الهی و زبده عارفان معارف و آگاهیست دست ارادت بشیخ شرف الدین محمود بن عبد الله مزدقانی داده و برای کسب طریقه معرفت بخدمت صاحب السر بین الاقطاب بشیخ تقی الدین علی دوستی سر نهاده و بعد وفاتش باز رجوع بشیخ شرف الدین آورده و با جازتش سه بار ربع مسکون را پی سپر کرده و در یک مجلس هزار و چهار صد ولی را دریافته و در علوم باطنیه کتاب اسرار النقطه و شرح اسماء الحسنی و شرح فصوص الحکم و شرح قصیده همزیه فارضیه از تصانیف اوست و در ماه ذی الحجه سنه

ست وثمانین وسبعمائه در سواد کشمیر بجوار رحمت رب قدیر پیوست رباعی

غمناکم واز در تو با غم نروم — جز شاد وامیدوار وخرم نروم
از درگه همچو تو کریمی هرگز — نومید کسی نرفت ومن هم نروم

علی بیگ همدانی جوانی خوش فکر بود

من از بیزه باز سی چه اندوختم — چراغی نوائی نیا موختم

علی حاجی محمد علی کرمانی کسی از شعراء سلیم الطبع بود

مروت مانع ست از دوستی با دشمنان گرنی — نمیخواهم ز خود شرمنده سازم دشمن خود را

علی خواجه علی حافظ قرآن مجید بود رباعی

هنگام سحر که نرگس ولاله شگفت — مرغ سحری ناله کنان خوش میگفت
می نوش که بی نشه بسی خواهی بود — برخیز که در خاک بسی خواهی خفت

علی خواجه علی نساج بخاری نادره بود سخن بر منوال نیکوی بافت رباعی

با هرکه نشستی ونشد جمع دلت — وز تو نرمید زحمت آب وگلت
از صحبت او اگر تبرا نکنی — هرگز نکند روح عزیزان بحلت

علی شاه خوارزمی مردی لطیف الطبع بود

مدتی شد که جدا از رخ جانان شده‌ام — ده چه گویم که چه سان بیسر وسامان شده‌ام

علی شاه عبد الله معروف بشاه غلام علی دهلوی از مشاهیر عرفا بود وطن او موضع ونااله از حوالی انبر سراست از وطن بدهلی رسیده اولا با کتساب علوم ظاهریه پرداخت وبعد تکمیل تحصیل بعلم باطن توجه نمود ودست ارادت بدست میرزا جانجانان مظهر نقشبندی داد ودل بر ریاضات ومجاهدات نهاد وباعلی مراتب کشف وشهود رسید وهزاران مردم از وی فیضیاب گردید وبست ودوم ماه صفر سنه اربعین ومائتین والف در اعلی علیین جاگزید ...

بر سر خاک من بیا نغمهٔ عشق بر سرا — کز جذبات عشق تو نعره ز خاک بر زنم
بعد هزار سال اگر بر لحدم گذر کنی — مشک شود غبار من روح شود همه تنم

علی شاه

ن علی شاه قلندر اصفهانی همان ست که در نگارستان سخن او را علی شاه ابدال سیستانی نوشته و در صبح گلشن علی شاه معروف بقلندر علی نگاشته وی برای سیر و گشت بهند هم آمده بود و جز این دو بیت جای بیتی از وے بنظر رسیده

من مست و بدحال اینچنین یارب چه خواهند گفتنم — گر پای گدایانی بدین آلوده دامان بگذرد
من رند بی سر و پا ز غم تو غم ندارم — ز غم تو آنچنانم که غم تو هم ندارم

علی

ص علی شطرنجی همان ست که در صبح گلشن به تخلص شطرنجی مذکور شده و وجه این تخلص مهارت او در شطرنج بود از شعراء آل خاقان و سخنوران قدیم ست

بباطن از تو جدا نیستم خداوندا — اگرچه از تو بظاهر همی جدا باشم
مرا بنام تو خوانند هر کجا که روم — مرا غلام تو دانند هر کجا باشم
اگر بتن نتوانم همی ترا بودن — بجان بکوشم باری که من ترا باشم

علی

علی صوفی علی رضا اصفهانی بحرفت معماری اوقات میگذرانید رباعی

پیمودن جام فتنه لبریز چرا — امساک تو چه دلاویز چرا
تو آتش سوزنده و من آب نایم — زآمیزش من اینهمه پرهیز چرا

ولہ رباعی

جانانه رسیم خشمگین ست که نیست — با ما بهمین بر سر کین ست که نیست
جان سطلبد سخن دران نیست که هست — زر میطلبد سخن درین ست که نیست

علی عرب

علی عرب امیر علی نام برادر امیر حسین کربلائی بود در سنه اربع و خمسین و تسعمائه انتقال نمود

تا دلم از زلف یار مایهٔ سودا گرفت — همچو صیاد بست مسکن من صحرا گرفت

علی علی اکبر دهلوی از خواجه زادگان و مداح خانخانان بهادر بود . . . ه

امیر کام بخش عقل کامل — کریم نامور فیاض باذل
چراغ دودمان جاه و اقبال — فروزان شمع بزم جود و افضال
کمانش ابروی روی بشارت — عدو را از اشارت کرده غارت
خدنگش از پر نصرت بپرواز — بقصد قلب اعدا چنگل باز
زند در رزمگه گر چین ابرو — شگافد بر سر آتش سه مو

علی علی جان بیگ ابن شاه میرزا بیگ خلف ملک محمود خان دیلمی ست ه

ای زمین آن قامت رعنا نگر — زیر پای کیستی بالا نگر

علی قلیجاق از الواداواباش اصفهان بود و اشعار لوطیانه موزون مینمود

تعلیم بجید پر و ریت گر هوس شود — برخیز و سر بپای علی قلیجاق نه

علی علی قلی بیگ خراسانی از صدر نشینان بزم شیوا بیانی ست ه

در اربعین عشق تو مستان شوق را — گاه سماع صوت مسدس غنیمت ست
قدسیان پیش گل روی تو کز رشک جنت است — می سرایند از فراز سدره چون مرغان صفیر

علی قلیخان خلف شاه وردیخان در سلطنت ایران منصب جلیل داشت و بعد
عزل همت باز داد در مشهد مقدس گماشت ه

بعد مجنون علم عشق زیبا افتاد ست — همتی کو که کنم راست ببالای کسی

علی قلیخان بارد جاق طبع سخن سنج داشت ه

در کلبه ام چراغ مرا هر که دید گفت — شمع مزار کیست که در خانه روشن است
شب را بیاد روی تو چون آورم بروز — چون سر زد آفتاب خیال تو میکنم

علی گل استرآبادی از مداحان اهلبیت رسالت بود ه

از سر عشق بیخبری حال ما مپرس — ما غرق گشته ایم و تو دریا ندیده

وله رباعی

ای شوخ ستم پرور دل‌افگار بدست | آزار دل سوخته زار بدست
آه و دل عشاق گرفتار بدست | بسیار ستم مکن که بسیار بدست

علی محمد علی مصور اصفهانی ابن ابدال بیگ نقاش در دوره دری از مصوران چابکدست بود و در سن شیخوخت بضعف بصارت مبتلا شده بشهر مازندران اقامت گزید و در سنه ست وسبعین از مائة ثانی عشر از نقش زندگانی دست کشید از مثنوی اوست

شنیدم بعهدی دل آزاده | نگه کرد بر حال دلداده
که ابرو کمانی به تیر نگاه | نشانده چو تیرش بخاک سیاه
نه بر کامرانی ز وصلش نوید | نه بر زندگانی ز هجرش امید
بگفتش برون کن ز دل مهر او | دو دیده فرو بند از چهر او
ازین چاره بیچاره آمد بخشم | همی گفت و میریخت خون از دو چشم
دو چشمم که دردش بجا بیند ا | گر او را نه بیند کرا بیند ا
غمی کز مژه خون گشاید مرا | گر او را خوش آید خوش آید مرا

علی ملا شهاب الدین تبریزی معروف بعلی شهاب قصائد فصیحه بمدح میرزا جوکی بهادر برشته نظم کشیده و در جائزه آن بنقود و اجناس گرانمایه تمتع وافی برداشته و مدام با ملا آذری مطارحه و مباحثه داشته

چه پرده از رخ چون آفتاب برداری | بجان و دل کندت مشتری خریداری
غلام غمزه جادوی چشم خونریزت | جهان بشعبده بازی فلک بخونخواری

علی منشی علی از بلندفکران استراباد بود

عنقریبست که از ما اثری باقی نیست | شیشه بشکسته و می ریخته و ساقی نیست

جان از من و بوسه از تو بستان و بده — زین داد و ستد مشو پشیمان و بده

شیرین سخنی و هست دشنام تو تلخ — گر دلب چون شکر بگردان و بده

ن عماد میر عماد الدین شیرازی از سادات شیراز بود و در خراسان اقامت گزید و سلطان حیدر خلف شاه اسمعیل صفوی باعزاز و اکرام قدر و منزلتش افزود

چو ترک سر نکنی ترک یار باید کرد — ازین دو کار یکی اختیار باید کرد

گر گویم مرو از دیده روشن بیرون — زود آن سرو روان از سخن من بیرون

نه جوهر ست در آن تیغ پیچ و تاب زده — که بهر کشتن ما نقشها بر آب زده

عمادی شهریاری مولدش قصبهٔ شهریار مضاف بشهر ری بود از شعرا دور سلاطین سلاجقه و ندما سلطان طغرل ست ظمان زمان اورا ملقب بالملح الشعرا میکردند و اکثرے او را و عمادی غزنوی را متحد دانسته اند و بتحقیق قاضی اختر هر دو شعرا اند

مهر تو ز سینه رفتنی نیست — با درد تو دیده خفتنی نیست

حالے که مرا ز عشق تو هست — دانستنی ست گفتنی نیست

رو بر رهیم و دیده بر هبر نمیرسد — کان سیکنیم و تیشه بگوهر نمیرسد

گیریم بر در تو گریبان خویشتن — چون دست ما بدامن داور نمیرسد

ولهٔ رباعی

خاکی در ترا مشک ختن دانستم — خاری در ترا گل چمن دانستم

دردا که من آنم که تو میدانستی — افسوس تو آن نه که من دانستم

ن عمادی غزنوی معروف بحکیم عماد فاضل اجل و عالم باعمل و از ملازمان و مداحان عماد الدوله دیلمی بود هرگاه در رکاب عماد الدوله بمازندران رسید دلش مفتون جمال وزیرزاده گردید و کارش برسوائی کشید ناچار بوطن برگردید و بحکیم سنائی صحبت داشت و در سنه ثلث و سبعین و خمسمائه جامه گذاشت . . .

بختم از خواب در نمی آید ... کار بی بخت بر نمی آید
خبر از دوست چون توانم جست ... بمن از من خبر نمی آید
صد سپر پیش چرخ بنهادم ... تیر جز بر جگر نمی آید
در عالمی که عشق ترا کار میرود ... اندیشه را معامله بسیار میرود
آنکس که یار دوست ترا دارد از جهان ... بی دوست می نشیند و بی یار میرود
سزای من بود بی یار بودن ... که چون تو دلبری را یار دارم
آرزو دارم که روزی یا شبی ... بر لبت دستی بمالم یا لبی

ولہ رباعی

چون چهره گشود صبح کافور عذار ... شد نوش لبم ز خواب نوشین بیدار
گفتم که بیار بوسه گفتا که بگیر ... گفتم که بگیر باده گفتا که بیار

ن عماره ابو منصور ابن احمد مروزی سخنور قدیم از شعراء عهد دولت سامانیان بود و ابیات قصائد و قطعات بمدح آنها معمور نموده از قصیده اوست

جهان ز برف اگر چند گاه سیمین بود ... زمرد آمد و بگرفت جای توده سیم
نگارخانهٔ کشمیر یان بوقت بهار ... بباغ کرده همه نقش خویشتن تسلیم

عمان سمرقندی از ارباب علم و فضل بود و بملازمت عبد العزیز خان عمر گذرانید

آورد شبی جذبهٔ سنبل سوی باغش ... در هر قدمی لاله بره داشت چراغش

ن عمعق شهاب الدین بخاری از افاضل شعراء مداح سلطان سنجر بود و از حضور سلطان خضر بن ابراهیم والی ما وراء النهر خطاب ملک الشعرائی داشت معاصران او با وستادیش اعتراف داشتند و رشید وطواط بکلامش استشهاد میکند قصهٔ یوسف زلیخا نخست هم او در رشتهٔ نظم کشیده که ذو بحرین ست و عمر دراز یافته و در سنه احدی و خمسین و خمسمائه بعالم بقا شتافته کریمه انا لله و انا الیه راجعون

عماره ۰ ۱
عمان ۰ ۱
عمعق ۰ ۱

علی منصور ترمذی از عالی فکران انجاست . . . ع

حسن بتان کعبه است عشق بیابان او — سرزنش ناکسان خار مغیلان او

علی میرزا علی اکبر اصفهانی ضابطه نویس سلطنت اصفهان بود . . . ع

تا بود ممکن نباید بر لبش انگشت زد — پوچ گوئی را که نتوان بر دهانش مشت زد

علی میرزا علیخان خوانساری از شاگردان قدوة العلما آقا حسین خوانساری بود ع

اظهار درد خویش بدلدار چون کنم — ترسم زخوی نازکش اظهار چون کنم

علی میرزا علی رضا توی سرکانی از سادات عالیدرجات بود و بسیر هندوستان نیز آمده رباعی

یا رخ منما کز تو فراموش کنند — یا لب بگشا که جمله خاموش کنند
یا رخصت آنکه هرچه گوشم بشنید — فریاد کنم که عالمی گوش کنند

علی میر عین علی جرباذقانی از سادات حسینی و مایلان تصوف بود و اکثر رباعیات موزون می نمود رباعی

تا بنوازی گلی چمین در گلشن — رمزیست بگویمت نگهدار زمن
هر گل گوشی بست داده گلبن بهزار — هر غنچه دلیست بسته بلبل بچمن

وله ایضاً

در عالم بردباری و دشواری — سنگین بنشین اگر تحمل داری
چون کوه نشسته و درشتی می ساز — تا در قدم تو سر نهد همواری

علی یار بیگ فرزند شادیخان بود از بادشاهان دهلی بحکومت قندهار سرفرازی داشت ع

دیوانه مگر زغم عشق جان ببرد — کامروز در قلمرو زنجیر شیون است

عماد جاجرمی شاعر شیرین کلام است

من کیستم که دعوی سودای او کنم | باز آرزوی روی دل آرای او کنم
آنم بس که در چمن دل بچشم جان | چون بگذرد ز دور تماشای او کنم

عماد کرهشی عماد الدین از مجلس افروزان خواجه شمس الدین محمد بود نوبتی در اثنای ملاعبت شطرنج خواجه بعماد گفت ای کون زنت فراخ وی این رباعی در جواب موزون نمود

رباعی

هرچند سخنهای چو در میگوئی | هشدار که با عماد کرهی میگوئی
عیب تو همین ست که اندر شطرنج | ای کون زنت فراخ بر میگوئی

عماد ملک عماد الدین متوطن زوزن مضاف بولایت خاف ست مداح سلطان سنجر طغان شاه بود

مسلم نیست هرکس را طریق عشق ورزیدن | نشاید هر هوائی را ابیش اندر خرامیدن
نیاز و صدق می باید وگرنه سود کی دارد | بتزویر و ریا هر دم جبین بر خاک مالیدن
نیاز بیدلان چه بود بوصل دوست پیوستن | نماز عاشقان چه بود ز هر دو کون ببریدن

عماد میر عماد خوشنویس قزوینی در حسن خط نستعلیق شهرهٔ آفاق ست شاه عباس حکم کرد که شاهنامه بنویسد و هفتاد تومان بوی داد بعد زمانی بتقاضای محصلان شاهی میر هفتاد بیت شاهنامه که نوشته بود بحضور شاهی فرستاده عرضه داد که عطای شاهی بتحریر همین قدر کفایت کرد شاه باستماع این سخن از غضب برافروخت و بر زبان راند که کیست تا این سنی را بکشد مقصود مسکر نام از علازمان شاهی ورا تمار راه بکمین گاه نشست دم صبح که میر بحمام میرفت آن وخیم العاقبة شهیدش نمود عزیزان میر عماد جلای وطن گزیده بحضور قیصر روم داد خواه شدند سلطان روم بعساکر نصرت ماثر بر شاه عباس کشید و درین معرکه زائد بر صد هزار از اهل ایران بقتل رسید این رباعی از کلام میر عماد ست..

تاریخ وفات اوست

عنانِ همتِ مخلوق گر بدست قضاست | چرا عبث دل و جان کلرگاه چون چرا وست
بجد و جهد نگردد زیادت و نقصان | هر آنچه قسمت بندگان ز خوان قضاست
ان نه زلف است آنکه بر عارض خوبان نهاد | صورت ظلم است کو بر عدل نوشیروان نهاد
بوسه گر بر سنگ بنهد سنگ گردد چون شکر | یارب این چندین حلاوت در زبان او نهاد

آن سبزه که از عارض تو خاسته شد رباعی | تا ظن نبری که حسن او کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشای دلم | گل بود و سبزه نیز آراسته شد

هر دیده که عاشق است خوابش ندهند | وله ایضاً هر دل که در آتش است آبش ندهند
دل از بر من رمید از بهر خدا | گر آید و در زند جوابش ندهند

عمید از سر زمین تویک که شهریست در ملک ایران بوده و از ناظمان قدیم ست و قصائدش مقبول طبع سلیم در مناظرهٔ شراب و بنگ میگوید

دی در میان بادهٔ صافی مزاج و بنگ | در مصعد دماغ من افتاد تیره جنگ
بگشاد می زبان که منم دخت عنب | صافی تن و نشاط فزا و عقیق رنگ
تا من سر از دریچهٔ خم بر نمی کشم | نایست دم گرفته و خشک بر رود و چنگ
گر در دهانِ زنگ ز من قطره چکد | بر روی شیرزه زنگی لطافت کند ز رنگ
گر باور تو نیست بس ای بنگِ خشک مغز | ذکر خواص خویش بمن گوی بی درنگ
بنگ سبز بسر وحشت زبان گشاد | گاهی زد غفلت تو یکی شکر و شیر تنگ
از تو یکی پیاله و صد محنت خمار | از من طلب علاج دل ناتوان تنگ
لا تقربوا الصلوة بر اوراق بست نقش گر | ام الخبائث است بر آئینه تو زنگ
وادتش جواب می که تو منصوص نیستی | نام تو بر صحیفه نیاید ز بهر ننگ
من لعل بی طراوت و تو سبزهٔ بی نمک | نامم شراب صافی و نام تو خشک بنگ

بنگش بخشم گفت چه لافیم همه گر | در دار ضرب شرع نداریم هر دو سنگ
باشد که این بساط مقالات بگستریم | در مجلس سپهکش مشهور روم و زنگ
فرزانه تاج دولت بوبکر بن ابایز | آن کو دو قلب بر درد از زخم تیغ جنگ

عنایت — عنایت

عنایت زرگر اصفهانی قاضی یحیی لاهیجی او را تربیت و تعلیم نموده

بیت

خط را از آتش داد و جهان در بند آن | مصحف سپید گشت نشان قیامت است
چون لاله شهیدان تو فردای قیامت | خونین کفن آیند بصحرای قیامت

عنایت سید عنایت حسین خان ابن منشی سید نجابت حسین خان خلف حکیم سید غلام حسین خان فرزند مسیح الوقت حکیم سید محمد تقا خان بهادر از روسای قصبه سندیله مضاف بدار الحکومه لکهنو است و جدش از حضور شاه دهلی بخطاب مسیح الوقت و بمنصب هفت هزاری سرفرازی داشت و از جانب سرکار انگلشیه بخدمت دیوانی صوبه اگره سر باوج کیوان می افراشت و این سید عنایت حسین خان سی ام ذی الحجه سنه ستین و مائتین و الف بشهر جهانسی از اعمال ملک بوندیل کهند پا بعرصه وجود گذاشت و بس تمیز از عقل سلیم و ذهن مستقیم حظی وافی برداشت وجود با جودش بشمائل پسندیده آراسته و بخصائل سنجیده پیراسته ذاتش متصف بصفات حمیده و متخلق باخلاق برگزیده است مدتی در ملک اوده در ملازم سرکار انگریزی بود و از مدت شش سال در ریاست بهوپال باهتمام و انصرام عهده های جلیله می پردازد زمانی محکمه عدالت دیوانی بنظم و نسقش رونق و آرایش گرفت بالفعل بانتظام مهام نظامت ضلع ریاست بهوپال همت میگمارد که طبع نظمی دارد اکثر بزبان اردو و کمتر بزبان فارسی اشعار میگوید و دره دری بدین روش می پوید

کشیده قد دل آرامی ز گلشن شاد می آید | توان گفتن ز باغ دلبری شمشاد می آید

نگار من سراپا فتنه و بیداد می آید | بدام زلف بهر مرغ دل صیاد می آید
بخون جوشش روانی داده تیغش وقف تماشا کن | بقتل بیگناهان شاه خوبان جلاد می آید
نهد داغم بدل در داغ زخم تازه خندانم | سحرگاهان چو مشک افشان ز کویش یاد می آید
نمیدانم عنایت رفت در کوی که دل امشب | ز جور هجر ویران رفته و آباد می آید
دامن چو کشیدی ز سر لوح مزارم | برخاسته چون آه شرربار غبارم
خونم بجفا ریخت ولی داد نه بر باد | صد شکر حنا بست از آن دست نگارم
وفایی ندیدم به پیمان تو | ز دست تو فریاد دارم بسی

عنایت سید عنایت علی ابن سید فرزند علی خلف سید نجف علی متوطن همان قصبه سندیله است نسبتش بامام علی نقی علیه السلام می پیوندد جد اعلی وی سید محمود از ملک ایران در هند رسید و بقصبه سندیله توطن گزید و با دختر مخدوم سید علاء الدین سندیلی قدس سره متزوج گردید و از بطن آن عفیفه سید سراج الدین و سید معین الدین بوجود آمدند و اولاد سید معین الدین بسوداگر شهرت گرفت و سید عنایت علی در اولاد سید معین الدین است ولادتش پنجم محرم سنه ثمان و اربعین و مائتین و الف و خورشید حسین نام تاریخی اوست و در سنه یکهزار و دو صد و شصت و هفتم ملازمت سرکار ریاست معظمه بهوپال اختیار نمود و مدتی برتق و فتق مهمات عهده های جلیله تهانه داری و تحصیلداری پرداخت و بزمان ترتیب این تذکره بمنصب نیابت مهتمم خزانه سرکار دولتمدار بعز امتیاز دارد و از آنجا که طبعش موزون واقع شده گاه گاه بنظم اشعار شکرشکنی می نماید این چند ابیات از کلام اوست ع

نابسته سر بدو منصور از نطق و بیان | خامه چو تیغ ببیند ز تحریک زبان
طایر گویا زگویایی است محبوس قفس | ای عنایت باخموشی ساز تا یابی امان

اگر خواهی جمال یار بینی — نظر بردار از اغیار بینی

دمی از غیر پردازی اگر دل — درونش جلوهٔ دلدار بینی

عنایت سیستانی از ارباب طلاقت لسانی ست در مذمت کشتی گفته

کشتئ نه که دوزخ فسرده — یک تابوت و هزار مرده

عنایت شاه عنایت الله در اصل از سادات لاهور بود دل از وطن برکنده با اهل و عیال در اله آباد توطن گزید و با شاه غلام قطب الدین مصیب شیخ آن زمان بکمال محبت بهم رسانید روزی این شعر خود بحضرت مصیب که بر تمام سر موی دراز داشت برخواند ...

خود آرائی که از بهر مشیخت گیسو آویزد — بدوشش خویش چون ضحاک پرورده ست ماران را

شاه مصیب همانروز موی سر تراشید عنایت دمیکه برین کیفیت مطلع شد باعث حلق اشعار پرسید شاه مصیب همان شعرش برزبان راند عنایت غرق عرق تشویر گردیده معذرتها نمود ...

شب زتاب آفتاب جلوهٔ صهبا مرا — میدمد صبح از بیاض گردن مینا مرا

اگر در دل هوس داری ره کوی سلامت را — بهنگام پشیمانی عصا کن استقامت را

ابر چون چشم گهربارم بجوش ست امشب — برق چون لعل لبت خنده فروش ست امشب

شعله آهم کند مانند سر خالش کباب — بر سر پروانهٔ من بگذرد گر آفتاب

اگر از مردن مجنون خبری هست بدشت — گرد باد از چه بگو خاک بسر می آیی

عنایت میرزا عنایت الله اصفهانی خلف میرزا محمد ابراهیم قاضی صفاهان بود در خلق و محبت و مروت یکتای زمان و از زمرهٔ شعرا دوران نادرشاه قهرمان ایران

بگل چگونه رسد دست من درین گلشن — زکوتهی چه بدامان باغبان نرسد

گفتم غیرت از دل من هست که چون شد　　گفتا که چرا نیست جفا کردم و خون شد

عنایت میرزا عنایت الله تبریزی است برادر میرزا محمد صالح شیخ الاسلام تبریز ه

گه نظاره ز خویشم چو بجنبد بیند　　بخنده لب گزد و جانب دگر بیند

عنایت میر عنایت الله رازی مدام در فکر سخن سازی بود رباعی

ای دل طلب وصال جانان نکنی　　تا محنت هجر بر خود آسان نکنی
تا پا ننهی ز ورطهٔ عقل برون　　سر منزل خویش کوی جانان نکنی

ن عنایت میر عبدالوهاب اصفهانی که در نگارستان سخن عنایتی بیای نسبت آورده از ارباب عنب البیانیست ه

چند پرسی از دلم کاین آه درد آلود چیست　　چون فتد در خانه آتش کس نگوید دود چیست
ز بیم آنکه مبادا رسد بچشم کسی　　ز گریه خاک سر کوی دوست گل کردم
خوشا دمیکه چو آئینه روبروی تو باشم　　چو شانه دست کش جعد مشکبوی تو باشم

عنایت یزدی در وطن بکمال عسرت بسر مینمود چنانکه خود میگوید رباعی

بیچاره کسیکه شهر یزدش وطن است •　　بیچاره تر آنکه نقشبند فن است
زین نیز بتر کسیکه اهل سخن است　　ناچار کسیکه هر سه دارد چو من است

ص عینی عبدالقیوم فراهانی منسوب بعنب بنابر تحقیق قاضی اختر و در ید بیضا و نشتر عشق و صبح گلشن عینی منسوب بعین مسطور است و در هر یکی همین رباعی بنامش مرقوم رباعی

دل دشمن جان بود دلا کشش کردم　　وز خنجر آه چاک چاکش کردم
وز خون جگر شستم و پاکش کردم　　در مشهد آرزو بخاکش کردم

عندلیب محمد حسین خان کاشی خلف فتحعلیخان صبا بود بعد وفات پدر

فتح علیشاه پادشاه ایران او را ملک الشعرا ساخت در گلشن قصیده عندلیب خوش نواست و این چند شعر از قصیده اش در مدح عباس میرزا ست

موکب شهزاده مالک رقاب آمد پدید — روزگار شیب را عهد شباب آمد پدید

چند دیوان خسروزادگان را از میان — شاه بیت نغز و فرد انتخاب آمد پدید

آنکه بر مردم گزرگاه آب دریای اندر زمین — ز آسمان بالیستی گشت تراب آمد پدید

آنکه از کیهان خدایان روز بارش در جناب — پاسخ روحی فداک اندر خطاب آمد پدید

از ظلام تیره شب آمد پدید آفتاب — یا درخشان تیغش از نیلی غراب آمد پدید

مشتعل از تیغ او شد آتش فتح ای عجب — کاشتعال آتش از دریای آب آمد پدید

عندلیب خواجه محمد ناصر بلبل خوشنوای گلستان سخن بوده

یار در خانهٔ خود دارم و آرامم نیست — چکنم دیده که من حلقهٔ بیرون درست

عنصری ابو القاسم حسن بلخی از ائمهٔ علم شعر و سخن و اساتذهٔ ماهرهٔ این فن ست مولد و منشاءش شهر بلخ بود از آنجا در دار الامارهٔ غزنین بحضور یمین الدوله سلطان محمود غزنوی رسید و مورد التفات سلطانی گردید و سرمایهٔ عزت و ثروت اندوخت و در محضر چهارصد شعرا نامور پای تخت بخطاب ملک الشعرا چهره برافروخت و مدتی فارغ البال و مرفه الحال بعیش و عشرت بسر برد تا آنکه در سنه احدی و ثلثین و اربعمائه طائر روحش از قفس عنصری پر پرواز گشود گویند عنصری در عهد غزنویان و رودکی در عصر سامانیان و معزی در زمان سلجوقیان و همچنین فیضی در دور اکبری بعزت و ثروتی که رسیده شاعری دیگر در کدامی عهد باین مرتبه نرسیده آورده اند که وقتی طبیعت سلطان محمود بمعاینهٔ ادای دلربای زلف ایاز مائل کامرانی گشت و همان دم باستیلای خوف قهار جل جلاله ازین ارادهٔ فاسد درگذشت و بایاز فرمان داد تا آن زلف سرمایهٔ فساد را بمه

عندلیب

عنصری

تراشید لکن روز دیگرش بمشاهدهٔ زلف بریده اش چندان تاسف و غم و همت
دلم بدل عشق منزل سلطان راه یافت که احدی از ندمای امرا جرأت در محل
دفعیه آن راه نیافت علی حاجب که از مقربان سلطانی بود چاره جوئی از
عنصری نمود وی علی الفور قدم ببارگاه حضور گذاشت و بعد بجا آوری آداب
شاهانه این رباعی بدیهه عرضه داشت رباعی

کی عیب سر زلف بت از کاستن است	چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است	کآراستن سرو ز پیراستن است

سلطان را ازین سخن انبساطی و انشراحی دست بهم داد و در صله اش دهان عنصری
سه کرت بجواهر زواهر پر ساخت در شمع انجمن و خزانهٔ عامره و دیگر تذکره ها
از تصرف ناسخین بجای لفظ کی در صدر مصراع اول این رباعی لفظ گر مرقوم
ست که خلل در معنی می اندازد دیوان مختصرش قریب هزار بیت محتوی
اکثری از مدیح شاه محمود سبکتگین و بعضی از قطعات و غزلیات و رباعیات
بقلم کاتب بی سواد حبیب علی کشمیری که بفرمایش شاعر رنگین طبع بهار رقمی
در سنه هزار و یازدهم بحسن خط و جدول طلا مرتب شده نزد نامه پرداز است
و این چند اشعار از ان حوالهٔ زبان خامهٔ سخن طراز ه

بر ماه مشک بیز و بر سنبل آفتاب	آن سال و مه بحلقه و این سال و مه بخواب
آنرا درنگ نه و همه ساله با درنگ	وین را شتاب نه و همه ساله با شتاب
آن ماه را ز عنبر سازد همی طلا	وین آفتاب را کند از غالیه خضاب
مشکین شود که باد بسوی تو بگذرد	عاشق شود هر آنکه بروی تو بنگرد
فغان زان پریچهرهٔ عیار باز	که با منش دائم به پیکار کار
دو زلف سیاهش نماید بدان	که دو زاغ دارد بمنقار قار

بنزد بزرگان بزرگم ولی بنزدیک آن چشم خونخوار خوار

دندان عارض بتم از من ببرد هوش کاین دُر تر نوش طعم ست آن ماه شکربوی

سر زلف مشکین جانان من هم او گشت و پیچید بر جان من

دو ابرند زلف تو و چشم من بعشق اندرون هر دو بریان من

کجا جوی خون بینی ای دلا رخان مرا اندران جوی جوی

ولهٔ از قصیده

چه چیزست رخساره و زلف دلبر گل مشکبوی و شب روزپرور

گل اندر کشد زیر نورسته سنبل شب اندر کشده چون گره یک بدیگر

همانا که خورشید زنگ لبش را بدوزد که بخشند بیاقوت احمر

شبم روز گشت ست چون از غم زماه منور بشاه مظفر

همانند از محمود کاندر محامد یکی عالم ست از کفایت مصور

یمین ست مر دولت ایزدی را امین ست بر حکم و دین پیمبر

بغزنین کشد بر صنوبر عدو را از ان خیزد از کوه غزنین صنوبر

شگفت آید از مرکب تو خرد را کش از نار طبع ست و زخاک منظر

بوهم اندر آید بهنجار بیره چو روز اندر آید به بنیاد در

بگام ... به ره و گر بر اتی بتقریبش از باختر تا بخاور

نه جستن جهد کم ز دریا بدریا نه منزل کند کم ز کشور بکشور

ز پیلان جنگیت اگر وصف گویم ندارد خردمند نادیده باور

نه چرخند لکن همه چرخ گردش نه کوه اند لکن همه کوه پیکر

چو اندر هوا کوه بر قوم موسی چو بر قوم عاد آیهٔ باد صرصر

ولهٔ از قصیدهٔ دیگر

گر نه مشک است از چه معنی شد سر زلفین یار | مشک بوی و مشک رنگ و مشک سای و مشک بار
ار کس او را زره پیچد چند پیچیده بود | هر کس او را بر گشاید چند باشد تا بدار
گر زند ابروش عاشق چند باشند گوژپشت | دشمنی خوردست چشمش چند باشد پر خمار
آفتابستش بناگوش و خطش سنبل دمیده | آفتابستش برخ و بالاش سرو جویبار
هیچ کس دیدست ماهی کاندرو سنبل دمید | هیچکس دیدست سروی کافتاب آورد بار
او ز من بر دو بهم نازیم و او ز من بهست | او بمدح خویش نازد من بمدح شهریار
خسرو مشرق یمین دولت و دنیا و عقل | آفتاب ملک امین ملت و شمع تبار
پایه بندد یا گشاید پادشاهی را و هم | تا جهان باقی بود مر شاه را این یادگار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته | آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار

وله از قصیدهٔ دیگر

خدایگان خراسان و آفتاب کمال | که وقف کرد برو ذو الجلال عز و جلال
یمین دولت و دولت بدو نموده هنر | امین ملت و ملت بدو گرفته جمال
یکی درخت بر آمد ز جود او بفلک | که برگ او همه جاه است و بار او همه مال
از آن عطا که پراگنده وار جمع شود | ز عدد ریگ بیش آید و ز وزن جبال
اگر بترک بکاوند مشهد ایلک | وگر بهند بکاوند دخمهٔ جیپال
ز خاک تیره خروش هزیمتی شنوند | چنانکه روی زمین اندر اوفتد زلزال
ز زخم آن گهر آگین پرند مینا رنگ | ز گام آن فرس کاسه سم باد فعال
بترک جایگهی نیست تا شده غمگین | بهند جایگهی نیست تا شده اطلال
ز ماه و سال نویسند مردمان تاریخ | ز تو نویسد تاریخ خویشتن مه و سال
هوا که تیر تو بیند بر آیدش دندان | اجل که تیغ تو بیند بر آیدش چنگال

وله رباعی

تا نکته‌گشائی سخن و دانت نه بود | چون نکته‌گشائی کمر میانت نبود
سوگند خورم که این دهانت نبود | تا از سخن و کمر نشانت نبود

ولہ رباعی

هم غالیه زلفینی و هم سیم اندام | هم روی نکو داری و هم نیکو نام
دو لب چو مدام داری و زلف چو دام | من مانده بدام و ایم از هجر مدام

ایضاً

چون بربط بسرو سیمین مانے | چون نشینی بماه و پروین مانے
آزاده بنی بدیده و دین مانے | در شیرینی بجان شیرین مانے

عنقا ۔ عنقا لاهوری از شاگردان آفرین لاهوری است و در عنفوان جوانی عنقای قاف عدم گردیده

هیچکس را نبود تاب جرأت عشق | بشکند حرف تو دندان اویس قرنی
علی ولی شاه مردان لقب | زند نعره گرز روی غضب
بلرزد زمین چون کف روی آب | سر آسمان بشکند چون حباب

عوض ۔ عوض عوض خان لاری همطرح و همعصر شیخ علی حزین لاهیجی بوده

نمک پروردهٔ داغ جنونم شورها دارم | از آن کان ملاحت در جگر ناسورها دارم

عوض ۔ عوض مولوی محمد عوض جونپوری شاعر خوش مقال بوده

سرم از سنگ طفلان لاله‌زار است | جنون گل کرده ایام بهار است

عهدی ۔ عهدی از سادات عالیدرجات جنابد بوده و مدتی بسیاحت بسر نموده

ببین عشوه بهر خون شوق بانگیخت | به تیغ غمزه همین قصد جان ما میکرد
که تیغ میزد و این غبت از چه می‌افزود | که زخم بردم شمشیر مرحبا میکرد
یارب ز حضور سینهٔ عهدی نگهدار | کامروز بر شکسته و دل دردمند بود

ن عهدی حرف ثانی های هوز فراکولی منسوب بفراکول چنین نوشته و اقتباس از نگارستان سخن و در نشتر عشق عهدی ثانی بای موحده فراقوچی منسوب بفراقوچه که آن را فراکوه نیز گویند این رباعی ازوست رباعی

گلگون پوشی که جام می میپوشد — در کشتن اهل دل بجان میکوشد
حالانه بدین لباس در جلوه گریست — عمریست که خون میکند و میپوشد

عهدی خواجه محمد رحیم بدایونی معاصر شیخ عبد القادر بدایونی بود و در دهلی بملازمت حکیم عین الملک اکبری میگذرانید ع

عهد از دو دل گره از کار فرو بستنی نیست — مو نیست که در گره آید و مو بستنی نیست

ن عهدی قاضی عبد الرزاق خراسانی همچنین نوشته در نگارستان سخن و در نشتر عشق تخلص قاضی عبد الرزاق عبدی بباء موحده بجای های هوز نوشته بالجمله وی در عهد اکبری بهندوستان رسیده و بوسیله قاضی نور الله شوشتری باریاب حضور اکبری گردیده و بعهده قضا شهر کنبایت سرفرازی یافته و بعد زمانی بجذبه حب وطن بخراسان شتافته ع

چو عشق شعله زند دل بسینه بگدازد — چو کوزه که در وآبگینه بگدازد
دیده بر بند و نظر بر رخ منظور انداز — سینه بگشا و بدل پرتوی از طور انداز

عهدی قلندر خراسانی از خوش گویان بود ع

کردم جان نثار قاصد شد مشهدم از وی — که در اول سخن بیهوش کرد از ذوق پیغامم

عیاری استرابادی نقد سخنش کامل العیار است ع

شب منعطف بپهلوی سنگ آن لفروش — خواب در چشمم نمی آید زخشت تا بروز

عیاش محمد کرم دهلوی اصلاح سخن از میرزا فاخر مکین میگرفت رباعی

از خانه برون پی شکار آمده بود — بر رخش ستمگری سوار آمده بود

از خون تنگار لاله‌زاری شد دشت　　یار آمده بود یا بهار آمده بود

عیانی استرآبادی خوش گفتاری از کلامش عیان ست ... ه

در سر ازلای ته خم هوسی هست مرا　　بخت بدبین که بانهم نرسد دست مرا

عیشی شیرازی طبعش در فکر نکته پردازی بود ...... ه

چشم تو نرگس ست کز خواب می چکد　　روی تو آتش ست کز و آب می چکد

هردم هزار قطرهٔ خون بهر ابروت　　از دیده‌ام بمحراب می چکد

هر لحظه صد کرشمهٔ رنگین ز غمزه‌ات　　مانند خون ز خنجر قصاب می چکد

اشک من ست در هوس مو کمر روی تو　　هر شبنمی که در شب مهتاب می چکد

عین الملک از مشاهیر حکمای بارگاه جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود

رباعی

چون یار تو با تو هرنفس نزدیک ست　　هشدار که آتشت بخس نزدیک ست

ای مانده ز همرهان و گم کرده طریق　　بشتاب که آواز جرس نزدیک ست

عیسی سمنانی پیشه شمشیر سازی داشت و بجودت طبیعت اشعار آبدار

می نگاشت .. ه

هزار پاره دلم گر به تیغ یار شود　　بیار سیل دلم از یکی هزار شود

باب غین معجمه

غازی میرزا غازی است که خلف میرزا خانی از شاهزادگان سند ست

که جهانگیر بادشاه او را بمنصبی برگزیده بود میرزا اصلاح سخن از ملا مرشد

یزدجردی میگرفت و طالب آملی در مدح میرزا قصائد غرا انشاد کرده این

رباعی از کلام میرزاست رباعی

صد شمع بتربت فلاطون بردیم تا ره بطریق عقل مجنون بردیم
در هر وادی که نقش پی گشت غلط مرشد گفتیم و راه بیرون بردیم

غازی میر غازی لاهوری وطنش قصبهٔ بهیره از اعمال لاهور است سخنور نیکو تلاش
متصف بانواع هنرمندی و از تلامذهٔ میر محمد زمان راسخ سهرندی بوده

هر سنگ ره مقصود میگردد هنرور را گره در رشتهٔ پرواز بازی شد کبوتر را
فانسیم گل نم سیر لاله زارم آرزوست یک گریبان وار جا کی از بهارم آرزوست
راحت گرم روان در گرو منزل نیست هر کجا سوخت نفس شام غریبان کردند

غافل حاجی محمد اسمعیل سیستانی مخاطب بروشن رقم خان بود و در خط تعلیق
و نسخ و ثلث و ریحان ید طولی داشته

کار آسان نیست بی او زیستن سخت جانیها حساب دیگر است
نگار نازکی تاب هم آغوشی گل دارد مگر بر رنگ و بوی گل کشند نقاش تصویرش
ز شوق لذت زخمش ز بس در اضطراب افتد مشبک گردد از یک تیر سر تا پا نخجیرش
بجان خوگر به بیتابی بود سودائی زلفت که بی زنجیر ننشیند بروی صفحه تصویرش
ستمگر بیوفا صیاد بیدادی که من دارم نگاهش بگذرد بر من گر از دل بگذرد تیرش

وله رباعی

نشناخته تا دهر بدین هوش مرا هر دم بغمی ساخته مدهوش مرا
بگذشت بنام دگرم باید خواند شاید که کند دهر فراموش مرا

ایضاً

چون پیر شدی حرص جوان نتوان کرد پیری است نه کافری نهان نتوان کرد
در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی در روشنی روز همان نتوان کرد

غافل منور خان ابن صلابت خان لکهنوی از رفقای حسام الدوله فقیر محمد خان

گویا رساله دار سرکار شاه ادو بود و در زبان اردو صاحب دیوان ست و چهار
توجه باشعار فارسی هم می نمود

نقابی بر رخش زیر نقاب ست | نمیدانم چه این طرز حجاب ست
قد خم گشتهٔ خود را نظر کن | که عمر بیوفا پا در رکاب ست
زخم ناخورده از سنان نگاه | پیش پایت طپیدنم هوس ست
روح حافظ بخلد میگوید | شعر غافل شنیدنم هوس ست
یارب بکه احوال دل غمزده گویم | کامشب سر بالین نه انیسی نه رفیقی

غافل میرزا بیگ کشمیری از سخنوران شیرین زبان بود

دارم کبابی در جگر با صد نمکدان در بغل | صد سبحه ام ظاهر بکف صد شیشه پنهان در بغل

غافل نواب نوازش خان رونی خوش سلیقه و نیکو بیان بود

دلارام مرا در بزم دشمن مسکن ست امشب | مخند ای شمع جای گریه کردن بر من ست امشب
چه میدانی تو ای پروانه رسم جانفشانیها | تو فارغ بال بنشین سوختن کار من ست امشب
گه ز کاکل مصرعی گویم گهی بیتی ز زلف | طبعم از آشفتگی فکر پریشان میکند

غالب اسد الله خان از سخنوران خطه اصفهان ست و غیر میرزا اسد الله خان
غالب دهلوی شیوابیان ست

از خانه برون آمدنش بی سببی نیست | غالب دل بیتاب تو دستک زده باشد

ن غالب میرزا محمد حسین اصفهانی از اولاد سلاطین صفویه بود در عنفوان جوانی
بسرزمین بنگاله ورود نمود نواب سرفراز خان حاکم انجا متلقی بقبول خودش
ساخت و بمنصب دیوانی نواخت و در دور فرخ سیر بادشاه بشاهجهان اباد رسید
و بغالب علیخان مخاطب شده منسلک زمرهٔ امرای شاهی گردید چهارده سال
بفارغ البالی گذرانید و در آخر عهد نادر شاه بایران رخت کشید و در انجا

با آذر مشتاق و صباحی مصروف مشاعره و مطارحه بود و کما ینبغی مراعات و سلوک با نهما می نمود

افسرده دلی گشته رئیس عام درین شهر — دیوانه براهی رود و طفل براهی

بلبل از گل نکشد انچه کشیدم ز تو من — گل به بلبل نکند انچه تو با من کردی

غباری غیر غباری محمد قاسم خان اردستانی و غباری استرآبادی و کرمانی ست

خون بسته دلم ته بته از داغ جدائی — چون غنچه آفت بدست غنچه ...

غباری کرمانی کلامش مقبول دلها بسلاست الفاظ و لطافت معانی

ز روزگار وصالت دمی نکردم یاد — که پاره جگرم در کنار ناله نریخت

غریبی ماوراءالنهری یا خراسانی از شعرای زمان سلطنت اکبر بادشاه بود

براه عشق تو هرگز بمنزلی نرسیدم — که قدر عشق ترا بیشتر رسید ندیدم

قضا جدا از تو خونم چرا نمیریزد — مگر ز دست قضا اینقدر نمی آید

غریب خواجه غریب الله سبزواری از سخن سرایان دور سلطان حسین میرزا بود

غریب مردم و از من نکرد یاد کسی — به بیکسی و غریبی چو من مباد کسی

خوشم بغربت از اندوه بیکسی مردن — که نی غمین شود از مردنم نه شاد کسی

غریب را نه مراد است و نی امید ز خویش — چه نامراد غریبی چه نامراد کسی

غریبی قزوینی از سادات حسینی گیلان است و در قزوین توطن گزیده بود عاشق مزاج بود که زندگی بعاشقی صرف نمود

بسلامت ز سر کوی ملامت نروم — گر روم از سر کویت بسلامت نروم

غریق نامش محمد عبدالغنی معروف بمنشی فدا حسین ابن شیخ محمد کریم الله مولد

وموطن قدیمش قصبهٔ ڈبائی در حوالی بلندشهر ست لیکن مولدش که مشهد عهدهٔ وکالت
دیوانی ضلع علی گڑه است از مدت نوزده سال در شهر کویل طرح وطن اقامت
ریخته بفراغ بال و ترفیه حال اوقات بسر برد و از حضرت فیاض علی الاطلاق
طبع موزون و ذهنی جویای مضمون یافته زمانیکه سن تمیز دریافته بنظم اردو
توجه نمود و برای تکمیل این فن بدار السلطنه شاهجهان آباد پا به کشید و بخدمت
نواب حاجی محمد مصطفی خان بهادر حسرتی دهلوی بر زانوی تلمذ نشست و سرمایهٔ
تکمیل این صنع بدست آورد و بصحبت دیگر اساتذهٔ دهلی فیضیاب بود و اول بار
بنظم مثنوی اردو اشتعال عشق کشاد پس ازان دیوانی طویل اردو ترتیب داد
که از قالب طبع برآمده مطبوع طبع نکته سنجان گردید و سپس دیوانی دوم اردو را
که نام تاریخیش بیاض گلفشان ست بانجام رسانید اکنون فرس طبیعت در مضمار
فارسی می جهاند و میخواهد که دیوان فارسی را جامهٔ انتظام بانجام رساند در اشعار اردو
فدا و در فارسی غریق تخلص می نماید و با جناب والد ماجد دام ظلهم غائبانه جادهٔ دوستی
و مراسلت می پیماید وارندهٔ جهان در عمرش برکت کرامت فرماید ؎

گویا دهان زخم جگر شد دهان ما | خون میچکد بجای سخن از زبان ما
داغ کلف نهد برخ مهر همچو ماه | گر بر فلک صعود کند دود آه ما
هر دم هوای سیر دکهسار من ست | زردی رنگ رخ من زعفران زار من ست
شد تلف هرچند لطف انقباض غنچگی | بر گل تر قطرهٔ شبنم سرشک حسرت ست
از شگفتن نکهت ناموس گل بر باد رفت | گلرخان را بیحجابی باعث صد غیرت ست
این غریق از حرقت بار سیهکاری مترس | ظل گستر بر سرت ابر سپید رحمت ست
روزیکه یافت لالهٔ گلزار جای داغ | در پهلویم نهاد قضا صد هزار داغ +
خاموش گردد از اثر تیره بختیم | روشن کنند بر سر خاکم اگر چراغ +

اکنون مرا ز کوه و بیابان علاقه نیست | طی کرده ام تمام نشیب و فراز عشق
ز رفتار قیامت خیز آن غارت گر جانها | بهر سو شور محشر بود دیشب جائیکه من بودم
فروغ چشم پر خونم کجائی | قرار جان محزونم کجائی

غزالی ابریشم فروش ظریفان او را همیون الشعرا میخوانند که در من انشاد اشعار بحسن جبین و کشش ابرو شکل میموئی پیدا میکرده

طفل اشک از بیقراری میکند میل کنار | در کنارم تا نمی آید نمیگیرد قرار

غزالی غوری در تغزل بر امثال تفوق میجست . . . . ه

دل پر خون ز بیداد تو رفتم | چنان رفتم که از یاد تو رفتم
شب غم جان ز تن میرفت و میگفت | که من زین محنت آباد تو رفتم

غزالی محمد شریف اند جانی که اولا شریفی تخلص میکرد مرید و معتقد شیخ حسن خوارزمی بوده

بدست تا سر زلفش فتاده است مرا | عجب شکستگی دست داده است مرا
درین گلشن گلی همرنگ و بوی او نمی بینم | مرنج ای باغبان هرگز که اینجا رو نمی بینم

ولهٔ رباعی

ای قد تو نخل آرزوی دل من | بخرام ز راه لطف سوی دل من
تو کعبهٔ مقصودی و چون قبله نما | پیوسته بسوی تست روی دل من

غفوری رازی از ارباب نکته پردازی ست . . . ه

نی گر هست خوبان را بود بسیار خوب | ورنه صورت می نماید بر در و دیوار خوب

غنائی میرزا فیض الحق از مردم کشمیر بود و دلش بکثرت مضامین غنائی داشت

ز تیغ خود مپرس احوال ما از ما چه میپرسی | زبان او بیان سرگذشت ما نکو داند

غنی از سادات و نام و نسبش از مجهولات ست . . . . . . ه

کم کن بسوی گلستان خرام کز خجلت — طراوت از گل و بوی از بهار بر خیزد

غنی — مشیر ازری خامه اش در لطافت طرازی بود ؎

بی روی دلفروزت عشاق را طرب نیست — با ماشبی بسر کن یک شب برای ایست

غنی — میرزا عبد الغنی بیک همدانی وطنش اسد آباد مضاف بهمدان است از رفقای یادگار خان برادر یوسف خان مشهدی بود هرگاه یادگار خان در کشمیر بغاوت اختیار کرد میرزا این رباعی بطریق تهنیت گذرانید رباعی

برجای قباد می نشینی بنشین — خوش خورم و شاد می نشینی بنشین
دولت بکنار رسے نشانی بنشان — بر تخت مراد می نشینی بنشین

زمانیکه اکبر بادشاه بر باغی ظفر یافت و این رباعی شنید غنی را بمجلس فرستاد و بعد زمانی بقتلش فرمان داد و از ترانه های سنجیدهٔ غنی است ؎

چنانکه راحت پروانه سوختن باشد — شب مصیبت من روز عیش من باشد
مرا بوعده تسلی مده که طالع من — اگر بهار بود آفت چمن باشد
نگر بنواخت پیر دیر نا قوس محبت را — که امشب پاسبان کعبه در بتخانه میر قصد
باد صبا به بوی توام زنده کرد باز — عمر دوباره داد مرا عمر او دراز

غنی — میر عبد الغنی تفرشی از علماء عصر شاه عباس ماضی بود و مدتی در شیراز کسب کمال نمود شاگرد شیخ ابو القاسم کازرونی ست هر چند شعر کمتر میگفت لکن شعراء روی بر سر حساب بودند ابیاتش زاید بر یانصد نشمرده اند کلامش همه سنجیده و پاکیزه است شیخ محمد علی حزین لاهیجی او را بسیار ستوده ؎

آندم که از حیا رخ او بی نقاب شد — نور نظر میان من و او حجاب شد
وصل تو از کجا و گدائی چو من کجا — بر آسمان ستارهٔ من آفتاب شد
قصاب از چه کرد رها نیم بسملم — تیغش مگر ز گرمی خون من آب شد

فارغ ز می‌پرستی از آنم که در غمم | خون از خیال آن لب میگون شراب شد
گمان برم که ز تاراج خلد می‌آید | ز بوستان رخش چون نگاه برگردد
تو با این روی آتشناک گر در بوستان آیی | بجای گل ز گلبن دیده حیران برون آید
با کتان آنچه ماهتاب کند | غم او با دل خراب کند
نداشتیم سر و برگ ناز عطاران | علاج درد سر خود ترک سر کردیم
ای کاش خاک رهگذر یار بودمی | تا رخ بکام دل بکف پایش بسودمی

ف غنیمت

غنیمت کشمیری متصف بشیرین گفتاری و خوش تقریری است ه
طاقت باخته آماده جنگ است اینجا | ناخن ریخته همدست پلنگ است اینجا
بی تو روی چمن آمد بنظر پشت پلنگ | نکهت گل نفس کام نهنگ است اینجا
دل گرفتار اداهای تو کافر ستم است | کعبه حیران تماشای فرنگ است اینجا
تا کمان ابروی یار رفت غنیمت از بزم | بی رخش نغمه نی تیر خدنگ است اینجا

ف غواصی

ن غواصی خراسانی بود و بایزدگی از سخن سنجان دور شاه طهماسب صفوی است ه
مشک ختن چو سنبل گیسوش بو نداشت | یاقوت همچو لعل لبش گفتگو نداشت

ف غیاث

غیاث بلخی شاعری خوش بیان بود ه
ماه تمام داشت بروی تو لاف حسن | زد وقت صبحگاه بروخنده آفتاب
خاک شد مسکین غیاث اندر غم یار و هنوز | بر سر هر کوی از وی داستانی مانده است

ف غیاث

ن غیاث خواجه غیاث الدین نقشبند یزدی و غیاث زرباف نیز گویندش بکار زربفت اشتغال داشت و در اواسط مائه حادی عشر جامه هستی گذاشت روزی زربفتی که از بعض نقوشش صورت خرس آشکار میشد بنظر شاه عباس ماضی گذرانید از حاضرین حضور ابوفراس نام لب بتوصیف خرس گشاد غیاث فی البدیهه عرضه داد ه

خواجه در خرس پیش می بیند هر کسی نقش خویش می بیند

و نوبتی غیاث قبای زربفت برای شاه عباس ماضی بافت که نقش آن این رباعی خودش بود رباعی

ای شاه سپهر قدر خورشید لقا خواهم ز بقا بقدر عمر تو قبا
این تحفه نیرزد چون تو بی عیبی هست خواهم که بپوشی ز کرم عیب مرا
آتشم گر زبان شعله زند ماکی قیست هر چه در دل بود آخر بزبان می آید

وله در هجو طاهر خراسانی

نجس اهل خراسان طاهر شام غسال و صبح نباشش ست
بر سر خوان کسان صدرنشین در پی خوان و طبق فراشش ست
هر کجا دسته قاشق بیند زان جلب همچو مگس در آتش ست

غیاث غیاث الدین میرزا فرزند صدر الدین میرزا از معاصرین شیخ محمد علی حزین بوده

هر که زیبا جهان ست ز زیبائی زشت است حسن هر جا که رو دهد تماشائی بست است

غیاث قافیه در غزل و قصیده باستیعاب قوافی همت مصروف داشت یعنی هر قافیه رطب و یابس که می یافت می بست ازین رو یاران او را بقافیه ملقب کرده بودند

تا نیفتی بدام خود بر چین از سر خویش زلف پر چین را
یارا بانس همنفسی بینوا گرفت صیاد هرزه خاک بسر کرد دام را
قیاس سینه خود کرد جامه یوسف درین معامله نبود گنه زلیخا را
بر رهگذار تو دیدم خطی نوشته بخون که سرگذشت شهیدان انتظار این است
چه باشد حال آن مرغ ضعیفی کز پریشانی ز خار آشیان بندد نگاهی آشیان سوزد

بسکه از تنگدلی چاک شود پیرهنم | غنچه چشم شب و گل صبح ز جا برخیزم

غیاثی شاه غیاث الدین بخاری مرید شاه معصوم ولی احراری بود از ارباب کشف و شهود و از پیران سلسله نقشبندیه احراریه قاضی محمد صادق خان اختر نوشته دیوانش را قاضی صاحب بسیار ستوده

نور چراغ سبل راهبر جزو کل | شاه سوار رسل پیشرو انبیا
گشته غیاثی ملول بهر خدا یا رسول | عذر ورا کن قبول راه صوابش نما

روزیکه درین دار فنا شد گذر ما | از گریه نیاسود دمی چشم تر ما

یارب که بود اینکه تغافل کنان گذشت | کاین طرز آشنائی بیگانه من است

غیرت ملا محمد علی کشمیری از ماهران فن نکته سنجیست

خدا بر گذرد امیدوار آئینی که خوش کرده | برای غیر خندیدن بروی من ندیدنها

غیرت میرزا محمد جعفر اصفهانی از استادان صلحا بود و در دور نادر شاه جهان فانی را بدرود نمود

غمگین ز گردش فلک پرده درتیم | چون بتان پرده نشین میکشد مرا
برای خاطر بیگانه یار را | خطا کردی که گشتی آشنا را
ای گل چو غنچه تنگدلی در چمن مگر | فریاد بلبلان قفس را شنیده

غیرت همدانی اگرچه از علم ظاهری نصیبه نبرده بود لکن شعر پاکیزه میگفت چنانچه خود گفته ع

نی سواد و همه دانم ز سواد همدان

و در موسیقی بحدی کمال پیدا کرده که چند مقام از اختراع اوست

دو لب ناید بهم در لفظ توحید | بواحد نیستش شاهد همین بس
بهر گلشن که چون خورشید تابان چهره بنماید | بروید همچو نرگس از زمین چشم تماشائی

غیرتی استرآبادی مردی بغیر مقید و بی غیرت بوده

چون غنچه اهل دل همه در خون نشسته اند	نظاره کن که تنگدلان چون نشسته اند

غیوری لچهمن سنگه دهلوی قوم اگروال مردی قابل بود شرح حقیقی و تحریر اقلیدس و مفتاح الحساب پیش میرزا محمد علی ابن شیخ خیر الله ریاضی دان میخواند و اصلاح سخن از میر شمس الدین فقیر میگرفت و بعقاید فرقهٔ شیعه مایل بود و بعمر هشتاد سال در دهلی جان شیرین سپرد این رباعی از وست

برفیل سواره آمد آن دلبر مست	زان زلف دلاویز بزنجیر ببست
این نادره در جهان ندیدست کسی	خورشید بر آسمان هلالی در دست

باب الفاء

ن فاتح سید رضی گیلانی از اقران شیخ محمد علی حزین بوده

همان پروانهٔ بزم حضورم من که میگشتم	ترا گرد سری بی بال و پر در کنج تنهائی

فاتح میرزا ابو الفتح سبزواری ه

بهار شد که بروید چو گل شرار از سنگ	برنگ لاله دمد لعل آبدار از سنگ

فاتح میرزا محمد علی اصفهانی ه

از بس دل مردم به بیت چشم براهست	در کوی تو هر نقش قدم قافله گاهست
بی تعلق فارغست از آفت آوارگی	آب گوهر در وطن باشد گهر هر جا که هست
گرت امید درستی ست خویش را بشکن	که مومیائی آدم شکستگی باشد
در بزم اشتیاق بتان چون نهال شمع	آبی نخورده ایم که آتش نکرده ایم

ن فاخر بهبهانی از ارباب شیوا بیانی ست ه

بازار شراب غیر برافروختی چرا	ما را بآتش دگری سوختی چرا

درد تو میری برهنه اینجا نه میکشد — ای همنشین شکافت دلم وحشی چرا

خطی بدور روی نکویان نوشته اند — کاتش بزن است هر که بعاشق ستم کند

فاخر — فاخر ملا محمد ماهر کشمیری در فن شاعری بخوبی ماهر بود ه

جنون نشه ام در کاسهٔ سر — بپای زنجیر از موج هوا بست

خزان از گرد رنگ چهرهٔ گل — بهای نالهٔ بلبل خا بست

بکوی او بدنبالم جنون مستانه می آید — منادی میکند کای عاشقان دیوانه می آید

تا چنین زلفش ای دل مشق سودا کرده — جز پریشانی نمیدانم چه پیدا کرده

فارس — فارس میرزا محمد فارسی چابک سواری بود از بلاد فارس میدان سخن سنجی ه

بگذر از نام و دل از مردم دنیا بردا — دو سه گامی ز پی شهرت عنقا بردار

همرهان گرم رو کعبهٔ مقصود شدند — چه زمین گیر چو نقش قدمی پا بردار

بوی زلب لعل تو گویا که شنیده ست — پیچیده گی غنچه از آنست درین باغ

بیخانهٔ غم حسرت تنگ ظرفی من شد — تا دیدهٔ شوقم نگرانست درین باغ

چون غنچه فرو برده بدل ناخن حسرت — فارس بجگر کاوی جانست درین باغ

غنچه سان بهر گلی سر بگریبان دارم — از دل خون شده راهی بگلستان دارم

دارم امید نصیب دل کافر نشود — انچه من در جگر از داغ عزیزان دارم

گل حیرت شگفاند ز نگاهم فارس — چشم لطفی که ازین آینه رویان دارم

شب که یاد رخ آن زهره جبین میکردم — تا سحر سیر پریخانهٔ چین میکردم

گرمی نظارهٔ آن مهر طلعت زا ببین — شوخ چشمیهای خورشید قیامت را ببین

خون مستان را چو ماه عید می آرد بجوش — گوشهٔ ابروی شمشیر شهادت را ببین

جلوه چو از سر گرفت سرو خرامان او — صبح قیامت کشید سر ز گریبان او

سر زده موران خط جوش حلاوت زدند — بر سر هم ریخته اند در شکرستان او

نفسی نمیتواند زدن از سبابه بحتی — شب با چه کرده یارب بروز ما نشستی
نگه را مشق حیرت میدهد آئینه سیمائی — ز زلف افگنده در راه نظر دام تماشائی
تا شیشه می هست ترا شمع شبستان — در بند گل افشانی مهتاب نباشی
تنگتر از دهن یار ندیدم دهنی — هیچ کس را نبود در سخن من سخنی
کی ز هر برگ گلی بوی وفا می آید — بوی یوسف نتوان یافت ز هر پیرهنی

فارسی

فارسی ضیاء الدین خجندی نسبش بسلمان فارسی می پیوست ازینجا فارسی تخلص گزید در شهر هرات وفات یافت ۵

عمریست یار با من اگر جز جفا نکرد — عذرش پذیر عمر چو با کس وفا نکرد
گفتا بهای بوسه من صد هزار جان — اینهم ز لطف اوست که چندان بها نکرد

فارغ

فارغ کاشی طبعش در فکر خوش تلاشی بود ۵

دور خط و زمان مکافات میرسد — ای سنگدل حساب تغافل نگاه دار

فارغ

فارغ محمود بیگ بدخشانی برادرزاده ملا شاه بدخشانی بود و در کشمیر زندگانی می نمود ۵

شیرین کنم از وصف لب یار دهان را — یعنی لب شکر آب دهم تیغ زبان را
چشمان تو گرد از نگه گرم کباب هم — میلی بکباب است بلی باده کشان را
دردا که ز لعل تو حدیثی نشنیدیم — زین آتش خاموش کبابست دل ما
هر گرفتاری ز خود بیند اندازه عیار را — هر کسی بیند بسوی خویش روی آفتاب
مکن ز می شکسته چون دلم را — که مینا را چه سود از مومیائی ست
نیست جز شمشیر کس پهلونشین آن شوخ را — آنکه دستی در میان او زند خنجر بود
بود از پختگی هر میوه شیرین ملک جز الم — که تا خامست دارد لذتی سیب زنخدانش
در آیینه گر زلف خود دیده باشی — تو هم برخود آن شوخ پیچیده باشی

و این مصراع تاریخ ورود اسلامخان صوبه دار در کشمیر اندوخت ع بکشمیر اسلام باد ا همیشه

فارغ میرزا محمد ابراهیم اصفهانی برادر ملا غیرتی ست در عهد شاهجهان بادشاه بهندوستان رسید و رفاقت نواب ظفرخان برگزید و در شهر لاهور نقد حیات باخت یاسمنی خانم خواهر میرزا غالب آملی بتجهیز و تکفینش پرداخت . . . ه

برهمن مرا مسلمان خواند و زاهد بت پرست — هر کسی در آینه خود را تماشا میکند

نتوان بوصف قامت او گفت مصرعی — تا مصرعی ز عالم بالا نمیرسد

نیست کاری بدیر و کعبه مرا — آرد میخواهم از میان دو سنگ

فارغ میرزا اشرف بقا طبعش والا و فکرش رساست

تا آگه از موافقت دوستان شدم — جانها فدای دشمنی دوستان کنم

فارغا فروشانی طبعش در تلاش تازه معانی ست . . ه

حسن بی عاشق نمی آید بکار — شمع بی پروانه نیز بی پرست

فارغی اصفهانی ماهر فن سخندانی ست

قلم تا از خط مشکین تو حرفی بیان کرد — دوات از خامه انگشت تحیر در دهان کرد

فارغی عبدالواحد نام داشت

بیا در من نگر چون کشته دیدی و آنرا — تا کشته تیغ تو نه بینم دگران را

فاضلی علائی قاضی کوهرود مضاف بلده قم بود و در سنه ست و ثلثین وتسعمائه جهان گذران را وداع نمود

بتو عیدی نویدی میدهد باد سحرگاهی — که دارد بعد ازین شبهای هجران کوتاهی

فاضلی کرمانی فاضل فن سخندانی ست

علیلم مکن که طاقت دل برقرار نیست — صبر مرا چو وعده وصلت قرار نیست

فانی

فانی تبریزی طوطی کلکش در شکر ریزی ست

نه دل بباغ کشد نی بروزگار مرا | من و غم و تو بعیش و طرب چه کار مرا

فانی

فانی درویش سمرقندی خلف درویش احمد در کمال زهد و تورع میگذرانید

این داغها که بر تن اهل محبت ست | بر کوه در در بجنه باران رحمت است

فانی

فانی طهرانی در فکر نظم مستغرق و فانی بود

شد عمرها که در ره جانان فتاده ایم | بهر نثار در کف خود جان نهاده ایم

فانی

فانی کرمانی متصف بطلیق اللسانی ست

پروانه هر شمع که گشتیم چو فانی | سوزیم و لب آلوده اظهار نباشد

فانی

فانی کور از سخنوران بخارا دستگاهش در فن معما والا بود

نه داغ تازه مرا بر دل مشوش بود | که کاروان غمت مانده جای آتش بود

فائز

فائز سهرندی طبعش فائز در وه مضمون بندی ست

چنان بباد داو از خود رسیدن شعار من | که گرد و سرمه چشم رم آهو غبار من

ز تا دیدم از خود رفتم ای غارتگر دلها | به بیهوشی کشید از مستی چشمت غبار من

فائز

فائز شیخ علی گیلانی برادر زاده عبدالرزاق گیلانی و تلمیذ ملا محمد سعید اعجاز ست

بخلوتی که سوال و جواب زیر لبی ست | سخن گناه عظیم و نگاه بی ادبی ست

چه جای مطلع ابرو و مقطع سر زلف | که جمله شعر بیاض رخ تو منتخبی ست

گر بگذری بسوی چمن ای بهار ناز | گل رنگ و بوی خویش کند فرش راه تو

فائز

فائز محمد اکرم مسقط الراس وی شهر کویل ضلع بلند شهر از دوستان منشی فدا حسین

غریق ست طبعش مضامین عالیه را در دوام نظم میکشند

منم شیدا بجز شیدائی و سودا امید انم | چنانم بیخبر از خود که دست از پا نمیدانم

کشیدم بادهٔ وحدت شکستم شیشهٔ کثرت
من آن مستم که در مستی می و مینا نمیدانم

چگویم سخت حیرانم معمائیست بس مشکل
نمیدانم کدامم کیستم خود را نمیدانم

بجز رندی گهی صورت نبسته هیچ کار از من
در همینی کسی را مثل خود یکتا نمیدانم

بچشم کم مبین این طالبان دین و دنیا را
که من فائز تر از هم طالب مولی نمیدانم

فائز مولوی روح الفیاض اله آبادی اصل وطنش قصبهٔ ہنسوہ است نظم و نثر خوب می نگاشت و بمدرسی مدرسهٔ شاه محمد اجمل اله آبادی اشتغال داشت و در سنه ثنتین و خمسین از مائهٔ ثالث عشر جامهٔ هستی گذاشت ه

جانی شکسته و دل بیمارم آرزوست
چشمی ز سوز سینه شرربارم آرزوست

کی بشکند خمار مرا آب سلسبیل
جامی ز دست ساقی سرشارم آرزوست

دلبری در پی دل افتاد است
آه بر دل چه مشکل افتاد است

فائض گیلانی سیدی بود متصف بعالی خاندانی ه

چون مرغ پاشکسته زمانی هزار بار
آزاد کرد عشق مرا و دگر گرفت

صیاد بهر صید دلم نقش دام را
گوئی که حلقه حلقه ز زلف تو بر گرفت

فائض چه بیکسی تو ندانم که بعد مرگ
در ماتم تو چشم پر آبی ندید کس

فائض محمد فیض متوطن قصبهٔ ملانوه مضاف به بیت السلطنة لکهنو بود و عهدهٔ دبیری سرکار امیر الدوله انتظام الملک میرزا حیدر بیگ خان نصرت جنگ نائب رئیس ملک اوده داشت و خط شکسته و نستعلیق خوب می نگاشت ه

هر قدر بر من دلخسته جفای تو بود
بیش از آن در دل من مهر و ولای تو بود

روسفید آمده از لطف تو بر نامه سیاه
جرم طاعت شود آنجا که عطای تو بود

کس نیست بعشق تو دل افگارتر از من
در ساحری چشم تو بیمارتر از من

فائض میر حیدر علی اصفهانی طبعش فیاض لطائف مضامین و معانی ه

گمنامیم از آفت شهرت برهانید / کار همی فلک کرد بکام دلم این بود

ولە رباعی

فائض سخن راست ز ما باور کن / مژگان بندامت گناهی تر کن
پروانه شبی بخواب ما آمد و گفت / شب رفته چه مرده چراغی بر کن

ن فائض نطنزی در هندوستان رسید و از حضور جهانگیر بادشاه بخدمت
گجرات مأمور گردید

بسانِ گرد قفا دم بر آستانهٔ تو / مگر نسیم قبولم ز خاک بر دارد

ن فائق سید احمد برادر عینی میر جلال الدین سیادت لاهوریست
نسبش بملا جمال الدین محدث می پیوندد از منصب داران عالمگیری و مستعدان
روزگار بود و از اخر مائهٔ حادی عشر ازین سرای سپنج رحلت نمود

نه امروزیست از دست تو ام این بیقراریها / گریبانها زدم چاک از تو در دامن جداییها
آستینش بسیار بالیدم بشوق آمدنش / داد عشق آخر بدست من گریبان مرا
نبند از نقاب پنبه بر رخسار داغ ما / برون از پرده فانوس میسوزد چراغ ما
خواب وصلت می‌بندد چشم حیران مرا / بر قفا بست حیرت دست مژگان مرا
هزار سیل گذشت و ز راه خویش نرفت / نشسته پل بره انتظار گریه ما
کشیده است ز گرداب آستین بر چشم / ز بس که بحر بود شرمسار گریه ما
چو آن طفلی که با خنده شبی بیدار و لیکن / ز لخت دل جدائی نیست این اشک جگرگون را
سرمه در چشم سیاه بسته چو ملا در دل شب / شانه در زلف تو چون دست دعا در دل شب
عمر رفت و نه ناله و درد آشنائی ز نیست / کاروان بگذشت و آواز درائی برنخاست
گرد نا ساقی نگاه و سرمه ساد کار من / مستی از حد رفت و شوری ز مستان برنخاست
نیست بیم انقلابی حالت تصویر را / چشم حیران دلت خاموش و گوش کر خوش است

فائض

فائق

ساغر می بر سر بازار می باید کشید — محتسب در خانهٔ خمار مست افتاده است

بهر هوای نفس مکن دوزخ اختیار — نتوان چو نان برای شکم در تنور رفت

وقت پیری از توکل توشه باید گرفت — چون کمان گردید قامت گوشه باید گرفت

بیهده رو بر مگردان از سر کوی مغان فائق — که بار دیگر آب رفته در جوی تو می آید

ز عکس روی تو چشم ترم گلستان شد — نگاه رشتهٔ بازار گلفروشان شد

صد رنگ هوس در دل زار است ببینید — اینخانه پر از نقش و نگار است ببینید

حسن در پرده ز بی جرأتی ما ماندست — دست گستاخ بدامان نقابی نزدیم

ولهٔ رباعی

چشم تر من که گریه اش کار افتاد — او را دل فگار ربود و کار افتاد

شد محو ز اشک مردم دیدهٔ من — این طفل ببین چه مردم آزار افتاد

فائق عبد الشکور کشمیری در سخن سنجی بر معاصران خود فوقیت داشته

من و ظالم جفاجوئی که گر چشم از رخش پوشم — ز شوخی می‌نماید تهمت در دیده دیدنها

فائق عبد الغفور از موزون طبعان هرات بوده

چشم هندویش بود تعلیم اگر نیرنگ را — رام سازم با خود آن آهوی شوخ و شنگ را

تا بدل جا کرده فائق آن پری پیکر مرا — میزند سنگین دلش بر شیشه دایم سنگ را

شعله افروز شود چهرهٔ شوقم ز نشاط — چون شود وعدهٔ پابوس تو نزدیک مرا

بینش از گناه خویش بعذر آوریم رو — بی جنگ آشتی طلبی اختراع ماست

زیستن بی داغ دل نتوان بباغ زندگی — نیست همچون شمع ما را داغ داغ زندگی

شب که با سودای زلفش صبح وصلم رخ نمود — یافتم چون خضر در ظلمت سراغ زندگی

شد اجل فائق ز تشنگی به از آب حیات — نیست دیگر در جهان ما را دماغ زندگی

فتحی تبریزی یا همدانی بوده

فائق

فائق

فاتح

در شب هجران چراغم غیر شمع آه نیست | انهم از بخت سیاهم گاه هست و گاه نیست

فتحی غزنوی طریقهٔ آتش در شاعری اختیار طریق مستوی رباعی

تسلیم ز راه عشق جان یافتنی ست | معشوق لطیف را نهان یافتنی ست
این را گم کن اگر تو آن مطلبی | کاین گم کردن ز بهر آن یافتنی ست

فتحی قزوینی باغی داشت و آنرا الکتفی وجه معاش می انگاشت

روز اجلم ناله نه از رفتن جان ست | از یار جدا میشوم این ناله از آن ست

فتحی مرغلانی از ملازمان دهاخان با بر میرزا بود و مرغلان شهریست از توابع اندجان

شکر عشقند بیدردا بحمد الله که من | دردمند عشقم و بیدرد یار یحی نیستم
با اهل درد نیست بتان را ترحمی | بیدرد و مردمی و اچه بیدرد و فردی

فتحی ملا فتح الله از شعرای هرات بود و این رباعی در هجو ملا مشفقی بخاری از اشعار اوست رباعی

ای مشفقیک چمن بتو پرداخته ایم | با اشتر خود ترا قرین ساخته ایم
او گوز همیزند تو میگوئی شعر | او را بتو در بدیهه انداخته ایم

فتوت خواجهٔ حبیب الله کشمیری مرد با همت و فتوت بود رباعی

از کوی نگار تا نمیرم نروم | زانجا من زار تا نمیرم نروم
من با دل خویش عهد بستم که چو شمع | از محفل یار تا نمیرم نروم

فتوت فتوت حسین خان از مردم کشمیر بود و در عهد محمد شاه پادشاه در شاهجهان آباد توطن گزید

تو چون جا در دل ویران کنی ویران نمیماند | که در زندان چو یوسف پا نهد زندان نمیماند
به چون سر راه تو گیرم داد خواه از دست تو | گوئی از دست که نالش دارم آه از دست تو

ص فتوت میرزا ابوتراب لاهوری اصلش از خوافست جدش در هند رسید در سرکار شاهزاده محمد دارا شکوه بعهده داروغگی زرگرخانه مامور گردید و موطن فتوت شهر لاهور بود و مشق سخن از میر محمد علی رائج می نمود و در لاهور بهنگامه مقتول گردید ه

قدش بصحن باغ چو گرم شتاب شد | بر سیخ سرو فاخته کوکو کباب شد

فتوحی مراری از سخنوران زمانه سلاطین سلاجقه بود و شرف الحکما خطاب و با ادیب صابر و حکیم انوری گرمی صحبت داشت ه

بر وعده مرا هر شب در بند روا داری | ای ماه چنین آخر تا چند روا داری

فتوحی شیخ الاسلام میرزا انوری بهمین تخلص در ید بیضا و صبح گلشن مسطور و در نگارستان سخن تخلص وی فتوت بتاء مثناة فوقانیه در آخر مذکور است غالباً ناسخ از سهو صورت تحتانیه بفوقانیه متصور کرده بالجمله وی از مردم هرات و همانجا نفس حیات و ممات بود ه

نگار گله بر من که دلی سراچه اوست | تمام لذت عالم میان پاچه اوست

هوس است هر سوی تو ام عرض نیاز دگر | من بغل باز کنم گر تو کمر باز کنی

اول از روزنه خانه برون آر سری | آنقدر تاب ندارم که تو در باز کنی

فخر آقا فخر الله آبادی از مردم ایران بود در دور محمد شاه پادشاه از وطن وارد هند گردید و رفاقت نواب سید محمد خان صوبه دار اله آباد اختیار کرده همانجا توطن گزید ه

خانه روشن میکند هر شب دل مانوس ما | شمع کافوریست آه سرد در فانوس ما

فخر فخر الدین اصفهانی ماهر فن سخندانی بود ه

زهی بدیده دل از فروغ روی تو نور | مه جمال ترا همچو آفتاب ظهور

ازین سبب که بلعلت نمیرسد می ناب | ببین که تا چه گره هاست در دل انگور

فخر فخر الدین قاضی ومراج بود که شهریست در حدود کاشغر و آنرا المراج نیز گویند

له

گر بماندیم زنده بردوزیم | جامهٔ کز فراق چاک شده
ورنماندیم عذر ما بپذیر | ای بسا آرزو که خاک شده

ن فخر فخر الدین ابو عبد الله محمد بن عمر بن حسین قرشی رازی شافعی المذهب که از کمال تبحر در جمیع علوم معقول ومنقول بامام ملقب ست در سنه اربع واربعین وخمسمائه بشهر ری متولد شده واوّلا کسب علوم از خدمت پدر عالیقدر خود نموده بعد از و زانوی تلمذ بخدمت ملا کمال الدین سمنانی ته کرده وبعد تکمیل کمال مدتی در خوارزم وهرات وماوراء النهر بسر برده ودر اکثر علوم کتب نفیسه تصنیف نموده وبرد اکثر مسائل حکمیه پرداخته از جمله تصانیف او تفسیر کبیر وشرح اسماء الله الحسنی واربعین وستین وتحصیل الحق ونهایة العقول وعیون المسائل وزبده ومعالم ومحصل وملخص ومباحث مشرقیه ومطالب عالیه وشرح اشارات وشرح عیون الحکمه وشرح کلیات قانون وکتاب البیان والبرهان وغیر ذلک ست ودر سنه ست وستمائه در هرات داعی اجل را لبیک اجابت گفت گویند شب وفاتش روز تولد خواجه نصیر الدین طوسی ست وامام بر نظم عربی وفارسی قدرت کامله داشت

از کلام اوست رباعی

هر جا که زمهرت اثری افتاده است | سودا زده بر گذری افتاده است
در وصل تو کی توان رسیدن کانجا | هر جا که نهم پای سری افتاده است

وله رباعی

گنه خردم در خور اثبات تو نیست | آسایش جان بجز مناجات تو نیست

من ذاتِ ترا بواجبی کی دانم — دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

ولہ رباعی

هرگز دلِ من ز علم محروم نشد — کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز — معلومم شد که هیچ معلوم نشد

ولہ قطعه

آنکس که بداند و بداند که نداند — اسپ طلب از گنبد گردون بجهاند
وانکس که بداند و بداند که بداند — خود را البه مسند اعزاز نشاند
وانکس که نداند و بداند که نداند — او نیز خر خویش بمنزل برساند
وانکس که نداند و بداند که بداند — در جهل مرکب ابد الدهر بماند

فخر مولانا فخر الدین دهلوی خلف ارشد مولانا نظام الدین اورنگ آبادی وطن آبائی و مولد مولانا نظام الدین قصبهٔ نگرام از توابع لکهنو ست و اکتساب فضائل و کمالات صوری و معنوی در دهلی بخدمت مرشد خود حضرت شاه کلیم الله جهان آبادی نمودند و باشارهٔ مرشد برای هدایت و ارشاد طالبان حق صوب ملک دکن رانده در شهر اورنگ آباد موطن گزیدند و پنج فرزند ارجمند از ایشان بوجود آمدند محمد عماد الدین و غلام معین الدین و غلام بهاء الدین و غلام کلیم الله و مولانا محمد فخر الدین و ولادت مولانا با ورنگ آباد در سنه ست و عشرین و مائه و الف اتفاق افتاده و در کنار تربیت والد ماجد خود کسب علم باطنی و ظاهری فرمودند هرگاه در سنه ثنتین و اربعین از مائه ثانی عشر والد امجد ایشان ازین عالم ارتحال نمودند مولانا بریاضات و مجاهدات شاقه به تصفیه و تجلیهٔ باطن پرداختند و برای ستر حال ظاهر خود را بزی مردم سپاه آراستند و از اورنگ آباد در اجمیر و از انجا در دهلی رسیدند و از ذات با برکات ایشان

درانجا چشمه های فیض جاری گردیدند در جمله علوم مهارت کامل داشتند و در حسن اخلاق شهرهٔ آفاق بودند که تعظیم و توقیر اقاصی و ادانی دقیقهٔ نامرعی نمیگذاشتند محمد شاه بادشاه دهلی و وزرا و امرا بکمال عقیدت و نیاز در مجلس شریف حاضر میشدند هفتم جمادی الآخره سنه تسع و تسعین و مائه و الف بجوار رحمت ایزدی پیوستند مزار شریف در دهلی کهنه بیرون مجر حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی ست بزار و تبرک به از کلام برکت نظام او دست بهر جذب دوست تعویذ و فسون دیگر است

میل دل از سدره آرد بر زمین جبریل را

در رهِ عشق تو افتاده ام از پا میبد
خاک بر اهست شده ام بوسهٔ پای تو کجاست

شرر آسیای نظاره چشم معرفت بکشا
نثار یک تجلی شو غرض از جلوه ها این ست

سیاب ست شبنم نگاه مردم چشمیم
مسی مالیده شوخی تا درین محفل نظر کردم

تا حریم خلوت دل گشت ماوای کسی
نیست گنجایش درو کی میشود جای کسی

فخری بغدادی معروف بخوش سنتعدادی بود رباعی

گلبرگ ز روی چون مهت باید چید
مشک از سر زلف سیمت باید چید

در رهگذری که خورم انجا گذری
دامن دامن دل از رهت باید چید

فخری فخر الدین خطاط هروی خلف الرشید ملا حسین واعظ کاشفی ست در وعظ بهرات جانشین پدر بود و مثنوی محمود و ایاز بکمال بلاغت موزون نموده

بکش تیغ و مکش دردسر از راه شیون هم
که در کیدم تو فارغ میشوی از دردسر من هم

با لب لعل و خط غالیه گون آمده
عجب آراسته از خانه برون آمده

برگل از سنبل چلیپا میکنی
پس مسلمان را که ترسا میکنی

وله رباعی

بر عارض گلرنگ تو ای شهر آرای — بنگر که فلک چه صنعت آورد بجای
دانست که گل چو رخ نماید برود — از مشک سیه نهاد بندش بر پای

ولہ ایضاً

گفتم ز چه خال ست بدین شیرینی — گفتا که غریب سادهٔ مسکینی
بر آینهٔ عذار ما خالی نیست — تو مردم چشم خود درو می بینی

فخری کاشی میل بفقر و فنا داشت رباعی

ای حملہ بیکسان عالم را کس — یک جو لطفت تمام عالم را بس
من بیکسیم و کسی ندارم جز تو — از لطف بفریاد من بیکس رس

فدا خیر الله لاهوری خلف شیخ عبد الله امانت خانی بود و برفاقت خواجه غلام محی الدین خان اوقات بسر می نمود در فکر جواب سبعهٔ سیارهٔ زلالی زهن شعر را بخوبی کافت جواب چهار مثنوی گفته فرصت جواب سه دیگر نیافت از وست در

مدح حاکم خان ناظم لاهور ع

ای شده در ملک قدیم سخن — حاکم بالله حکیم سخن +
نبض شناس نگه ناتوان — محرم بیمار چشم بتان
درد دلم را که دوا میکنی — کار بقانون شفا میکنی

فدا محتشم خان کشمیری فرزند امانت خان خانسامان نواب اعتماد الدوله بود مضامین دلکش موزون می نمود ع

اضطرابی طرفه امشب در دل افگار بود — تا نظر کردم ز چاک سینه دیدم یار بود

فدا محمد لطف خان پسر علیم الله خان وطنش شمس آباد در حوالی فرخ آباد است معاصر قاضی اختر بود و اشعار خود برای اندراج در آفتاب عالمتاب نجدمت قاضی فرستاد از انجمله است .... ع

نظر گر آمدی در خواب حسنت ماه کنعان را / دریدی چون زلیخا از کف حسرت گریبان را

جز ندیدن و سوی رقیب دیدن چیست / رمیدن از من و با غیر آرمیدن چیست

سفر بساز که جانم ز تن سفر نکند / کمر مبند که هجرت دو تا کمر نکند

شانه در حلقهٔ آن زلف معنبر کردم / کشور شام دم صبح مسخر کردم

فدا میرزا محمد اله آبادی این میرزا محمد اسمعیل خلف میرزا محمد جعفر علیخان کلهر کرمانشاهی
ست خان مسطور که داخل عساکر نادرشاهی بود در رکاب نادرشاه بدهلی رسید
و به بیم سطوت نادری ترک ملازمت کرده رحل اقامت بشاهجهان آباد انداخت
و در زمرهٔ ملازمان محمد شاه بادشاه دهلی منسلک گردید و میرزا محمد اسمعیل همانجا
از صلب وی بظهور آمد و بعد سن رشد و تمیز امیر الامرا میرزا نجف خان او را برسالهداری
سرفرازی بخشید وی مدتی در قصبهٔ جالیسر قیام ورزید و بعد برهمی سلطنت دهلی میرزا
محمد اسمعیل در شهر اله آباد توطن اختیار کرد و میرزا محمد فدا همانجا در سنهٔ ثمانین و مائتین و
الف جاگزین مهد شهود گشت و اکتساب علوم درسیه نمود و مشق خط شفیعا و ثلث
بکمال رسانید و شوق نظم و نثر هم داشت مردی وارسته مزاج و خلیق و متواضع بود
و هنگام تالیف آفتاب عالمتاب بعهدهٔ وکالت در سرکار انگریزی بسر اوقات
می نمود

یارب بدل راه مده مهر بتان را / بر سنگ مزن شیشهٔ ناموس جهان را

برو اجل که وداعی ز دلربا باقیست / کجاست فرصت مردن که کار ما باقیست

ز حال شدت بیمار خود چه می پرسی / گذشت وقت دوا نوبت دعا باقیست

شکوه ام نیست ز ناسازی ایام فدا / با که کرد دست وفا دهر که با ما میکرد

فدائی تبریزی از زرگران تبریز بود

مردم از حسرت و آن شوخ بمن رام نشد / جان بناکام شد و حاصل از و کام نشد

تا ابد نامیم از عشق بر آمد نامی . چه بلاها که نصیب من بدنام نشد

فدائی حاجی محمد کرمانی از اقران آذر و صباحی است . . . شعر

یکسان بود اگر رسدم سر بر آفتاب . یا ماندم ز بی کلهی بر سر آفتاب

فدائی عباس قلیخان داغستانی در دور عالمگیر بادشاه از وطن بدکن رسید و از جوائز شاهی نصیبهٔ وافی برداشت و بزمان فرخ سیر بادشاه در شهر لاهور بزی فقرا منزوی گردید و نواب عبد الصمد خان با خراجش کوشید شعر

در دمی بسیار کردم نامهٔ هجر ترا . از سواد شب نوشتم تا سپیدی های روز

فدائی لاهیجی معروف بشیخزاده فدائی خلف الرشید شیخ محمد شمس الدین از ناظمان عهد شاه اسمعیل صفوی بود مولد و کسب علومش دار العلم شیراز است و در لاهیجان توطن گزیده و در سنه سبع و سبعین و تسعمائه بدار آخرت خرامید شرح کمالش را بر کمالش شهادت طراز است شعر

حرم که قبله بود هر طرف نماز در و . برای سجدهٔ خوبان بهانه عجبی ست

گفتی که تو ئی فاخته سرو قد من . ای غنچه دهن بلبل برگ سمنت کیست

حال صد پروانه از یک شمع دیگرگون بود . کار یک پروانه با صد شمع افتد چون بود

درد که ز تو غم خویش نهفتن نتوانم . وز بیم رقیبان بتو گفتن نتوانم

حالی مگر این شوخ که چون در سخن آئی . بیخود شوم از ذوق و شنفتن نتوانم

بهر بلا دل فتادم ز کرشمهٔ جوانی . چه کرشمه آفت جان چه جوان بلای جانی

ولهٔ رباعی

از باغ جنان فتاده در دام عذاب . آدم ز پی گندم و من بهر شراب

در خلد بهشتیم عجب نبود اگر . او از پی دانه رفت و من از پی آب

ایضاً

دل عادت دخوی جنگجوی نو گرفت — جان گرد عزمیت سر کوی نو گرفت
گفتم که خط تو جانب من گیرد — آنهم طرف روی نکوی نو گرفت

ایضاً

خواهم که چو پیراهن گل فرسایت — در جامه جان کشم قدر غنایت
گه بوسه زنم چو آستین بر دستت — گه سر بنهم چو دامن اندر پایت

ایضاً

بنشین نفسی بپهلوم ای جان برو — این آتش دل بوصل بنشان و برو
خون میخورم از هجر تو بر خیز و بیا — جان میدهم از درد تو لبستان و برو

فدائی ملا محمد رمضان غالباً از مردم هندوستان ست . . . . .

آن لاله رخ که سوخت دل من بداغ او — روشن بود همیشه الهی چراغ او

فدائی میرزا ابو علی مشهدی قاضی اختر از میرزا محمد حسن قتیل نقل کرده که این فدائی از جانب ورثه یکی از اغنیای ایرانی که در هندوستان فوت شده و کالةً در هند رسیده اموال متوفی با خود بر داشته بوطن عود نمود و بوارثانش رسانید روزیکه بخانه رسید صباحش بر اسپی سوار شده از خانه بر آید اسپ شوخی کرد فدائی از پشتش بر زمین افتاد و هماندم جان داد از دست

ای خوش آن روز که این دیر خطرناک نبود — زاری ما و دل آزاری افلاک نبود
گر فدائی بوجود از عدم آید غرضش — بجز از بندگی خواجه لولاک نبود

فدائی تاش رستم میرزا از اولاد سلاطین صفویه و از عظمای شهر قندهار بود در هندوستان آمده بکام دل رسید بوطن عود نمود

از خانه گر خیال برون آمدن کنی — دل میطپد ز شوق خبر میدهد مرا
قدم ز تربت آن بیکسی دریغ مدار — که جز تو شمع دگر بر سر مزار ندید

دل و دیده پر ز خون شد پس ازین خیال جانان | ز کدام در در آید بکدام جا نشیند
چو در کار کسی بینم شکستی بپیچم از غیرت | که طرح هر شکست از پیچش موی تو برخیزد
جور و ستم یار بود سهل فدائی | پرسیدن هر بیخبری را چه کند کس
صد آرزو بیاد من آید ز دیدنت | در حیرتم که دل بکدام آرزو دهم

ولہ رباعی

من ساکن هندم و دلم ساکن نیست | کس خوار چو من ز کافر و مومن نیست
افسوس فدائی که بگلزار وطن | گر مرغ شوی پریدنت ممکن نیست

ایضاً

با آبله از کفش لمنت بهتر | گر نیست وفا ترک محبت بهتر
در مذهب من زود بدوزخ رفتن | بسیار ز انتظار جنت بهتر

فراق میرزا مرتضی قلی بیگ اصفهانی خلف الصدق اعتماد الدوله وزیر شاه عباس ثانی ست فراق بعد برهمی سلطنت صفویه از یار و دیار عراق گزید و بهند رسیده رفیق نواب محمد قلیخان صوبه دار اله آباد گردید

شبی بخواب بیدر جلوه گر نشد یوسف | عزیز داشت ز بس خاطر زلیخا را
بخواب آمد شبی در دست من زلف گره گیرش | سحر بیدار چون گشتم بپایم بود زنجیری

فراقی بجرابادی به بیشه کفش دوزی زندگانی مے نمود ه

شب قدر بست زلف یار دل گم کرده راه انجا | نمی بینم دلیل روشنی جز برق آه آنجا
من کو بیش حدیث جنت ای واعظ مکن چندین | مرا مقصود دیدارست خواه اینجا و خواه آنجا

حسن فراقی خواجه ایوب هروی خلف خواجه ابوالبرکات قاضی هرات بود و در نشتر عشق و صبح گلشن فراقی سمرقندی نوشته و در شمع انجمن فراقی قاضی ابوالبرکات مرقوم ست شاید ناسخ لفظ ابن رابعد فراقی فراموش کرده بالجمله

فراق
فراقی
فراقی

فراقی

فراقی از بزرگ زادگان ماوراءالنهر بود و در مبادیات کسب علوم نموده بهندوستان شتافت و بحضور محمد همایون بادشاه راه یافت و با وجود علم و فضل در مناهی و ملاهی انهماک داشت و بادشاه مدام همت باصلاح او میگماشت آخر رخصت حرمین شریفین گرفت و از دهلی بگجرات رفت و بدلالت شیطان در دل گذرانید که داد فسق و فجور بدرجهٔ اقصی باید داد بعد ازان برای تطهیر اوساخ ذنوب با براه حج و زیارات باید نهاد سلطان احمد گجراتی وظیفهٔ معتدبه برایش معین کرد و همانجا بسر می برد ؎

اظهار راز ما ز لب میگون یار کرد	راز نهان مگر که شراب آشکار کرد
ای شاخ گل چو سرو سهی قد کشیده	بر گرد لب خطی ز زمرد کشیده
قدی کشیده چو الف مد طلعه	در زابروان فراز الف مد کشیده

فراقی

فراقی شیخ غلام محی الدین متوطن شهر اوڑیسه از متعلقات ملک بنگاله بود بقناعت بر معاش قلیل گذراوقات می نمود ؎

ای فراقی دشمن جانم فراق یار باد	منکه میمیرم نصیب دشمنان باد اهراق

فراقی

فراقی کنور پریم کشور دهلوی پسر کنور انند کشور فرزند راجه جوگل کشور شاگرد برکت الله خان برکت دهلوی بود ؎

مریض عشق ترا داروی شفا چه کند	کسیکه درد تو دارد دگر دوا چه کند

فرحت

فرحت خواجه فیض الله معروف بشاه غلام مخدوم عظیم آبادی از اولاد خواجهٔ بزرگ معین الحق والدین چشتی قدس سره بود و جد مادری وی خواجه ابوالظفر خان دیوان سلطنت دهلی ست و رفقرا با کمال سلسله علیه ابو العلائیه انسلاک داشت و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود ؎

رهائی مشکل ست از تار گیسویش دل ما را	نباشد طاقت پرواز مرغ رشته بر پا را

روشن از سوز درون گور غریبان شد کسی | داغ عشق تو شبی شمع شبستان شد کسی
مصحف روی تو منظر اوست مدام | فرحت رند نگر حافظ قرآن شدنی ست
در ساغر باده و در دیده پر خون | هر جا اثر نرگس جادوی تو دیدم
خوبروان عاشقان را از بیان تازه | می کشند و باز می بخشند جان تازه
قصهٔ فرهاد و مجنون دفتر پارینه است | بشنو از احوال فرحت داستان تازه
ای غم عشقت نه تنها جسم و جانم سوخته | این شرر در پرده مغز استخوانم سوخته
از هجوم عاشقان در سینه ام دل شد کباب | گرمی بازار او جنس دکانم سوخته

ز درون خلوت قدس دل چو بچشم من نظر آمدی
که کشید دامن پاک تو که ز پرده ها بدر آمدی
ز دیار خود هوس سفر بکشید دامن دل مگر
که بناز از ره دور تر تو بدشت پر خطر آمدی

فرحت لاله دینه دیال لکهنوی پسر همت سنگه ابن بولاقی داس قانونگوی بلگرام است وی در زمانهٔ نواب آصف الدوله بهادر بدفتر دیوانی راجه تکیت رای نوکر بود

دلی دارم که در جان خار خار گلستان دارد | نه شوق سیر صحرائی هوای بوستان دارد
چگونه جان برم از ترک چشم او که هر ساعت | تغافل تیر از مژگان و از ابرو کمان دارد

فرحت ملا فرحت الله هروی این شعر از وی مرویست . . . ه

ازبسکه گشت کاهی رنگم ز کاهش تن | در دست تا گرفتم آئینه کهربا شد

فرحت مولوی محمد میران کشمیری از وطن بریده رحل اقامت بدهلی انداخت و اکتساب علوم معقول و منقول از قاضی محمد مبارک گوپاموی و ملا احمد الله سندیلی نموده و در نظم فارسی مهارت نیکو بهم رسانیده و زائد بر صد سال زندگانی کرده

اهل بینش سیرها نارفته از جا میکنند | آمد و رفتی نباشد مردمان چشم را

چشمکی یار زده بی سر و پا کرد مرا ‌ ‌ ‌ طرفة العین به بینیه جدا کرد مرا

ومله رباعی

عیدست جهان از عیش شد نغمه سرا ‌ ‌ ‌ عالم گردید باز عشرت پیرا
از بسکه نداشت نقد عیشی در دست ‌ ‌ ‌ طفل اشکم ز خون دل بست حنا

فرح الله کشمیری شاعر شیرین مقال بود

آتش از گردون طلب کن آب اگر خواهد لبت ‌ ‌ ‌ خواستم بت خانه داوند محرابی مرا
بحث بر هم خورده می بینیم حریفان بزم را ‌ ‌ ‌ ساقی آن کسافی و این پیمانه آن پیمانه است

فرخ شیخ محمد فاروقی معروف بفرخ علی ساکن قصبه اٹاوه شاگرد سراج الدین علی خان آرزو بود و بمعلمی اطفال بسر می نمود

شب که بی روی تو دل جز گریه مسازی نداشت ‌ ‌ ‌ ناله چون مرغ در آب افتاده پروازی نداشت
تیرش بدل نالان چون خواست که بنشیند ‌ ‌ ‌ جان از پی تعظیمش برخاست که بنشیند

فرد سید شاه محمد ابو الحسن قادری خلف و جانشین سید شاه نعمت الله از مشایخ قصبه پهلواری متصل عظیم آباد بود و در احتوای فضائل صوری و معنوی و تجلیه و تصفیه باطن و ارشاد و تلقین و طالبان حق الیقین نظیر نداشت

دل چو گردد صاف منزلگاه جانان میشود ‌ ‌ ‌ آینه بی زنگ چون شد رو نمایان میشود
خانه آباد توکل را نه بربادی چه غم ‌ ‌ ‌ بهر درویشان خدا خود بی سامان میشود
آمد شبی بخواب من گفتا که مهمان توام ‌ ‌ ‌ نی همچو مهمان دگر بر خیز جانان توام
افکنده تا حسن رخت شور ملاحت در جهان ‌ ‌ ‌ من هم جگر ریش از پی گرد نمکدان توام
نقاب از مهر روی خویشتن یکشا ‌ ‌ ‌ برای والضحی تفسیر نو کن

فرد وطنش حوالی عظیم آباد و در کانپور اوقات میگذرانید

سوای قتل مسلمان دگر نمیدانند ‌ ‌ ‌ بدوستان خدا این بتان دشمن

فردی اردبیلی از معاصران نکته سنج فرد بود .. ه

آماده است بهر ولم بازو رغمش … ور دیگه حیرت ابدی در کنار اوست

ترسم که بوی درد تو یابند قدسیان … امشب که میتوناله ام از آسمان گذشت

فردی تبریزی فردی بود در شکر ریزی ه

کشته چشم ولب یارم که در پهلوی شوق … این مراچند آنکه به میکرد او بیمار داشت

گفتم رسم بیار بگویم حکایتی … فریاد از آن زمان که رسیدم زبان نبود

فردی تهانیسری فردی ست از ارباب سخنوری ه

نیست گر زاهدم و گر رندم … عیبم الاهین که از رندم

فرزانه یعنی رام پاتهنک از برهمان شهر لکهنو تنها گرد سر یکه دیوانه بود

دامی شود بنا کسی کس را نماند ثبت … با ما چرا نمیشود آوای دولت

فرسی خواجه عنایت الله شیرازی از شهسواران چابکدست بود از جهت

فرسی تخلص اختیار نمود در خط نسخ و ثلث و نستعلیق و شفیعا ید طولی داشت

کتابه حظیره ممتاز محل اکبرآبادی هم او نگاشت ورود وش در ملک هند در سلطنت

نورالدین جهانگیر بادشاه است ه

من خود این باو ندارم ز کسی شنیدم نفسی … که بکام دل خود کس زده باشد

فرشته محمد قاسم احمدنگری گجراتی از ملازمان عادل شاه دکنی بود و کتاب

تاریخ فرشته مصدر بنام نامش بالبیت نمود در مدح بادشاه گفته ه

دکن از ارم رونما خوه آسته است … که از عدل عادل شه آراسته است

ز عدلش چنان گشت آهو دلیر … که چون مردمک رفت در چشم شیر

درخشید خورشید عدلش چنان … که شد آب زنجیر نوشیروان

بر نیرنگ مردی و فرهنگ خویش … بگردون بر افراشت اورنگ خویش

دم از کین او کس بعالم نزد — وگر زد دگر در جهان دم نزد

فرقتی

فرقتی ابو تراب بیگ انجدانی یا جوشقانی خلف میرزا علیخان که از جانب شاه عباس ماضی وزیر کاشان بود و فرقتی از تلامذهٔ صادق بیگ نقاش است و در مجمع انجمن در حرف فا اولا نوشته فرقتی ابو تراب بیگ مولدش جوشقان و منشأش کاشان است و ثانیاً نگاشته فرصتی بصاد بجای قاف ابو تراب بیگ پسر میرزا علیخان همدانی پس از تحریف ناسخین نسخ ماخذ یک کس دو کس متصور شدند و در واقع همان یک شاعر است که فرقتی تخلص دارد و در سنه ست و عشرین و الف میان جان و تنش فرقت افتاد از کلام اوست

ه

نیست ما را انجمن رغبتی ای باد سحر — نغمه سنجانهٔ مرغان گرفتاری بس است

بدعوی گاه محشر بر سر منشور رسوائی — میان ما و مجنون گفتگو بسیار خواهد شد

بسی شب از هجوم آرزو در کنج تنهائی — ترا حاضر تصور کردم و بر گرد سر گشتم

هرگز ز شمع خوبیش ندیدیم گرمئی — با آنکه صد برابر پروانه سوختیم

فروغ

فروغ محمد سعد الله معروف بمنشی نور علی از مردم دار الحکومهٔ کلکته بود و با قاضی محمد صادق خان اختر طریقهٔ دوستی می پیمود و به تردد وجوه معاش در لکهنو وکانپور میگذرانید ذهنش بنکات نظم و نثر فارسی بخوبی میرسید ه

مژده ای دل که پیامی ز نگار آمده است — مرهم زخم دل زار و نزار آمده است

مدتی شد که نیامد لب خاک فروغ — شاید اندر دل آن شوخ غبار آمده است

آمی ناوک یار در دل زار — خوش آمدی و مقام کردی

وگر نماند بمن تاب طاقت دوری — که بر لب آمده جانم ز درد مهجوری

جدا ز روی تو تابی فروغ را نبود — مباش ای مه من بعد ازین بمستوری

ن فروغ میرزا محمد علی اصفهانی فرزند میرزا محمد رضا از دودمان خلیفه سلطان
و در علوم حکمیه و نظم اشعار از مستعدان بود در سنه اربعین و مائه و الف متولد گردید
و بعد سن تمیز بشوق تحصیل فضائل به بصره و بغداد رفت و والدش میرزا محمد رضا
در هندوستان آمده بذیل عاطفت نواب صفدر جنگ تمسک جست پس
میرزا محمد علی از سفر نزد پدر به هند رسیده از جانب ذو الفقار الدوله میرزا
نجف خان مراعات مراتب تعظیم و تکریم دید و بعمر هفتاد سال در شهر بنارس
فروغ چراغ حیاتش منطفی گردید

باده رنگین مینماید روی تابان ترا — آبیاری میکند آتش گلستان ترا
چشمه آب بقا هر چند جان بخش است لیک — کی برابر میشود چاه زنخدان ترا
از خدنگت هر نفس دل را نشاطی رو دهد — داده اند از باده گویا آب پیکان ترا
ز بیتابی فرستم نامه سویش و نمیدانم — که بر عنوان چو بیند مهر من از عار نگشاید
در آن وادی که شوید ابر رحمت گرد عصیان را — فروغ خاک بر سر هم امید مغفرت دارد
چون نرگس از حلقه های زلف دیدم یافتم — بهر جانم آتشی زین دودمان پیدا شود
در چمن دیروز فارغ بال بگذشتیم فروغ — وه چه دانستم که خواهم بود فردا در قفس
چو بلبل زین چمن طرفی نبستیم غیر ناکامی — ترا ای باغبان این گلشن ارزانی که من رفتم

ن فروغ میرزا محمد اصفهانی بعضی او را کرمانی و در نگارستان سخن طهرانی
نوشته وی از وطن بکابل بحضور تیمور شاه خلف احمد شاه ابدالی حاضر شده
بخطاب ملک الشعرائی سرفرازی یافته

گرفتم از پا در هجرش سر و کاری را چه غم — ور جان سپارم در غمش جانانی جهان را چه غم
گویی که بنشین در رهش شاید بگیری دامنش — گیرم که دامان گیرمش چابک عنانی را چه غم
شبها به بزم مدعی ای همره نشسته تا بکی — آرام جان او شوی آزار جان ما بکن

در بزم غیر ای بیوفا مگذار پا بهر خدا خود را و ما را میکشی از بین آشفته و سودا مکن
در و فروغی را بگو تا کی بفرداها نگهی اندیشه از فردا بدار امروز را فردا مکن

فروغی نیشاپوری جامه باف بود و تار و پود سخن را به نکوئی درست می نموده

دور از رخ تو دیدن اغیار مشکل است نادیده وصل گل ستم خار مشکل است

فرهاد میرزا فرهاد از مردم کشمیر و کلامش دلپذیر است

فرنگی جلوهٔ شوخی درین کاشانه میرقصد بکف مینا بلب ساغر عجب مستانه میرقصد

فرهاد وی ماوراءالنهری مدتی بملازمت عبید خان گذرانید آخر بوجهی معتوب و مردود گردیده

بنان شما نه حسنید و من گدای شما ز دست ما چه برآید بجز دعای شما
بخاک پای شما بودنم هوس باشد جز این مراد ندارم بخاکپای شما

فرهاد میر امجد علی فتحپوری هنگام تالیف آفتاب عالمتاب بیست و هشت سال عمر داشته

تن را بخیال عارض جانانه سوختیم ما خرمن خود از پی یکدانه سوختیم

قریبی آقا زمان زرکش نقاش اصفهانی معاصر شاه عباس ماضی بوده در نگارستان سخن از سهو طهرانی مرقوم شده تخلص او که قریبی است شهرت ندارد بنا بران در شمع انجمن و اکثر تذکره ها در حرف زای منقوطه مذکور است و بعضی در حرف زای معجمه و فا هر دو جا ذکر کرده

چیست مانع در هلاکم تیغ میداد ترا از تو شیرین تر که خواهد گشت فرهاد ترا
رخت را گل قدت را سرو خواند شمع محفل بر خدا کوتاه گرداند زبان یاوه گویان را
بچمن بی باده زندانست زد لاله و بالی را تن بیجان تصور میکنم مینای خالی را
درپیچ زنجیر در اعضای من پیچیده است عشق پندارد که جان آهنی داریم ما

بصحبت بتابی پروانه ام امشب — بیطاقتی آتش زده در خانه ام امشب
بصبر تر از عشقم و بیتاب تر از شوق — تا صبح بادب باش که دیوانه ام امشب

فریبی کشمیری سخنش دلهامی فریبد

تاری از زلف تو با شانه نیاید بیرون — که با آن صد دل دیوانه نیاید بیرون

فریبی میرزا حبیب الله اصفهانی ابن میرزا رجب علی طهرانی است و در دور محمود خان افغان از طهران باصفهان نقل کرد در حسن صورت شهره بلدان و مطلوب هر پیر و جوان بود و در عین شباب ازین عالم انتقال نمود این رباعی بحالت نزع گفته

یاران باهم چو عیش بنیاد کنید — در صحبت هم خاطر خود شاد کنید
شکرانه عیش و کامرانی گاهی — از حسرت و ناکامی ما یاد کنید
شنیدی روز و شب فریاد ما را — ز بیدادی ندادی داد ما را
بهمهری مهوشان ندانم — تاثیر کدام کوکب آمد

فرید خواجه فخر الدین کاتب شیرازی از شعرای پای تخت سلطان سنجر بود

سایه یارب گشته از قدش نمایان بر زمین — یا سیه بختی چو من در پای او افتاده است
بروز هجر دلم را بسیم اشک پناه است — زر سفید بلی از برای روز سیاه است

فرید شیخ فرید الدین مسعود گنجشکر ابن سلیمان بن قاضی شعیب بن احمد بن یوسف بن شهاب الدین فرخ شاه که از عمده فرمانروایان کابل بود والده شیخ دختر وجیه الدین خجندی است شیخ از اعیان اولیاء الله و آیتی در کشف و کرامت بوده و مرید و خلیفه خواجه قطب الحق والملة والدین کاکی اوشی بود و از خواجه معین الحق والدین سنجری نیز نعمتها یافته و از شیخ

شهاب الدین سهروردی پنج باب عوارف خوانده و شیخ بهاء الدین زکریا
ملتانی را دریافته و مدام خود را از چشم مردم پوشیدی و در ستر حالات خود
کوشیدی از شهری بشهری نقل نمودی و در یکجا نیاسودی حتی که در مقام اجودهن
رسید و مردم آنجا را کج خلق و درشت خو و منکر درویشان دیده همانجا قیام
گزید بالجمله وی قدس سره مجاهدات شاقه نموده و در چاه مسجد جامع جاج
شهر اچه چله معکوس کشیده و در تلقبش گنج شکر مرویست که شیخ نوبتی بارشاد
مرشد خود تا سه روز روزه طی گرفت روز سوم وقت افطار شخصی طعامی آورد
شیخ بدان افطار کرد مگر معده اش بر نتافت و بالتمام آن طعام بیرون انداخت
پس این واقعه بخدمت پیر عرضه داد ارشاد فرمودند که مسعود بعد سه روز بطعام جاری
افطار کردی عنایت باریتعالی کار کرد که معده تو آنرا قبول نه نمود حالا باز سه روز
طی کن و هرچه از غیب بیاید بدان افطار نمائی همچنان کرد روز سوم وقت افطار
طعامی نیافت پاسی از شب گذشته از غلبه ضعف چند سنگریزه در دهان انداخت
لذت شکر در وی یافت بنظر احتیاط از دهان برآورد باز بغلبه گرسنگی از جای
دگر سنگریزه چند برداشته در دهان گرفت آنرا نیز قند و شکر یافت از دهان
بیرون افگند نوبت سوم که جوع مفرط خارج مشغولی بحق شد باز حصاة از زمین چیده
در دهان نهاد آن هم فراگفته نبات و قند وادید پس دانست که از جانب حق است
و بخور و صبحی این ماجرا بحضرت قطب الحق والملة والدین عرض نمود آنحضرت فرمود
که از عالم غیب بود همچو شکر شیرین باشی از آن روز بگنج شکر شهرت یافت و در
سیر اولیا نوشته که بازرگانی با بارهای شکر از پیش حضرت شیخ گذشت
شیخ از وی شکر طلب کرد وی گفت که درین جوالها نمک است شیخ فرمود نمک
باشد هرگاه بمقام رسیده برگشادند همه نمک برآمد سوداگر از گفته نادم گشته

بخدمت شیخ بکمال عقیدت و ضراعت دوید و التجا نمود که نمک شکر گردد شیخ فرمود شکر گردد همچنان شد خانخانان محمد بیرام خان همین ماجرا را در رشته نظم کشیده

کان نمک جهان شکر شیخ بحر و بر — آن کز شکر نمک کند و از نمک شکر

و این رباعی هم درین معنی است رباعی

کان نمک و گنج شکر شیخ فرید — کز گنج شکر کان نمک گردید
در کان نمک کرد نظر گشت شکر — شیرین تر ازین کرامتی کس نشنید

وفات شیخ پنجم محرم سنه اربع و ستین و ستمائه بعمر نود و پنج سال در اجودهن واقع شده و مزار شریفش همانجاست یزار و یتبرک به موزونی طبع گاهی میل بنظم اشعار هم میفرمود از انجمله است

هر زمان بر آستان سر میزنم — بر طریق دوستان در میزنم
همچو مرغ نیم بسمل بر درش — در میان خاک و خون پر میزنم
او مرا در عشق قربان میکند — من بصدق الله اکبر میزنم
تا دمی آتش شوم پروانه وار — خویش را بر شمع انور میزنم
چون شدم سلطان ملک چار طبع — پنج نوبت همچو سنجر میزنم
گر ضعیفم از رقیبان قوی — گام بر راهش برابر میزنم
تا مگر روزی بگوید ای فرید — روز و شب بر آستان سر میزنم

وله رباعی

دوشینه شبم دل حزینم بگرفت — و اندیشه یار نازنینم بگرفت
گفتم بسر و دیده دوم بر در او — اشکم بدوید و آستینم بگرفت

فرید فرید الدین احول اصفهانی بالاتفاق تلمیذ و علی الاختلاف فرزند امامی

فاضل

هر و بیت ما را اکثر علوم و مائل قصیده گوئی بود

بخشای برکسیکه مرا و را از خون دل	گیرد نگار روی و نگیرد نگار دست
ای دوستدار برمکن از دوستدار دل	وی غمگسار برمکش از غمگسار دست

وله رباعی

پیوستن دوستان بسی آسان است	دشوار گسستن است و آخر آن است
شیرینی وصل را نخواهم هرگز	از غایت تلخی که در هجران است

وله از قصیده

یوسف رخ و هارون سخن و خضر علوم علامت است	موسی کف و عیسی دم و ادریس مکان است
حاتم کف و جم خاتم و بهرام سیاه است	رستم دل و سهراب تن و گیو سنان است
با طلعت افروخته خورشید زمین است	با رایت افراخته جمشید زمان است

فرید فرید الدین سجستانی شعرانی اصولش از سجستان بود و خودش در شعران تحصیل فضائل کرده توطن اختیار نمود رباعی

راه دل من آن بت دلخواه زند	دزد و دست عجب نبود اگر راه زند
چاهی ست که چاهی زنخش میخوانند	زلفش ره دل بر سر آن چاه زند

فرید فرید الدین کاتب بلغاری بفخر الکتاب شهرت داشت بملازمت چند سلاطین سر عزت بر افراشت آخر الامر بخدمت سلطان سنجر رسید و سرمایه عزت و توقیر بهم رسانید و نزد بعض تذکره نویسان این فرید و فرید کاتب شیرازی که قبل ازین مذکور شده یکی ست و در آفتاب عالمتاب این شعر بنام همین فرید کاتب بلغاری و در نشتر عشق بنام فرید کاتب شیرازی مرقوم ست

دل بفکر آن دهان زان لعل خندان بگذرد	کار بر هرکس که شد تنگ از سر جان بگذرد

فرید مولوی اعتقاد الله ابن شیخ امر العد از قاطنین بلده بدایون د

احفاد حضرت شیخ فریدالدین گنجشکر فاروقی النسبت و این تخلصش از همین نسبت مکتسب در سنه پنجاه و سوم از مائه سیزدهم متولد گردیده مظهر حق تاریخ ولادت اوست بخدمت مولوی سید ولدار علی بدایونی متخلص بمذاق زانوی ارادت و تلمذ ته نموده از علوم ظاهریه و باطنیه حظی برداشته بنحو نظم هم آشنائی دارد و حسب مذاق خود اشعار فارسی بر زبان می آرد . . . . . ه

در چمن فصل گل آمد از برای عندلیب ‌ ‌ رشته گردیده رگ گل بهر پای عندلیب
در چمن تا دید گل پیراهن آن گلعذار ‌ ‌ از گل سرخ است آتش زیر پای عندلیب
جوش سودا بهر کوتیش بود عشاق را ‌ ‌ فصل گل سوی گلستان رهنمای عندلیب
طبیب مسیح مپرس از تب دروغی من ‌ ‌ که گرمیش رگ و پی مغز و استخوانم سوخت
صورت او صورت آئینه حیران میکند ‌ ‌ زلف او جمعیت خاطر پریشان میکند
در دل صورت صد ناسور آه و ناله ام ‌ ‌ محشر از شور و فغانم شور و افغان میکند
بهر مقتل که تیغش بر سر بیداد می آید ‌ ‌ ز قتل عام او مریخ در فریاد می آید

فریدون خان دهلوی از شعرای دور همایون پادشاه است ه

بآفتاب رخت را نمیکنم نسبت ‌ ‌ چرا کنم رخت نسبتی که در خور نیست

فریدون سبزواری زبانش مصروف تنگ تابی بود . ه

چشمم از گریه بتشریف غباری نرسید ‌ ‌ سیر این بادیه بر من سفر دریا بود

فریدون شیرازی مکسب علومش دار العلم شیراز و محل وفاتش شهر اصفهان و مدفنش جوار مزار بابا رکن الدین از ارباب عرفان است ه

گرفت عرصه عالم فسانه که ندارم ‌ ‌ لبالب است جهان از ترانه که ندارم
فگنده همت من فرش بوریای تجرد ‌ ‌ ز نقش پهلوی لاغر نشانه که ندارم

ولهٔ رباعی

ف فریدون
ف فریدون
ف فریدون

این جبه سفیدان که سراپای نخند | در مزرع کائنات بی بر تخمند
از جلوه نشینی همه سرمست غرو | این قوم بعینه کما نهای شخمند

فریدون

فریدون مشهدی از سخن سنجان مشهورست

خوشم با اشک سرخ و رنگ زرد خویشتن یعنی
بهر رنگی که میدارد مرا عشق تو خوشنودم

وله قطعه

آئین عشق و عاشقی و حسن دلبران | یارب چگونه است که چه زیبا نهاده
الفت فکنده در میان حسن و عشق را | و انگه بهانه وامق و عذرا نهاده
شکر بخسرو از لب شیرین تو داده | فرهاد را فکندن خارا نهاده
از آتش محبت یوسف شراره | در اندرون جان زلیخا نهاده
طوق وفا بگردن مجنون دلفگار | از حلقه های گیسوی لیلی نهاده
تقوی و زهد و سبحه صنعان پیر را | در چین زلف دختر ترسا نهاده
در پیش تو چه ریش چه را این که عشق | خود عاشقی و عشق و در اشیا نهاده
جلوه تو داده چه بدیع الجمال را | سیف الملوک را چه سودا نهاده
نور و زر ابخواری و غم کرده اسیر | ناز و کرشمه در گل رعنا نهاده
چون لاله آب و تاب عطا کرده بحسن | صد داغ تازه بر دل شیدا نهاده
حیران عشق من شده صد مهر و مشتری | عاشق مرا نه نام بشیدا نهاده
این جمله را تو ناظر مخلوق کرده | ما را نظر بنور تجلی نهاده
صد شکر میکنم چو فریدون خوش شدم | چون داغ عشق خود بدل ما نهاده

فرزانه

ن فرونی استرابادی باش پیر محمود میان او و میان فرونی سبزواری که متحد الاسم والتخلص والعمر والعصر بودند در شهر اصفهان اتحاد مکانی و مودت روحانی اتفاق

افتاده ازوست

از ضعف برخ تو نگاهم نمیرسد | وازدل بلب ز بیم تو آهم نمیرسد
شادم بر ستگاری روز جزا که هیچ | دوزخ بانتقام گناهم نمیرسد

ولهٔ رباعی

زین آب و گلت بیا فریدست ای حور | آورده در آفرینشت خالق نور
خاک از مشک بهشت و آب از کوثر | باد از دم عیسی آتش از شعلهٔ طور

ن فروغی سبزواری میر محمود نام داشت و صاحب دفتر عشق میر محمد هاشم نگاشت نوبتی بهندوستان آمد و بلای ناگهانی ارتکاب جریمهٔ خون ناحق در شهر کزال مبتلا گردید و چاره کار جز گریز جانب صفهان ندید

مشتاقم آنچنان که پس از مرگ میرسد | بی منت نسیم بکویش غبار ما
بازاگه دیده ها بره انتظار تو | امیدوار از مژه بیرون نشسته اند
در حیرتم که بر در و دیوار چون بهم | بی اضطراب لیلی و مجنون نشسته اند
تو نداری سر قتل من و من میخواهم | که بخونم لب تیغ ستمت تر گردد
چند از طپیدن دل اندوهگین خویش | خجلت برم ز پهلو پهلو نشین خویش

ن فسوقی امام قلی بیگ از شاعران عهد شاه عباس ماضی بود و بخدمت اله وردیخان خصوصیت داشت و در عهد شاهجهان بادشاه بهندوستان آمد و همین جا درگذشت

موکل کرده چشمت غمزهٔ امید فرسا را | که نگذارد ز دل سوی زبان حرف تمنا را
بزخم غیر بود مرهم این چه خاصیت است | همان نگاه که الماس ریز داغ من است
گردم بگرد مجلسیانیکه گاه عیش | می در قدح ز خون تماشائیان کنند
بقصد آنکه شاید در رکابش باشی ای تقریب | چو بینم آشنای همچو دستش بر گرد سر گردم

فصاحت ملا تهو لاهوری از تلامذهٔ آفرین لاهوریست . . . . . . ه

کردم فرامشش از دل شعر امیر و صائب … تا دیده ام فصاحت دیوان آفرین را

فصیح پنڈت بدیا دهر لکهنوی در نظم و نثر فارسی شاگرد میرزا محمد حسن قتیل بوده

خونش جامه چاکی همچو گل جانان چه پیش آید ترا … خارت بود در پیرهن آیا چه پیش آید ترا

نزدیک مرگ است فصیح از غم دوری … آرید ببالین وی آن رشک پری را

فصیح خراسانی در علم و فضل و شعر و سخن ممتاز عصر بود این معما بنام عرب از وست

خالی بچشم کردم بر روی دلربائی … سود آنکه گه بچشم جائی دوده چه جائی

فصیح محمد فصیح جرجانی از نکته سنجان دور سلطان محمود بود زمانی دراز

ملازم بارگاه حاکم استراباد مانده از ینجا بعضی او را استرابادی شمرده

غمگین منشین ز تنگدستی … چون دست تهی گشاده رو باش

عاقبت قال هم دام رهائی گسترد … بسکه در کنج قفس بال فشانی کردم

ولہ رباعی

ای کرده غمت در دل مسکین مسکن … زین پیش دلم چو زلف مشکین مشکن

یا شاخ وفا در چمن جان بنشان … یا بیخ وفا از دل بیرکین بر کن

فصیح میرزا فصیح اصفهانی اوستاد نواب صمصام الدوله است مدتی در

وطن خود بواقعه نگاری مامور بود و پس بهندوستان رسیده تمتع وافی برداشت

و قدم بر طریق سفر حجاز گذاشت ه

هزار بار قسم خورده ام که نام ترا … بلب نیاوردم اما قسم بنام تو بود

عمر گمگشته نیاسود دل از ناله مے … کاروان رفت و همان بانگ درا می آید

فصیحه جمیله خانم از نسوان حسینه بر دست بعهد شاه عباس ماضی باصفهان

رسید حبیب الله ترک با او تمتع کرده در خانهٔ خود نشاند بعد زمانی از خانه اش

برآمد و در عهد اکبر بادشاه بهند درآمد و سرمایهٔ بسیار بهم رسانید و دکان تجارت
برچید رباعی

دیگر نه زغم نه از جنون خواهم خفت ... نی از دل غمدیده بخون خواهم خفت
زینگونه به پست نرگست خواب مرا ... در گور بحیرتم که چون خواهم خفت

و له ایضاً

روزیکه بخوان وصل مهمان گشتم ... شرمنده ز انتظار هجران گشتم
زان چشمهٔ حیوان که کشیدم آبی ... از زندگی خویش پشیمان گشتم

ش ن فصیحی انصاری هروی ناسخ نگارستان سخن تصرفی بیجا کرده فصیحی را
فصیح بدون یا نسبت و انصاری را اسفاری و هروی را یزدی نوشته
و در شمع انجمن از اعیان سادات هرات نگاشته شاید سید مصطلح مراد داشته
بالجمله این فصیحی اولا ملازم حسن خان بن حسین خان حاکم هرات بود زمانی که
شاه عباس ماضی بهرات رسید بحضورش حاضر شده برسائی بخت از مقربان شاهی
گردید شفائی هرچند زبان بهجو وی گشاد وی جوابش نداد و میرزا جلال اسیر این
در غزلهای خود او را بسیار ستوده و وی در سنه احدی و خمسین و الف از
عالم رحلت نموده ه

ایزد جزای مستی من کی دهد مگر ... لب تشنه در شراب شعور افگند مرا
خنده می بینی ولی از گریهٔ ما غافلی ... خانهٔ ما از درون ابر است و بیرون آفتاب
گر لذت داغ جگر است فصیحی ... افسوس که در هر سر مویم جگری نیست
در مذهب ما هرچه بجز دوست حرام است ... گر خود همه ذوق طلب دوست حرام است
سینه بگدازم و دل خون کنم و جان سوزم ... شعلهٔ شوقم و خاصیت من این بار است
از آن ترسم که فردای قیامت ... همین امروز فردای تو باشد

نالهای تو گرفتاران غم را لذتی ست | ورنه این کلمتیت پر مقصود صیادم نبود
آن غم عشقت بعالم در نگنجد | بلی این روح در پیکر نگنجد
شهید خنجر شوق تو چندان | بخود بالد که در محشر نگنجد
بلی گر نازکی بار تبسم بر نتابد | بخون غلطم که امروز بنشنام نشنیدم
آن لخت جگر طاقت صد داغ دگر داشت | قفل در بیتابی خود زود شکستیم

وله رباعی

ای روی ترا ترجمه در دین مصحف | وز خال و خطت یافته تزیین مصحف
یک نقطه سهو در همه روی تو نیست | گویا بخط مصنف ست این مصحف

فصیحی یزدی معاصر ملا عبد الرحمن جامی بوده

ایدل از آن دهن طمع خام میکنی | خود را برای هیچ چه بدنام میکنی
ایکه درد دل خونین کفنی می شنوی | خبر از درد نداری سخنی می شنوی
غم رسوائی خود آنقدرم نیست که تو | طعن خلقی ز برای چو منی میشنوی

فضائی جوانی خوبصورت و پاکیزه سیرت عاشق مزاج مایل بفقر بود شوق شاعری در دلش جا کرد در بدایت حال هر رطب و یابس که میگفت از علو نفس بی آنکه شکست دستی که بخدمت ملا روحی هروی رسید و کلام خود بنظر اصلاح گذرانید و بعد عیط دو سنانه از وی شنید برای تکمیل این فن نطاق سفر عراق بر کمر بست و از صحبت ارباب کمال امصار و دیار متمتع گشت و مدتی پیش ملا کامی سبزواری بر زانوی تلمذ نشست و از ماهران فن نظم گردید و مثنوی بفصاحت و بلاغت موزون نمود از انست

عزلت از غیر خوش آید نه زیار | دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال | یار از یار برد جاه و جلال

فصیحی

فضائی

یار با یار بهم جان و تن اند | سخت پیوند چو روح و بدن اند
تن ز جان زندگی آموز بود | جان ز تن بندگی اندوز بود
به کنگر همت سرکشش | دامن از صحبت دونان در کشش

فضل سید فضل علی قزوینی شاعری بذله سنج و شگفته خاطر بود در آفتاب ملتان ست که تا تحریر این تذکره در وطن خود بنعم تلخین جامه زندگی در بر دارد ه

گر چون من هوای آن بت نامهربان دارد | که هر بند تنم امشب با هنگی فغان دارد
بنالد بلبل از یک باغبان چند هزاران گل | در آتش من که یک گل دارم و صد باغبان دارد
ننالم چونکه زنسیم ره بر و گلچین بگلزارم | کز آن گل هر زمان هر بلبلی صد داستان دارد

فضل سید فضل الله موسوی شیرازی از اعیان آنجاست ه

شهید تیغ ترا خونبها بروز جزا | همین بس است که گوئی ستم رسیده ماست
در مذهب عشاق ندانند جلالش | هر صید که در خون دل خود نه طپیده است
تا از کوی تو بخواری و ملامت رفتیم | دل و جان را بتو دادیم و بسودا رفتیم
تا بحدیست تمنای تو در خاطر ما | که بسوی تو نگران تا بقیامت رفتیم

فضل سید فضل مولی خان لکهنوی که از حضور محمد اکبر بادشاه ثانی وحید العصر ممتاز الزمن خطاب یافته از دوستان قاضی اختر بود و در گوالیار و کلکته باهم صحبتها داشتند و قاضی موصوف نظم و نثرش را بسیار ستوده ه

زیر شمشیر تو جانان چه هوسها دارم | میخورم زخم و دگر زخم تمنا دارم
حال شبهای فراق انکه ز من می پرسی | می توان یافت ز روزم که چه شبها دارم
وقف لب تشنگی خار مغیلان سازم | تا درین بادیه یک آبله پا دارم
شام هجران ز من و زلف پریشان از تو | صبح ماتم ز من و چاک گریبان از تو
ای خوش آن وقت همایون که بهم جمع شوند | زخم دندان ز من و سیب زنخدان از تو

وله از قصیده

خوش موسم است مژده بیاران غمگسار   صبح وصال میدمد از شام انتظار

خلق خدای را اگرچه عیش گل شده است   عیش است و عشرت است و بهار است و لاله زار

ای ذات جاه را بوجود تو عتبار   کفش تو زورق لب دریای افتخار

جانم فدای توسن خوبت که وقت سیر   جان براق بر قدمش میشود نثار

گرد رهش نسیم بکنعان اگر برد   یعقوب را بچشم نماند دگر غبار

مش ن فضلی جربادقانی شاگرد شفائی و ملازم سرکار امامقلیخان حاکم شیراز بوده

خورشید را فشرده بصد دست روزگار   تا گلشن جمال ترا آب داده است

ز دست داده دل و دین باخودم و در جنگ   چه مایه باخته کز قمار برخیزد

کسی ز بیم تو تاکی نفس بلب دزدد   فغان بسینه زند بشکنه غضب دزدد

خوش آن حدیث که هرگاه بر زبان آرم   لب از زبان برباید زبان لب دزدد

شبی که یار بدل حجاب میگردد   سرشک در نظرم آفتاب میگردد

وله رباعی

تا عشق تو از پای در انداخت مرا   از خویش بدان گونه بپرداخت مرا

کان غم که شب در دز بهم میبودیم   صد ره بسرم آمد و نشناخت مرا

وله ایضاً

یار آمد و آفتی بجانم زد و رفت   قفلی بدر راز نهانم زد و رفت

من باده دیدار طلب کردم از او   او سیلی هجر بر دهانم زد و رفت

فضلی همدانی به پیشهٔ بقالی وجه معیشت کسب مینموده

دارم بسینه ناوکی از چشم پرفنت   پنهان نمیکنم نظری هست با تنت

فضولی بغدادی از فضلا و مشاهیر و شعرای تبریز است در عهد مراد شاه پادشاه روم رونق و فروغ یافته و در زبان عربی و فارسی و ترکی دواوین ترتیب داده و قصه لیلی و مجنون بکمال فصاحت در زبان ترکی برشته نظم کشیده شعرای ترک اور افغانی اشعار او میخوانند و وی در سنه ثلث و سبعین و تسعمایه دست از نقد حیات افشانده

بازخونبار است مژگانم نمیدانم چرا
اضطرابی هست در جانم نمیدانم چرا

چو جویم التفات از کارخی کز غایت شوخی
ز اسباب کمال حسن میداند تغافل را

ز بیم دشمنیم ای رقیب ایمن باش
که مهر او بدلم جای کین کس نگذاشت

جان دادنم بهتر ز ره وصل تو از روز بهشت
با آنکه در فراق توام جان نمانده است

یار ما را به ازین زار و حزین میخواهد
به ازین چیست که ما را به ازین میخواهد

هوس عاشقی آن بت بیباک کند
خویش را هر که چو من بیدل و دین میخواهد

گردی از خاک سر کوی تو برخاست مگر
آسمان سرمه چشمی ز زمین میخواهد

نیست مطلوب فضولی ز فلک کام دگر
وصل آن ماه رخ زهره جبین میخواهد

کشم بر پرده‌های چشم تر نقش و نانش را
که گیرد نقش خاتم خوبتر کاغذ چو تر باشد

خیال نوک مژگانت چو پیدا در دل زار
نخواهد آمدن ناسفته از دریا گهر بیرون

اگر میرم نخواهد کم شدن آب چشم تنها کم
بهر سو چشمه خواهد روان شد بر سر خاکم

از آن دو باره با انگشت معجزت شد ماه
که باشد از پی اثبات دعویت دو گواه

ولہ رباعی

آسوده کجا بود بهر حال که هست
گر خاک شود نمی‌شود قدرش پست

با بیم ازو سبحه انش میان ندهد
میگردانند از طرف دست بدست

فصیلی خلخالی برادر ملا شیخ خلخالی بوده

برغم من نماید مهر با اغیار یار من — خوشم باری که یادش میدهم از اعتبار من

فقیهی مروزی از دانشمندان علم شاعری بود ه

میفگن نوبت عشرت بفردا — چو اسبابی مهیا داری امروز

باستقبال اندوه رفته باشی — چو در دل رنج فردا داری امروز

ن فکرت میر غیاث الدین منصور دشتکی خلف میر صدر الدین محمد رضی دامان

و خاله زاده میر معز موسوی خان فطرت ست اول منصور تخلص میکرد بعد از ان

فکرت اختیار کرد همچنین ست در آفتاب عالمتاب و در نگارستان سخن تخلص

فکری نوشته شاید ناسخش مثناة فوقانیه را بتحتانیه مبدل کرده بالجمله وی

شاگرد میرزا صائب ست دیوانی مختصر دارد و در عهد شاهجهانی وارد دهلی

گردید و در سلطنت عالمگیر بادشاه بمنصب شایان رسید ه

بود در چار موسم جلوه گر ابر تر مینا — زمین می نمی بیند ستان خشک سالی را

بگر میبای دوران دل منه گر بینشی داری — نباشد اعتباری آنقدر ما شعله خس را

خدایا بعد مردن حشر با آل عبایم کن — بقالم آور از دیوان محشر این مخمس را

از آن روشیشه را گردن فراز بهار در محفل — که معشوقی برنگ دختر رز در بغل دارد

ز بس جا کرده شور عشق خوبان در سرشت من — شود دیباچه دیوان محشر سرنوشت من

میشود تعمیر دلها از رخ نیکوی تو — طاق بند دو خانهٔ آئینه را ابروی تو

فکری اردوبادی از اقران ملا وحشی ست ه

گر نپرسد دولت از حال دل خسته ما — که گشاید گره از کار فرو بسته ما

خوش آن چشمی که گاهی گوشهٔ چشمی بمن بودش — صلای عاشقی میزد نگاه عشق آلودش

فکری اکبرآبادی موزون طبعی بود مائل بآزادی ه

خواهم بزلف یار کنم آنقدر نگاه — کز عکس او سفیده چشمم شود سیاه

از زلف سوی غمزه گریزد دلم بعجز　　مظلوم من همیشه بظالم برد پناه

فکری درویش گیلانی فکرش در جستجوی رنگین معانیست رباعی

تا از غم هر چه هست بیغم نشوی　　تا خاک ره مردم عالم نشوی

تا قطع نظر از خودی خود نکنی　　این نکته یقین بدان که آدم نشوی

ن فکری محمد رضا بیگ اصفهانی خلف شیخی بیگ است ماهر علم سیاق بود و با حکیم شفائی معارضه و مناظره داشت و از غلبهٔ عشق آزادانه نیز ریست و بر خوبروی دل باخته همراهش از وطن بدکن رسید و در سنه عشرین و الف از فکر دنیای دنی رهید

اگرم زاشک گلگون شد لاله گون مینها　　نتوان شدن پشیمان گل عاشقی است اینها

آنقدر خون ز لب لعل تو دارم در دل　　که در وقت نفس آلوده بخون می آید

دم کشتن نکشم آه از آن می ترسم　　که بآیینه تیغ تو غباری نرسد

بچه سرمایه کنم جای بخاک در او　　من وفادار و جفا قدر ندارد بر او

زان دهان تنگ فکری آرزو بوسه ایست　　آرزو خوش نیست در جائیکه گنجد آرزو

تو همزانوی غیر و من ز غیرت　　بخون دیده تا زانو نشسته

ز سنگین رفتن تا بوتم از کویتو می ترسم　　که یابد مدعی رازی که در دل داشتم عمری

فگاری سبزواری قدرتی داشت بر نظم و نثر رنگین و عباره

نیست غم گر ناله تاثیری نکرد　　گریه ها داریم و زاریها هنوز

ن فگاری قاضی احمد غفاری اسفراینی در عهد شاه طهماسب ماضی در حدود قزوین قاضی بود از این جهت بعضی او را قزوینی نوشته اند و در نگارستان سخن او را سبزواری نگاشته با آنکه فگاری سبزواری غیر این فگاری اسفراینی است بالجمله وی در موزونی و خوش بیانی و خوش صحبتی و خوش خلقی و بزم افروزی

و حاضر جوابی ممدوح ارباب زمان ست و آخر عمر در مشهد مقدس عزلت گزید و باندک وظیفهٔ که از حضور سلطان محمد صفوی معین گشت قناعت ورزید و در سنه خمس و سبعین یا تسع و ثمانین و تسعمائه بخنجر مرگ دلفگار گردید کتاب نگارستان و تاریخ جهان آرا از مولفات اوست ع

دردیکه ز دوست میرسد پاید ... صد بار به از دو است ما را

غم دل چو پرسی ای جان نفسی بساز با من ... که فراق دیدگان را غم دل دراز باشد

بحریم بزم وصلی که فرشته ره ندارد ... کنند آرزو فگاری که ز اهل راز باشد

داری رقیب مصلحتی ورنه بهر چیست ... با من محبتی که ترا بیش ازین نبود

زین بیش گریه را اثری بود در دلش ... چندان گریستیم که در آنهم اثر نماند

شاید که شود ساخته کار شب هجران ... ای گریه مدد گار دعاهای سحر باش

آمد ز سفر روشنی چشم فگارے ... ای مدعی از رشک مهیای سفر باش

تو پر فریب مرا بین که ساده آمده ام ... که دل بوعدهٔ وصلت نهاده آمده ام

فلسفی ۱ — فلسفی رای منولال از کاینهان شهر بریلی رامپور و پدر راجه کندن لال منشی الملوک سلطنت اود بود در علوم استعدادی کافی داشت ع

آن زلف گره گیر که جانم گرو اوست ... گسترده برای که دگر دام بلا را

فنائی ۱ — فنائی چغتا ملازم محمد اکبر بادشاه بود که از حرکات ناشایان از نظر شاهی افتاد روزی در دربار شاهی بر زبان راند که شین شعر و شمشیر و شطرنج از من است بادشاه فرمود که فراموش کردی چهارم شین شیطنت هم از تست ع

رسد هر کس بمقصودی ز یا رب یا رب شبها ... چرا مقصود من حاصل نشد یارب یا رب ها

فنائی ۱ — فنائی شیخ احمد خلجانی نبیره شیخ ابو یزید خلجانی شاگرد میر غیاث الدین

منصور بوده

افتاده بیا زلف سمن سای تو از چیست | دیوانه منم سلسله بر پای تو از چیست

می‌طپید پروانه و در اضطراب مردن است | تو هنوز ای شمع بی‌پروا تغافل میکنی

ای فنائی با وجود یار می‌مرد ز شوق | حیرتی دارم که چون اکنون تحمل میکنی

فنائی مشهدی به پیشهٔ علافی بسر میبرد و در خط نستعلیق دستگاهی داشته

من از ولید شو با عقل از آن بیگانگی دارم | که در عشق پریروی سر دیوانگی دارم

فنائی ملا علی اصغر مشهدی از سادات رضوی و سخنوران عهد اکبر بادشاه بوده

هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم | چون صبح شود روشن مهر تو ز سر گیرم

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم | میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

فنائی میر کمال الدین حسین از خوشنبالان هرات معاصر سلطان حسین میرزا بوده

مسلمانان ندارد درد من جز مرگ درمانی | که تیری خورده‌ام کار زکیش نامسلمانی

نگاری شوخ و شنگی تلخ گوئی تند و بدخوئی | بلائی از بلاها جنگجوئی آفت جانی

فهمی استرابادی طبعی سلیم و ذهنی مستقیم داشت از وطن بهند رسید و در دهلی پیشهٔ تجارت اختیار نمود و همانجا از جهان گذشت

جان طلب اهل وفا را ز جفا کردن نیست | تیغ بردار که خون همه بر گردن تست

فهمی دشتی تاجری موزون طبع بوده

که بر احوال زار من نگریست | که بر احوال زار من نگریست

فهمی سلطان محمد شاه خدابنده خلف شاه طهماسپ صفوی بود که بعد وفات شاه اسمعیل ثانی صفوی اورنگ آرای سلطنت ایران شد و بوجه ضعف بصر

فنا
فنا
فنا
فنا
فهم
فهم

ومقتولی فرزند خود سلطان حمزه میرزا مهمات سلطنت کمتر متوجه میشد ازین رو خللی در ان سلطنت راه یافت تا آنکه بمرض اسهال در سنه خمس و الف بعالم جاودانی شتافت

چو نقش ابروی او در شراب ناب بماند | هلال عید بود کز شفق در آب بماند
ز درد مندی فهمی بو اجبی شو آگاه | ازین غزل دو سه بیتی که انتخاب بماند

فهمی طهماسپ قلی طرانی از موالیان شاه طهماسپ ماضی بوده

زان بسوی گل نمی بینم که یعقوب مرا | خاطر از پیراهن پر خون نمیگیرد قرار

فهمی میر فهمی از ارباب فهم و فراست بوده

جان بکف نزد تو ای سرو روان آمده ام | تا بدانی که ز هجر تو بجان آمده ام

فهمی هرموزی از ارباب بزم افروز بوده

کنون که خو بنوشت مایل دل آزاری | گشته دلم ز تو آزار گر نیازاری
متاع ناز تو دارد بجان زبان و خوشم | که غیر من نکند دعوی خریداری

ولہ رباعی

یارب در دیکه دل بدان خوش گردد | سوزیکه سراپای من آتش گردد
در بوته محنتم گداز ی چندان | کین قلب زری تا سره بیغش گردد

فیروز سلطان فیروز شاه دهلوی که در ابتدای سنه ثنتین و خمسین و سبعمائه سرارای سلطنت دهلی شد بداد و دهش و تنفید اوامر و نواهی شریعت غرا و اجرای احکام ملت بیضا همت برگماشت و در سنه اربع و خمسین و سبعمائه در دهلی کنار دریای جمن طرح بنای شهر فیروزآباد انداخت و مناره فیروز شاهی بحکم او اساس یافت و بعد فتح نگرکوت نامش محمدآباد نهاد و یکهزار و سیصد کتاب متقدمین عبده اصنام در بتخانه آنجا یافته حکم بترجمه آنها بزبان عربی و فارسی داد و از انجمله دلائل فیروز شاهی ست که مولانا اعزالدین کتابی هندی را که حاوی حکمت طبیعی و شگون و تفاول بود در فارسی برشته نظم کشیده

فهمی

فهمی

فهمی

فیروز

و حضرت شیخ نصیر الدین چراغ دهلی و ملا کمال الدین سامانوی از مشائخ عهد
همین شاه فیروز بخت بودند و در سنه تسعین و تسعمائه از تخت سلطنت به تخته
تابوت استراحت نمود از کلام اوست

خرم آن روز که از یار پیامی برسد　　تا دل غمزده یک لحظه بکامی برسد

فیاض محمد فیاض خان رازی از مشاهیر افغانان آنجاست

از تو تا شد بزم روشن خویش را گم کرده است　　تیر گردانی کند چون شعله جواله شمع

فیضا ملا فیضا لاهوری برادر ملا منیر لاهوری هست مردی درویش نهاد
منکسر المزاج بود و در سنه سبع و الف ازینجهان رحلت نمود

گر چشم تو نکته دان نبودی　　مژگان ترا زبان نبودی
من آب نزرا نداد می روی　　گر روی تو در میان نبودی

فیض شیخ محمد فیض الله آبادی فرزند شیخ عبد الباقی هست مدتی در اکبرآباد
و شاهجهان آباد مقیم ماند و پس بوطن عود نمود و جاده آخرت پیمود

فیض عمر یست که مانند رکاب　　چشم بر راه سواری دارم

فیض کاردساز هروی ابن محمد لعبت باز مردی عشق مزاج بود و بصحبت خوبرویان
بخوبی بسر اوقات می نمود

گریه رفت از چشم گریانم چو آب آن تند خوی　　چشم میدارم که آب رفته باز آید بجوی

فیض مولانا محمد محسن کاشی خواهرزاده مولانا ضیاء الدین کاشی از علمای عهد
شاه عباس ثانی هست تحصیل اکثر علوم از ملا صدرای شیرازی نموده و مذاق جانش
آشنای چاشنی تصوف بود و در اواسط مائة حادی عشر جهان فانی را پدرود
کرده مصنف تفسیر نسفی و مفاتیح ذواقی و حجة البیضا رهموست

ازان ز صحبت یاران کشیده دامانم　　که صحبت دگری میکشد گریبانم

فیض مولوی شمس الدین حیدرآبادی سرآمد خوش تلاشان انجا و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب مستفیض فیض زندگانی بود رباعی

کو نیک شد ای فیض و کجا دشمن و دوست — در دیدهٔ من جلوهٔ آن ذات نکوست
صد بار مرا اگر کشد و زنده کند — گویم همه سوست باز گویم همه اوست

فیض میر فضل الله کاشی نسب او برانکه می پیوندد و تحصیل علوم در کاشان نموده از ینجهت بکاشی مشهور گردیده

سگت را بنده ام تا بنده را جان در بدن باشد — که در تعلیم اطوار وفا او استاد من باشد

فیضی برهانپوری واقف لطائف معنوی و صوری بوده

نه بتان دل بزد و گیر نگهداشته اند — خسروان ملک بتدبیر نگهداشته اند
حسن و خوبی نه گره در خم ابرو زدن است — ملک و دولت نه بزنجیر نگهداشته اند
میتوان از دهن تنگ بتان در یافت — که قلم در دم تصویر نگهداشته اند

فیضی سید حسن شیروانی از بانکش مستفید فیض نکته دانی است

گفتی توان بآن مه نامهربان رسید — گر بگذری ز خود بخدا میتوان رسید

فیضی میر معز الدین محمد اصفهانی سید صحیح النسب بود علوم معقول و منقول تحصیل داشت و شاه اسمعیل صفوی او را بعهدهٔ صدارت نواخت بعد هفت سال بترک منصب گفته بزیارات ائمهٔ اطهار شتافت و بروضهٔ رضویه مشرف شده همانجا اقامت گزید و باشتغال عبادت و طاعت و تدریس علوم معتکف گردید و در سنه ثمنتین و خمسین و تسعمائه احرام عزیمت سفر حجاز بر میان جان بست و در بصره رسیده تار انفاس مستعار گسست نعشش بکربلا رسانیدند

بدو رباه رخت آفتاب یعنی چه — بپیش خال و خطت مشکناب یعنی چه
عرق برو میتو هرکس که دید میگوید — بروی آتش سوزان حباب یعنی چه

درون حلقهٔ زلف تو رخ نمایان نیست | وگرنه در دل شب آفتاب یعنی چه
خیال نرگس مستت ز دست برد مرا | وگرنه با دل پر درد خواب یعنی چه
خیال شمعی اگر نیست در دلت فیضی | دل پر آتش و چشم پر آب یعنی چه

باب القاف

قابلی سبزواری مرد قابل بوده

یار بیمهر و منم عاشق زار است عجبی | حال زار عجبی دارم و یار عجبی

قابوس امیر شمس المعالی اورنگ نشین سلطنت استراباد بود و در ترویج احکام ملت احمدی صلعم جهد موفور مبذول می نمود در خط نستعلیق دستی داشت که صاحب ابن عباد در حقش میگفت هذا خط قابوس ام جناح طاوس و این پادشاه خیلی مبالک و سفاک بود که مردم را باندک جرمی قتل می نمود بنابران ارکین دولت و عساکر سلطنت در خلع وی اتفاق کردند و گرفتارش نموده روانه قلعه جناشک ساختند و خلف او منوچهر را بجایش بر تخت نشاندند وی در اثنای راه از محافظان گفت که مرا چرا از سلطنت برداشتید گفتند از سفاکی تو گفت اگر من چنین نبودمی شمایان را کجا گذاشتمی که بدین روز سیاهم نشانید و وی در همان قلعه وفات یافت و در استراباد گنبدی که برای مدفن خود ساخته بود مدفون گردید از بلاغت و فصاحت حظی کامل داشت و شعر نیکو میگفت کتاب کمال البلاغة از تصانیف اوست و شیخ بوعلی سینا را ایامی معدود بوزارت برگزیده بود از کلام اوست

رباعی

شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن | پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر در دل من کرده وطن | عشق و غم و درد و الم و رنج و محن

قاری — قاری شیخ عبد الرسول مردی بود از عبدهٔ اصنام بصحبت یکی از حفاظ مصحف مجید رغبت اسلام در دلش جا گزید و بخدمت نواب عنایت الله خان کشمیری رسیده مشرف باسلام گشت و هر چند پدر و اقربایش تعلیم ملکوک مانع آمدند ممتنع نشده و باکتساب دینیات و حفظ قرآن مجید پرداخت ؎

این بنده نه در شعر و سخن آگاه است | ذکرش همه لا اله الا الله است
با خال و خط زلف بتان کاری نیست | مداح محمد رسول الله است

قاسم — قاسم دهلوی از معاصرین شمس الدین فقیر دهلوی است ؎

در باغ بی رخ تو بهاری نمانده است | با عندلیب و گل سر و کاری نمانده است
در آرزوی وصل تو عمریست چون فلک | گردیده ام چنانکه دیاری نمانده است

قاسم — قاسم سید قاسم علی لکهنوی خلف سید حیدر علی ابن سید صفدر علی ولد سید اصغر علی از احفاد حضرت شیخ عبد القادر جیلانی قدس سره است واج گیلانیان در حوالی ملتان آباد کردهٔ اجداد اوست سید اصغر علی در رکاب میرزا جوان بخت شاهزاده از دهلی در لکهنو رسیده توطن گزید و این سید قاسم علی که مدتی در سرکار انگریزی بتحصیلداری مامور مانده از آشنایان قاضی اختر بود ؎

با موج سرکشی جوشش تنور چشم گریان است | بل چرخ برین هم پایمال موج طوفان است
بود نور تجلی جلوه گر در هر طرف اورا | سواد مردمک گوئی سواد شهر جانان است
خیال خط سبز کیست یا رب در دل جانم | که هر نوک زبان سبزه هم پهلوی پیکان است
نمی آید صدای ناتوانان تا لب از دل | اسیران نزار فریاد هم محبوس زندان است

قاسم — قاسم قاسم بیگ ترکمان شاعر سخندانی است ؎

دمبدم چشم سیاهت بنگه میکشدم | تا نگه میکنی آن چشم سیه میکشدم

قاسم — قاسم گونآبادی خلف میر سید از سادات انجا و تلمیذ ملا هاتفی و همعصر شاه

اسمعیل صفوی بود و بر جسته نظامی بسبعه قاسمی برشته نظم بسیت که ازبی نمکی
مذاق سخن رسان لذتی نچشیده

بر چین لب سلطان ناز که سودای دیگر است | دل باز ده که صید دل آرای دیگر است
مجلس خوبی برخ بد نگاهست غیر | دلم بسوی تو چشمم بدیگران باشد
هزار لطف اگر بر زبان کنی با من | نظر بهر که کنی چشم من بر ان باشد
نی زیر بهار بود و دور از ان خاک بدرم | صبر راهی آزمایم شوق راهی پرورم
گرد سر خیال تو گردم که میزنند | روزی هزار حرف بمن از زبان تو

وله رباعی

از سبز وفا بصد فسون و نیرنگ | بردوخت قضا دو جامه رنگارنگ
آن بر قد عشق من بغایت کوتاه | وین بر بدن حسن تو بیغایت تنگ

قاسمی — قاسم مازندرانی از سلیقه شعاران فن نظم بود و در نشتر عشق و نگارستان سخن
تخلصش قاسمی بیاء نسبت و در آفتاب عالمتاب بدون یاء نسبت ضبط
نموده

کن ای همنشین سعی از پی کان درد من | که من این درد را گردم بسعی خویشتن پیدا
در حسن نسبت تو بیوسف نمیکنم | یوسف چنین نبود تکلف نمیکنم
کوته نکنم دست امید از سر زلفش | پیرانه سرم آه چه طول امل است این

قاسمی — قاسم میرزا قاسم حسین نبیره نواب آصف خان جعفر بوده

بلاقی که از دیدن تو بر میگشت | که هر دو چشم بقربان یکدگر میگشت
اگر بهجر بمردم ز سختت جانی نیست | که جان ز ضعف بلب رسید و برگشت

قاسمی — قاسم میرزا قاسم علی حکاک یزدی طبعش محک طلای کامل العیار
سخن بوده

دور از آن گل چند با داغ برون باشیم ما ❊ همچو داغ لاله در گرداب [illegible] باشیم ما

قاسم میر محمد قاسم رابینی کلامش را تاثیر دلنشینی است . . . ه

لب شیرین نیش اگر میل شکرخنده کند ❊ هر که مجموع نشسته است پراگنده کند

بار اگر دل شده گشت برو جرمی نیست ❊ عیسی وقت خود است او دگرش زنده کند

قاسم یزدجردی شاعری خوش تلاش بوده

نم فیض تو ساقی حل نماید مشکل ما را ❊ بیک پیمانه می دریابی آتش کن دل ما را

[illegible] قاسمی اردستانی از سادات کرام آنجاست در وطن کسب علم و فضل پرداخت و در شهر اصفهان رحل اقامت انداخت پس بمشرب صوفیه صافیه میل نمود و بعزلت و انزوا و امن از زخارف دنیه برچید و در سنه سبع و ثمانین و تسعمایه طایر روحش بهوای شاخ طوبی وصال جانان حقیقی از آشیانه کالبد عنصری پر بد دیوان و مثنوی انیس العارفین وی مملو از تصوف صریح نزد نامه نگار موجود است جای قاسمی و جای قاسم تخلص آورده ازینجاست که در شمع انجمن تخلصش قاسم بدین پایه نسبت نموده

میان مجلس رندان حدیث فرد انیست ❊ بیار باده که حال زمانه بیدا نیست

ز طعن مردم بیگانه قاسمی چه خبر ❊ ترا که از غم جانان بخویش پروا نیست

غم میخوریم و هیچ شکایت نمی کنیم ❊ ما را چه غم ز غم که غمت غمگسار ماست

گفتم که کیست قاسمی اندر طریق گفت ❊ بی اختیار ماست و لی اختیار ماست

بگو بمجلس ما محتسب نیاز آرد ❊ که ناز را نخرند از کسیکه زیبا نیست

صبا چه گفت بگوش چمن که خندان است ❊ میان صحن گلستان خروش مستان است

دل گشاده بهم جان و جهان در بازم ❊ گر دلم عید ترا لائق قربان باشد

قاسم از کوی تو بشنید که صد جان بجوی ❊ این بنا عیبست که [illegible] ارزان باشد

قیامت ست بران رو نقاب زلف اما | نقاب چون بگشائی قیامت این باشد
شوری از شیوهٔ شیرین تو پیدا آمد | آدم از خلوت غربت بتماشا آمد
من رند خرابات مغانم چه توان کرد | آشفته و رسوای جهانم چه توان کرد
ناصح خبری گوید و پیغام و نشانی | من بیخبر از نام و نشانم چه توان کرد
بر مذهب عشق ست دل قاسم مسکین | چون خوشتر ازین راه ندانم چه توان کرد
مست بودیم بگلبانگ تو هشیار شدیم | خفته بودیم باواز تو بیدار شدیم
پرتو روی تو بر چهرهٔ زردم افتاد | از صفای رخ تو قاسم انوار شدیم
رویت زلمعه پیش رو کاروان شود | چشمت بغمزه رهزن و صد کاروان زده [?]
بتو جان کجا برد پی که تو شاه بی‌نشانی | ز تو دل کجا گریزد که تو معدن امانی
قدح شراب در ده که بروزگار پیری | هوس ست قاسمی را دو سه هفته جوانی
شب عید ست و من عاشق چگویم قصهٔ دوری | بصد دفتر نشاید داد شرح درد مهجوری
تو خدمت میکنی حق را برای جنت المأوی | برو جانا عزیز من نه عاشق که مزدوری

و این سه شعر دیگر که در شمع انجمن و دیگر تذکره ها بنامش مرقوم ست بیگانه انداز کلامش یافته چند آنکه در دیوانش جستم نیافتم ٥

کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند | سیبی ست آن ذقن که ببوئید جان دهند
از راه دیده میگذرد پارهای دل | مانند برگ گل که بآب روان دهند
خوش آن غضب که همان لحظه بیگناهی من | شود عیان و درآئی بعذرخواهی من

قاسمی اصفهانی شاعر خوش مقال بود ٥

شب می خوردن از فردا میندیش | که این شب را عجب روزیست در پیش

قاسمی درویش تونی در دیوان نظم بقسمتش خوش مضمونی است ٥

ایام هجر روی خود از ما مکن سوال | دیوانه را مپرس که از ماه چند شد

این قدر و منزلت که بخور یافت قاسمی — از قدر یار پایهٔ قدرش بلند شد

قاسمی کاشی فکرش در دقیقه تلاشی ست

گه سینه میخراشم و گه جامه میدرم — یک لحظه در فراق تو بیکار نیستم

قاصد نایینی در نظم و نثر دستگاه قوی داشت

سالک راه فنا را رهبری درکار نیست — تا قدم از خویشتن بیرون نمیگذارد منزلیست

قاصر حاجی میرزا مدار دهلوی دی سعادت حج و زیارت عتبات عالیات دریافته و برفاقت عنبر علیخان خواجه سرای سرکار نواب شجاع الدوله بهادر در شهر لکهنو بعیش و عشرت گذرانده بپایان کار عود بوطن خود که دهلی ست نموده و همانجا بساط حیات برچیده

جز بجانان خطاب نیست مرا — گرچه زان سو جواب نیست مرا

گفته بودی بخواب می آیم — چکنم بی تو خواب نیست مرا

در میخانه باز شد قاصر — فکری از هیچ باب نیست مرا

قاضی سخنان نسبتش بشاه سنجان می پیوندد و از علم و فضل بهره وافی داشت منظر الابصار بروزن مخزن الاسرار ازوی یادگار ست و در سنهٔ احدی و اربعین و تسعمائه ارتحالش ازین دار ناپایدار گویند وی در عمر نود سال بمحبت مغبچه مبتلا گشت و از رسوائی و بدنامی بر وی گذشت آنچه گذشت روزی در همان حالت جوانی بخدمت قاضی رسید و پرسید که این مطلع کیست

ای پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو — موی سفید در پی زلف سیه مرو

قاضی بی تامل گفت که ناظم این مطلع و آن مطلع یکی ست

پیرانه سر کشیدم سر در ره بتان — موی سفید کردم جاروب آستان

هم از کلام قاضی ست

چو لاله با دل پرداغ حسرت تر بن چمن رفتنم　　تو ای تتماخ گل رعنا بمان باقی که من رفتم

قاضی عبد الله رازی خلف قاضی مسعود بود و در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسیده همچنین ست در آفتاب عالمتاب و در نشتر عشق و صبح گلشن دو قاضی آورده یکی قاضی راضی پسر قاضی مسعود دیگر قاضی عبد الله رازی و بنام هر یکی اشعار جداگانه نوشته از انجمله بنام قاضی راضی این شعرست

ای خوش آن شبها که تا روز رم سخن با یار بود　　چشم او گاهی بخواب ناز و گه بیدار بود

و بنام قاضی عبد الله این رباعی ست رباعی

ای صعب ترا ز هر غم جانکاه فراق　　سر فتنه هر بلاء ناگاه فراق
گویند ز مرگ در جهان نیست بتر　　والله فراق ثم بالله فراق

در آفتاب عالمتاب این مطلع و رباعی در ذکر قاضی عبد الله ابن قاضی مسعود رازی آورده گویا هر دو را یکی شمرده والله اعلم بحقیقة الحال

قامتی گیلانی مردی ظریف الطبع بود و از طول قد خود این تخلص اختیار نمود

بسیار اگر نظر برخت میکنم مرنج　　بسیار هم گذشته که رویت ندیده ام

قانع خیوشانی از ارباب نغز بیانی ست

ننگ مردی ست کشیدن بخس آتش عمر　　در حقیقت سر مردان سپر مردان ست

قانع شیخ غلام علی خانجهانی اله ابادی مردی لطیف الطبع و عمده وضع و مرید شاه خوب الله اله آبادی بود در سنه سبع و ثمانین و مائه و الف بزادیه عدم خوابید

نظاره تا کند رخ آن دلپذیر را　　عینک ز مهر و ماه بود چرخ پیر را

از مثنوی او در صفت پیڑه که منسوب ازشیرینی ست گفته

صفت پیڑه چون رقم سازم　　جاید از نیشکر قلم سازم

شکر و شیر و پسته و بادام | شده مخلوط پیره آمد نام
پر صفا چون عذار مهرویان | پر حلاوت چو خلق خوشخویان
پیره هر جا که گشت زینت خوان | لڈو انجا چو گوی سرگردان
بوندی از شرم پیره آب شده | هم جلیبی به پیچ و تاب شده
اندکی پیره خوردے ار فرهاد | نام شیرین نماندی ادرایاد

قانع شیخ محمد مومن کشمیری کلامش را رتبهٔ دلپذیری ست ه

آن ترک آل پوش سوار سمند شد | یاران حذر کنید که آتش بلند شد

قانع میر شیر علی از خوش فکران شهر ٹھٹھہ بود و مضامین لطیف موزون
مے نمود ه

زیاده میشود اکثر صفای دل حاصل | گواه این سخن پاک شیشهٔ حلبی ست
بر خاطر روان نرسد دست حادثات | دریا چگونه سلسله بر پا شود ز موج
با دیک تر ز موی تو نیست میان تو | نایاب تر ز حرف تو نیست دهان تو
هرگز نداشت شاه جهان در دربار هند | تیغ ستم که غمزهٔ صاحبقران تو
قانع شنیده طرز سخن از امید گفت | صد آفرین بخامهٔ گوهر فشان تو

قانعی خیوشانی قانع بر سخن رانی بود ه

بجم باده نمک محتسب خامے کرد | با اهل میکده آخر نمک حرامی کرد

قانعی قزوینی طبعش مائل برنگینی ست ه

سرم ز بادهٔ عشق بتی دگر گرم ست | مرا خبر نه و در شهر این خبر گرم ست

قائم محمد قائم لکهنوی عالم مستعد بود و بمکتب داری بسر اوقات می نمود ه

نظاره را برخ او رسیدن آسان نیست | که سوی چشمهٔ خورشید دیدن آسان نیست
شب هجران چراغم داغ سودای تو بس باشد | انیس محفلم خیال سرو بالای تو بس باشد

سروی بچمن نیست ببالای تو امروز — افتاده قیامت بسرپای تو امروز

قائمی تبریزی شاعر نکته سنج بوده

سنگ حیران زخت با چشم گریان مانده ام — چشم چون بردارم از روی تو حیران مانده ام

قائمی مازندرانی از قائمان مقام نکته رانیست

من کیم با غم آشنا شده — به بلای تو مبتلا شده

زخم شمشیر عشق خورده تو — کشته یک نگاه و مرده تو

قبلان بیگ شاقچی بدخشی بقاف و بای موحده است و ناسخ شمع انجمن از سهو بیک نکته موحده را تحتانیه ساخته بالجمله وی از ایل شاملو و قورچی پادشاه ایران بوده در عهد جهانگیری بدهلی آمده کامران بسر برده

چنان دل برد از مردم بسحر غمزه یار ما — که نتوان یافتن صاحبدلی در روزگار ما

زاهد و ریا بیار فروشد کسی چرا — می از کف فرشته ننوشد کسی چرا

در دیده همچو غنچه تبسم چه میکنی — گوهر بزیر پرده فروشد کسی چرا

نمیرود نگهی بیتو تا سر مژگان — ز بال بشکسته طائری که دلتنگ است

یوسفی در کاروان داریم و ایمن میبریم — یک زلیخا همتی گویا درین بازار نیست

محتسب گر طمع باده ندارد قبلان — بر در میکده هر بار چرا می آید

گر از حسن آب ز خوی نو میخورد — خوبی قسم بمصحف روی تو میخورد

فی الحی صفای دل نشود حاصل ای فقیه — من آب خضر خورده ام و نان خلیل هم

ولہ رباعی

خون گشت مرا ز هجر یاران دیده — زین غم شده چون سیل بهاران دیده
گر دست بمن رسد ببرید اشک — مانند در خوشابی یاران دیده

قبلان کلهٔ یزد اصفهانی شمع بزم روشن بیانی بوده

مرا از سر هوای آن لب میگون نخواهد شد | نخواهم کند دندان از لبش تا خون نخواهد شد

ن قبولی یزدی معاصر ملا جامی است ؎

نام رقیب بر لب جانان من گذشت | واقف نشد کسی که چه بر جان من گذشت

قدرت شاه قدرت الله عظیم آبادی موطن دهلی مولد است در مرشد آباد بملازم نواب دلاور جنگ ابن مظفر جنگ بود در نظم فارسی و اردو مهارتی نیکو داشت ؎

ز فیض نم چشم گریان ما | بود دامن ابر دامان ما

گناهیکه از خلق ناکرده ماند | قضا بسته آنهم بدامان ما

ذوق بلاکشی ما سد ره بلا شد | سنگ جفای طفلان آخر حصار ما شد

ن قدرت لاله مشتاق رای در زمرهٔ منشیان نواب قاسم علیخان عالیجاه ناظم بنگاله منسلک بود صاحب تصانیف عدیده است ؎

گر خدا رحم بر احوال غریبان میکرد | سینهٔ نرم دل سخت نمیداد ترا

قدرتی یزدی در عهد اکبر بادشاه بهند آمده بعزت زندگانی نمود و در اکبر آباد جادهٔ آخرت پیمود ؎

در بزم خاص بودن چون ما ضرور نیست | گر در بروی ما نگشایند دور نیست

ایوب نیستیم که از صبر دم زنیم | هرگز دل شکستهٔ عاشق صبور نیست

ن ص قدری شیرازی همانست که در صبح گلشن او را از تاجران شیراز شمرده و در نگارستان سخن دو جا یک جا منسوب بشیراز و دگر جا بدون نسبت بجای دگر ذکر کرده و این قدری در عهد اکبر بادشاه بهندوستان آمده و هنگام عود بوطن جهازش از مخالف هوا تباه گردید ؎

چو شمع سوخت سراپای من بشعلهٔ شوق | هنوز سوز دلم را نتیجه پیدا نیست

چندان امان نمیدهدم تیغ او که جان | داند که چون برآید و قربان او شود

قبولی

قدرت

قدرت

قدرتی

قدری

قدسی نفرشی مردے نیکو نهاد بود ؎

شوق نگذارد کز و یکبارگے دل برکنم
ورنه بااین ناتوانی مردنم دشوار نیست

قدسے گیلانی حکیمی ست که در زمان اکبری بهندوستان رسیده بکمال رفته ونعمم لسر برد ؎

عشق گفتیم و نهادیم درین راه قدم
گو برو بر سر دعواے محبت سر ما

قدسے محمد کبیر اله آبادی معروف بسید محمد خان خلف سید علی جعفر محمدی ابن البنت شاه محمد اجمل اله آبادی ست طبع بلند و فکر ارجمند داشت و قاضی اختر را باوی سلسلهٔ دوستی مستحکم بود ؎

تا که با نرگس مست تو مرا کار نبود
دل بیمار من از دل شده بیمار نبود

بغارت برده از من دل پری روی جفاکارے
ستمگاری دل آزار نگاری طرفه طرارے

اگر در دل خیال نیش مژگانش نمی باشد
چرا هر دم درون سینهٔ من میخلد خارے

بهجرش روز من تاریکتر شد از شب یلدا
نشد آن ماه یک شب روشنی بخش شب تارے

قدیم میرزا محمد یوسف دهلوی عمزادهٔ میرزا قطب الدین مائل دهلوی و شاگرد محمد افضل سرخوش بود حیف که در عنفوان شباب ازین جهان حادث انتقال نمود ؎

یک نفس گر شاد گشتم عالمی غمناک شد
خنده ام چون برق چاک سینهٔ افلاک شد

قدسیے نوبت نواز نغمه سنج سخن ساز بود ؎

بی جمالش دیدهٔ روشن چه کار آید مرا
روشنی در دیده از دیدار یار آید مرا

آه ازان ساعت که ناگه در رهی پیش آیدم
مدتی باید که تا دل برقرار آید مرا

قرائے مشهدی ممتاز اقران بود ؎

گرچه مجنون زغم عشق دل پرخون داشت
لیک حالیکه مراهست کجا مجنون داشت

قربان عبدالرزاق از موزون طبعان شهر بریلی بود ؎

بمحفلی که ز جانان سر سخن دارم | زبان بجرئت و نظر بسوی انجمن دارم
زسوز آتش هجران تنم بزیر زمین | شراره ایست که پیچیده در کفن دارم

قربان علی میرزا قربان علی بیگ ابن میرزا عالم علی بیگ خان خلف عاشور علی بیگ خان غالب جنگ ست قومش اوزبک و وطن پدر و جدش دارالخلافه شاهجهان آباد و والدش مدتی بملازمت والی دکن در شهر حیدرآباد رحل اقامت انداخت و میرزا قربان علی بیگ در همان شهر بوجود خود دیدهٔ ابوین را منور ساخت و بسال ششم از ولادت والدش ورا بشهر دهلی وطن اصلی کشید و بکسب فضائل علمی و عملی مصروف گردانید زمانیکه بپانزده سالگی رسید موزونی فطری بسخن سنجی گرائید مدتی پیش حکیم محمد مومن خان دهلوی بزانوی تلمذ نشست و زمانی نتیجهٔ افکار خود را حسب الاصلاح میرزا اسد الله خان غالب دهلوی نسبت سالک تخلص اختیار نمود و از همنوایان نظم اردو و فارسی قصب السبق ربود اینک در شهر حیدرآباد بملازمت رئیس آنجا سربلندی دارد و در مرحلهٔ پنجاه و هفتم از عمر قدم میگذارد هرچند نظر بتخلصش جای ترجمه و اراجیز وی در باب سین مهمله می بایست لکن حال و قالش بنامه نگار بواسطهٔ منشی سید جمیل احمد سهسوانی وقتی رسید که کتاب تا باب شین معجمه حلّهٔ طبع در بر کشید ناچار درین موقع مندرج گردید ازین اشعار بخوش گفتاری او توان برد ؎

افروختم ز آتش دل شمع آه را | در سینه سوختم نفس صبحگاه را
زاهد ز اهل میکده پرهیز واجب است | از ما کناره گیر که آلوده ایم ما
از ما مپرس بهر خدا داستان ها | در باب ازین که تاب ندارد زبان ما
تا نظر کردم بروئیت از نگاهم خون چکید | تا سخن گفتم ز خوبیت از لبم تبخاله ریخت

جهان ز تیغ جفای تو سر بسر خون است … بهر کجا که نهم پای تا کمر خون است

نهان ز همه او نظری جانب ما داشت … رفتیم گر از جای مخندید که جا داشت

سوی عاشق نگه مهر فزا نتوان کرد … میکنی هرچه با اغیار بما نتوان کرد

گر زنده ام بهجر تو ای بیوفا مرنج … مردن باختیار من سخت جان نبود

در ره بندم بشب وصل و چنان رقص کنم … راه نایافته مردم سر دیوار آیند

بجاده پیمایان که عزم کعبه دل کرده ام … رفته اند از خویش و هم در خویشتن گم کرده ام

شب وصال بغفلت گذشت بسا لک حیف … مثال عمر که در عالم شباب رود

باز بر روشنی ز اقبال مکن … تا دم صبح بود انجمن آرای شمع

نشنید آتش نهادی کز خموشی بنشینیم … بر نهند رسم نالیدن اگر خاموش بنشینیم

در گفتگوی عشق لب راز بسته ایم … از دل گره گشوده بر آواز بسته ایم

روز وصل غیر و من اندر دعا … تا شود امروز او فردای من

ای بیخبر ز رنج فراق و نشاط وصل … دیر آمدی بسوی من و زود میروی

ذوقی بیگ دماوندی از اکثر علوم نصیبه داشت و مدتی در بغداد باکتساب فضائل توجه گماشت و در عهد شاه جهان پادشاه بهندوستان ورود نموده و اکثر بلاد هند را بقدم سیاحت پیموده برکاب جهانگیر پادشاه بکشمیر رسید و آن سرزمین را خوش کرده بقیه انفاس مستعار همانجا گذرانید

خنده بیدرد نیست بر احوال زار عندلیب … هیچ عاشق را الهی یار هرجائی مباد

ولهُ رباعی

گر یکشب دیگر از تو دورم بینند … ای وای که بخت نا صبورم بینند

دیدن نتوان مرا بنا دیدن تو … جز آنکه بیایند و بگورم بینند

ایضا

آنانکه ز یار همنشین مے پرسند | والله ز دشمنی بر این می پرسند
من خود بشکایت از تو لب نگشایم | اما نه ز دوستان چنین مے پرسند

قریب رای جینی لال لکهنوی است پسر رای انوپ چند برادر راجه دیکیشن دیوان ریاست ملک اود طبعے موزون داشت ..

ز ضبط نفس کار مشکل فتاده است | چو لاله آتش خاموش در دل افتاده است
نه پای رفتن و نه جای ماندن است قریب | ز آب دیده مرا پای در گل افتاده است
دل چو با دوست در سخن باشد | طرفه خلوت در انجمن باشد
من جان و دل بغمزهٔ جانان فروختم | جنس گران نگر که چه ارزان فروختم

قریب میرزا حبیب الله بیگ صفهانی سخنوری نیکو تلاش بود و در سنه اربع وثمانین از مائه ثانی عشر جادهٔ ناگزیر پیموده رباعی

آه از شب تیرهٔ غم اندوز فراق | فریاد ز روزگار جانسوز فراق
رحمے رحمے که بیش ازین نیست مرا | تاب شب هجر و طاقت روز فراق

قریش کاشی از زمرهٔ علما ظاهر بود و بر بندگی عمر بسر نمود

زین خوشدلم که یار همی گفت با قریب | این سینه قریش مرا برد و آب داد
تو آن که رحم ندارے منم که صبر ندارم | بمیرم که تسلی چسان شود دل زارم

قریش مشهدی دلش مستفیض از فیض سرمدے بوده

گر تو ز صبح روی خود بر فکنی نقاب را | کس نخرد به ذرهٔ جلوهٔ آفتاب را
از دل و دیدهٔ سبو شعله بجام میچکد | ساقی اگر ز اشک من رنگ دهد شراب را

قرین سید نثار علی لکهنوی پیشهٔ عطاری داشت و مشق سخن از میرزا فاخر مکین مے نمود

بر من امروز گر از دست تو ایذای هست | خاطرم جمع از آن است که فردای هست

توان دل از طرب و عیش انجهان برداشت — ولی دل از غم جانان نمیتوان برداشت

برای اینکه در آید ببزم یار رقیبترین — چه جورها که شب از دست پاسبان برداشت

بهنگام وداع آن جفاکار — مراد دشمنی بسر دوستی بدل بود

تیغ در کف چو بخون ریختن آئی بیرون — ادل از غمزدگان تو قرین برخیزد

قسمتی

قسمتی ملا محمد علی استرآبادی در هندوستان رسیده بملک دکن قیام ورزید مثنوی وامق و عذرا ازو یادگار است ع

کاری بکن که از سر کویت سفر کنم — هرجا رسم ز دست غمت شکوه سر کنم

آهی بر آرم از دل دیبا و جس را — چون خانه وفای تو زیر و زبر کنم

قصاب

قصاب امیر بیگ اصفهانی پیشه جزاری و قصابی داشت و بنظم اشعار هم همت میگماشت ع

روزی بشب کنم بصد اندوه سینه سوز — شب را سحر کنم بامید کدام روز

هم با نگهت هم می و هم میخانه — گردش چشم تو هم ساغر و هم پیمانه

هم مسلمان ز تو حاجت طلبد هم کافر — طاق ابروی تو هم کعبه و هم بتخانه

تو که هم شمعی و هم گل چه عجب باشد اگر — که دهد دل بتو هم بلبل و هم پروانه

لعل شیرین تو هم قوت بود هم قوت — خال گیرای تو هم دام بود هم دانه

گفت قصاب تو دیوانه شدی یا عاشق — ای بقربان تو هم عاشق و هم دیوانه

قصیر

قصیری امیر الله عظیم آبادی بطلب علم وارد شهر لکهنو گردیده و در شعر و سخن شاگردی میرزا فاخر مکین گزیده ع

رفتی غمت ای نگار باقیست — داغ تو بیادگار باقیست

افسوس که دست کوشش ما — از کار گذشت و کار باقیست

قضائی

قضائی عبد الرحیم قزوینی مردی موزون طبع و لطیفه گو و تا زمان

تالیف آفتاب عالمتاب در وطن خود زنده بوده

شرط عشق ست که بر دیده نشانند مجنون را / خاک راهی که بران ناقهٔ لیلی گذرد

از حرم عشق سوی دیر کشد صنعان را / در خیالش چو رخ دختر ترسا گذرد

جز ببوی تو سر از خاک لحد بر نکنم / بر سر تربتم ار صد چو مسیحا گذرد

آشیان در چمن خلد نگیرد هرگز / طائری کز سر کویت بتماشا گذرد

چارهٔ درد قضائی ستمدیده بکن / پیش ازان لحظه که کارش ز مداوا گذرد

قطب شاه

قطب شاه ابو المظفر محمد قلی قطب شاه خلف الصدق ابراهیم قطب الملک ابن سلطان قلی قطب الملک است سلطان قلی بمعاینهٔ کمال توجه و موالات سلطان محمود بهمنی با غلامان خاص خودش خود را بزمرهٔ غلامان وی داخل نمود چون مردی زیرک و خوش تدبیر بود هنگام اختلال عظیم در سلطنت بهمنیه بتدابیر صائبه بران مملکت تسلط یافت و بیست و چهار سال حکومت باستقلال راند خلف نا خلف اکبرش جمشید قطب الملک بدست غلامی پدر را بقتل رسانیده بر تخت فرمانروائی نشست و هفت سال بنظم و نسق پرداخته شنقار شد پس برادر کوچکش ابراهیم قطب الملک اکلیل ریاست بر سر گذاشت و سی و پنج سال بدارائی پرداخت بعد نهضت وی از جهان فرزندش همین محمد قلی قطب شاه بجایگاه پدر متمکن گشت و تا سی سال بحکمرانی اشتغال ورزیده قریب اواسط مائهٔ یازدهم درگذشت و پسرش ابو الحسن تانا شاه بجایش نشست در ملک دکن شهر بهاگ نگر بنا کردهٔ همین قطب شاه است بادشاهی موزون طبع و سخن سنج بوده

تعالی الله چه نازست این بنازم صنع یزدان را / که در آئینه روی تو دیدم صورت جان را

من غم عالم ندارم عاشقی کار من است / بادشاه کشور عشقم خدا یار من است

چون محمد قطب شه از عشق میگویم سخن
عاشقان را آرزوی طرز گفتار من است

قطب قطب الدین اندجانی در هرات تحصیل علوم نموده و بافادهٔ طلبهٔ فنون مصروف بوده

اکه در سالی نمیدیدیم ماهی را بخواب
در هری دیدیم هر سو جلوه گر صد آفتاب

قطب قطب الدین تبریزی پدر ملا جلال الدین عتیقی تبریزی است و این هر دو از فضلا کرام و علما عظام بودند

من ازین دیار که رخ سوی سفر می آرم
از دل و دیدهٔ خود خون جگر می بارم

قطب را این سخن از سوز جگر مے آید
بیم آنست که آتش چه در گفتارم

قطب قطب الدین خسروشاه از اولاد مظفرشاه شیرازی بود

چون دایرهٔ آماه وشم میدارد
گاهے بطپانچهٔ خوشم میدارد

فریاد کنم بر رخم افشاند آب
خاموش شوم در آتشم میدارد

قطب قطب الدین علامهٔ شیرازی از مشاهیر ارباب فضل و کمال و در جملهٔ علوم و فنون عدیم المثال بود بر مفتاح و کلیات قانون و غیرهما شروح پاکیزه نوشته و درة التاج و تحفهٔ شاهی وی مطرح انظار محققین است خواجه نصیر الدین طوسی که با چنگیز خان در شیراز رسیده علامه را بجبر و عنف بشاگردی خود خواند وی بزبان خود نرسیده تن برضا داد آخر ساز صحبت هم کوک شد و باهم مطایبه و ملاطفه میگذشت روزی محقق طوسی در محضر ارباب علم گفت که اگر من در زمان حکمای یونان می بودم برای من هم لقبی مثل بطلمیوس و جالینوس میگذاشتند علامه جواب داد که البته شما را به بقر طوس ملقب میساختند محقق بخندید و علامه بموزونی طبع گاهے متوجه انشاد اشعار میشد از کلام اوست

بینوا کی جان من در تن بود
زندگی بیدوست جان کندن بود

ای مسلمانان بگوییم عشق چیست — دربلا و درد خو کردن بود

قطب قطب الدین محمد برادر ملا کمال الدین قصه خوانست بمصاحبت فرزند سلطان حسین میرزا سرافرازی داشته

دلفگار از غم دلدار خویش است — سینه ریش از ستم یار خویش است

قطب محی شیرازی از عارفان کامل و کاملان واصل است در بلاغت نظم و سلاست نثر ادیب بی مثال بود و مکاتیب وی قابل دیدنست از وست

دران نفس که جدائی فتد میان دو یار — زمین بگرید و نالد زمان بزاری زار

وداع میکنم و میرود ز دیده و دل — بروی چهره روزه دم سرشک چون گلنار

قطبی جنابذی مردی صالح و متقی درویش مزاج بوده

اگر صد ره روم از کوی او نادیده دیدارش — دگر ره باز میگردم که شاید بینم این بارش

قطعی سخنوری خوش فکر بود و بقطع تعلق و بی تکلفی بسر اوقات می نموده

رخم چو برگ خزان رنگ زعفران دارد — بهار زندگیم روی در خزان دارد

خوش است قطع تعلق ز همرهان قطعی — زمانه تیغ جدائی چو در میان دارد

قلعه دار خان ناظم خوش سلیقه بود رباعی

از خون جگر فکر بهاری کردیم — در دامن خویش لاله زاری کردیم

پیش علم تیغ تو بستیم دو دست — دریاب که دست بسته کاری کردیم

قلندر آقا لطیفا اصفهانی لطیف الطبع قلندر مشرب بود . . .

مفت از کفم ربوده ترک تنگ چشمی — کافر بهشت صورت موسن فرنگ چشمی

قلندر میرزا قلندر کشمیری بذله سنج لطیفه گو بود . . . . .

رفتم از خود تا شنیدم آمد نهای ترا — گریه خالی میکند در دیده ام جای ترا

رخ تو کشور حسن از خط غبار گرفت — فضای گلشن کشمیر را بهار گرفت

قطب

قطب

قطبی

قطعی

قلعه دار خان

قلندر

قلندر

صورتگری چو پیکر آن ماه میکشید ✦ چون می‌رسید بکاکل او آه میکشید ✦

حسن کسی در پرده پنهان ماند از منع رقیب ✦ بوی گل را باغبان زنجیر نتوانست کرد

از حیرت دیدار تو مدهوش نگاهم ✦ چون جوهر آئینه فراموش نگاهم

گردیده ام از گردش چشم تو قلندر ✦ عمریست که چون سرمه سیه پوش نگاهم

نزاکت بسکه در آغوش دارد رنگش از شوخی ✦ شکستن بر نتابد ماهتاب رنگش از شوخی

خدا برگ گلش را از غبار خط نگهدارد ✦ که میگردد بتحریک نگاهی رنگش از شوخی

سرمه در چشم سیه مست کشیدی از ناز ✦ چشم بد دور که تسخیر صفاهان کردی

قلیچ خان

قلیچ خان شاملو در فن نظم علم شهرت می افراشت ه

چه دل چه مهر و محبت چه دوستی چه وفا ✦ دلی که دوستی آموخت دشمن جان شد

قمر

قمر الدین احمد خان عرف میرزا حاجی لکهنوی مخاطب بنواب افتخار الدوله یمین الممالک صولت جنگ فرزند میرزا فخر الدین احمد خان معروف بمیرزا جعفر همشیره زاده نواب سرفراز الدوله میرزا حسن رضا خان بهادر بود و بدولت تقرب و منادمت غازی الدین حیدر بادشاه ملک اوده که گوشه بآسمان میسود تا آنکه کار نواب معتمد الدوله آغا میر بوزارت بالا گرفت و میرزا حاجی بپای حساب آمد و چاره کار خود جز ترک وطن ندیده بکانپور گریخت و مدتی در آنجا بکدار و مریز بسر برد و در عهد محمد علی شاه بادشاه لکهنو باز بوطن رسید و در اواسط مائة ثالث عشر قمر عمرش بخسوف مرگ منخسف گردید شعر اردو اکثر و فارسی کمتر میگفت ه

بکویت هر که رفت از رشک لیلی ✦ دل از کف داده چون مجنون بر آمد

نگاه انتخابم قد جانان ✦ ز جمله خوش قدان موزون بر آمد

قمر جان و دلم آنشوخ برده ✦ تمنای دلم اکنون بر آمد

قمری سراج الدین مازندرانی اولا سراجی تخلص میکرد از شعرای عهد سلطان ابوسعید خان است و با عبید زاکانی در مشاعره و مناظره طلیق اللسان بوده

خورشید رخت چون ز سر کوی برآید — فریاد زن و مرد ز هر سوی برآید

ولهٔ رباعی

ای آب روان سرو بر آورده تست — وی سرو جوان چمن سرا پرده تست

ای غنچه عروس باغ در پرده تست — ای باد صبا این همه آورده تست

ولهٔ رباعی در طلب شراب

ای در بر مرد چو باز و در کینه عقاب — عنقا بتهوری و طوطی بخطاب

از باده بطی فرست مر قمری را — چون چشم خروس در شبی همچو غراب

ولهٔ قطعه در طلب شراب

مخدوم زمان مهذب الدین — ای دست تو داد جود داده

همچون مه و آفتاب و دریاست — روی تو و دست تو کشاده

امروز به پیش بنده تا هست — کافلاک یکی چو او نزاده

خواهم که شود میان مستی — همچون زن دشمن تو گاده

چون گاده بکام ما نگردد — الا بیکی سبوی باده

قمی قاسم بیگ افشار مردی خوش گفتار بود هرگاه متزوج شد شب عروسش بخنجر ابدار اولا او را قتل نمود و بعد از آن خود را هلاک ساخت

مرا است بخت زبونی که بیوفا طلبست — نمی شود که ترا نیز بیوفا نکند

قنبر قنبر علیخان لکهنوی خلف غلام علیخان صفی پوری که باهتمام و انتظام نعمت خانهٔ بادشاه اوده عز امتیاز داشت شاگرد مولوی عبد الاحد رابط بود ترجمهٔ الف لیله و هفت خوان و وسیلة النجاة و صفات حیدریه دگر از دانشش از تالیفات اوست و در اواسط مائة ثالث عشر وداع جهان فانی نموده

حاصل عمر بکف جمله خریدار تواند — یوسف مصر باین گرمی بازار تو نیست

تا صبا برده ز گلزار جمالت بوئی — هیچکس نیست که گلشن که هوادار تو نیست

نه تنها غمزه اش ما را بلای هم و ننگ آمد — که از وی شیشهٔ ناموس یکعالم بسنگ آمد

زچندین گلعذاران پرنیان پوشش سهی قامت — قبای نازکی بر قامت آن شوخ تنگ آمد

نگه در صلح و مژگان بر سر جنگست ارساعت — بملک حسن خوبان طرفه طرز صلح و جنگ آمد

این غنچه دهان سرو خرامان زکه باشد — بر خوان وفا بر زده دامان زکه باشد

گستاخ زند بوسه بر آن گردن صافی — این تکمهٔ یاقوت درخشان زکه باشد

قنبر نیشابوری شاعر شیرین مقال عهد بابر شاه بود مدتی در هرات اقامت نمود پس بمشهد مقدس انزوا گزیده و همانجا در مرقد آرمیده

ناخن زغم بسینه زدن پیشهٔ من است — فرهاد کوه عشقم و این تیشهٔ من است

قوام قوام الدین قزوینی معاصر شیخ محمد علی حزین بود

در دلم صد حرف و تقریرش نمیدانم که چیست — دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست

تا چند بسیلی بتوان روی خود افروخت — شمعی که فروغی ننهد چند توان سوخت

قوام قوام الدین مازندرانی مدام مصروف سحر بیانی بود

ای صبا گل ز تو باغ از تو بگو یار کجاست — از تو وابسته دو عالم دل دلدار کجاست

در گلستان تو بلبل نفس از رشک نزاد — تا که هر مرغ نداند ره گلزار کجاست

قوامی خوافی شاعریست قدیم با خوش فکری ندیم رباعی

ده گونه شگفت گل درین روزی بیست — صد گله بباغ بست و یکروز نزیست

برعمر من و حال خود و کار جهان — دیر آمد و زود رفت و خندید و گریست

قوامی میر بدر الدین رازی که شرف الشعرا خطاب داشت

بخطش رقعهٔ دیدم نوشته — که خط بندگی با آن توان داد

عتابش را نمیدانم چگویم ‌‌ ‌ ولکن پیش عذرش جان توان داد

قوسی اصفهانی کمان پرزور نظم را بخوبی میکشید

از زبان بیزبانی با دهان تنگ یار ‌ ‌ حرفها داریم ولکن قوت گفتار نیست

چند پوشم قوسیا عشق کمان ابروی خویش ‌ ‌ راست گویم جز خدنگ او مرا دلدار نیست

ن قوسی تبریزی از ارباب علم و فضل بود اکتساب علوم متداوله در اصفهان از آقا حسین خوانساری نمود و در زمانه اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بمصاحبت خان اعظم ممتاز گردید

کس ندیدیم به بید زر خورشید که هست ‌ ‌ همه تن پنجه و جایی که گریبانش نیست

ن قوسی طوسی پیشه کمانگری داشت ازینجاست که قوسی تخلص گذاشت

جائیکه توئی نیست صبا را گذر آنجا ‌ ‌ از من که تواند که رساند خبر آنجا

قوسی موزون طبعی از مردم بنگاله بود

موج آب گهر از تاج شهان میگذرد ‌ ‌ قطره در مرتبه خویش کم از دریا نیست

ن قیدی کرمانی از سخنوران عهد شاه سلیمان صفوی ست مردی متورع بود و در طهارت از کمال وسواسی که داشت نمازش اکثر بر وقت ادا نمی شد و زمانی دراز باصفهان در مدرسه ملا عبدالله بسر نمود و با آنکه تجرد و آزادمشربی میگذرانید قیدی تخلص برگزید و وحشیان مضامین را بدین روش در قید نظم میکشید

میر بخت دوش خون اسیران خویش را ‌ ‌ طالع بد ننگرد که نوبت بما رسد

ذوق نزدیک شدن بسکه مرا از دل برد ‌ ‌ در ره آسایش ما بیشتر از منزل بود

از آن فصل خزان شد بلبل از باغ ‌ ‌ که نتوان دید خالی جای یاران

قیدی گونابادی از شاعران نامور و ناظمان خوش فکر است

تا بنزدش پا نهادم سر نمیدانم چه شد ‌ ‌ بیخبر گشتم ز خود دیگر نمیدانم چه شد

دانهٔ امید ما بجا صلان در خاک ماند | آبیاری بهای چشم ترنمیدانم چه شد
شب بیاد شمع رخسار تو در بزم شراب | سوختم چندانکه خاکستر نمیدانم چه شد
من از راه محبت رسم گردیدن نمیدانم | مکن هر جور میخواهی که رنجیدن نمیدانم
زجان و زتو ناز حسن برنگ رنگ را صید جان | درین میوه او لیرم نخل ورزیدن نمیدانم
من آن صیدم که چون در خاک و خون افتادم بر خیزم | بجز گرد سر صیاد گردیدن نمیدانم
منم قیدی صفت لا یعقل عشق تو در عالم | که غیر از بادهٔ عشق تو نوشیدن نمیدانم

قیدی ماوراء النهری حکمت منجی ست که بلباس طالب العلمی در اکبر آباد رسیده هنگامهٔ شاعری گرم داشت ه

صومعهٔ طاعتم گوشهٔ میخانه شد | صبحهٔ درد یشیم نعرهٔ مستانه شد
قیدی بیچاره مان سوی حرم میشتافت | زد صنمی راه او جانب بتخانه شد

قیصر شاملو هروی از رفقای حسین خان هروی و با ملا شکوهی جادهٔ مناظره و مطارحه می پیمود رباعی

قیصر تو اگر سبزهٔ خوی بودی | در پیش کسان آبروی بودی
مردم جایت بچشم خود میدادند | چون عینک اگر کج و دو روی بودی

قیصر مولوی سید محمد نصرت علی ابن سید محمد ناصر الدین ابو المنصور شاهجهان آبادی صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم و عالم با عمل ست و در مباحثه با علمای نصاری علم اشتهار افراشته و کتاب نصرت الاسلام بکمال متانت نگاشته غزلی که برای درج این تذکره فرستاده بعض اشعارش این ست ه

خواهد اگر که مشق محبت کند کسی | دل را هدف به تیر ملامت کند کسی
در دور چشم یار ز مستی گزیر نیست | تا چند پاس مذهب و ملت کند کسی
نقد مراد حاصل فرد و عشق نیست | چون کوهکن اگرچه مشقت کند کسی

دل داده ام بچشم و نگاهی نمیکند — با مردم زمان چه مروت کند کسی
قیصر گر از غم شب هجران شود فراغ — یاد از هول روز قیامت کند کسی

باب کاف تازی

کاتب میر علی هروی که ناسخ نگارستان سخن باشتباه او را بزودی نوشته وی از خوشنویسان عهد سلطان حسین میرزاست و میر علی تبریزی خوشنویس که در عهد امیر تیمور گورکانی بود غیر این میر علی هرویست ؎

ای گل که چنین در خجلت تنگ گرفته — کز خون دلت پیرهنت رنگ گرفته

کاتبی بدخشی از تلامذهٔ ملا محمد بدخشی و از ملازمان سلطان حسین میرزا بود ؎

کسیکه او سر دستار سرو من بیند — چرا زباغ دگر دستهٔ سمن چیند

کاشف میر کاشف علی از جودهریان قصبه سانڈه وپالی مضاف صوبه اوده بود برای کسب علوم عربی و فارسی مدتی در شاهجهان آباد قیام داشت و بعد عبور بر مطالب دلی زمانی در فرخ آباد بسر نمود هرگاه که چشمانش از بصارت عاطل گشت در وطن خود انزوا گزید و در سنه خمسین از مائه ثالث عشر رخت از جهان بیرون کشید ؎

شد قیامت وان خرامش عذارم بر نگشت — وه که عمر رفته بر گشت و نگارم بر نگشت
دور از تو نیست بار ای زندگانی — خود بیتو زندگانی ای وای از زندگانی
بشورم در آورد در وجد لی — نوای جان شوریدگان در کجای

کاشفی ملا کمال الدین حسین معروف بملا حسین واعظ سبزواری کاشف معقول و منقول واقف فروع و اصول مصنف جواهر التفسیر و تفسیر حسینی و انوار سهیلی و دیگر کتب مطبوع و معقول است ... ؎

تپرس حال دل من که در فراق تو چون شد — ز دست درد تو خون شد ز راه دیده برون شد

کافر ملا محمد طاهر اصفهانی بسکه از غلبهٔ ظرافت بعض کلمات کفر از زبانش سر بر میزد ازین وجه مردم او را حاجی کافر میگفتند ؎

نوشتم نامهٔ سویت نهانی — که غیر از ساربانش کس نداند
میان من و تو رمز نیست پنهان — کسی داند که اشتر میچراند

کافرک جلال الدین ابن ناصر الدین غزنوی مردی ظریف و هزل دوست بود در هجو شخصی گفته ؎

پدرش گر بنانش دست برد — پسرش گر بخوانش در نگرد
بر زود دستهای پدر — بکند چست چشمهای پسر

کافری میرزا محمود در شاعران عصر محسود بود رباعی

از چهرهٔ عاشقانه ام زر بارد — وز چشم ترم همیشه آذر بارد
در آتش عشق تو چنان بنشینم — کز ابر محبتت سمندر بارد

کافی همدانی در عهد سلطان ملکشاه کوس شاعری مینواخت ؎

این شوخ سوادان که دل خلق ستانند — یارب ز که زاوند و بخوبی که مانند
مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند — سیمین بر و زرین کمر و موی میانند
تیر زند برزور و بهنر گرچه غزالند — پیر زند بعقل و بخرد گرچه جوانند
سروند و لکن همه چون ماه نمایند — ماهند و لکن همه چون سرو روانند

کام بخش میرزا محمد کام بخش لکهنوی خلف الرشید میرزا محمد سلیمان شکوه فرزند ارجمند شاه عالم عالی گوهر بادشاه دهلی ست بمیرزا محمد سلیمان شکوه در عهد نواب سعادت علیخان وزیر الممالک رونق بخش لکهنو گردید و وزیر الممالک در رتبهٔ اقصی در تعظیم و توقیرش کوشید و برای مصارفش مبلغی خطیر مقرر نموده

تا دوام الحیاة پا از آن شهر بیرون نکشید و این میرزا محمد کام بخش شاهزاده لیسانت ملک دکن انتهاض نمود و در همان نواح جاده ناگزیر پیمود قاضی اختر را در عهدش نیازی بود و در مشاعره و مطارحه با دیگر شعرا صحبت گرم بسیار بود

وه چگویم که چسان دوره دوران بگذشت | چشم گل وا نشد و فصل بهاران بگذشت
نیست پیوجه تراموز زبان هر خاری | غالباً آبله پای زبیابان بگذشت
نبض من دید چو عیسی ز سر حسرت گفت | درد این عاشق بیچاره ز درمان بگذشت
شبنم از گریه گل از خنده و بلبل ز خروش | باز ماندند بهر جا دل نالان بگذشت
کام بخش از مدد دیده دریا پرورش | بارها از سر من موجه طوفان بگذشت

کامران بیگ مردی آزاده منش منکسر المزاج بود و برفاقت مرتضی قلی سلطان خط زندگانی می‌پیمود

سخت جانان را بگرمی نرم کردن مشکل است | آب گردد آهن اما باز آهن میشود

کامل بابا طاهر حدیثی کامل فن سخن سرائی بود رباعی

این خط شکسته کز قلم روز نخست | چون سنبل تر زشاخ ریحان بر رست
اعجاز ببین که در جهان استادش | از خط شکسته نقش خود ساخت درست

وله از مثنوی

چنان ابر بر خاک پیوسته است | ز دود دل آسمان رسته است
رطوبت چنان در جگرها نشست | که خون گرمی از سینه برق جست
چگویم که طغیان باران چه کرد | که شد آتش لاله در دست سرد
رطوبت ز بس حد تش را شکست | بط باده بر آتش می نشست

کامل شیخ عصمت الله مرادآبادی از منصبداران بادشاهی بود

منصب حیرت آرزوی من است | شوق آئینه داریئی دارم

کامران بیگ

کامل

کامل

فانی

کامل مولوی غلام اکبر است متوطن قصبهٔ نوبسته که در حوالی بندر هوگلی واقع
ست علوم متداوله از مولوی حیدر علی سندیلوی اکتساب نموده شیرین
مقال و صاحب وجد و حال بود و سالها بسیاحت عرب و عجم قدم فرسوده
و بشرف حج و زیارات حاصل فرموده و قاضی اختر که با وی ملاقات داشت
در آفتاب عالمتاب او را بسیار ستوده

صبا بضبط نفس سیر کن گلستان را ❊ که گل چراغ مزار ست عندلیبان را

فانی

کامل قوام الدین عبد الله شیرازی در عهد محمد اکبر بادشاه وارد هندوستان
گردیده تمتع وافی برداشت

حسن در هر جا که بینی دامن دلکش بدست ❊ چشم بینی با سرمه گرد و زلف بینی شانه باش

فانی

ص کامل منشی خدا بخش متوطن قصبهٔ امیٹھی حوالی شهر لکهنو از احفاد بندگی
نظام الدین امیٹھوی بود در آفتاب عالمتاب ست که وی منشی سرکار نواب
ناصر جنگ والی فرخ آباد و راقم حروف را با وی ملاقات بود مرد قابل و نیک
طینت و پاک جوهر بود تخمیناً ده سال خواهد بود که ازین جهان فانی انتقال نموده
در صبح گلشن نوشته که وی بعهدهٔ امیر الانشائی رزیڈنسی فرخ آباد بکمال فراغ
بال و ترفیه حال بسر میبرد و در سنه ست و ثلثین و ثمانین و الف ازین سرای فانی
بعالم جاودانی ارتحال نموده ــ این بزرگ کامل بفاصلهٔ یک میل از امیٹھی
الکنه و ابنیه و ریاض و آبار تعمیر و ترتیب نموده که الی الآن سالم و منهدم موجود
است و مصداق مع آثار پدید ست صنادید عجم را ــ و این چند ابیات از
کلام اوست

لخت دل بچکد از دیدهٔ گریان ما را ❊ صحن گلزار بود گوشهٔ دامان ما را
عشق عریان نه گذارد من شیدائی را ❊ جز تنم قطع کند جامهٔ رسوائی را

بمیزان خرد صد بار سنجیدیم دنیا را — سراپا بار خاطر بود بخشیدیم دنیا را

نفیس ست آنکه سوی غیر مایل نیستی لیکن — بیا بیرون ز خلوت بدگمانی میکشد ما را

نه تنها در چمن سرو بلندم آفرین گوید — قد او هر که بیند بر بلندم آفرین گوید

بچشمم کم تره نگذاشت اشک بیقرار من — نیستانی بغارت داد طفل نی سوار من

کامل میرزا احمد بیگ خان اصفهانی والدش میرزا افضل با خودش بهند آورده و بیاوری طالع کامل بحضور عالمگیر بادشاه رسیده بشرف تقرب و رتبهٔ امیری و خطاب خانی مشرف گردید و در سنه ثمانین و ثمانین و الف در تهانیسر که منصب قلعه داری انجا داشت بعالم جاودانی شتافت

اگر تنگ ست جا بر اهل شهر از ناله زارم — کسی نگرفته است از دست من راه صحرا را

غم ز هر دل سفری شد سوی من می آید — چون غریبی که ز غربت بوطن می آید

کامله بیگم از نسوان موزون طبع سخن سرا بود این رباعی در مرثیه شیخ فیضی فیاضی ازوست ؎

فیضی مخور این غمم که دلت تنگی کرد — یا پای امید عمر تو لنگی کرد

میخواست که مرغ روح بیند رخ دوست — زین واسطه از قفس شتاب آهنگی کرد

کامی قمی در عین جوانی در هندوستان رسید و کامران شده بوطن باز گردید ؎

همه تن خون شوم ز دیده چکم — گریه آنم که گریه را اثر ست

کامی میر علاء الدوله خلف میر یحیی قزوینی دستگاهی در علوم داشت و در علم تاریخ نظیر خود نداشت و پدرش میر یحیی تاریخ سر آرائی شاه اسمعیل ماضی صفوی مذهب ناحق گفته وقتیکه شاه خبر یافت او را گرفتار نموده ازان تاریخ استفسار نمود میر عرضه داد که تاریخ بزبان عربی مذهبنا حق گفته ام

عوام بطریق مزاح آن را فارسی خوانده مرا بدنام کردند شاه بدین تاویل او را رها نمود هرگاه که بعد شاه اسمعیل شاه طهماسپ و بهیم سلطنت ایران بر سر نهاد بجرم تسنن دست بقتل خاندان میر و نهب اموال آنها کشاد میر علاء الدوله با برادر بزرگ خود میر عبد اللطیف از آن مهلکه بیرون جست و شتابان بدهلی آمده در محل امن نشست و منظور نظر التفات شاهانه گشت و در سنه تسعین و تسعمائه در گذشت و بجوار مزار سید حسین خنگ سوار ازین خاکی مغاک گور انباشت و تذکره نفائس المآثر در ذکر سخنوران معاصر یادگار گذاشت ـ ه

بس دل شکسته ایم ز نامهربانیت
بر ما ترحمی ز طفیل جوانیت

بر پشت نشانه صد دشمنی بود
کس مبتلا مباد بلطف زبانیت

نازم آن چشم بلا انگیز را
کز نگاهی صد قیامت میکند

کردی وداع و جای تو در چشم تر هنوز
رفتی و صورت تو نرفت از نظر هنوز

از بسکه در نظارهٔ آن شست نازکم
تیرت ز دل گذشت و ندارم خبر هنوز

صد خار غم ز تربت کامی دمیده است
دارد هزار خار دگر در جگر هنوز

ولہ رباعی

خوار آنکه ز کوی خود برونش کردی
زار آنکه بدست غم زبونش کردی

دام بدرت کشان کشان می آرد
آن دل که هزار بار خونش کردی

کاهی دوست محمد مسقط کوشوان که قریه ایست در نواح هرات به پیشهٔ صحافی زندگانی مینمود ـ ه

تا چند بحسرت در و دیوار تو بینم
از خانه برون آی که دیدار تو بینم

بخرام که از هر طرفی سرو قدان را
حیران شدهٔ قامت و رفتار تو بینم

هر یکیان جمله مرغ نامه بر از ند یا قاصد
من کز بیکسی مکتوب خود بر بادمی بندم

کبیر محمد کبیر خان از سخنوران شهر رامپور افغانان بود و با قاضی اختر مراسلت داشته

آه چسان طلب کنم بوس رخ چو ماه را / ریخته سرمه در گلو خط تو بوسه خواه را

زانشین خویش را ره ندهی چو سوی خویش / بهر چه کرده بر جا بنه راه راه را

از وقت چسان بود ره سلامت دلم / ساخته آب زیر کاه خط تو آب چاه را

بتی که روی وی از مصحفی نشان دارد / ز دود خط سیه سوره دخان دارد

ستاره میشمرم در خیال او همه شب / کسیکه در نظر آن روی زرفشان دارد

بوصف قد بلندش ز فیض خامه من / زمین بیت سخن حکم آسمان دارد

زبخل مفت نداد آنکه هیچگه دشنام / کبیر از و هوس بوس رایگان دارد

چه گرمی داشت انسوز درون حلقوم نخچیرش / که شد بی آب در هنگام ذبح از تاب شمشیرش

شکسته میشود دیوانه دل چون خط دیوانی / بیاید آرد چو نستعلیق گو بیهای تقریرش

دلم چون تیر شد در قبضه شست کماندار / که بر چشم بدی چشمک نداز ناز تکبیرش

کبیر بیخود از گرسنه چشمی بجان آید / کن از سنبوسه بوس لبی کلیدم نمک گیرش

بعالم انقدر ها کرد بد مستیش مشهورش / که نرگس شد بدورش کاسه لیس چشم مخمورش

بسنگ سرمه سازد از چه تیز آن تیغ مژگانرا / اگر قتل کبیر بیگناهی نیست منظورش

کتابی بلخی شاعر نازک خیال ملازم عبد العزیز خان حاکم بخارا بوده

جذبه شوقم که جا در بزم نازم داده اند / پیر عشقم مسلک ناز و نیازم داده اند

ریزه الماس در دم همزبان با تیغ عشق / عمرها در بوته چو هر گدازم داده اند

کجج تبریزی مردی آزاد درویش مزاج بود و سلطان حسین میرزا و پسرش سلطان اویس او را بشیخ الاسلام تبریز کرده بودنده

ما در غمت بنقد دو جهان باز نگریم / در عشق تو بهر دو جهان باز نگریم

چون شد یقین ما که توئی اصل هر گمان — در پردهٔ یقین بگمان باز ننگریم
اسرار تو ز کون و مکان چون منزه است — ما تا ابد بکون و مکان باز ننگریم

کرام میرزا عبد اللطیف بخاری از شعرای کرام سرکار عبد العزیز خان بوده

صبح در پردهٔ ظلمت ز سیه کاری تست — ورق شام سواد خط بیزاری تست
ز آفتاب رخت لاله زار شد عالم — ز سایهٔ خط سبزت بهار شد عالم

کرامت شیخ کرامت علی ساکن نظام آباد که قصبه ایست در حوالی اعظم گره بود بوکالت راجه بنارس اختصاص داشت و در اوسط مائة سیزدهم بعین جوانی دنیای فانی را گذاشته

گرمی خوی تو یاد آرم و از بستر گرم — چون سپند از سر آتش بفغان برخیزم

کرامت مولوی کرامت علیخان جونپوری وطنش قصبه کچگاؤن متصل جونپور است قاضی اختر را اگرچه با او ملاقات نبود مگر بسیارش ستوده

زلف سیاهت بر مه رویت تیره شب است و آتش موسی
جامهٔ صبرم در کف عشقت دامن یوسف دست زلیخا

کرامت نواب کرامت خان شاهجهانپوری از احفاد حافظ رحمت خان شهید و معاصران قاضی اختر است

ای نازحسن تو چه زد جوش بهاران سحر — بیزند خنده بگل خار بیابان همه سو

کرم شاه خوانساری درویش مشرب صوفی مذهب بوده

شب غم ماه من در دل نبوده — کجا بوده که در منزل نبوده

کرم کرم علی بیگ دهلوی موزون طبعی از معززان عهد دولت بهادر شاه بادشاه خلف عالمگیر بادشاه است

نرفته لا بزبان مبارکش هرگز — مگر باشهد ان لا اله الا الله

و این ترجمه بیت از قصیده عربی فرزدق است که در مدح امام زین العابدین علیه السلام گفته ؎

ما قال لا قط الا فی تشهده	لو لا التشهد لم یسمع لا ه

[illegible]ن کرمی در بعض تذکره او را در حرف کاف فارسی آورده مولدش یزدجرد و مدت عمر در کاشان بسر نمود در نظم قدرتی داشت که جواب خمسه نظامی نگاشت انواع اشعارش در شمار پنجاه هزار است ...... ؎

شب چو روم بکوی او و روز بیم مدعی	همچو فلک نهان کنم آبله های پای را
دل دمی دور نگردد ز محیط غم تو	کشتی اهل محبت بخطر مشتاق است
چراغی می برم در خاک از دهشت پس مردن	که بزم کشتگان عشق را بی نور نگذارم

ولہ رباعی

دل بی تو بصحرای جنون میگرید	وز ابر بهارهم فزون میگرید
بیرحم چنان شدی که شمشیر ستم	بر فرق شهیدان تو خون میگرید

کریمی پیشاوری معاصر قاضی اختر بود ؎

نازنین سرو خرامان کسی می آید	مرهم سینه سوزان کسی می آید
جامه نازبرکرده چو گل خرم و شاد	از پی چاک گریبان کسی می آید
ای کریمی مکن از درد و غمش ناله و آه	منتظر باش که درمان کسی می آید

کریمی خواسفی از فن عروض و قوافی حظ وافی داشت ؎

شاید چو لاله صاحب داغ دلی شویم	بیهوده جا بگوشه صحرا نکرده ایم

کسوتی یزدی در عهد شاه عباس ماضی بشاعری نام برآورده زمانیکه شاه بر اشتغال تخریب شعرا کربست کسوتی جسارت بکار برده این دو شعر بپادشاه نوشت شاه بخواندن آن از خرابی آنجماعه درگذشت ..... ؎

شاها ز خانه ازلی آزار شاعران	بیرون میا که شهرهٔ ایام میشوی
ما هجو میکنیم تو ایذا چه فائده	ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی

گشته میرزا محمد علیخان عظیم آبادی زکی الطبع و بلند اندیشه و مرد تجارت پیشه
و تا تالیف آفتاب عالمتاب بعمر پنجاه سال در قید حیات بود

نزاکت از خرام آن بت طناز میریزد	ز هر یک جلوهٔ او نا قیامت ناز میریزد
بهنگام سخن گفتن بیا بنگر چسان زاهد	ز هر یک جلوهٔ او نا قیامت ناز میریزد
میشود رنگین ز خون غنچه دامان نسیم	چون نگیرد ناله بلبل گریبان نسیم

کشفی میر محمد صالح دهلوی فرزند میر عبد الله وصفی بود در خوشنویسی ید طولی
داشت مدتی بفقر و فلاکت مبتلا بود زمانیکه منظور نظر التفات شاهجهان بادشاه
گردید برتبه امارت رسید روزی شاه از سنین عمرش پرسید جواب داد که
پنجسال است شاه گفت چگونه جواب داد که عمر همان است که در خدمت حضور گذرید
دگر هیچ بادشاه را این لطیفه اش خوش آمد در منزلتش افزود وی تصانیف
لطیف دارد از انجمله مناقب مرتضوی است

روانه کردن مکتوب خود موافق عرف است	خلاف عرف کنم جان بجای نامه فرستم

کلامی اصفهانی برادر ملا سلامی است و این هر دو در بخل و طمع و حرص و خست
شهرهٔ آفاق بودند خواجه محمد شریف هجری در حق اینها گفته

دو چیز است بدتر ز تیر حرامی	سلام کلامی کلام سلامی

و کلامی در خوبی نظم بر سلامی تفوق داشت از کلام اوست

دوشش در آئینه عکس روی خود انداختم	داشت باروی تو دعوی زر درویش ساختم

کلامی افضل خان دکنی که در اصل از مردم لار و در ملک دکن از امرای
عالی وقار بود ناسخ نگارستان سخن از غلطی همیشه را بصورت همزه نوشته و

کلامی ملا صدر الدین لاری که در نگارستان سخن نگارش یافته غالباً همین کلامی افضل خان است که در علم تفسیر و کلام استعداد تام داشت و در دهلی رسیده از حضور اکبر بادشاه افضل خان خطاب یافت زمانی در مناظره با مخدوم الملک ملا عبدالله سلطانپوری خجلت و ملال برداشته از دهلی بدکن رفت و همانجا در سنه سبع و سبعین و تسعمائه زبان از کلام بسته بمجلهٔ خاموشان جا گرفت

در نظم سخن لالی خوش کلامی می سفت

قد تو سایه نیفگند وقت جلوهٔ ناز | که سرو ناز بپایت نهاد در وی نیاز

کلامی خوافی شیرین کلامی را بادی نسبت اضافی است

هر گه بیاد آن قد و رفتار کرده ام | در پای سرو گریه بسیار کرده ام

کلامی مروی این چیستان انگشتری از کلامش مرویست

چیست آن پیکر خمیده چو نون | روز و شب با الف شده مقرون

جوهر صالح مصالح ملک | ناقهٔ آمده ز سنگ برون

سنگ در برگرفته چون فرهاد | خم گرفته چو قامت مجنون

گر کشف نیست سنگ پشت چرا | ورنه مارست حلقه چون شد چون

حامی مملکت سلیمان است | حافظ گنج خانهٔ قارون

زیب انگشت کیقباد فتاد | زینت دست شاه افریدون

چون بانجا رسید گویم چیست | خاتم خاص فرخ خاتون

ن ص کلامی مصلح الدین لاری از رفقای میرزا حسین ارغون حاکم ٹھٹھه بود همچنین است در آفتاب عالمتاب و در نگارستان سخن نامش مولانا صدر الدین نگاشته و در صبح گلشن باتباع نشتر عشق تخلص همین مصلح الدین کامل شیرازی نوشته است

مدار گرمی بازار تا بغمزهٔ تست | وهیکه چشم تو مفت ست بخت خفت
چه سبزه ایست کزان روی آتشین برخاست | که دیده سبزه که از آتش ایستحکین برخاست

کلبی بیگ افشار از مردم با وقار بود ..ه

نه جمال ترا حجاب نتوان دید | که بی حمایت تو آفتاب نتوان دید

کلبی بیگ ذوالقدر در فن تیر اندازی قادر انداز بود بدور جهانگیری در دهلی آمده کامیاب گردیده رباعی

من کیستم از قید دو عالم فردی | عنقا صفتی بلند همت مردی
شوریدهٔ خودسری نمایان کفری | لبریز محبتی سراپا دردی

کلبی کلب علی تبریزی از ارباب علم بود و در عهد اکبری بهند وارد گردیده
لطفت بر غم مدعیان بود غالباً | کامروز التفات تو در دل اثر نداشت

وله رباعی

افسوس که ماه رمضان آمد و رفت | وان توبه ده پیر و جوان آمد و رفت
از بهر صلاح کار ما آمده بود | از دست فساد ما بجان آمد و رفت

کلبی کلب علی شیرازی خامه اش در جادو طرازیست ..ه

خواهم که بران سینه نهم سینهٔ خود را | تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را

کلبک بذله سنج ظریف الطبع بود ه

رقیب از دشمنی گر تهمتی بست از زبان من | از و باور مکن جانان که دارد قصد جان من

ش ن ص کلیم تخلص نونهال بوستان سیادت نورس گلستان سعادت مولوی نور الحسن خان المکنی بابی الخیر جبین پور سراپا نور عالیجناب نواب امیر الملک والاجاه مولانا سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر خلف الصدق مولوی سید اولاد حسن قنوجی فرزند ارجمند نواب سید اولاد علیخان بهادر انور جنگ ست

ولادت با سعادت وی بست و یکم رجب سنه هزار و دو صد و هفتاد و هشت از هجرت و نظیر الحسن نام تاریخی آن روشنگر آئینه نام و ننگ ست حضرت واهب العطایا استعداد هر گونه علم و فن در ذات والا صفاتش ودیعت فرموده و قابلیت انواع فضائل نوع انسانی در جوهر دلش مرتکز نموده در اندک مدت بهره وافی و نصیبه کافی از علوم معقول و منقول بر داشته و در بذل جهد تحصیل کمالات صوری و معنوی دقیقهٔ فرو نگذاشته درین زمان از جمله فنون توجه سوی تبحر در علوم تفسیر و حدیث افضل اشغال میشمارد و احیانا که بموزونی طبع جودت بنظم مے نماید دران با افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شهیر مشاورت دارد اولا بتخلص نور منور متقاطع بود اکنون طور سخنوری را به کلیم روشنے سواد افروز نگارند تذکرهٔ نگارستان سخن هموست و کتاب النهج المقبول من شرائع الرسول در فقه حدیث طرز مقبول اوست ترجمهٔ حافل او را شمع انجمن و نگارستان سخن و صبح گلشن کافل ست نامه نگار که با یار و اجب الانقیادش این نقش دلفریب بر انگیخته و به نگارستانش آب و رنگی تازه ریخته اشعار بترجمهٔ مختصرش درین مقام واجب دید و اشعارے چند از کلام لطافت نظامش برای ثبت دریجا

چیده

بسرت هوا ز کنار او بدلت هوس وصال او ‌ ‌ ‌ نفسے بدل نگهی فکن دلکی نشین بخیال او

قدمی کشاده گر بدین بنگاه ژرف گر ببین ‌ ‌ ‌ که طرب نشیمن آگهی همگی ست و قف جمال او

بدو دست هست گهر فشان و منم بحیرت دستان ‌ ‌ ‌ نظری بغرب و جنوب او نگهی بشرق و شمال او

منم و دلی همه دیده همه دیده زخم رسیده ‌ ‌ ‌ ز نگاه باز دریده که ندیده دیده جلال او

ز کجاست نیرو بال ما که شویم بر زبر اکشا ‌ ‌ ‌ بهوای عالم جستجو همه می پریم ببال او

بوصال رنج فراق تو بفراق رنج وصال تو ‌ ‌ ‌ ز دل شکسته بجیر تم ز شکسته رنگ ملال او

دلکی چو شمس عشق بر همه وقت شور بخش نبود و اثر
پرگی بزن بود ت اگر بطره نگاه جمال او

بره خیال نشسته ام دل خود بفضل تو بسته ام
زده ام بیاد تو باده که ملامتش نرسد زلال او

تو کلیم بیک سبو ده دل ما ز جای ربوده
بشنگرف سنجی بیدل و بخجستگی مقال او

کمال کمال الدین تاشکندی از زمرهٔ صوفیهٔ کبار است و مثنوی شمع و پروانه او خیلی دلگداز است

مرغان چمن بهجه صباح
خوانند ترا باصطلاح

کمال کمال الدین حسین خوارزمی در نشتر عشق و صبح گلشن بکمال الدین حسین فایقی منسوب بقاش و در شمع انجمن بکمال الدین حسین فانی نگاشته و ظاهرا این همه تحریف ناسخان است که در آفتاب عالمتاب می نویسد مولدش قصبه قسا از توابع گرم سیر است ازین جهت گروهی او را قسائی و بوجه نشو و نما در خوارزم اکثری خوارزمی نوشته اند و وی از فضلات آن دیار و فضلای نامدار بود و در سنه ثلث و خمسین و تسعمائه از جهان فانی ارتحال نمود شرح شواهد مغنی اللبیب و شواهد مطول و حاشیه شرح تجرید و شرح مطالع مولفه او میان علما متداول است

بکش بسوز که عاشق شدن سزائش است
کسیکه دل بتو ظالم دهد جزائش این است

یاقوت ابدار لبت قوت جان دهد
لب تشنه را بچشمهٔ حیوان نشان دهد

کمال کمال الدین زنجانی از مداحان خواجه شمس الدین و خواجه نصیر الدین بوده

گر بر تو جمال تو افتد در آینه
دل نقش جان معاینه بیند در آینه

کمال کمال الدین سنجری کلامش از عیوب بری است . . .

عاشقیست درد دل ما خواب هلاک است
آن به که کسی نشنود افسانهٔ ما را

ای خیل بلا در نشوید از ره اهلش
شاید که نه بینید ره کاشانهٔ ما را

ش ص کمال قصه‌خوان کمال الدین حسین شیرازی خلف میرزا غیاث الدین محمد شیرازی در حکمت و شاعری لوای شهرت می افراشت و در عهد سلطان ابراهیم توجه بشاعری گماشت و در بعض مقاطع بجای تخلص ابن غیاث می آورد گویند در چارسوی شیراز مفرشی گسترده نشستی و بعد انشاد مدیح ائمه اطهار بغزلهای خود مردم را محظوظ کردی و در آن ضمن انواع ادویه فروختی و قیمتش را وجه کفاف ساختی

صرف راه توحید سازم که به از جان باشد	جان همان به که نثار ره جانان باشد
گفتمش از ره عشق تو پریشانم گفت	هر که عاشق بود البته پریشان باشد

وله از قصیده

معشوق من که رشک مه و غیرت خور است	جانش فدا کنم که درین پایه درخور است
در جا یکی چو عقل مجرد مقدس است	در ناز کی چو روح معلی مطهر است

ن کمال گیلانی در نگارستان سخن نامش کمال الدین محمد بن غیاث الدین محمد شیرازی مسطور است با آنکه کمال شیرازی دیگر و کمال گیلانی دیگر است و همین شعر گیلانی بنامش آورده

بر لب بام از فغان من بناکام آمدی	بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

ن کمالی سبزواری در عهد شاه عباس ماضی بشاعری نام بر آورده و شاهنامهٔ عباسی برشتهٔ نظم کشیده مگر از نامساعدت بخت بحضور پادشاه نرسیده و در سنه عشرین والف از نیمجان سفری گردیده در نگارستان سخن از تصرف ناسخ کمال بدون یا مرقوم شده از کلام اوست

ناله ام بر دانه دلش اندیشهٔ بیداد را	آه از آن صیدی که رحم آید بر او صیاد را
ز چاک سینه نمودیم دل بآن سگ کوی	تمام عمر همین بود خود نمایی ما

از دل غمیر کجا نالهٔ حسرت خیزد | این گیاهی است که از دشت محبت خیزد
دل به نیرنگ و فسون از همه کس تو ربود | دوستی کن که محبت ز محبت خیزد
ندانم تا که این دل بیمار برده بود از شب | سیاه قصه تا آن چشم خواب آلود مینگرد
مپرس از حال دل ای همنشین چه می پرسی | همان کمالی محزون دردمند تو ام
رنجیدهٔ خاطر ما هم اما نزادش میکنند | شوق از تغافل های من شوخی ز استغنای او

شفق تخلص کشمیری در شمع انجمن دیده ببیاض نوشته عشق نامش حافظ عبد الرحیم و در آفتاب عالمتاب عبد الکریم مرقوم است آشنای علوم متداوله بود و مشق سخن بخدمت محمد افضل سرخوش می نمود و در دکن با اردوی عالمگیر پادشاه رفت و همانجا در اواخر مائهٔ حادی عشر رخت بسوی دار البقا بست

بیت

زنجیر که عشق انداخت در پای من آخر می | فنا و آخر تر ام حلقه در گردن ای قمری
اگر سرو مرا دید که از دیوانگی بر تن | ز بال و پر نراشد پاره پیراهن ای قمری

لائق تخلص محمد خیر الزمان خان لائق جنگ لکهنوی ابن ابو النعیم مفتی غلام حضرت لکهنوی مفتی گنج بود و بفضائل حمیده و شمائل پسندیده اتصاف داشت

ه

که خاک بست دست یار مرا | که ز کف برد اختیار مرا
بتکلیف نیم راضی که هر دم در برم باشی | همینخواهم که وقت جان سپردن بر سرم باشی

وله رباعی

گم گوی بشنو که غمگساران رفتند | دشمن ماندند و دوستداران رفتند
چون بلبل گلزار که وا از هزار | بر باد چو بوی گل هزاران رفتند

کنیز فاطمه والدهٔ شاه سلیمان کابلی بود که این شعر خودش نقش نگین نموده بود

سزد که فخر بر آسمان بدو رانم | کنیز فاطمه و مادر سلیمانم

کوثری نوبهاری رباعیین کلامش را از زلال کوثر آبیاری است ؎

هرگز نشد بقید مهر و وفا دلت	غیر از جفا و جور ندانی خوشا دلت

کوچک حکیم رحمت الله کشمیری از فن نظم بخوبی آگاه بود ؎

تیر جور تو اش نرفت از دل	عمر کوچک بدین و تیره گذشت

کوکب منشی غلام حسین خان لکهنوی خلف سعادت یار خان از تلامذهٔ قاضی محمد صادق خان اختر بود در صرف و نحو و منطق و موسیقی استعدادی داشت واوقات بنوکری میگذرانید و در سنه ستین و مائه ثالث عشر بمرض هیضه وبائی کوکب حیاتش بهبوط ممات مائل گردید ؎

پرد گر طائر ادراک بستر تا بسر جانانی را	ببال سعی نتوان یافتن عنقا نشانی را
دل پر داغ ما را سوختی از شعلهٔ هجران	چرا آتش زدی ای شوخ رنگین گلستانی را
بتنور شعلهٔ گرم تب و تابی که مراست	که زند آب بجز چشم پر آبی که مراست
دیده در خواب بپای تو شبی مالیدم	نرسد دولت بیدار بخوابی که مراست
بیخودم ساخته کوکب نگه مست کسی	فارغ از رنج خمارست شرابی که مراست
رندان که قدم در ره میخانه گذارند	در هر قدمی سجدهٔ مستانه گذارند
جان دشمن تن گشت و تنم دشمن جان شد	چیزی که تو میخواستی ای عشق همان شد
اکنون تو و غبار ستم منشین که کوکب	با چشم تر امشب ز جهان گذران شد
دم مرگ است رحمی کن بحالم دلستان من	دم دیگر نخواهی دید در عالم نشان من
فدایش جان من کان شوخ پرسید از پس مردن	کجا شد کوکب آزرده دل بیخان و مان من

کوکبی مروزی از سخنوران خوش فکر بود این چیستان ماهی از وست ؎

چیست آن کو همیرود پنهان	خوشهٔ سیم را بسته میان
تا نهان است جان او برجاست	چونکه پیدا شود شود بیجان

کوهساری بلری در زمان آل سلجوق بزم مشاعره می آراست رباعی

نی روز وصال را ز تو خورسندی ... نی تیره شب هجر ترا بی غمی
نی بر گره وعدهٔ تو محکمی ... کس مثل تو بیوفا ندید آدمی

کیفی شیرازی جز این شعر مذمت شهر لار شعری دیگر از وی یافته نشد

مشتی ز خاک لار بدریا گر افگنی ... از حکم ماهیان همه گون در هوا کنند

کیکاوس عنصر المعالی خلف قابوس شمس المعالی استرابادی از ملوک محمود الخصال مستجمع اوصاف کمال بود و در تعظیم و تکریم افاضل و اعاظم دقیقهٔ نامرعی نمیگذاشت کتابی در علم اخلاق برای فرزند خود نگاشته که همه اش پند دلپسند توان پنداشت در آن کتاب گفته — ای فرزند زبان را بخوب گفتن آموخته کن — و در بلا هیچکس اندر زمنمای — و بغم مردم شادی مکن — و از مرد لائق نکوئی دریغ مدار — و بدی هیچکس میاموز که بدتر از بد کردن است — و از بخردی اگر نام و نان بدست آید بخرد باش — و بی آزرم و بی شرم مباش و اگر خواهی که برتر از دیگران باشی فراخ سفره باش و اگر خواهی که قدر تو بر جا باشد قدر دیگران بشناس و از منظوماتش این رباعی ست رباعی

تا دور شدی شدستم ای روی چو ماه ... اندیشه فزون صبر کم و حال تباه
تن چون نی و بر چو نیل و رخسار چو کاه ... انگشت بلب گوش بدر چشم براه

باب کاف عجمی

گرامی میر عبد الرحمن وزارت خان دهلوی پسر امانت خان عالمگیری بود و در سنه رابع و عشرین از مائة ثانی عشر ازین عالم فانی رحلت نمود

فصل گل آمد و من توبه بجا کردم ... چه ستم بر قدح و جور بمینا کردم

با رفیقان ز خود رفته سفر دست نداد
سیر صحرای جنون حیف که تنها کردم

گردهاری پرشاد منشی راجه گردهاری پرشاد خلف الصدق رای نرهر پرشاد سررشته دار استیفای تحاویل خانسامانی سرکار نظام از مشاهیر شهر حیدرآباد دکن است و بسرفرازی عهدهٔ سررشته داری فوج با قاعدهٔ متعلق دیوانی آن ریاست ممتاز در امثال و اقران وطن طبع لطیفش اکل جوهر شناسی سخن و ارباب سخن و فهمش تیز نفیش موشگاف نکات هرگونه علم و فن موزونی را با مزاج فقرا اتحاد جانی و شیرینی را با زبان تصوف بیانش پیوند روحانی در زمین اشعار فصاحت شعار دانه های لآلی آبدار می کارد و در مقاطع نظم فارسی از غزل و مثنوی باقی تخلص می آرد هر چند اندراجش در باب بای موحده می شایست و ایراد تخلص وی همانجا می بایست لکن ترجمه و کلامش بنامه پرداز وقتی رسید که به تر دستی بوآب مطبع آن در بروی پس ماندگان فراز گردید ناچار بلحاظ نامش ها هینش بصدر این انجمنش جا دادم و بنگارش حال و مقالش منت تکثیر سواد باب کاف فارسی نهادم

۵

عالم کشف عالم آب ست	ذکر من ذکر باده ناب ست
افسر فرق افسران جهان	زیر نعلین پای درویش ست
بی ستون نیست بر زمین برپا	رکن گردون عصای درویش ست
عرصهٔ شش جهت باین وسعت	صحن دولتسرای درویش ست
جوش هستی تمام جوش فناست	شور عالم همه خروش فناست
جام یاقوت روانم داده	ساقیا قوت روانم داده
آرزوی قصر جنت چون کنم	زیر بام خود مکانم داده
هست احسانت بسکد وشی محال	ساقیا رطل گرانم داده

دل مصفا کن و تماشا بین　　که خود آیینه دار خویشتنی
شش جهت یکجهت شود باقی　　یکدمی گر دو چار خویشتنی

ولهٔ رباعی

جز نقص بهیچ مایه بهبودی نیست　　سودا مکنیم غیر زیان سودی نیست
باز آر دل خویش که بازار جهان　　خوابست و خیال و این دو را بودی نیست

ایضاً

باقی نه من و نه تو بمانی باقی　　جز ذات خدا هیچ ندانی باقی
زین هستی و نیستی تحیر دارم　　باقی فانی ست عین فانی باقی

الش گلخنی تفرشی همشیره زاده شهیدی قمی ست و ناسخ شمع انجمن او را گلخن بدون یای نسبت نوشته و وی از ارباب علم و فضل بود و عمر برندی و هزل و مزاح میگذرانید و باشاه و گدا و اغنیا و فقرا گفتگو بخوش طبعی کردی و کسی از مزاحش آزرده نشدی روزی سلطان حسین میرزا العروض مرضی بر تخت روان سواره میرفت گلخنی نمودار شد سلطان براه التفات پرسید که چه حال داری گفت که الحمد لله که بدو پای روان سیر جهان میکنم در زمانیکه سلطان حسین میرزا در عالم مستی محمد مومن میرزا را قتل کرد و ازین فعل ضیع و شنیع از وی متنفر شدند گلخنی سلطان را هجو کرد و به بیم مکافات از انجا گریخت و بعد وفات سلطان در سنه تسعمائه بزبان مقاتله و مجادله فرزندان سلطان با سلاطین اوزبکیه گلخنی بمقتول گردید

بکوی او مرا سنگین دلان بیدند و غوغا شد　　که عاشق بتیشه شیرین نراز فرهاد پیدا شد

وله از هجو سلطان حسین میرزا

آر دو زمانه واقعهٔ کربلا بیاد　　کان کافری که مومن دین را شهید کرد

اینجا حسین آمد و کار یزید کرد | انجا یزید آمد و کار حسین ساخت

مش گلشن شیخ سعد الله از اولاد حضرت زبیر بن عوام رضی الله عنه بود و اسلام خان وزیر سلاطین گجرات از اجداد اوست نیاکانش از ملک عرب بگجرات رسیده طرح توطن انداختند و جد شیخ از انجا برخاسته در برهانپور اقامت گزید و شیخ همانجا متولد گردید و بعد سن تمیز بتحصیل علوم پرداخت و در شهر دهلی رسیده تکمیل تحصیل از حاجی اکرام دهلی نمود و در موسیقی بغایت رسید که بخسرو ثانی مشتهر گردید و دست ارادت بشیخ عبد الاحد معروف بشاه گل متخلص بوحدت ابن شیخ محمد سعید خلف مجدد الف ثانی حضرت شیخ احمد سرهندی داد و در شاهجهان آباد اقامت گزید و بریاضت و مجاهده معروف گردید امرای انجا باو بعقیدت و ارادت پیش می آمدند و خواجه ناصر والد خواجه میر درد مرید و خلیفهٔ اوست و تخلص گلشن از میرزا بیدل یافته و اشعارش از انواع نظم زائد بر یک لک بیت بشمار آمده و شصت و پنج سال زندگانی نموده بروز یکشنبه بست و یکم جمادی الاولی سنه احدی واربعین ومائه والف عزیمت گلشن بهشت نمود

الٰهی نشئه درد دل دیوانهٔ ما را | چو زخم از خون ما لبریز کن پیمانهٔ ما را

بدر شش رفته سجده ها کردیم | منت پای ما سر بر سر ما

کلک من صورت کش صد معنی رنگین اوست | گر کند گلشن تخلص بلبل طبعم بجاست

من و ابروکمان شوخی که عالم گشته نخچیرش | چو میل سرمه جا در چشم دلها میکند تیرش

میپوشانی رو خوب از من ملاحت و نگاه من | چو عمر رفته برگشتن نمیداند نگاه من

مش گلشن شیخ گلشن علی خلف شیخ عطار انصاری جونپوری در سنه سابع عشر از مائه دوازدهم متولد گردیده و تا کافیه از میر محمد عسکری جونپوری

خوانده و در سنه ثالث واربعین بدهلی رسیده در خدمت میر محمد افضل ثابت بمشق سخن اشتغال ورزید و بعد وفاتش از میر شمس الدین فقیر اصلاح میگرفت و بر فاقت شیر افگن خان باسطی اوقات میگذرانید و از صحبت علی قلیخان واله داغستانی هم فیضها میبرد وقتیکه شیخ محمد علی حزین وارد شاهجهان آباد شد گلشن تلمذ پیش اختیار نمود آخر کار بوطن معاودت کرده در قصبه باهل بحوالی جونپور منزوی گشت و در اواخر مائة ثانی عشر ازین عالم گذشت اشعارش قریب پنجهزار بیت است

یارب بعشق کیست اثر در فغان ما / آید قلم بناله چو نے در بنان ما

نمیدانم شب دوری بپایان کی رسد گلشن / مگر صبح قیامت میشود در پی شام هجران را

در غم هجرت بگردون میرسانم آه را / میزنم تیر هوائی بر جگر بدخواه را

نیست در عالم نصیب من بغیر از سوختن / من نمیدانم که خاکم از کدامین گلخن است

ببوسم پای قاصد را که از کوی تو می آید / نثار نامه سازم جان که از کوی تو می آید

من بیچاره راکی رو دهد نظاره رویش / که بر گردد نگاه از ره ز بیم تند خوئی‌هایش

ز جوش گریه نقشم بر ورق صورت نمی بندد / خجالت میکشد چون میکشد نقاش تصویرم

از آن گر سیر گلزار جنون محروم می آیم / گلی در دست من گر نیست صد خار است در پایم

عاشق نازک مزاجی نیست چون من در جهان / کز نگاه گرم آتش طلعتان تب میکنم

دردمندی شعر گلشن خواند پیشش یار گفت / تا باین نام و زبان هندی غلامی داشتم

ولـه رباعی

قاتل نگهان چو پی نخچیر شوند / از خون شکار در دمی سیر شوند

آه این چه بلاستم بود کز عشاق / چون دل گیرند زود دلگیر شوند

ایضاً

نثار آن بت مه طلعت خورشید غلام / آمد بنظاره مه نو بر بام

او انقلاب نظر عر ابر رویش   از شوخ ہلال دید دمن ماه تمام

مخلص آن نامور خوش مذاق و آن شہرۂ آفاق آن خداپرست یگانۂ زمان
و آن خدا شناس یکتای دوران آن موحد وحید و آن متفرد فرید آن عالم
اکمل و آن فاضل اجل آن قدوۂ روسای کرام و آن اسوۂ امرای عظام
آن مستجمع فضائل عدالت و حکمت و عفت و سخاوت و شجاعت و تہور جناب
مستطاب محمد جمال الدین خان صاحب بہادر خلف ارشد منشی وحید الدین
ابن شیخ محی الدین فرزند شیخ حسام الدین صدیقی که نسب شریفش به محمد
ابن امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه میرسد اصل وی از شہر بوریا [illegible]
ست ملا جمال الدین جد شیخ حسام الدین که بحلیۂ علم و عمل محلی بود از عدوان
و طغیان قوم سکه زحمتی کشیده ترک خان و مان نمود و در قصبۂ کوتانه که بفاصله
سی کروه جانب شمال دہلی واقع است توطن گزید و نسلاً بعد نسل جناب سامی
محمد جمال الدین خان صاحب بہادر در ہمان قصبه بجد و در سال شانزدہم از مائه
بست عشر مسند آرای ظہور گردید و در سن صبا اتفاق ورود دہلی دار الخلافه
ہند افتاد و ہمین جا بکسب علم و فضل نہاد و مدتی بشوق تحصیل فنون عربیه و فارسیه
در خدمت مولوی محمد مملوک علی دہلوی کمر شوق بر میان جان بست و برای
اکتساب علوم دینیه از تفسیر و حدیث بمجالس مولانا محمد اسحق و مولوی محمد یعقوب
ابنای البنت مولانا شاه عبد العزیز دہلوی بزانوی استفاضه و استفاده نشست
و در حلقۂ مراقبۂ شاه غلام علی خلیفۂ میرزا مظہر جانجانان دہلوی دل را بنور معرفت
یافته و از حضور بحضرات بابرکات مولانا شاه عبد العزیز و مولانا شاه
رفیع الدین دہلوی فیضہا دریافته و ہمچنین با ارباب کمال ہر فن ملک ہند و دکن
بافاضه و استفاضه ہمت گماشته و لبا او قات با مومن خان مومن و امام بخش

صهبائی و محمد ابراهیم ذوق دهلوی و دیگر سخن سنجان دهلی و لکهنو صحبتها گرم داشته
در عمر سی سالگی بیاوری قائد تقدیر و سائق توفیق بارگی عزیمت صوب ملک
بهوپال رانده سواد این دار الاقبال را بپرتو نزول روشن ساخت جناب
نواب سکندر بیگم صاحبه مغفوره از لوح جبینش حرف مدعا خوانده علو منزلت
و سمو مرتبه وی شناخت و بر عقل و کیاست و فهم و فراست او بی برده مصاحبتش
در اساطین ریاست خود مورث قیام و استحکام بنای مملکت و ترقی اقبال و دولت
خویش شمرد و بس یوماً فیوماً کارش بالا گرفت تا آنکه در سنه ثلث و ستین
و مائتین و الف بصدر صدارت عظمی و نیابت کبری جا گرفت از آن روز
نیابت و مدار المهامی ایالت ملک بهوپال بذات سامی صفاتش برخود
می نازد و حسن نظم و نسق این کشور بوجود فیض آمودش مناظر و مسامع نزهت یک
و رمی نوازد اعلای اعلام دین و ملت در قلمرو بهوپال بر ذات بابرکات
او مقصور و اشاعت قوانین عدل گستری و رعایا پروری درین دار الملک
بحصار کلک قدرت سلک وی محصور عادلی که از شارق عدلش ظلمت ظلم
و ستم از بسیط مرز بوم مسلوب و معدوم باذلی که دست بذلش بزر پاشی
هر روزه بر مزرعه ذوات الاحتیاج و الافلاس سحاب مرکوم کریمیکه بعموم کرمش
ارامل و یتامی و عجائز و ایامی بنقد و جنس سرمایه دار رحیمی که بشمول رحمتش
برای اطعام ایتام و احب الرحم مختلف الاقوام برشبلان احسانش
بصباح و مسافعای غیر مترقبه انبار در انبار از وقتیکه حضرت مالک الملک
عظم شانه او را باستعداد فطری بر منصب والای نیابت و حکومت
رسانیده یوماً فیوماً بر اصناف علو مرتبت و اقسام سمو منزلت صعود
بخشیده در جلسه قیصریه دهلی از حضور قیصر هندوستان ملکه معظمه انگلستان

تمغهٔ عظمت نشان یافته و بجذبات محاسن ذاتیه و صفاتیه اش لوامع التفضلات
حضرت سلطان المعظم عبد الحمید خان قیصر مملکت روم ادام سلطنته الله القیوم
بر ذات برکت آیاتش یافته نشان عظیم الشان مجیدی درجه سوم از
حضور خاقان بوی رسیده و فرمان واجب الاذعان سلطانی بنام نامیش
صادر گردیده سبحان الله با چنین نبالت و جلالت تواضع و فروتنی
شعار او ست و با چندین شهامت و فخامت عجز و انکسار دثار او و از اینجا
ست که در درگاهش را از حجاب و نواب عار و در دربارش اقاصی و
ادانی را بی مانعی و مزاحمی بار خواص و عوام در حضوری بحضورش قدم
بر جادهٔ مقاصد می نهند و فارغ از منن ذرائع و وسائل شفاها مطالب
خود با دلخواه عرضه میدهند و در اقتدای شریعت غرا و اقتفای ملت
بیضا و اشاعت احکام الهی و امر با و امر و نهی از نواهی چنان استقامت ورزیده
که الی الآن در زمرهٔ ارباب دول چشم فلک عدیلش ندیده و گوش
زمانه بدیلش نشنیده با اینهمه مشاغل حکومت و سیاست و مهام ولایت
و ریاست از صراط مستقیم شرع مبین و می قدمی بیرون نمی نهد و با چندین
اکابر و سادهٔ امارت و صدارت در ادای انواع عبادات و طاعات
بافضل ساعات و احسن اوقات تساهل بسیر را دخلی نمیدهد پیشتر از قدوم
خیر لزومش در الکهٔ بهوپال مساجد و معابد این دیار بغایت ویران و خراب
و خرابا تها خیلی با آب و تاب بود معاینهٔ چنین تباهی دلش را سوخت و آتش حمیت در
باطنش افروخت همت بازالت این ضلالت گماشت و لوای نصرت
دین متین بر افراشت با کمال جد و جهدش جمله مساجد و معابد قدیم رونق
و بهاد بسیار جدید صورت تعمیر و بنا گرفت و از بانگ نماز و صدای صلوات

خمس الاوقات در افضل ساعات و اقامت جمعه و کثرت جماعات بلند آوازگی
پذرفت و بتاثیر گرمی هنگامهٔ موعظه و تذکیر دلپذیرش در قلوب افسرده برنا و پیر
ذوق طاعت و عبادت جوش کرد و در روشنی چراغ هدایتش آوارگان بادیهٔ
فسق و فجور را بشارع خداپرستی و خداداني آورد و با وجود فقدان فرصت
از رتق و فتق مهمات ملکی و مالی اشتغال بتدریس معانی کلام ربانی بر ذمت
همت خود واجب انگاشت و هزاران از نسا و رجال بفیض تعلیمش سهم السعادة
علوم دینیه برداشت نه تنها به طبع و تقسیم قرآن مجید مترجم بزبان اردو افادهٔ
ارباب هند فرمود بل برای انتفاع افاغنه و اتراک بنیت کسب ثواب اندازی
تازه ابداع نمود که مصحف شریف را بصرف آلاف الوف بزبان پشتو
و ترکی مترجم ساخته بنای ترویج و تکثیر سواد بر طبع آنها در مطابع هند و مصر
قاهره نهاد و هزار در هزار قرآن مترجم باین تراجم بافغانستان و ترکستان
و روم و شام برای انقسام ابتغاء لمرضات الله فرستاد و در اختراع
چنین حسنات و مبرات قصب السبق از پیشینیان بر در هر چه از دیگران
بر نیامده بود بر روی کار آورد از بدو سن تکلیف الی یومنا هذا که عشره
ثامنه از عمر شریفش گذشته و ضعف پیری در قوی ساری گشته بغایتی
مستعد و آماده صلوة و صوم است خواه بیدار است یا در نوم که هر زمان
گوش بر آواز اذان و چشم بر هلال رمضان میماند و ادای نماز پنجگانه با وایل
الاوقات در خانهٔ خدا با جماعت کثیره بکمال خشوع و خضوع فرض عین و
عین فرض میداند و شهر صیام مفروضه را بتعظیم کما ینبغی استقبال نموده
باستقامت تمام در قیام اللیل و تلاوت آناء النهار بانجام میرساند و با وجود
کهولت سن عبادتی را بکسل و کاهلی و تاخیر و تعویق مقارن نمیگرداند بالجمله

زبان قلم از املای شمائل برگزیده اش معترف بقصور و قلم زبان از اشعار نعوت پسندیده اش عاجز و معذور جودت ذهن و حدت طبع و بلندی فکرش در ایجاد مضامین رنگین و ایراد الفاظ دلنشین ضرب المثل مقتدران نقود نظم و نثر دری وارد و ست و منثور و منظوم پاکیزه اش با کلام ائمهٔ این فن پهلو به پهلو هزاران اشعار سنجیده فارسی و ریخته که در ابتدای حال بمیزان طبع سنجیده و از زبان خامه ریخته سواد شش به بیاض کشیده و محک عیار فکر کاوش بود و دلهای صیرفیان رستهٔ بازار معانی میربود دید که مضمون آیه وافی هدایه الشعرآء یتبعهم الغاوون بر قلب سعادت جلبش کارگر افتاد آن سفینهٔ دُرر خزینه را باب داد اکنون جانب نظم التفاتے ندارد احیاناً اگر سخنے موزون بر زبان می آرد در زمینش جز تخم توحید و تحمید نمی کارد خامهٔ عقیدت علامه این چند اشعار لطافت شعار از مقالات او بطریق انموذج مے نگارد

چه ماه نو مقابل بود شب جائیکه من بودم	قیامت دست بر دل بود شب جائیکه من بودم
جبین پُر چین غضب آگین تبسم زیر لب پنهان	ادا خونریز بسمل بود شب جائیکه من بودم
بداغ غم گلعذار من چه کردی	زدی آتش بهار من چه کردی
رقیبان را دهی جام لبالب	مداوای خمار من چه کردی
نگاهت رشتهٔ چاک جگرها	بجیب تار تار من چه کردی

وله قطعهٔ تاریخ اگبیر مرثیهٔ جناب نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ ملک بهوپال لازالت بالعز والاقبال

بادشاه جهان لشاهجهان	تخت و بخت سکندری چون داد
ملک بهوپال را شد سلطان	فطرتش بود فیض مادرزاد

طرح تالاب ریخت سوی شمال | تا نماند ز العطش فریاد
نام تاریخش جمال الدین | چشمهٔ فیض بیبدل بنهاد ۱۲۸۴

وله تاریخ نشره نواب سلطان جهان بیگم صاحبه دام اقبالها در ختم ترجمهٔ قرآن شریف

سلطان جهان چو خواند اول | قرآن و معانیش دگر بار
قرآن بحقیقت ست جنت | معنیش صبا نمود غفار
گلهای قصص شگفته دروی | دل از سیر اوست گلزار
تاریخ ز ختم ترجمه گو | اعداد صبا بجای خود دار

وله تاریخ جلوس سلطان محمد مراد خان قیصر روم ۱۲۹۰ بر سریر سلطنت آبائی خود

چو سلطان روم بعرشش نشست | بجای پدر خالقش ملک داد
خبر داد هاتف ز سال جلوس | مراد آمده شاه ترکی نژاد

وله تاریخ ترجمهٔ کلام الله بزبان ترکی ۱۲۹۴

سلطان حمید را خدا داد | تفسیر ز ترجمه ترکی
اعجاز غریب گفته تاریخ | از طبع بشوکت و بزرگی
۱۲۹۴

باب اللام

درین باب لام قاضی محمد صادق خان اختر در آفتاب عالمتاب بطریقهٔ مطایبه دو لفظ سهو در التخلص دو شاعر قرار داده بنای کلام بر ظرافت نهاده که برای تفنن خاطر ناظرین لطافت گزین ایرادش بلفظه ضرور افتاد
لا ادری و لا احلو پسران ملا فراموش بن ملا سهوی بن ملا نسیان

ساکن قصبهٔ ناپیداپور مضاف بصوبهٔ عدم آباد و سلسلهٔ نسب این بزرگواران
از جانب مادر به شناخته بیگم دختر ناداران بیگ خان و از طرف پدر
به ملا معدوم متخلص به بی نشان فرزند نواب سرگردان خان میرسد و کم
بیاضی و سفینهٔ و کشکولی و مجموعهٔ خواهد بود که دران اشعار این حضرات مرقوم
و مسطور نباشد و اکثری اشعار ایشان را بنام دیگران میخوانند و اشعار دیگران
را از ایشان میدانند سنین عمر این صاحبان بحساب نمی آید و بیشمار و وفات
اینها بر نفخهٔ صور موقوفست از کلام حیرت انجام اینهاست

در ابروی پیوستهٔ او تیکهٔ سبز بی	یک قبضهٔ مینا و دو شمشیر فرنگست
بهار آتش روی تو رشک گلزار است	دربلاق تو سیماب قائم النار است
جناغ مهر و محبت که بستهٔ با من	مرا همیشه بیاد و ترا فراموش است
فریب نسبت ابنای روزگار مخور	شکست شیشه ز سنگ است گرچه از سنگست
درد را که درد یار شما درد یار نیست	آنرا که درد یار بود درد یار نیست
آبروی خاندان تاک هم بر باد رفت	دختر رز را عسس صد بار با مستان گرفت
اگر در خانه بنشینی ز بیرون داد بر خیزد	وگر بیرون روی از مرد و زن فریاد بر خیزد

ولە رباعی

رفتم بوداع آن بت شیرین لب	گفتم بسفر میروم ای مه امشب
افگند دو زلف گرد رخسار خودش	یعنی که مرو هست قمر در عقرب

ایضاً

قلیان بکف تو بهره ور میگردد	نی در دهن تو نیشکر میگردد
بر گرد رخ تو دود تنباکو نیست	ابریست که بر گرد قمر میگردد

ایضاً

هر جا حسنی بجلوه موزون گردید — شد عشق بلای جان مفتون گردید
شور خلخال پای لیلی آخر — در جبه خلل دماغ مجنون گردید

ش لذتی ملا مهدی علی از عالی تباران کشمیر بود و با فیضی فیاضی نسبت تلمذ داشت و در اکبرآباد بعزت و ثروت تعیش می نمود و همانجا در سنه خمس و الف مرحله زندگانی پیمود ... ه

نگر در عشق تاثیر فسون ز افسانه میخیزد — که شب با هر که بنشینم سحر دیوانه میخیزد

ش لسانی شیرازی و بعضی او را تبریزی نوشته که در تبریز مدتی قیام نموده فصاحت لسانی و عذوبت بیانی وی مسلم الثبوت نکته پژوهان ست و در عهد شاه اسمعیل صفوی بشاعری نام برآورده شریف تبریزی شاگرد اوست و وحشی و محتشم کاشی و ضمیری از متتبعان او و در تبریز بعشق صراف پسری مبتلا گشت معشوق باغوای رقیبان از وی طلب زر نمود از صعوبت بد پریشان شده قصیده که در مدح امیر نجم ثانی موزون کرده بحضور امیر انشاد نمود همین که این سه شعر امیر استماع فرمود ه

پای تا سر منم آزرده بشمشیر جفا — از جفا کار جور فلک بی سر و پا
پای بی قوت من با دیه پیمای عدم — دست بی قدرت من سلسله جنبان بلا
ئی من صافی و ارباب مروت بی ذوق — نزد من بی غش و صراف سخن نابینا

هر چند از شعر ثالث رنجید مگر بمقتضای علو همت سی تومان تبریزی و خلعتی گران بها در صله قصیده بوی بخشید لسانی آن همه پیش محبوب نهاد و مدتی در صحبت یار دلنواز گذرانید و در سنه احدی و اربعین و تسعمائه بعالم جاودانی خرامید از وست

تن پاکت که زیر پیرهن است — وحده لاشریک له چه تن است

مصلحت بیند برای کشتن من باز رقیب | مصلحت خوبست اما مصلحت بینش کس باید
بر دو چشم مستش کرده ام کیفیتی حاصل | که در هشیاری از من نعرهٔ مستانه میخیزد
بد مستی عاشق از سنگ ملامت خانه میسازد | بدیگر دست تا بر سر زند ویرانه میسازد
بغل غیر ز مکتوب تو چون غنچه پرست | من دلتنگ بیک حرف تسلی مشتاقم
کرده ام عهد که تا صبح قیامت ننهم | از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم

ولہ از ترکیب بند

ای فلک ذات تو هر روزه نوای دگر | در سر از گردش بیهوده خیالی دارد
نه همین خاطر من از تو ملالی دارد | هیچکس نیست درین پرده که حالی دارد
صورت حال درین پرده نبد دست کسی | نه ازین صورت حالم شنید است کسی
از جفای تو تبنگم دل سنگی تا کی | نیستی خانهٔ مور این همه تنگی تا کی
گاه روبه صفتی گاه پلنگی تا کی | ای دغل با من یکرنگ دورنگی تا کی
این چه رنگ است که گه شیشه گهی سنگ شوی | هیچ رنگی به ازین نیست که بی رنگ شوی

لطف الله

مش لطف الله نیشاپوری سر آمد شعراء عصر تیموری است بمداح میران شاه بوده رندانه و آزادانه بسر اوقات می نمود و در سن کهولت از مناهی و معاصی تائب گشته در استغراق انزوا گزید و لطاعت و ریاضت مشغول گردید روزی دوستان برای ملاقاتش حاضر آمدند و در خانه بند یافتند هر چند کوفتند صدای بر نخاست ناچار یکی از آنان بر دیوار خانه اش بر آمده اندرون مکان فرود آمد و در را بکشاد که همه ها بدرون آمدند دیدند کآن مهبط لطف الٰهی بکمال استغراق سر بسجده گذاشته است تا بر چشم براه سر برداشتنش ایستادند چون زمان دراز کشید خواستند که از سجده اش بر دارند تنش بیجان یافتند و کان ذلک فی سنة عشرة و تسعمائة این رباعی

در مدح بادشاه از وست باعی

از جود تو خیزد ای شه بافرهنگ — در هیبت تو بریزد اندر صف جنگ
فیروزه زکان و در ز صدف لعل ز سنگ — تیر از نشان زه ز کمان پر ز خدنگ

لطفی از شعرای سرکار بایسنغر میرزا بوده و بکام سیاحت سرزمین هند را پیموده

شادی در دل زد غم عشق تو نداد — کاین خلوت عشق ست کسی بار ندارد

ولـه رباعی

شد عارف و عامی همه را عار از من — بدنامی بت پرست و دیندار از من
بیقدری سبحه ننگ زنار از من — سعادت و دولت اند بیزار از من

لطفی مولوی محمد امتیاز الدین ابن شیخ کبیر الدین مسقط الراس او شهر بدایون از نسل شیخ احمد غزنوی رحمه الله است که ملا عبد القادر بدایونی در منتخب التواریخ زبان خامه بستایش او کشاده ولادت لطفی در سنه شصت و هفتم از مائه سیزدهم واقع شده خدا پرست سال میلاد اوست بسلامت طبع و استقامت ذهن اتصاف وارد اشعارش خالی از لطفی نیست

سنبل از کاکل پیچان تو پیچان شده است — آینه از رخ رخشان تو حیران شده است
چشم نرگس مهست غنچه و قامت شمشاد — ای سراپای تو رشک چمنستان شده است
شعر در وصف خط سبز تو کردم تحریر — صفحه کاغذ من تخته ریحان شده است

لطفی میر لطفی از لطیفه سنجان عهد اکبر بادشاه است در علم نجوم مهارتی کامل داشت و هزاران اشعار اساتذه محفوظ حافظه اش بود و بخوبی تقریر و تتبع لهجه هر شخص عدیم المثال بود و هنگام شعر خوانی و حرف رانی حرکاتی که از و سر بر میزد مردم را خنده بی اختیار انداخت و وی مدتی در گجرات برفاقت

ما لطفی

ما لطفی

ما لطفی

نظام الدین احمد بر بر ده

گلگل از تاب شراب آن روی چون گلنار شد　　گلفروشان شرمنده تا نباد اگر گل بسیار شد

ن لعلی میرزا لعل بیگ بدخشانی معروف بلعلی میرزا خلف شاه قلی سلطان بدخشی که از امرای اکبر بادشاه بود و این لعلی نیز از مقربان بارگاه اکبری بحسن صورت اتصاف داشت و با شیخ عبد القادر بدایونی مؤلف منتخب التواریخ طریقهٔ محبت می پیمود همین یک شعر از وی بنظر رسیده

برگذار تو چون خاک ره شدم ترسم　　که بگذری بمن و بگذری براه دگر

باب المیم

ن مالک قزوینی و در نگارستان سخن او را ملی نوشته از خوشنویسان عهد خود بود و در فن موسیقی مهارتی داشت

تا بکی یار رقیب از بهر آزارم شوی　　کی بود کز بهر آزارش دمی یارم شوی

ن مانی شیرازی در نقاشی و مصوری دستش برآنی و بهزاد و سحر بید و در سخن سازی و نکته پردازی با او دیگری اکثر میرسید و در اکثر علوم و فنون یگانه زمانه بود و در ایام شاهزادگی شاه اسمعیل ماضی بآن بادی سری داشت زمانیکه شاه سریر آرای سلطنت گردید روزی مانی را از خلوت طلبید و سبب تعشقش باخود پرسید و بر طبق التماسش اجازت پابوس داد هنگام التثام اقدام مانی الباق پای بادشاه بوسه زد نمامان حسد پیشه به بی ادبی و رکت در ارتیش متهم ساختند و خاطر نازک شاه را بغیظ و غضب انداختند تا انکه شاه بناوک دلدوز سینهٔ محبت گنجینه اش دوخت و در زمرهٔ شهدا رجهرهٔ حسن افروخت و بقول میر آزاد از حضور شاه میر نجم الدین زرگر و کیل السلطنة می

قتلش گشت و وی قورچی را بدان مامور نمود دوستان مانی بصرف زری وافر بامید نجاتش تا سه روز ازین سفاکی باز داشتند روز چهارم دمیکه قورچی بیباک بناوک سینه گذار کارش تمام کرد حکم شاهی بعفو قصورش شرف صدور یافت و تدبیر احباب سپر تیر قضا نگردید قبرش در گورستان سرخاب تبریز است و بوقت مرگ غزلی برشته نظم کشید که این چند بیت ازان ست

مرا بظلم بکشتی طریق داد این بود | زبادشاهی حسن توام مراد این بود
بروز حشر بگیرم داد و دامنت گیرم | که آنکه داد غمش خاک من بباد این بود
سری جدا شده از تن بخاک راه فتاد | سمند ناز تو هر جا که پا نهاد این بود
شنیده سخن غیر در حق مانی | مرا که با تو ای دوست اعتماد این بود
بمجلسی که دهی می ز چشم مست آنجا | اگر فرشته بود میرود ز دست آنجا
خالش که زیر نرگس جادو فتاده است | مانند نافه ایست که ز آهو فتاده است
این سخن نگفته دل از من ببرد و رفت | شیرین لبی که دل ز کسان بی سخن برد
تو بیرون آمدی از خانهٔ من چون دید مردم | چگونه زنده ماند هر که او را جان برون آید
بیرت مه من خبر بدل چاک میکند از | زنهار سخن بشنو و بر خاک مینهد از
مانی جفای یار کشیدن طریق ماست | ما در جهان برای همین کار آمدیم
به ره دیدم بتی افتاده و از خود بدر رفتم | بخود چون آمدم او رفته بود از خود دگر رفتم
چون نشینم با تو رشک آید مرا از خویشتن | با تو میخواهم که بنشینم جدا از خویشتن

مانی

مانی مشهدی پیشهٔ آبائیش کاسه گری بود و چون استعدادی پیدا کرده بحضور محسن میرزا خلف سلطان حسین میرزا رسید و بعز قبول اختصاص گردید و در سنه ثلث و عشرین و تسعمائه با محسن خود از دست اوزبکان

شربت ناگوار قتل چشیده

زبیشتر بحسن وصورت چو توای پسر نباشد — چه بشر که حور جنت ز تو خوبتر نباشد

سر کوی بت ای پریوشی همه گل کنم ز گریه — که چو گل بود بر وی در زمنت گذر نباشد

ستم انکه سنگ بر سر خورم و ننالم از تو — که نهال عاشقی را به ازین ثمر نباشد

شب عیش و شادمانی بگذشته لما پیدا شد — چه شبی تو ای شب غم که ترا سحر نباشد

نو قدم نهی بخاک و نه نهی بچشم مانی — بنگر که قدر مردم برت انقدر نباشد

مق ماهر شیخ محمد علی اکبر آبادی پدرش از زمرهٔ عبدهٔ اصنام هند ملازم سرکار میرزا محمد زمان ایرانی بوده با پدر خود بخدمت میرزا حاضر می‌شد میرزا آثار رشد از ناصیه اش خوانده باسلام دعوت نمود و بتبنی خود خوش اعزاز بخشید و بشیخ محمد علی مسمی ساخت و وی بتحصیل علوم ضروریه پرداخت و بشوق شاعری از خدمت قدسی و کلیم فیضها برداشت و بعد وفات میرزا بملازمت شاهزاده دارا شکوه برگزید و بمرید خان مخاطب گردید و پس از برهمی کار و بار شاهزاده رفاقت دانشمند خان عالمگیری اختیار نمود آخر بغلبهٔ استغنا و آزادی از همه‌ها قطع تعلق کرده پا بدامن کشید تا آنکه در سنه تسع و ثمانین و الف راهی ملک بقا گردید و در آفتاب عالمتاب نوشته که بر دست میرزا جعفر معمائی مسلمان شد و با وی بایران رفت و پس از وی رفیق ملا شفیعا گشت و همراه علی مردان خان بهندوستان عود نمود و محمد افضل سرخوش

از تلانده او بود

از بتان سند منع گریه عاشق بیجاست — هر کجا باشد تنک بندند راه آب را

بعزم سیر چو ای شسوار گلگون بست — چه بنده که ز شمشیر او چه خون نشود

زاهد ما گر حریف باده و ساغر شود — زهد سرد و خشکش از یک جرعه گرم و تر شود

سخن گر عالم از حسن ادا گردید تسخیرش | خموشی لطفها دارد که نتوان کرد تقریرش
همه یک نفرین او با صد دعا میخواستم | دم اگر از آفرین میبرد جها میخواستم
ز خون صید صبح عید رنگین تیغ مژگان کن | عزا را نیز ایام چشم مست خویش قربان کن

وله در مدح یکی از مخدرات سلطانی

بذات او صفات کردگارست | که خود پنهان و فیضش آشکارست

وله در نعت از مثنوی

گرچه آورد بیش ازین عیسی | مرده را دوباره در دنیا
ذره معجزه آن جهان کرم | عیسی آرد دوباره در عالم

ماهر — ماهر کشمیری بزمان اکبری در اکبرآباد بسر می برد و در ید بیضا و نگارستان ماهر بیای النسبت مرقوم ست

از سر کوی تو دل با دیده نم میرود | شعله در جان ناله بر لب خاک بر سر میرود
ور شرح درد دل گر آشنای لب گشتم | خون ز جیب دیده تا دامان محشر میرود

مائل — مائل میرزا قطب الدین برادر میرزا نظام الدین طالع دهلوی از منصبداران عهد عالمگیر بادشاه و تلامذه میر معز فطرت بود از علم عربی و حسن خط بهره کافی داشت گویند بعد اسبوعی از وفات شیخ ناصر علی سرهندی از منصب بادشاهی دل بر داشته دماغ را کاشانه جنون گردانید و بقول صاحب نشتر عشق [illegible] ایام صیام سنه ثمان و مائه و الف مائل ارتحال ازین سرای فانی گردید و در آفتاب عالمتاب تاریخ وفاتش جبل الجنة مثواه نوشته که عددش هزار و صد و سی و نه ست و هو الاصح

بسم الله بود بال همای بر فرق عنوانها | که از هر شاه مینی شد بلند اقبال دیوانها
[illegible] طعنه با عزت تاج شاهی را | که چون [illegible] در تنزل دیده ام صاحبکلاهی را

پاک طینت را ز دنیا دوری در کار نیست | میتوان چون آب گوهر از سر گوهر گذشت

بزم ما برهم ز سنگ محتسب کی میشود | شیشه ما چون عنب گر بشکند می میشود

گر با قبای زرد قدش دلبری کند | آئینه را بهار گل جعفری کند

یک مصرع است کاکل او در بیاض حسن | کو مصرع دگر که باو همسری کند

بدست آورده ام دامان یاری | که از هر رنگ دارد جامه واری

مبتلا

مبتلا میرزا کاظم مخاطب بمردان علیخان لکهنوی ابن محمد علیخان خلف میر کرم علیخان مشهدی میر مسطور دل از وطن برکنده بخراسان توطن نمود و در آخر عهد بهادر شاه خلف عالمگیر بادشاه بهندوستان رسیده در زمره منشیان شاهی داخل و بخطاب خانی ممتاز گردید بعد وفاتش میرزا محمد علیخان دست توسل بدامن نواب سعادت خان برهان الملک و بعد وی بذیل خلف الرشیدش نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ زده در اکثر معارک مصدر کارهای نمایان گشت و بتوجه نواب ممدوح منصب پنجهزاری و خطاب بهادری یافته از طرف نواب بصوبه داری اله آباد سرفراز گشت و بعد وفات نواب رخت به بنگاله کشیده رفاقت نواب جعفر علیخان و قاسم علیخان عالیجاه برگزیده در سنه ست و سبعین و مائه و الف رحلت نمود و در عظیم آباد بدرگاه شاه ارزانی مدفون گردید و مردان علیخان مبتلا در سنه اربع و اربعین و مائه و الف در شهر لکهنو متولد شد و اکتساب فن شاعری و علم صرف و نحو و فقه بخدمت مولانا محمد وجیه نظام آبادی نمود و مشق خط نستعلیق از میرزا محمد حسن دهلوی کرده در خوشنویسی دستگاهی بهم رسانید و از لکهنو برخاسته اقامت عظیم آباد پسندید و همانجا اواخر مائه ثانی عشر نقد نفس واپسین کشید دیوانش قریب چهار هزار بیت دارد و تذکره که نظم معانی نام تاریخی اوست از وست

که

به آب تیغ یاری تازه کن غمخواری ما را / وهن از تشنگی یارست زخم کاری ما را

فلک بیدرد و عالم دشمن است و یار بیپروا / بکن رحم ای اجل آسان نما دشوار ما را

بردی از کنعان نزو عشق یوسف تا بمصر / ای زلیخا آفرین این چنین تدبیر ترا

گر کنم گستاخی و نام تو آرم بر زبان / شویم از آب حیات اول دهان خویش را

شب وصل است و کارم شد همه بر مدعا امشب / بجز مرگ رقیب ای دل چه خواهم از خدا امشب

باز فریاد که امین دل شیدا برخاست / که قیامت پی تعظیم وی از جا برخاست

تو هر قدم چو غنچه گریبان شوند چاک / می نال مبتلا که ز بلبل فغان خوش است

گر نه آهم هوس عالم بالا میکرد / علم عاشقی امروز که بر پا میکرد

بخت بد را بین که از ذوق شهادت خون من / آنقدر رجوشد که سد راه قاتل میشود

دست آخزان ز جور گلستان نگاهدار / جان هزار بلبل نالان نگاهدار

هنوز است در شش جهت شور محشر / شبی در فراق تو نالیده بودم

ماه باشد سنگ فرش بام او / چادر مهتاب پا انداز او

بشکست مینای دلم سنگین دلی میخواره / انگند هر سو پاره صد پاره شد هر پاره

ن متین رای کانجی سهای الهآبادی طبعی رنگین و فکری متین دارد و در خلق و مروت و تهذیب ظاهری بیعدیل است و بصحبت ارباب سخن و اهل کمال اوقات گرامی بسر می برد مدتی بعهده جلیله صدر الصدوری از سرکار انگریزی سرفراز بود و بخطاب بهادری ممتاز اکنون بوظیفه بلا شرط خدمت که آنرا پنشن خوانند قناعت گزیده دلش بدرویشی و درویشان میلی تمام دارد و ازوست

رباعی

خود را متراش و خاکپای همه باش / دلها مخراش و در رضای همه باش

با خلق نیامیختن از بیخردیست / ترک همه گیر و آشنای همه باش

ولہ ایضاً

گر بہر رفاه خلق کوشی مردی ... در جوش غضب گر نخموشی مردی

مردی نبود بپوشش خفتان در جنگ ... عیب دگران اگر بپوشی مردی

مشتین میرزا عبد الرضا اصفهانی که نیکه اش عبد الرزاق نوشته خانه اش براه عمل رفته سلسله نسبش بمالک اشتر نخعی میرسد پدرش شیخ عبد الله نخعی در اصفهان توطن گزید و عبد الرضا همانجا بعرصه ظهور کشید بعد تحصیل علوم و فنون مدتی با میر نجات و دیگر سخنوران عالیدرجات بزم آرای خوشکلامی بود و در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسیده با میر محمد افضل ثابت بمشاعره و مناظره درپیوست و از انجا رخت بلکهنو کشید و بملازمت نواب برهان الملک و بعدش بملازمت وزیر الممالک نواب ابو المنصور خان سرفراز گردید و در انجا تاهل نموده پنج پسر آورد که ارباب ظرافت آنها را خمسه مشتین میگفتند و در زمان نواب شجاع الدوله بهادر نواب قاسم علیخان عالیجاه مشتین را بمرشد آباد طلب فرمود و بعد برهم خوردن حکومت عالیجاه برفاقت محمد قلیخان ناظم اله آباد اختیار نمود و دلش از بدو شعور مایل بخدا شناسی و خدا طلبی بود بنا بران بدست سید محمد عارف نعمة اللهی لکهنوی در سلسله قادریه دست به بیعت داد و در سنه خمس و سبعین از مائه ثانی عشر بدار جاودانی نقل کرد و در اکثر اشعار متتبع شیخ محمد علی حزین بود و شیخ تحسین کلامش مینمود و در فن معما کمال مهارت داشت دیوانش قریب دوازده هزار بیت است ص

جز حدیث عشق حرفی نیست در دیوانها ... سوره یوسف بود سرتاسر قرآنها

شاخ گل را میکند فواره خون در چمن ... ابر اگر بردارد آب از دیده گریانها

سر برون آریم چون سیل از گریبان محیط ... گرد هستی دشت بردارد اگر از دامانها

مشتین

شمع خاموشیم اما روی گرمی گو مبین | تا نشود بر خلق روشن آتش پنهان ما

از سیه کاری چه نقصان خاطر آگاه را | در لباس مریم عیسی نسبت بیت المقدس را

جان عیسی میدهد می پاکبازان را ببین | میتوان روح القدس گفت این فرنگی زاده را

از بهشت و حور و کوثر دست بردارد ببین | گوشهٔ امن و تنزلات بدی روی سجاده را

بیتو خون دل من بر سر مژگان من است | چشم وا کردن من زخم نمایان من است

صورت دردم ز جو الم چه میپرسی مپرس | در شبیه خامهٔ نقاش شیون میکشد

چشم مخمور تو گر ساقی مجلس باشد | پنبهٔ شیشهٔ می از گل نرگس باشد

چو دریا که از موج نسیمی مضطرب گردد | کشیدم از جگر آهی و برهم خورد حوالم

بعزم گلشن اشب برق بیتابانه می آید | خسی با قیمت پنداری ز خاک آشیان من

لغزش مستانه در میخانه ام از پا فکند | چشم آن دارم که گیرد باز مینا دست من

ز بس تاب بکس ماند و نی توان بیتو | زمین قرار ندارد چو آسمان بیتو

مبین دل شده از خود نمیتوان رفت | بکنج غم شده از بسکه نا توان بیتو

قمری و بلبل و سرو گل و پروانه و شمع | گردن افراخته هر یک بتماشای کسی

پشت چشم عرق آلوده او برد دلم | رو غنی از پرده بادام ندید است کسی

ز پا افتاده را در جوانی دست اگر گیری | توانی زین عصا قدرت گردن موسم پیری

ولہ رباعی

دل از ره وسم عقل بیرون آمد | پرسان پرسان بدشت مجنون آمد

از پردهٔ زلف شد نمایان رخ یار | لیلی ز سیاه خیمه بیرون آمد

ایضاً

بگذار طلب بتخت شاهی بنشین | در سایهٔ رحمت الهی بنشین

خلوت نبود بگوشه نشینی تنها | بیخود شو و هر کجا که خواهی بنشین

مش مجد خواجه مجد الدین ابوسعید بغدادی معروف بشیخ شهید ابن شیخ شرف
ابن المؤید خلف ابوالفتح بغدادی و نزد بعضی نسبت وی بسوی بغداد قریه
در نواحی خوارزم غیر شهر بغداد است و وی در علم طب و علوم ظاهریه و باطنیه و حسن
صورت و سیرت سرآمد اهل زمان بود در ایام شباب برای کسب کمال بخدمت
شیخ نجم الدین کبری قدس سره رسید شیخ بخدمت متوضا مشغولش ساخت
والده خواجه بخدمت شیخ عرضه داشت که مجد الدین مرد نازک است اگر ارشاد
شود برای خدمت متوضا ده غلام ترک بخدمت فرستم فرزندم را ازین خدمت
معاف فرمائی و بکار دیگر مامور نمائی شیخ جواب داد که تو در علم طب مهارت
داری اگر بفرزند تو تپ عارض شود دوا بغلام ترک خورانی فرزند تو صحت
تواند یافت آخر بارشاد و تلقین شیخ بمرتبه ولایت رسید و از واصلان کامل
گردید روزی خواجه مجد الدین بحالت غلبه سکر گفت که من بیضه بط کنار دریا بودم
و شیخ نجم الدین مرغی بود زیر بال تربیت خودم گرفت من از بیضه برون آمده بدریا رفتم
و شیخ بر کناره ماند شیخ بنور باطن دریافت و بر زبان راند که در دریا بمیراد وی
باستماع کلام شیخ بر خود لرزید و معذرت نمود شیخ عذرش قبول کرده فرمود
که دین و ایمان بسلامت بری لکن در دریا بمیری و در سر تو سرم و سر سرداران
ملک و سر خلقی برود در همان نزدیکی مدعیان بسلطان محمد خوارزمشاه معروض
داشتند که خواجه با مادر شاه که برای استماع وعظش آمد و رفت داشت نکاح
کرده است شاه ازین سخن بهم برآمده بتحقیقش نپرداخته خواجه را در دریا انداخت
و کان ذلک فی سنه ست عشر و ستمائه باستماع این واقعه حالت شیخ متغیر
شد سر بسجده گذاشت و بعد دیری بر داشت و گفت که بدرگاه خدا دعا کردم که در
خونبهای فرزندم ملک از سلطان بستانند دعایم مقبول افتاد سلطان بشنیدن

این خبر مضطرو پریشان بازروا فروتیغ وکفن بخدمت شیخ دوید و عذرها کرد که هم تیغ وسر برای قصاص وهم زر برای دیت حاضرست معذرتش بپایهٔ اجابت نرسید دیابوس برگشت بسی برنیامده بود که چنگیز خان خروج کرد ودران هنگامه شاه و وزیر وشیخ وخلق کثیر علف تیغ بیدریغ گشت واین واقعه در سال ششصد وهیجده بود این رباعیات از کلام آن ذوالمجدست رباعی

چرخ ومه ومهر در تمنای تواند | سرو وگل ولاله در تماشای تواند
ارواح مقدسان علوی شب وروز | ابجد خوانان لوح سودای تواند

وله ایضاً

شمعیست رخ خوب تو پروانه منم | دل خویش غم توگشت بیگانه منم
زنجیر سر زلف تو بر گردن تست | بر گردن بنده نه که دیوانه منم

ن مجید مجد الدین خوافی از شعرا پایه تخت محمد اکبر بادشاه است وکتاب روضة الخلد برنگ گلستان شیخ سعدی ازوست رباعی

مجنون بخیال روی لیلی در دشت | در دشت همیشه بهر لیلی میگشت
میگشت همیشه بر نشان لیلی | لیلی میگفت تا زبانش میگشت

مش مجد خواجه مجد الدین همگر یزدی وبباعث امتداد قیامش در شیراز بعضی اورا شیرازی نوشته ودر رفوگری ید طولی داشت بنابران بهمگر شهرت یافت معاصر شیخ سعدی است ونسبش بکسری نوشیروان میرسد در اکثر علوم عموماً ودر علم ادب وفن شعر خصوصاً از مستعدان روزگار بود وخوشنویس سریع القلم بحدیکه حسب فرمایش خواجه بهاء الدین ابن صاحب دیوان کتاب سلجوق نامه در یک روز نوشت واز حضور اتابک سعد بن ابو بکر زنگی خطاب ملک الشعرائی فارس بوی عطا گردیده وبعد انتقال اتابک سعد از جهان وی نقل باصفهان

نمود و در ظل حمایت خواجه شمس الدین صاحب دیوان هلاکو خان بود تا آنکه در سنه ست وثمانین وستمائه جادهٔ ناگزیر پیمود گویند زنش که سالخورده بود از یزد باصفهان نزد وی رسید یاران مژده رسانیدند که الحمد لله خاتون بخانه فرود آمد جواب داد که این چه مژده است مژده آن بود که خانه بخاتون فرود آمدی خاتون این سخن شنیده بخواجه گفت که آیا پیش از من لیلی و نهاری نبوده خواجه گفت که بلی پیش از من البته بود مگر پیش از تو نبوده

چو عکس روی تو پرتو بر آسمان انداخت | زمانه را بدو خورشید در گمان انداخت
جهان ز زحمت تاریکی شب ایمن شد | چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
روا مدار که با اینهمه امید مرا | ز دور در تو بحسرت نظاره باید کرد

وله قطعه

سوگند میخورم به بهشت ولقای حور | یعنی بطلعت رخ خورشید پیکرت
سوگند میخورم به نسیم ریاض خلد | یعنی بنگهت سر زلف معنبرت
سوگند میخورم بخدنگ زره گذار | یعنی بناوک سر مژگان لاغرت
سوگند میخورم بدل آهن وحجر | یعنی بسختی دل بیرحم کافرت
کاندر جهان بدست نیاید بصد قرن | یک بندهٔ مطیع تر از مجد همگرت

وله رباعی

افگند مرا گردش دهر از کویت | جائیکه صبا نیارد آنجا بویت
نی روی تو دیدنم میسر گردد | نی روی کسی که دیده باشد رویت

ایضاً

افسانهٔ شهر قصهٔ مشکل ماست | دیوانهٔ دهر این دل بیحاصل ماست
بر ما نکند رحم اگر غم غم تست | ور تو نشود سیر اگر دل دل ماست

ایضاً

خورشید رخت چون زسر کوی برآید — فریاد زن و مرد ز هر سوی برآید
مرد ار شنود بو بتو از زن ببرد مهر — زن گر شنود بو بتو از شوی برآید

ایضا

بی روی تو دل جز بیت چکار آید از و — جز ناله که هر دمی هزار آید از و
چندان گریم که کوچه ها گردد گل — نی روید و ناله های زار آید از و

ص مجلسی از مردم هرات بود اول لاغری تخلص اختیار نموده هرگاه بمصاحبت دمساز دست بمجلس سلطان حسین میرزا شرف باریافت مجلسی تخلص کرده

هر زمان گردی زکوی دوست سر برمیکند — تا کدام افتاده انجا خاک بر سر میکند

ن مجید میرزا عبد المجید درویش تبریزی و در آفتاب عالمتاب شوستری تخلص و اصلش از طالقان ونشو و نمایش در اصفهان و بوجه کثرت قیام در شوستر و تبریز بدان منتسب شده و بعضی ارباب تذکره همین یک کس راسه جا بسه نسبت که تبریزی و شوستری و طالقانی باشد آورده و بهمین اشتباه در صبح گلشن دو جا بدو نسبت که طالقانی و شوستری باشد مذکور شده وی در عهد محمد شاه بادشاه بهندوستان آمده ملازمت نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ اختیار نموده و بعد رحلت نواب بوطن خود عود کرده در خط شفیعا دستی داشت و بر هزل طبیعت مجبول بود از جعفر زرکوب در مناظره و مطایبه سبقت میبرد و در شهر اصفهان سنه خمس وثمانین و الف جام ناگوار مرگ بپیمود کسی در وصف خوشنویسی وی گفته رباعی

ای گشته مثل بخوشنویسی ز نخست — مفتاح خزاین همه خامه تست
تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد — ننوشته کسی شکسته را چون تو درست

و از کلام او این چند بیت ست

گشته یکره گذار قند برای آن خجا جوا | که از هر سو نگیرد داد خواهی من او را
قند چاک در دل ای پسر دارم ز جور بیشتر | در دل مرا چاک دگر زان چاک بیرون من ران
برنیم مستش کن نظر وان عارض چون گل نگر | نام می و ساغر مبر حرف گل و گلشن مزن
صید مجید ای بیوفا گر با فگندیش از جفا | بر صید افتاده ز پا تیغ ای شکار افگن مزن

مجیر

ش مجیر مولانا مجیر الدین بیلقانی از علماء بلاغت کیش ست نسبت تلمذ با فضل الدین خاقانی داشت و در عهد قزل ارسلان علم شاعری می افراشت از اقران ظهیر فاریابی بوده و امیر خسرو دهلوی بر خاقانی او را ترجیح داده وی اول بمهمات دیوانی اصفهان از حضور اتابک قزل ارسلان مامور بود آخر بمنصب والای وزارت عروج نموده بعد زمانی از قزل ارسلان رنجیده بحضور سلطان طغرل سلجوقی رسید و قزل ارسلان بجایش اثیر الدین مجید اخسیکتی و جمال الدین اشعری را بر روی کار آورد و مجیر برین ماجرا اطلاع شده شکسته خاطر گشت و قطعه در عذر خواهی بقزل ارسلان نوشت شاه از سر قصور او گذشته طلب فرمود و مورد تفقدات قدیمانه نموده بدیوانی اصفهان بازش فرستاد و این بار اصفهانیان از وی بوجه کفایت شعاریش متنفر شدند وی در حق ایشان این رباعی موزون کرد رباعی

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد | لعلی ست مروت که ازین کان خیزد
کی دانستم که اهل اینجا کورند | با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد

اقاصی و ادانی شهر ازینجا کمر بعداوتش بستند و شعرا ز نامور مثل کمال الدین اسمعیل و جمال الدین عبد الرزاق و شرف الدین شفروه و غیرهم با هاجی شنیعه زبان گشادند و مجموعه آن همه بپیشش فرستادند ازین رو غبار نقار میان

بعد گرترقی گرفت تا آنکه در سنه ثمان وستین وخمسمائه جفاکیشان سیه کا
داو باشان شقاوت شعار در اثنای طریق حمام بر سرش ریخته شهیدش
ساختند وصد هزار دینار دیت مقتول بخزینهٔ سلطانی واصل نمودازبیم مواخذ
قتلش دل برداختند از کلام مجیر عالیمقام ست

بیت

زمن چون خواستی جان را چه قدر تو بنشین کز سر جان میتوان خاست
گفته سایه از تو برادرم سایه از خاک کی توان برداشت
روزی فلکم دید بکوی تو فتاده گفتا که بگوی که بدین حال فگندت
گفتم که دو چشم خوش او گفت که هیهات مستانه خرامند مبادا که کشندت
یارب آن قامت چین سرخرامان بگرید یارب آن عارض و آن زلف پریشان بگرید
گر بگویم که دلم زان تو نیست مشنو کان هزبان میگویم
بغمت شاد شوی میدانم غم دل با تو ازان میگویم
دوشش گفتی که مجیر آن منست این بگستاخی ازان میگویم

وله رباعی

تا دل بکف تو رایگان افتادست صد گونه مرا بجان زبان افتادست
جز با دلم صلح نخواهد دادن زینسان که غم تو درمیان افتادست

ایضا

بیت

زانروز که چشم من بروت نگر نگذشت شبی که در غمت خون نگریست
بشتاب که بی تو دل امید اندر ساخت دریاب که جان بی تو نمیداند زیست

ن محبتی حصاری بیا موحده بعد حاء مهمله و در نگارستان سخن محنتی
بنون بعد حاء نوشته بای جال وی در شهر دهلی بطلب علم اشتغال داشت
اکبر بادشاه او را بدین تخلص نواخت و بتقضای سهر بند برداشت دوی همانجا

جامه گذاشته

بفکر موی میانت دل کسان گم شد | دل شکسته ما هم در ان میان گم شد

محترم

محترم نامش ابوالحسن فرزند دومی شیخ عباس رفعت ابن عندلیب خوشنوای گلزار بیان و معانی شیخ احمد مرحوم شروانی مسقط الراس او دار الاقبال بهوپال ست سیزدهم شعبان سنه تسع و سبعین و مائتین والف از مشیمهٔ بطون در آغوش ظهور جا گرفته و باستعداد ذاتی و تعلیم پدری درین سن و سال سوادی روشن کرده بموزونی ارثی طبعش مایل سخن پردازی ست و زبانش بدین انداز بسامعه نوازی

باز مکتوبی بآن طاقت ربا خواهم نوشت | شرح بی آرامی خود جا بجا خواهم نوشت
انچه بر دل رفته از بیداد ان پیمان گسل | گر ستمگارش نخوانم بیوفا خواهم نوشت
سینه ام از معنی بیگانه لبریز ست باز | نامهٔ شب بآن ناآشنا خواهم نوشت
بستگیهای دلم را کس نمیداند علاج | مشکل خود را بآن مشکلکشا خواهم نوشت
مصرع گردی که برخیزد ز خاک مقدمش | بر بیاض دیده جای توتیا خواهم نوشت
دلبر بیگانه خو را چاره در بیگانگی ست | محترم خود را کنون ناآشنا خواهم نوشت
هر که دل از نور مهر او منور ساخته | پیش وی خورشید زنگ روی انور باخته
با قد او گر نماید در گلستان همسری | سرو را باشد گذر از منشار شهپر فاخته
ترک چشمش کرد یکسر عالم دل را تباه | چون هلاکو دفعتهٔ بر ملک و کشور تاخته
گشته ام در بزم مهرویان عزیز و محترم | بر سرم تاج سر مهر آن سیمبر افراخته

محتشم

محتشم ابوالقاسم خلف اکبر و ارشد شیخ عباس رفعت ست که بلحاظ مراعات ترتیب حروف تخلص برادر کهتر من درین صفحه بروی تفوق جست چشم و اگر دنش بتماشای عالم شهود در شهر بهوپال سوم محرم سنه ست و سبعین از مائهٔ ثالث عشر بود

وحسن تربیت والد ماجد خودش بکمال تهذیب و شایستگی مهذب و مودب
نمود بر طریقهٔ تحصیل علوم قدم میگذارد و بخوشنویسی و حسن خط دستی دارد
خوش وضع و سنجیده طبع است و بموزونی موروثی در فارسی و اردو به نظم
اشعار و تواریخ می پردازد و باصلاح والد خودش آویزهٔ گوش مستمعان
می سازد اگر برین وتیره زمانی ورزش پذیرد البته کارش بالا گیرد

هرچند که ایام گل و عهد شباب است — لیکن نخورم می که مرا خوف حساب است
از آفت هجران تو ای کان ملاحت — دل مضطرب و آه و لب و دیده پرآب است
هرکه در چشم بتان محترم است — در جهان نام خدا محتشم است
این سخن بر دل من منقوش است — صحبت زنده دلان مغتنم است
ترک عشقت ای بت نامهربان خواهیم کرد — یاد گر نامهربان الفت بجان خواهیم کرد
الفت گر نیست با ما ای جفاجو گو مباش — با رغمت الفتی با دیگران خواهیم کرد
قحط خوبان نیست هرجا دلبری خواهیم جست — دل بقید طرهٔ آن دلستان خواهیم کرد
قدر عشق ما اگر پیش تو نبود نیست غم — عشقبازی با نگار قدردان خواهیم کرد
از کوبت این زمان رخت اقامت میکشیم — این تو پنداری که بار اینجا مکان خواهیم کرد
گر بنای دوستی محکم کنی با محتشم — خاک پایت را درون دیدگان خواهیم کرد

ولهٔ تاریخ جشن جناب عصمت قباب نواب شاهجهان بیگم صاحبه
رئیسهٔ معظمهٔ ملک بهوپال ادام الله بالعز والاقبال بتقریب نشره
ختم ترجمهٔ قرآن مجید

خوشا شاه جهان بیگم ممجد — بگیتی باد با حشمت مخلد
چو قرآن با معانی ختم فرمود — بوجه احسن و ساعات اسعد
خجسته جشن راحت بخش بنمود — فروزنده چو یاقوت و زبرجد

همایون و گرامی جشن نشره — بتاریخش ابو القاسم رقم زد

ن مخزون ملا محمد حسین تبریزی فرزند غیاث الله تبریزی بود از وست ؎

بجز یاری زما ای شوخ بی پروا نمی آید — هنوز آنها که مردم گفته اند از ما نمی آید

چنان از حرف بدگو بدگمان گردید یارم تنگ — که هرگز سوی محنت خانه ام تنها نمی آید

ن محسنا از خاک پاک شیراز بود و بهندوستان آمده همین جا فوت شد ؎

شده است دیده خوبان ز عارضش روشن — سواد خوانی اطفال از دبستان است

از هجوم گریه نتوانم بکوی یار رفت — گرد از جا کی تواند خاست چون باران شود

ن محسن کاشی همشیره زاده ملا ضیاء الدین است و در علوم عقلیه و نقلیه مهارت کامل داشت و بر جادهٔ سخن روش قدما میرفت اشعارش ده هزار بیت بنظر آمده است ؎

ازان ز صحبت یاران کشیده دامانم — که صحبت دگری میکشد گریبانم

محسود تخلص مولوی سید ابو سعید محمد عبد الواحد ابن مولوی سید ابو محمد عبد الغفار معروف بمولوی جواد الله رئیس قصبهٔ چاتگام متعلق ملک بنگاله در علوم عقلیه و نقلیه محسود اماثل و اقران است و بزبان عربی و فارسی و اردو اشعار پاکیزه میگوید و در اشعار اردو تسخیر که شعر لسان نو لد اوست تخلص می آرد و در نزهتگاه عنفوان شباب خرام دارد و او را مثنوی است مسمی بشمیم جانفزا و مثنوی است مسمی بحدیث شق القمر ؎

ای بزمین و زمان نور تو جلوه نما — وی بمکین و مکان حسن تو شورش فزا

یاد تو ای ذو المنن مرهم خسته دل — نام تو در کام جان خوشتر از آب بقاست

عاشق شوریده هر جا با حریفان همدم است — گرد جانان اگر دور است با شور و فغان همدم

گو همت گشت بشنگی سمر — از دل من نیست نگر تنش گر +

ن محمد آملی اگرچه صوفی مشرب و درویش وضع بود لکن درشت گوی و کم
اختلاط و تند طبع در عهد محمد اکبر بادشاه بهند رسید و از امرای شاهی منتفع
گردید و شهر گجرات را خوش کرده در انجا اقامت گزید و در سنه سی و چهارم
از مائه یازدهم که بتقریب بعض متقربان فرمان جهانگیر بادشاه از لاهور بطلبش در
گجرات رسید و کمی از انجا روانه لاهور گردیده درمیانه راه بدار آخرت سر کشید
و مصرع رفته ملا محمد صوفی تاریخ وفات اوست مجموعه از کلام خود و انتخاب
دواوین استاتذه ما سبق ترتیب داده نامش بتخانه نهاده و طرز قدما پسندیده
بطریقه آنان در سلک نظم بیرون مینمود رباعی

سوزنده لبان اخگرم ساخته اند | آیا ز کدام گوهرم ساخته اند
هرگز نرسم بهیچ مقصد گوئی | همطالع تیر بی پرم ساخته اند

در آفتاب عالمتاب آورده که محمد جبل عاملی بهند رسیده ناکام برگشت
واین مطلع ازوست

هست ریش حضرت قاضی جمالا بیگزاف | چون بروخسید بهایی چون بپشت افتد لحاف

غالبا وی غیر محمد آملی باشد

ن محمد حافظ طبیب حافظ کلام الله بود و در قرات قران مجید مهارتی
نیکو داشت و اشعار بالحان خوش میخواند و کلام استاتذه بکثرت محفوظ حافظه اش
بوده و شاید در آفتاب عالمتاب همین را بمحمد میرزا تعبیر نموده

مریض عشق را نازم که از بهر علاج او | مسیح از سر بالین رود بیمار میگردد
این بود در دلم که پیش تو تن بتم | شمعی شوی اگرچه نسوزی برای من

ن محمد یکی سبزواری معروف بامیر محمد داماد میر شمس الدین علی که از مشاهیر
سادات سبزوار بود و امیر محمد در سلک امرای شاه طهماسب ماضی انسلاک د

بکمال نظافت و نفاست اتصاف داشت آخر کار رو امن از لوث دنیای دنی برافشانده قدم بر سجادهٔ طاعت و عبادت گذاشت ؎

اول عشق ست از حسرت ندارم تاب وصل | مرغ دام افتاده یکچندی نخواهد دانه را
گل همیشه شگفته شود در حریم باغ | تعلیم گر کنان تحیا اینقدر بس ست
ترسم که یکی ز اهل وفا زنده نماند | در کشتن این طائفه دستی که تو داری

محمود تبریزی ابن ملک مظفر الدین ست .. ؎

وقت نیامد هنوز کاورمت در کنار | عمر بآخر رسید تا بکی این انتظار
عمر و جوانی چو باد میگذرد نی درنگ | فرصت ایام عشق فوت مکن زینهار

محمود تخلص جناب عم معظم منشی مولوی محمد محمود علی الحاج خلف الرشید جدی الامجد مولانا الحاج مولوی محمد یعقوب علی اواه الله فی جوار رحمته و برادر علاتی جناب والدی الماجد ست زمانیکه در حدود سنه ثلثین از مائهٔ ثالث عشر جدی المعظم بر منصب صدر الصدوری ضلع راجمندری از اضلاع ملک مدراس منصوب بود در همان شهر با بنت خواجه علیم الله خان رئیس آن بلده که نسب وی بواسطهٔ شاه نعمة الله ولی قدس سره بحضرت خامس آل عبا علیهم السلام می پیوندد تزوج فرمودند و از بطن آن عفیفه چهار پسر بوجود آمدند این محمود السجایا دوم از آن چهار ست که غرهٔ اول الربیعین سنه احدی و ستین و مائتین و الف در شهر راجمندری مهد آرای ظهور گشته و بعد سن تمیز باستعداد ذاتی و قابلیت فطری بهر علمی که توجه کرده در اندک فرصت تکمیل تحصیلش نموده اکثر علوم از جناب والد ماجد خود آموخته و بعضی از آن از علمای دگر فرا گرفته و علم انگریزی از اوستادان آن فن حاصل کرده باستجماع فضائل و کمالات کوشیده ممتاز اقران و اتراب گردیده پس قدم بر جادهٔ کستاب علم باطنی

نهاده و در شهر تونسه رسیده بدست شاه الله بخش خلیفه حضرت شاه سلیمان قدس سره دست به بیعت داده صلاح و تقوی شعار خود ساخته و بر جمال زهد و ورع دل باخته مدتی در سرکار نظام حیدرآباد بانصرام کار و بار عهدهٔ سترگ مشغول اند آخر کار نظر بلوث تنفیذ احکام مخالف شریعت غرا باستدلال آیهٔ وافی هدایه من لم یحکم بما انزل الله الآیه دست ازان کار بر افشاند ازان زمان در شهر حیدرآباد با اهل و عیال پا در دامن انزوا کشیده و از صحبت عماید و امرا تجنب گزیده و بکمال ذوق و شوق بر جادهٔ سفر حجاز پا گذاشت و بعد کسب شرف حج و زیارات ببعض مصالح عود بحیدرآباد مناسب پنداشت در انشاء نثر و انشاد نظم طبعی رسا و فکری عرش پیما دارد

اه عشق است آسان قتلش مشکل زیستن چیست — او دست گر مطلوب دل این سوز و درد دل ز چیست
من بیادش راحت و آرام خود را باختم — آن جفاجو از من بیدل چنین غافل ز چیست
در سرشتش آب و خاک و باد و آتش بوده است — سنگ از اجزای جسمش نیست سنگین دل ز چیست
پرده از رویش نیفتاد و ندیدستش کسی — عالمی بر صورت نادیده اش مایل ز چیست
دانمیشد از حیا چشمش بروی عاشقان — این زبان نظاره اش بی پرده از محمل ز چیست
کوه و ارض و آسمان بار امانت بر نداشت — آدم جز و ضعیف این بار را حامل ز چیست
وسط در هر چیز بهتر گفته اند اهل خرد — پس میان بحر خوف و امن بر ساحل ز چیست

کجا زبان مرا ذوق گفتگو باشد — بهر کجا که مخاطب سوای او باشد
جز این سیه کده دهر نیست مقصودم — که یار باشد و من باشم و سبو باشد
شمارم عید چو قاتل بقتل من آید — بدست خنجر و پا بر سر گلو باشد
برای عشق تو رسوائی بقدر خواهم — که قصهٔ من و تو در چهار سو باشد
بزخم دل نمک طعن ناصحانه زنی — تو مثل من هدف ناوک بلا نشدی

زسوز داغ دل عاشقان آگه چه خبر | گهی بدرد محبت تو مبتلا نشدی

ای خوش نگاه آهوی صحرای کیستی | در بند صید خاطر شیدای کیستی

از گلبن که سر زده وز چه گلشنی | رنگین گل بهار تمنای کیستی

دلها ربوده و بکس آشنا نه | باری بگو که دلبر رعنای کیستی

محمود سلطان محمود بن ابوالنصر سلطان محمد شاه خلف سلطان نظام شاه بهمنی فرمانروای ملک دکن بود که بعمر دوازده سال بحسن تدبیر نظام الملک بحری و قوام الملک و ملک قاسم بر سریر سلطنت جلوس نمود و در عهد خود اعلای ترک و هند را بر روی کار آورد و از بی اندامیهای اینها فسادی عظیم در مملکت راه یافت و میان امرا و ارکین مقاتله واقع شد با اینهمه تا سی و هفت سال سلطنت راند از علم و فضل بهره وافی داشت و بموزونی طبع در فکر سخن سنجی می ماند ه

در بحر غم فتاده ام امواج بی عدد | تا چند دست و پا زنم یا علی مدد

محوی میر محمود ملقب بنقیب خان ست از زمان محمد همایون بادشاه تا عهد محمد اکبر بادشاه منشی ممالک هندوستان بود و در سنه ثمانین و تسعمایه نامش از جریده احیا محو و حک گردید این غزل ذوبحرین ازوست ه

ای رخ زیبای تو رشک سمن | قامت رعنای تو سرو چمن

پسته خندان تو تنگ شکر | رسته دندان تو در عدن

کاکل مشکین تو دام بلا | نرگس فتان تو عین فتن

آهوی چشمان تو مردم شکار | غمزه خونریز تو ناوک فگن

میکشد از مشک خط جانفزا | سبزه نوخیز تو بر یاسمن

جانب محوی نگر از روی لطف | ای بت سنگین دل سیمین بدن

مدامی

ن مدامی بدخشی از وطن بهند رسید و ملازم سرکار میرزا عزیز کوکه گردید و
و در سنه تسع و ثمانین و تسعمائه کوس رحیل ازینجهان کوفت ه

دلا صد فتنه برپا زان قد و بالاست میگویی ازان بالا بلا بسیار دیدم راست میگویی

مدهوش

مدهوش سید مبارک خان شیرازی بقول صاحب آفتاب عالمتاب و
دفتر عشق و شمع انجمن او را اصفهانی شمرده و بعضی او را از امیرزادگان
جزیره نوشته پدرش از اولاد سید مبارک رئیس ملک عرب و مادرش از
اخلاف امام قلیخان حاکم شیراز بوده

هر کجا مدهوش پای عشق آید در میان از پدر فرزند را بیگانه میدانیم ما
آنگاه بدانی که چه حسرت ز تو بردیم دو زخ چو زر دود دل ما سر بدر آید
بی گریه دعا را با جابت گذری نیست این قافله جز در شب باران نتوان زد
تیشه از فرهاد و از مجنون بجا زنجیر ماند قطرهٔ خونی ز ما هم بر دم شمشیر ماند
درد ما را کس بعالم چاره نتوانست کرد خواب امیدی که ما دیدیم بی تعبیر ماند
تا جرعه که ماند از آن لب بمن رسید کان رفته رفته نوشته بپیغام می شود

مذاق

مذاق مولانا محمد ولدار علیشاه ابن حافظ محمد نثار علی موطن و مسکنش شهر بدایون
و اتصال نسب آبائی او بمحمد بن ابی بکر صدیق رضی الله عنه و نسب امهاتی و
بحضرت علی مرتضی کرم الله وجهه ست ظهورش از عالم بطون در سنه خمس و
ثلثین و مائتین و الف واقع شده معرفت کردگار ۱۲۳۵ تاریخ میلاد اوست
تحصیل علوم عقلیه بخدمت مولوی فضل حق خیرآبادی که از متبحران علم معقول بود
نمود و علوم نقلیه را باکتساب از علماء دیگر بران افزود و فن سخنوری از خواجه
محمد ابراهیم ذوق دهلوی آموخت و سرمایهٔ علم باطن بطریقهٔ برهمه سلاسل طریقت
از سید شاه فضل غوث بریلوی اویسی اندوخت اکثر اشعار اردو و کمتر اشعار

فارسی موزون می نماید و جا دٔه در ے چنین میپیماید

دل ذوق شراب ناب دارد جانم هوس کباب دارد
گویم برسول قاصدش را کز جانب او کتاب دارد
وابسته دل ست زان سر زلف این خیمه عجب طناب دارد

تا طرازش این طراز بعمر شصت و دو سال در وطن خود پا در دامن استقامت دارد و بتعلیم و تلقین و ارشاد منهج حق الیقین بمریدین و طالبین توجه میگمارد اکثر برنایان موزون طبع آن دیار و نوخیزان شائق نظم اشعار بر تلمذش می نازند و کلام خود را باصلاحش مربوط می سازند از جمله تلامذهٔ ارشدش مولوی علی امجد حسین متخلص بامجد خلف الصدق مولوی فضل حسین صدیقی النسب بدایونی الموطن ست که اینک در مرحله سال چهلم از عمر قدم گذاشته و درین نزدیکی دیوانی مختصر از نتایج طبعش از نظر گذشته اندراج ترجمه و اشعارش اکنون بمحله که باب الالف ست درین تذکره ناممکن بود که تا باب الغین المعجمه بمداد طبع سوادش روشن گشت ناچار ذکرش بذیل اوستادش طراز نگارش بست این چند شعر از دیوانش مشتے نمونه از خروارست

گویند میان انجمنها از بے سخنی من سخنها
چنانکه چشم تو ایشوخ هست در مستی چنین نه دیدهٔ نرگس نه چشم آهو بیست
نیست از بهر دل عاشق بیمار علاج جز گل روی و نبات سخن یار علاج
ای طبیبان نظر لطف بر احوال دوا از گلمندی ما میکشد آزار علاج
نقش خاطر نقشهٔ دلدار شد لوح دل تختهٔ گلزار شد
بده ساقی زمی ما را یکے شیشه دوم ساغر چه شیشه شیشهٔ جنت چه ساغر ساغر کوثر
بدور چشم تو حیران یکی آهو دوم نرگس چه آهو آهوی وحشی چه نرگس نرگس عبهر

نباشد چو تو شاهی باج گیر کشور خوبان پیدا | بیک غمزه ربودی مایهٔ صبر و قرار من
بلای ناگهان آورد بر سر یک نظر دیدن | وبال جان من شد پیچ و تاب زلف یار من
ترحم فرما بحال زار من | روح من جان من نگار من
در هوای وصال آن گلرو | شد خزان موسم بهار من

ن مذاقی اصفهانی در عهد شاه عباس ماضی تکیه ناز عرصهٔ رندی و پهلوانی بود در فن موسیقی مهارتی داشت و بحرفهٔ کرباس فروشی همت میگماشت در هوای شعر و سخن بلند پرواز بها میکرد و از گلستان طبع رنگین گلهای مضامین تازه می آورد و در سنهٔ سبع و ثمانین و تسعمائه مذاقش بزهر آب حیات تلخ گردید

در انتظار مقدم آن شهسوار حسن | چشمی براه مانده ز هر سو رکاب را
بسفر میروم و همره من آن ماه است | خطری نیست درین راه خدا همراه است
لبی که خود را انجم از لعل تو پنهان دارد | همه تن خون شد و سر در گریبان دارد
گذارد سر بپا بوس خدنگ تو چرا | دل خون گشتهٔ من صورت پیکان دارد
فغان از بیستون در ماتم فرهاد می آید | بلی روز جدائی سنگ در فریاد می آید
اگر چشمت پی سویم نگاهی میتوان کردن | مرا هم اعتبار برگ کاهی میتوان کردن
تو حیاتم ار بخواهی بدرت آنچنان بمیرم | که خضر شود پشیمان ز حیات جاودانی

وله رباعی

تا چند بیاد تو هم آغوش شوم | تا کی بخیالی ز تو خاموش شوم
ترسم که ز امتداد ایام فراق | یکباره ز خاطرت فراموش شوم

مذنب مولوی حافظ علی احمد المکنی بابی بکر ابن الحاج حافظ علی اسد الله خلف علی ولی الله بدایونی از نسل محمد بن ابی بکر صدیق رضی الله عنه است در سال هشتاد

ویکم از ماتہ سیزدہم در شہر بدایون منور بصائر آبای ظہور و مفرح ضمائر امہات بروز گردیدہ نیر اعظم بتاریخ ولادتش مشعر ست بعد سن تمیز باکتساب ہرگونہ علوم و فنون شبہا بروز آوردہ و از برکت صحبت اساتذہ یزدانی لیسیر بر کتب درسیہ عبور کردہ و استناد حدیث از سید شاہ آل رسول کہ سلسلۂ روایتش بمولانا شاہ عبد العزیز دہلوی قدس سرہ میرسد نمودہ و در حلقۂ ارادت مولانا محمد دلدار علی شاہ مذاق بدایونی در آمدہ فیضہا ربودہ تا ترتیب این نسخہ در وطن خود بتحصیل علم باطن ہمت میگمارد و بدرس و تدریس علم ظاہر اشتغال دارد و بموزونی فطری بعض اوقات اشعار عربی و فارسی وارد و ملطافت می نگارد در فارسے چنین میگوید ؎

مژدہ ایدل کہ یار مے آید	بر زبان بار بار مے آید
بوی مشک تتار مے آید	جعد مشکین کہ کرد واکردے

مرادی

ش ن مرادی استرابادی از سادات عالیدرجات بود بجالت فلاکت از وطن بہندوستان آمد و درین بوستان بعہد اکبری بمراد خود رسید در سنہ تسع و سبعین و تسعمائہ کمر عزیمت حرمین شریفین بست و بعد طی چند مرحلہ بمصداق ثم یدرکہ الموت گشت ؎

گوش بر حال دلم آن سنگدل گویا نداشت	قاصد مسکین زکوی دوست مے آید ملول
مبادا آفتی لب را کہ خوب آورد بیرونش	معمائیست آن خط آفت جانہا کہ مضمونش
نامسلمانم اگر روی بگردانم ازو	کعبۂ زلفش کہ بود مایۂ ایمانم ازو

مرتضی

ش مرتضی سیدے بود از سمنان کہ در عہد محمد اکبر بادشاہ وارد ہندوستان گردید و در نگارستان سخن اوراسیو ستانی نگاشتہ و در صبح گلشن وآفتاب عالمتاب سمنانے ... ؎

ای از رخ تو ما را صد عیش و کامرانی | در عیش و کامرانی صد سال زنده مانی

... مرتضی قلی بیگ همان خلعت میرزا فرهاد بیگ اصفهانی نخوید ... شاه عباس ماضی است که در صبح گلشن مذکور شده

نه همین سوخت تم عشق تو مشتاقان را | سوخت رشک گل روی تو مه تابان را

... مرتضی قلی خان اصفهانی خلف الرشید حسن خان شاملو حاکم هرات ... در شجاعت و سخاوت و خوشنویسی و سخن سنجی و دگر فضائل از اقران ... امتیاز داشت و از حضور شاه سلیمان صفوی بحکومت قم سرفراز بود

همیشه دولت وصل ترا طلبگارم | که بیخبر برسی با خبر چکار مرا

انچنان منتظرم در ره شوق | که اگر زود تر آئے دیرست

... نمیگویم سمندر باش یا پروانه باش | چون بفکر سوختن افتاده مردانه باش

از خود بریدم و بتو پیوند رو نداد | نی آشنای خویشم و نی آشنای تو

دلم از فراق خون شد تو فراق دیده باشی | برهت غبار گشتم ز صبا شنیده باشی

... تبسمی نه حرفی نه حکایتی مبادا | ز زبان بریده نامحرمی سخنی شنیده باشی

... از چمن چمن تر نگه از نگه رسا تر | تو بلای خان و مانها ز کجا رسیده باشی

... مروتی میر محمد هاشم مشهدی در ید بیضاست که وی در هند میگذراند و در آفتاب عالمتاب نوشته که در شهر هرات بملازمت علی قلیخان شاملو بسر میبرد و هم با او شربت شهادت چشید

باز در قتل من امروز تماشایی هست | باز سویم نگه وسوسه فرمایی هست

با رستغنی و من بر سر راهش امروز | در میان من و او باز تماشایی هست

آدمی باید که بحالت نباشد هیچگه | گر لب خندان نباشد چشم گریان هم خوش است

بسینه زخم غمت را نشان نمی باشد | زبان شکوه ما را بیان نمی باشد

مانند تخلص ...

مانند ...

مروت

8

دلم تا کی شکایتها ی هجران را نگهدارد — چو ماتم دیده کو آه سوزان را نگهدارد
خوشا چشمی که چون آمد مروت پیش راه او — بدستی خنجر و دستی گریبان را نگهدارد
نشاید منصب پروانگی را مرد ناکس — که پیش شمع جان افروز خود جان را نگهدارد

هروی

هش مروی خواجه حسین مروی که ذکرش درین کتاب و در نگارستان سخن درباب حای مهمله گذشت و در نگارستان غیر این مروی مروی دیگر این علی نام آورده و خواجه محمد حسین مروی پاکیزه گفتار بود جای بحسینی و جای بمروی تخلص شده بدین اشتباه بعضی او را دو جا ذکر کرده و دو شاعر شمرده اند

از وست

باز بکن بدست خود طره مشکناب را — شانه زلف شب‌شکن پنجه آفتاب را
سنبل زلف کشود از زلف سنبل تاب را — مردم چشم بت ربود از چشم مردم خواب را
از صفای چهره ات بر خلق روشن شد که نیست — تاب ماه عارضت خورشید عالمتاب را
جور رقیب و سرزنش خلق و طعن غیر — چندین هزار خار ملامت براه ماست
شب از هجوم گریه که خوابم نمی برد — در حیرتم که بهر چه آیم نمی برد
از دهان تو ندیدم کامی — هیچ اگر نیست بده دشنامی
عمر باشد که صبا زان سر کو — نرسانید بما پیغامی +

همت

همت نواب امیر الاسلام خان خلف نواب قدرت اسلام خان ابن نواب ظهور الاسلام خان معروف بنواب ظهور الحق مرحوم قنوجی گوپاموی که سلسله نسبش بنواب بدر الاسلام خان برادر نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر قنوجی گوپاموی والی ولایت کرناتک میرسد جناب والدی دام ظلهم که با وی رابطه اتحاد و محبت علاوه قرابت بعیده داشت اکثر پیش بظرافت طبع و جودت ذهن و ذکر مکارم اوصاف و محاسن اخلاق می ستایند

مدام در تحصیل مرضیات الهی اوقات عزیز را بریاضت و عبادت مصروف داشت و در سنه سادس و ثمانین و مائتین و الف جامهٔ عطلقیسی گذاشت این چند شعر که از زبان فرزند ارجمندش مولوی محمد امجد الاسلام شهرت زینت افزای باب شین این کارنامهٔ مهین و کهین بگوشش رسید حوالهٔ زبان خامه گردید

در بزم تو بی پرده رسیدن که تواند | جز چشم حیا دیدی تو دیدن که تواند
من کشتهٔ ناز توام ای رشک مسیحا | در قالب من روح دمیدن که تواند
جز مست شراب خم میخانهٔ عشقت | خونابهٔ هجر تو کشیدن که تواند

مستغنی ملا محمد امین خلف ملا صرفی کشمیری اکثر عمرش در ملک دکن بسر شده

شمعی بمیان آمده با پرتو خورشید | هان مجلسیان همت پروانه که دارد

مسرت لاله عوض رای شاهجهانپوری از قوم کایتهه بود یکی از اجداد وی برکاب نواب بهادر خان از دهلی بشاهجهانپور که بنا کردهٔ نواب مذکور است رسیده اقامت گزید و مسرت در سن تمیز بقصد تحصیل علوم بدهلی رفت و بعد زمانی از انجا همراه میرزا محمد حسن قتیل بلکهنو آمد و چندی بتماشا مشغول مانده بوطن خود رفت و مصروف افادهٔ طلبهٔ فن گردید

ای ز انوار تو روشن جبههٔ عنوان ما | آفتاب آمد برون از مطلع دیوان ما
بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت لبهایم | که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را
چو خاست آن بت قامت فتنه ها برخاست | پی نظارهٔ قیامت برهنه پا برخاست
مپرس از حال آن زلف گره گیر | فتاد اینجا کمند از دست تقدیر
لب صد خنده شیرین کردهٔ او | تبسم یک نمکپروردهٔ او
مپرس از حال آن پستان دلجو | بسختی از دل خوبان برد گو

مستغنی

مسرت

مسرور

سینه تا دل همه پر داغ تمنا کردے ای فلک با تو چه کردیم که با ما کردی

می برد دل ز جنون وحشت نخچیر کسے نهد انگشت بمژگان پری تیر کسے

نامه اش بسکه بسر بنهم از کثرت شوق خط پیشانی من شد خط تقدیر کسے

مسرور مولوی محمد عین الدین ابن مولوی غلام سرور صدیقی النسب متوطن قصبهٔ رهتک مضاف بدار الخلافه دهلی ست جد اعلی وی قاضی قیام الدین که بقصارِ ملک یمن لوای حکومت می افراشت از فترات دوران دل از دار الحکومة برکنده بسیستان رسید و مدتی دران بلده اقامت گزید پس بکشش آب و دانه رخت بملک هند کشید و مقام قلعه قصبه رهتک را پسندید و همانجا پای توطن افشرد و در همان قصبه عمر عزیز بعبادت معبود حقیقی بسر برد جمله صدیقیان قلعهٔ رهتک از نسل همین بزرگ اند این مولوی عین الدین در سنه احدی وستین وثمانین والف عین بنظارهٔ عالم ناسوت کشاده و از بدو شعور بر جادهٔ تحصیل فضائل علمی و عملی پا نهاده علوم ادب و فقه بخدمت مولوی حافظ الدین الحاج ابن مولوی امام الدین رهتکی آموخته و سرمایهٔ باعلوم دینیه از حضرات علمای دیگر اندوخته و در سنه سابع وثمانین از انجا بسیر دهم دست طلب معاش بذیل جوهرشناسی جناب رئیسهٔ معظمهٔ ملک بهوپال ادامها الله ذو الجلال بالعز و الاقبال آویخته و صباغ قدردانی حضرت والیهٔ عالیه رنگ عهدهٔ تهانه داری و تحصیلداری بدامان ناموسش ریخته اینک بتحصیلداری در ملک بهوپال مسرور ست و برادر بزرگش منشی صلاح الدین باهتمام فوجداری همین دار الاقبال از حضور رئیسهٔ معظمه مامور بالجمله مولوی ممدوح طبعی لطیف و ذهنی شریف دارد و از میسان فکر لآلی آبدار می بارد در مقاطع اشعار فارسی بتخلص مسرور مستمعان را مسرور می سازد و در خواتم غزلیات اردو بتخلص غمگین دلها

مهموم را از غم بی پروا زده

غنچه گردم لب گزم بنیم اگر خندان گلی … خنده لبهای شیرینی یاد می آید مرا

دیده شهلا نرگس از چشم سیه خون میچکد … چشم مست سرمه آگین یادم آید مرا

بیفزاید سیر حسن غنچه ها دلتنگیم … کان دهان تنگ گلچین یادم آید مرا

مراحی کردن خون پخته ام شغل دل را … تصور کرده شور عشق خود آواز قلقل را

بدور آن مسلسل حلقه های زلف او بنگر … محال آمد فلسفی عارض نشد دور تسلسل را

از برمن چو دلربا برخاست … از دلم آه و ناله ها برخاست

رفت در باغ آن گل خندان … غنچگی از شگوفه ها برخاست

هر چند در گلشن روم چون غنچه کی خندان شوم

کز بهر تفریح دلم باغ و فضای دیگرست

سرور بر مال جهان غره مشو چون کودکان

کامروز از آن تست آن فردا برای دیگرست

کان در و لعل بین در چشمم … گر طبع تو مایل زر افتاده

نیستم خام که از شعله خشمت ترسم … پخته در آتش عشقت دل بریان کردم

رفت تا از پیش چشم یار من … نیست غیر از اشکباری کار من

رفت تا از کلبه ام دلدار من … هر ستون خانه ام شد دار من

تا نگاه از سوی من برتافتی … چشمه خون گشت چشم زار من

تا چه سنجم ارغنون و چنگ را … این دل نالان است موسیقار من

[مسعود] خواجه مسعود قمی در اصل از قوم ترکمان ست و در سرکار سلطان یعقوب پادشاه عراق از امرا عظیم الشان و در عهد سلطان حسین میرزا در هرات توطن گزید و وقایع فرمانروایش بر رشته نظم کشید و مثنوی یوسف زلیخا

مسعود

رایحو بی موزون کرده و مناظرهٔ تیغ و قلم و شمس و قمر بلطافت در قالب نظم آورده و در سنه تسعین و ثمانمائه بشهر خراسان رخت از ینجهان برده

مشتاقم و دورم غم جانکاهم از ینست مشتاقتران دور تر اند آهم از ینست

در دور نرگس تو مرا خوشی لاله چه باشد معین است که مستی یک پیاله چه باشد

کجاست قابل داغ غمت دل همه کس گل است اینکه همیرویدار گل همه کس

مسیحا

ن مسیحا شیخ سعد الله مولدش قصبهٔ کرانه در حوالی شهر پانی پت ست از ینجا نی بپانیتی شهرت دارد قصهٔ رام و سیتا که در زبان هندی خالص بود بزبان فارسی نظم نموده و با ملا شیدا فتحپوری بکمال اتحاد داشت چنانکه در همین معنی گفته

در من و شیدا نماند اندر حقیقت مینی من انشیدا نام و ماند بمن شیدا منی

در بزم عاشقان چو برآرم ز سینه آه چون هیزمی که دود کند دور م افگنند

گر از خراش دلم منکری ببین بر جسم که پوست کنده سخن میکند ادا ناخن

بر خوان عطای تو مسیحا محروم چون صورت تصویر که باشد بر خوان

وله از مثنوی رام و سیتا

کنم من سر فدای نام سیتا چه یکتا سر چه ده تا سر چه سی تا

گریبان زمین شد ناگهان چاک در آمد همچو جان در قالب خاک

مشتاق

مشتاق میر سید علی از عباس آباد اصفهان ست و در شعرا ز متاخرین بشیوا بیان و شیرین زبان بکمال بی تعلقی و آزادی بسر نمود و آقا محمد عاشق درفیق سبزی فروش و میرزا صبوح از شاگردان او بودند و از معتقدات اوست که بر شاعر واجب است که در غزل بسعدی شیرازی و در قصیده بانوری و در بزم و رزم بفردوسی و نظامی و در قطعه با بن یمین و در رباعی بعمر خیام اقتدا نماید ورنه جاده که خطا بپیماید و وی در سنه سبعین و مائه و الف

مشتاق بتقاضای رفیق اعلی گردید؎

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که برد از کف دل من اینجا
بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا
همین نه مشتاق زار زویت مدام گیرد سراغ کویت
تمام عالم بجستجویت بکعبه مومن بدیر ترسا

نیست گویا بیم از خویشتن چو طوطی مشتاق — این سخنهاست از آن آینه رخسار مرا
جان بتقریبم از کوی کسی افتاده است — بلبلی از چمنی در قفسی افتاده است
ای نسیم دیدی بدنبال نگاهت بیخود — گفت مستی بتقاضای عسسی افتاده است
بهمین جمله زبید تو بخون مشتاق — کشته تیغ تو بر خاک بسی افتاده است
اشکم بود آن گل که گلابش همه خونست — چشمم بود آن چشمه که آبش همه خونست
با غیر تو ساغر کشی و من کشم اندر رشک — آن جام لبالب که شرابش همه خونست
رفت یادم از دل الداغ حرم و دوست — غافل که ازین خانه با آن خانه رهی هست
شام شد زلف سیاه تو بیادم آمد — گشت طالع مه ماه تو بیادم آمد
چون ساغر می بدست گیرد — دل از کف هر که هست گیرد
در میکده دست می فروش است — دستی که ترا دوست گیرد
گشاید از در میخانه هر در که آسمان بندد — مبادا در بروی هیچکس پیر مغان بندد
دامن خویش ز خون قطره گلشن کردم — از فراق تو چه گلها که بدامن کردم
بت شکنی پیشه کند بت پرستش — گر کنی از پرده ظهور ای صنم
برهمنان گرد تو و من ترا — چند کنم سجده ز دور ای صنم
گه مهر گویم گه مهت گه زهره گاهی مشتری — اما چو نیکو بنگرم تو از همه بالاتری
عضو از عضو گر باشد نسبتی میدهد گر — نبود وین خوبی بشر ندانم یا پری

ولهٔ رباعی

گل روی بتِ عشوه فروشی بودست — نرگس چشمی پیاله نوشی بودست
خاکی که درین چمن بر و میگذریم — پای و سری و چشمی و گوشی بودست

ایضاً

پیدا چو گهر ز قطرهٔ آب شدیم — وانگاه نهان چو در نایاب شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم — بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

مشرب

مشرب اصلش از قم و قیاش در اصفهان از ین رو بعضے او را قمی و بعضے اصفهانی نگاشته وی از شعراء عهد شاه عباس صفوی ست

ترک خونریز که باشد قتل مردم کیش او — آفتاب افتاده مضمونی ست در تشویش او

مشفقی

مشفقی اصلش از مرو و مولدش بخارا جامع فضائل و حاوی کمالات بود و در ملازمان عبد الله خان اوزبک انسلاک داشت و بعهد اکبری در هندوستان آمده منقضی المرام بوطن برگشت و همانجا درگذشت بهجو خیلے مائل بود و بعضے این مشفقی و مشفقی کاشی را که در نگارستان جداگانه مذکورست یکے دانسته

تا ز غم چاک زدم جیب شکیبائی را — عشق بنمود بمن کوچهٔ رسوائی را
هردمی شاخ گل تازه برنگ دگری — از که آموخته این همه رعنائی را
مشفقی از قدم یار مرو جای دگر — که قبولی ننمود بندهٔ هرجائی را
نرسید که دو ابروی ترا سجده برم — چه دعاها که بمحراب نکردم امشب
گر کشتنم مراد قوای سرو قامتست — امروز کشش که وعدهٔ فردا قیامتست
بمرگ خود نخواهم مرد یاران — اگر ترک ستمگار من اینست
بلائی دعای تو در دیده باشد — بعالم کسے این بلا دیده باشد

چو باروی زیبا درآئی بگلشن — پشیمان شود هر که گل چیده باشد
بوصف قدرت مشفقی بر چه گوید — بمیزان او را اگر سنجیده باشد
زمستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش — قدش برخاست بهر عذر و لیکن ماند برجایش
عاشق شدم اسیر شدم مبتلا شدم — تا از روی روی تو گردم چها شدم

ولـه در هجو شخصی

آغاچه سلیمه که باشد شهید عشق — در کار زهد و طاعت او جای حیرت است
در خلوت صحیحه درین ره اغاچه را — کشفی که رو نمود همین کشف عورت است

وله رباعی در هجو

ای دختر ملا که چو مه می تابی — گوهر نبود مثل تو در نایابی
عکس تو از دریچه در آب افتاد — می بیند و جلق میزند مرغابی

ن مصور کاشی داماد آقا رضی نقاش بصلاحیت و خاکساری اتصاف داشت و در مصوری و نقاشی یگانهٔ زمانه بود

اگر چو شیر سراپای خویش پنجه کنم — مروتم نگذارد که مور رنجه کنم

ش مصیب شاه غلام قطب الدین ابن الحاج شاه محمد فاخر زائر اله آبادی غرهٔ محرم سنه ثمان و ثلثین و مائه و الف پا بعرصهٔ شهود گذاشت و تحصیل علوم عقلیه و نقلیه بخدمت مولوی برکت الله اله آبادی و ملا کمال الدین لکهنوی نمود و بحرمین رسیده شرف حج و زیارت دریافت و بعد مراجعت از طیبهٔ طیبه در مکهٔ معظمه آخر ذی القعده سنه سبع و ثمانین و مائه و الف بمرض اسهال بعمر چهل و نه سال ازین مصیبتکده انتقال نمود مثنوی بستان الحقیقة و نان و حلیه در رسالهٔ مناسک حج ازوی یادگار است قاضی القضاة محمد نجم الدین خان مغفور کاکوروی تاریخ وفاتش بکمال جودت و لطافت از آیه کریمه و من یخرج من بیته مهاجرا

الی الله و رسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله برآورد بدین طریق که چون عدد لفظ من از اعداد بینه خارج شود سه صد و بست و هفت باقی ماند و اعداد الی الله و رسوله که چهار صد و چهارده است جانب وی هجرت کند و جمله هفت و چهل و یک شود پس عدد لفظ موت که چهار صد و چهل و شش ست او را دریابد تا مجموع هزار و یکصد و هشتاد و هفت شود و این چند شعر از کلام مصیبت ست

شب فراق بیاد تو ز دیدهٔ تر ما
کدام چشمه که طوفان نکرد در بر ما

تبسم پیراهن گلگون قبای دیده است
از حجالت دیده‌ام سر در گریبان غنچه را

مدار فکر نگنجد رجسته چون بیت ابروش
با همان نظر دیدیم دیوان ملالی را

سبو بدوش به بزم بت یگانه بیا
بگو که باده فروشم بدین بهانه بیا

بر زبان رفت شبی نام گلستان ما را
جنگ انداز زده خار بیابان ما را

شبها بکوی یار گذر میکنیم ما
از بس حجاب شمع قطع نظر میکنیم ما

مردیم و هنوز بر لب ما
چون شمع فسرده دود آه است

در حلقه حلقهٔ خود صد دل نگار دارد
یکسر هزار سودا گیسوی یار دارد

گاه در بتکده گاهی بحرم سیر کند
یار غارت گر دین است خدا خیر کند

نه دامانش بکف آریم و نه بر زلف او دستی
بدست نمی‌آید بدستی بدست آرزو دستی

مضطر — مضطر منشی کنور سین از کایتهان لکهنو بود و عمری بعهدهٔ تحصیلداری در سرکار انگریزی بسر نمود طبعی بلند و ذهنی ارجمند داشت و تلمذ غلام همدانی مصحفی را سرمایهٔ تفاخر می‌انگاشت

آرزوی جان مضطر در دل غمناک ماند
دانه با بر نیاید از زمین در خاک ماند

مضمون — مضمون میر محمد هاشم عظیم آبادی اولا مشرف بتخلص میکرد و با میر عبد الجلیل علا

بلگرامی اتحادی داشت و از شاگردان میر معز موسوی خان فطرت بود چنانچه خود میگوید

مشرب منت تعلیم فلاطون نکشم | موسویخان چو بود صاحب او شتادم

گل و بهشتی پیمانه چه معنی دارد | چمن و نسبت میخانه چه معنی دارد

هیچ فهمیده نشد مصرع پیچیده زلف | مو بمو شرح کن ای شانه چه معنی دارد

دیگرای دل مفریبم بقبای چکنی | که بود زینت من جامه عریان بدنی

گفتم ای شمع ترا نیست طلبکار کسی | غیر پروانه نباشد دگری سوختنی

چون دماغم رسد از باده گلگون مضمون | منکه کیفی شده ام از می شیرین سخنی

مطلع

ن مطلع میر محمد علی و در آفتاب عالمتاب نامش محمد امین نوشته از سادات اسلام آباد متهرا معبد بزرگ عبده اصنام است و بوجه کثرت قیامش در اکبر آباد باکبرآبادی هم شهرت دارد

با هر کس که همنشین باشد | گر بخود باشد آفرین باشد

وعده با ما وفای آن با غیر | شرط انصاف اینچنین باشد

مظهر

ن مظهر میرزا غلام علی دهلوی والدش از ملک ایران در عهد عالمگیری بهندوستان رسیده بزمره منصبداران شاهی منسلک گشت و در شهر شاهجهان آباد از جهان گذشت و میرزا همانجا نشو و نما یافته عمری مشق سخن نمود و دیوانی ضخیم فراهم کرد و میرزا را با میرزا جانجانان مظهر بر سر تخلص مناقشه بهم رسید میرزا غلام علی میگفت که تخلص من متقدم است که من عشره تامنه عمر را درنوشته ام و وی در عشره خامسه قدم گذاشته و میرزا جانجانان میفرمود که تخلص من از اشاره مولانای روم قدس سره است جائیکه فرموده ع جان جانان مظهر الله شد

خون مظهر همه جا گل کرده ست | خاک را لاله هوار از شفق ست
طفل ها کی می شناسند قدر دل ها دیده را | اینقدر دانند که اینجا آب و آنجا آتش ست

مش ن مظهری کشمیری از وطن بایران رسیده و بملازمت شاه عباس ماضی عزت و امتیاز حاصل نموده و بعد زمانی معاودت کرده ببارگاه اکبر بادشاه باریاب ملازمت گردید و بخدمت میر بحری مامور گشت و در سنه سبع عشر و الف بساط حیات در نوشت . . . . ه

ای بسبز حجت و در دیم مظهرے | رحم ست بر دلیکه در و یاد ما رود
مرا گوئی بخود پرواز ای گرد سرت گردم | بخود پروازم از شغل تو ام گر فرصتی باشد
ده چه خونها که توان در دل نومیدی کرد | مظهری یار اگر کامروای تو بود
دل از غمت بپرست برو آستین مزن | پیمانهٔ حیات مرا بر زمین مزن
آتش بجای خون جهد از زخم مظهرے | زنهار بر جراحت من آستین مزن

ن معجز نظام خان از افاغنهٔ کابل بود و در زبان فارسی مهارت کامل داشت زمانیکه عالمگیر بادشاه عبداللطیف خان تنها همشیره زادهٔ میرزا جلال اسیر شهرستانی را بدیوانی کابل فرستاد معجز صحبتش گرم کرده اصلاح سخن از و میگرفت و نکته سرائی و ایهام پردازی تنها از تنها آموخته طرز میرزا جلال اسیر و زلالی اختیار نموده و در آخر عمر بزوال بصارت مبتلا گشت و در شاهجهان آباد بسال ستین و مایه و الف ازینجهان درگذشت ه

جز اینکه دوش بگرد سر تو گردیدیم | چه کرده ایم که چندین رمیده از ما
آمد خبر زیار و دل ما ز دست رفت | یاران توان نشنید ز قاصد جواب ما
غنیمت ست که با خویش هم سخن گردد | کسیکه با چو تو بیگانه آشنا باشد
ترا بلا و ستم گفته ایم و میرنجی | دگر بگو که ترا بیوفا چه می نامند

از ناله دلم گشته است در خون | آن روز که نی سوار گردید
برگ گل زیر کف پای تو نیست | پشت پای تو حنا می بندد
روئی که دید باز که خود را ندید دل | خوئی کرا شناخت که از خود رمید دل

ن معز نسبه معز الدین یزدی همچنین است در نشتر عشق و نگارستان سخن و در
آفتاب عالمتاب او را از سادات کاشان و معز یزدی غیر آن قرار داده بالجمله
وی از شعرا عهد شاه عباس ماضی بود و در اکثر فنون مثل خوشنویسی و سازنوازی
دستگاهی داشت و در آخر دور اکبری بهندوستان وارد گشت و در زمان
جهانگیر ملازم سرکار شاهزاد ... وزیر گردید و در سنه خمس و ثلثین و الف بر دست
طالبی بقتل رسید و در آفتاب عالمتاب است که بحال عسرت و افلاس میگذرانید
آخر بر نو پسری عاشق شده با طاقتش بشبه آن پسر مشغول شده

آن گل زداغ دست خود افگار کرده است | هرگز کسی بدست خود انگار کرده است

ش معزی نیشاپوری مردی سپاهی بود و در سمرقند و خراسان اکتساب
علم و فضل نمود و در اصفهان منظور انظار ملکشاه سلجوقی گردیده برتبه امارت
و منصب وکالت سلطنت رسید و از جمله چهار شاعران است که شعر و دولت
آن شاعری دیگر نرسیده عنصری در دولت غزنویان و رودکی در سلطنت
سامانیان و معزی در زمان سلجوقیان و شیخ فیضی در دور جلال الدین محمد اکبر
بادشاه هندوستان سمرقندی عروضی گفته که بسی فضلا و علما را صحبت
داشتم مگر مثل امیر معزی در عقل و ظرافت طبع و وسعت اخلاق ندیده و این
تخلص از حضور سلطان معز الدین سنجر سلجوقی یافته و وفاتش در سنه ثمان عشرین
و اربعین و خمسمائه واقع شده و آنچه مشهور است که تیر سلطان سنجر از هدف خطا
کرده بمعزی رسید و مرغ روحش پرید نزد ارباب تحقیق اصلی ندارد که قصیده آخر

مکذب روایت مرگ او از سهم خطاست و مطلع آن قصیده این ست

منت خدای را که بفضل خدایگان / این بندهٔ بیگناه نشد کشته رایگان

ه

چه بند و تیر بدل بروی من آمده / شتاب چیست بآتش گرفتن آمده

ای آفتاب یغمای خلیجی نزاده / هم ترک ماهروی هم ماه حور زاده

تو سیم ساده داری و در زیر مشک سوده / من لعل سوده دارم بر روی سیم ساده

ای از بر من دور بما خبرت نیست / گز مویه چو موی شدم از ناله چو نالی

زعشاق آفاق جز من که دارد / تنی چون میانی و دلی چون دهانی

وله از قصیده مناظرهٔ تیغ و قلم

این دو نی چون پدید آمد ز لطف کردگار / در میان هر دو تن افتاد جنگ و کارزار

تیغ گفتا فخر من آنست کاندر شان من / گاه وحی آمد و انزلنا الحدید از کردگار

کلک گفتا آمد اندر شان من نون و القلم / هم بدین معنی مرا فخر است تا روز شمار

تیغ گفتا نور من نور سپهر آمد درست / هست از این معنی مرا بر گردن مردان مدار

کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش من است / خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار

مش معلوم محمد حسین بیگ تبریزی بجدت ذهن و رسائی فکر اتصاف داشت و بدور شاهجهان بادشاه بهندوستان رسید و رفیق جعفر خان صوبه دار کشمیر گردید

ه

توبه را معلوم تکلیفی نمی باید شکست / تا کی توان شکستن خاطر احباب را

ازان معلوم اسیر نوخطانم / که لطف ساده رویان ریشخند است

گه می برد ز ما دل و گه میدهد بما / گویا میان ما و تو سودا نمیشود

بر تخت از ناتوانی که بلب جان میرسد / پیر میگردد نگاهم تا بمژگان میرسد

معلوم

بتی دارم که زلفش رشتهٔ جان در بغل دارد — خطش از بی سوادیها گلستان در بغل دارد
در عشق تو خود بینی من بی سببی نیست — آئینه بکف از رخ زیبای تو دارم

معنی حاجی حیدر علی کشمیری ناظمی خوش سواد جامع صلاح و سداد بوده

تا او اشاره نکند ولب نمی شنود — ابروی تو کلید در گفتگوی ماست
تا رنگ باختم چمن زعفران شدم — آئینهٔ بهار نمای خزان شدم

معنی میر ابو الفیض دهلوی شاگرد رشید میرزا عبد القادر بیدل بوده

جان من از غیرتت برتن جها خواهد گذشت — جان ز تن نور از نظر دور از دل خواهد گذشت
جرأت دامن گرفتن نیست چون رنگ حنا — خون ما بیچارگان در زیر پا خواهد گذشت

معین حضرت خواجه معین الدین حسن سنجری چشتی اجمیری خلف الصدق خواجه غیاث الدین بلخی سنجری ست تولد آنحضرت در شهر بلخ ولشو و نما در خراسان بود و بعد وفات والد ماجد خود خانه و اثاثه را فروخته بشوق تحصیل علم و فضل سوی سمرقند و بخارا رخت کشید و بعد تکمیل آن جانب عراق توجه فرمود در نواحی نشاپور بقصبه هرون بخدمت شیخ عثمان هرونی حاضر شده بیعت ارادت نمود و مدت بیست سال جامهٔ خواب شیخ نگاه میداشت و بعد عبادات و ریاضات شاقه نعمت خلافت یافت و بولایت هندوستان مامور گردید در زمان راجه رای پتهورا بهند شرف ورود ارزانی فرموده هنگامیکه رای پتهورا در اجمیر بود حضرت خواجه هم در انجا رسیده مشغول اذکار و اشغال شد روزی رای پتهورا مرتکب ایذای مسلمانی از خدام آنحضرت گردید و گوش بر شفاعت خواجه ننهاد و در حق خواجه بی ادبیها نمود خواجه فرمود که پتهورا را زنده گرفته بدست دیگری دادیم بسی بر نیامد که سلطان معز الدین سام از غزنین بر سر

بتهور التشکر گشت و بعد مجادله و مقاتله او را زنده اسیر نمود و از برکت قدوم خواجه بیخ کفر مستاصل گشت و اصول اسلام در زمین هند ریشه دوانید و سادس رجب سنه ثلث وثلثین وستمایه بعمر نود و هفت سال بجوار رحمت ایزدی رسید و بر جبین نور آگین نقش حبیب الله مات فی حب الله از عالم غیب مرقوم گردید مزار فائض الانوارش در شهر اجمیر ست یزار و متبرک و دیوانی مختصر از ملفوظات آن قدوه عرفای کرام و اسوه اولیای عظام پیش نظر ست و این چند اشعار منتخب از آن مختصر که در وی جائی معین و جائی معینی تخلص میفرماید ــــ

بود جان و دلم را جمال نام خدا ‌ ‌ ‌ ‌ تو هست تشنه لبان را زلال نام خدا

دلا بحلقه رندان بزم عشق در آ ‌ ‌ ‌ ‌ که جرعه ز شراب بقا دهند ترا

نقاب هستی خود را تو از میان بردار ‌ ‌ ‌ ‌ دگر ببین که جمال که میشود پیدا

هر که روزی یکقدم بر داشت اندر راه ما ‌ ‌ ‌ ‌ عاقبت ره برد سوی بزم عشق تا درگاه ما

آفتاب از اوج عزت رخ نهد بر خاک پایش ‌ ‌ ‌ ‌ هر که بر رویش نشیند گردی از درگاه ما

بر دو اندیست برفراز نه سپهر ‌ ‌ ‌ ‌ هر گدایی کو نهد رخ بر بساط شاه ما

این چه نورست که بر کون و مکان تافته است ‌ ‌ ‌ ‌ نور عشق است که از مطلع جان تافته است

آه سوزنده که از جان غم آلود گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ آتشی بود که از نه فلکش دود گذشت

مستم از چاشنی آن سخن تلخ که دوش ‌ ‌ ‌ ‌ از سر ناز بر آن قند می آلود گذشت

در ره عشق تو ام درد تو همراه بس است ‌ ‌ ‌ ‌ مونس خلوت دل آه سحرگاه بس است

گر مطیعان همه طاعت بر دوست برند ‌ ‌ ‌ ‌ ای معین بدر شه راه تو یک آه بس است

گر فصل بهار آمد که عالم سبز و خرم شد ‌ ‌ ‌ ‌ نگر وصل نگار آمد که دل با عیش همدم شد

دل بیغم همی خواهی دل غمگین بدست آور ‌ ‌ ‌ ‌ چو دل غمگین عشق آمد ز غمها جمله بیغم شد

مژدگانی که مرا یار بسوی خویش کشید ‌ ‌ ‌ ‌ دست در گردن من کرد و مرا پیش کشید

ز سحر در چمن عشق گل تازه دمید
ز آه سرد گریبان معنی ز دل خویش کشید

درون قصر دل دارم یکی شاهی که گر گاهی
ز دل بیرون نهد خیمه بحجره دو جهان نگنجد

ز راه بگشای که دل میل ببالا دارد
پرده برگیر که جان عزم تماشا دارد

من اگر خود بروم او کشدم جانب خود
هم از آن سلسله عشق که با ما دارد

گه بخود خواند و گاهی ز خودم میراند
آه ازین غمزه که با عاشق شیدا دارد

اندر آیینه جان عکس جمالی دیدم
همچو خورشید که در آب زلالی دیدم

نمیدانم من ای ساقی که چون نوشم می باقی
ز بوی می چنان مستم که سر از پا نمیدانم

صفات ذات چو از هم جدا نمی بینم
بهر چه می نگرم جز خدا نمی بینم

عروج جان معنی بر اوج ادا دنی
بجز متابعت مصطفی نمی بینم

ز خود بیگانه گشتم آشنایی یافتم
از تاریکی گذشتم روشنایی یافتم

بلبلان را همچو گل بودن بدل گوهای ماست
عشق را برگ و نوا در بینوایی یافتم

ز آتش دوزخ مترسان واعظا زاکه من
هفت دوزخ را تف سوز جدایی یافتم

کحل بینایی معین در دیده خاک راه اوست
گرد این ره را خواص توتیایی یافتم

روح قدسی سجده آرد پیش آن حسن و جمال
گر نقاب ای خاک از روی آدم در کشم

گر بچشم عاشقان بینی جمال خویشتن
همچو من آشفته گردی در خیال خویشتن

من از آن رندم که از می سرگران خواهم شدن
گر نهی لب بر لبم مست آن زمان خواهم شدن

من همیگفتم که بینم گویمش احوال خویش
من چه دانستم که آنگه بی زبان خواهم شدن

بنفشه میدمد ای گلعذار بر رخ تو
خجسته باد گل نو بهار بر رخ تو

شه چو خورد جام صفا بر خاک ریزد جرعه ها
ز آن حق شراب عشق را بر خاک آدم ریخته

من عاشق و دیوانه و در کنج میخانه
ز آن می که یک پیمانه بر عرش اعظم ریخته

در قید تعلق نتوان داشت بصد بند
مرغی که ز دام سر زلف تو پریده

اینکه اندر عین پیدائی نهانی کیستی
هرچه در فهم و گمان آید نه آنی کیستی

با معینی گفت هر سو تا بکی خواهی دوید
هم ز خود جو هرچه خواهی تا بدانی کیستی

اگر ز هستی خود چشم دل فراز کنی
نخست دیده بدیدار دوست باز کنی

من و ز زهد خشک کی نسیم دماغ تر کنی
زهی حق که زهد و تقوی همه را آب دادی

ز چشم دل معینی حسن ولی پرده بین تا کی
جمال ذات در آئینهٔ آثار می بینی

هرچه اکنون بر معینی میرود معذور دار
کز شراب عشق در کاسش فراوان ریختی

معین را دل ز ما ز غم شکست اما چه غم دارد
که این خانه ویران شد که در وی گنج پنهانی

بیا ای باد مشکین دم که بوی از ما داری
دمی بگذر بمجروحان که درد جان ما داری

بگو آن ماه زیبا را چو ماهی میطپم بی تو
ز آب چشمهٔ حیوان مرا تا کی جدا داری

دلم خون شد بگیسویت نه سوی من نیاز آری
که زیر هر خم مویت دل صد مبتلا داری

اگر دولت دهد یاری معین وصلتش آری
وگرنه این طمع خام ست از خوبان وفاداری

ولہ رباعی

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند
معشوق کرشمه که نیکوست کند
ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا
هرکس چیزی که لائق اوست کند

ن مغربی محمد شیرین قدوهٔ علمای عظام و زبدهٔ عرفای عالی مقام ست وطنش نائین از اعمال فارس بود و در سیاحت سری بدیار مغرب کشید و بحلقهٔ ارادت شیخ اسمعیل سیسی درآمد و خرقهٔ خلافت بر دست یکی از مشایخ سلسلهٔ شیخ اکبر محی الدین بن عربی قدس سره پوشید و در عهد شاه رخ میرزا ابن امیر تیمور در تبریز اقامت گزید و همانجا بعمر شصت سالگی در سنه تسع و ثمانمائه آفتاب عمرش بمغرب ممات فرونشست کمال خجند معاصر وی بود و ابیات دیوانش که مطرح انظار اولوا الابصارست مخبر از کمالش و در شمار ۵

مغربی

تنم بار سری بر سو سرو کاری دگر دارد | غمش با هر دو سودا و بازاری دگر دارد
تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر | که چشمش چون تو در هر گوشه بیماری دگر دارد
دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید | نامراد دل و دیده همه حاصل گردید
دلی دارم که در وی غیر غمت نگنجد | چه جای غم که شادی هم نگنجد
یار من هر ساعتی آید ببازار دگر | تا بود حسن و جمالش را خریداری دگر
کسوتی دیگر بپوشد جلوه دیگر کند | مظهر دیگر نماید بهر اظهاری دگر
می رسی سوی او طلب آب جوی او طلب | بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او
زد حلقه دوش بر در دل یار معنوی | گفتم که کیست گفت که در باز کن توی
چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی | نگر بصورت خود تا مثال او بینی

ذله رباعی

من مست و خراب می پرست آمده ام | مدهوش ز بادهٔ الست آمده ام
هان ظن نبری که باز گردم هشیار | هم مست روم از آنکه مست آمده ام

ایضاً

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم | زین جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
چون جمله جهان مظهر آیات وجود اند | اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم

مغنی

ن مغنی وجیه الدین خان حیدرآبادی در آفتاب عالمتاب در باب هیم مع العین المعجمه و در نگارستان سخن بعین مهمله نوشته مگر ناسخش نظر نکته رس بدرست (؟) بالجمله این مغنی وجیه الدین خان شاگرد میر شمس الدین فیض بود و در مضمار نظم از امثال و اقران قصب السبق می ربود

سر منه ناز میکشی نرگس می پرست را | تیغ بدست میدهی ترک سیاهست را
رفت عنان اختیار از کف این جگرفگار | چون نگشاد آن نگار دست نگار بست را

این ست که عمارت دل من ساخته ایست — این لف که صد چاره برانداخته ایست
این ست که از عارض افروخته خویش — آتش بدل و جان من انداخته ایست

مفتون

ح مفتون شیخ مومن علی ابن شیخ ذو الفقار علی کاکوروی بر نظم و نثر فارسی قدرت کماینبغی داشت و از شاگردان شیخ غلام مینا ساحر کاکوروی بود و در سرکار انگریزی بوکالت عدالت دیوانی بعیش و عشرت زندگانی می نمود

باجنون باز آشنا کردم دل دیوانه را — از تب سودا دگر آتش زدم این خانه را
رشتهٔ زنار ز بت دوش ایمان ساختم — بر سر زاهد شکستم سبحهٔ صد دانه را
از سر ترا گیسوی تو در پیراستن — دست مشاطه رفو زد چاک زخم شانه را

برون غلط چو اشک از چشم من گوهر شود پیدا
فتد گر عکس داغم بر زمین اختر شود پیدا

عجب نبود که وقت ذبح عشاق جگر خونت
صدای شیون درد از لب خنجر شود پیدا

عیان سازد کجا مصنوع رنگ جلوهٔ صانع
محال ست اینکه از آیینه اسکندر شود پیدا

یاد هر گه ز تف سوز نهانم آید — نفس گرم ز دل شعله فشان می آید
بدم نزع پی چاره درد دم مفتون — مرگ هم بر سر من گریه کنان می آید
بهار آمد چمن از رنگ گل در بر قبا دارد — جنونم دست وحشت با گریبان آشنا دارد
خیالم هر دم از لعل لبت افسانه می بندد — مگر بوسیدن لبهای شیرین مدعا دارد
بر نوک زبان ست شرر در دهن آتش — آتش نفسیم میچکدم از سخن آتش
مفتون بره وادی غربت چو گذشتم — زد در دل من یاد سواد وطن آتش

نقش بر لوح دل صورت دلبر دارم — من درین آینه تصویر سکندر دارم

تا بنامم خط آمرزش عصیان نکشی — سر نه از سجده گه خاک درت بردارم

اگر بی پرده دیدم جلوهٔ رخسار زیبائی — که در عمان چشمم قطره دارد جوش دریائی

نشسته است بدل بسکه یاد روی کسی — درین چمن نگشایم نگه بسوی کسی

بفصل گل نکنم خواهش چمن مفتون — که در شکنج قفس زنده ام ببوی کسی

مفید

مفید ملا مفید بلخی شاعر ناموری بود و در ابتدای عهد عالمگیر بادشاه بدهلی رسید و در شهر ملتان در سنه تسعین والف بزیر زمین آرمید میر محمد افضل سرخوش تاریخ وفاتش چنین برشتهٔ نظم کشید ..

مرده ملا مفید در ملتان — این سخن چون بگوش سرخوش خورد

برکشید آه و سال تاریخش — گفت ملا مفید بلخی مرد

واز کلام مفید مفید این است

بهر چشمش داد شهرت در نکونامی مرا — کرد صاحب اعتبار این مهر بادامی مرا

خار خار طمع از هیچکسی نیست مرا — مرغ تصویرم و از کس هوسی نیست مرا

گوئی بروی بادیه دامی کشیده اند — دارند بسکه چشم براهت غزالها

بود ز پهلوی مینا مدام عشرت ما — بط می است بعالم همای دولت ما

زینت خانهٔ صیاد بود مرغ اسیر — از گرفتاری طاوس قفس گلزار است

با آن چشم سیه نسبت ندارد — ز سرمه تا بیک میل راه است

زیبنده است زخم ببالای ابرویش — مانند مصرعی که به پشت کمان بود

بسکه پر شد ز سرمه چشمانش — شد رگ سنگ سرمه مژگانش

نگه در پیرهن نمی گنجد — از هم آغوشی گریبانش

شاید ز رحم بر سر بالین من رسد — خود را بهانه ساخته بیمار می کنم

زبس حریص تماشای آن گل اندامم — تمام چشم بر ویش چو نخل بادامم

مقبول

ن مقبول از سادات قم بود و در عهد سلطان حسین بایقرا در هرات جا گزید همچنین ست در آفتاب عالمتاب و در نشتر عشق و نتایج الافکار نوشته که سرشتش از عشق سرشته بودند و از بدو شعور بعشق خوبرویان آواره کو و برزن می ماند ناچار بطعن و تشنیع ملامت گران ترک وطن نمود و بکاشان رفت و آنجاهم همان طریقه پیش گرفت آخر عمر توفیق الهی رفیق او گشت که ازین بلای بیدرمان بتوبه و انابت برگشت و همانجا در سنه اربع و عشرین و تسعمائه درگذشت ــه

هردم بصورتی دگرم دل رود ز دست — عاشق شدن خوش است بهر صورتی که هست

کشید تیغ و ندانم که از جفا چکند — نهاده ام سر تسلیم تا خدا چه کند

آوازه افگنم که بمن باز گشته — تا بشنود رقیب ز عالم بدر رود

بجز اینکه جانگدازی ز تو هیچ نیست سودم — برو ای غم از دل من که تراهم آزمودم

مقبول انتظار رفیقان بهانه ایست — میدانم از برای چه اینجا ستاده

ساقی بدور چشمت آلوده خمارم — صافی اگر نباشد در جام ریز لائی

تیغی علم شد آخر مقبول جان برفشاند — نی روی التماسی نی چشم خونبهائی

مقصود

ن مقصود کاشی وطنش قریه خورده متعلق کاشان ست وی برادر بابا قر خورده کاشی بود و همراه غیاث الدین منصور بحج و زیارات مشرف شد و زمانیکه ملا محتشم کاشی قصیده به تتبع قصیده شاه طاهر دکنی انشاد نمود این مقصود در همان زمین قصیده هجو ملا محتشم موزون نمود که مطلعش این ست ــه

دارم از وضع جهان شکوه و از دور فلک — که گدازاده چه آنکه زند بر تو تشنگ

پس هرگاه در سنه سبع و ثمانین و تسعمائه در شهر یزد شبی دزدان بطمع مال مقصود را

بر بستر خوابش کشته‌اند ملا محتشم بدین مصرع تاریخ وفاتش انتظام بخوجست ع انتقام

با طفلی دیدی بجان او چه کرد + کلام مقصود این ست +

ازان لب یک سخن یک حرف یک دشنام میخواهم — تکلف بر طرف امروز زان لب کام میخواهم

ازان دل رحم میخواهم بیا ای ساده لوح بین — که من در کافرستان رفته ام اسلام میخواهم

ز تکیدم با تو بودن دل تسلی کی شود هرگز — ترا با خویشتن میخواهم و بسیار میخواهم

چند گویی که بیا و دل خود باز ستان — آن دلی کش تو نخواهی من از و بیزارم

شب وصل ست گلوگیر شو ای مرغ سحر — پاسی از شب نگذشت ست چه فریاد است این

فانی مقصود

مقصود ملا مقصود قزوینی پسر ملا فضل الله فضل ست این پدر و پسر در عهد اکبر بادشاه بهندوستان آمده و اقامت اکبرآباد اختیار کرده و همانجا در سنه سبع و سبعین و تسعمائه وفات یافت +

در عالم وفا سگ کوی تو رام هاست — اقبال رام گشته و عالم بکام ماست

فانی مقصود

مقصود یوسف شاه معروف بمقصود درویش دیگر از مردم بخارا بود و بعضی از نیرات دانسته اند از اقسام شعر میل برباعی بیشتر داشت رباعی

در عشق کسی قصاص کردم خود را — افسانهٔ عام و خاص کردم خود را

چون از تو وفا ندیدم ای عمر عزیز — وا سوختم و خلاص کردم خود را

فانی مقیما

مقیما شیرازی برادر ملا منصف طرانی ست پیشهٔ خیاطی را وجه معاش ساخته بود و بسودای افکار شعر و سخن جنون مقیم کاخ دماغش گردید و بصحرای عدمش کشید +

گفتگوی تو درین انجمن از یادم رفت — بسکه خاموش نشستم سخن از یادم رفت

داغ غرور عافیت از راه برده بود — ناسازی زمانه بفریاد ما رسید

وله رباعی

یک چند بقید ننگ و نام افتادم | چندی بزبان خاص و عام افتادم

بدنامی من ز رشک نیفتد از بام | طشتم چو نبود خود ز بام افتادم

مقیمی حسن بیگ از اعیان لشکر اوغلی ست که موضعی قریب بمازندران باشد وی از جانب پدر بهارلو ترکمان و از طرف مادر از اقربای جهان شاه بود و با نواب بیرام خان خانخانان قرابتی داشت ازین راه در سنه ثمان و تسعین و تسعمائه وارد هند شد بقیه عمر همین جا بسر برد

قرار مرگ با خود داده رفتم از سر کویت | بحسرت مرده هر کس که بینی یاد کن ما را

مردنم سهل ست ترسم بعد مرگم روزگار | شیوه رحمی بیاموزد ستمگار مرا

بخونت تشنه می بینم دلا نامهربانی را | که دشمن کرده از بهر او با خود جهانی را

دارم از زلف تو منتها که از بهر شگون | در غم عشق تو پیش از مردنم ماتم گرفت

بر سر کوی تو جمعیت اغیارم سوخت | داغم ای فلک تفرقه انگیز کجاست

ای فلک گر میتوانی با رقیبان کینه ورز | ورنه خصمی با غریبی همچو من دشوار نیست

ای دل چرا ز ننگ نمیرم که پیش یار | امروز غیر رحم بحال تو کرده است

ذوق یک لحظه وصال تو بآن می ارزد | که کسی تا بقیامت نگران بنشیند

اگرچه میشوم از درد هجران جان نمی ماند | بآن شادم که باری محنت هجران نمی ماند

هلاک غمزه صید افکنی گردم که در خاطر | شهید تیغ او را حسرت درمان نمی ماند

باید عجب نتیجه مهر و وفای تو | خواهم نظاره کردن اگر مرگ امان دهد

گیرم که حرف قاصد با همه فریب است | این بس که دل زمانی امیدوار گردد

ناخوانده آمده است مقیمی ببزم تو | طعنش مزن که بس بود او را خجالتش

بر سر راه تو می آیم بصد حسرت ولی | چو پیدا میشوی از دور پنهان میشوم

بناکامی چو خواهی کشتنم ای بخت بد روزی | شهید غمزه صید افکن مردم شکارم کن

فاخر

مکین میرزا محمد فاخر دهلوی لکهنوی جدا علای او آقا عبد الرحیم نطنزی از وطن خود همراه نواب علی مردانخان در دهلی رسیده اقامت گزید و پسر کلیه سمی با آقا عبد الکریم با خود داشت آنرا با دختر قاسم کاهی کدخدا ساخت و آقا عبد الکریم برفاقت علی ابراهیم خان ابن علی وردیخان ناظم صوبهٔ کشمیر بسر برد وازوی آقا محمد اشرف پدر میرزا فاخر در کشمیر بوجود آمد بنابران بعضی اصل میرزا از کشمیر نوشته اند و میرزا فاخر مکین که مولدش دار الخلافه دهلیست بعد رشد و تحصیل علم ادب از صرف و نحو و معانی و بیان و عروض و قافیه شوق نظم در سرش افتاد اولا بخدمت فتوت حسین خان کشمیری زانوی تلمذ ته نمود بعد ازان در زمرهٔ تلامذهٔ آقا عظیما اکسیر اصفهانی داخل گشت و مدتی در وطن هنگامهٔ سخن سنجی افروخت و بعد خرابی دهلی بتوالی ورود احمد شاه ابدالی رخت به لکهنو کشید و تا سی سال بمکان شیخ معز الدین خان از شیخزادگان لکهنو بقیهٔ انفاس شمرد و نوبتی برای ملاقات شیخ محمد علی حزین به بنارس رفته باز عود به لکهنو نمود و همین جا لبست و یکم محرم سنه حادی و عشرین از مائه سیزدهم در باغ رای جینی لال زیر زمین مکین گردید در زمانیکه سواد اله آباد مخیم جاه و جلال شاه عالم بادشاه دهلی متخلص بآفتاب بود شاه با صغای محامد اوصاف میرزا فاخر مکین و استماع کلامش بر کمال میرزا در فن شاعری مطلع گردیده چند غزل خود با فرمان طلب ارسال داشت و میرزا حسب طلب بحضور رسیده بار یاب دربار شاهی گردید و باعزاز اجازت نشست در حضور شاهی معزز گشته این رباعی بدیهتهً بمعرض عرض رسانید رباعی

در خدمت شاه عالم و عالمیان بنشست اگر مکین مزن طعنه بران
ناچار فتند ز خاکسار بی سایه بر خاک به پیشی آفتاب تابان

واز غزلیات اوست

بشور آورد شور عشق من آخر جهانی را — دو لب جنبید و برهم زد زمین و آسمانی را

باز اشکم بسیلاب بر زده دامانی را — خون ز شوق نو بجوش آمده طوفانی را

چشم بد دور عجب دست رسائی دیدم — بجگر دوزی خود سوزن مژگانی را

زلیخا گر همه یوسف بود مفتش نمیگیرد — بیازار که گردد آن بلای فردوزان پیدا

از من که بآن طفل پریزاد بگوید — در کوچه تماشاست که دیوانه رسید است

خونین جگرم عرض و پیامم همه خونست — چون خامهٔ شنجرف کلامم همه خونست

چه اعجازیست یارب بازوی تیغ تغافل را — زره تیر نگاه آن کمان ابرو بگرداند

دل نگاه کافر و جان چشم جادو می برد — تن که مشت استخوان است آن سگ کو میبرد

هلاک قاتل خویشم که وقت کشتن من — بخاک پاک شهیدان خود نسیمم کرد

بشنو تا ناله و فریاد مرا یاد آمد — ناله در ناله و فریاد بفریاد آمد

سنبلستان نبود اینکه در آید بنظر — از دم گرم نگین سوخت گلستان کشمیر

سرود ناله دل بود شب جائیکه من بودم — بهر سو رقص بسمل بود شب جائیکه من بودم

رقیبان گوش بر آواز او در ناز و من [illegible] — سخن گفتن چه مشکل بود شب جائیکه من بودم

رقیب از یار و یار از غیر و غیر از بودن من هم — ز شب تا صبح غافل بود شب جائیکه من بودم

فغان بر لب طپش در دل قلق در بر اجل بر سر — بلا بالای تو نازل بود شب جائیکه من بودم

نگین بیتاب او در خواب و دل در اضطراب از غم — مپرس از من چه محفل بود شب جائیکه من بودم

دل نثار پای یاری میکنم — جان اگر باقیست کاری میکنم

تا صبح رسید آه بهوشم کدام را — دانانم اینچنین و گر بدانم اینچنین

تازم اسیر آن بت بیگانه خو مکن — ای آشنا برای خدا ذکر او مکن

۹۶۴. ملهم شاعری بود فکرش معقول و کلامش مقبول گر نام و نسبش مجهول و این اشعار

از وی منقول

مکتوب خود ز آه جگر میسیه کنیم ما
پیغام دل بدوست شرر میکنیم ما

آتش بخرمن مه و پروین در افکند
آهی که شب بیاد سحر میکنیم ما

دارم سواد خال و خط یار در نظر
از فیض عشق درس دگر میکنیم ما

ملهمی تبریزی از شعرای دور شاه عباس ثانی ست پیر بداغ خان والی تبریز از لطیفه گوئی و بذله سنجی او محظوظ بوده همواره در صحبت خود او را جا میداد و بحضورش غلامان خوش جمال غلمان مثال حاضر میماندند و ملهمی که مرد حسن پرست بود با وجود ممانعت از تماشای حسن و جمال ایشان نظر باز نمیگرفت ناچار خان مذکور برای وی کلاهی بزرگ از چرم ساخت و دم حضور ملهمی بخدمتش آن کلاه بر سر وی نهادی که نظر سوی دیگری انداختن نتوانستی ملهمی ازین کلاه بتنگ آمده از تبریز گریخت و در شیراز بخدمت امام قلیخان بیگلربیگی رسیده عز قبول یافت و همانجا در سنه تسع و اربعین و الف بعالم عقبی شتافت

نظاره را ملعب مکن ای چشم بدمعاش
شاید بوصل او برسی کار عالم ست

بحث روزگار ز خود دیده خاطری
بی اختیار نام تو ام بر زبان گذشت

ای رخدمت چشم ترم نیاسودند
نشست گرد زین دامن آستین برجاست

دستان بگریه آبله سینه وا کنند
تا دامن مژه بنمی آشنا کنند

آشفتگان ببوی تو اندر حریم باغ
در جیب جای گل همه باد صبا کنند

شوریده خاطران دل بیمار خویش را
در فصل گل بناله بلبل دوا کنند

ای گل چه گشتی باز من زار شکسته
خوش باش که در پا نرود خار شکسته

غم گرد جانم که گر از پای در افتم
برخاستنم نیست چو دیوار شکسته

بر دوش من خسته مکن دست حمائل — عاقل نکند تکیه به دیوار شکسته

ن ممتاز شیرازی از سادات بود و در هندوستان رسیده بشهر عظیم آباد
اقامت اختیار نمود و در سنه خمس واربعین بعد الالف جادهٔ آخرت پیمود

چون تو هم سکین نیامت دل افسرده را — کی توان افروخت از بی تو چراغ مرده را
چون دعای مستجاب آخر بجایی میرسم — مرغ قدسم من اگر کم بود بال دیگرم

ص ممتاز ممتاز الدوله سید عبد الحی خان ابن مولوی سید عبد الرزاق
لکهنوی است و با جناب مستطاب معلی القاب نواب امیر الملک والاجاه
مولانا سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر نسبت دامادی و خویشی
دارد اصلش از قصبهٔ مندوه بفاصلهٔ پنج کروه غربی شهر گرده مانک پور است
وانچه در صبح گلشن موطن جدش فتحپور هسوه مثبت شده کاتبش بحکم سهو
ونسیان معذور بالجمله جد وی مولوی سید فتح علی دل از وطن برکنده در
بیت السلطنه لکهنو طرح توطن ریخت و بهمان دار الملک مسقط الراس ممتاز
و والد آن سرمایهٔ اعزاز ست و هنگامیکه در گلگشت خیابان عمر شانزده سالگی جمید
بتماشای گل از نصرت بهار دار الاقبال بهوپال بسان صبا در رسید و بپای در
طالع بیدار بسال هیجدهم از عمر گرامی خود چهارم آخر الربیعین سنه نود و پنجم از
مائة سیزدهم با دختر فرخنده اختر جناب نواب صاحب بهادر مصدر الذکر بکمال
اعزاز و اکرام و تزک و احتشام متزوج گشت و بعلو مناصب و مراتب از
اماثل و اقران در گذشت ایدون باستجماع محاسن بنی نوع از همسران گوی
سبقت برد و با حتوای فضائل علمی و عملی از همسنان ممتازیش باید شمرد احیانا
طبع موزونش بدر غرر مضامین درخشان مسامحت می نماید و خامهٔ جادو طرازش
بنگارش نکات منظومه می گراید ترجمهٔ حافل او در اصبح گلشن کافل ست باالفعل

غزلی تازه که برای درج درین تذکره لطف فرموده اینک سرور افزای قلوب ارباب مجالس و محافل ؎

فال سنت زن و سرمایهٔ ایمان دریاب — راه حق از زر وش شاه رسولان دریاب
کن جگر خون چو حنا پای حسینان دریاب — یا همه سرمه شو نرگس ایمان دریاب
نور ایمان ز رخ شاهد سنت بارد — چشم بگشا و مر این نور نمایان دریاب
مجنون ساز گرت دست بلیلی نرسد — نرسی گر بچمن خار مغیلان دریاب
شانه گو بد زبانها و دهان هر جاک — که همه چاک شو و کاکل پیچان دریاب
رسم این شهر اگر بستن مرهم نبود — زخمهای دل ما را بنمکدان دریاب
تا ن عرق ریزی آن عارض روشن بنگر — اختر افشانی خورشید درخشان دریاب
چشم بر هم نزند طالب دیدار کسی — جوهر آئینه از دیدهٔ حیران دریاب
ره رو جاده که سودای ایمانی ایمان — در گه حضرت صدیق حسن خان دریاب
بس بلندست مقام سر کوئش ممتاز — شو گدای ره او شوکت شاهان دریاب
گوش جان کن تهی از پنبهٔ غفلت ممتاز — فیض گرد قدم عمر گریزان دریاب
بندهٔ عشق جناب مهوی شو ممتاز — کافر عشق بتی شو ره ایمان دریاب

ممتاز

ممتاز مولوی احسان الله خلف شیخ عظمة الله متوطن قصبهٔ اوناو مضاف دار الحکومة لکهنو در علوم ادبیه از ممتازان بود و مثنوی بحر مواج و نثر ممتاز بکمال لطافت و فصاحت در سلک نظم و نثر کشیده و در لکهنو و اطرافش اکثر موزونان از وی استفاده نموده و در اواسط مائهٔ ثالث عشر بعمر یکصد و سه سال بوصول در جوار رحمت حق ممتاز گردیده ؎

تا جگر خون کنی تو بیجون را — سر ده ابر دیده چشمهٔ خون را
خداوندا سر و برگ فصاحت ده زبانم را — برنگ تاک گل رنگین کن اوراق بیانم را

بیا ممتاز از نای قلم ده نغمهٔ پرروح — که در گوش رضا گیرند یاران داستانم را

ممنون

ممنون تاج بیگ در ید بیضا نگاشته که وی قوم افغان ساکن شهر مئو ست
دو سه نوبت در بنگرام وارد شده بفقیرخانه منزل گزیده آشنائی گرم ساخته
چندان سواد نداشت اما سلیقه اش در وادی شعر بسیار مناسب افتاده
اشعار بسیار گفته و درین ایام مسموع شد که این خاکدان پر خلل را وا گذاشته
و در آفتاب عالمتاب نوشته که مئو قصبه ایست مشهور بمئو شمس آباد و وی
در دهلی بسر برد و در نشتر عشق آورده که این ممنون متوطن مئو متعلق اکبر آباد
ست سوای مئو شمس آباد که مکانی ست دیگر در رحلت او در سنه هزار و صد
و پنجاه واقع شد و در نگارستان سخن هم وطنش مئو شمس آباد رقم ست
لکن صحیح قول مؤلف نشتر عشق ست و کلامش غیر سماع سه شعرش که در ید بیضا
و نگارستان سخن ست جائی بنظر رسیده از انجمله است : **بیت**

نگو که زشت بود کفر با مسلمانی — که از دو رنگ بود خوشنما سلیمانی

منت

منت میر قمر الدین دهلوی از اولاد سید ناصر الدین که مزارش
در قصبهٔ سونی پت ست و نسبش بچهارده واسطه بسید جلال الدین عضد یزدی
وزیر سلطان مظفر میرسد مولد میر قصبهٔ سونی پت و محل نشو و نمای او شهر دهلی
و باعث قرابت در خاندان جناب شاه ولی الله قدس سره تربیت یافته
و تفسیر و حدیث بخدمت مولانا شاه عبد العزیز دهلوی خوانده و دست بیعت به
حضرت مولانا فخر الدین دهلوی داده و در تصوف استعدادی بهم رسانیده
و در سنه احدی و تسعین از مائه ثانی عشر از دهلی بشهر لکهنو رسید و اینجا خود
را در زی تشیعه وانموده قصائد مدح نواب آصف الدوله والی ملک اوده
وحید ربیگ خان نائب الریاسته و راجه تکیت رای دیوان انشاد نموده صلات

وافر بوده پس بملک بنگاله راند و قصیده سنائیش نواب رئیس مرشد آباد بحضورش خواند و بجائزه فراخور حال مباهی گشت و در شهر کلکته بمدیح گورنر جنرل انجا زبان کشاد و وی خطاب ملک الشعرائی او را بجائزه داد آخر بحیدرآباد دکن سر کشید و مدحت سرای نواب نظام الملک آصفجاه گردید و مبلغ ده هزار روپیه صله یافت و بعد امتحان کمال استعداد اوش بمهر خطاب ملک الشعرائی بنگین زمرد مایه عزت اندوخت و از انجا صوب شهر لکهنؤ مراجعت کرد و راجه تکمیت رای تکفل مصارفش ذمه خود گرفت بعد زمانی بوجهی در کلکته رسید و همانجا در سنه ثامن ازمائه ثالث عشر بعمر چهل و نه سال جامه عنصری گذاشت و در کربلای انجا پیوند زمین گردید و تصانیفش وی معجز الکمال مقابل سحر حلال و شکرستان و چمنستان مقابل گلستان و بوستان و قصه بهیر دراجهاست در چمنستان میگوید

درین عمر ده مثنوی گفته ام — بآئین و طرز نوی گفته ام
چو اشعار من در عدد میرسد — شمار قصائد بصد میرسد
بود شعر من در غزل سه هزار — ز پانصد رباعی گرفتم شمار
برد عشق تو هر چه بود مرا — باید اکنون ز من ربود مرا
پس از مردن بخاکم آمدی از مهربانیها — بقربانت سر این مرگ باد از زندگانیها
جبین داری بکویت نیست جا یارو نهم انجا — ز دل جائی زمینی نیست تا پهلو نهم انجا
ز تاب آتش توام غم که از تاب نفس سوزد — بجوب گل زنم آتش بسوزم خانه خود را
بوسه منت چه بلا شیرین بود — که گلو تا بجگر سوخت مرا
گرد سوز سینه خاکستر دل دیوانه را — سوخت آخر آتش این خانه صاحب خانه را
ز بس با گریه خون ساخت بد بختی قرین مارا — برنگ کلک شنجرف ریخت خون بر آستین مارا

دوش بگذشت از سر آن شوخ دامن کشان — هیچ از دستم بجز چاک گریبان برنخاست

بر سر جولانگهش بنشست چه حیرانی است این — خشک شد در دیده اشکم از سینه افغان برنخاست

نفتن از اول شب حرف نگفتن ستم ست — رو بدامن سر ناز نهفتن ستم ست

بعد عمری که بمن شب وصلی رو داد — حرف انکار ز لعل تو شنفتن ستم ست

گفتمش که هنوز است زنده منت تو — بخنده گفت که گنجایش هنوزی هست

نه با طوبی نه با سرو نه با شمشاد میماند — قد موزون او با مصرعه اوستادیم ماند

سخن از لعل تو منت بزبان می آرد — جمله در مکتب او بحث مطول باشد

چو خانه خالی و معشوق مست و ناز بود — توان گریست بر آن کس که پاکباز بود

منت با این پسر چه شوخی که بر نقش — خواند بشوق و باز نهد در کتاب خط

تیغ کردی حوالهٔ قاصد — گشته شوخی جواب تو ام

برو ای جنون با تو کاری ندارم — که در دامن و جیب تاری ندارم

در غمت بسکه ناتوان شده ام — سایهٔ موی آن میان شده ام

می شمارد سبک رقیب مرا — ظاهرا بر دلت گران شده ام

دوش آمد بر سر من تیغ بر کف آن نگار — گفت منت چیستم گفتم که منت میکشم

بس سود انجان آتش به پهلو خارها دیدم — ز پهلوی دل بی عافیت آزارها دیدم

چه می بود اگر یکبار میگفتی مرو بنشین — باین امید سویت وقت رفتن بارها دیدم

دلت نگرفت الفت با دل من — دل من وا دل من وا دل من

چه میپرسی که هر شب در کنارم — قیامت میکند برپا دل من

آیینه‌ات که داد که حیرانم اینچنین — زلفت که شانه زد که پریشانم اینچنین

میفتد از ضعف صد جا تا بعاشق میرسد — ناتوان باشد نگاه نرگس بیمار او

سرو بیجاست اگر دم زند از موزونی — کز ازل راست شد این جامه ببالای کسی

گفتمش هست با کسیت تغافل زد و گفت | عاشق نازکسی واله و شیدای کسی
...ت آن سلسلهٔ زلف بدستم آمد | بهر دیوانگی من شده دست آویزی

ن منشور حاجی محمد شریف اصفهانی پدرش بحرفهٔ قنادی دم او ستادی
میزد وی ترک آن پیشه نموده صنعت شیرین گفتاری و شکر شکنی برگزید
...ذیج و زیارات مستسعد گردید و در عهد شاه سلیمان صفوی کلک قضا
بر منشور حیاتش خط محو کشید

حسرت یکدم آب وگر از تیغ تو داشت | بر لب تشنه هر زخم که انگشت زدم

ن منشی تخلص منشی ادهم قزوینی ست که بمنصب انشا بارگاه شاه اسمعیل
ماضی سرفرازی داشت و قزلباشان او باش بر تسنن او پی برده در سنه
تلثین و تسعمائه شهیدش کردند

بسته گردموکبت صد پرده بر روی سما | کرده نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سماک

ن منصف اصفهانی اسمش غیاثا و اصفهانش مولد و منشا بود بهند قدوم
آورده و مدتی بملازمت امرا و اغنیا بسر برده بخدمت میرزا رستم صفوی
رفته و در بارش لازم گرفت آخر بسببی زهر خورده و جان سپرده

دیریست که لب را بفغان ریش نکردیم | بیگانه دلی را بغم خویش نکردیم
ما را بخجالت نبود کار که هرگز | جرمیکه ز عفو تو بود بیش نکردیم

ن منصور از میرزایان و اعیان بلدهٔ هرات ست و سخنور خوشش ترهات

...ناد میزند در نوبهار جلوه اش بلبل | که از سرو سهی خالی کند قمری خیابان را
شهید رسم و یار مجسمتم که در رو | سر بریده زند بوسه دست قاتل را
از صفیرم خوش نشینان چمن در آتش اند | وای بر مرغیکه مدام در قفس باشد مرا
آمد بناز و دید که از خویش رفته ام | بر روی من گلاب تبسم فشاند و رفت

منشور
منشی
منصف
منصور

وصل و هجران بمذاق من غمناک یکیست | هستی را اگر بیابان گل و خاشاک یکیست
تا بکویت خاک گشتم آسمان با من بدست | خاک من تا سرمه سا شد اصفهان با من بدست
رسید یار چه دل بسته بجان منصور | دگر برای چه روزت بکار مے آید
بر آستان تو قالیش نشسته بودم زاهد | بخنده گفت که بنشین خدا مراد دهد
تا محتسب گذشت زمن شد عسس دو چار | بر عاشقان زیاے خم امشب شگون نبود
مژگان دوختی زخم دلم از من مشو غافل | که هم کار دیت زخم و هم رفوی نازکی دارد
ای زاهد پرستان بگذارید خدا را | گل ساقی و تکلیف هوا توبه شکن شد
می دو ساله دوای هزار ساله غم است | ازین معامله منصور خسته را چه خبر
عالمی را از صفیری برق در خرمن زدم | آتشی در هر کجا افتاد من دامن زدم

منصور

منصور حافظ مصلح الدین اکبرآبادی در اردو و فارسی سخن درست میگوید
مشق نظم اردو بخدمت اسد الله خان غالب نموده و طرز شعر فارسی از
اوستادی مولوی محمد احسن بلگرامی یاد گرفته و ازوست

مرهم زنگار را در باغ زخم | سبزهٔ بیگانه میدانیم ما

منعم

منعم حکاک از مردم شیراز بود در هند رسیده بدار الخلافه اکبرآباد
اقامت نموده و در عهد شاه اورنگ زیب قدم بر جادهٔ عدم گذاشت
و مثنوی در وصف اکبرآباد بیادگار گذاشته

تا نمیدانیم گویا از گرفتاران کیست | دعوی آزادی سرو چمن را بنده ایم
خدا از آفت چشم بدت نگهدارد | تو میخرامی و من ناز بر زمین دارم

منوچهر

منوچهر بے شصت کله و در آفتاب عالمتاب بدون یای نسبت
نوشته و در ملقب بشصت کله اقوال است نزد بعضی کله بکاف فارسے و
تشدید لام ست که وی گله های بسیار از شتران و گاوان و گوسفندان

داشت و مردم برخی کله بضم کاف تازی بمعنی کوتاه چه انگشت گرفته شصت کمان کوتاه داشت و بعضی مخفف کلاه گفته که شصت قسم کلاه برای خود ساخته بود بالجمله وی از مردم بلخ است و شاگرد ابو الفرج سنجری و معاصر عنصری در عهد سلطان محمود سبکتگین بوده

همی گرد صبا پیرامن گل ⁂ همیدوزد دلم پیراهن گل
هوا گر نیست عاشق بر تن گل ⁂ چرا بندد گهر بر دامن گل
بنیسان گشته بستان معدن گل ⁂ نخسپد مرغ جز بر دامن گل
جهان روشن روان از دیدن گل ⁂ دل مستان خوش از چیدن گل

منیر ملا ابو البرکات لاهوری خلف ملا عبد المجید ملتانی در سخنوران هند صاحب استعدادی شکلش کمتر خاسته زمین نظمش تا آسمان رسیده و کرسی نثرش با کرسی فلک برابر گردیده در عهد صاحبقران ثانی شاهجهان بادشاه امیر منشیان سرکار سیف خان صوبه دار اله آباد بود منشآت انشانش با نثار منیر شهرت دارد پس از سیف خان بریده بخدمت اعتقاد خان ناظم جونپور رسیده و چندی رفاقت آصف بنگاله گزیده مدت العمر مرفه الحال و فارغ البال گذرانیده و بهفتم رجب سنه اربع و خمسین و الف در شهر اکبرآباد رخت بدار آخرت کشیده و نعشش بلاهور منتقل گردیده مثنوی رمز و ایما و نور و صفا و آب و رنگ و ساز و برگ و درد و الم و رساله کارنامه و سراج منیر و شرح قصائد عرفی بر کمالش در فن نظم و نثر شهود عدول اند میرزا جلالا طباطبا کلیاتش را فراهم کرده و دیباچه لطیفش بحیز تحریر آورده و ملا را طوطی هم آهنی قفس هند شمرده این چند ابیات از کلام منیر است

تا کی بکشاید از هم طره جانانه را ⁂ بعد ازین بر چوب باید بست دست شانه را

ای ز رنگین چهره ات گل در کنار آئینه را | موسم حسنت بود فصل بهار آئینه را

چون شود با آئینه آن ماه پیکر روبرو | میکند عکس رخش آئینه دار آئینه را

برنگی کرد آن گل رشک گلشن خانه ما را | که می پرسند از بلبل ره کاشانه ما را

چون حباب از هوای عشق تنم | نیمه اشک و نیمه آه است

پای چوبین را ره باریک رفتن مشکل است | شانه حیرانم چسان از تار آن گیسو گذشت

تمرد آرام هنگام وصالش | شب اثر خورشید آتش زیر پا داشت

خط بر زلف سیه خیال کی چشم سیه | خانمان من بیچاره سیه چون نشود

بناز گفت که دزد برد دل ز سینه تو | حیا بلاست وگرنه جواب می آید

برانه وار می پرستان نغمه پرداز است و بس | بادبان کشتی ما پرده ساز است و بس

هر جا سخن ز عارض جانان بر آمده | رنگین حکایتی ز گلستان بر آمده

از نیل نیست خال لب جانفزای تو | نیلوفری ز چشمه حیوان بر آمده

وله رباعی

روزیکه سموم حشر افزون گردد | وز آتش مهر چهره گلگون گردد

با دوزخیان چنان بذوقی سوزیم | کز رشک دل بهشتیان خون گردد

ایضاً

حیرت زده حکمت صانع شده ام | دل را ز خیال خام مانع شده ام

عمریست که کرده ام زبان قطع امیدا | چون تیغ به آب خشک قانع شده ام

وله از مثنوی رمز و ایما در تعریف بهار

چمن با تازه روئی بسته پیمان | زمین از آب گوهر شسته دامان

بهر سو صبح خیزان باده آشام | بخون توبه شسته چهره جام

بنوعی گشته نازک چهره گل | که بازد رنگ از برد از بلبل

منه در صفت شب

شبی از دود دلها آفریده قضا نافش بروز غم بریده

شبی کز ظلمتش خورشید از دور گریزان گشته چون خفاش از نور

شبی تاریکی او میل در میل فگنده جامهٔ خورشید در نیل

چنان تاریک گشته چشم مردم که کرده اشک راه آستین گم

ز بس تاریکی آن شب گشته حائل خیال دوست گم کرده ره دل

ن مولے معروف بخراسان خان خراسانی از تلامذهٔ ملا جلال الدین دوانی بود اصلش از خطهٔ لار است ازینجا بعضے او را لاری نگاشته و ناسخ بعض تذکره از ابلاهوری غلط کرده و در ید بیضا آورده که وی دیوان حافظ ویرا بعثت نظم بر غزل و دگر اشعارش تمام از بر داشت و هندوستان و دیگر اقالیم را بقدم سیاحت سپرده وجز این مطلع شعری از اشعارش احدی از مؤلفین تذکره های موجوده نیاورده

دلا هرگز منه از کوی دلبر یکقدم بیرون که باشد کشتنے صیدیکه آید از حرم بیرون

ص موجد در آفتاب عالمتاب و صبح گلشن آزاد بلگرامی و مجهول الاسم والنسب نگاشته و درین وقت چنان بتحقیق پیوسته که وی از موزون طبعان شهر بدایون بود نامش وهاب الدین ابن ملا قطب الدین بدایونی که سلسلهٔ نسبتش بعبد الرحمن بن ابی بکر صدیق رضی الله عنه می پیوندد و طبعے سنجیده و فکری برگزیده داشت بسلاست الفاظ و لطافت مضامین دلهای ارباب ذوق مے ربود انصاف آنست که سر آمد شعرا در بدایون بود مدتی گذشته که جادهٔ نیستے پیمود

موجد از میکده امروز تبانی برخاست یکطرف دست نگار و یکطرف مینائے

مولوی

مولوی تخلص مولوی محمد علی سندی ست مدتی بتحصیل علوم ظاهری جهد بلیغ نموده گوی سبقت از علماء دیار خود ربوده و اضلاع پیشاور و لاهور و سند و هند را بقدوم سیاحت پیموده وبجدی زاهد و متورع بوده که سی و شش سال بوضوء عشا نماز صبح ادا فرموده مگر با اینهمه کشود کار ندیده بخدمت مربع نشین سجادهٔ قطبیت حضرت شاه سلیمان چشتی تونسوی قدس سره رسیده ربقهٔ بیعتش برقبهٔ عقیدت کشیده و خرقهٔ خلافتش پوشیده از مقربان بارگاه الهی گردیده و باشارهٔ مرشد در موضع بکهنڈ که کنار دریای سند ست اقامت گزید و بتصفیه و تجلیهٔ باطن و ظاهر و تعلیم و تلقین طلبهٔ علوم صوری و معنوی اشتغال ورزید و لست و نهم ماه رمضان سنه ثالث و خمسین از مائهٔ ثالث عشر در همان مقام برحمت ایزدی پیوست او را دیوان اشعار مملو از حقایق و معارف ست این ابیات ازان ست

غزلے خواند دوش مطرب عشق | مولوی مست زان ترانه هنوز
شهید تیر آن ترکم که از ابرو کمان دارد | خدنگ از شست آن خوردم که از مژگان سنان دارد
ز چشم مست بیمارم چه بیماری فزود آخر | بهر سویش که می بینم هزاران کشتگان دارد
حدیث حسن یوسف را کجا داند اخوانش | زلیخا را بپرس از وی که صد شرح و بیان دارد
خوش آن عاشق که از جانان برخ مهر و وفا بیند | ز یار خویش حیرانم نه این دارد نه آن دارد
صبا با آن طبیب عشق حال مولوی برگو | که بس عمریست این بیمار سر بر آستان دارد

مومن

تش مومن مومن حسین خان یزدی از علمای با نام و نشان و از ارشد تلامذهٔ فاضل میرزا جان ست صاحب حال و درویش خصال بود و بشغل تدریس و تعلیم صرف اوقات می نمود و در سنه عاشر از مائهٔ حادی عشر ندای ارجعی شنود از اقسام نظم برباعی بیشتر توجه داشت رباعی

در دهر بنای خرمی منهدم است — اسباب نشاط و عیش نامنتظم است
خون میخورم و نمیزنم دم گوئی — طفلم من و تنگنای گیتی رحم است

ایضاً

چشمم همه خون بیاد یاران بارد — زان گونه که ابر در بهاران بارد
گر ابر ز دریای دل من خیزد — پیوسته شرر بجای باران بارد

ایضاً

عاشق گل صبح بر نچیند شب هجر — جز اشک ستاره نه بیند شب هجر
صبر از دل و آرام ز جانم برخاست — یارب که بروز من نشیند شب هجر

ایضاً

هجر تو بلائیست که بنهاد این رسم — از صفحه روزگار کم باد این رسم
وقتی شب غم صبح امیدی میداشت — در عهد فراق تو بر افتاد این رسم

ایضاً

جمعی شعرا بر غم خود شیر همه — روباه دلی بوقت نخجیر همه
یک معنی بیگانه نیارند بچنگ — هستند سگان آشناگیر همه

ایضاً

ای عشق چه دلها که پریشان کردی — سیلی که هزار خانه ویران کردی
نی شاه گذاشتی مسلم نه گدا — پستی و بلندی همه یکسان کردی

مومن

مومن میر محمد مومن استرابادی همشیره زاده میر فخرالدین سماک و در فضل و کمال طاق و باوستادی سلطان حیدر میرزا شهره آفاق بود در زمان شاه اسمعیل صفوی از وطن بملک دکن رسید و منظور نظر عاطفت ابراهیم قطبشاه گردید و بعد وفات قطبشاه خلف ارشدش محمد قلی شاه بداعزاز

واختر اتش میکوشید تا آنکه در سنه اربع وثلثین والف بکنج لحد رخت ایمان کشید ه

عاشق آن قدرت کجا دارد که گرد دگرد دوست | بانمیدانیم عاشق بلبل و پروانه را

شب با تو بود مدعی امّا ز وصل تو | چندان نداشت ذوق که دل از خیال داشت

گنهگار تو خاطر جمع دارد از گناه خود | که شاهان را گزیری نیست از گرد سپاه خود

گرد شمعی بدلت خانه مبارک باشد | شمع من منصب پروانه مبارک باشد

بهوای سر کوی که تو میدانی و من | شب برون آمدن از خانه مبارک باشد

گره های دلم جز آه آتشبار نگشاید | کسی را همچو من یارب گره از کار نگشاید

ز صد لشکر ندیدم آن خرابی کز غمش دیدم | الهی کاروان عشق جای بار نگشاید

بهر رضای خاطر مشکل پسند تو | مومن رضا بناخوشی روزگار داد

خدا را گذری بر تربت مومن کز ان مسکین | بوقت جان سپردن حسرت بسیار فهمیدم

معنی بیگانه لفظ آشنا را بنده ایم | از لب جان بخش او حرف وفا را بنده ایم

در گلستان جهان نیست گیاهی بیگاه | منکه خارم گل دستار سر دیوارم

هر که آمد نظری کرد و خریدار نشد + | گوئی آئینه آویخته بازارم

۶۱۰ مهر میرزا حاتم علی بیگ اکبرآبادی از مشاهیر شعرای زبان اردوست نسبت تلمذ بشیخ امام بخش ناسخ لکهنوی دارد و درین زمانه بشهر اکبرآباد خلقی او را اوستاد مسلم الثبوت این فن می شمارد هرچند توجه جانب اشعار فارسی کمتر می نماید مگر هرانچه میگوید سنجیده می سراید قبل از آنکه سواد این نگارین هم بمداد طبع روشن گردد خورشید حیات مهر بست و هشتم شعبان سنه ست وتسعین ومائتین والف رو بافول نهاد . . . . ه

ز یکسو بوی گل و ز یکطرف پیغام یار آمد | من آن دیوانه ام کز هر دو سو سوی بهار آمد

مهربان

مش مهربان میر عبد القادر فخری اورنگابادی اصلش از سادات نقویه نیشاپور ست و سلسلهٔ نسبش بامام علی نقی سلام الله علیه و علی آبائه الکرام میرسد جد اعلای وی از نیشاپور بهندوستان رسید و در قصبهٔ کنتور از اعمال ولایت لکهنو توطن گزید و والدش مولوی سید شریف الدین خان دل از وطن برکنده در شهر اورنگ آباد دکن طرح اقامت ریخت و دست بدامن حاکم انجا آویخت پس بعهدهٔ قضاء بلده روضهٔ غرا اختصاص یافت و میر عبد القادر مهربان همانجا در سنه ثلث و اربعین و مائه و الف مهد آرای شهود گشت و بعد اکتساب علوم رسمیه سودای شاعری در سرش افتاد پس زانوی تلمذ بخدمت حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی ته نمود و اوستاد مهربان او را مهربان تخلص فرمود و بفیض تربیت آزاد چنان بر نظم عربی و فارسی قدرت یافت که بر هر گونه اشعارش نور قبول تافت هفت نسخه از تالیفات اوست از انجمله دیوان اشعارش بهفت هزار بیت کما بیش خواهد بود و در علم تفسیر و حدیث بدرجهٔ قصوی توجه گماشت و بیعت ارادت بواسطهٔ والد ماجد خود و نیز بلا واسطه بحضرت اقدس خال مقدس خود مولانا فخر الدین دهلوی قدس سره داشت و خرقهٔ خلافت خاندان چشتیه هم بواسطه و بلا واسطه از انجناب یافت و ازین رو گاهی بتخلص فخری مقاطع را می آراست و خرقهٔ خلافت طریقهٔ انیقهٔ قادریه بدست شاه فخر الدین اورنگ آبادی پوشیده و زمانی در مجاهدات و ریاضات کوشید و بعد وفات والد خود شغل قضاء بلده روضه بوی رجوع کرد و از توجه بحکومت ظاهر تشتتی بباطن راه یافت ناچار آخر ماه دوازدهم ابجر بوخیر اباد وی با ورنگ آباد گفته بشهر مدراس رخت کشید نواب امیر الهند

والاجاه محمد علیخان بهادر والی آن مرزبوم تعدمش را غنیمت شمرده بکمال عقیدت اعزاز و احترامش فرمود و مراعات شایسته و سلوک بایسته بوجهی و رفقایش نمود و بجمعیت ظاهر و باطن همانجا رحل اقامت انداخت و بقیهٔ انفاس مستعار را در ذکر و فکر و تصفیهٔ ظاهر و باطن مصروف ساخت و در سنه اربع عشر و ماته ثالث در جوار رحمت رحیم غفار منزل گزید و در خانقاه خود واقع محلهٔ میلاپور از محلات شهر مدراس مدفون گشت یزار و یتبرک به از کلام اوست

صبا آهسته پا نه گر گذر در کوی او افتد | که هست از چشم نازک مزاجان فرش راه اینجا
هر زمان بینم عتاب آلود چشم یار را | بیند با عنبهاست لازم مردم بیمار را
بخود اندیشه میکردم قیامت میشود برپا | فغان از دل برون آمد که هنگام جدائیها
خاطر جمعم نشد در خواب هم گاهی دو چار | عمر من چون زلف خوبان در پریشانی گذشت
قاصد از اظهار پیغامش دل ما شاد کرد | خنده وار از لب جیبی گر فرموده است
عرض حالم چه ضرورست زبانی قاصد | کاغذ نامه بخون جگر آغشته شده است
معالج دل بیمار نرگس یار است | کجا امید بهی خود طبیعت بیمار است
دوستان شب میرو و حرفی از آن گیسو کنید | خشک شد مغزم علاجش از گل شبو کنید
وصف رخسار کسی کردم نفس گلزار شد | نکهت فردوس می آید ز نامم بو کنید
گر چنین بر ستی آن بت جلاد خو کند | از خون ناحق من بیدل وضو کند
گلوی مادهٔ قمری بری بود از طوق | چگونه عشق ز نامرد بجیگر آید
دریای او برای چه می آید ای خدا | ما شسته ایم دست خود از خونبهای خویش
نپندار که خط گل گرد از پیرامن عارض | غبار ناتوانان دست زد بر دامن عارض
ندانم حیرت چشم که امشب برده از هوشم | که شد چون دیدهٔ تصویر دید تنها فراموشم
بهر رنگی فریبی میدهم دل را چه می پرسی | گهی با ناله سرگرمم گهی با گریه در جوشم

مشتاق چراغی نبود دشت غبارم — چون کاغذ آتش زده خود شمع مزارم

بیناغ ازین باغ غم همتی دارم بلند — کشته رفتار یارم نیستم شیدای سرو

رنگ طفل نادانی که با افعی در آویزد — دل من با سر گیسوی آن دلبر کند بازی

شهادت نامه دیگر ازین بهتر نمیدانم — بجای نامه قاصد را بسر دوم بیرون پائی

ن مهری — میر سید علی ابن میر مساعد جبل عاملی از سخنوران زبردست بوده و بمنادمت سلطان حسین صفوی عز اختصاص داشته و خطاب ملک الشعرائی یافته ازین رو شعرای پای تخت سلطانی بر وحسد بردند سلطان بر همین مطلع شده برای افحام خصام روزی بر دیوان عام بمهری امتحاناً حکم داد تا بدیهة چیزی موزون نماید وی در چند ساعت مثنوی آئینه بدن نما بوصف سراپای محبوب در سلک نظم کشید و بنظر شاهی گذرانیده حاسدان را سراپا غرق عرق تشویر ساخت گاهی مهری و گاهی سید تخلص میکرد در بعض اشعار بطریق هزل فارسی را تغییر کرده و غزلها بروش تکلم مردم عرب بزبان فارسی گفته این دو بیت از انجمله ست

في الليل شو خوردی تو مع الغير شرابست — شد ز روی تو آتش جگر ماست کبابست

یک قول بحبیب و بغل ماست نماندی — في العشق تو و الله شدی خانه خرابست

خواهم که شبی تو باشی و من — جائیکه بجز خدا نباشد

هر بوسه که از دو لبم یار رسید — عمر دوباره ایست که یکبار رسید

در فراق او مهری فرض کن که شبهارا — میتوان بروز آورد روز را کسی چه کند

مش مهری — هروبه نام و تخلص زنی از قوم جلایر زوجه کریم خان وکیل السلطنه ایران ست و این زن را در شمع انجمن از مصاحبات نورجهان بیگم شمرده و در غنابت ست که وی بوجه پیری و ضعف شوهر خود با شاهرخ میرزا پنهان سری داشته

چون شوهرش برین ماجرا آگاه شد او را محبوس نمود وی از محبس این دو رباعی بشوهر خود نوشت رباعی

شه کنده نهال سرو سیمین تن را
زین واقعه شیون ست مرد و زن را
افسوس که برکنده نباید گردن
بائیکه دو شاخه بود صد گردن را

ولها ایضاً

در خانهٔ تو آنچه مرا شاید نیست
بندی ز دلی رسیده بگشاید نیست
گوئی همه چیز دارم از مال و منال
آری همه هست آنچه می باید نیست

ایضاً

شوی زن نوجوان اگر پیر بود
چون پیر بود همیشه دلگیر بود
آری مثل ست اینکه زنان میگویند
در پهلوی زن تیر به از پیر بود

ایضاً

گفتم که مرا از نظر انداخته
گفتا که بمهر دگران ساخته
گفتم که ترا شناختم بیمهرے
گفتا که مرا هنوز نشناخته

ایضاً

هرگز کامم ز خفت و خوابم ندهی
شب با تو سخن کنم جوابم ندهی
من تشنه لب و تو خضر وقتم گوئے
از بهر خدا چه شد که آبم ندهی

ولها از غزلهای او

طفل اشکم مدام در نظرست
چه توان کرد پارهٔ جگرست
بیمرو دیار و مدعے از پے
خوب و زشت زمانه در گذرست
آن خال عنبرین که نگارم بروز زده
دل میبرد از آنکه بوجه نکو زده
قصاب وار مردم چشمم بجای کے
مژگان قناره کرده و دلها بروزده

در کوزه آب پیش لبش در چکی چکی است ورنه ز دسته دست چرا در گلو زده

عشاق سر بسر همه دیوانه گشته اند تا او گره بسلسلهٔ مشکبو زده

مهری — وی غیر مهری هراتی ست زن خواجه عبدالعزیز حکیم عهد شاه رخ میرزا
بود و با گوهرشاه بیگم مصاحبت و حق صحبت داشته

بیخ بر خار که آن از خاک من حاصل شود زاهد ار مسواک سازد دست لا العقل شود

مهستی بفتح میم یا کسر آن و سکون ها و فتح سین مهمله مرکب از مه با لفتح
بمعنی ماه یا بالکسر بمعنی بزرگ و ستی مخفف ستیه و در آفتاب عالمتاب
اسمش منیجه خانم نگاشته وی از زنان شهر گنجه است و بعضی نیشاپوری
و بعضی بدخشانی دانسته اند در موزونی طبیعت و قد و قامت و تناسب
اعضا و لفظ و معنی و حسن صورت و صحبت سرآمد نسوان و سرخیل لولیان
زمان بود سلطان سنجر سلجوقی و نزد بعضی بابر پادشاه فریفتهٔ حسن
جمال و شیفتهٔ غنج و دلال آن بدیعة الجمال گردیده بنابران بحضوری مجلس
خاص سلطانی اجازت عام داشت و در آن بزم با شعرا و ادبا مثل امیر احمد
و غیره طریقهٔ مطارحه و معارضه میپیمود روزی سلطان بمهستی گفت ع
چیست پنهان زیر دامان نکو آیین بدان + مهستی جواب داد ع نقش سم
آهوی چین ست بر برگ سمن + از اقسام شعر رباعی میل بیشتر داشت

رباعی

قصاب چنانکه عادت اوست مرا افگند و بکشت و گفت این خوست مرا

سر باز بعذر می نهد بر پایم + دم میدهدم تا بکشد پوست مرا

ایضاً

افسوس که اطراف گلت خار گرفت زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت

سیماب زنخدان تو آورد بداد شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

ایضاً

شبها که بناز با تو خفتم همه رفت در ها که بنوک غمزه سفتم همه رفت

آرام دل و مونس جانم بودی رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت

ایضاً

قصه چکنم که اشتیاق تو چه کرد با من دل پر زرق و نفاق تو چکرد

چون زلف دراز تو شبی می باید تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

ایضاً

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم در دیده بجای خواب آبی بینم

وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

ایضاً

من عهد تو سخت سست میدانستم بشکستن آن درست میدانستم

هر دشمنی ای دوست که با من کردی آخر کردی نخست میدانستم

ایضاً

در دام غم تو خسته نیست چو من وز جور تو دل شکسته نیست چو من

بر خاستگان جور تو بسیارند لکن بوفا نشسته نیست چو من

میر میان شاه میر لاهوری از ارباب علم و کمال و اصحاب وجد و حال و علماء کرام و عرفاء عالیمقام بود مولدش قصبهٔ سیوستان مضاف بملک سند است شاه جهان بادشاه باوی کمال اعتقاد داشت

چون تنهایم همنفسم یاد کسی ست چون همنفس کسی شوم تنهایم

میکش میر احمد حسین دهلوی ابن میر کرامت حسین از سادات دهلی و تلامذهٔ

اسد الله خان غالب بود طبع معنی یاب داشت و قدم بر طریقهٔ اوستاد خود میگذاشت و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب زنده بود

ای آنکه در شبهای غم اندر دل من بگذری | خون است اینجا موج زن دامن بگیر از رهگذری
از هر دو جانب موی تو آویخته بر روی تو | ای بسته گیسوی تو هم زهره و هم مشتری
بر اوج شوکت نارسا پرواز عالی فطرتی | در ملک عشقت نارسا پروانهٔ نیک اختری

باب النون

ناصح

نش ناصح آقا محمد حسین برادر آقا محمد اسمعیل غافل منشی سرکار عالمگیر بادشاه اصلش از اندجان و مولد خودش در شهر دهلی است از علوم رسمی بهرهٔ وافی برداشته و خط نستعلیق و شکسته و نسخ نیکو می نوشت و در نظم و نثر طبع رسا داشت و بزمان سلطنت عالمگیر بادشاه ملازم دار الانشاء شاهی بود بعد از ان بتولیت مزار فائض الانوار حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی مامور گشت و از دکن بدار السلطنت دهلی رسیده بفراغ بال میگذرانید و در عهد فرخ سیر بادشاه شهید بمنصب هفتصدی و دیوانی گوالیار اعزاز یافت سپس بدیوانی میر بحری بنگاله آبرو حاصل نمود و در سنه ست و عشرین از مائه دوازدهم کشتی جسمش از لطمات موج غرق دریای فنا گردید

دل طپید و بسمل شدن از یادم رفت | محو قاتل شدم و پر زدن از یادم رفت
در غمت بخیه گری گشت گریبان گیرم | تا برم نام رفو سوزن از یادم رفت
آمد بتی بجلوه دل برق آب کن | از زین فرو نیامده پا در رکاب کن
اگر بخواب بروی تو وا شود چشمم | خدا کند که بخواب آشنا شود چشمم
فتنه را نسبت بچشم می پرستش میدهم | نیم مستش دیده ام ساغر بدستش میدهم

خار خاری دارم از شوق گل روی کسی | زد بدل ناخن اشارتهای ابروی کسی
جیب پر خوناب دل دامان پر از لخت جگر | هدیه‌ها داریم از بهر سگ کوی کسی
خوبناکامی کنم تا چند جز اینم چاره نیست | تا بکی چون شعله برخود پیچم از خوی کسی

وله رباعی

ای آنکه بمن همدم و همساز نهٔ | من جمله نیازم و تو جز ناز نهٔ
تا چند بفکر کشتنم خواهی گشت | سیماب نیم تو کیمیاساز نهٔ

ن نادرا کلی علی بیگ در صنعت زرگری دستی داشت و در نگارستان سخن
اورا ایزدی و در آفتاب عالمتاب اصفهانی نوشته رباعی

هشدار کزین جهان دون خواهی رفت | چون آمده بین که چون خواهی رفت
آخر بطپانچهٔ مغنی اجل | زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

ش ن نادم گیلانی همچنین ست در نگارستان سخن و شمع انجمن و آفتاب عالمتاب
وبباعث بودن اصلش از لاهیجان بعضی اورا لاهیجی نوشته اند وی
در هند رسیده رفیق ملا نظیری گردید و بعد وفات ملا نظیری باصفهان رفت
و همانجا در اوسط مائة حادی عشر در خاک تختگاه یاران خفت ه

کشتی مرا و کشته شد از رشک عالمی | هر خون که میکنی تو بصد خون برابر است
دلست مطلب عشق از بنا کعبه و دیر | خمیرمایهٔ دوکان شیشه‌گر سنگ است
هنوزش رنگ طفلی هست گل چیدن نمیداند | بدامن آشیان بلبل از گلزار می آید
بر فراز دوست با صد مدعی سر میکنم | بهر یک بت سجدهٔ یک شهر کافر میکنم
بگلشن میرود آن شاخ گل می سوزم از غیرت | کف خاکی بدست آرای صبا در چشم بلبل کن
نام من هر که برد باعث بدنامی تست | رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی

ن نامیخ ملا عباس از قبیلهٔ اتراک بود ه

دوستی با هر که کردم دشمنی آورد بار　　دانه را در کعبه کشتم گشت در بتخانه سبز

ناصح

ش: ناصح میرزا عزت وطنش عباس آباد اصفهان است همچنین است در آفتاب عالمتاب و در شمع انجمن نامش میرزا عرب تبریزی بعین و را مهملتین و با موحده بجای عین مهمله و زای معجمه و تا مثناة فوقانیه مرقوم شده، بالجمله وی از شعرای فصیح البیان شیرین زبان است میرزا صائب تبریزی او را ستوده دیوانی مختصر از وی یادگار است ه

بهار عمر گذشت و ز من گلی نشگفت　　درین حدیقه بموسم نگفته اند مرا

برد ما را هوس خام ز ره در پیری　　راه گم گشت به نزدیکی منزل ما را

مرا که زلف پریشان یار در نظر است　　نگه با موی سنبل چیده می ماند

از منع باده محتسب شهر را چه سود　　خواهد مگر که قیمت می را گران کند

ایم ز قفایش چو بدست آینه گیرد　　شاید که بدین حیله نگاهش بمن افتد

در وجود حق پرستان نو میگردد غذا　　مرد صاحبدل اگر خون بخورد دل میشود

من و تو هر دو خاکستر نشینیم [illegible]　　تو در گلشن کنی فریاد و من در گلخن ای قمری

ولهٔ رباعی

با علمت اگر عمل برابر گردد　　کام دو جهان ترا میسر گردد

مغرور بدین مشو که خواندی ورقی　　زان روز حذر کن که ورق برگردد

وله ایضاً

از عشق رسید کار هر کس بنظام　　بی آتش عشق هست هوسها همه خام

در دل عشقت به که بود در سر عقل　　در خانه چراغ به که مهتاب ببام

ناصر

ن: ناصر بخاری عالم صوفی مشرب بود و عهدهٔ قضای انجا را از جانب عبید العزیز خان داشت آخر کار از منصب قضا مستعفی شده ترک و تجرید اختیار نمود در زمان

سفر بیت الله گذارش بشهر بغداد افتاد درانجا باستماع شهرهٔ سخنوری سلمان
ساوجی مشتاق لقائش بود اتفاقاً روزی کنار دجله سلمان را دریافت که بایاران
مشغول سیر طغیان آب بود ناصر در رسید و سلام کرد سلمان گفت کیستی جواب
داد که مردی شاعر غریبم سلمان بطریق امتحان این مصرع بر زبان آورد ع
دجله را امسال رفتار عجب مستانه ایست + ناصر فی البدیهه جواب داد ع
پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه ایست + سلمان خیلی خوشوقت گشته
بکمال خلق و مهمان نوازی پیش آمد و بحضور سلطان اویس ممدوح خود بشیرین
زبان بمدح وی کشاد سلطان ناصر را طلبیده مشمول عواطف خسروانه ساخت
و صاحب نشتر عشق همین یک کس را دو کس شمرده دو جا ذکر کرده یکجا اورا
از درویشان و جای دگر قاضی اُردوی عبدالعزیز خان شمرده این چند شعر از

کلام ناصر است ه

مارا هوس صحبت جان پرور یار است — ورنه غرض از باده نه مستی نه خمار است
در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید — منزلگه مردان موحد سر دار است
ناصر اگر از درد بنالد عجبی نیست — مهجور ز یار است و پریشان ز دیار است
دل مجروح را پروای من نیست — شهید عشق محتاج کفن نیست
خون میرود ز آبلهٔ پای اشک من — از بسکه گرم در طلب او دویده است
قدی چو سرو رخی همچو ارغوان داری — فرو بباغ که در خانه بوستان داری
چه اعتماد کند کس بوعده‌ات ای گل — که همچو غنچه زبان ورنه زبان داری

ن ناصر خواجه ناصرالدین ابن خواجه قطب الدین سرخسی و در نگارستان سخن
ناصر ترمذی آورده که وی در اصل از سادات ترمذ بود و بعین شباب بدور
اکبر بادشاه بهندوستان آمده برفاقت خان زمان سیستانی صاحب طبل و

علم گردید و هنگام بغاوت خان مذکور همراهش بقتل رسید . . . .

مدح علی و آل علی بر زبان ماست — گویا زبان برای همین در دهان ماست

ناصر شیخ محمد ناصر نجفی بعد وفات پدر خود در دور نادرشاه از نجف
اشرف باصفهان نقل کرد و از انجا چند بار بحج و زیارات شرف و سعادت
حاصل نمود

همی گریم ببزم او چو شمع او همی خندد — چه سازم چون کنم تا من نگریم او نمی خندد

ناصر نظام الدوله نواب ناصرجنگ والی حیدرآباد دکن خلف الصدق
نواب نظام الملک آصفجاه است ذات مجمع صفاتش بنعوت جلیله و صفات
جزیله منعوت بود زمانیکه آن امیر صائب تدبیر بعد ارتحال پدر والاقدر مسند
ایالت ملک دکن را زیب و زینت بخشید فرمان مطاع احمدشاه بادشاه
دهلی متضمن طلبش شرف نفاذ یافت وی باآنکه سکه حکومتش در ملک دکن
خاطرخواه نه نشسته بود از روی کمال انقیاد با هشتاد هزار سوار و یک لک
پیاده و توپخانه شایان تا دریای نربدا رسیده بود که شقه شاهی ناسخ حکم
ماضی شرف ورود بخشیده سد راه نهضت آنطرف گردید و در همان ایام
خبر بغی و طغیان هدایت محی الدین خان مظفرجنگ همشیره زاده خودش
که بحکومت رایچور از جانب نواب نظام الملک جد مادری خود مامور بود
قارع صماخ گشت که درین وقت وی باغوای حسین دوست خان قوم نوایط
قابوی وقت غنیمت شمرده جماعه نصاری قوم فرانسیس حکام پهوچری را
باخود یار کرده بر سر نواب سراج الدوله انورالدین خان بهادر شهامت جنگ
گوپاموی که از جانب نواب نظام الملک نظامت صوبه ارکاط داشت
بغتةً آویخته بجنگ درپیوست و نواب انورالدین خان درآن معرکه شانزدهم

شعبان سنه ثنتين وستين ومائه والف جرعهٔ شهادت چشید و هدایت
محی الدین خان بران صوبه قابض و متصرف گردید نواب نظام الدوله بمجرد استماع
این خبر در همین طغیان باران برای اطفای نائرهٔ فتنه و فساد هدایت محی الدین خان
با عساکر بیکران بطریق ایلغار خود را بسواد پهوچری رسانید و بعد طی مسافت
قتّین و کشش و کوشش بسیار هدایت محی الدین خان را زنده اسیر فرمود
و افواج فرانسیس راه فرار پیمود و قلعهٔ شهر چنجی را بدست آورده در ان
تحصن گزید و نواب نظام الدوله به نیت استیصال ریشهٔ فساد فرانسیس
از شدت موسم برشکال باکی نکرده از ارکات گذشته بدان طرف راند و محاربه
عظیمه برپا گردید افاغنهٔ ملاعنه فوج نواب که سرکردهٔ انها همت خان بود
بطمع ملک و مال پنهان با قوم فرانسیس و هدایت محی الدین خان در ساخته بودند
و فرانسیسان را بر شبخون رهنما شده با ولی نعمت خود نرد دغا باختند
و خود همت خان و رفقایش در عین گیر و دار بندوقهای متواتر بجانب
نواب سر دادند و تیرهای تفنگ این اشرار بسینهٔ نواب نامدار رسید
کارش باتمام رسانیدند و سر موقرش را بریده بر سر نیزه برداشته بدین روش
ناهنجار مخالفان را از قتل نواب مطلع گردانیدند و این واقعه هفدهم محرم
سنه اربع وستین از مائه ثانی عشر واقع شد پس ملازمان دولتخواه سرش
بدست آورده با جسدش در تابوتی کرده باورنگ آباد آوردند و پهلوی
قبر والد بزرگوارش در جوار مزار فیض بار شاه برهان الدین غریب قدس سره
بخاکش بر داختند و این ناصر جنگ شهید همچنانکه صدر ایوان فرمانروائی
و کشورکشائی را بحسن انتظام و اتساق قرین ساخت در زمین قلم و سخن سرائی
و نکته پیرائی نیز بفکر صائب طرح دیوان خوش نظمی انداخت و بمنصب ستشاره

مهامش حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی را نواخت دیوانی ضخیم محتوی
انواع نظم دارد و جایی ناصر و جایی آفتاب تخلص می آرد تاریخ وفاتش
منشی بچهمی نراین شفیق اورنگ آبادی چنین گفته

نواب عدلگستر عالیجناب رفت / فرصت نداد تیغ حوادث شتاب رفت
در هفدهم ز ماه محرم شهید شد / تاریخ گفت نوحه گری آفتاب رفت ١١٦٤

و از اشعهٔ لمعات آن آفتاب سماء شهامت این بیت

رنگ زردم مگر از حالت دل گوید حرف / پیش آن آینه رو تاب نفس نیست مرا
دیدن آن جان جان آینه را / داد عمر جاودان آینه را
چه قدر ها نمود دلسوزی / داغ عشق تو قدردان من است
اینچنین صیاد بالادست در عالم کجاست / بستن خورشید بر فتراک کار زلف تست
بسکه داغ سینه ام بر روی کار افتاده است / آتشی در خانمان لاله زار افتاده است
میکند سحر در علاج دلم / نرگس یار گرچه بیمار است
دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را / صفحهٔ آینهٔ دل درخور زنگار نیست
آهی گشت از دل مجروح ما بلند / از چینی شکسته نگردد صدا بلند
هر کجا شمشیر آن مغرور میگردد بلند / گردن نخچیرها از دور میگردد بلند

ناصری در نگارستان سخن بابا و نسبت و نامش خواجه ابو نصر نوشته
و در نشتر عشق و تذکره های دیگر ناصر بدون بابا و نسبت از شیخزادهای
خطهٔ مهنه گفته و بعضی او را برادر شیخ ابو سعید ابوالخیر و بعضی از اولاد شیخ
شمرده و در اشعار گاهی تخلص و گاهی تمام نام می آرد

زلفت که بهر حلقهٔ مشکین قمری داشت / مانند شب قدر مبارک سحری داشت
نماند صبر و طاقت آتش غم چون تشود تیز خم / ازان چون شعله بنشینم دمی صد بار بر خیزم

فائده

ن ناطق ملا زمان از مردم قهپایه بود و پنجاه سال بمکتب‌نشینی در اصفهان بتعلیم اطفال بسر برد و در زمان سلطنت شاه عباس ثانی جان شیرین بقابض الارواح سپرده

تا لب لعلی نباشد گردن مینا مگیر — باده بی معشوق خوردن غم خوردن حسرت خوردنست

فرصت غنیمت است حریفان درین چمن — فردا است همچو گل همه بر باد رفته ایم

ن ناظم شاه فارغ قمی ناظمی خوش بیان بود از وطن بملک سند وارد گردید و آنجا با دختر ملاحی دل بسته او را در عقد ازدواج کشید و اولادی بهم رسانید و بدستگیری علامه میر عبد الجلیل بلگرامی وسعتی پیدا کرد و رخت بدهلی کشید و ببار یابی دربار فرخ سیر بادشاه مایه مباهات اندوخت و بنظم کارنامه شاهی مأمور گشت و این شعر در مدح علامه ممدوح ازوست

چو توئی نبوده شاهی بقلم و معانی — بتو هیچکس نماند تو بهیچکس نمانی

ن ناظم خواجه محمد صادق معروف بصادقا تبریزی برادر بزرگ محمد رضا بیگ مروارید فروش ست مرد با استعداد بود و مدتی در بیت الله شریف اعتکاف نمود و همانجا در سنه ست و ثلثین و الف سفینه مشتمل بر اشعار شعرای شیرین مقال با تراجم مختصره انها برای شاه عباس ماضی مرتب نمود و تاریخ آن مجموعه نظم برگزیده یافته و از غیر البلاد بسوی هند شتافته و مثنوی فیروز و شهباز وی مشهورست

چو شمع داغ تو آنانکه بر جگر سوزند — همیشه با لب خندان و چشم تر سوزند

مدد کنیم بهم در گداختن من و دل — چو آن دو شمع که پهلوی یکدگر سوزند

خرامان چون شوی سوی چمن از شوق دید آید — بهار از رنگ و بو از گل ز پیراهن برون آید

طمع کنم که شبی با تو زنم جامی چند — بدعا و کشم از لعل تو دشنامی چند

ن ناظم نظاما شیرازی معمای خوش گفتاری بود او تا سالم تخلص میکرد بعد از ان ناظم برگزید و ناظم یزدی را با وی بر سر تخلص منازعتی واقع شد و بتجویز سخن شناسان قطع نزاع بران محول گشت که غزلی طرح کنند و هر یکی ازین هر دو ناظم غزل طرح انشا کرده پیش ارباب انصاف بخواند هر که خوبتر گوید تخلص از و باشد ناظم شیرازی بزمینی طرح غزل اندخت که تخم فکرت ناظم یزدی در ان زمین آب و رنگ سرسبزی نیافت و نظاما گوی مدعا ازان میان در ربود از کلام با نظام ناظم شیرازی است

عرض هنر از پاک ضمیران نتراود | کس قیمت در از لب دریا نشنید است

ن ناظم میرزا فرخ حسین هروی از ارشد تلامذه ملا فصیحی انصاری هروی است و بتقریب عباس قلیخان شاملو که از جانب شاه سلیمان صفوی بیگلر بیگی اصفهان بود اختصاص داشت و باشاره اش مثنوی یوسف زلیخا بکمال لطافت و دقت الفاظ و معانی در چهار سال موزون نموده ممدوح اساتذهٔ سخن گردیده و در سلطنت شاه جهان بادشاه صاحبقران ثانی وارد هندوستان شده بملازمت شاهزادهٔ محمد شجاع سرفرازی یافت زمانیکه محمد شجاع از مقابلهٔ برادر خود عالمگیر بادشاه هزیمت برداشته از صولت عساکر ظفر مآثر عالمگیری مفقود الخبر و معدوم الاثر گشت ناظم هروی در جهانگیر نگر ڈهاکه انزوا گزیده و بتدریس و تعلیم اشتغال ورزید و دهم محرم سنه ستین او ثمان و ستین و الف رخت ازین دار ناپاید ار بیرون کشید

ای دلیل مزهٔ حسن تو حیرانیِ ما | داردت سجدهٔ درگاه تو پیشانیِ ما

زخ تو غوطه بخورشید داده محفل را | شهید کرده نگاه تو زهر قاتل را

گل زخم شهیدان خشک باشد دور تست | جوهر تیغ تو در زنجیر دارد آب را

ریزد مصیبت از در و دیوار روزگار   تعمیر این خرابه زگرد فراز کیست
ناظم زبان نگردد اگر بنده که تو شد   خود را فروختن بتو یوسف خریدنست
نمیکند اجلم قصد جان و میگوید   که در زمانه زحسرت کشان همین باقیست
فراغت بنده دارد دهر با تنهای صیادی   که از دامش اگر صد بار بگریزم دگر گیرد
یاد رخسار تو چون در دل بلبل گردد   قفس از گریهٔ بلبل سبد گل گردد
اشک ریزان که زابر قطره دریا بخشند   خلعت سیل بعریانی صحرا بخشند
بتو دارد جسم لاغر در تب و تابم چو شمع   تا گلو از گریهٔ خود گرچه در آبم چو شمع
خمارم میکشد امشب می ناب آرزو دارم   چو جام خالی از می چشم بر دست سبو دارم
در سواد تیره غم دل بجوش آمد مرا   باده نابم بفیض آباد مینا میروم
در شبها دگر عشاق چسان صبر کنم   منکه برگشته سیماب عزا میگویم
که خواهد برد پیغامم بکویش کز ضعیفیها   بسالی میرود اشکم ز مژگانی بمژگانی

ولد از مثنوی در توصیف زلیخا

دو چشمش چشمهٔ ناز و کرشمه   ز مژگان ماهیان بر گرد چشمه
خدا در چشمه ماهی آفریده   جز اینجا چشمه در ماهی که دیده
لطیف اندام پای تازه و تر   چو دست لیت با دام مقشر
خلیده گر بپا مژگان بلبل   رسیدی تا لبش رنگ روغن گل

ولد در صفت پیر زال

کهن زالی عصایش دستیارش   شب مولود گردون بود دایه
زده موی دماغش بر شکم شاخ   زنخدان سینه اش را کرده سوراخ
دو ابرو معوج شیر دود خورده   دو لب یک نیمه نارنج فشرده

ن ناکام از خانوادهٔ سادات عالیدرجات بخارا بوده و نامش قلیخان حاکم

بخارا او را عزیز و محترم میداشت رباعی

در ساغر عیش ما نه صاف است و نه درد	از میکده ام رخت بدر باید برد
کو طاقت آنکه بار هر سفله کشم	ناکام درین زمانه می باید مرد

ن نامی ملا افضل طهرانی مشق سخن از ملا امیدی طهرانی نموده و مدت العمر بخدمت او ستاد فیضها بر بوده

چرا همیشه غمینم نگاه باید داشت	چه کرده ام که چنینم نگاه باید داشت
چه سود پیش تو فریاد و بیقراری من	نه آه در تو اثر میکند نه زاری من
امید از تو مقرر بنا امیدی شد	نتیجه عجبی داد امید داری من

ش ن نامی میر محمد معصوم خان بهکری چنین است در ید بیضا و نشتر عشق و شمع انجمن و نگارستان سخن و در آفتاب عالمتاب تخلصش نامی بجیم بجای میم نوشته بالجمله اصلش از سادات عظام شهر ترمذ است والدش میر سید صفا از وطن دل بر کنده در شهر بهکر اقامت گزید و میر محمد معصوم خان همین جا متولد گردید مردی درویش مزاج و خوش خلق لطیف الطبع سخی و شجیع و متدین و متقی بود و بعد تحصیل علوم رسمیه و علم طب و مهارت شعر و سخن در دهلی رسیده بزمره امراء اکبر بادشاه انتظام یافت و در سنه دوازدهم از حضور شاهی بسفارت ایران مامور گشت و مورد تفضلات شاه عباس ماضی گردیده همراه موکب شاهی به تبریز رفت و هنگام مراجعت در اصفهان با حکیم شفائی و محمد رضا فکری و تقی اوحدی در مشاعرات همطرح ماند و بعد ورود هندوستان انذا آدای سفارت او پسندیده محمد اکبر شاه بادشاه افتاد و بحضور شاهی قبولی عظیم یافت و در عهد جهانگیر بادشاه نیز مطرح انظار التفات خسروانی بوده و در سنه تسع عشر و الف رخصت حاصل کرده بوطن رفت

وهمان سال در انجا بجوار رحمت ایزدی پیوست ۶ بوده نامی صاحب ملکِ سخن + تاریخ وفات اوست ومزارش با عمارات رفیعه در شهر بهکر الی الآن عینے واثری دارد واز مولفاتش تاریخ معصومی در بیان حالات سلاطین سند وطب نامی ومثنوی ودیوان یادگارست در قصیده منقبت حضرت مرتضوی گفته است

حفظش اگر حصار کند در جهانیان | جز مرگ کس برون نرود از در اجل
دستش اگر عنان ابد باز پس کشد | افتد هزار مرحله واپس تر از ازل
گر بر ضمیر او گذرد صورت غضب | از بیم هجو بید بلرزد تن اجل

وله از غزلیات است

امشب بتمنای مه روی تو تا روز | چشمم چو در خانه ویران شد باز است
در دلم صد سیل اشک و بر لبم صد دود آه | عشق را نازم که پیدا آب و پنهان آتش است
دل کام خود از لعل لب یار طلب کرد | در خنده شد و خنده اش آرایش لب کرد
چه خوش است آنکه از خود روم و تو حالی | بتو شرح حال گویم بزبان بی زبانی

وله رباعی

در عشق بتان مشق جنون باید کرد | جان را بفراق رهنمون باید کرد
چون شیشه تمام پر زخون باید شد | آنگاه دل از دیده برون باید کرد

وله ایضاً

هر سال که گل به بوستان می آید | شادی و نشاط در جهان مے آید
بر صفحهٔ گل زبیوفائی حرفے | ثبت است که بلبل بفغان مے آید

ایضاً

در مذهب ما بجمله یکسان می باش | در دایرهٔ کفر با ایمان می باش

این است طریق عشق جانانهٔ ما زنار بگردن و مسلمان می باش

نامی هاشم دینی بال از صراف پیشگان شهر لکهنو است و درین آوان بشهر گورکهپور در کسب وجوه معاش صرف اوقات می نماید طبع رنگین و فکر متین دارد

ع

جنونی کو که با خود آرم آن طفل پریرو را زند او بر سر من سنگ و من بینم بنوج او را

زاهد قدحی زن که دهم پیر مغان را بیعانهٔ او مایهٔ عقل همه دان را

ندانم کشتهٔ شمشیر ابروی که شد نامی بجاروب مژه روبند خوبان تربت او را

نثار سید نثار علی دهلوی ابن سید عبد الله در نظم بجدت طبع و در حسن خط به تیز دستی مشهور است و اصلاح سخن از امام بخش خان صهبائی میگرفت

ع

دران وادی که رفتم کس نشان من نمیدید اند صبا خود کیست عنقا آشیان من نمیداند

داغها بر سینه دارم لاله زار کیستم خون دل از چشم میریزم بهار کیستم

نشار میرزا لطف الله دهلوی مخاطب به نصرت خان جد کلانش از ملک ایران بدهلی نقل نموده توطن گزیده و میرزا همین جا متولد گردیده و اولاً بملازمت سلطان رفیع الشان خلف الصدق شاه عالم بهادر شاه سرفرازی یافت و بعد واقعهٔ سلطان داخل ملازمان فرخ سیر بادشاه گردید بسبب عنایات موتمن الدوله محمد اسحاق خان بهادر بیدار و نگی قورخانهٔ محمد شاهی سرمایهٔ مباهات اندوخت مشق سخن از عبد اللطیف خان تنها همشیره زادهٔ میرزا جلال اسیر نموده و در مروت و محبت و خلق و تحمل یگانهٔ زمانه بوده حتی که ظریفان بزم سخن در حضورش بعض اشعار را در امعناه فی بطن الشاعر میگفتند بکمال بردباری بجبین پرچین نمی افگند و شنیده را ناشنیده وا می نمود در سنه تسع و خمسین

وناسه و لف جهان فانی را گذاشت و دیوانی ضخیم از وی باقی ماند

همت بیکسیم خوشش نکند نقش قرار — روی نشست بچراغی نتوان دید اینجا

رفته از دامن صحرا بیرون — طفل اشکم چه قدر هاشوخ ست

داد خاکستر ما را بر باد — سوختن بال و پری پیدا کرد

شور در گنبد گردون افگند — ناله ما اثری پیدا کرد

گریه ام هرچه نوشتم همه برد — نامه ام بال و پری پیدا کرد

مهر در ذره نهان بود نمیدانستم — حائل ماه کتان بود نمیدانستم

بیقرار بهانداتم تا چه آرد بسرم — در دل صیاد ناخن میزند مشت پرم

حرف خط یار می نویسم — بر صفحه بهار می نویسم

تصنیف کتاب حسن و عشق است — دیوان نثار می نویسم

ن نثاری تونی در جنا باد توطن داشت شاعری چرب زبان شیرین بیان بود مثنوی سرو تذرو از وی یادگار است در سنه ثمان و ستین و تسعمائه تاریخ رحلتش از ین دار ناپایدار است

اندک استغنای او عشاق را دل خون کند — گر بقدر حسن استغنا کند کس چون کند

باوجود آنکه میدانم نخواهی آمدن — بسکه مشتاق توام بی انتظاری نیستم

ترک من مست می ناب است بیدارش مکن — فتنه گر یک لحظه در خواب است بیدارش مکن

ای دل بنال چون ستم از یار دیده — منت کسی نمیکند آزار دیده

غم نمیگردید هرگز گرد من — گر ز من می یافت خونین دل تری

ش نجات میر عبد العال اصفهانی خلف محمد مومن حسینی از سادات کوه کیلویه است در نظم و نثر و سیاق و سباق کمال قدرت داشت و مثنوی گل کشتی او متضمن اصطلاحات کشتی گیران مشهور است در عهد شاه سلیمان صفوی از

نثاری

نجات

میر منشیان سرکار شاهی بود و در زمان سلطان حسین میرزا صفوی بداروغگی کتب خانه شاهی مباهی گشت. بر دیوانش که قریب ده هزار بیت دارد میرزا طاهر وحید دیباچه پاکیزه نوشته و میر نجابت در موزون طبعی و بذله سنجی و لطیفه گوئی عدیل خود نداشت روزی وی بتقریبی در محفل میرزا طاهر وحید حاضر بود شام هنگام که فرزندان میرزا دران مجلس آمدند میرزا پرسید که کجا بودید که دیر رسیدید عرضه دادند که لب بام بدیدن عطار دچشم داشتیم چون معمول مردم ایران ست که بمیانهٔ عطار دبند جامه وا میکنند میرزا بطریقه خوش طبعی از انها پرسید که بعد دیدنش بندهای قبا کشادید گفتند بلی پس گفت که بند تنبان هم واکردید میر نجابت جواب داد که در روم مشاهده کا مشتری آنرا خواهند کشاد ازین لطیفه حاضران بخنده درافتادند این چند اشعار از کلام میر نجابت ست

شوخ بیداد کرده ایم ترا | ستم ایجاد کرده ایم ترا
کوه و صحرا پرست از نامت | آنقدر یاد کرده ایم ترا
میخواست سوی من نگرد سوی خویش دید | خود نوش کرد شربت بیمار خویش را
تاکی بباد رو بتو ای شمع انجمن | روشن کنم ز آه شب تار خویش را
لبش تکرار یک دشنام دارد روز و شب با من
نمیداند ز شوخی قدر این قند مکرر را
تیر از تر شوخ تو بی نام و نشان شد | ابروی کجت چله نشین کرد کمان را
در جهان روشندلی غیر از شب مهتاب نیست | شوخی خوش اعتقادی جز شراب ناب نیست
داغ غم را بجان خریده دلم | باز دیوانه بر سر سوداست
نشئهٔ زخم مست کرد مرا | قبضهٔ خنجرش مگر میناست

ترک همه را کرده بهوس ساخته عمری / قربان شوم هست یاد تو بسیار از تست

نفس خوش نتوانم زدن الا روزی / که غبار فلک از روی زمین برخیزد

بی تحرک نشوند اهل دول مایل خیر / باد چون تند شود نخل ثمر میریزد

آهی زبد مدعی ست که شرمنده توام / گر عاشقی امان بدهد بنده توام

بدل از حسرت مژگان تو خنجر زده ام / چون بسوی تو رهی نیست با بین در زده ام

اگر گویم نمک لعل لبت را / ترا هجو ملیحی کرده باشم

آن نگاه تو ناز را نازم / از دل خود نیاز را نازم

میکشد عالمی با ایمای / نگه کارساز را نازم

زخم زد بر رقیب و مرد نجات / غلط انداز ناز را نازم

هر که بیر سیادت بگو رحم چگونه میکنی / بر جگر نجابت زن تیغ جفا که همچنین

دل که از شوق تو دار المومنین عشق بود / این زمان از داغ حرمان تو دار اغتسال شده

گفتمت نعمت عظیم ست بچشم تو نجات / وسعت رحمت حق را تو چه پنداشته

در بوسه خوبش ست دهانی که تو داری / کس را نبود عیش نهانی که تو داری

نتوان یافت که کار همه را خواهی ساخت / طرفه بیباخته امشب بنظر می آئی

آنقدر باش که از گریه دلم جمع شود / گر بدلجوئی این خسته جگر می آئی

حدیث مهر و محبت نگفته ام جائی / که التقیة دینی و دین آبائی

نجاتی عبد العلی مشهدی همچنین است در ید بیضا و نشتر عشق و نگارستان سخن و در آفتاب عالمتاب نوشته نجاتی طوسی نامش ملا علی بود و وی در هجو گوئی مهارتی داشت از شعر دیگر کلامش بوی دلنشینی نداشت ه

پیوسته نکو نیست نظر بر رخ ماهی / گاهی سر راهی و سلامی و نگاهی

نجاتی نافقی از شعرای زمان شاه عباس ثانی است ه

لاله نبود کز کنار بیستون سر میزند — دست خون آلود فرهاد است بر سر میزند

ن نجیبی از سادات یزدی است در عهد جلال الدین محمد اکبر بادشاه بهندوستان آمده مدتی در پنجا بسر نمود با پایان عمر بوطن عود کرده

بند بر پا دست بر سر شعله بر جان میروم — خوش تماشائی تمام از کوی جانان میروم

ن نجیبا میرزا نجیبا از مردم شیراز بوده

با دوستیت دوستی غیر محال است — بیکس شود آنکس که ترا دوست نباشد

در گلنار لاله رخساران گلشن نزاد و مرد — تا قیامت رشک بر احوال شبنم می برم

ن نجیب ملا نجیب الدین جربادقانی در عراق بعد کمال اسمعیل بفن شاعری سر کشیده و بکسب اکثر فضائل نوع انسانی کوشیده و عمر عزیز بمدح سلاطین سلاجقه صرف نموده و معاصر مجیر بیلقانی بوده در قصیده گوئی دستی داشت قصیده اش در ردیف دست پسندیده سخن شناسان است

بگو که زنگ چرا کرده بدنشان دست — بخون کیست که آلوده بد فشان دست

مرا بدامن وصلت چو نیست دست رسی — کشیده ام ز تو در آستین هجران دست

جمال روی ترا زلف تست دامنگیر — وگرنه می بری از آفتاب تابان دست

رسید روز جوانی بشب ولی نزدم — شبی بدامن وصل تو در شبستان دست

صنوبر ار چه ز رشک تو میکشد بالا — تو غم مخور که بآن قد دلستان نرسد

نش نجیب کاشی در شمع انجمن دو جا ذکر کرده یک جا همین قدر نوشته که نجیب کاشانی نامش نور ابزازی میکرد و جای دیگر آورده نجیب نور الدین محمد کاشی الی آخر ما قال و در نشتر عشق و آفتاب عالمتاب نگاشته که نجیب کاشی نامش ملا نور ابپیشه بزازی بسر میبرد سوای آن دیگر نجیب کاشی که پیشه بزازی میکرد در این هر دو تذکره و در ید بیضا هم مذکور نیست و اشعاریکه

در شمع انجمن بنام این هر دو نجیب مرقوم ست و در تذکره با تضمین کلام نجیب ملا نور الضبط در آمده و ازینجا پیداست که هر دو یکی ست و این ملا نورا اجزا فروشی از آبائی را ترک کرده زیبی شاعری تلبس گردید و از وطن باصفهان رخت کشید و با میرزا ابراهیم مستوفی الممالک صحبتی گرم کرده بذریعه اش بحضور سلطان حسین صفوی رسید و عز قبول یافته مخاطب بخطاب ملک الشعرا گشت و باقامت صفاهان از خیال وطن درگذشت ؎

زبام و در مه و خورشید چون پروانه می بارد
کدامین شمع روشن کرد و شب محفل ما را

گیرم بیار نامه نویسیم پرنده کیست
جز رنگ آفتاب بکویش پرنده کیست

نی ناله مانده در دل و نی آه در جگر
دیگر مرا بخاطر یار آورنده کیست

خمارم میکشد تا ساقی از میخانه می آید
دلم خون میشود تا باده در پیمانه می آید

نجیب امشب مبارکباد در سوختن جان را
که آتشپاره می آید و مستانه می آید

هر عاشقی که کلبه بنیاد میکند
اول ز نا امیدی من یاد میکند

در بند آن نیم که بدشنام یاد عاشقانت
یادش بخیر هر که مرا یاد میکند

در دیده معنی مژه شوخ بتانم
خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم

آوارگیم منزل مقصود ندارد
چون تیر هوائی نظر نیست نشانم

دارم تپی بجلوه دل سنگ آب کن
از عکس خویش آینه عالیجناب کن

داغی بدست خود نه و عاشق تمام سوز
آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن

یک وعده نیامده را روز وصل گو
یک بوسه نداده بصد جا حساب کن

مستی از رقیب گر که از نجیب خواه
ساغر ز غیر گیر و مرا دل کباب کن

نحیف

نحیف منشی عبدالحمید خان ابن حاجی غلام مجتبی خان ابن حکیم غلام حسین خان از اعیان افاغنهٔ دار الاقبال بهوپال ست جدش در زمن ریاست

بمشاهره سیصد و پنجاه روپیه ممتاز و لبسیورغال بعض قریات معزز بود
و نحیف در سنه شصت و پنجم از مائه سیزدهم پا بعرصه ظهور گذاشت و بعد
سن تمیز باکتساب علوم ضروریه همت گماشت و سعادت حج و زیارات
حرمین شریفین حاصل نمود و سالماً و غانماً بوطن عود فرمود دریں زمان
بسلک ملازمان ریاست بهوپال انسلاک دارد و با طبع موزون و فکر رسا
شاعری را اسهل فنون می شمارد و بعد و بت بیانی و حلاوت لسانی از سحاب
طبیعت قند پارسی بدین لطافت می بارد ـ

نشسته بعدالت نقش بر کرسی تمنا را — که پشت پا زدی و عرش سا گردی مطهر را
من و درد فراق و گریه و بیداری شبها — دل و بی تابی و صد ناله جانکاه و یاربها
برید پیر میخانه شو و می نوش و رندی کن — که خوشتر نیست در دوران همین مشرب ز مشربها
بیاد عارض گلگون قبای در چمن رفتم — گرفتم دامن گل را چو بو از پیرهن رفتم
چه پرسی ماجرای من بذوق آن لب شیرین — بزخم تیشه غم زنخدان چون کوهکن رفتم
بیاد آمد نگاه ناز چشم فتنه پردازی — رسید ایمهربانان بر سر وقتم که من رفتم
فراز دشت شمیم شعله آه و شرر افشان — نحیفا آ برون زین ظلمت آباد کهن رفتم

نخلی

ن نخلی از مردم بخارا است ملازم بارگاه امام قلیخان فرمانروای بخارا بود
و بعد واقعه اش به بلخ نقل نمود و همانجا بند جامه زندگی گشود ـ

سراسر آبله از خون دل منم نخلی — چه تهمت ست که بر نخل ارغوان بستند

ندائی

ن ندائی از شعرای عصر شاه عباس ثانی ست مسقط الراس او نیشاپور بوده
و بعد تکمیل فنون کمالی در یزد توطن نموده ازین ست که بعضی او را یزدی
و بعضی نیشاپوری نوشته ـ

دندان و لب تو هر دو باهم — دارند مدام عیش پنهان

ندیم

من بعد بکمین کنم نسبت را — باشد که بگیرمش بدندان

ندیم سید محمد عسکری خان خلف الرشید سید محمد شاه ابن سید غلام شاه
ولد امیر الامرا سید محمود علیخان بهادر متوطن کره مانک پور از اعمال ملک
اود است نسب شریفش بواسطه قاضی سید بهاء الدین رضوی که مزارش تا حال
در بلده کره موجود است بحضرت امام رضا علیه التحیة والثنا میرسد اجداد
ندیم از حضور سلاطین هند و نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار ملک اود
بعهده های جلیله معزز و ممتاز بوده‌اند و ندیم صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم
بهفتم شوال سنه ست واربعین از مائة ثالث عشر بزم شهود آراسته و بعد
سن تمیز اکتساب فضائل ضروریه علمیه بخدمت مولوی عنایت حسین متوطن
قصبه دیوه و مولوی حکیم سید فخر الدین اله آبادی نموده و مشق شعر و سخن
بصحبت شاه غلام اعظم متخلص بافضل نبیره شاه اجمل اله آبادی کرده و در سرکار
انگریزی بعهده های بزرگ و کارهای سترگ مثل تحصیلداری و اکسترا اسسٹنٹی
بملک اود سر فراز مانده و بعد حصول پنشن که عبارت از وظیفه بلا شرط خدمت است
بر طبق طلب جناب معلی القاب نواب شاه جهان بیگم صاحبه رئیسه معظمه
ملک بهوپال ادامها الله بالعز والاقبال درین دار الاقبال پا تا به گشوده
و بنیابت نائب الریاست محمد جمال الدین خان صاحب بهادر در مدار المهام
عز اختصاص یافته اشعار زبان اردو خیلی لطیف و پاکیزه موزون میفرماید
و گاه گاه بنظم دری هم زبان میکشاید درین عهد نصفت مهد قطعه بمدح حضور
رئیسه معظمه و جناب نواب امیر الملک بهادر دام اقبالهما و توصیف ایوان
ندرت نشان جدید و تاریخ بنای آن مکان عظیم الشان که بامر واجب الاذعان
تاسیس بنیان پذیرفته و برخی قطعات تاریخ آن منظومه مورخان دوران

در باب شبین بدیل ترجمهٔ جناب ملکهٔ رفیعة المکان حوائه زبان خامه گشته برشته نظم کشیده برای ضیافت طبع ناظران نکته دان زیب رقم گرفته

روان شوکت و جان شکوه شاه جهان
سخن بمدح شریف تو باد مستعمل

کسیکه تا ابدت جاه خسروی بخشید
مرا بسلک اطاعت کشید روز ازل

تویی بجاه سلیمان بقدر اسکندر
بروزگار اغر دهر و یار اجل

ز ذات پاک تو علم و هنر قیام گرفت
چنانکه هستی معلول از وجود علل

ز اهل شرک بعهد تو صد لگدزن گشت
برای لات و منات و بنرانسر و هبل

امانت تو بود چون امانت داور
ثنای تست دل ز زنگ خورده را مصقل

ستایش تو و مدح جمیل والا جاه
جدا جدا نظر آید بدیدهٔ احول

مقدسیکه بود اعتبار یکتائی
مجددیکه بود افتخار اهل ملل

فگنده چه عجب طرح تازه ایوانی
باتفاق چنین مهر اوج علم و عمل

بکاخ ابیض کسری اگر دهم تشبیه
قصور وار نباشم بنزد اهل دول

بنای شاه جهان ست تاج گنج بهند
بنای شاه جهان بیگم ست تاج محل

زهی بلند عمارت زهی مکان رفیع
ز مشتری ست باین اوج منزلت زحل

وکیل عرفی شیرازیم که یک شعرش
بوصف قصر تو اینجا نگاشتنم بمحل

زهی صفای عمارت که در تماشایش
بدیده باز نگردد نگه ز تاج محل

شعاع تو متشعشع بود چو قبهٔ نور
تجلی تجلی ست صورت مشعل

بلمعه شب قدرست یا بجلوهٔ طور
و یا ستارهٔ درخشنده از فلک منزل

ازان حدیث که از بخت نارسا گویم
ز عاطفت نگذاری درین محل مهمل +

زبهر کرمت تشنه میروم مهمانت
کسان بکوثر شیرین میرچاه و ام الخلل

ز نوشدلی رمقی یافتیم و خورسندیم
بمرغزار فان لم یصبه مار فطل

بحضرت سخنی مختصر همی سنجم | ترا ست دست طویل و مرا ست طول امل
مرا رسد که بجان و دولت دعا گویم | که در تشریف نوازی ست گوهر تو شمل
بنامی دوخه عمر حسود دولت تو | همه زگلشن بهوپال باد مستاصل
چون این مکان بلند آستان عمارت یافت | باوج رفعت ثور و بارتفاع حمل
نزیم مصرع تاریخ خواند برجسته | زتاج هند سرای جلیل تاج محل

نرگسی ابو المکارم ابهری و امیر علی شیر او را سمرقندی و بعضی هروی و بعضی قزوینی نوشته در سخنوران زمان سلطان حسین میرزا معدود و محتسب هرات بود و با ملا هلالی بمطارحه و مناظره بسر می برد نوبتی وی در بزمی بود اتفاقاً ملا هلالی هم در آنجا آمد و بر صدر مجلس نشست نرگسی گفت که هلال از اسمای بندگان است منزلت خود بشناس هلالی جواب داد که نرگس از نامهای کنیزگان است جایگاه تو زیر من می باید نرگسی گفت که مگر نرا ندیدی هلالی گفت که از نری تو چه گشاید که گس با خود داری پس جوابی سرانجام کردن نتوانست خفتی برداشت و خان آرزو او را مروی نوشته و وی از هرات بقندهار آمد و هم آنجا بعمر شصت سالگی در سنه ثمان و ثلثین و تسعمایه درگذشت

امیدی برقیبان و نمیدی از ما | ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما
از نوای ناله برشکیم که از غایت شوق | بیشتر بر سر آن کوی رسیدی از ما
سرگشته ساخت آهوی چشمت غزاله را | پژمرده کرد آتش رویتو لاله را
جان فدای غم که نگذارد دمی تنها مرا | هر کجا بی او نشینم میکند پیدا مرا
خبر از گریه خونین جگری نیست ترا | جگرم خون شد و از من خبری نیست ترا
مگو که وعده یار و عتاب یار بد است | همه نکوست ولی درد انتظار بد است

نهاد گردن تسلیم هر کسی از شوق — چو یار از سر کین تیغ امتحان برداشت
بصد کرشمه چو آن نازنین برون آمد — هزار ناله ز جان حزین برون آمد
دلا حذر کن از آن شوخ جنگجو امروز — که تیغ در کف و چین بر جبین برون آمد
تا کی ای دل فکر درد بی‌دوای من کنی — از برای خود چه کردی کز برای من کنی

حکیم نزاری قهستانی از حکمای عصر و معاصر شیخ سعدی شیرازیست زمانیکه شیخ در قهستان گذر کرد وی چندی بمهمانداری و دلجوئی شیخ مصروف ماند گویند نزاری از فرقهٔ اسماعیلیه بود منسوب به نزار ابن ابوتمیم معز ابن طاهر اسماعیلی و فرقهٔ دیگر اسماعیلیه مستعلویه‌ست منتسب بسلطان احمد مستعلی ابن دومی ابوتمیم معز مذکور و کتاب دستورنامه در آداب معاشرت از تالیف همین نزاریست در سنه احدی و عشرین و سبعمایه بصعوبت مرض الموت زار و نزار گشته با خاک برابر گردید

من سعی میکنم بوصالت ولی چه سود — دولت مساعدت نکند بی‌نصیب را
قیامتی که بدان وعده میکنند انحق — فراق یار عزیزست و سخت دشوارست
علاج درد دلم مرگ میکند چه کنم — که سخت جانم و جان دادن اختیاری نیست
بر عاشقی حرام بود عشق و عاشقی — کو ترک هر دو کون نگیرد برای دوست
کردم ز عشق زیر و زبر خانمان دل — تا هیچکس دگر ننشیند بجای دوست
چو دید یار مرا گفت حق بجانب تست — برو که بر تو ملامت نمیتوانم کرد
ترا با اینهمه کوتاه دستی — چنان سروی کجا گنجد در آغوش
خراب کرده چشمان پرخمار توام — بهم برآمده زلف تابدار توام
هزار بار اگر بشکنی و برداری — همان نزاری برگشته روزگار توام
خیال رخ تو بس است ار تو خود نمی‌آئی — که با خیال تو صد گونه ماجرا دارم

نزاری

بار دگر عزم سفر میکنیم / برگ ره از خون جگر میکنیم

حبشی ست رنگ رویت حبشی ست رنگ مویت / بمیان این دو کشور تو کجا مقام داری

حبشی سفید نبود ختنی نمک ندارد / تو سفیدی و بغایت نمک تمام داری

اگر بر خون من محضر نویسی / ز هر عضوم برون آید گواهی

نزهت میرزا نعیم از نکته سنجان و اصفهانیست

صبا جائیکه بردارد نقاب از روی زیباگر / پر پروانه دست شمع گردد در تماشایش

نسبتی شاه محمد صالح متوطن قصبهٔ تهانیسر از ساوات عالیه رجات صوفی صافی مشرب و درویش پاکیزه مذهب بود طبعی با سوز و گداز داشت که اثرش از اشعارش تراوش میکند و هنگام خواندن اشعار اشک از چشم می تراوید در عهد جهانگیر بادشاه از بطون بشهود رسیده و بعد سن شعور بفقر و درویشی میل نموده واز انواع لباس پوشش نمد برگزیده و تکیه بکنارهٔ تهانیسر با کمال نزهت و صفا ترتیب داده همانجا بطاعت و ریاضت مشغول میماند و بحدی استغنا بر مزاجش مستولی بود که شاهزاده دارا شکوه خلف شاه جهان بادشاه هرچند طلب فرمود وی انگشت اجابت بر دیده قبول نگذاشت و میرزا صائب زمان معاودت بوطن در منزل او رسیده و چند روز مهمانش بوده از صحبتش حظی وافر برداشته و میرزا طغرخان احسن ناظم کشمیر ممدوح میرزا صائب نسبت عقیدت راسخه باوی داشته ازین رو اکثر بکشمیر هم اقامت کرده و در زبان هندی با کبها هم کبت و دوهرا موزون می نمود و دران زبان متخلص به نسبتی بیار فارسی بجای تازی بوده دیوان فارسی او پانزده هزار بیت دارد و وفاتش در اوسط مائة حادی عشر واقع شده

هم زدل دزدید صبر و هم دل دیوانه را / دزد ما با خانه میدزدد متاع خانه را

چون پی دل بردن آمد عقل را اول ربود / دزد دانا میکشد اول چراغ خانه را

این تیغ را مگر از آتش گل داده اند
حرف زنار سر زلف تو و ور دراز است
مردیم و بود حرفی در دل که با تو گوئیم
نبود وعده قتلم دو چشم او لکن
کسی جانب من ندارد نگاه
بهار رفت و ز دیوانگی ندانستم
می باقی و ماهتاب باقیست
از بسکه لاله رسته ز خاک مزار او
قیمت عاشقی چه می پرسی
نسبتی با بینوایان کافران مفلسیم
یا غم دوست یا غم دشمن
دل ما همچو لاله باغ است
نسبتی مکتوب را تا بر زمین افگنده ام
آتش افسرده از کاروان وا مانده ام
قامت او سایه را سرو خرامان میکند
از سر زلف سیاهش خون دلها میچکد
نیست گویا در سر من سرنوشت دوستی
کار پروانه کار آسان نیست
بر جوان را بخوانید ای عزیزان
دل تمنای وصل او دارد
دل گرفت و زند معاملگی

بر سر زخم تو بلبل میخورد خون مرا
از کجا این مارگیر آموخت افسون مرا
در خاک رفت با ما راز نهانی ما
چه اعتماد توان کرد قول مستان را
دل و دیده هم نسبتی سوی اوست
کدام باغ و کدام چمن که ام گل است
ما را نبود صد حساب باقیست
بر تربت شهید تو جای چراغ نیست
عاشقی صد زیان و یک سود است
گر یکی را بت میسر میشود زنار نیست
هیچکس در زمانه بیغم نیست
نیمه خون و نیمه داغ است
همچو مرغ نیم بسمل خود بخود در میپزند
همرهان رفتند و خاکستر نشیمن کرده اند
نقش پای او زمین را گل بدامان میکند
شام گوئی گریه بر حال غریبان میکند
آشنا میجویم و بیگانه پیدا می شود
بلبلان فکر سوختن بکنید
پریزادان مرا دیوانه کردند
چه بلا مشکل آرزو دارد
پیشم انداخت کین رفو دارد

بلبلان هم فراجدان نشد بو | کس ندانست گل چه خو دارد

شور تحسین دست و خنجر تست | زخم با زخم گفتگو دارد

نسبتی دل بدرد محنت بست | لاله از داغ آبرو دارد

در صیدگاه چشم سیاهی نشسته ایم | امیدوار تیر نگاهی نشسته ایم

پاره دل ز جگر لخت جگر بر روی دل | بارها را دوختم اما پریشان دوختم

گر یار شود بخت تو بر خاک من آئی | آن وقت که برخیزم و در کو بتو آیم

میگذارم دل بآن کو چون بغربت میروم | بعد من تا چند روزی گرم دارد جای من

گر نیاید در دل ما بینوایان وای او | ور بیاید منزل او خانه او جای او

نسیمی قاتل باین خوبی نمی باشد ببین | دست خون آلوده او و دامن رنگین او

دل را بهای سهل بهادیم نرخ کم | معلوم میشود که خریدار نیستی

تهمت گفتم ز رخ برقع فگندی | مرا از رسوائی خود شرمنده کردی

تو اگر دماغ داری دل نسبتی بکن نو | که ازین شنیده با گل باغ آشنائی

نسیم — ن نسیم شاملو بوداق بیگ استرآبادی از ملازمان حسین قلی خان حاکم هرات بود و در معماگوئی و قصه خوانی مهارتی داشت رباعی

با این گل تازه رو رقیبان لئیم | گویند که اختلاط کم کن نسیم

ایشان سخنی برای خود میگویند | گل را ز نسیم اختلاطی ست قدیم

نسیمی — بش نسیمی از سادات والاقدر شیراز صوفی مشرب مستغرق بحار توحید بود و کلمات خلاف ظاهر از زبانش سر بر میزد بنابران بفتوای ملایان شیراز در سنه سبع و ثلثین و ثمانمائه بردار کشیدند و مسلوخ نمودند میر فرخی گیلانی باین شعر بر همین معنی اشاره کرده

ظاهراً اشتباه است؟

نسیمی چون وزید از جانب دوست | نسیمی را برون آورد از پوست

و این چند ابیات از کلام نسیمی است

ماه نو چون دیدم ابروی تو ام آمد بیاد / چون نظر کردم بگل روی تو ام آمد بیاد

وصف باغ خلد میکردند بزم زاهدان / جنت آباد سر کوی تو ام آمد بیاد

میزد انفاس نسیمی دم ز انفاس مسیح / گفته جانبخش دلجوی تو ام آمد بیاد

گر سعادت نظری بر من زار اندازد / بر سرم سایهٔ سرو قد یار اندازد

من که باشم که شوم کشتهٔ تیغش نگراو / از کرم سایه برین صید نزار اندازد

باطن صافی ندارد صوفی پشمینه پوش / دست زن در دامن دردی کشان جرعه نوش

چند میگوئی بپوش از روی خوبان دیده را / هیچ شرمم از روی خوبان نمی آید خموش

زاهدت نام است و داری در میان خرقه بت / رو بسوی خود بکن ای گندم نما جو فروش

برگ گل از عنبر تر نقطهٔ سودا زده / آتش اندر جگر لالهٔ حمرا زده

نرگس چشم سیهت هر که ببیند داند / که بسی راه دل عاشق سودا زده

پای بر دیدهٔ ما گر نه نهادی بخیال / باخبر شو که قدم بر سر دریا زده

تا شد از لعل لبت روح فزا ظاهر / طعنها بر لب جانبخش مسیحا زده

گر کنی قبلهٔ جان روی نگاری باری / در بری عمر بسر در غم یاری باری

زلف او محشر جانهاست للسعی بکن / که دران حلقه درآئی بشماری باری

ای نسیمی ز خدا دولت منصور طلب / عاشق ار کشته شود بر سر داری باری

نشاط

نشاط منشی درگاپرشاد قوم کایتهه مردی موزون طبع و لطیف المزاج و نکته سنج بود منشی فدا حسین غریق که ذکرش در باب غین معجمه گذشت با او آشنائی داشت در حالش بنامه نگار نوشته که وی اولا وکیل محکمهٔ منصفی قصبهٔ دبائی وطن بیق بود و بعد ازان از سرکار انگریزی بتحصیلداری تهانیسر سپس بسررشته داری کلکتری انباله سرفرازی یافت و سی سال گذشته که عالم فانی را گذاشت ۵

جوش باران نگر و لطف هوا را دریاب ‌‌ ‌ جرعهٔ لطف کن و حسرت ما را دریاب

در وطن باش و غم جان غریبان مخورید ‌ ‌ بادشاهی کن و تشویش گدا را دریاب

همه تن کاهش جانیم بجان تو قسم ‌ ‌ همه چشم نگرانیم نگار را دریاب

شاعران نسبت رخسار تو دادند بمهر ‌ ‌ رفعت طالع آن بی سر و پا را دریاب

جایزهٔ حکم قضا جز برضا نیست وگر ‌ ‌ امر مجبوری اسکندر و دارا دریاب

از سر آینه بگذر بدل حیران باش ‌ ‌ سر حیرانی ارباب صفا را دریاب

ساعتی پیش نشاط آ و ز غم فارغ شو ‌ ‌ خوبی ذهن خوش و طبع رسا را دریاب

ن قشانی مولانا علی احمد مهرکن دهلوی خلف مولانا حسین نقشی مهرکن بفضائل علمی و فنون سپاهگری متلبس بود و با دستادی نورالدین محمد جهانگیر بادشاه سرفرازی داشت و در عهد محمد اکبر بادشاه در منشیان شاهی کار میکرد و بعهد جهانگیری علی سبیل التدریج بر مناصب علیا عروج نمود و میان او و فیضی فیاضی مطارحه و مناظره میماند و در فن مهرکنی وی و پدرش نادر کار بودند و در واقعهٔ وفات مولانا علی احمد نوشته اند که نوبتی در حضور جهانگیر بادشاه قوالان سرود میزدند

ه

هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی ‌ ‌ من قبله راست کردم بر سمت کجکلاهی

بادشاه از مولانا پرسید که حقیقت این شعر چیست مولانا عرضه داد که روزی شیخ نظام الدین اولیا قدس سره کلاه کج بر سر نهاده لب دریای جمن بنزد غسل مینمود و طریق عبادت ایشان بجا لی مشغول بود و بطرف امیر خسرو دهلوی خطاب کرده این مصرع خواند ع هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی ــ امیر هماندم نظر بجانب کلاه آنجناب انداخته بر زبان آورد ع من قبله راست کردم بر سمت کجکلاهی ــ باستماع کلام مولانا علی احمد بعض حاضرین بحضور شاهی معرض شدند

که وجد و حالی که باستماع سماع بعض مشایخ ظاهر میکنند همه زرق و تلبیس ست مولانا گفت حاشا که چنین باشد بل درین حالت جانها داده اند و حقیقتش جز بر اهل حال منکشف نشود همدرین مقال و در همان مجلس سماع حالتی از همین شعر بر مولانا طاری شده آهی برکشید و با تجلی علیین رسید و این حادثه بقول اکثر در سنه خمس و عشرین و بقولی ثمان عشر و بقولی عشرین و الف واقع شد

از وست

دوست آن ست کو معایب دوست | همچو آئینه رو برو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان | پس سر رفته مو بمو گوید

بابا نصیبی

نصیبی مشهور به بابا نصیبی وطنش بلده گیلان بود و در تبریز بحلوا گری اشتغال می نمود آخر بوسیله بابا فغانی بدربار سلطان یعقوب رسائی و عز پذیرائی یافت و در سنه اربعین یا اربع و اربعین و الف جان شیرین بجان آفرین سپرد و در شمع انجمن سهوا در حرف نون در دو جا مذکور شده

از خطت آغاز شد سودای بی پایان ما | نو خط دیوانگی فردیست از دیوان ما
بهر طوبی مگذر و یارب بجنت تاک را | کز بهشت آورد بیرون آب آتشناک را
کسی نماند که کشته نشد ز جولانش | مگر که زنده کند کشته های دیرین را
باختیار نصیبی نمیرود زین در | ندانمش که کجا می برد نصیب او را
صد مرده زنده گشته بهر نیم گام تست | ای سرو آب خضر مگر در خرام تست
نام تو پیش یار نصیبی که می برد | جز یکه پیش او نتوان برد نام تست
عشاق در مقام وفا جان فدا کنند | بیگانه را بخون جگر آشنا کنند
در جلوه گاه حسن بتان گر رسیده | دانی که در خرابی دلها چها کنند
باور مکن که ترک تو گویم که بت پرست | هرگز باعتقاد مسلمان نمیشود

خوش آنکه دور افتاده ناگه بیار خود رسد / دستی کز سر بیزند در گردن یار اوفتد

زنده در عشق چنان بود نصیب مجنون / عشق آن روز نگر اینهمه دشوار نبود

بخرام که صد چمن برویدت / سرو و گل نسترن برویدت

هر سو که عرق فشان خرامی / گل بردمد و سمن برویدت

هر لاله بود پیاله خون / کز تربت کوهکن برویدت

گذشت آن تازه گل خوی کرده پیش چشم نمناکم / دهن پر آب حسرت ماند زان روی عرقناکم

دل به پیش تو دیده بسوی دگرانم / تا خلق نگویند بسویت نگرانم

عالمی کشته شد و چشم تو از ناز همان / صد قیامت شد و حسن تو در آغاز همان

شورش عشاق از حسنت فزون خواهد شدن / حسن اگر اینست از بهر تو خون خواهد شدن

در قیامت گر برآرد رنگ خون عاشقان / دامن پاک تو صد جا لاله گون خواهد شدن

تا به بیند چشم مردم بر رخ زیبای تو / خاک در چشم ولی ای سرو خاک پای تو

جمعی متزلزل که مبادا روی از بزم / خلقی بسر ره که مگر از انجمن آیی

ن نصیرا همدانی از ارباب فضائل عهد شاه عباس ثانی بوده و کسب علم از شیخ بهاء الدین عاملی نموده و در فن ریاضی علم یکتائی می افراشت و رغبت قلبی بتصوف داشت و در همدان متولی مرقد امام زاده سهیل علی بود و بر سریر سلطنت نثر بحسن انتظام تمکن می نمود و تسخیر اقلیم نظم هم علم فکر می افراشت منشآتش بلطافت عبارت شهرت دارد دو هزار و یک بیت از اشعار خودش انتخاب زده بپنج دیوان ترتیب داده بود و ملا طغرا ماخذ بعض فقرات نثرش بعض فقرات ملا ظهوری شمرده سال وفات نصیرا الثلثین و الف ست و ناسخ آفتاب عالمتاب در تاریخ وفاتش لفظ سی را بسه غلط کرده و تاریخ وفاتش کسی بتعمیه خوب گفته

تاریخ وفات از خرد می جستم / گفته زمیر فضل افتاد نصیر

۱۳۸۰   ۳۰

از خوش نوائیهای نصیر این چند شعر ثبت شد

می میرم آه وعده فردا چه میدهی | فردای ما توان تو فردای دیگر است

دو چار من نشد آن سبز چهر طالع بین | که برگ سبز ازین بوستان بمن نرسید

دارم دلی که عیشش تلف کرد و غم خرید | فانوس دیر داد و چراغ حرم خرید

چشمم گل اشکی که بدامان چمن کرد | گلچین همه از گوشه دستار بر آورد

بهار میرود اما ز سبزه خط تو | زمانه سر خط تعلیم صد چمن دارد

فریب سینه پر داغ بوالهوس نخوری | که چون کتاب غلط نقطهای شک دارد

ز سبزه خط او صبح من بشام کشید | زمانه از من و او هر دو انتقام کشید

درین چمن همه مرغان ز محنت آزادند | که صید خویش مرا کرد هر که دام کشید

چو غنچه بسکه ز بوی گلی شگفته دماغم | بهار همچو گدایان ستاده بر در باغم

قبول کرده بصر زندی آتشم که مدام | چو شعله مضطربم چون شراره بیتابم

ز بس بانتظارت مردم بهر سر راه | با آنکه یک شهیدم صد جا مزار دارم

آمدی گر تو دل خویش طربناک کنم | آنقدر باش که خون در دل افلاک کنم

لبم ز بوسه جبینم ز سجده مفلس شد | دگر چه تحفه فرستم باستانه او

چو نور مای پری در دریده مسکن ساختی | دیده ها را من مرا با دیده دشمن ساختی

نصیر

[عنوا]ن نصیر ابوجعفر خواجه نصیر الدین ابن حسن طوسی از حکمای نامدار و از علوم عقلیه یگانه روزگار و از تلامذه مولانا صدر الدین سرخسی تلمیذ بهمنیار شاگرد شیخ ابوعلی ابن سینا بود و بنا در دست هلاکو خان اختصاص داشت مولدش یازدهم جمادی الاولی سنه سبع و تسعین و خمسمائه در خطه طوس و رحلتش ازین دار ناپایدار در سنه سبعین و ستمائه بعمر هفتاد و دو سال و بقولی هفتاد و هفت سال در شهر بغداد بود و در کاظمین زیر زمین آسوده مصنفاتش از تجرید و زبده و

عقد مفصل و شرح اشارات و اخلاق ناصری و معیار الاشعار و غیر آن مشهور ست

قطعه

مشو مشوش اگر بنگرے تکمل را — ز بهر وجه معیشت بناقصے محتاج
دل و دماغ اگرچه رئیس اعضا شد — بمعده ملتجی اند از برای مایحتاج

نصیر محمد نصیر مخاطب بنواب نصیر الاسلام خان خلف ارشد نواب روشن اسلام خان ابن نواب ظهور الاسلام خان معروف بنواب ظهور الحق از روسار محله قنوجیان قصبه گوپامؤمن اعمال سرکار خیرآباد و مضاف بدار الحکومه لکهنو ست در ماه صفر سنه خامس و عشرین از مائه ثالث عشر از نهانخانه بطون پا بعرصه شهود گذاشت و تحصیل نحتی از علوم از عم مکرم خود مولوی حافظ نور الاسلام خان و مولوی قدرت احمد و مولوی حافظ مظفر علیخان برادر افضل العلما مولوی محمد ارتضا علیخان گوپاموی نمود پس رخت از وطن بیرون کشیده در شهر لکهنو بحلقه درس مولوی محمد اسمعیل مرادآبادی جا گرم کرد و بذکاوت فطری و حدت جبلی در اندک مدت از امثال و اتراب قصب السبق ربود و بمشق نظم فارسی پیش میرزا گل محمد خان ناطق مکرانی و نثر دری بخدمت آقا علی اکبر شیرازی زانوی تلمذ ته نمود و بذهن رسا و فکر فلک پیما جادهٔ این فنون را بروش احسن پیمود میل طبعش بجانب نعت خیر البشر علیه و علی آله من الصلوة ما لا تحصی و لا تحصر بیشتر ست درین زمان بوطن مالوف از محصل چند مواضع زمینداری آبائی بانشراح بال و رفاهیت حال اوقات عزیز در یاد الهی میگذراند او تعالی برکتی در عمرش بخشید فائز مقاصد عظمی گرداند

فغان ز درد دل در وصل یار کرده ام پیدا — چو بلبل شور در فصل بهاری کرده ام پیدا
مرا سرو چراغان شد که دردی از بن هر مو — بعشق آتشین روی شراری کرده ام پیدا
بیاد چشم مخمور بت شیرین ادا مستم — شراب نرگسین خوشگواری کرده ام پیدا

بردن هم رفت از من تمنای هم آغوشی ‌‌ ‌ ز چاک سینه مرقد کناری کرده‌ام پیدا

ز جور دهر و از ستم بیاد زلف دراز او ‌ ‌ برای خود دگر لیل و نهاری کرده‌ام پیدا

نصیر از جستجوی دل بدور زلف خوبان ‌ ‌ حسینی انتخاب روزگاری کرده‌ام پیدا

این دل سرد از فروغ شمع رویی روشن است ‌ ‌ هست آب آتشین در کوزهٔ برفی ما

دل بیک جلوه فروغ رخ جانانم سوخت ‌ ‌ خانهٔ خلوتی از شمع فروزانم سوخت

رخ ز من تافته در پهلوی اغیار نشست ‌ ‌ آن دل آزار ستم پیشه بدینسانم سوخت

سوزش داغ درون در همه تن آتش زد ‌ ‌ جامه‌ام آه چراغ ته دامانم سوخت +

دلبر تازه بهارم چو ببستان گذرد ‌ ‌ بلبل از جان گذرد گل ز گریبان گذرد

جانب صومعه یارم چو خرامان گذرد ‌ ‌ زاهد از دین گذرد و شیخ ز ایمان گذرد

قیمت لعل بها زار بدخشان شکند ‌ ‌ بر زبانم چو سخن از لب جانان گذرد +

اندرون زیر ده آن شوخ خبر باد ا ‌ ‌ کامشب چه قیامت بر شیخ و شتابی ریزد

ای جان جان بیا لبهای باده رنگت ‌ ‌ خون از دل برشته مثل کباب ریزد

دل پر داغ در سر کار زلف یار میرقصد ‌ ‌ ببین این طرفه طاوسی که پیش یار میرقصد

ببر زبسکه از حسن پر آشوب رود حرفی ‌ ‌ چه جای آدمی آنجا در و دیوار میرقصد

بیاد حسن رفتار تو ای سرو خرامانم ‌ ‌ میان باغ قمری کبک در کهسار میرقصد

ز فروغ عارض او بدلم فتاد آتش ‌ ‌ چکنم که مهر تابان بجز او بداد آتش

نبود علاج درد دل من سوای سوزش ‌ ‌ بنه ای طبیب بر وی عوض ضماد آتش

همه تن اگرچه خاکم بگر اینکه خالق من ‌ ‌ پی احتیاط جای دل من نهاد آتش

شنیم از ان چمنستان بیخزان بلبل ‌ ‌ که یافتن نتواند از ان نشان بلبل

بدعوت چمن جنت ای بهار عرب ‌ ‌ زند ترانه بشیراز و اصفهان بلبل

شکست رنگ گل و لاله از ترانهٔ او ‌ ‌ مگر ز حسن تو سر کرد داستان بلبل

درون سینه بهشت مخلد ست مرا | گل ست داغ غم تو و دل تپان بلبل

رگ جان را بتار کاکل عنبر فشان بستم | نصیحت را کجا دستی که بگشاید چنان بستم

گل پیوند دل را از هوایش تازه میدارم | در بستان سرای خویش بر روی خزان بستم

بنظم از فیض تعلیم جناب ناطق گران | زبان بگشادم و رنگ زبان اصفهان بستم

ترقی باد صنعت را چو ای یمان شکن گفتی | دعا را عهد از نو با نصیر خسته جان بستم

ای که سرو چمن جان قد رعنائی تو | غیرت باغ جنان روی دلارائی تو

خانهٔ تفرقه و جمع همه روشن کرد | نیر عارض تو کوکب سیمائی تو

منزلم شد میخانه بمدح تو نصیر | تا کشید ست می ناب ز مینائی تو

روحی فداک ای دل من مبتلای تو | نور خدا عیان ز رخ پر ضیای تو

قرآن حسن را ست الف لام میم صاد | چشم و دهان و بینی و زلف دوتای تو

ای مجمع حدوث و قدم قدرت خدا | چون بوی غنچه در آب معجز نمای تو

منم سیه مست باده نوشی که مرغ روحم ببال مستی
ز اوج طوبی گذشت و بسته نشیمن خود ببام ساقی

سیاه مستانه سبزه روید دمد ز رگ پیاله لاله
بصحن باغ و فضای بستان ز یمن سیر و خرام ساقی

دلا چو در رفته گر در بند زلف مشکبو باشی | ز غمهای جهان آزاد دیگر مو بمو باشی

چو میخواهی بصدق دل حصول مدعا زاهد | مرید پیر دیر و طالب جام و سبو باشی

نصیر میرزا اسد الدین کشمیری تخلصش همچنین ست در آفتاب عالمتاب و صبح گلشن و روز نگارستان سخن او را نصیری بیاء نسبت متوطن گیلان نوشته من ...

دلی دارم خراب التفات چشم پرکارش | همه از عید می ترسند و من از لطف بسیارش

فرنگی جلوه آذر سوز ترسازاده بیرحمی | که گرد دل تشنه خون مسیحا چشم بیمارش

نظام امیر نظام الدین دستغیب شیرازی و دستغیب قبیله ایست از سادات شیراز و وی از شعراء زمان شاه عباس ماضی بود و در عنفوان شباب بعمر سی یا چهل سال در سنه تسع و عشرین و یا تسع و ثلثین و الف بعالم جاودانی رحلت نموده و در حافظیه شیراز بجوار مزار خواجه حافظ شیرازی مدفون گردید وقتیکه جنازه اش بحافظیه آوردند متولی بدفنش در آن مقام جا نمیداد بعد رد و کد که امر بتفاؤل از دیوان خواجه قرار گرفت این مطلع برآمده

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ... کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

دیوانش سه هزار بیت بحساب میرسد این چند بیت از آن است

بر کمین در کار غیر آن غمزهٔ خونریز را ... می‌نهد هرگز کسی بر سنگ تیغ تیز را
گر فلک با من بهم آغوشت نماید دور نیست ... باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را
بزکی قاصد آرد نامهٔ یار از بغل بیرون ... که پنداری کشد از سینه خود استخوانی را
نهاد بر لب من دست بهر خاموشی ... دگر برای خود آن دست از حیا نگذاشت
چراغ هم نهی بر روی داغ ... که در بزم گل و در شب چراغ است
سیل اشک از مژه چشم تر ما برخاست ... باز این ابر سیه تا به لب دریا برخاست
چون نظام از تو تمنای شهادت میکرد ... خضر را هم ز پی بوس دست تمنا برخاست
هرگز شب فراق نباشد چنین دراز ... گویا بجای کوکب من آفتاب سوخت
دل بجز در خم آن زلف سیه نتوان داشت ... چشم جز در ره آن شوخ سیه نتوان داشت
سر مه چشم من است آنچه ز نقشش مانده ... در محبت گله از بخت سیه نتوان داشت
گفتم از دوست ببند از دل زار نظام ... گفت آتش بسر دست نگه نتوان داشت
من نمی‌گویم نصیب مدعی هجران شود ... آنچه با من میکند دلش باشد نصیب آن شود
تا ز بهر آمدن پرسنده و پیرانه ام ... بهر آن پرسد که دیگر بار از آن کو نگذرد

نمردم شاد از گلشن دل اندوهگین خود … من و شبهای تار و گشت کوی نازنین خود

من آن بخت از کجا آرم که رو در پای او مالم … مگر بر آستان او کشم نقش جبین خود

بدستم داغها پیداست ترسم باغبان گوید … که پنهان کرده شاخ گلی در آستین خود

از بس نظام محو تماشای یار بود … تیر از تنش کشیدم و او را خبر نشد

مست ست و ابروان بدو دستش گرفته اند … زان چشم یار میل بهر سو نمی کند

یاد رو نیو گرفتاریم آسان سازد … بر دلم کنج قفس همچو گلستان سازد

صد رهم کشته و یک ره نطپیدم که مباد … اضطراب منش از کرده پشیمان سازد

بعد ازین سینه کند چاک نظام از غم یار … دستش آن نیست که با چاک گریبان سازد

مشو آزرده گر دستی بر آویزت آورد ملم … که در عهد تو دل در دست و جان در آستین دارم

بان ریزه کاغذ که افتد از مقراض … تن ضعیف برون افتد از گریبانم

در وش در بزمت نگاهی از خدا میخواستیم … خوش غریب افتاده بودیم آشنا میخواستیم

غیر را جا بر سر کوی ملامت شد نظام … شد نصیب دیگران چیزی که ما میخواستیم

نظام را از تو بی رحم هر که دید جدا … بخنده گفت وفا از زمانه دور شد

ش نظام امیر نظام الدین کبود جامه استرابادی در زمان خود سخن سنجی و نکته رانی

سر بر آورده و در ارکین مملکت سلطان تکش خان بسخاوت و شجاعت گوی

سبقت از همچشمان برده و فیروزه کوه با مواضع توابع و لواحقش از حضور سلطان

التمغا داشت و در خصوصیت و تقرب سلطان خود را الیس کتلی می انکاشت با جمله

مردی دلیر و بیباک و آزموده کار بود و از ترکتازی و کشش و کوشش مردانه اش

فتوحات عظیمه با ولیا دولت قاهره رو نمود لیکن بعض ندما سلطان برو حسد

می بردند بنمامی و سعایت مزاج سلطان از وی بهم بر آوردند تا آنکه شاه فرمان داد

که سرش از تن برداشتند و آن سرمایه شور و شر را بحضور سلطان آوردند امیر بماجرا

ذکر نظام

مطلع گردیده بعطای زری وافر خاقان را ایران آورد که زنده اش بپای بارگاه پادشاهی
رسانیدند و بحیله انتظار حکم مجدد کارد برگلویش نرانند سلطان دران آوان که
مصروف جشن بزرگ شاهانه بود باستشمام روائح مخالفت امر خود خواست که امیر
و ماموران قتلش را بیاسا رسانند و امیر دران سر که شاه را راضی ساخته خود را
ازین مهلکه وا رهاند پس قدم جسارت پیش گذاشته بحضور سلطان رسید و این
رباعی بدیهه گذرانده مورد مراحم خسروانی گردید و ماموریت قتلش که باندیشه آتش
غضب سلطانی می سوختند بمجازات توقف پایه مباهات رضای خداوند بخلعات
فاخره و انعامات وافره اندوختند رباعی اینست رباعی

من خاک تو در چشم خرد می آرم — عذرت نه یکی نه ده نه صد می آرم
سر خواسته بدست کس نتوان داد — می آیم و بر گردن خود می آرم

نظام

نظام مولانا نظام استرابادی بنظم و نسق طبع رسالیش سرزمین سخن را سرسبزی
و آبادی از علمای شعرا و مداحان سرور انبیا و اهلبیت اصفیا علیهم السلام الاوفی
بود عمر در هرات بسر نمود و همانجا در سنه احدی و عشرین و تسعمائه از نظم نظام عنصری
دست کشید و بزیر خاک خوابید در شمع انجمن این مولانا نظام و امیر نظام الدین
کبود جامه استرابادی را یکی شمرده از ینجاست که رباعی امیر و ابیات مولانا بنام
نظام الدین استرابادی آورده و قصه پرغصه امیر و سال وفات مولانا در ترجمه امیر
نگاشته و صاحب خزانه عامره و دگر ارباب تذکره مولانا را غیر امیر انگاشته
بتراجم و اشعار یگان یگان جداگانه قلم برداشته این چند اشعار از قصائد اوست

کی زمحنت شبهای ما خبر دارد — که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد
چو خس فتاده بجا کیم لکن این سرشک — امید هست که ما را زخاک بر دارد
بهم بود غم و نعمت اسیر لذت را — مگس دو دست بسر پای در شکر دارد

درین مقام نزیست و بلند هیچ مرنج ... گز آفتاب زحل جا بلندتر دارد
بدست آر هنر ز آنکه نیست کمتر ... ز خامه کو بیک انگشت صد هنر دارد
کند مشاهده غیب آنکه کحل بصر ... ز خاک پای رسول نکو سیر دارد
نبود باده کشان را غم آئینهٔ دل ... غم ما صافی آئینهٔ صهبا دارند
هر کسی را نبود از اهل جهان بازاریست ... گوشهٔ گیر که این طائفه سودا دارند
زهر پای حیات از الم خار اجل ... چاره جویان همه گر سوزن عیسی دارند
مجرمان را چه تعب از گنهان عظیم ... که شفیعی چو شه مسند بطحی دارند
آنکس که در زلال بقا فیض جان نهاد ... فیض حیات ما لب دلستان نهاد
نیز تراکه آرزوی جان بود دلم ... ره دادی تو قعت و منت بجان نهاد
تا پیش آن دهان نزند لاف غنچه را ... بنگر که برگ دست حیا بر دهان نهاد
نور از جبین یار فروزد مگر که او ... بر خاک مرقد شه عرش آشیان نهاد
باد صبا غنچه را ساخت دهان پر ز زر ... گفت مگر مدحت خسرو صاحبقران

و مولانا نظام استرابادی دختری داشت محلاه بحلیهٔ فضل و هنر جمیلة السیر حمیدة الوضع موزونة الطبع که بعد ارتحال مولانا ازین دار فنا بجوار حسن نصب سنگ بر مرقدش این قطعه در رشتهٔ نظم کشیده بحضور والی العهد فرستاد قطعه

سرفراز انظام سحر کلام ... داشت در جان و دل محبت تو
از چه رو مانده قبر او بی سنگ ... عجبم آید از مروت تو
در زمان حیات چون نکشید ... منت دیگران بدولت تو
در ته خاک نیز آن بهتر ... که بود زیر بار منت تو

نظامی شیخ محمد نظام الدین ابن شیخ محمد کریم الله متوطن قصبهٔ ڈبائی از اعمال بلند شهر ست و فدا حسین غریق که ذکرش گذشت برادر کوچک او ست در علوم عربیه

نظامی

و فارسیه دستگاهی وافی داشت و در علم نجوم سر بفلک می افراشت و بموزونی
و سنجیدگی طبع و تکمیل استعداد در انشا و املای نظم و نثر فارسی و اردو ممتاز
اماثل و اقران بود مدتی بملازمت سرکار انگریزی بسر برد و در حالت شیب
بترک آن گفته برای اشتغال بعبادت و ریاضت در کنج انزوا قدم افشرد در
نظم دیوان فارسی و اردو و مثنوی سرود مستانه و در نثر غنا قصید نورس و
تحفة المدارس از تصانیف خود پس گذاشت و بعمر هفتاد سال بست و یکم شعبان
سنه ثمان و ثمانین از مائة ثالث عشر نظام آخشیجی شکست و از کشمکش این
سپنجی سرا رست ه

ذوق تا قبله رویتو نمودست مرا — طاق ابروی تو محراب سجودست مرا
تا نشود دوست بمن آن بت بیگانه سرشت — روز و شب ورد زبان آهم و دودست مرا
ای بشوق تو بنازم که ببزم عشاق — آبرو گریه شوق تو فزودست مرا
تا بکنار وصل من آن بت گلعذار نیست — بر سر رخت خواب من غیر گلی که خار نیست
نیست بجلوه گاه او زینت گلشن ای صبا — چون قد و روی نازنین سرو و گل و بهار نیست
هست بروی خاک من سنبل دود آه من — غیر شرار ناله ام گل بسر مزار نیست
پرده زروی راز عشق می فتد آه چون کنم — ضبط فغان اگر کنم گریه باختیار نیست
در خیالش با چنین سینه فگار آمده ام — میکشم ناله که همدرد هزار آمده ام
بهر دریوزه صهبا بدر پیر مغان — جام در دست و سبوی بکنار آمده ام
باد نوروزیم و جانب مرغان قفس — از پی مژده ایام بهار آمده ام
گر ندارم هوس ساغر و صهبا در سر — سوی میخانه ندانم بچه کار آمده ام
هر کجایی نگرم محو تماشای تو ام — حیرتم هست که در آئینه زار آمده ام
هست هنگامه نیرنگ نظامی سخنم — لیک جادو رقم و سحر نگار آمده ام

ن نظمی تبریزی از وطن بهندوستان رسید و مقبول طبع محمد اکبر بادشاه گردید مگر مردی ساده لوح بود روزی بادشاه بمقامی متفکر در بعض مهمات سلطنت قیام داشت نظمی فرا رسید عرضه داد که درین زمان اشعار تازه گفته ام اگر اجازت شود بخوانم بادشاه برآشفت و گفت که چه در چه گول هستی اشعار حسین ثنائی که بمدارج بهتر از تست نمی شنوم زهر خرفات تو کی گوش نهم وی ازین سخن شاهی هیچ متاثر نگردیده

بجام پر بخیالم پری رخساره دیدم — نشسته در میان آب آتشپاره دیدم
چنان خواهم نوشتن صورت احوال ریگم — که میگردد ز آب چشم من فی الحال تر نامه

مش نظیری مشهدی شاعری نظیر بود در سنه ثالث از مائة یازدهم از وطن احرام حج و زیارات بست و بعد اکتساب این سعادت بعزیمت هند در جهاز نشست و بتباهی جهاز مصائب بسیار کشیده در بیجاپور رسید و در زمره همنشینان عادلشاه منسلک گردید تا آن زمان نظیری تخلص داشت ملا نظیری نیشاپوری از وی درخواست تبدیل تخلص نمودی بپاس خاطرش یای نسبت از تخلص خود ساقط کرد ملا نظیری ده هزار روپیه بوی بخشید گویا یکحرف که ده عدد دارد عوض ده هزار از وی خرید

معموره عشق ست که بر بر طرف او — چندانکه نظر کار کند خانه خراب ست
دو چشمم در فراق آتش فشان ست — نگه چون درد در چشمم گران ست
بصحبت گل و بلبل از ان خوش ست دلم — که آن بروز ملاقات دوستان ماند
در وطن هست همه چیز همین غربت نیست — چکنم آه غریبی بوطن نتوان برد
وداع آشیان ای مرغ جان گم مرو زنهار — صد آه خانه گم کردن زیر و از تو می آید
بند ضایع کرده هر کس پند گوئی من شده — زانکه از بسیاری پیکان دلم آهن شده

مش نظیری میرزا محمد حسین نیشاپوری طبعش ارجمند و فکرش بلند در شکار طبع

مضامین تصوف نظیر می انداخت در عهد جلال الدین محمد اکبر پادشاه بهندوستان رسید و رفاقت نواب عبدالرحیم خان خانخانان گزید روزی بحضور خانخانان ابیاتش گذشت که لک روپیه چقدر میباشد خانخانان حکم کرد تا لک روپیه پیش وی انبار کردند بمعاینه اش گفت که الحمد بعد همین دولت نواب یک لک روپیه دیدم نواب همه اش بوی بخشید بعد از ان بحرمین شریفین رفت و پس از کسب سعادت حج و زیارت در گجرات رسیده توطن گزید و بخدمت شیخ محمد غوثی اکتساب عربیت نمود و از مولانا حسین جوهری استفاده علم تفسیر و حدیث کرد و ترک صحبت امرا گفته بگوشه انزوا کشید و در سنه ثلث و عشرین و الف پیوند زمین گزید دیوانش که قریب نه هزار شعر دارد یادگار اوست

ترک شراب شاهدم بهار کرد و ستاره طبیب
صحبت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را

پروانه ایم شعله بود آشیان ما
آب از شرار سنگ خورد گلستان ما

بر فلک نامد مسیحا رشته زنار ما
بر زمین منصور افراز دستون دار ما

تا همدم پریده پرواز نگردد
در سینه شکستیم پر و بال قفس را

از شوق شهیدان حریم سر کویش
چون دانه در آغوش نگنجید زمین را

اثر میکرد گاهی ناله ام از بسکه نالیدم
کنون از ناله من خواب آید همسایش را

دمیدمش در دل نهفتم آه بی تاثیر را
در کمان از بسکه دزدیدم شکستم تیر را

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را
بقدر روز محشر طول دادی مهربانی را

سوای کنج زمن امروز تا غوغا بشهر افتاده
که اعجاز فلانی کرد گویا بی زبانی را

خسته دل آن میشوم تا لخت دل نوشم دوا
پند مردم ورنه اقسام خوشگوار افتاده است

قصه مردم و غم بجانم سوخت اکنون هجر را
همچو چراغ مرده بر گرد مزار افتاده است

حریف منادرد و درد نی نه خطا اینجاست
تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجاست

ز فرق تا قدمش هر کجا که می‌نگرم — کرشمه دامن دل می‌کشد که جا اینجاست

شمع بی شعله به پروانه فرستاد آن شوخ — گر بما نامه روان کرد عتابی ننوشت

ز کعبه مرا کار با دل افتاده است — بکعبه بتکدهٔ من مقابل افتاده ست

یکی بگو بعزیزان شهر سیرے کن — ببین که نقش الهماچه باطل افتاده ست

باش تا سجدهٔ میخانه کنم — کعبهٔ باده پرستان اینست

یک بت سادهٔ و یک خم باده — برگ و ساز زمستان اینست

گردن تاک ببازسے تیز زند — سرو سرفتنهٔ مستان اینست

ز بیتابی رشکش ناز و عشوه جنگ بسته — بزد در معرکه رخصت تماشا نیست

این بیش خیل نگاهان ز سپاه کیست — این قبله که کج شده طرف کلاه کیست

گیرم تبسمت کند انکار کشتنم — آن غمزهٔ حریص سیاست گواه کیست

چون بگذرد نظیری خونین کفن بحشر — خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

زخم پیکانم آب زندگی شوید ز من — هر که تیر او خورد مردن نمیداند که چیست

قاصد دل آزرده تر از آبله دارد — می‌آید از آن کوے و ز رفتن گله دارد

محال ست اینکه بر دام نگاه من گذر افتد — غزالی را که از پی صد کمند انداز می‌آید

بهوش سیر چمن کن که شاهدان مستند — قرابه بر سر ابر بهار بشکستند

جهان و عیش جهان حرف قاف و سیمرغ ست — در حریم فنا زن که نیستان هستند

نگر گاهی نظیری میکند آرامگاه اینجا — جنون از سایهٔ دیوار این ویرانه میخیزد

اینکه دل با مند چون حرزم حمایل کرده‌ام — هیکلی از اضطراب چشم بسمل کرده‌اند

خلق را در هر نفس موت و حیاتی مضمر ست — در زلال زندگی زهر هلاهل کرده‌اند

سوی وحشت زدگان بس بسیاست نگرد — کار بسمل ز نگاهش بطپیدن ز سر

غم که هر شب مجلسم افسرده زو میگشت رفت — آتش جرأت چراغم دشنه بر صرصر کشد

نالان شب که گردید نگاهی بسوی دل — دیگر بسوی خویشش نه دیدم ز روی دل

گهی بفرقش سنبل گاه بر دو گیا افتیم — نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم

گر پریشانیم عطر سنبل آشفته ایم — ور سیه کاریم کحل نرگس مستانه ایم

ما مسلمان زادگان تا کی دل و جان باختن — بعد ازین خواهم بترسا زاده ایمان باختن

بدین نگار دارم گله بی نهایت از تو — بکدام امید داری نکنم شکایت از تو

نی یار و محرم را گذرنی صبر و راحت را مقر — آخر درین ویرانه دل تنها چسان جا کرده

وقت آن آمد که خرگه با گل سوری زنی — لعبت چینی گزینی جام فغفوری زنی

ساز و برگ عیش و آغوش کنارت داده اند — بیش ازین چون نی نمی باید دم اندوه زنی

بموی سینه صنم نعمه تار رست پنداری — دلم از هیچ میر نجید دل یار رست پنداری

نعیما ابن درویش قلندر قمی مردی موزون طبع و چرب گفتار بود و توجه بهندوستان آمده بوطن برگشت

ز می گلگون شد آن رخسار گندم گون تماشا کن — تصور میکنی طاوس در کشمیر میگردد

آهی که میتوان ز دل غمناک میکشم — سرو برید ه ایست که بر خاک میکشم

نعیم خیاط قزوینی همچنین ست در آفتاب عالمتاب و در نگارستان سخن نعیما بالف نوشته

در محبت سر حرف نگه و امتوان کرد — صد سخن بر لب و یکحرف ادا نتوان کرد

پشت بر راه روم از سر کو یت برین — زانکه در هر قدمی رو بقفا نتوان کرد

نکهت قاضی ظهور الحسن خان خلف الصدق منشی تجمل حسین خان از مخدوم زادگان و متوطنان قصبه کاکوری متعلق لکهنو مضاف بصوبه اختر نگر او دست در ایام صبا صرصر یتیمی بر نو نهال وجودش وزید و زمانیکه بسن تمیز رسید روزگاری با فدا حسین خان عم اعظم خودش بوده هر چند جا و ه اطاعتش پیموده اما عمش بمقتضای

نعیما

نعیم

نکهت

فکرش عمر بکوفت الغوصته مساهمت وی در ترکهٔ آبائی نپسندید و بروشش
باطل کوششی با پیش حکام فرنگ او را محجوب الارث قرار داده بمدعای خود رسید تا جای
نکهت دل از وطن آبائی برکنده بخانهٔ خال خوش خصال خویش قاضی عبد الاعلی در
قصبهٔ امیتهی اقامت گزید و با دختر نیک اخترش متزوج گردید و ازینجا بقاضی
ظهور الحسن مشتهر گشت ذهنی مستقیم و فکری سلیم و با نامه‌نگار قرابت وطنی و
محبت قلبی صمیم دارد و اصلاح سخن از استادی مولوی محمد احسن احسن
میگیرد و در ابتدای شوق سخن سنجی خود را تخلص فرقت شهرت داد اینک نکهت
دل پسندش افتاد هنگام تحریر این کلمات در صفحهٔ نوزدهم از بزم سنین عمر
جاگزین است و این چند ترانه‌ها از نشید آن نوآئین است

گر باد صبا از کوی آن عیسی رسید اینجا | که روح تازه تر در قالب گلها دمید اینجا
دل ما کعبه و بتخانه کجا امید اند | ما طلبگار بتانیم چه امید اند
زداغ سینه بیش تنگم که این ظالم بسوز خود | زند آتش بجان زار و بیباکانه میسوزد
دارم ز تیغ زلف او صد زخم خندان در بغل | هر زخم از مشک ختن صد فتنه پنهان در بغل
جنون وحشتی که در دشتی رسیدن آرزو دارم | بهار سبزهٔ نورسته دیدن آرزو دارم
چه پروا گر نگوید حال زار من کسی با تو | که از حال دل دلدادگان هردم خبرداری
جرس برگردن جمازه‌ات باشد عبث لیلی | که پیش محمل خود نالهٔ مجنون دراداری
گذشتی بی وجه صد عاشق بیک تیغ نگه ظالم | ز قتل بیگناهان کوچهٔ خود کربلا داری

نگاهی — میر محمد یوسف بهبهانی از معاصرین میرزا صائب تبریزیست و مجامع
نگارستان سخن لفظ یوسف را گذاشته نامش میرزا محمد نگاشته و جز این شعر
ازوی بنظر نرسیده

پابوس لبم هردم نفس صد بار می آید | چه منتها که از نام تو بر کام و زبان دارم

متن ص نواب مخلص جناب مستطاب معلی القاب نواب امیر الملک والاجاه
سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر شوهر والاگوهر حضور فائض النور نواب
شاهجهان بیگم صاحبه رئیسه معظمه و والیه عالیه ملک بهوپال ادامهما الله بالعز و
الاقبال ممدوحین احقر الانام بل محمودین جمله خاص و عام ست بتاریخ نوزدهم جمادی الاولی
سنه ثمان و اربعین و مائتین والف از هجرت خاتم النبوة جناب نواب در شهر قنوج
وطن آبائی خود از کمین کمون بر مسند شهود نشسته و سلسله نسب آنحضرت بتوسط
اسوه مقربان بارگاه باری مخدوم جهانیان جهان گشت سید جلال الدین بخاری
قدس سره بجناب امام همام زین العابدین ابن سید الشهداء امام حسین ابن علی
مرتضی علیهم السلام پیوسته و بعد سن شعور از کمال استعداد ذاتی باندک مدت
بر علوم معقول و منقول عبور نموده و بفضائل نوع انسانی کما ینبغی احتوا فرموده
در علم تفسیر کوس لمن الملکی نواخته و در فن حدیث غلغله لیس کمثلی در چهار دانگ
جهان انداخته نظیرش در ظلمتکده هندوستان بروشنی چراغ نتوان یافت
بل در اقالیم سبعه عالمی پنجه علمش نتواند برتافت تنگ بحار زخار علومش
غواص قلزم فنون در نمی یابد و شرح محامد و مناقبش دفاتر برنمی تابد اقتفای احکام
شریعت طریقه انیقه اوست و تعطش مشرب عذب کتاب و سنت مینای
دلش از شراب تحقیق و تدقیق مملوست در همه دانی مجدد مائه ثالث از الف ثانی
و در جهانبانی و حکمرانی درین عهدش رتبه صاحب قرانی ست شهره عدیم البدلی
او بشام و روم رفته و آوازه فاقد المثیلی وی خاور و باختر را فرا گرفته هنگام
مجادله و مقاتله شاه روس با قیصر روم بارسال مبلغی خطیر برای تعهد حال و تفقد
بال مجروحان و عیال و اطفال سپاهیان عساکر اسلام همت گماشته و کتابهای تصنیف
مؤلفه خود مثل تفسیر فتح البیان و غیر آن هدیه بحضور قیصری ارسال داشته ازینجاست

[illegible]

که بدرک بذل و نوال و علم و فضل و کمالش حضرت سلطان معظم و مخدوم عبد الحمید خان
قیصر روم خلد ملکه و سلطنته الملک القیوم بعز امتیازش بین الاقران و الاماثل
دل نهاده و درین زمان میمنت نشان فرمان عالیشان با تمغهٔ مجیدی که نشان
کمال عظمت و جلالت شان ست بنام نامیش از دار السلطنه قسطنطنیه به بیت الاقبال
بهوپال فرستاده و صدر اعظم و دستور معظم آن سلطنت کبری سید
خیر الدین باشا در فکر ائتلاف و اتحادش افتاد و با هدای کتاب اقوم المسالک
فی احوال الممالک با نامهٔ محبت علامه ابواب مراسلت کشاد و بمبشارت نزول
این آیهٔ مکرمت و ورود چنین نشان محبت شعرای بزم حضور و موزون طبعان
نزدیک و دور اشعار تهنیت و تاریخ موزون نمودند و جیب و دامان نزد و جواهر
جوائز آموختند از انجمله چند قطعات هدیهٔ انظار خوش ملاشان عالی نگار میشود

قطعهٔ ریختهٔ طبع بلاغت مراقب منشی شیو پرشاد مهاراجه
جیگوپال ثاقب لکهنوی

صد شکر رب نیر اعظم که مهر او — پرنور کرد نیر اقبال و برتری
نواب نامدار که باشد امیر ملک — وقت سعید یافته تمغای قیصری
ثاقب بخواند از پی تاریخ این دعا — باشد زیاده فر و شکوه سکندری

قطعهٔ سنجیدهٔ سخن سنج عالی فکرت شیخ محمد عباس رفعت بهوپالی

عطا کرد سلطان عبد الحمید — سر شهریاران گیتی خدا
فروزنده تمغای جاه و حشم — ز راه عنایات بی انتها
بنواب جمجاه عالی جناب — که نامش بزرگ ست نام خدا
ز صدیق و اسم امام حسن — مرکب بخوانند اهل ذکا
بتاریخ این تحفهٔ خسروی — نشان فتوحات آمد ندا

۱۲۹۹ھ

وله قطعهٔ دیگر متضمن تاریخ علیسوی

نواب فلک مرتبه صدیق حسن خان	یاقوت درخشندهٔ اکلیل سیادت
در دهر چو خورشید نظیرش نتوان یافت	در دانش و در علم و کمالات و سماحت
سلطان سلاطین زمانه ملک الروم	بخشید بوی تمغه مجیدی ز عنایت
زین مژده دل اهل صفا گشت طربناک	زین آب رخ اهل وفا یافت طراوت
تاریخ ورودش بدل آمد که نویسم	از جودت فطری خود و عین ذکاوت
عیسی ز فلک گفت برفعت که تو بنویس	بی تعمیه و تخرجه تمغای مهابت

۹ ۷ ۸ ۱ ع

قطعهٔ ریختهٔ طبع ذکاوت منزل مولوی علاء الدین بسمل جلال آبادی

سلطان ولایتی که آن را	تقدیس نمود خالق النور
یعنی عبد الحمید شاهی	خود قیصر و باج خواه فغفور
بفرستد نشان مجد و اکرام	هم کرد خطاب حسن منشور
از بهر کسیکه وصف او را	گلها بچمن زند بشاخ عصفور
صدیق حسن امیر امرا	والا جاهی بفضل مذکور
نظمش همه روکش جواهر	نثرش همه آب در منثور
بسمل بخیال آنکه گردد	تاریخ نشان شاه مسطور
از شرق طبیعتش برآورد	ممتاز نشان و لمعهٔ نور

۱۲۹۶ هـ

قطعهٔ طبعزاد گذارشگر مضامین معقول منشی مقبول احمد مقبول رامپوری

لئی نواب والاخطاب	کلاه شهی زیب تارک بود
کنم نذر تاریخ تمغای روم	نشان مشرف مبارک بود

۱۲ — ۹۶

و نامه نگار آشفته گفتار چنین گفته

فرستاد قیصر نشان مجیدی | بنواب ذیجاه همتای دارا
صبا یافت تاریخ هر گه بشکرش | بفرمود نواب منت خدا را ۱۲۹۶

و زمانیکه دربار قیصریه که در سنه ثلث و تسعین از مائه سیزدهم در سواد دهلی منعقد شده بود حکم هفده شلک توپ بسلامی دوامی برای حضرت نواب از جانب ملکهٔ معظمه در تمام مملکت انگریزی عز نفاذ یافت نجم الدوله شیخ عبد الرحیم خان بهادر مهتمم محکمهٔ مرافعه این قطعهٔ تاریخ برشتهٔ نظم کشیده

امیر الملک والاجاه نواب | خدا ایشان را دوم جاه حامی
چو در دربار دهلی رنگ افزود | گورنر گفتش افزود از سلامی ۱۲۹۳

هر چند ترجمهٔ مستوعبهٔ آنجناب در اکثر مولفاتش مثل اتحاف النبلا و شمع انجمن و غیر آن مذکور است و برخی کلام فیض نظامش در شمع انجمن و نگارستان سخن و صبح گلشن مسطور لاکن از آنکه ترتیب این کتاب و تالیف این ابواب بامر مطاع و حکم لازم الاتباع اوست تزئین این رساله و ترصیع این مقاله باندکی از احوال فرخی مآل و اشعاری چند از مقال برکت اشتمال مشعر از مذاق آن اکمل ارباب ذوق و حال حواله زبان خامهٔ راستی سگال نمودم و صفحهٔ این صحیفه را منقش آتش و نگار تازه آمودم

خم خم کشند بادهٔ سنت بیاد ما | خورشید بر فروخت چراغ مراد ما
حاشا که از قیاس حسابی توان گرفت | بر سنت و کتاب بود اعتماد ما
سنت ز فیض دانش خود عام کرده ایم | حیف ست اهل را نداد نم داد ما
ای سنت نبی ز تو چشم عنایتے | کز علم را رایت نشد اعتقاد ما
تشکل جدائی من و سنت بود محال | شیر و شکر بیار و ببین اتحاد ما

در پیش سنت نبوی گشت منفعل | بهر خرد که نیست کم از عشق دما
یاران گل عقیده بدستار میزنند | گلزار ماست لعبیه ما انتقاد ما
شد برگزیده هر که خلاف حدیث رفت | گمره بلند شمرده شود در بلاد ما
ما اهل بیت پاک جناب نبوتیم | باشد عدوی روسیه ابن زیاد ما
در طی راه عشق و محبت خوشیم که هست | سنت رفیق ما و کتاب است زاد ما
نواب پاک سوخت خس رای این و آن | از جلوه حدیث تقدس نژاد ما

ولہ

بنور سنت او روشن است محفل ما | برد دوام قمر روشنی ز منزل ما
هزار جا سر تقلید بر زمین آمد | بلند گشت ز سنت چو تیغ قاتل ما

ولہ

حدیث یار بود مطلب بهینه ما | بغیر دوست نه بینی در آبگینه ما
فکنده ایم بحر حدیث کشتی دل | خیال دوست چو نوح است در سفینه ما

ولہ

مبر بجامه تقلید زین لباس مرا | بحال خود بگذار ای خداشناس مرا
ز راه و رسم عزیزان بجان همین ترسم | بکوی یار گذارید بی هراس مرا
نشان تیر ملامت اگر شوم نواب | خوشم بانکه غمش کرده روشناس مرا

ولہ

حدیث دوست که روشنگر روان منست | گزین فغان من و بهترین بیان منست
ز فیض علم سنن از دو کون آزادم | خط حدیث ز غمها خط ضمان منست
بهر روش که متقلد رود و تعقب را | سمند فکرت صائب بزیر ران منست
درین زمان که جهانی بباطل افتاده | بیان حق بزبان گهرفشان منست

درین غزل بتأمل نگاه کن نواب — که بهترین نواهای دلستان من است

وله

آمد اندیشهٔ سنت بطلبکاری دل — فرصتش باد که دارد سر غمخواری دل
یکطرف سنت رخشنده دگر سو بدعت — طرف نور یقین نیست سیه کاری دل
نه کتابیکه درین غمکده مونس گردد — نه حدیثیکه نشیند پی دلداری دل
غازه آمد برخ شاهد سنت نواب — لله الحمد بکار آمده خونباری دل

ایضاً

منت از عشق بهم کرد اثر آزاری دل — زلفش آشفت دگر بهر گرفتاری دل
بجای هر قطرهٔ خون شعله برآید ز درون — بفشارند اگر داغ ستمگاری دل
تیرش از سینه چرا دیر برون می آید — غیر ازین نیست که دارد سر غمخواری دل
بهر دل بردن من چون مژه اش صف بندد — جز جگر کیست که آید بطرفداری دل
کشتهٔ تیغ ادای تو توان گردیدن — گاه دلداری دل گاه دل آزاری دل
نتوان شرح ره آورد محبت کردن — غم دلخواری دل ماتم دل زاری دل
صید جفا بینیم و هرگز نکنم ترک وفا — بس زبون گشته ام از دست ستمکاری دل
غضب از خانهٔ چشمم بدرون می آئی — مشکل افتاد ز دست تو نگهداری دل
ایکه شمشیر جفا در کمر غمزهٔ تست — چشم بگشا و نظر کن بجگرداری دل
یکطرف کوه الم بار محبت یکسو — سخت دشوار تر افتاد گرانباری دل
بقوامی نرسیدست محبت خامم — نگه گرم کند کاش مددگاری دل
نشنود نالهٔ زار دل نواب اکنون — یاد آن عهد که بودت سر غمخواری دل

وله رباعی

گر پیر شدم جوش شبابم دادند — یعنی ز خم حدیث آبم دادند

گر روز سیه شد ز خرد باکی نیست — در روز سیاه افتابم دادند

ولهٔ دیگر

جانم که تفریع حزین میباشد — با شکوه تقلید قرین میباشد
نواب گزینند سخن خیر بشر — کز بهر نجات او ضمین میباشد

ایضاً

از رای خطا گذر صوابی در کش — در بزم حدیث افتابی در کش
از درس خرد اگر به تنگ آمده — با من بنشین بیا کتابی در کش

ایضاً

یک چند ببزم فتنه زادان رفتم — چندی بدر خرد گذاران رفتم
دیدم همه اندیشهٔ دنیا سازیست — ناچار بکوی حزین شعاران رفتم

ن نوائی امیر نظام الدین علیشیر از اتراک بود و خاندان سلاطین جغتا و هم مکتب سلطان حسین
یرزا بود و در احتوای فضائل حمیده و فنون پسندیده کمتر کسی مشارکش ازین دار فانی
برخاست زمانیکه سلطان حسین میرزا دیهیم خلافت بر سر گذاشت امیر در ماوراء النهر
باکتساب علوم اشتغال داشت سلطان او را بعاجلترین زمان طلب فرمود و ندیم
خاص خود گردانید و باندک مدت بمنصب سترگ وزارت سرفراز نمود و وی بعد
انی مزاج سلطان را از خود منحرف یافته از وزارت کناره گزید بار دیگر سلطان
او را بکمال التفات بر وزارت مجبور ساخت چار ناچار جز تمشیت این عمده
بزرگ چارهٔ کار ندید در قدردانی ارباب علم و فضل و جوهرشناسی هنروران
ارتیه و حرفه و تربیت اینها القدر توجه فرمود که از علما و شعرا و مصوران و بنایان
اصحافان و زرگران و دیگر محترفه چند هزار کس از اطراف و اکناف عالم در هرات
جمع آمده بود و همت والانهمت مدام بکارهای خیرات و مبرات میگماشت دوازده

هزار مساجد و مدارس و ابواب و انهار از و یادگار مانده و در ذکاوت طبع و رزانت
رای و حدت ذهن و بلندی فکر یگانهٔ روزگار بود در غزلهای فارسی فانی و در نظم
ترکی نوائی تخلص دارد و از اوست که در نگارستان دو جا مذکور شده و وی در ماه
جمادی الاولی سنه ست و تسعمائه جامهٔ فنا در بر کشید دیوان فارسی و چهار دیوان
ترکی و منشآت ترکی و نظم الجواهر و نسائم المحبة و مجالس النفائس و غرائب الشعرا
و نوادر الشباب و رسائل معما و غیر ذلک همگی بیست و سه کتاب از تألیفات اوست
و بخدمت مولانا عبدالرحمن جامی عقیدت و محبت بدرجهٔ کمال داشت زمانیکه مولانا عزیمت
سفر حج فرمود امیر این رباعی موزون کرده بخدمتش رسانید رباعی

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی — وز پرتو نور عالم آرا باشی
هشتاد گروهی که تو زایشان بری — آباد دیاری که تو آنجا باشی

و وقتیکه مولانا از سفر حج معاودت کرد امیر این رباعی باستقبال مولانا فرستاد

رباعی

انصاف بده ای فلک مینافام — زین هر دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهانگرد تو از مطلع صبح — یا ماه جهانتاب من از جانب شام

اگر دریافتی یکبار ذوق لعل جانان را — بعمر خود نخوردی خضر دیگر آب حیوان را
بلبلی در قفس میمیرد و مینالید زار — کای دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت
نیست این دل که من زار بلاکش دارم — ز تو در سینهٔ خود پارهٔ آتش دارم
خیال طاعت شب میکنم بروز بسی — چو شب رسید ربود از خودم خیال کسی
دلم بدست تو مرغیست در کف طفلی — که نی کشد نه گذارد نه سازدش قفسی

رشید

ن فورس ملا رشید معروف برشید از موزونان قزوین سخنوری رنگین بود در
عهد عادلشاه دکنی بملک دکن ورود نمود و ملازم سدهٔ شاه نواز خان رکن رکین

سلطنت عادلشاه گشت و تمتع وافی بر داشت و بجمع دیوان اشعار خود نپرداخته بود
که اجلش در رسید ازین وجه اشعارش پریشان گردید

همدرد ما کسی ست که داغی ست بر دلش — با ما درین دیار همین لاله آشناست
زمن دو چیز بمیراث ماند چون رفتم — تنم باتش و خاکسترم بباد رسید
خوشا آن سوختن کز هستی خود پاک برخیزم — سبک دستی نسیمی گیرم و از خاک برخیزم

ن فورسی نامش محمد حسین و وطنش معاوندست و بمصاحبت میرزا صائب تبریزی
فیضها ربوده

زدی بستی شکستی سوختی آزردی افگندی — جواب چیست فردای قیامت دادخواهان را

ن نوری دندانی نبیرهٔ ملا حسین شاه بود و با غزالی مشهدی مشاعره و مطارحه داشت
اکثر تذکره نویسان می نگارند که وی مرد ظریف الطبع بود و دندانش از غایت
درازی و بزرگی از لبهایش بر آمده دهانش را بهیئت کرده بود و ازین رو
خود را بدندانی ملقب نموده و در آفتاب عالمتاب گفته که دندان قصبه ایست از
توابع خراسان و جز این دو بیت از وی منقول نشده

وصیتی ست که بعد از وفات من یاران — کنند لوح مزارم زمهره دندانم
سخن چگونه کنم پیش خلق کاین دو لبم — بیکدگر نرسد گر بلب رسد جانم

ن نوری قاضی نور الدین محمد متوطن اندنان از اعمال اصفهان بود از شعرای نامور
و ارشد تلامذهٔ خواجه افضل ترکه صفاهانی و از معاصران تقی اوحدی است و تحصیل
علوم بخدمت میر فخر الدین سماک نموده و در عهد شاه طهماسب بملازمت مسیب خان
بن محمد خان تکلو ممتاز مانده و در سنه الف طایر روحش بهوای ملک عدم پر و
بال افشانده

سزد اگر بجفای تو سر کنم گله را — که غمزهٔ تو بتاراج داد حوصله را

فانوسی

فانوری

فانوری

خاک کویت همه در دیده کشم تا دگری — نه نشیند ز غم عشق تو بر خاک آنجا

شعله ز آتش دوزخ نفروشم بهشت — نتوان بود اگر با دل غمناک آنجا

گفتی چرا دادی ز کف آن ترک کافرکیش را — اندک شکیبی داشتم گم کرده بودم خویش را

جای ترحم است بمن کز جنون عشق — میخواهم از تو آنچه در آب و گل تو نیست

در آشنائی تو بسر رفت عمرها — بیگانه چنانکه نگر روز اول است

بطفلی میکنیم اظهار عشق خود که گر حرفی — نهانی با خدای خویش گوییم در حجاب افتد

بگورستان گبرانم سپارید از پس مردن — مسلمانی مباد از پهلوی من در عذاب افتد

بما بیچارگان مپسند این ظلم و بکش ما را — بشمشیر نگه از دی تو خون دیگری آید

حسرت بکشد تا همه مرغان چمن را — آویخته از گوشه بامش قفسی چند

عزیزان ماه کنعان را کسی دانسته نفروشد — فسون عشق میباید که چشم کاروان بندد

بیم است سراپای مرا از آتش دوزخ — جز سینه که آن داغ تمنای تو دارد

بینیم چو کسی سوی تو دزدم سر راهش — تا ذوق تماشای تو دزدم ز نگاهش

چنان کز در درآید اهل ماتم را بسینه بختی — فغان از بلبلان برخاست چون من در چمن دیدم

خدای را نفسی باش تا سخن گوییم — که بهر عرض تمنا دو دیده آمده ام

نیم جانی در بهای یک نگه بستان ز من — با خریداری که مفلس شد مدارائی بکن

بچنید خوش بدرد دلم زود میرسید — چون حاکمی که تازه رسد در ولایتی

با ندای دل ما که می باشی که با ما نیستی — در کجائی چند روز شد که پیدا نیستی

وله رباعی

ای عشق نه کافرم ببخشای دمی — تعجیل بخون من مفرمای دمی

ای غم همه وقت میتوان کشت مرا — از راه رسیده بیاسای دمی

نوعی

نوعی ملا محمد رضا خبوشانی مشهدی از اولاد حاجی محمد خبوشانی بود و از

علوم رسمیه بهره داشت و در دور اکبری بهندوستان رسیده بملازمت شاهزاده
دانیال عز اختصاص یافت و بعد وفات شاهزاده دامن دولت خانخانان بمستحکم
گرفت تا آنکه در سنه تسع عشر و الف در برهان پور از جهان رفت سوای دیوان
و ساقی نامه مثنوی دارد مسمی بسوز و گداز که در شهر لاهور یا اکبرآباد حسب ایمای
شاهزاده دانیال در قضیه ستی شدن یعنی سوختن زن هندوئی با نعش شوهر
خودش بوجه کمال تعشق حسب رسم و رواج ملک هندو که باز ماندنش ازان
با وجود ممانعت اکبری و تطمیع بانواع از نعیم دنیوی برشته نظم کشیده

از اوست ؎

دست قمر شگاف تو گرد آستین نشین ... از انفعال معجزه دست کلیم را
بشکن دلم که رایحه درد بشنوی ... کس از برون شیشه نبوید گلاب را
خنده تلقین میکنم گل را ولی او دل شاد نیست ... درس میگویم فلاطون را ولی هیچم یاد نیست
آسمان را کاش تعمیری کند معمار عشق ... تا بداند خانه نوعی چرا آباد نیست
در هجر تو دل مطرب ماتمزدگان ست ... ایام خزان مرغ چمن مرثیه خوان ست
تا روی تو بینم مژه ام پاک کن از اشک ... کز گریه نگاهم چو نفس در ته است
من آن خرابه نشین بلبلم که موسم گل ... ز جغد غمزده پرسم که راه باغ کجاست
با عاشق مجو جز خانه خرابی فن ما نیست ... خصم ست بخود هر که بجان دشمن ما نیست
گل را بچمن همنفس خار چو دیدم ... بر خاطر آزرده بلبل جگرم سوخت
چون مراسم خیال تو در آغوش آید ... طفل اشکم بتماشای بر و دوش آید
خمار باده ام از توبه گر پشیمان کرد ... خوشم که توبه من ترک باده ازان کرد
قانع بتجلی نشود طالب دیدار ... پروانه بمهتاب تسلی نتوان کرد
فرصت نداد جذبه شوقم که در رهت ... خونی چکد ز ناخن و خاری بپا رود

می آمد آن ز رشک پری از جلوه گاه دگر | چشم حیا بر پشت پا چیز و تغافل در بغل
بهر تر طیب دماغ از گلبنی چیدم گلی | یاد آمدم حسرت بلبل بخاک انداختم
هجوم غیرت آمد دیده از دیدار می بندم | ره نظاره دیگر از تماشا زار می بندم
نفس میسوزم و بر مرهم دل اشک میپاشم | جگر میسایم و بر سینه افگار می بندم
وجد و منع باده ای صوفی چه کافر نعمتیست | دشمن می بودن و همرنگ مستان زیستن

وله از مثنوی سوز و گداز

جمال ناز را آیینه نو کرد | عبارت را تبسم بیشتر کرد
ز شوق سوختن در آتش دوست | نمیگنجید همچون شعله در پوست
لب افشان سرخ و چشم از سرمه خونریز | چو یاقوتی شد اندر آتش تیز
ببالینش شعله چون گل بر کف دست | ز خون شعله بر پایش حنا بست
محیطش گشت آتش با صد افسوس | تن او شمع و آتش گشت فانوس

ن نوید میرزا محمد حسین اصفهانی خواهرزاده میر مشتاق بود از وطن برید و بکشمیر رسید و همانجا توطن گزید و در سنه سبع و ثمانین و الف راهی ملک بقا گردید

بود درگاه عشق این رو مگردان از سجود اینجا
سر رفعت بگردون سود هر کس جبهه سود اینجا
ندارم خواب از یار پهلویم تهی مانده
خوش آن شبها که آرام دل من می غنود اینجا
چنان در کلبه ام پیچید بوی زلف مشکینش
اگر آید کسی در روز داند شب که بود اینجا
گذار شادمانی در دلم هرگز نمی افتد
بغیر از کاروان غم نمی آید فرود اینجا

نوید از خانقه طرفی نه بست آمد بمیخانه

گره از خاطر محزون او آخر کشود ای شیخ

مس نویدی خواجه عبدی بیگ اصفهانی و بوجه کثرت قیامش در شیراز بعضی او را

شیرازی دانسته اند از مجرران دفتر شاه طهماسپ صفوی است در حساب سیاق

چنان مهارت داشت که محاسبان مشتاق ازوی بر سر حساب بودند و بعد عزل از آن

عهده بکتابت اوقات میگذرانید به تتبع خمسهٔ نظامی پنج مثنوی دارد از انجمله در

مثنوی جام جمشید چنین سر آید

دهانش را سخن چون خادمی نیست	چگویم من دروجای سخن نیست
بود موی بر اندامش کمرنام	چگویم موکجا بود شش بر اندام
زپا افگنده گیسوی سمن سا	بلی تاریک باشد شمع را پای
نه هر نور حیو بر دیده بمالم وستش	شمع این خانه سر انگشت خضابست او

مس نهانی قاینیه نامش مهجبه خانم از نسوان شاعرات ست بحسن وجمال معروف

وبفصاحت و بلاغت موصوف بوده

امچو من بررخ خوبان نظر پاک انداز	هرکجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز

ن نهانی دختری از امرا یا نام ونشان بود بخوبروئی ونکوئی شهرت داشت

وبمصاحبت والدهٔ شاه سلیمان در حجلهٔ عزت قدم میگذاشت وبعض ارباب تذکره

این ابیات بنامش ثبت نموده اند

در مذهب ما توبه ز میخانه حرامست	زهد و ورع و سبحه صد دانه حرامست
با باده فروشان غم ایام حرامست	با دردکشان دولت بهرام حرامست
فرض ست بعاشق که بنوشد می تجرید	با زاهد خودبین می گلفام حرامست
رندان نظر بجلوهٔ دنیا نمی کنند	جز آرزوی ساغر و صهبا نمی کنند

ن نیازی اصفهانی نواب احمد میرزا خلف سید مرتضی از احفاد سلطان العلما
خلیفه سلطان صفوی است ذهنی رسا و فکری فلک فرسا داشت

ما در ازل شکسته سنگ ملامتیم — ای مدعی چه سعی کنی در شکست ما

بقتل من بر انگیزند ایکاش آن جفاجو را — که شاید گیرم از بهر تظلم دامن او را

بیک کرشمه زلیخا وشی دل ما را — چنان ربود که یوسف دل زلیخا را

فغان که مرغ دلم صید طفل نادانیست — که بال و پر شکنند مرغ رشته بر پا را

دل برد و کمر بقصد جان بست — دستش حکیم نمی توان بست

از همت میفروشش بکشود + — آن در که بر ویم آسمان بست

فغان زین دل که دائم در فغان ست — دلست این یا درای کاروان ست

مرا هست آشیان در گلشن اما — در آن گلشن که گلچین باغبان ست

گلستان خوش چمن و گلشن دریغا — که از پی آفت باد خزان است

میان ماه با ماه گردون — تفاوت از زمین تا آسمان ست

پری پنهان ز مردم آنچنان نیست — که از من آن پری پیکر نهان ست

بخند ای گل که گل خندید در باغ — بنال ای دل که بلبل در فغان ست

کجا با وی توانم همعنان شد — بمن بخت بدم همعنان ست

بیا که آمدنت باعث شفای من ست — مریض هجر توام دیدنت دوای من ست

ای ناله شام هجر بفریاد رس مرا — کامشب نمانده غیر توام همدمی دگر

تو ای همدم اگر دلبستهٔ ذوق غم جانان — نیازی را مخوان از کنج غم در گلستان هرگز

ما را حواله شد غم و درد تو در ازل — تا بوده ایم با غم و درد تو بوده ایم

ولە رباعی

از آتش عشق سوخت چون پیکر ما — مائل بوفا و مهر شد دلبر ما +

آید که زنند بر آتش ما آبی   وقتیکه باد برفت خاکستر ما

ن نیکی زین الدین مسعود بن علی حلاج مولدش شهر نطنز و منشاش دار الاماره
اصفهان است مردی دانشمند عاقبت اندیش بود و یگانهٔ سخن خوب میرسید
اولا پیشهٔ حلاجی داشت بعد از ان همت بتجارت و سیاحت گماشت و مدتی
بمصاحبت میرزا اشرف جهان مانده و با مولانا لسانی حرف مطرحی و همزبانی
رانده مثنوی دارد مسمی بزبدة الاسرار به تتبع مخزن اسرار و در شهر رمضان
شریف سنه الف بعمر صد سال بلا سبق مرضی در عین سجدهٔ نماز بحق واصل گشت
تقی اوحدی تاریخ وفاتش چنین نوشت رباعی

نیکی بوده ز جملهٔ نیکان جهان   مرکز شده در دائرهٔ کون و مکان
تاریخ شدش ز بعد مردن نیکان   نیکی ز جهان برفت و نیکی ز جهان
۱۰۰۰

از کلام نیکی نیک فرجام ابیات

خوش آن زمان که بامید دستگیر بیا   بپایش افتم و گیرم بهانه پیر بیا
با آنکه در ین اشک جگر گوشهٔ ما بود   چون پرده دری کرد فتاد از نظر ما
مارا ز دست هجرت ای شوخ سرو قامت   چاکیست در گریبان تا دامن قیامت
یاد آن بیمار هجران کس که شب دوش از غمت   سر گذشت خود بخود میگفت تا که در گذشت
من و کوی تو بهشتم میر از ره ناصح   بتو ارزانی اگر خوشتر ازین جائی هست
چاکیست که هر دم رسد از جیب بدامن   در عشق بجز این که مرا دسترسی هست
جانفشانیها بخاک پای یارم آرزوست   وه که یکجان دارم و در دل هزارم آرزوست
بعد مردن یار اگر میل سر خاکم کند   لاله خاکم با و شرح دل چاکم کند
عشق او چون شمع میسوزد ز سر تا پا مرا   غالباً میخواهد از آلودگیها کم کند
یار هر جا که رود میرود از پی نیکی   کس ندیدست که صید از پی صیاد رود

نام

تا جان دهم ز رشک رقیبان زبان تو / هر روز پرسش من بیمار میکنند

چو مرغ نیم بسمل های زدنش نیست نیکی را / همان در خاک و خون افتاده گر صد بار برخیزد

هلاکت ز عشق تو رسوای جهانی میتوان / سالها گرد جهان گشت و مرا پیدا کرد

مشو بسنگدلیهای خویشتن مغرور / که تیر آه من از سنگ خارا میگذرد

گفتی که در نثار ره ما نمی کنی / جائیکه سر نثار کنم زر چه می کنم

ای پری سیم که نیکی بدل چه می کنی / خاک از غم فراق تو بر سر چه می کنم

چو تیز دو بر سرم شمشیر کین پروا نمیکردم / نمودی گر زحسن منظور سر بالا نمیکردم

چنان ز عشق تو در چشم خلق خوار شدم / که هر که جانب من دید شرمسار شدم

دامن ز بد آموزی دشمن بکش از من / دست من و دامان تو دامن بکش از من

شدم ز عشق تو رسوای عالمی و هنوز / ز سادگی غم دل میکنم نهان از تو

منم آن صید که از زخم نهانی دارم / نیم جانی بلب و آفت جانی در پی

ولہ رباعی

ای یوسف عهد جمعی از سیمبران / گشتند چو بر یوسف کنعان نگران

از دیدن او دست بریدند بکارد / وز دیدن تو طمع بریدند ز جان

باب الواو

واجد بجیم تخلص منشی واجد علیخان اصلش از هوگلی قریب دار الامارة کلکته است در دوازده سالگی از وطن بر جادهٔ سیر و سیاحت قدم گذاشت و هر جا کامل فنی و عالم علمی دریافت بخدمتش بر زانوی استفاده و استفاضه نشست و از هر گوشه توشه و از هر خرمن خوشه بربست و مدتی در اکبرآباد رحل اقامت افگند نسبتی بمحمد حسین خان غریق میفرماید که الحال عمرش هشتاد و سال رسیده در نواح شهر کوئیل توطن

گزیده ذاتش جامع صفات ست در طب مهارت کامل دارد و باستغنای مزاج
از قید ملت و مذهب آزاد ست کتاب مطلع العلوم و مجمع الفنون در فارسی از
تصنیفات اوست و از وست

غنیمت دان بعهد نوجوانی کامرانی را — که پیران یاد می آرند ایام جوانی را
بیا ای ساقی مهوش به پیمانه درد گلگون — که وا گویم بمستی فاش سر لن ترانی را
همه از کاتب تقدیر میدان انچه پیش آید — غم و رنج و الم وصل و فراق و شادمانی را
مشو احمد ز کار خود دمی غافل چو میدانی — که یک ساعت نباشد اعتبار زندگانی را

و له مثنوی

خداوندا بعصیان شرمسارم — گنهگارم پریشان روزگارم
همه عمرم بسر شد در خطاها — ولے از تو ندیدم جز عطاها
کنونم سر بجیب انفعال ست — دلم از کرده خود پر ملال ست
ز فکر این و آن بیگانه گردان — بذکر خود مرا دیوانه گردان
بذکر خود زبانم را نگهدار — باین حالت ز تن جانم برون آر
شهنشاهیکه ختم المرسلین ست — خطابش رحمة للعالمین ست
نبوت از وجود او سرافراز — شفاعت بر لب او میکند ناز
مگردان روی رحمت را ز رویم — نگهداری بحجشه آبرویم +

واحد

واحد بجای جمله شاه تقی اصفهانی از سادات والا درجات و علماء حمیده
صفات بود و بعهده قضای مشهد مقدس بکمال دیانت و امانت تنفیذ احکام
شرع مے نمود

ست نازی و سر خانه خرابی دادی — از در خانه ما آمدنت خوش باشد
نهاده ام چو سگان سر بر آستانه تو — فرشته را نگذارم بگرد خانه تو

واحد | ن واحد ملا رجب علی تبریزی در علم و فضل سرآمد اقران بود و شاه عباس ثانی اعزاز و اکرامش بکمال اعتقاد مے نمود و در شهر اصفهان در سنه ثمانین و الف بزیر خاک آسود رباعی

واحد که بگوی دوست منزل دارد | غم نیست اگر غم تو در دل دارد
پیوسته بتعمیر بدن مشغول است | بیچاره همیشه دست در گل دارد

وارد | بش وارد محمد شفیع خلف محمد شریف طهرانی ست اجدادش از خدام آستان مزار امام زاده عبد العظیم بودند هنگامیکه عالمگیر بادشاه ملا سلیم طهرانی را طلب فرمود محمد شفیع که شاگرد رشیدش بود همراه ملا مذکور بهندوستان رسید و در بندر سورت از ملا جدائی گزید و از انجا بحیدرآباد دبعهد فرمانروائی عبد الله قطب شاه آمده قیام کرد بعد ازان در دهلی وارد شده بملازمان بهادر شاه خلف عالمگیر بادشاه انسلاک یافت آخر کار به دنیای دنی پشت یا زده خرقهٔ ترک و تجرید پوشید تاریخ چغتا مشتمل بر وقائع سلاطین هند و مثنوی گلستان نیرنگ از وست رباعی

چون نور نبی گشت جدا از بیچون | روشن گردید ته طلسم گردون
گل کرد ز نور مصطفی نور علی | چون عطر که از گلاب آید بیرون

وله مثنوی

جهان چیست ویرانهٔ سست بن | ز خون عزیزان چمن طرح کن
درین پر خطر گاه ماتم سرا | ازین در در آ و ازان در بر آ
ندارد بنای کهن اعتبار | مکن تا توانی در انجا قرار
مده دل باین عشوه گر زینهار | با قبال دنیا مکن اعتبار
یکی را نهد خشت در زیر سر | گذارد بفرق دگر تاج زر

بهر صبح خورشید تابان شود + ولکن بهر شام پنهان شود
اگر ماه هر شام گردد عیان ولکن بهر صبح گردد نهان ع
بود بیستون هر نفس نعره زن که شیرین کجا رفت و کوه کن
ن وارسته نامش قلی بیگ از ایل حکمی بود نوبتی بهند رسیده بعد تنزه
و تفرج بوطن عود نمود و بملازمت بارگاه شاه عباس ثانی سرمایه مباهات اندوخت ع
مژده دادندم که می‌آئی و از شادی مرا هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت

ولهٗ رباعی

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست دل دیده پر آب کرد و خوناب گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی کو را ابر او دیگری باید زیست
هش و صب قندهاری همچنین ست در شمع انجمن و در ید بیضا نوشته که واصب
در لغت بمعنی دائم ست و در آفتاب عالمتاب واهب بهاء هوز بجای صاد مهمله
آورده و گفته که نامش ملا محمد واهب بمعیت محمد قلی سلیم بملازمت میرزا عبدالله
در لاهیجان بسر میبرد

در کام اهل ذائقه شیرین نمی‌شود تا نشکنی بنان عسل شان خویش را
نامه‌ام را گل و داغ جنون مهر کنید تا بدانند که این محضر رسوائی کیست
بگذر ای دل بخم کاکل و آن زلف سیاه که بلا تقفا و سنی در پیش ست
تا بیم ز سر کوی تو ناکام بکعبه میرفت و ز هر آبله چشمی تقفا داشت
برگ داغ نشینید ولی که پر خون نیست بقید عقل میرد کسی که مجنون نیست
بزم ببیکهتی غیر شمع و پروانه دو یار سوخته در زیر طاق گردون نیست
بچمن رفتم و چون گل نفسی گوش شدم بلبل از گل گله کرد که خاموش شدم
هش واصف مولوی سید حسین شاه بخاری المولد کشمیری الاصل بود از وطن

بطلب علم در هندوستان رسیده و بتحصیل علوم مشقت بسیار کشیده و تکمیل آن بخدمت مفتی مولوی عنایت احمد متوطن قصبه دیوه مضاف لکنو نموده بعد از ان فائز بتقدیر اوج بدر الاقبال بهوپال کشید و بقدردانیهای نواب سکندر بیگم صاحبه مرحومه رئیسه معظمه انجام بمشاهره صد روپیه بلازم بارگاهش گردید و بتعلیم جناب نواب سلطان جهان بیگم صاحبه ولیة العهد دام اقبالها مامور گشت و در سنه خمس و ثمانین بعد المائتین و الالف بمرض قی و اسهال وبائی در گذشت بحدت ذهن و ذکاوت طبع و موزونی فطری اتصاف داشت اگر چه دیوان اشعارش کسی فراهم نکرده لکن اشعار بسیارش از زبان بعض احباب وی که مسموع افتاد خالی از لطف نیست و از کتاب خلعة الهنود مولفه او که در حقیت دین اسلام و ابطال مذهب عبده اصنام بجواب کتاب تحفة الاسلام مولفه اندرمن هندو نوشته بود و مطبوع گردیده مطبوع طبائع دقیقه رسان ست پی بجودت طبیعت و ذکاوت ذهنش توان برد

زمن مبدل چرا بردی دل بیچاره را / آخر ای کافر چه خواهی کرد این سیپاره را

ناصحا بیم رقابت گر نمیشد با توهم / جلوه میدادم بچشمت آن پری رخساره را

غیر با من که در کوی رقیبان میرود / بر زمین گاهی نه بیند هیچ کس سیاره را

میتوان شیرین بیارا یکمان فرهاد گفت / زانکه او بشکست دلهای چو سنگ خاره را

محال ست تکیه با بیرون نهم از کوچه لیلی / که مجنون نیستم تا سر کنم هامون و صحرا را

مگذار رقیب بوالهوس را / پروانه گمان مبر مگس را

خوش بستر بلا ماے ست / بند و بچگان ها نرگس را

آه سرد و اشک من گل میشود / آفت قمری و بلبل میشود

گیسوی خم در خم آن مهوشان / مثبت دور تسلسل میشود

میرسد هر کس باصل خویشتن / شمع بعد از سوختن گل میشود

روی خود را میکنم چون فکر رویی میکنم — خاک میگردم چو یاد خاک کوئی میکنم

شمع من امشب ملم در کوی تو گم گشته است — خویش را آنجا که او را جستجوئی میکنم

تا کی از اغوای غول عقل سرگردان شوم — خویشتن را بسته زنجیر موئی میکنم

همچو بلبل الم ای واصف ز پیش تو گلی — بشنو یا نشنود کس گفتگوئی میکنم

لاله را من کرده ام تعلیم غرق خون شدن — سرو را آزاد بودن بید را مجنون شدن

تا خیال آن پریرو در درون کرده جا — جان ز بیقدری شده ست آماده بیرون شدن

در میان عشق بازان نیست بی آبی مرا — چشم من تا کرده حاصل منصب جیحون شدن

از بهشت کامرانی دست می باید کشید — نیست آسان عشق بازی حسن گندم گون شدن

ما بر علم جنونم واصف از روز ازل — میکنند شاگردی ما قیس در مجنون شدن

واصلی

ن واصلی بعضی او را مروی و بعضی کابلی نوشته اند عارف کامل و مجذوب واصل بود آنچه از نقد و جنس با و میرسید بحتاجان میرسانید و بسوراخ موران دانه میریخت و بدبستان اطفال میوه تقسیم میکرد و در سنه ثمان و ستین و تسعمایه از نیجهان رخت بر بست در ید بیضا از ملا فاطعی آورده که نوبتی ملا جانی را در شهری با ملا واصلی توارد اتفاق افتاد و بر سر تش باهم محاوره و مقاوله در میان آمد ملا جانی پیش حاکم مرو استغاثه نمود که گوهری گران بهای من ملا واصلی دزدیده است حاکم ملا واصلی را طلبیده باحضار آن گوهر امر فرمود وی انکار کرد حاکم تعزیر شش تنگ آب تجویز نمود اکابر شهر برین قصه وقوف یافته حاکم را برین ظرافت مطلع ساختند و ملا واصلی را ازین قید بوجه رهانیدند از کلام اوست

ز دل پیکان زنگ آلود آن مهوش برون آید — بسان شعله سبزی که از آتش برون آید

واضح

ش واضح آقا زمان اصفهانی ابن کمال پهلوان ابن پهلوان قاسم که این هر دو در عهد شاه عباس ماضی بکوتوالی شهر اصفهان سرفرازی داشتند و آقا زمان

بفقر و درویشی داشت و آزادانه زندگانی می نمود

دل چو شد افسرده از وضع جهان بر هم بست | برگ گل در پیرهن چون خشک گردد سوزن است

روزگارم بی‌تو چون شبهای بیماری گذشت | وقت آسایش مرا در پاس بیداری گذشت

مرورا شایسته دولت کند فرمان‌بری | آب بر دست بزرگان ریختن نان بیختن است

ای دو عالم کشته تیغ حیا پرداز تو | برق خرمن سوز دلها شوخی انداز تو

از شکست رنگ خود آواز پایت بشنوم | ای رم آهو غبار کاروان ناز تو

واقف

ن واقف خواجه محمد تقی ابن خواجه محمد وهدار دهلوی مدتی برفاقت خانخانان بسر برده و در ابتدای سلطنت شاهجهان بادشاه بامینی ملک بنگاله سرفرازی یافت و بعد زمانی در دهلی بحضور شاهی رسیده بعزت و احترام میگذرانید

رباعی

در مجلس دوست زهر و پیمانه یکی است | آه سحر و ناله مستانه یکی است

در مسجد و دیر حق‌پرستی غرض است | گر خانه دو تاست صاحب خانه یکی است

واقف

ن واقف ملا نصیر خلخالی پایه اش در علوم نظریه عالی بود و بوجه تدین بید ارباب تسنن در وطن از خویش و بیگانه آزارها کشید ناچار در عهد شاه سلیمان صفوی جانب روم نقل نمود و اقامت آن ملک پسندید و همانجا بعالم عدم رسید و در روش کلام بر طریقه نظامی گنجوی سلوک می نمود

دل همان روز پدر از من کشید ابر و داشت | که بفرزندیم این عشق جگرخوار برداشت

بوی خون از نفس باد صبا می آید | کف خاکی مگر از دیده ما برداشت

شب سیر پشت بام نمودی و ماه نو | بالید آنقدر که بیک شب تمام شد

صد شیوه ناپخته ز ایام بر آید | تا کار من سوخته خام بر آید

همت بگدائی ندهد راه وگرنه | مقصود دو عالم بیک آرام بر آید

از تن گذرد ناوک آن ترک سیه چشم　　آهسته تر از موکه بر اندام بر آید

آن بخت کو که یک شب عیدی بکوی تو　　ماهی چو ابروی تو ببینم بروی تو

ش واقف نامش نور العین خلف قاضی امانة الله متوطن بتاله متعلق امر تسر از اعمال لاهور ست اسلاف کرامش خلفا عن سلف بمنصب جلیل قضا آن بلده عز امتیاز داشتند و خودش بعد تکمیل علوم رسمیه بحکم طبع ارجمند و فکر بلند کمر خدمت نظم بر میان جان بست و در دیوان سخن بر کرسی تفوق نشست و قبه ارادت در ربقه سلسلهٔ علیه چشتیه کشید و از مائدهٔ سخنوران حقیقت بیان چاشنی عرفان بمذاق جانش رسید با این سودای کیمیا در سرش جا گرفته و عمری براه طلبش رفته و با شاه عبد الحکیم لاهوری مخاطب بحکیم بیگخان و متخلص بحاکم بنای محبت محکم داشت و بقصد حرمین شریفین همراهش قدم بجادهٔ مسافرت گذاشت و بعد نزول در بندر سورت بدید و شنید مصائب سفر دریا بر جان خود ترسیده عهد مرافقت شکست و حاکم را تنها بصوب صواب حجاز وداع کرده چشم براه عودش همانجا نشست هرگاه حاکم نائل المرام برگشت واقف باتفاقش راه مراجعت نوشت و درین ایاب و ذهاب گذرهر دو بشهر اورنگ آباد افتاد و در انجا باحسان الهند سید غلام علی آزاد بلگرامی صحبتهای دوستانه روداد و تسمیهٔ آزاد تذکرهٔ حاکم را بمردم دیده که خیلی مطبیعت و مناسب مقام است در همین کجائی بوده و تا نیکه از اورنگ آباد بوطن راهی ند قطاع الطریق بر سر ایشان ریختند و بغارت سرمایهٔ سفر خاک بی سامانی بر فرق ایشان بیختند ناچار بیچارگان از نقل و حرکت درمانده درین کربت غربت بوساطت کتابت از آزاد آزادانه نهاد و در مساعدت چاره جوئی نمودند واقف که قدری سیماب از اسباب مهوسی و عینکش از نهب محفوظ مانده بود در نامهٔ خود این شعر نوشت ؎

چشم حیران ودل بیتاب با ما مانده است　　عینکی و پارهٔ سیماب با ما مانده است

ازاد جواد بقربادشان رسید و جواد جودش پرورد او را با وطان خود بار رسانید
حاکم در لاهور بسال ثمنتین وثمانین ومائه والف ازین عالم احرام طواف بیت المعمور
بست سپس واقف بوقفهٔ دوازده سال در سنه خمس وتسعین ازمائه دوازدهم
بموقف فنا قیام نمود وی معذرت حرمان خود از سعادت حضوری حرمین شریفین
در کتابت اسمی یکی از دوستان خودش بدین عبارت ادا می نماید بملاحظهٔ ثبوت
خود از سفر حجاز و زیارات اماکن معلی که محل تقدس و تنزه است مقصر ماندم و این

شعر اوستاد حسب حال خود یافتم

گرچه جان میتو بلب نزدیک ست   دور بودن بادب نزدیک ست

هرچند اکثر عوام و برخی از خواص تازیانهٔ طعنه بر توسن همت این قاصر میزنند که در
وصل حرمان فرو ماند لکن او افهم سید امد که سر رشتهٔ ادب نگاه داشتم و خود را نالائق
محض دانسته از در جواهر اشک نیاز نثار هر دو آستان مقدس کردم فقط دیوان
واقف که اینک پیش نظر ست پنجهزار بیت گنجایش دارد باشارهٔ فیض بشارهٔ
جناب معلی القاب نواب والاجاه امیر الملک بهادر قم قبالهٔ بندی از اشعارش انتخاب

زده برای تنزه انظار نظار می نگارد

خوش نگاهان بسکه شوخ افتاده مژگان شما   بیشه مستی میکند بر چشم فتان شما
با دل پرخون لبسان زخم خندان زیستن   جان من هست اختراع دردمندان شما
آب گردید دل و از نظر افتاد مرا   نوبت گریه بخون جگر افتاد مرا
غنچه ماند این دل و هنگام جوانی بگذشت   گل شد نه بهار دگر افتاد مرا
تا نشود مانع من از سفر دشت جنون   در قدم آبله با چشم تر افتاد مرا
بتان زبسکه بدل خانه کرده اند مرا   برب کعبه که بتخانه کرده اند مرا
مجاوردم بکه گویم که خورد سالی چند   خراب بازی طفلانه کرده اند مرا

ز حد گذشت شب هجر بسکه زاری ما — اجل رسید بشتابان بغمگساری ما

رحم بر حالم بزاری گریه می آید مرا — یک دل و صد زخم کاری گریه می آید مرا

گریه را یک قطره نبود آبرو تا در دمست — بر قوای ابر بهاری گریه می آید مرا

شوخی ز نظر گذشت ما را — تیری ز جگر گذشت ما را

چون ابر بهار عمر واقف — با دیده تر گذشت ما را

از شگفتنها چه می پرسی من دلگیر را — خنده می آید بحالم غنچهٔ تصویر را

ناوک نازی که دیدم در کمانت دوست نیست — گر بجستن جستن آرد آهوی تصویر را

در قفس بسیار ناشاد ایم ما — از فراموشان صیاد ایم ما +

هر سحر از یاد بالای کسی — در دعای سرو شمشاد ایم ما +

از فراق همنوایان بلبل ما در قفس — از نظر انداخت همچون اشک آب و دانه را

دو روزه دوری آن یار جانی میکشد ما را — بیا ای مرگ ورنه زندگانی میکشد ما را

غلط گویند این کز شیب نسیان میشود غالب — بپیری یاد ایام جوانی میکشد ما را

لب خندان او هم در خون کشد لعل بدخشان را — برآرد غنچه رنگین آواز بیخ مرجان را

سزاوار گی چون من نداند هیچکس واقف — که پای خفته ام در خواب می بیند بیابان را

دیده تا ثابت قدم بر جادهٔ سودا مرا — بر ندارد یک نفس زنجیر سر از پا مرا

رنگ و روکش فصل خزان داریم ما — خنده زین رو بر بهار زعفران داریم ما

بسرو و گل ندارم نسبتی گر اتفاق افتد — سلام من رسانی ای صبا قمری و بلبل را

صدف آبیکه خورد از ابر نیسان عقدهٔ دل شد — گوارا نیست احسان کسی اهل توکل را

در چمن سازی ز برگی چه غم داریم ما — سیم و زر مانند نرگس در قلم داریم ما

گریه واقف شمع سان ما را بود آب حیات — زندگی داریم تا در دیده نم داریم ما +

بار از حد گذرانید خود آرائی را — تا سر اسیمه کند چشم تماشائی را

هیتو در دیده من خانه نشین گردیدست ضعف رو داده ز بس قوت بینائی را

دیده بس کن ز اشک سنی تاثیر بعد ازین آبرو مریز مرا

سبز کردم ز گریه هامون را ساختم شاد روح مجنون را

ز شاخسار تشنیدست تا فغان مرا چو کعبه طوف کند بلبل آشیان مرا

ز بی سعادتی من هما پس از مردن ربود از سگ کوی تو استخوان مرا

چسان اکنون دهم از دست دامان جنون تا صبح گریبان میدریدم منکه در دامن سوار بیا

بود در زندان غم کلیم همشیون مرا حق بسیار است از زنجیر بر گردن مرا

داد از یک جرعه ام واقف ز بند خود نجات بنده پیر مغانم کو خرید از من مرا

بسکه در هر صورت آزارست دامنگیر ما بستر بیمار گردد صفحه از تصویر ما

خسته عشقیم و بسوزد دل غمگین ما نیست غیر از شمع یک دلسوز بر بالین ما

دوش داد سوختن داده ایم در بزمت ولی کس نخندید بسر جز شمع در تحسین ما

دل ز دستم لب بستان غمت گم گردید ای چراغت بکف از رنگ حنا زود ما

تهمت مستی است چون نرگس من ناکام را ساقی دوران بدستم داده خالی جام را

سخت مشتاقم بخوش چشمان گلشن ای صبا دیده بوس از من رسانی نرگس و بادام را

گفتی که واقف از چه شدی غرق در سر شک دارم وطن ز بیم تو ای شعله رو در آب

دل در قفای او ز برم رفته رفته رفت خون جگر ز چشم ترم رفته رفته رفت

سر رشته حیات ز کف پیش او چو شمع در گریه های بی اثرم رفته رفته رفت

خواستم کز کوچه دیوانگی بیرون روم تا قدم برداشتم زنجیرها لیلان گرفت

دل پریشان زلف او سوختن شبگیر گرد تیره روزی بین که در راه خطا افتاده است

چه فراخ است عیش جامه تو که ترا تنگ در کنار گرفت

اشک از بیم تو ام آبله دل شده است آه از دست تو بدر چه مشکل شده است

خویش و بیگانه بحال من بیمار گریست | هر که آمد بسرم شمع صفت زار گریست

تیر تو بسینه جا بگیر ست | پیکان تو سخت دلپذیر ست

فقرست اکسیر خاک آدم | این نسخه مجرب فقیر ست

آبی نزد بر آتش دل دیده ای دریغ | در مردم زمانه مروت نمانده است

نه همین در سرم از عشق تو سودائی هست | که بهر کوچه ترا سلسله در پائی هست

جان عزیز ست و لکن چه کنم گر ندهم | هر دم از جانب درد تو تقاضائی هست

گر بقدر حسرت دل دیده ها میگریست | ابر از کم مایگی بر حال دریا میگریست

ندیدم کس خریدار محبت | ز دم آتش ببازار محبت

بعالم دام و زنجیری نبوده | که من بودم گرفتار محبت

بیا بلبل که تا نالیم باهم | مرا هم بیوفا جانانه هست

ازان چشم و ازان ابرو خرابست | بهر جا مسجد و میخانه هست

پاس ناموس تب عشق چه پنهانم سوخت | بیخبر ماند دل و آتش غم جانم سوخت

نفسم سوخت ولی ذوق دویدن باقیست | پایم از کار شد و سعی رسیدن باقیست

در قدم من پی منع سفر | آنکه با چشم تر افتاده است

هست داغ عشق با فسر چه حاجت است | سامان دیگر از پی این سر چه حاجت است

من را ضمیم بکشتن خود و خط بردن میا | در قتل من نوشتن محضر چه حاجت است

چشم و ابرو خط و خال تو مرا خواهد کشت | بخجالت که جمال تو مرا خواهد کشت

دل ز شغل عشق بیزار است نمیداند که چیست | هر که شد این کاره بیکاری نمیداند که چیست

بخت جمعی و آنکه از نالهای گریه ام | گوئیا این خفته بیداری نمیداند که چیست

نوبهار آمد و شوری ز گلستان برخاست | دل چو بلبل ز برم مست دعا گوان برخاست

چاره درد تو وقت چه توان کرد کنون | که طبیب از سر بالین تو گریان برخاست

گر کند نقل حدیثی ز وفایش قاصد / نشنوم گفتهٔ او قول پیمبر خود نیست

غافل از حال من دیوانه بودن خوب نیست / آشنایم کودکان بیگانه بودن خوب نیست

مرا اگر همه یک استخوان ز تن باقیست / چو شمع از تب هجر تو سوختن باقیست

قفس بهشت شد از لطفهای صیادم / هنوز در دل من حسرت چمن باقیست

گل ز من قاعدهٔ جامه دریدن آموخت / بلبل از من روش ناله کشیدن آموخت

دامن هیچ هنر چون نفتادش در دست / دست ناقابل من جامه دریدن آموخت

بر در بارگاه حضرت عشق / کمترین چوبدار منصورست

دلم افسرده شد ز صحبت او / زاهد سرد و خشک کافورست

چشم بد دور که میسوزد و خوش میرقصد / آتش کیست که در جان سپند افتادست

پروانگی شمع رخت کار نظر نیست / قمری شدن سرو قدت طوق بشر نیست

چنانکه تیر بود جانب کمان محتاج / بابروی تو بود ناز همچنان محتاج

ز دل پهلو تهی کردم که الفت را نمیشاید / بلی هر کس که شد دیوانه صحبت را نمیشاید

تکلف برطرف بسیار دیدم اهل عالم را / چه جای دوستی یکس عداوت را نمیشاید

نمی‌خواهد گرفتن شور عشقم کوه و صحرا را / که در خوابم شبی مجنون شبی فرهاد می‌آید

ز وصالش آنقدر شادیست در غمخانه ام وقت / که آنجا عید از بهر مبارکباد می‌آید

پند گویان دو سه حرفی بمن ارشاد کنید / ترسم افسرده شود آتش من یاد کنید

ز عشق خانمان سوزست بزم کفر و دین روشن / ز یک آتش چراغ کعبه و بتخانه میسوزد

روز مرگم محنت و اندوه و رنج و درد و غم / در پی تابوت من آه و فغان برداشتند

لب تشنهٔ تیغم نخورم آب بقا را / ترسم بمزاجم خطری داشته باشد

واقف قدر عشق بیاموز بیاموز / خوبست که آدم هنری داشته باشد

ای شیخ ارادت بتو ام نیست چه سازم / من معتقد پیر مغانم چه توان کرد

روزگاری شد که در قفس مبتلا غریبم — کس یکسوی نه پایه این وطن یادم نکرد

خط قلم برد مهر جبر او و خواهد کشید — عاقبت آن نرگس کافر مسلمان میشود

دلها کباب جلوه مستانه تو اند — جامها خراب گردش پیمانه تو اند

در کشوری که عشق دهد در ور لذ واج — رنگ شکسته را بطلا بیتوان خرید

ز دیر حرمان کس درد نهانم نمیداند — چنان در دیده میگریم که مژگانم نمیداند

بشهر با خبر همسایه از همسایه کی داند — گریبانم بغارت رفت و دامانم نمیداند

ز شادی جگر بزد خاطرم با غم نمیسازد — دلم وحشی ست با بیگانه و محرم نمیسازد

غم دل دلبری دارد و ندارد — ترحم کافری دارد و ندارد

جواهرخانه صنع است آگهی — به از دل گوهری دارد و ندارد

اگر دو شب خسته مهر زائل — چو خورشید گو با مسیحا نشیند

خوش آمدم که پیکان او بپهلوی دل — برای دلاسا دل آسا نشیند

گردید برای قسر دگان بکنم — مرده شوی ز من نمی آید

مریض عشق او بسیار بر بستر نمی ماند — اگر ماند شبی ماند شبی دیگر نمی ماند

ای توبه شکستی تو چنان نشکند مگو — طوفان گل شدست و هوا موج میزند

کعبه و بتخانه ویران ساختی — دشمن گبر و مسلمانی هنوز

در چمن چو حشم آن بلبل قفس مشتاق — که میکنم ز زر گل صرف در بهای قفس

ماجرای گریه هجران مگو مشنو مپرس — سرگذشتی هست بی پایان مگو مشنو مپرس

غریب بلبل من از تغافل صیاد — ز اشک ساخته آماده آب و دانه خویش

روز ازل که گشت غمت آشنای دل — دل مبتلای غم شد و غم مبتلای دل

نگون سینه پیش تو ای مختصر شکسته — [illegible] نه تمام کنم مدعای دل

هر چند که با من ست این دل — آماده رفتن ست این دل

واقف تا کی ز دل شکایت — آخر جگر من ست این دل

بسکه رفت از پی تو صد جا دل — کو بکو شد خراب و رسوا دل

گریه واقعست پی هلاک من ست — بعد ازین افگنم بدریا دل

خانه آراستم شب بامید وصلت — نامدی آه شدم از در و دیوار خجل

چون شمع ما بکعبه و بتخانه سوختیم — هر جا بداغ حسرت جانانه سوختیم

در خواب دست من بمیانش رسید بود — وا گشت چشم هیچ ندیدم گریستم

گر رسم روزی بغمخواری که میخواهد دلم — وا کنم از گریه طوماری که میخواهد دلم

ز حرف ناصح از دم سرد ترسیدن نمیدانم — برنگ شعله از هر باد لرزیدن نمیدانم

حدیث شوخی چشمت شنیده آمده ام — برای آنکه ببینم بدیده آمده ام

امروز من عجب می پر زور خورده ام — گویا ز کاسهٔ سر منصور خورده ام

در دور خط نماند مرا ذوق بالبش — برگشت دل ازین شکر مور خورده ام

رغبت مرا بشاهد دنیا نمی شود — صد بار بیش گرچه سقنقور خورده ام

من کجا گوهر یکدانه بدامن دارم — بیکسم اشک یتیمانه بدامن دارم

در دل و دیده تا نمی دارم — دست از گریه بر نمی دارم

گو بیا زود گریهٔ شادی — غیر مرده است ماتمی دارم

گاهی بشهر و گاه بصحرا گریستم — هر جا که درد گفت همانجا گریستم

امشب شمع بود نه بیمار رفیق من — یعنی در آرزوی تو تنها گریستم

یارب چه چشمه ایست محبت که تا ازو — یکقطره آب خوردم و دریا گریستم

در آغاز محبت از جفای دلستان مردم — وفادارا نکردی وای عمرم نوجوان مردم

اگر گل بر سر خاکم بریزی غنچه میگردد — ز بس دلتنگ در یاد دهان دلستان مردم

بجای گریه مردم را بحالم خنده می آید — که بهر کسب شادی بس که خوردم زعفران مردم

ز شمع امشب بمن پروانه بر پروانه می آید من آتش بجان ناخوانده کی در انجمن رفتم

ز دست رفت گل و زخم خار هم پشد نماند هیچ بکف یادگاری چمنم

هر جا که وصف آن بت کافر نوشته ایم بیباک و مست و شوخ و ستمگر نوشته ایم

القاب دل که خانهٔ ناموس و ننگ سوخت رسوا خراب و خود سر و ابتر نوشته ایم

مردیم مینو خانه ما گور ما شد درست تاریخ مرگ و مرثیه بر در نوشته ایم

سر کرده ایم تذکرهٔ بیگنه کشان از جمله نام تیغ تو بر سر نوشته ایم

ز دست عزیزان وطن میگذارم وطن گر بهشت است من میگذارم

گله از جور تو بنیاد کنم یا نکنم ظالم از دست تو فریاد کنم یا نکنم

ای قدیمان قفس تازه اسیر آمده ام ناله در خانهٔ صیاد کنم یا نکنم

دوشم گذر فتاد بهامون گریستم یاد آمد از زمانهٔ مجنون گریستم

هست هیچ آن کمر دگر معلوم کردم از دقت نظر معلوم

آن دهن ضیبت نقطهٔ موهوم بتامل شد اینقدر معلوم

برد سرمایه ابر از چشم گریانیکه من دارم کرا بر لاله و گل هست احسانیکه من دارم

روشن چراغ عشق ز من شد که همچو شمع داغم ولیکه دست بر هم نمیزنم

نه امروزیست ناصح کاینچنین دیوانهٔ عشقم نمی آمد بطفلی خواب بی افسانهٔ عشقم

ما را رگ گل رشته بپا نیست چو بلبل ما از سر شاخی که پریدیم پریدیم

هر کجا داغی است سوز دوری هوای سینه ام هر کجا دردیست ناله از برای سینه ام

دردم هست که نالم سحری بهتر ازین تا کند در دل جانان اثری بهتر ازین

رفتم از خویش و بدلدار رسیدم واگفت در همه عمر نکردم سفری بهتر ازین

کجا میروی ای بر زده دامان بنشین دارم از دست تو صد چاک گریبان بنشین

نمک صحبت هر قوم چشیدن دارد ذوق پیدا کن و با کبر و مسلمان بنشین

پروانه ره بشمع ز ظلمت نمی برد / تاریک گرده هجر شبستانم اینچنین

شدم چو لاله صد برگ سر بسر ناخن / برای داغ جگر باید اینقدر ناخن

از سر جان پی تعظیم تو برخاسته ام / سرگران بگذری ای ناوک جانان از من

پیکان یار گرچه شکست استخوان من / نگشاد تیر آه دل سخت جان من

میگفت بلبلی قفسی شب چمن چمن / مانند آن غریب که گوید وطن وطن

زاهد اگر به دانش و دین دشمن است می / باری بیا بمیکده آتش بزن بزن

آنرا که با وصال تو ای شمع خو گرفت / از دیده خون رود شب هجران لگن لگن

سود خود شمرد غیر زیان من و تو / مصلحت نیست که آید بمیان من و تو

من بتو عاشق تو عاشق شوخ دگری / تا چه از عشق رسد بر دل و جان من و تو

چرا مایل شود با صحبت کس هر که با شد / سر شوریده هم زانو دل دیوانه در پهلو

سرو آید بسلام قد تو + / چه بلندست مقام قد تو +

دلتنگم و برگ طرب نیست درین باغ / ای غنچه ترا نشت زری هست بمن ده

همصحبتی دختر رز کرد ملولم / ای شیخ ترا گر دلیری هست بمن ده

من آتش بجان را میکشی رنجیده رنجیده / بکش این شمع را چون سحر خندیده خندیده

ترازو شد مرا تا تیر آن موزون ادا در دل / سخن از طبع من بیرون میزند سنجیده سنجیده

زاهد شنیده صفت میوه بهشت / رحم است بر تو سیب زنخدان ندیده

ای دیده بنگرش که چه سیمست دیده / در پهلوی کیش دل است چو سندان ندیده

گشته پیدا از آن رخسار گلگون آبله / دانه یاقوت را کردست دل خون آبله +

هیچکس را آبله مانند من در دل نبود / کوهکن در دست و در پا داشت مجنون آبله

زینت سادگی برو عذار او دل چه می بندی / که عبارست میگوید ترا حرفی مرا حرفی

جانا بگشا زلف خدا را دو سه روزی / در بند نگهدار دل ما را دو سه روزی

شاید که رود بی سببی درد تو ای دل / موقوف توان داشت دوا را دو سه روزی

میرم ز غم چو غیر کند جا بمحفلش / آه از زمانی که در دل او جا کند کسی

مرا مست و شیدا تو کردی تو کردی / بهر کوچه رسوا تو کردی تو کردی

مرا سر بصحرا تو دادی تو دادی / مرا دشت پیما تو کردی تو کردی

چکنم گر ننهم تن بجفای پیری / که ز من رو اشدنی نیست بلای پیری

از خدا خواستی ایکاش جوان مردن من / آنکه درباره من کرد دعای پیری

گرچه پیری نگذارد که قدم بردارم / میروم لیک سوی مرگ بپای پیری

من مستم و رند لاابالی / تا صبح تو کن دماغ خالی

از آن لب یار فرست از بس ساز و برگ شکرافشانی / کند با نیشکر هر دم نی قلیان نوا خوانی

شب فتاده میگفت سر بپایی دیواری / خواب گر نمی آید مرگ را چه شد باری

رباعی

تا هست ز دل اثر تمنا هم هست / تا هست نظر ذوق تماشا هم هست

تا صبح این بند و بند سودی ندهد / بگذار که تا سرشت سودا هم هست

ایضاً

در دور نگاه داری چشم مستت / پیکان خورد دست علی از دستت

وآن شومیت بگو که من از چه گناه / شرمنده یک تیر نیم از شستت

ایضاً

هر دل که بروزگار من میسوزد / بر جان گناهگار من میسوزد

آن سوختنی منم که تا گرم شده است / دوزخ در انتظار من میسوزد

رباعی دو حرفی

دیدار غنیمت است بنشین بنشین / ای یار غنیمت است بنشین بنشین

این یک دو نفس که ما و تو یکجاییم / بسیار غنیمت است بنشین بنشین

رباعی

دانقف غلط ست اینکه خدادانی تو | بد حال ز حسرت نکو یانی تو
دل محو بتان و بر زبان نام خدا | حیران تو ام عجب مسلمانی تو

واقفی

ن واقفی خواجه علی مشهدی برادر زادهٔ حاجی محمد جان قدسی و در مشهد مقدس امام نماز جمعی بود در بعض تذکره ها خواجه علی بدون تخلص مذکور ست و بعض تذکره نویسان واقفی را یک شاعر و خواجه علی را شاعر دیگر تصور دیده در دو جا ذکر کرده اند

ع

ز بزم دوش نه او را خیال رفتن بود | بهانه جوئیش از بهر رفتن من بود

ولهٔ رباعی

این پیش نمازیم نه از روی ریاست | حق میداند که از ریا مستغنی ست
اینک خوشم افتاده که در وقت نماز | پشتم بخلائق ست و رویم بخداست

والا

ش والا ابو طیب خان از سادات عالیدرجات شهر مدراس ست نسبش به بست و هفت واسطه بحضرت سید الشهدا علیه السلام می پیوند د در سنه تسعین از مائه دوازدهم بقصبهٔ رحمت آباد حوالی مدراس متولد گردیده و اکتساب علوم و مشق حسن خط و خوبی نظم و نثر در اودگیر و نیلور و مدراس از اساتذهٔ زمان خود نموده در مدراس نزد ابن العم خود سید محمد عاصم خان بهادر مبارز جنگ ایامی اقامت گزیده و در سلک ملازمان نواب سراج الامرا اعظیم جاه بهادر منسلک بوده و تا حدود سنه ثمان و خمسین و مائتین و الف در خیابان زندگانی گلگشت می نمود

مد زلف او بود بسم الله عنوان ما | هست بیت ابروی او مطلع دیوان ما
سراپا بدگمان بیرحم و ظالم دلبری دارم | که چون گرد از سر خاکم گذر بر چیده دامان را
خاک بر سر کرده میگردد دلبا نگرو باد | همچو والا از درِ او هرزه گردی برنخاست
هیچ کافر بجهنم نکشیده ست عذاب | آنچه از شعلهٔ عشق تو دل زار کشید

متی والا امیر ضیاء الدین حسین بدخشی مخاطب باسلام خان جد میر محمد افضل ثابت الهٰ آبادی ست منظور نظر التفات عالمگیر بادشاه بود اول بهمت خان مخاطب شد هنگامیکه در جنگ جسونت سنگهه با بادشاه ترددات نمایان از وی بظهور رسید بخطاب اسلام خان مباهی گردید و در سال چهارم از جلوس عالمگیری بمنصب چهار هزاری و صوبه داری کشمیر عز اختصاص یافت و در سال ششم جلوس بمنصب پنجهزاری و صوبه داری اکبرآباد سر برافراشت و یک ماه بنظم و نسق مهمات صوبه پرداخته در سنه اربع و سبعین و الف بجوار رحمت ایزدی پیوست که این مصراع غنی کشمیری بتاریخ وفاتش مشعر ست

ع مرد اسلام خان والا جاه + و در اکبرآباد بپهلوی قبر میر نعمان قدس سره بخاک خفت

بی تو شام غم بروز ما شبیخون میزند ‖ مردم چشمم دگر غوطه در خون میزند

وسعتی پیدا کن ای صحرا که امشب در غمش ‖ لشکر آه من از دل خیمه بیرون میزند

ن واله ملا محمد درویش از مردم هرات بود و مشق سخن از ملا فصیحی انصاری می نمود و در عهد شاه جهان بادشاه از راه دریای شور بهندوستان رسیده در ملک بنگاله توطن گزید و میرزا عبد القادر بیدل در سیاحت دیار بنگ باوی صحبتها داشته و در چار عنصر خود بذکرش پرداخته

بدست آورده ام در موسم پیری جوانی را ‖ که سوی مصر از کنعان فرستد کاروانی را

ز راه دیده جگر پیش رفت و دل آن پی ‖ دگر نمانده عزیزی درین دیار مرا

دارم دل شکسته که در هند میکنند ‖ سبز از خراب خانه پروردگار را

نبایست اختلافات اینقدر کاش آفریننده ‖ نگاه تا نمی در کار کردی آفرینش را

جهان از تو ما بیتو در خون غرقه شد با من ‖ همین دست دستانی از تو خون آلود میگردد

این قیامت بین که چون فکر حساب کشته داشت ‖ در حساب کشتگان خود شمار من نکرد

طبیعت محتسب را جا و بیجا کشید آخر ‖ که صد خم کرده خالی از می و هشیار می آید

یک زخم رسا قسمت یک سینه نیفتاد ـ از بس پیشها تنگیش امروز غلو بود
مبارک رفتنی ها رفتن از خود ـ سبب گر آمد نهایی تو باشد
ازان ترسم که فردای قیامت ـ همین امروز و فردای تو باشد
خوانده شد نامه اعمال و قیامت بگذشت ـ نامه ها برا و ره من جوابست هنوز
از دل به دیده رفتی وز دیده جانب دل ـ باز آمدن بمنزل خیر و سفر مبارک
زخم را از دوختن ها نیست مطلب شیدن ـ در بروی آشنائیهای مردم بسته ام
چاک ست بمذهب اسیران ـ تاریخ تولد گریبان +
براه دوستیها هر کجی منت قدم شاید ـ بهر گامیکه بردارد زمن چشمی ازو پای
دو حرف متصل اند تمام نامه نبود ـ کنایتیکه رسید از دیار محبوبی
گفت واله کیست میدانی بگو گفتم که نی ـ اینچنین باید جواب آنچنان پرسیدنی
طرفه آمد شد خاصی است میان من و دوست ـ او بیاد آمدنی کرد و من از خود شدنی

مش واله میرزا محمد یوسف بیگ قزوینی برادر میرزا طاهر وحید در اصفهان اقامت داشت رباعی

تا در نگری نه سرو مانده است نه بید ـ نی خارستان و نی گلستان امید
دهقان فلک خرمن عمر ما را ـ می پیماید بکیل ماه و خورشید

مش واله از جرگه سادات کرام شهر قم بود و در طرز شاعری بشریف قزوینی و قاضی نوری اصفهانی اقتفا می نمود مزاج عاشقانه و طبیعت پر سوز و گداز داشت و در موسیقی علم یکتائی می افراشت و با امردی از طایفه شاملو نرد عشق میباخت اقربای طفل برین ماجرا اطلاع یافته خواستند که شمع حیاتش را خاموش سازند لکن هرگاه برو دست یافتند از قتلش درگذشتند و بر قطع گوش و بینی او اکتفا کردند از بس که میلان بهجو داشت و دل لبا مردم را بسهام اهاجی مجروح کرده بود

تنها این ماجرا و اجزای هجو تصور دیده خیلی خوشنود شدند و دیوانی قریب شش هزار بیت دارد از خوش فکر بهای اوست

بطپید بسکه ز شوقت دل بی کینهٔ ما + / شد نزدیک که بیرون جهد از سینهٔ ما

ما چو طفلیم و جهان مکتب و عشق تو ادیب / هجر و وصل تو بود شنبه و آدینهٔ ما

مروز دیده که یادم ز پیر کنعان است / که روی دوست ندیدن ز چشم نقصان است

سر خیال تو گردم که در دل تنگم / هنوز نامده کز آمدن پشیمان است

نمیتوان بنگاهش ز حیله کام گرفت / کجا غزال حرم را کسی بدام گرفت

در انتقام فلک صبر آنقدر کردم / که تیغ نالهٔ من از زنگ در نیام گرفت

برت تا رقیب پر افسون نیاید / ز کنج لبت خنده بیرون نیاید

سرشک از زخم پاک کردن چه حاصل / علاجی بکن کز دلم خون نیاید +

بکشتن میدهم خود را چو آن خونخوار می آید / نمی آید ز من گر هیچ کار این کار می آید

محبت مهربانی دوستی یاری وفاداری / ز من غافل مشو کز من هزاران کار می آید

همه غیرست و با من صد عنایت میکند / یارب این لطف است یا رفع خجالت میکند

چاک پیراهن یوسف که گل تهمت بود / خنده بر سستی تدبیر زلیخا میکرد

خوشا گر ناز گوئی و الهی بر خیز و بیرون شو / چو پا بیرون نهم با پاسبان گوئی که مگذارش

ز سینه بسکه کشیدم خدنگ جور ترا / بجای آبله پیکان بر آمد از دستم

از مهر و محبت تو جفا پیشه چه دانی / رو داغ بجائی نه و خون در جگری کن

چنان گشتم ضعیف از غم که ریزد پیکرم از هم / اگر باد صبا برگ گل نسرین زند بر من

وقت رفتن چشم بکشا و الهی سیر بین / راه دور میروی اندیشهٔ زادی بکن

بحال مردم دور از بر تو ++ / اگر مردم بعنبر بان سر تو

نه انعامی نه احسانی نه لطفی / چرا ماند کسی در کشور تو

+ نمیخواهم که هر سو با من بی صبر دل گردی | که ترسم آشنائی را به بینی و خجل گردی
+ ترا دل داده بودم کز وفا یکدل شوی با من | چه دانستم که دل بستانی و آخر دو دل گردی

+ ولی ن ولی — ولیے از خویش حکمران شهر هرات بود و بعهد سلطان حسین میرزا بایقرا در معارک شعرا جولان مے نمود — ع

بی قیمت ست پیش لب لعل یار لعل | بادا فدای لعل لبش صد هزار لعل

واله — هش واله میرزا نجف قلی بیگ بعضی او را رشتی و بعضی اصفهانی شمرده و در شمع انجمن ست که از اهل استرآبادی بوده و در آفتاب عالمتاب نوشته که مادرش کنیز ناموس العالمین ملکة النسا بیگم صبیه شاه عباس ماضی بود که در آخر خط آزادی حاصل نمود — ع

زامتحان تو فرسود جان غمکش ما + | تمام صرف محک شد طلای بیغش ما
از لطافت میتوان چون شمع در فانوس دید | از بیاض گردن او شعله آواز را +
ندانم از که این جنبش مژگان هلاکم کرد | دو صف بر یکدگر خوردند و قاتل در میان گم شد
هر بوسه او تشنه بوس دگرم کرد | فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد
پیراهن گل ریزه مقراض قبا نیست | کز روز ازل بر قد حسن تو بریدند
تا کرد این میوا امشب بکام دل رسید | کز کوکب آسمان و دندان بدندان میزند
گردم دل و جان هر دو نشانش که مبادا | تیری شود از ابروی شوخش دو کمانه

واهب — ن واهب میرزا حسن و بعض ناسخین احسن بزیادت الف غلط کرده منشاء و منما و مکتسب کمالاتش شهر اصفهان و دوران شاه عباس فرمانروای ایران ست منصب وزارت یزد بذاتش مسلم بود و نظم و نسق اقلیم نظم و تاریخ گوئی بکمال ربط و ضبط مینمود شاهزاده میرزا ابراهیم ادهم در طلب تخلصے این رباعی بوی نوشت رباعی

واهب زکشاکشم رهائی خوب ست | نامم تخلصے رسائی خوب است

گر کلبی و گر عبدی و گر ابراهیم
ما را سگ و بنده هر چه خوانی خوب است

واهب در جواب این رباعی نگاشت رباعی

خورشید سپهر عظمت میخوانم
بهتر ز تمام عالمت میخوانم

شاهی و ز درویش تخلص خواهی
من ابراهیم ادهمت میخوانم

در وصل ز رشک میخورم و در فراق خون
افگنده عاشقی بعذاب ابد مرا

تا دل دیوانه درس عشق را فهمیده است
شورشی دارد که پنداری خدا را دیده است

نه در عرب سر موئی وفا نه در عجم است
هزار حیف که انسان خوش قماش کم است

پی پرستش مردم بهم رسیده است
که نام نامی و اسم گرامیش درم است

استخوان بندی ما را غم او از هم ریخت
دست دیوانه به بندید که زنجیر گسیخت

در دیر و کعبه ساغر تحقیق میکشیم
یک خانه در محله ما بی شراب نیست

میکشد گردون بخاکم همچو نقاشی که او
صورت فرزند بر دامان مادر میکشد

یاد پائی تو بدریای سر اشکم چه رسید
در نظر شوخ تر از توسن دریائی بود

هلاک جوهر ابروی سرکش تو شوم
که فتنه را کمر از ذوالفقار می بندد

پی من بسیر گلشن امروز رفته بودی
فریاد بلبلان را از دور می شنیدم

کار دیوانه عشق است که جانش خون باد
درد ما گریه نمودن با ثر خندیدن

اشک در چشم تو گردید ز بس خندیدی
میکنی گریه بروز خود و بر خندیدن

خنده کردم و چون گل بخجالت رفتم
بهار در گرفتاد و گر خندیدن

قبا بنازکی رنگ یاسمن پوشی
پری برهنه شود چو تو پیرهن پوشی

وله رباعی

در فصل گلی که گل ز میخانه دمد
خار و خس غم مرا ز کاشانه دمد

از آبله دیده بم دمد سنبل آه
که چون سبزه که از تبسم دانه دمد

وحدت

ن وحدت حکیم عبد الله اصلش از گیلان و نشو و نما در قم از ین ست که بعضی اورا گیلانی و بعضی قمی نگاشته اند در اکثر علوم مهارت داشت اول لاغب تخلص گرفت بعد ازان وحدت اختیار کرد اورا قصیده ایست در مبارکباد اورنگ آرائی شاه سلیمان صفوی که از هر مصرعه اش تاریخ جلوس بر می آید شاید بصله خاطر خواه نیافته که بترک وطن پرداخت و بهند رسیده در ملک دکن قیام گزید در حیدرآباد گولکنده گفته

گل کندنش از شاخ بود قطع ترقی ‌‌ ‌‌ حاشا که بگلکنده کسی کام برآرد

گلبن که گلش کنده شود بوته خارست ‌‌ ‌‌ گلکنده کجا کام به ابرام برآرد

گرد باد و دامن این دشت میگوید بلند ‌‌ ‌‌ جسم خاکی را ترقی خاک بر سر کردن است

لاله رویان تا بکی گردم ز وحشت تنگدل ‌‌ ‌‌ خط برآرید و مرا یکبار مستاصل کنید

چشم تو ندارد خبر از حال دل ما ‌‌ ‌‌ بیماری پرسش بیمار نباید

گاه گاهی میشود بی پرده گو بیا ضرور ‌‌ ‌‌ ساقی امشب باده میخواهیم اما بیشتر

در تماشای تو بجای رسید کار ‌‌ ‌‌ کز غیرت ترحم بیگانه سوختیم

از بوی هر گلی همه جا جسته ام ترا ‌‌ ‌‌ وز داغ هیچ لاله نکردی سراغ من

خوشش آن ساعت که نشناسی ز ضعفم ‌‌ ‌‌ ز من احوال من پرسیده باشی

دلم را زخم شمشیرت نمک خندست پنداری ‌‌ ‌‌ بجان بیکان تیرت پسته در قندست پنداری

ولهٔ رباعی

اخلاص نبی ست گلشن اهل نجات ‌‌ ‌‌ از مهر علی و لے خورد آب حیات

واخنده ز گل محمدی غنچهٔ گل ‌‌ ‌‌ بر چهرهٔ آل او هزاران صلوات

وحدت

ن وحدت شیخ عبد الاحد معروف بشاه گل سهرندی دهلوی ابن شیخ محمد سعید ابن مجدد الف ثانی شیخ احمد سهرندی جامع طریقت و شریعت و حاوی معرفت و حقیقت بود و جادهٔ فقر و توکل و طریقهٔ ذکر می پیمود و در دهلی کهنه کوتله

فیروزشاه عمر عزیز بسر نموده و در سنه ست و عشرین و مائه و الف از عالم رحلت

فرموده

درآ بوحدت و بازیچه دوئی بگذار | درون کعبه صنم از کعبتین نی اد بیست
بزیر ابروش خال خوش انداز | برنگ ابن حاجب نکته پرداز

ولهٗ رباعی

تا چشم تو بافتنه گری ساخته است | قد تو بشوخی علم افراخته است
با گرمی بازار تو ای آفت جان | خورشید قیامت علم انداخته است

ایضاً

آن تیغ که زندگی ازو در خلل ست | آتش فگن خرمن طول امل ست
هم تشنهٔ خون خلق و هم موج بلاست | هم دست قضا و هم زبان اجل ست

... وحشت تهانیسری در آفتاب عالمتاب نامش غلام نبی و در شمع انجمن شیخ
عبد الله آورده وی معاصر میرزا عبد القادر بیدل بود و در نظم و نثر تتبع کلامش

می نموده

جام تهی بدست ز نرگس گرفته ست | چشمی کشا که میطلبد بوستان شراب
بپیام وصل نی قاصد بقرها سوی من آید | برای خواب خود رفتنی افسانه میخواهم
تو ای رم آفرین از حلقهٔ چشم تماشائی | برنگی کرده وحشت که در یادم نمی آئی

... وحشت میر جلال الدین محمد طباطبائی شهرستانی و در نگارستان سخن و ید بیضا
... اردستانی نوشته و وی در هندوستان آمده مالی وافر فراهم کرده بوطن

خود برده

نیستی زاده ابلیس بنخوت منگر | این کف خاک ملائک بسجود آمده را
از جهان رنگ و بو بیتاب میباید گذشت | زین خس و خاشاک چون سیلاب میباید گذشت

دامن آدمی در شباب تبیت میباید کشید ‌ ‌ ‌ از وجوانب همچو پل زین آب میباید گذشت

برای ناله ما تا در قفس باز است ‌ ‌ ‌ بخاطر انچه نیاید خیال پرواز است

حباب‌ها نغمه گلچینی و دیدار میسازد ‌ ‌ ‌ بدور خویشتن از بوی گل دیوار میسازد

بهمنشینی خوبان بدی زخو نرود ‌ ‌ ‌ با آب آینه ناشستگی ز رو نرود

کی ز خاطر میرود عیش سر کویت مرا ‌ ‌ ‌ در نظر دارم هران خاکی که بر سر کرده ام

وحشت

ن وحشت میرزا امام قلی برادر خلیل خان بختیاری بانی شهر خلیل آباد بود و این

وحشت در صید مضامین وحشی او ستاد ست

ای غم دوست چنان با توتوان برد بسر ‌ ‌ ‌ که نه در حوصله گنجی و نه از یاد روی

وله رباعی

وحشت گره از خاطر خود وا نکنی ‌ ‌ ‌ تا دیده برای دوست بینا نکنی

آزرده قبول در گه دوست شوی ‌ ‌ ‌ کز رد و قبول خلق پروا نکنی

وحشی

ش ن وحشی جوشقانی در شمع انجمن و بعض تذکره ها او را کاشی نگاشته از آنکه بخدمت ملا محتشم کاشی تلمذ داشت و در سنه نهصد و نود و نه هجری در شهر شیراز رفته با ابو تراب بیگ فرقتی محبت و اتحاد بهم رسانید و بعد زمانی در هندوستان رسیده شهر گلکنده را خوش کرد و همانجا در سنه مئتین او ثلث عشر و الف رو حش از قید تن وحشت گزید و سخن سنجی طرزی خاص دارد و جوش مضامین برجسته را چنین بقید نظم می آرد

همیشه خوبیو با کائنات در جنگ ست ‌ ‌ ‌ کسی نیافته تقریب صلح و جنگ ترا

بقربان لب لعل فسون پرداز او گردم ‌ ‌ ‌ که پنهان کرده در آتش بافسون آب حیوان را

مرا نی او گهی در خاک غلطاند گهی در خون ‌ ‌ ‌ کسی یارب بدست آرزو ندهد گریبان را

بصد خواری کشیدم سوی کش جسم فگارم را ‌ ‌ ‌ کجا شد غیر تا اکنون نه بیند اعتبارم را

پس از مرگم همه خوناب حسرت جوشد از خاکم / نه بیند دم گسیم از گریه چشم انتظارم را
مرا افگنده زلف سرگشت در ظلمت آبادی / که نبود صبح در پی تا ابد شبهای تارم را
یک لحظه گریه گر نکنم کور میشوم / گویا چراغ چشم من از آب روشن ست
اگر صد ره مرا در آتش دوزخ بسوزانی / دل کافر نهادم از میان زنار نگشاید
چنان در عهد زلف او بنای کفر محکم شد / که کس روز جزا هم از میان زنار نگشاید
چنان ناسور شد در عشق او داغم که گر میرم / ز داغ لالهای تربتم تا حشر خون آید
رسید آوازه بر فرهاد رفت از غیرت خسرو / هنوز افغان بگوش اهل درد از بیستون آید
آنچنان گشته ام از ضعف که می افشانم / خاک کویتو بامداد صبا بر سر خویش
هوای عشق در سر بود چندان کز پس مردن / کفن بر تن دریدم از جنون و بی کفن رفتم
سر مژگان دمادم اشک اشتابی می بندم / بداغ عاشقی محبت شعله را بر خار می بندم
شکست آخر بار کفر صد جا پشت ایمانم / ز بس کز زلف او زنار بر زنار می بندم

وحشی مولانا کمال الدین از شعرا برگزیده و نغز مضافات کرمان واز ارشد تلامذه شرف الدین علی یزدی واز دوستان ملا محتشم کاشی واز سخنوران بانام و نشان دوران شاه عباس ماضی بود و از وطن گسیخته اقامت شهر یزد اختیار کرد از آنجا است که یزدی شهرت یافته و بر انواع نظم بطریقه سهل ممتنع قدرت داشته مثنوی فرهاد و شیرین و ناظر و منظور و خلد برین از منظوماتش مقبول طبایع سخن شناسان است و ترکیب بندش خاص و عام را ورد زبان و فاتش بمرض حمی محرقه در سنه احدی و تسعین و بقولی احدی و ستین و تسعمائة اتفاق افتاده و در نشتر عشق از ریاض الشعرا آورده که از دست محبوب خود بقتل رسید و در حالت احتضار غزلی گفته که چند شعرش این ست

ز شبهائی گر دارم تب غم بیشتر امشب / وصیت میکنم باشید از من باخبر امشب

اگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می بینم / رفیقان را نهانی اشک بین بر چشم تر امشب

میاشید ای رفیقان امشب دیگر ز من غافل / که از بزم شما خواهیم بردن درد سر امشب

مکن دور ای خدا را از سر بالینم ای همدم / که من خود را نمی یابم چو شبهای دگر امشب

بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا / گر میکشی بکش بگناه دگر مرا

من سر زنم بسنگ و تو ساغر زنی بغیر / این سرزنش بسایه عشاق بس مرا

از کاه کهربا گهر برد زبخت ما / خنجر بجای برگ برآرد درخت ما

قصه‌ای خوردن شبهای وگشت ماهتاب / هان حریفان تو میگوئید پیش از آفتاب

غم میفرست لیک باندازه میفرست / یکدل درون سینه ما خود زیاد نیست

جائی هنوز نیست بذوق و بار عشق / هرچند ظلم هست و ستم هست و داد نیست

یکبار نام ما بغلط بر زبان نراند / ما را شکایت از قلم مشکبار تست

بر پاره کاغذی دو سه حرفی توان کشید / دشنام و هرچه هست غرض یادگار تست

دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری / اثر میدارد اما کی شب عاشق سحر دارد

الوداع ای سر که ما را می برد غوغای عشق / بر سر راهی که هرکس رفت آنجا سر نهد

آن یار خشم کرده سر صلح اگر نداشت / از دور ایستادن و خندیدن از چه بود

می وصل نیست وحشی بخمار هجر خو کن / که شراب ناامیدی غم درد سر ندارد

روم بشهر دگر دل دهم بیار دگر / هوای یار دگر دارم و دیار دگر

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم / وین گرمی تلخ از جگر سوخته دارم

باین کوشش که در تسخیر آن خودکام میکردم / اگر وحشی غزالی بود رام میکردم

صد دشنه بر جان میخورم از خویشتن پنهان کنم / جان گریه بر من میکند من خنده بر جان میکنم

جدا با جان خود دور از رخ جانان خود کردم / نگر دشمن کند اینها که من با جان خود کردم

طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری / غلط میگفت خود را کشتم و درمان خود کردم

زسر بگذشت آب دیده اش از سر گذشت من | بهر کس شرح درد دیده گریان خود کردم

ز حرف گرم وحشی آتشی در سینه افکندم | باو اظهار سوز سینه بریان خود کردم

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم | امید ز هر کس که بریدیم بریدیم

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند | از گوشه بامی که پریدیم پریدیم

مکن مکن لب ما را بشکوه باز مکن | زبان کوته ما را بخود دراز مکن

گرچه کردم ذوقها از آشنائیهای او | انتقام از من کشید آخر جدائیهای او

ما و تو همدرد و همداغیم ای مرغ چمن | تو ز گل در ناله من از بیوفائیهای او

من وازو دور تماشای گلستان کسی | به نسیمی شده خورسند ز بستان کسی

وحشی از شوق تو جان داد تو باشی زنده | زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

از برای خاطر اغیار خوارم میکنی | من چه کردم کاینچنین بی اعتبارم میکنی

گر نمی آیم بسوی بزمت از شرمندگیست | زانکه هر دم پیش جمعی شرمسارم میکنی

روزگاری آنچه بر من کرد استغنای تو | گر بگویم گریه با بر روزگارم میکنی

گر بدانی حال من گریان شوی بی اختیار | آنکه منع از گریه بی اختیارم میکنی

گفته تدبیر کارت میکنم وحشی منال | رفت کار از دست کی تدبیر کارم میکنی

ولهُ رباعی

میخواست فلک که تلخکامم باشد | ناکرده می طرب بجامم باشد

بسپرد بشحنهٔ فراق تو مرا | تا او بعقوبت تمامم باشد

وحید میرزا محمد طاهر قزوینی در نثر طرازی و نظم پردازی وحید العصر بود اولاً در دفتر نویسان شاه عباس ثانی منسلک گشت و با میرزا تقی وزیر ربطی بیدا کرده متکفل امور جزوی و کلی او شد و بعد رحلتش در مزاج اعتماد الدوله خلیفه سلطان دخلی بهم رسانده بوقایع نویسی شاه عباس ثانی مامور گردید و بتدریج

بمنصب والای وزارت شاه سلیمان صفوی و خطاب نواب عماد الدوله سرفرازی یافت هرگاه عمرش بصد سال رسید و فتوری عظیم در قوی راه یافت ازان منزلت عظمی مستعفی شده دامن از لوث دنیا بر افشاند و بقیة الحیوة بمشغول عبادت الهی ماند و در سنه عاشر از مائه ثانی عشر مرکب زندگانی از چهار دیوار عناصر بر جهاند وی با ملا محمد باقر مجلسی اکثر اوقات طریق مطایبه می پیمود چنانچه روزی از ملا پرسید که ماده اشتقاق باقر چیست ملا گفت بقر وحید گفت همان جانور که بمذهب امامیه فضله اش طاهر است بالجمله وحید خیلی پرگوست در نشتر عشق اشعار دیوانش نود هزار و در شمع انجمن سی هزار شمرده ... ه

چنان کز سنگ و آهن آتش نهان شود پیدا — زنی گر بر دو عالم را بهم جانان شود پیدا
عصمت نازترا نازم که در دل نگذرد — تا برون از خانه چشم نسازد خواب را
زبس دارد دل شوریده پاس آشنائی را — بتیغ دوست هم از جان نمیخواهد جدائی را
گر کند روی تو روشن شب یلدای مرا — مهر در دیده کشد سرمه شبهای مرا
غفل بر ماست گران همچو نصیحتگر ما — پنبه داغ به از مغز بود بر سر ما
بسکه بر آتش رخسار تو حیران گردید — دود چون لاله گره شد بدل مجمر ما
مست گشتیم چو افروخت جمالت ز حجاب — گردش رنگ بروی تو بود ساغر ما
در گرفتست براه طلب دوست وحید — شعله از گرمی پرواز ببال و پر ما
کسی با خویش مونس چون تواند ساختن یارا — طپشهای دلم از صید خالی کرد صحرا را
شرح حال ما اسیران نیست غیر از پیچ و تاب — میتوان پیش از گشودن خواند مکتوب مرا
دل رفت ز کف محو رخت میشوم امشب — بیرون زده ام خیمه ز خود میروم امشب
کار او بخشیدن جرم ست کار من خطاست — صد گنه کردم باین جرأت که حاکم آشناست
ز بسکه حرف عطایت به نیک و بد گفتم — ز هر کسیکه خطا سر زند گناه من ست

بزم دوست هم از وصل دوست محرومم … حباب باده ام و باده در ایاغم نیست

شاعران زحمت برای شعر فهمان میکشند … دختر هر کس وجیه افتاد مفت شوهر است

لبم ز خنده و چشم از نظاره بیکارست … وجود ناقص من از برای آزار است

برون ز گلشن کویت نمیتوانم رفت … چو سایه سیر من آنجا بپای دیوار است

شد صحن قیامت فلک از طرز خرامش … با آنکه بلای ز بلاهای زمین ست

بگلشنی که رخ دوست بی نقاب شود … ز شرم غنچهٔ گل شیشهٔ گلاب شود

نه همین گل ز غمش چاک بر اعضا دارد … سینهٔ باغ هم از سرو الف ها دارد

اگر بختم کند همراهی وصلم شود روزی … طپید دل آنقدر کز بزم جانان دورم اندازد

دیده گر از خون گرم دل چنین تر میشود … پنجهٔ مژگان من بال سمندر میشود

قطرهٔ گرم سرشکم گر بدریا بگذرد … فلس بر اندام ماهی چشم مجمر میشود

چه بلائی تو که از شوق خرامیدن تو … جاده چون رگ بتن خاک طپیدن گیرد

گفتند حریفان سخن از پاکی زاهد … گفتیم که خشک ست چرا پاک نباشد

بیخبر بود که در حبس ابد خواهد ماند … قطرهٔ آب در آن روز که گوهر میشد

جان یافتم ز خواندن هر لفظ نامه اش … گردم بگرد گردش آن دست خامه اش

از جان گذشته ایم و بقاتل رسیده ایم … خرمن بباد داده بحاصل رسیده ایم

من مردم و باقیست فغان دل زارم … چون کوه صدا گم نشد از سنگ مزارم

بیاد روی گل رنگش دمی از خویشتن رفتم … گمانم شد که از زندان بگلگشت چمن رفتم

ندیدن ناله نشنیدن نپرسیدن تمام از تو … دل از من غم ز من بیطاقتی از من گناه از کی

سفله آب تفته را ماند چو یابد اعتبار … نتواند سوخت نتواند چراغ افروختن

دوش مه وقت نظارت بسکه بی قیمت نمود … ماند چون تبخاله از شرم تو بر لب جان کن

می برد دل را ز کف بی اختیار ایماهای تو … آن تبسم کردن و دزدیده دیدنهای تو

هست هر عضو تو از عضو دگر دلخواه تر — بارها گردیده ام برگرد سرتاپای تو
بلاهای سیه را می‌شناسم — همین خط است و خال و چشم و ابرو
رخ برافروخته بادهٔ بیغش زده — باز در خرمن صد سوخته آتش زده
دامی در آب آینه از عکس خویشتن — افگنده مبادا گرفتار خود شوی
گرچون رخت گلی ز گلستان برآمدی — جانها بجای ناله ز مرغان برآمدی
گر تیغ او بقتل کسی داشتی سری — هر دم هزار سر ز گریبان برآمدی
چه میگیری بجرم باده نوشی میگساران را — چرا ای محتسب یکبار ساغر را نمیگیری

ن وصفی بعضی او را از شعرای هرات و اکثری از سخنوران اصفهان شمرده اند

ه

دل تشنه لب و سوی تو می آورم او را — هر جا که دلم آب خورد می برم او را
سوخت وصفی ز تاب آتش هجر — هیچ عاشق ز یار دور مباد

و در آفتاب عالمتاب این شعر ثانی بنام وصلی اصفهانی و در بجای وصفی وصلی مرقوم است
ش وفا میرزا شرف الدین علی قمی که بآقاسی بیگ شهرت داشت نسب پدری
وی بمیرزا محمد هاشم حسینی قمی و نسب مادری بملا عبد الرزاق فیاض میرسد
بسطوت بطش نادرشاه از وطن گریخته در عهد محمد شاه بادشاه بهند رسید هنوز
جای گرم نکرده بود که بورود موکب نادری در دهلی رم خورده بحجاز رفت و بعد
مراجعت نادرشاه بایران میرزا شرف الدین علی از مکه معظمه بهند عود کرده
در دهلی و لکهنو بقیه عمر بفراغ بال گذرانید و در سنه هزار و دو صد بساط زندگی
درنوردید

ه

بند بندم چو نی آهنگ طرب ساز کند — گر شوی با من غمدیده تو دمساز امشب
یار آمده بود برسر مهر — بیمهری روزگار نگذاشت

رسیقدری چه باشد حال آن صیدیکه صیاد | بجرم اینکه بینالید کرد ازدام آزادش
مشو غمگین وفا با غیر گر عهد وفا بندد | تو خود دیدی وفای دوست خواهد دید دشمن هم
آن بیوفای سنگدل آن دلبر پیمان گسل | خون وفا میریزد و گوید وفا دارست این
تو چه دانی الم چشم براه انت را | نه نشینی چو وفا بر سر راهی گاهی

وفا ورنی

مش وفا هروی در نشتر عشق و شمع انجمن نوشته که از هرات وطن خود براه دریای شور در عهد شاهجهانی به بنگاله رسیده وارد هند شده و در آفتاب عالمتاب آورده وفائی بیار نسبت هردی شاگرد ملا فصیحی هروی بود و در زمان اکبر پادشاه از وطن بهند آمده در اکبرآباد قیام میداشت و در آخر باصفهان رفته

فوت شده

نرگسش در خواب ناز و بی تبسم لعل او | غنچه ناشگفته بسیارست در گلزار ما
ضعیفان را قناعت پادشاهیست | همای پیرزن مرغ سرائیست
زبان چرب بهر چیست در کام | بوقت دل شکستن مومیائیست
رخ من زرد و اشکم سرخ و آه آتشین باشد | بلی هر کس زیار خود جدا افتد چنین باشد

وفا عادلشاه

مش وفائی سلطان اسمعیل عادلشاه خلف سلطان یوسف عادلشاه دکنی پادشاهی متصف بشجاعت و کرم و سخاوت و حلم و عدالت و علم و غربا دوستی و فاپرور و علما و فضلا نوازی و دگر صفات شاهانه بود بعد وفات پدر خود در سن صبا بریسر سلطنت جلوس نموده و بسن رشد و تمیز رسیده در نظم و نسق مملکت و تنبیه و تادیب مفسدان و ترفیه رعایا و برایا و آبادی ملک و اقلیم بوجه احسن مصروف گشته و در طریقه عفو و اغماض جرایم زیردستان ضرب المثل بوده و در اکثر صناعات مثل تیرگری و مصوری و خاتم بندی ید طولی داشت و در فن موسیقی و نغمه سرائی و شعر فهمی و شعر گوئی علم بی همتائی می افراشت شانزدهم صفر سنه

احدی و اربعین و تسعمائه از تخته تخت قدم بتخته تابوت گذاشت . . .

دل بزلفش حکایتی دارد — از شب غم شکایتی دارد

تا کی آزار اهل دل طلبی — بیوفائی نهایتی دارد

خون دل میخورم ز غصه یار — با رقیبان عنایتی دارد

ای وفائی منال از ستمش — که ستم نیز غایتی دارد

ولہ رباعی

تا حسن تو شد بدلربائی مشهور — در عشق منم بہ بینوائی مشهور

در راه وفای تو سر من شد خاک — زان روشده نامم بوفائی مشهور

ایضاً

چون پیر شدی ز صبح خیزان میباش — از صحبت نااهل گریزان میباش

چون رفت ترا نقد جوانی از کف — پیوسته ز دیده اشک ریزان میباش

وفائی

ن وفائی ملا حسین مشهدی مردی عاشق مزاج بود و خیالات نازک موزون می نمود این وفائی و وفائی شیرازی که همنام و هم تخلص اند نزد بعضی یکی ست و برخی جداگانه شمرده و ازین دو بیت اول بنام مشهدی و ثانی بنام شیرازی نوشته اند

چو دیدم همسلام غرلت جانانه خود را — پر از خوناب حسرت ساختم پیمانه خود را

به پیش تو اعتبار من از خاک کمترست — ای خاک بر سر من و بر اعتبار من

وفائی

ن وفائی نامش ابراهیم میرزا خلف سلیمان میرزا از احفاد امیر تیمور گورکانی بود و بمملکت بدخشان که گوشه باسمان می سود تاریخ ولادتش نخل امید پدر و سال وفاتش کو نخل امید پدر نوشته اند و شاعری در مرثیه وی این رباعی گفته رباعی

ای لعل بدخشان ز بدخشان رفتی — مانند خورشید درخشان رفتی

در دهر چو خاتم سلیمان بودی | افسوس که از دست سلیمان رفتی

و از کلام وفائی ست ه

من و اندیشهٔ این عشوه گران حیرانم | همه جان مطلبند از من و جان اینهمه نیست

چو مستولی شود درد جدائی تن بمردن ده | دوای این مرض را هیچکس چون من نمیدانم

غازی

ن وقاری میرزا غازی خلف میرزا جانی فرزند میرزا محمد باقی ابن میرزا عیسی ترخان که صاحب سکه و خطبهٔ ملک ٹھٹھہ بود میرزا محمد باقی زمام اختیار آن ملک بقبضهٔ اقتدار خود بالاستقلال داشت زمانیکه میرزا جانی بجای پدر بر تخت موروثی نشست عبدالرحیم خان خانخانان حسب فرمان اکبر بادشاه بتسخیر ملک ٹھٹھہ پرداخت و میرزا جانی را با خود در بارگاه اکبری حاضر ساخت و وی بعد حصول دولت ملازمت داخل امرای شاهی شد و ملک ٹھٹھہ بجاگیرش مقرر گشت و بملازمت محمد اکبر بادشاه شریک بزم و رزم میماند تا آنکه بعد فتح آسیر در برهانپور سنه ثمان و الف در گذشت پسرش میرزا غازی وقاری بنظم ملک سند از حضور اکبری مامور گشت و در عهد جهانگیری زائد از سابق مورد تفضلات شاهی گردیده صوبه داری قندهار بر نظامت ٹھٹھہ و سند برافزود پنج سال بنظم و نسق قندهار پرداخت و در سنه احدی و عشرین و الف یکی از غلامانش عبداللطیف نام او را مسموم کرد و هلاک ساخت طالب آملی و مرشد یزدجردی در سایهٔ عاطفت او زندگی می نمودند امیری قدردان و جوهرشناس هنروران بود و نکته های لطیف موزون می نمود ه

شاخ جنون ز عشق تو ام سبز شد هنوز | این ابتداست گل ز ازین خواهدم شگفت

وله رباعی

عشاق چو طرح سوز می اندازند | خود را در صد فتور می اندازند

گر غنچهٔ دل شگفته گردد بید وست — همچون گل شمع دور می اندازند

بش وقوعی تبریزی از معاصران تقی اوحدی در خوش خیالی و شیرین مقالی ممتاز بین الاقران بود و از غایت صلاح و تقوی جاروب کشی کربلای معلی اختیار نمود و همانجا در سنه احدی و ثمانین والف زیر زمین منزل گزید

از کوی خویشم رانده و من تازه عاشق چون کنم — دشوار باشد ضبط خود بسیار نو پرهیز را

چشمش از دزدیده دیدنهاست صید دلم — همچو صیادیکه ریزد اندک اندک دانه را

نمیکنم گله از بخت تا ندانند غیر — که تیره بختم و کاری نمیتوانم ساخت

در دیار یکه تو کی بودنم انجا کافیست — آرزوهای دگر غایت بی انصافی ست

مستی عشق ترا هشیاری از دنبال نیست — در قیامت هم گرفتار تو فارغ بال نیست

بی عربده امشب سخن آغاز نمیکرد — یکحرف نگفت که صد ناز نمیکرد

وقوعی خاک کفر و رد ایمانم نمیدانم — که در عذر که این جرمم استغفار می باید

که ز اهل مجلس او گشت باعث صلحم — سر که گردم و ناز کدام بر دارم

بر سر چشمم سویم دید و لب از سخن گفتن — حجاب صد نگاه است آن جواب صد سوال است این

غمم شد فاش نتوانم که چشم از روی او بندم — سراپا چرخم عاصیت بزم وصال است این

سرت گردم نمیگویم که با خود همزبانم کن — اگر می آیدت از دست گوشی بر زبانم کن

وقوعی با تو از بیطاقتی من درد دل گفتم — دلت خون یا نگی گفتم که رسوای جهانم کن

هرگاه رسم سرکشی آغاز کرده — خون دلم بمصلحت ناز کرده

خاموش از حیا و سراپا حکایتی — لب بسته و تکیه بر اعجاز کرده

بش وقوعی میر محمد شریف از سادات اسحاق آباد نیشابور بود و طبعش بسکه مائل به بندش مضامین وقوعی افتاده این تخلص اختیار نمود تنا سخ دو ورد

تسلسل اذعان داشت و خط شکسته درست می نگاشت در دور محمد اکبر بادشاه وارد هندوستان گردید و بملازمت شهاب الدین احمد خان بمقصد خود رسید و بعد وفاتش دست توسل بدامان نواب خانخانان زد تا آنکه در سنه ثانی از مائة یازدهم بشهر لاهور بواقعه مرگ مبتلا گشت روزی نواب خانخانان در صله این رباعی سه هزار محمودی بوی بخشیده رباعی

ای بزم ترا اوروی ساغر خورشید | وی عیش شبت کشیده در بر خورشید
گر فضله خاک آستانت نشدی | چون ظلمت شب شدی مکدر خورشید
نودیق شهید غمت گشت چو معلوم خضر | جام بقا برلب چشمه حیوان شکست
عاشق نمیدارد روا افشای راز یار خود | ایدل مکن رسوا مرا از ناله های زار خود
میسوزم از درد نهان ای گریه یاری کن دمی | تا آب بر آتش زنم از چشم طوفان بار خود
شب فراق تو صد گونه ماتم است مرا | درین میانه آه و فغان که پرداخت
من کیم سر ز گریبان بلا بر کرده | خاک بیقدری بدست خویش بر سر کرده

ولہ رباعی

خوش خوکه ورستیزه تقصیر نکرد | در کشتنم اندیشه تقدیر نکرد
آن ناله که از سنگ برآورد فغان | فریاد که در دل تو تاثیر نکرد

ایضاً

بختم بوصال رهنمون بایستی | یا درد دلم ازین فزون بایستی
چشم ز غمت اگرچه طوفان انگیخت | آلوده باشک است بخون بایستی

ن و کوتی فی مسقط الراس وی هرات بود و اقامت بدخشان اختیار نمود و در عهد اکبر بادشاه بهند رسید و در شعر از نامور معدود گردید

گر سرم خاک دست گردد و بر باد رود | نیست ممکن که خیال رخت از یاد رود

فائزی

مش ولی میرزا محمد ولی از فصحای قصبهٔ دشت بیاض من اعمال قاین از توابع خراسان و از شعرای نامور عهد شاه طهماسب صفوی بود و با محمد قلی میلی و وحشی بافقی و حسین ثنائی و محتشم کاشی مشاعرات و مطارحات داشت و مدتی در قزوین و سیستان بسر برده و مقبول هنرمندان آن دیار مانده و در فترهٔ خراسان باتهام رفض بفرمان تیم خان سلطان اوزبکیه در سنه تسع و تسعین و تسعمائه بقتل رسید گویند تیم خان بدین حیله حکم بقتلش داد که مبادا هجو من گوید و در زمانه یادگار ماند شخصی بشفاعتش برخاست و عرضه داد که کدام هجوی بدتر از قتل بیگناهی خواهد بود بدین جرم شفیع بیچاره هم مقتول گردید

بجرم کشته یار ولی را بروز حشر — ترسم ز انفعال نه بیند بسوی ما

هر دم بصید کسی ره مده آن غمزهٔ غماز را — بر یک شکار اوستاد کن چشم شکار انداز را

دل براه طلبت گرم عنان می بایست — دیدهٔ شوقم ازین به نگران می بایست

زود گفتم غم دل پیش تو زان خوار شدم — بیخودی کردم و آخر نه چنان می بایست

بتمنای تو ترک دو جهان کرد ولی — مهربانی تو هم درخور آن می بایست

ز جان چه بهره برم هجر یار اگر این است — چرا غمم نکشد غمگسار اگر این است

بشهر یکدل آسوده کس نخواهد دید — فریب غمزهٔ مردم شکار اگر اینست

بگذارید تا بگریم خون — دیده تنها برای دیدن نیست

من بیخبر و در پی دل عشوه گری هست — دل بی تمنی نیست حریفان خبری هست

او شاد که جان دادنم از غم شده نزدیک — من خوش که ز حال دلم او را خبری هست

یکچند دل از بخت فریب عجبی خورد — پنداشت ترا با من مسکین نظری هست

تهمت زده ام کرد بعشق دگری کاش — پرسند که غیر از تو بعالم دگری هست

عمریست که جز کوی بلا مسکن من نیست — دست ستمی نیست که در دامن من نیست

از دوستیت بهره ام اینست که در شهر
یک دوست ندارم که بجان دشمن من نیست

بیهوده عذاب دل من کرد و ندانست
کان جان که اجل میطلبد در تن من نیست

چه مستی ست ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

بمردم از غم هجر تو و نپرسیدے
که ناتوان تو این طاقت از کجا آورد

دلی دارم که غیر از مهر ورزیدن نمیداند
همه عمر از تو رنجیدست و رنجیدن نمیداند

دلم از غصه در خون او ز حال من نمی پرسد
طبیبم شیوهٔ بیمار پرسیدن نمیداند

سبب ناله چه پرسی ز ولی فائده نیست
که ز ناکس زدگان باعث شیون پرسند

صد نیش غصه در جگر و از دلم هنوز
ذوق کرشمه های تو بیرون نمی رود

ای بوالهوس از عشق مزن دم که ترا چاک
بر جامه فتادست و مرا بر جگر افتاد

او لب از ننگ سوالم نگشاید بسخن
من باین شاد که در فکر جوابست مگر

این شام هجر بود و لے چون بسر رسید
خاکت بسر که روز شد و زنده هنوز

یک روزه وصل باعث صد ساله هجر شد
هرگز باین خمار شرابی ندیده ام

در سخن بود لبعیری چو برابرش دیدم
شد خجل گفت که احوال قومی میپرسیدم

هرکس که بصحرای جنون دید مرا گفت
مجنون ز عدم آمده یا کوهکن ست این

گردی که مرا بر تن از این راهگذارست
ای دیده مشوئیش که بجای کفن ست این

گشتم جفا نگویم بکس حکایت تو
که ناامید بدانندم از عنایت تو +

ز بسکه درد دل من محبت آمیزست
بطرز شکر او اینشود شکایت تو

بیگانه پرورست دل بیوفاے تو
ای وای بر کسیکه بود آشنائے تو

شب یار در مقام وفائی که بوده
امروز عذرخواه جفائے که بوده

امروز دلفریب تر از شب ز روے ناز
آمیزهٔ فریب نمائے که بوده

باز آشنائے مدعیان بوده ولے
مسکین ورین عرایه برائے که بوده

دلت را امتحان نا کردن اولی / مبادا مهربان من نباشی
مرا بهیم نگه میتوان تسلی کرد / هزار حیف که این شیوه را نمیدانی

آنی که مرا بکام دشمن کردی / رباعی آخر چه باین سوخته خرمن کردی
الحق که بحال دشمنان هم رحم ست / گر با همه آن کنی که با من کردی

ن ولی میرزا ولی قلی بیگ خلف حاجی داود قلی شاملو ونگارستان سخن اوراهروی ودر آفتاب عالمتاب اصفهانی نگاشته در نظم ونثر دستگاه قوی داشت مدتی مستوفی ملک سیستان بوده وشاهنامه شاه عباس ماضی چهل هزار بیت از منظومات اوست وکیفیت محاربه عالیجاه وذوالفقار خان هم برشته نظم کشیده ودران میگوید

بروز مصاف وبهنگام کار / چولیت ازپی کین کمر ذوالفقار
سروپای خصم وسرای دوطن / زر وسیم بدخواه فرزند وزن
بخست وبه بست وبکند وبسوخت / گرفت وبداد وخرید وفروخت

ن ولی ناهش نوازی یکه اخری از کایتهان دار السلطنه دهلی که در سلک منشیان سرکار شاهزاده محمد دارا شکوه انتظام داشت وبصحبت ملاشاه بدخشی یا شیخ فقر ودرویشی چشیده وترک وتجرید برد لش مستولی گشت ودفعةً بترک خدمت گفته لباس آزادی برخود راست کرد شاهزاده از حرکت بیدماغ گردید برگاه این خبر بوی رسید این رباعی بطریق معذرت در رشته نظم کشید رباعی

بشنو زدلی وفای دنیا ای شاه / مغرور مشو بدولت وحشمت وجاه
هرچند چو در همی نماید لکن / آن قطره شبنم ست بر نوک گیاه

هش وسهمی میرزا طهماسپ قلی بیگ فندهاری از هرگونه علم وفضل نصیبی داشت ومردی خوش طبع وخوش فکر وخوش بیان بود اوهام وخیالات دقیقه را نظم می نمود

از نیرو و همی تخلص گزیده نشو و نمای او در هندوستان است و بعهد جهانگیر بادشاه دیوانی شهر سورت برو مسلم بوده و در سنه ثلث و ثلثین و الف در احمد آباد گجرات این سرای موهوم را بدرود نموده

زیغمای تو دل را انگه من نیست / که سامان رفته را راهی وطن نیست

نه بیموجب ز چشم اشکبارم گریه می‌آید / چو یادت میکنم بی اختیارم گریه می‌آید

باب الهاء

هاتف سید احمد از سلسلهٔ جلیلهٔ سادات حسینی اصفهان و در نظم و نثر از مستعدان و با حاجی لطف علی بیگ آذر و میرزا صبوح و محمد عاشق خیاط و میر مشتاق و میرزا طوفان همطرح و همداستان بود و میرزا سید محمد از سخنوران دور فتح علی شاه فرزند همین سید احمد هاتف است و هاتف در آخر مائه ثانی عشر ازین جهان بعالم جاودان شتافت

گلشن کویت بهشت خرم است اما دریغ / کز هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست

نمودیم زمین بوس در دلبر خویش / همچو خورشید رساندیم بگردون سر خویش

دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردمش / او از جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردمش

میپرسی ای گل زمن کز گلشن کویت چسان رفتم / چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم

نبستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو / ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم

منم آن بلبل مهجور کز بیداد گلچینان / بدل صد خار خار عشق گل از گلستان رفتم

ندیدم زان گل بیخار جز مهر و وفا اما / ز یاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

ولہ رباعی

دلدار اگر بکام خویشم فکند / از نونکی بکام خویشم فکند

ترسم بغلط ربوده باشد دل من — بیند که دل من است پشیم فکند

بازآی و بکنج فرقتم فرونگر — ایضاً در درد فراق چهره ام زرد نگر

از مرگ دوای درد خود میطلبم — بیمار نگر دوا نگر درد نگر

ن هاتف میرزا عبد الله معروف بملا هاتف قزوینی

در دور ما کسی ز گریبان نما نمده است — گویا نخواستند که ما را گدا کنند

چو طفل اشک نیابد کسی ز عدم بوجود — که وقت آمدن از جور چرخ پیر نشد

گنم ز گریه دعایش آنچنان از ره کرم — که خواهد در دهان تنگ خود دشنام بگذارد

بهر بیتی که گوید کس تخلص میشود واجب — ستم باشد که کس فرزند خود را نام بگذارد

ز کدام درد هاتف من خسته دل بنالم — ز بر زخم سینه مرهم نه بجاک دل رفوی

هاتف

ش هاتف میرزا ابو علی نبیره میرزا ابراهیم ادیما در زمانه شاهی محمد شاه بادشاه دهلی همراه پدر خود بحالت صبا از اصفهان بهندوستان رسید و درس تمیز بخدمت میر محمد افضل ثابت اله آبادی و میر شمس الدین فقیر دهلوی استعدادی در نظم و نثر بهم رسانید و مدتی بملازمت نواب شجاع الدوله صفدر جنگ و بعد وفاتش برفاقت میر محمد نعیم خان بعزت و حرمت گذرانید و آخر مائه ثانی عشر یا اوایل مائه ثالث عشر بعمر هشتاد سال در شهر لکهنو زیر زمین منزل گزیده

دیر آمد و زود از برم آن جان جهان رفت — افسوس چنین آمد و صد حیف چنان رفت

دارم از هر بن مو دیده گریانی چند — دل و جان میبرد امروز بطوفانی چند

گرامی من که لب معجز آفرین تو بوسد — هزار چرخ زند چرخ تا زمین تو بوسد

نظر بر تیغ قاتل بود شب جائیکه من بودم — نگه در دیده بسمل بود شب جائیکه من بودم

باندیش تو یارا زبان گویائی — چو بوی گل همه گوشیم تا چه فرمائی

چه گویمت که چها رفت در غم تو مرا — ز دل قرار و ز تن جان ز دیده بینائی

ہاتفی

ہاتفی مولانا عبد الله همشیره زاده و شاگرد مولانا عبدالرحمن جامی ست مردی وجیه و قوی الجثه و بلند بالا و از ارباب ریاضت و قناعت بود و در صحرای جام باغی ترتیب داده و دران باندک زراعت قانع گشته بکمال انبساط خاطر میگذرانید و هرگاه بهرات می آمد سلطان حسین میرزا و امیر علیشیر بغایت تعظیم و احترامش میکوشیدند و شاه اسمعیل صفوی هم اعزاز و اکرامش میفرمود و در سنه سبع و عشرین و تسعمایه بعمر قریب صد سال از هاتف غیب ندای ارجعی شنید و در باغ خود مدفون گردید زمانیکه قصد تتبع خمسهٔ نظامی کرد از مولانا عبدالرحمن جامی استشاره نمود و اولا بتتبع لیلی و مجنون مأمور گشت و از مولانا جامی شعر افتتاح آن درخواست مولانا فرمود

این نامه که خامه کرد بنیاد — توقیع قبول روزیش باد

دعای مولانا رنگ اجابت بست پس هفت منظر و تیمور نامه و دیگر کتب برشتهٔ نظم کشیده خمسه را باتمام رسانید بعد ازان حسب الامر شاه اسمعیل بنظم فتوحات شاهی اشتغال داشت و بست هزار بیت گفته باشد که پیام اجل دررسید و زبان از بیان مکفوف گردید گویند نوبتی شاه اسمعیل صفوی از مولانا جامی مکدر گشته حکم داد تا کتب نظم و دواوین جامی از هر جا بدست آورده نقطهٔ جیم تراشیده بالایش گاف گذارند که خامی شود و همچنان بعمل می آمد هاتفی باستماع این خبر قطعهٔ موزون کرده بحضور شاه فرستاد شاه بخواند نفس منفعل شده بتنسیخ حکم خود پرداخت قطعه این ست

قطعه

حیرتی دارم ز ادراک شه کشور کشا — آنکه بر درگاه او گردون غلامی کرده است

کز برای خاطر جمع بوند نا تراشش — نقطهٔ جامی تراشیده ست و خامی کرده است

خوش آن زمان که خطت گرد آن عذار نبود — میان حسن تو و عشق ما غبار نبود

و له از فتوحات شاهی در مدح شاه

بر و ختم شد منصب سروری — چو بر جدش آیین پیغمبری

شل در زمانه بفرزانگی — سررشته زمردی و مردانگی
چه مردی که هر کس که نامش شنود — از وزن نیاید دگر در وجود

ن هادی ابرقوهی برادر میر برهان ابرقوهی اکثر اوقات خود بشیراز میگذرانیده

بتیابیم گشته همه جا در قفای او — افتاده ام چو سایه بدنبال آفتاب
دل را بدیده می فگند اضطراب اشک — چون کشته که موج بگردابش افگند

ن هادی استرآبادی از نجیب زادهای انجاست در شعر متتبع حیرتی میکرد روزی یکی از اشعار خود پیش حیرتی خواند حیرتی گفت که این مضمون من ست جواب داد که از شما بهتر بسته ام وی گفت که اگر دستارم از من خوبتر ببندی از آن تو تواند شد

منم بگوشه غم در فراق یار نشسته — قرار داده بهجران و بیقرار نشسته

ش هادی میر محمد هادی در شمع انجمن آورده که از شعرار کاشان ست و در آفتاب عالمتاب و صبح گلشن او را یزدجردی نگاشته اصل این ست که ولادتش در یزدجرد و نشو و نمار او در کاشان بوده و وی اکثر عمر عزیز بعشق بازی و لهو و لعب بسر برده پس توفیق توبه یافته در عهد شاه طهماسب ثانی اول بخدمت احتساب ایران مامور گشت بعد از ان بتولیت آستانه امام رضا علیه السلام سرفرازی یافت و بطاعت و عبادت بسر برده در سنه خمسین و تسعمائه بدار آخرت شتافت

در جنب رحمتش چه نماید گناه خلق — یک مشت خاک گل نکند آب بحر را
بگفتم تیغ کین بردار و اول قتل هادی کن — بخنده گفت در عاشق کشی هادی نمیخواهم

ن هاشم از سادات موسوی ابرقوه بود . . . . .

بمیرم از غمت نگهی کن که جان من — بی رخصت نگاه تو بیرون نمیرود
ببدنامی ز پیشم راند خود کامی که من دارم — کجا یابم بپرسش ره چنین نامی که من دارم
چه حاجت درد خود گفتن بر قاصد چو میدانم — که از خجلت نخواهد گفت پیغامی که من دارم

هاشم

میر هاشم قندهاری برادرزاده ملاشاه محمد انسی بود اول [illegible] و بعد از آن وافی و در آخر هاشم تخلص اختیار نمود در هندوستان برفاقت بیرامخان خانخانان بکمال جمعیت و فراغت اوقات میگذرانید تا آنکه در سنه سبعین یا تسع و ستین و تسعمائه در لاهور یا اکبرآباد بکنج لحد گوشه گزید در منتخب التواریخ آورده که بیرامخان این غزل از هاشم بشصت هزار تنگه خرید هاشم عرضه داد که شصت کمست یعنی کم شصت عدد دارد خانخانان چهل هزار دیگر بران افزود و لک کامل نمود غزل اینست ع

من کیستم عنان دلی از دست داده	وز دست دل براه غم از پا فتاده
دیوانه وار در کمر کوه گشته	بی اختیار سر به بیابان نهاده
گاهی چو شمع ز آتش دل در گرفته	گه چون فتیله با دل آتش فتاده
هرم ز فکر اندک و بسیار فارغیم	هرگز نگفته ایم کمی یا زیاده
اینسان در دل من زخم تو خوش می آید	که زند بر جگر ریش کسی مرهم را
روم در باغ و بی روی تو اشک لاله گون ریزم	بپای هر گلی بنشینم و از دیده خون ریزم
بیاد روی گندم گون او در مزرع سودا	ز اشک دانه دانه میدهم تخم جنون ریزم
صراحی وار هاشم دمبدم بی لعل میگونش	سرشک ارغوانی بر قوای ارغنون ریزم

هاشمی

میر هاشمی بخاری شیخ الاسلام بخارا و خلف خواجه عصمت الله بخاری و نبیرهٔ خواجه محمد پارساست روزی در بزم عبد الله خان اوزبک والی بخارا حاضر بود که جماعهٔ از مجلسیان در رسیدند خان فرمود که فرشته های آسمان بهمین صورت باشند هاشمی بدیهه بر زبان راند ع

فرشته صورت چندی که با نعم می نابند	فرشته اند ولکن فرشته های عذابند

هاشمی

میر هاشمی سید شاه جهانگیر کرمانی نسب آبائی او بشاه قاسم انوار و نسب امهاتی بشاه نعمت الله ولی میرسد معاصر مولانا جامی بود و از صحبت مولانا استفاضه و استفاده

بسیار نمود و در سنه ست و اربعین و تسعمائه در راه حج و مکران از جور قطاع الطریق طریق عدم پیمود مثنوی مظهر الآثار وی گوئی مخزن اسرار است ؎

خوبرویان چه کسانند دلارامی چند | دام بدنامی و آشوب نکونامی چند
وه که پیمانه ما پر شد و دریای غمی | نکشیدیم ز دست صنمی جامی چند
هرچند کنم چاک ز تیغ ستم او | بیرون نرود از دل صد چاک غمی چند
اینچنین کز آستانت میروم ناداده جان | شرم میدارم که نام زندگانی میبرم

هاشمی

مش هاشمی میر نظام الدین کاشی از خوش گفتاران عهد شاه طهماسب ماضی ست و با کلامی و سلامی حریف مشاعرات و مناظرات بوده و مدتی باصفهان گذرانیده و در سنه احدی و تسعین و تسعمائه بحضور سلطان محمد صفوی بار یافته و بخطاب ملک الشعرا ممتاز گشته و در نواحی سمنان از سر جان در گذشته ؎

ایام خوش آن بود کز اسباب تعلق | دیوانه دلی داشتم آن هم دگری داشت
چنان از جام وصلت مست گشتم | که هیچ از مستی خویشم خبر نیست
نظر کن در دل خود تا بدانی | که آه سینهٔ من بی اثر نیست

هجری

ن هجری در نگارستان سخن از مردم اندجان و در آفتاب عالمتاب از مردم فرغانه نوشته بالجمله وی ناظمی خوش اندیشه بود و در علم عروض و قافیه دستگاهی داشت ؎

میروی میرود از پی دل بیحاصل من | اینچنان رو مه من کز تو نماند دل من

هجری

مش هجری میر ابو القاسم ابن آقا محمد صادق در آفتاب عالمتاب و شمع انجمن او را قمی و در نگارستان سخن تفرشی و بعضی او را اصفهانی نوشته و حقش آنکه خود مش از سرزمین قم و اصلش از تفرش و منشا و مکسب علم و هنر وی شهر اصفهان بود در ساختن شمشیر ید طولی داشت و در خطه رشت جلاد اجل تیغ هلاک بر سرش گذاشت

کسی لاف وفاداری زند با دلبری خود | که خود را بهر او خواهد نه او را از برای خود

با وجود آنکه دل برکنده ام زان شاخ گل | هر کجا می بینم او را خار خارم میشود

پی دلجوئی تو بیکه وفا نشناسند | این همه خون بدل اهل وفا نتوان کرد

ولہ رباعی

وصل تو بکام عمر دیدن مشکل | وز دیدن تو طمع بریدن مشکل

گفتی که بمیر تا بوصلم برسی | مردن آسان ولی رسیدن مشکل

ایضاً

ایدوست اگر با تو نشینم میرم | ور از تو مفارقت گزینم میرم

القصه چنانم که رخ خوب ترا | بینم میرم وگرنه بینم میرم

ن هجری خواجه محمد شریف رازی که از اقربای مولانا امیدی رازی ست و از امرا معتبر ایران و در عهد شاه طهماسب ماضی وزیر اصفهان بود میرزا غیاث بیگ اعتماد الدوله والد نورجهان بیگم وزیر نور الدین محمد جهانگیر بادشاه خلف الرشید همین خواجه محمد شریف ست امیری لطیف الطبع و ظریف المزاج و خوش فکر و شیرین مقال بود دیوانش تخمیناً پنجهزار بیت دارد و سال وفاتش رابع و ثمانین از مایهٔ عاشر ست نوبتی سلامی و کلامی هر دو برادر قصائد مدحش گفته بخدمتش گذرانیدند و روزانه بتوقع صله بخدمتش حاضر میشدند و بسلام و کلام می پیوستند روزی هجری بطریق ظرافت بدیههٔ برروی شان خوانده

دو چیز ست بدتر ز نیر حرامی | سلام سلامی کلام کلامی

آگه ز حالم آن مه نامهربان نشد | تا آنکه تیر آه من از آسمان گذشت

با من سخنت هیچگه ای غنچه دهن نیست | گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست

هیچ می بینی که با من هجر یار من چه کرد | محنت شبهای غم با روزگار من چه کرد

دیدم او را یک نظر نی صبر دیدم نی قرار — من نمیدانم که با صبر و قرار من چه کرد

مرا در کوی رسوائی سرائیست — دری افتاده دیواری شکسته

گریز اهست بیاران وفاداریسری — بوفایت که زمن نیست وفاداریسری

ن هدایت میرزا هدایت حسین نایینی و در آفتاب عالمتاب شیرازی شمرده رباعی

در فرقت دوست ناصبورم چکنم — نزدیک من است من چه دورم چکنم

هر ذره کائنات راه است بدوست — ره لب بیار است منکه کورم چکنم

ن هدایت معروف بخواجه هدایت الله رازی مشرف اصطبل شاه عباس و شاه طهماسب ماضی بود روزی شاه عباس ماضی برای نظم قطعه بی معنی بر وزن سکندرنامه نظامی بوی حکم میدهد وی میگوید که یک قطعه چه معنی دارد خمسه بصنعت تزریق نظم توانم نمود شاه برین ادعای او وعده عطای یک عباسی عوض هر بیت و بصورت بودن بیتی با معنی وعید کندن یک دندان بدل چنین شعر میفرماید و هدایت بکمتر مدتی خمسهٔ مهمله را السلک نظم کشیده بحضور شاه میگذراند و بکیفر تتبع که در تمام خمسه با معنی برآمده سه دندانش کنده میشود و باز از بقیهٔ اشعار عباسیهای بیشمار ذخیره می نماید این چند شعر از سکندرنامهٔ مهمل اوست . . . ه

اگر عاقلی بخیه بر مو مزن — بجز پنبه بر نعل آهو مزن

برغم ملک نرگتا زی مکن — با هنگ ماهیچه بازی مکن

که نعل از تبسم مربا شود — بصبر آسیا کهنه حلوا شود

ولہ از هفت پیکر مهمل

غباش بر بدماسے گوز مکن — رخنه در هر جوال دوز مکن +

دم بخر طوم زنده پیل مزن — سایبان بر سر خلیل مزن

ولہ از شیرین خسرو لغو

سینه چون میل سرمه دهد یاد خستگیش ... کن چون سرمه دان هر نکته را فاش

بیابان وقت گل دروازه دارد ... کلید بوریا اندازه دارد

تنها دوستی درگاه دان ست ... مصلای محبت نردبان ست

... ش هدایت میرزا هدایت خلف شیخ الاسلام مشهد مقدس ست و در شمع انجمن ...

او را قاضی مشهد نوشته ست

زسایه سر زلفش زمین بزنجیر ست ... وگرنه کی ز خرامش قرار میگیرد

... ن هرلتی ملا هراتی از مردم هرات بود و در ارباب سخن معدود ست

فصل بهار و موسم گلها شگفتن ست ... ساقی بیار باده چه حاجت بگفتن ست

... ش هلاکی همدانی پدرش بخیاطی معیشت می نمود و خیاط ازل با وجود نا آشنائی

هلاکی از سواد نوشت و خواند خامه چست و درست موزونی بر قامت طبعش

دوخته بود و در شعر مضامین دلنشین می بست و از بی سوادی هرچه میگفت از دیگران

می نویسانید مدتی بخدمت سلطان حسین میرزا صفوی ابن بهرام میرزا ابن شاه

اسمعیل ماضی بفراغ بال بسر برد و هنگام جلوس شاه اسمعیل ثانی بر سریر سلطنت قصیده

تهنیت گذرانیده دوازده تومان صله یافت و در دور محمد اکبر بادشاه وارد

هندوستان گردید و همین جا شربت ناگوار هلاک چشید

شود از دیگران در خشم و دامن بر من افشاند ... غباری در دل از هرکس که دارد بر من افشاند

زلف تو خواب از من بیتاب می برد ... با این شب دراز کرا خواب می برد

هلاکی چون کند تیر تو از دل ... دل از تیر تو پیکان را بدر زد

یار دل برد و بی بردن جان ست هنوز ... شاد مانیم که یکبار دگر می آید

بیخبر از سر آن کوی هلاکی برد ... از دل گم شده جگر چه خبر می آید

شمع گریان و من از دیده تر شک فشان ... همه شب تا بسحر ماتم هم داشته ایم

نه ز غم بود شب هجر تو بیداری ما — چشم بر رهگذر خواب عدم داشته‌ایم

مرا تا یافتی ای غم نکردی یاد کس هرگز — درین غمخانه گویا میکشیدی انتظار من

تو طور من همه دانی و بگذری بتغافل — هلاک طور تو گردد هلالی که همه دانی

دهان پر گفتگوی شوق و نتوان دم زدن با او — مرا یا رب چه شد من هم زبانی داشتم روزی

هلالی

ن هلالی شیرازی از قوم ترک بود و در شیراز کسب کمال نمود و همانجا زیر خاک آسوده

شده عاشق و معشوق ز تو زار ترست — تو گرفتاری و او از تو گرفتار ترست

هر چه دارد ز نکوئی تو فزون دارد از و — اینقدر هست که او از تو وفادار ترست

همام

ن همام خواجه همام الدین تبریزی از اقربای علامه قطب الدین شیرازی و تلامذه خواجه نصیر الدین طوسی ست در علم و فضل و دولت و ثروت از اماثل و اقران عز امتیاز داشت و بدامن دولت خواجه شمس الدین دیوان تمسک نموده به ترقیات گوناگون رسیده بعیش و عشرت میگذرانید نقل ست که شیخ سعدی شیرازی در زمان سیاحت به تبریز رسید و باستماع شهره حسن و جمال فرزند خواجه همام مشتاق مشاهده آن پری تمثال گردید روزی گذر شیخ بحمامی افتاد که انجا خواجه همام با پسر خود موجود بود و شیخ را مرد اجنبی یافته فرزند را پس پشت خود جا داد و از شیخ پرسید که مردم کجائی شیخ گفت از شیرازم خواجه گفت شیرازیان در تبریز از سگان بیشتر اند شیخ جواب داد که بخلاف شهر ما که آنجا تبریزیان از سگ کمتر اند خواجه بجودت طبیعت شیخ رسیده پرسید که هنر تو چیست شیخ فرمود شاعرم خواجه گفت در شیراز از اشعار همام چیزی شنیده شیخ این بیت حسب حال بر زبان راند

درمیان من و معشوق همام ست حجاب وقت آنست که آنهم زمیان برخیزد

خواجه بقراءت دریافت که شیخ سعدی شیرازیست همام بتعظیم و احترامش کوشید و چند روز مهمان خودش گردانید و این شعر خواجه بر عظمت شیخ دلالت دارد ه

همام را سخن دلفریب و شیرین ست ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی

آورده اند که خواجه همام روزی مجلسی بکمال نفاست و لطافت ترتیب داده خواجه هارون خلف خواجه شمس الدین صاحب دیوان را تکلیف قدوم دران بزم نمود و همینکه خواجه هارون رونق محفل افزود همام غزلی که گفته بود مطرب را بخواندنش در حضور وی امر کرد و چند شعر از ان غزل اینست ه

خانه امروز بهشت ست که رضوان اینجاست وقت پرورده جان ست که جانان اینجاست
مست اگر نقل طلب کرد بجا زاهر و مغز بادام تر و پستهٔ خندان اینجاست
شکر از مصر و تبریز میارید و گر بحدیث لب شیرین شکرستان اینجاست
چه غم از محتسب و شحنه و غوغا کامروز خواجه هارون پسر صاحب دیوان اینجاست
شتاب ساربان که مرا پای در گل ست در گردنم ز حلقهٔ زلفش سلاسل ست
ما را خیال دوست بفریاد میرسد ورنه فراق صحبت او زهر قاتل ست
بلبلان را باد نوروزی بشارت میدهد کز ره یک ساله گل سوی گلستان میرسد
رفتی و آرزوی تو از جان نمیرود نقشت ز پیش دیدهٔ گریان نمیرود
پس از سالی بخواب دیده ام دوش مبادا هرگز این خوابم فراموش
هنوزم هست دیدار تو در چشم هنوزم هست گفتار تو در گوش
چون خیال تو بپیش نظر من گردد شرم دارم که شکایت کنم از تنهائی
سحر با عندلیبی گل همیگفت چو دیدی روی من ملال چرا ای
جوابش داد کاین فریاد از انست که در سالی دمی مهمان مائی

مش همایون ابو الفتح نصیر الدین محمد همایون پادشاه خلف ارشد ظهیر الدین محمد بابر پادشاه فرزند ارجمند عمر شیخ میرزا قرة العین ابو سعید میرزا ولد امجد سلطان محمد میرزا ابن امیر تیمور گورکان صاحبقران ست و والدهٔ همایون بانو بیگم از اولاد شیخ احمد جام بود چهار دهم ذیقعده سنه ثانی عشر از مائة عاشر که زادک الله تعالی قدرا از یادت یک عدد از ان مشعر ست از مهد بطن باغوش شهود رسیده و بعد وفات پادشاه در سال سبع و ثلثین و تسعمائه بعمر بیست و چهار یا پنج سالگی در شهر اکبر آباد دیهیم مملکت هندوستان بر سر گذاشت و یازده سال سلطنت بالاستقلال نمود آخر کار بمقابله شیر خان بن حسن خان افغان هزیمت فاحش برداشته تا عراق عجم عنان تکاور از تکاپو باز نکشید و دران حدود رسیده غرهٔ شوال سنه نهصد و پنجاه محبت نامه بنام شاه طهماسپ ماضی صفوی نوشت که مشحون باین ابیات بود

خسروا همراست تا عنقای عالی همتم   قلهٔ قاف قناعت را نشیمن کرده است
روزگار سفلهٔ گندم نمای جو فروش   طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده است
دشمنم شیر ست اما پشت بر من کرده بود   این زمان از نا حفاظی روی بر من کرده است
التماس از شاه آن دارم که با من آن کند   آنچه با سلمان علی در دشت ارزن کرده است

و شاه ایران پناه جوابیکه نوشت باین شعر مصدر نموده

همای اوج سعادت بدام ما افتد   اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

و فرامین شاهی در تمام ممالک ایران نافذ گردید که حکام و ولات و عظما و کبرا هر شهر و دیار باستقبال و ادای مراسم تعظیم و تکریم و مهمانداری شاهانه دقیقهٔ فرو نگذارند و حسب الامر در هر منزل و مقام بعمل می آمد چنانچه در منزلی بزم میزبانی صابر قاق که خوانده بار بد صدا و شادی نکیسا نوا بود این غزل شاهی بسزاواری در مقام نگاه

خواند

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد | همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد
ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم | که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

همایون بادشاه را وجد و حال در گرفت در قهقها طاری شد و انعام شاهانه بوی ارزانی داشت و همچنین بتفرج بلدان و تنزه مزارات متبرکه بزرگان میرفت تا آنکه در ماه جمادی الاولی سنه احدی و خمسین و تسعمائه در دار السلطنة ایران رسید و شاه طهماسپ در سلطانیه باستقبالش برآمد و در مراتب اعزاز و احترام و مراسم دلجوئی و غمخوارگی دقیقه نامرعی نگذاشت و هرچه از ساز و سامان تجمل خسروانی می بایست مهیا نمود و بزم جشن شاهانه مرتب فرمود و همایون بادشاه قطعهٔ الماس بی بها با دویست و پنجاه لعل عدیم المثال برسم ارمغان پیشکش کرد و مدت چهار سال بکمال بیفکری و فراغ بال بسر برد لکن راهی بمطلب پیدا نشد روزی در شکار قمرغه بتردد صید انگشتی گرد و غبار بر چهرهٔ همایون نشست شاه طهماسپ بمشاهدهٔ آنحال بگوشهٔ رومال از دست خود پاک ساخت همایون بادشاه بمحلل عرض مدعا یافته این شعر بر زبان راند

سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل | علاجی بکن کز دلم خون نیاید

شاه باستماع آن متاثر گشته باعداد سپاه کینه خواه و آلات و ادوات حرب پرداخت و عساکر ظفر مآثر بسرکردگی امراء جلادت کیش باعانت همایونی معین ساخت همایون بادشاه هنگام نهضت از دیوان حافظ شیراز علیه الرحمه تفاول کرد این شعر برآمد

همت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او | زانکه با زاغ و زغن دولت شهپر نبود

پس همایون بادشاه با افواج شاه ایران پناه کابل و قندهار و بدخشان را مسخر نمود

در سنه نهصد و شصت و دو متوجه تسخیر هندوستان گشت و دار السلطنة دهلی را بحرب و ضرب در قبضه تصرف در آورد و ده ماه بر تخت فرمانروائی متمکن ماند و در ماه ربیع الاول سنه ثلث و ستین و تسعمایه شام هنگام بر بام کتابخانه برآمد و وقت فرود آمدن بر زینه بود که ندای موذن مغرب شنید تعظیماً همانجا نشست بعد ختم اذان همین که برخاست از صفای زینه پایش لغزید و بجای بلند ناشده بر زمین رسید ازین صدمه اکثر اعضا و عظام کوفته و منکسر گشتند روز هفتم آن که پانزدهم ربیع الاول بود بعمر چهل و نه سال جهان فانی را پدرود نموده و در کیلوکهری دهلی مدفون گردید مقبره اش محمد اکبر بادشاه بصرف پنج لکه روپیه تعمیر کرده الی الآن بخوبی و لطافت زیارتگاه خاص و عام و مدفن اکثر اولاد سلاطین دهلی است ملا قاسم کاهی در تاریخ وفاتش گفته ؎

همایون بادشاه آن شاه عادل   که فیض خاص او بر عام افتاد
بنای دولتش چون یافت رفعت   اساس عمرش از انجام افتاد
چو خورشید جهانتاب از بلندی   بپایان نماز شام افتاد
جهان تاریک شد در چشم مردم   خلل در کار خاص و عام افتاد
قضا از بهر تاریخش رقم کرد   همایون بادشاه از بام افتاد

و این چند شعر از کلام همایون آن زبده سلاطین عظام است ؎

داغ عشق تو بر جبین من است   خاتم لعل تو نگین من است
تا که گشتم چو خاک بر در تو   پشت بام فلک زمین من است
دریا دلیم و دیده ما معدن در است   گردست ما تهیست ولی چشم ما پر است
این نه سرو است که در باغ قد افراخته است   شمع سبز است که پروانه او فاخته است

ولهُ رباعی

ایدل مکن اضطراب در پیش رقیب — حال دل خود مگوی با هیچ طبیب
کاریکه ترا با آن جفا کار افتاد — بس قصهٔ مشکل است و بس امر عجیب

وله ایضاً

ای آنکه جفای تو بعالم علم است — روزیکه ستم نه بینیم از تو ستم است
هر غم که رسد از ستم چرخ بدل — ما را چو غم عشق تو باشد چه غم است

همایون امیر همایون مولدش اسفراین و اصلش از سادات رفیع الدرجات سمرقند بود از ینوجه بعضی او را اسفراینی و بعضی سمرقندی نوشته و تخلصش بقوبی همایون و بقول امیر است از علم و فضل نصیبهٔ وافی و از شیرین جانی و بذله سنجی بهرهٔ کافی داشت و دلش از آب و گل محبت سرشته بود از وطن بهرات آمده بعد زمانی از انجا به تبریز رفت و بر یکی از ملازمان سلطان یعقوب ولی بیگ نام که چشم و ابروئی داشت دل باخت و مدتی باُمید معاینهٔ جمالش گذرگاهش را مسکن ساخت ولی بیگ برین ماجرا مطلع شده روزی بر سر وقتش رسید و آتش عشق را ملتهب کرده باز از حالش بیخبر گردید آخرالامر کار بیچاره امیر بجنون کشید سلطان یعقوب که مربی ارباب فضل و کمال بود باستماع فضیلت امیر و بروز جنون زدنش حکم بمجلس و مداواش نافذ فرمود و بعد صحت بحضور خود طلبید و فهم و فراست و عقل و کیاست او بمیزان امتحان سنجیده بحضوری در بار قرمان دار او و خسرو کوچک مخاطب ساخت مدتی بحضور سلطان گذرانید و بعد وفات سلطان بخدمت معشوق خود ولی بیگ بمقام ارمک منزل گزید و در سنه ثانی از مائة عاشر بزیر زمین آرمید قبرش در ارمک است و این دو مطلع وی بران مرقوم است

بیا بر سر مزار من که مردم در وفای تو — که تر سم زنده گردم باز افتم در بلای تو

دیگر

من و خیال غزالی و چشم گریانی — گرفته کوه صفت گوشهٔ بیابانی

و او را دیوانی هست لطیف مسمی بلوامع خیال این چند ابیات ازانست

بصد فسانه شب خواب سازم پاسبانش را — روم آنگه بکام دل ببوسم آستانش را

پس از مردن عجب نبود که مجنون باز جان یابد — سگ لیلی اگر روزی ببوید استخوانش را

بود بی کاکلش در شام هجران دل سراسیمه — چو مرغی کو بشب گم کرده باشد آشیانش را

که جولان سمند او از آن سر میکشد بالا — که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانش را

مرا از سینه نبود جز نه داغ نهان پیدا — چنانم سوخت داغ او که گردید استخوان پیدا

دوش اندر دو علم کرد گریبان صد چاک — آنکه هر روز مرا چاک گریبان میدوخت

نشستم بر کمر در خون ز رشک لاله گون خود — تو چون دشمن شدی من هم بکمر بستم بخون خود

نهاده چون همایون سر بزانوی غمت شبها — گه از خوی تو نالم گاه از بخت زبون خود

تا نه پنداری شهیدان غمت بردند جان — بنگر اندر حسرت آن دست و خنجر مانده ام

تا غمت بادشاه شد بجهان دگرم — داروی از داغ تو هر گوشه نشان دگرم

قصد جان کرد مرا لیک ندانست اجل — که من بی سر و پا زنده بجان دگرم

اگر خواهی کشید ای همنشین از سینه پیکانم — مده پیچی گو از آن رخساره و بیهوش گردانم

بزنجیرم چو کرد از بیقراری دلستان من — دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من

چون تیر زدی از پی تیرت نظری کن — نظارهٔ جان دادن خونین جگری کن

دهانت غنچه چشمت نرگس و رخ لاله حیرانم — که در یک شاخ چون پیدا شد این گلها گوناگون

چو همدردی نبینم کو شود همراز من بی تو — نهم آئینه و با خویش آیم در سخن بی تو

بلبل بباغ و جغد بویرانه ساخته — هر کس بقدر همت خود خانه ساخته

ز چشم من اگر ناگه بروی خویشتن بینی — عجب گر از غرور حسن دیگر سوی من بینی

من همایون محمد همایون همدانی خلف ملا شکوهی همدانی مردی لطیفه گو و بذله سنج و خوش اختلاط بود و بلطف صحبت دل ارباب مجلس میربود رباعی

ای آنکه ترا آگهی ز فکر بیش ست | هر دم بخیال دگرت دل ریش ست
بیباکی و خوش حادثه ها در راه است | در خوابی و خوش واقعه ها در پیش ست

من همت محمد عاشق هندوی بود از قوم کهتریان شهر گور کهپور که از ابتدای شعور طبیعتش مائل باسلام افتاده و هرگاه بشرف اسلام مشرف گردید زیب النسا بیگم بنت عالمگیر بادشاه او را در سلک ملازمان خود داخل فرموده بعد چند روز ازان نوکری دل برکنده زمانی بهرزه دو بهیا بسر برد پس مدتی برفاقت خواجه محمد عادل فوجدار سهارنپور در آمد طبیعتش بسکه جودت و ذهنش حدت داشت در نظم تتبع شیخ ناصر علی سرهندی اختیار نمود چون همت خان بهادر خلف خانجهان بهادر کوکه عالمگیر بادشاه که از جانب شیخ ناصر علی غباری بخاطر داشت بصوبداری اله آباد سرفرازی یافت محمد عاشق همت را ملازم گرفته بتربیت او همت گماشت تا باشد که شیخ ناصر علی از وحسابی گیرد لکن ازانجا که قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست همت در عرصه سخن چندانکه در پی علی دوید مگر بگردش نرسید و درین ضمن بر زنی از قوم بهتیاره که منّو نام داشت واله و شیدا گردید و در فراق او غزلی که در اشعار او مذکور شود موزون کرده بخدمت همت خان بهادر فرستاد خان حمیت نشان باستماع مقطعش برآشفته گفت که این مرد که مبتذل مرا فرمساق قرار داده است و همانندم بر طرف کرده از شهر بدر نمود ناچار راه بنگاله پیش گرفت و مدتی در همان ملک سرگردان بود و در عهد شاه عالم بهادر شاه بوطن عود کرده دل بر مرگ نهاد

کشد بیتابی دل در فلاخن بیقراران را | عنان در کف نباشد چون سپند آتش سواران را

شکست شیشهٔ ما خندهٔ صبح دگر دارد — که خورشید قیامت گل کند جائی شراب ما

از بس بغیر گریه نباشد بیان ما — از دیده همچو شمع برآید زبان ما

در انتظار او نگهم خون شد و چکید — چشمم جدا ز دوست گلوی بریده است

کی جدا حسن از خیال عاشق دلتنگ بود — آتشی بود آن پری تا شیشه‌ها تنگ بود

نمیگردد حمایل دست من در گردن مینو — رگ جانم شود گر رشتهٔ پیراهن مینو

کجا تاب نگاه گرم دارد آن رخ نازک — نفس دزدیده میخندد سحر در گلشن مینو

دو بالا شد ز اندازه خراشش گرمی شوقم — قیامت میکند بر آتش دل دامن مینو

ز همت خان بهادر بنقد چشم وفادارم — رساند دست کوتاه مرا در گردن مینو

همت

مش همت میرزا همت در شمع انجمن و ید بیضا نوشته که از سخنوران سیستان است و در نشتر عشق آورده که میرزا همت برادرزاده ابو الفتح و ملک حمزه عاقل تخلص از ملک زاده‌های سیستان بود و در ید بیضا این شعر هم بنامش آورده بیت

زندگی در خواب غفلت همچو باد آمد گذشت — چشم تا وا کرده‌ئی آغاز و انجامت گذشت

و در آفتاب عالمتاب گفته همت میرزا از شاهزادگان ملک نیمروز بود نسبش بجمشید میرسد و تا انقراض سلسله سلاطین صفویه حکومت سیستان در خاندانش بود و جدش در عهد جهانگیر بادشاه وارد هندوستان شده درین ملک اقامت اختیار کرد از کلام اوست ع

گر روی در یاد زلف آن خویش کوتاهی مکن — در سفر قصری نمیباشد نماز شام را

آخر برآمد از لب لعل تو کام ما — کند این عقیق را خط مشکین بنام ما

پاس سخن سلاح بود آرمیده را — تیغ کشیده دان نفس ناکشیده را

ساغر ز دست ساقی نوخط کشیدنی است — این ماه نو بمصحف دیدار دیدنی است

بهار رنگ تو چون گل گل از شراب شود — ز عکس آینه گلزار آفتاب شود

ص همت میر عیسی مخاطب بهمت خان ابن میر ضیاء الدین حسین مخاطب باسلام خان بدخشی و عم میر محمد فضل ثابت اله آبادی ست شاه اورنگ زیب اورا بمناصب رفیعه رسانیده و از ارکین ملکت گردانیده اول بعمده بخشی سوم عزتش افزود بعد زمانی بخشی دوم نموده در سال پانزدهمی جلوس خود بصوبه داری اکبرآباد اعزاز بخشید بعد از آن داروغه غسلخانه ساخت و در سال نوزدهم جلوس بصوبه داری اله آباد و عطای یک لک روپیه نقد سرفرازی بخشید و در سنه بیست و چهارم بمنصب جلیل امیر الامرائی ارتقا کرد و حراست قلعه اجمیر بوی مفوض گشت همت مرواند و اشت و نظم و نثر مستعدانه می نگاشت و بقدر دانی ارباب علم و فن و اصحاب شعر و سخن توجه میگماشت و صحبت کملا ز من را از مغتنمات می انگاشت محمد طاهر از مدحت گران همین همت خان ست چنانکه شیخ ناصر علی از ثناگستران سیف خان و امام اسلام خان و این همت خان در سنه ثمنین و تسعین والف دل ازین دو رفانی بر داشت و قدم بر جاده ناگزیر بناو دیر گذاشت ؎

بجز خاریکه مجنون را نشست در دل   بیابانی جنون خارے ندارد

باب یاء مثناه تحتانیه

یش یاری یار محمد آخته شیرازی در عهد سلطان حسین میرزا بصنعت تذهیب در هرات اشتغال داشت بعض ارباب تذکره در تخلص و نام او در مغالطه افتاده یکجا یار و دیگر جا یاری آورده اند و در نشتر تخلص گفته که یاران از راه مزاح اورا آخته میگفتند ؎

گفتم که آن گوش مرا تشنه جگر کرد   بشنید ازین گوش و ازان گوش بدر کرد

ولهٔ رباعی

تا از تو جدا شده‌ام دلم غمگین است / چون شمع مرا گریه و سوز آئین است
میسوزم و میگدازم و میمیرم / آن کز تو جدا شود سزایش این است

یاس مولوی انور علی وطنش قصبهٔ آره در ضلع شاه آباد و بهت عالم با عمل دیندار اسنج و بدیهه گوی بی بدل بود علم صرف و نحو از برادران خود مولوی کرامت علی و مولوی احمد علی خوانده و کتب دیگر علوم درسیه پیش مولوی محمد عباس علیخان اقضی القضات گذرانده و در مصوری و نغمه پردازی و ساز نوازی دستی بواجبی داشت مگر بعد تکمیل تحصیل علوم از آن همه دل و دست برداشت و با فتار عدالت ضلع شاه آباد از طرف سرکار انگریزی مامور بود و بکمال زهد و تقوی اوقات بسر می نمود بمغز سخن خوب میرسید و نکته های لطیف میسنجید

تاریخت فلک خاک غریبی بسر ما / جز اشک نیاید بنظر همسفر ما
اختر شمریم بی تو تا چند / ای ماه بیا بمنزل ما
خالی است از کعبه و بتخانه یقین است / منزلگه معشوق نه آنست نه اینست
از صاف دلان پرس که رفعت همه پستی است / در آئینه و آب فلک زیر زمین است
نشان عیش تو ای سرو گلبدن پیداست / بهار بوسه از آن غنچه دهن پیداست
نمیدانم چه از لعل سخن گوی تو می آید / که عیسی هم نفس دزدیده در کوی تو می آید
هر که دیده است زلف پیچانش / همچو افعی گزیده می آید
قد بر افراشتی و فتنه گری پیدا شد / در خرام آمدی و کبک دری پیدا شد
قهر جو شنید سموم آمده در باغ وجود / لطف خندید نسیم سحری پیدا شد
عشق آتش بدلم تا بجگر میزند / که ز چشمم عوض اشک شرر میریزد
گوش غلطد بحلاوت چو در آئی بسخن / از لب شهد ندانم چه قدر میریزد

یتیم ملا محمود یزد جبه وی در هندوستان آمد و بعد سیر و گشت باصفهان

برگشت و در آفتاب عالمتاب آورده که تیم نامش محمود پهلوان مشهدی مرد
دلیر بود آخر بدست داروغهٔ مشهد مقدس کشته شد انتهی غالباً هر دو یکی ست ه

من نیم گلچین برویم در به بستند باغبان | می نشینم گوشهٔ گا واز بلبل بشنوم
بخاک ره فتاده استخوان جسم غمناکم | بامیدی که بردارد سگ کویتو از خاکم

ش ن تخلص یحیی خان او زیک سبزواری در شمع انجمن ست که وی منشی والی
مرو بود و در آفتاب عالمتاب آورده که از جانب شاه عباس ماضی حاکم شیراز
بود پس ازین منصب دست بر افشانده پانزده سال مجاورت بیت الله شریف
برگزیده و در سنه خمس و عشرین او ثلثین و الف در حرم که اموات جا گرفت ه

بکن پاسوز من ای شمع محلس سوز خود بنست | که این آتش مرا در جان ترا در پیرهن گیرد
بحال مرگم و بیسوزدم اقبال آن قاصد | که خواهد کردن از ذوق نویدم شاد کشتن

ش تخلص یحیی شیخ محمد یحیی اله آبادی معروف بشاه خوب الله برادرزاده و
داماد شاه محمد افضل اله آبادی ست از سیاحان بحر طریقت و غواصان دریای
حقیقت بود ولادت باسعادتش هفدهم محرم سنه ثمانین والف و انتقالش
ازین دار نا پایدار یازدهم جمادی الاولی سنه اربع و اربعین و مائه و الف واقع
شده لقد رضی الله عنهم ماده تاریخ وفات ست و مزارش در اله آباد پهلوی قبر شاه محمد
افضل ست و کتاب ماخذ الاعتقاد و الکلام المفید و تذکرة الاصحاب خلاصة الاعمال
واذکار السلاسل از مصنفات اوست مولانا محمد فصیح جونپوری که از اعاظم علما و
اکابر کملا آنزمان بود میفرمود که اگر شاه خوب الله اله آبادی و نادر شاه قهرمان
ایران در حضرت خاتم الرسل صلی الله علیه و آله وسلم متقدم بالزمان می بودند خدای
تعالی در مصحف مجید ذکر فضل و کمال آن شاه کمالات دستگاه و سفاکی و ظلم این شاه
ستم پناه البته نازل میفرمود ه

تا ز خود افگند دور آن شوخ بی پروا مرا / دیده غمدیده گردیدست چون دریا مرا

بسکه در قید دو گیسوی تو ام / برمیدن نتوان داد مرا

من و با یار هم آغوشیها / ذوق تنهائی و سرگوشیها

از تماشای رخت مست شدن / آنگه از غیر فراموشیها

ز یک در رو مگردان همچو یحیی ای تماشائی / پسندم نیست آن عاشق که گاه اینجا و گاه آنجا

ش‌ت یحیی قاضی میر یحیی لاهیجی برادرزاده قاضی عبدالله یقینی لاهیجی عالم و فاضل صوفی مشرب فقیر مذهب از طبقهٔ نوربخشیه بود و بمنصب قضائی لاهیجان می پرداخت بدهلی وارد گشته بکتابداری بادشاهی سرفرازی یافت و بعد زمانی از هند بکاشان رسیده طرح توطن انداخت و در سنه ثانی یا ثالث و خمسین از مائه عاشره ازین عالم درگذشت ه

اینست همین آتش جان و دلم اینست / مقصود و مراد دل بیحاصلم اینست

گفتی که بگو مشکل خود تا بگشائیم / گفتن نتوانم بکسی مشکلم اینست

ای همنفسان میدهم امروز نشانی / فردا که نهان گشته شوم قاتلم اینست

بجلوه همه عالم در اضطراب آرد / هزار جلوه و یکدل چگونه تاب آرد

مجنون چو خویش را همه لیلی خیال کرد / از غیرت همین بکسی آشنا نشد

ز دور یار مرا دید و گفت کان یحیی است بیدل آید / که سخت خسته و حیران است بیمارانه می آید

چگویم تا چه بر جان من از ناز تو می آید / تو خود می بینی آن کز چشم غماز تو می آید

بگو دیگر کجا جویم ترا مردم ازین حسرت / بهر جانب که دارم گوش آواز تو می آید

کیم و چه قدر دارم که کنی شکایت از من / خجلم که بر زبانت گذرد حکایت از من

من اگر گناهگارم ز تو چشم آن ندارم / که بجرم باز گیری نظر عنایت از من

ش‌ت یحیی کاشی وطن آبا و اجدادش شیراز است والد او در کاشان اقامت

گزید و یحیی از همین سرزمین سر برکشید و در دور شاهجهان بادشاه بدهلی رسید بمدح
شاهزاده محمد داراشکوه زبان کشاد و بصلات متکاثره نائل شد بر دو عمر افتاد و با
ابوطالب کلیم و حاجی محمد جان قدسی و دیگر سخن سنجان آن زمان بزم مشاعره گرم داشت
و غرهٔ ذی القعده سنه تسع و خمسین و الف بجائزهٔ تاریخ تعمیر قلعهٔ ارک شاهجهان آباد
که بصرف شصت لک روپیه در سنه هزار و پنجاه و هشت مرتب شده و مصرعه
مادهٔ تاریخ اینست ع شد شاهجهان آباد از شاهجهان آباد — صد اشرفی از حضور
بادشاهی یافت و بنظم شاهجهان نامه مامور گردید و داستانی از آن موزون کرد که در و
این بیت بود

سر راجپوتان جگت سنگهه بود　　که بر شیشهٔ نه فلک سنگ بود

محمد علی ماهر بر قافیه اعتراض کرد وی گفت که من مغل هستم فرقی در سِنگ بالکسر
هندی و سَنگ بالفتح فارسی ندانم آخر این خبر ببادشاه رسید و از نظم آن ممنوع
گردید پس بفراغ بال زندگانی می نمود تا آنکه در سنه اربع و ستین و الف در دهلی
جهان بی ثبات را بدرود نمود و این مصرع مادهٔ تاریخ وفات اوست مصرعه
احیاء سخن چو کرد یحیی جان داد — و بر سنگ مزارش این بیت منقورست

ایکه از دشواری راه فنا ترسی مترس　　بسکه آسان ست این ره میتوان خوابید رفت

و مؤلف آفتاب عالمتاب را اشتباهی عظیم واقع شده که یحیی لاهیجی و یحیی کاشی را
متحد شمرده و تفرقه در روش سخن هر دو نکرده میگوید که یحیی لاهیجی از دهلی بکاشان رفته
اقامت گزیده ازین جهت در بعض تذکره بکاشی نامزد شده انتهی این چند ابیات
از کلام یحیی کاشی است

حرف توبه می برد از دل ذوق می شبانه را　　لب بگشا و باز کن قفل شرابخانه را
یاد ما را که گهی یار نبرد　　خاک بر فرق خاکساری ما

سرمه را تا خانه زاد چشم مستش یافتم — آنقدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت
غمزه‌اش مست بدنبال نگاه — آخر صحبت مستان جنگ ست
غافل دادیم دل بدستت — ما را یاد و ترا فراموش

ولهٔ رباعی

از باغ جنان فتاده در دام عذاب — آدم ز پی گندم و من بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نبود اگر — او از پی دانه رفت و من از پی آب

یحیی مولانا یحیی از علمای کبار و فضلای نامدار احمدآباد گجرات بود و سلطان ناصرالدین احمدشاه فرمانروای گجرات او را بمنصب جلیل افتای آن دیار منصوب فرمود طبعی موزون داشت و در بعض اوقات اشعار لطیفه می نگاشت این قطعهٔ تاریخ بنای مسجد جامع شهر احمدآباد که از عمارات نادرهٔ آن بلده است از منظومات اوست

فرخ این بقعه که چون کعبه بنای عجب ست — کعبه آسا علم دولت و دین عرب ست
در جهان داور سلطان زمان احمدشاه — شهریاری که شهنشاه جهانش لقب ست
منبع علم و ادب هست یکی بانی آن — که وفا و کرم و بخشش اندر حسب ست
زبدهٔ آل نبی مفخر اولاد علی — سید عالم ابوبکر حسینی نسب ست
لله الحمد مرتب شده تاریخ اساس — هشتصد هفتده و غرهٔ ماه رجب ست

یعقوب سلطان یعقوب ترکمان خلف امیر حسن بیگ ترکمان ابن علی پسر قرا عثمان بود عزمی درست و همتی چست داشت در سنه ثلث و ثمانین و ثمانمائه در آذربایجان بغاوت اختیار نمود و برادر بزرگ خود سلطان خلیل را منهزم و هلاک ساخته بر اورنگ فرمان روائی نشست و بسیار امصار و بلاد ایران را مسخر فرمود ارباب شعر و سخن را خیلی دوست داشتی و هرجا شاعری شیرین مقال

شنیدی بطلبش همت گماشتی نصیبی و فغانی از وی بجائی رسیده و از فیض
تربیتش فراهم آورده و وفات سلطان در سنه ست و تسعین و ثمانمائه بوده

کسیکه با رخ خوب تو حالتی دارد / ز پادشاهی عالم فراغتی دارد

ذکر یغما

ن یغما میرزا ابوالحسن جندقی و جندق قصبه‌ایست از توابع یزدجرد بمسافت دوازده
فرسنگ از نهاوند و وجه تخلصش بیغما در آفتاب عالمتاب چنین نگاشته
که نوبتی اثاث البیت او بیغما و تاراج رفت از آن روز متخلص بیغما گشت و از اهل
وطن خود غبار خاطر داشت این شعرش بر آن شعر است

یغما بجز من و تو و مجنون و بوالحسن / ندیدم بگله پدر هر که جندقی ست
گر ببخشند بحشر اجر شب هجران را / غالب آنست که شاهین شکنند میزان را
دل اگر سر کشد از خط تو بسیار زلف / چاره زنجیر بود زنگی نافرمان را
عیب یغما مکن ار وسوسه شیخ شنید / نا گزیر است بشر وسوسه شیطان را
گر ببالینم نیاید بر مزار آید مرا / جان سپاری در رهش آخر بکار آید مرا
عشق و عقل است نه بازیچه کجا بر تابد / بدو سلطان مخالف ده ویرانه ما
سفر کعبه کنم تا بخرابات رسم / زانکه سالک بحقیقت رسد از راه مجاز
نگاه کن که نریزی دهی چو باده بدستم / فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
حرام گشت بیغما بهشت روی تو روزی / که دل بگندم آدم فریب روی تو بستم

ذکر یقینی

ن یقینی قاضی عبدالله لاهیجی عم قاضی یحیی لاهیجی عالمی بود صاحب حال و
و ذوق و فاضلی از اهل وجد و شوق اکثر مردم با وی اعتقادی داشتند وی
با وجود استغراق در تصوف و درویشی بالتزام عهده قضای لاهیجان می پرداخت

مهر جو ورزم بکیادم ز بی مهری مسوز / اندک اندک باش تا خو با ستمگاری کنم

ای خوش آن شبها که با افسانهٔ لیلی دل آ ... سوده دل میگفتم و افسانه می بند اشتی
رسته انجمان دمیدی ز افسون عیسیٰ جویان ... که بود با تو گوئی همه عمرم آشنائی

یکتا احمد یار خان دهلوی خلف اله یار خان از قوم میلاس اجدادش در عهد سلاطین تیموریه وارد هند گردیده در قصبهٔ خوشاب از اعمال لاهور توطن گزیدند والد یار خان بحکومت لاهور و ٹھٹھه و ملتان سرفرازی یافت و آخر کار بفوجداری غزنین قناعت کرد و احمد یار خان یکتا در دور عالمگیری بنظامت صوبهٔ ٹھٹھه منصوب و بصفات پسندیده متصف بود و بر اقسام نظم عموماً و بر مثنوی خصوصاً قدرت کامل داشت و اکثر خطوط بکمال خوبی و جودت می نگاشت هنگام ملاقات با علامه سید عبد الجلیل بلگرامی دو ربع قرآن مجید نوشتهٔ خود بعلامه هدیه داده بود و در سنه سبع و اربعین و مائه و الف راه ناگزیر را پذیرا اختیار نمود و آن در خوشاب در خوشاب مدفون گردید مثنوی گلدستهٔ حسن رحمان آشوب وغیر آن از وی یادگار است گویند که در لاهور محمد عاقل یکتا لاهوری را با احمد یار خان یکتا بر سر تخلص نزاعی واقع شد و فصل قضیه بران قرار گرفت که غزلی طرح کنند هر که خوبتر گوید تخلص از و باشد پس روزی بمحضر جمعی از صاحب طبعان سخن شناس هر دو حاضر آمدند و احمد یار خان یکتا زبان بغزل خود گشاد شور تحسین و آفرین از هر گوشه بلند شد محمد عاقل یکتا کلام خود دون رتبهٔ کلامش یافته مهر سکوت بر دهان زد احمد یار خان محضری نوشته بخواتم مهرهٔ این فن مسجل گردانید آفرین لاهوری بران محضر این بیت نوشت

برین معنی گواهیم آفرین ها ... که احمد یار خان یکتاست یکتا

و دیگری این مصراع نگاشت ع گوهر یکتاست احمد یار خان — و همچنین دیگران هم لطیفه ها ثبت کردند و غزل طرح این ست

تا خطش طرح جهانگیری اکاوسی ریخت — لشکر زنگ چو بر روی بصره روسی ریخت

باامیدی که شود جلوه گر آن سرو روان — خاک شد جبهه و در راه قدم بوسی ریخت

سرمه گو رنگ رو که بیاد دم آمد — که سرشک شفقی از مژه ام طوسی ریخت

برو در بتکده از ناله زارم ناقوس — همه تن اشک شده و در بر ناقوسی ریخت

شمع از رشک رخش بو قلمون می سوخت بزم — جای اشکش همه خاکستر طاوسی ریخت

چه پرسی از سر و سامان من عمریست چون کاکل — سیه بختم پریشان روزگارم خانه بردوشم

از بسکه سراپا ز غم عشق تو داغم — چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغم

گردد به چشم سیاهت از قیامت ریختند — یک جهان میخانه حل گردند در پیمانه

ن یکتا محمد اشرف از زمره سخنان کشمیر بست نظیر بود و تا آخر عهد محمد شاه بادشاه دهلی مراحل عمر طی می نمود و در اواسط مائه ثانی عشر بمنزل جاودانی آسود .. ه

از غیر بریده بود دل در ادوا پیشش — شکر خدا که خاطر ما را نگاه داشت

بود شب شوری ندانم ناله دل بود یا — یا صدای بال مرغ نیم بسمل بود یا

شهر آشوب همین نرگس فتان تو نیست — فتنه نیست که زیر سر مژگان تو نیست

سخت دشوار است دل از مجلست برداشتن — ساقی از رنگینی بزم تو پایم در حناست

بود در بیضه گل در تب و تاب این بلبل — سیخ پر ناشده گردید کباب این بلبل

گی ترک سجده گاه تو گیرد دل ربا کنم — کاری که کافری نکند من چرا کنم

هرگز بکس نگاه مکن آشنا مشو — ای چشم من ببردم بیگانه وا مشو

صن یکدل شیخ محمد انور مرادآبادی والدش شیخ محمد جان بزمان حکومت نواب نظام الملک آصفجاه قمرالدین خان بهادر فتح جنگ در مرادآباد دیداروغگی محکمه محکمه آصفجاهی سرفرازی یافت و رفته رفته آفتاب نیابت دیوانی از افق خوشنودی نواب بر وی تافت و این محمد انور یکدل هم از خوان احسان نواب بتفویض عمده

ملتفت

ملتفت یکدل

داروغگی باورچیخانه بر سماط وظیفه خوری نشست و کمر خدمت چست بست طبعش
مذاق شیرین زبانی و نمکین بیانی وسخندانی ونکته رانی داشت و در تهذیب اخلاق
ومحبت و مروت بیکدلی و یکجهتی علم یکتائی می افراشت و در ملک دکن بملازمت
آستانهٔ نواب ممدوح باکمال فراغ بال وترفیهٔ حال گذرانید وازانجا در رکاب نواب
بعهد محمد شاه بادشاه در دهلی رسید وهمین جا در سال حادی وخمسین از مائهٔ
دوازدهم مرارت مرگ چشید

روی تو هرکه دید بمصحف شبیه گفت	هرکس شنید ذلک لاریب فیه گفت
عابد زکعبه گفت سخن عارف از رخش	قربان او شویم که وجه وجیه گفت

ن یمینی نامش نگارستان سخن یمین بدون یا نسبت نوشته نامش امیر یمین
از اجلهٔ علماء زمان واعزهٔ فضلاء دوران بود تاریخ یمینی متضمن وقائع سلطان
محمود غزنوی تصنیف اوست اصلش از ترکستان ست وبقدردانی علاء الدین محمد
وزیر سلطان خراسان در خراسان بکامرانی زندگانی می نمود

در هیچ خانه بیتو دل دردناک من	آهی نه زد که آتش ازانخانه بر نخاست
تیره گشت از عارضش ماه دو هفته بر فلک	خیره شد از قد او سرو سهی در بوستان
هزار بار یمینی فریب او خوردی	چرا بوعدهٔ وصلش امیدوار شدی

ش یمینی خلیفه عبد الرزاق متوطن شاه آباد که قصبه ایست در ملک اود
آباد کرده نواب دلیر خان برادر کوچک نواب بهادر خان معمر شهر شاهجهان پور
واین یمینی در فارسی استعدادی نیکو داشت وکتاب ثمرة الفواد ومناظر الانوار
سراپای معشوق ومظاهر الاسرار سراپای عاشق وشروح بعض کتب درسیهٔ فارسی
خوبتر نوشته معاصر لاله عوض رای حسرت شاهجهان پوری ست در آفتاب عالمتاب
آورده که روزی یمینی بحسرت گفت که غزلی برای اصلاح بخدمت استاد خود میرزا

محمد ناصر نگین فرستادم اوستاد حسن مطلعش که

طرفه حسن ست و طرفه زیبائی ست	که فرشته کند سجود اورا

چه خوب اصلاح کرد ع این چه حسن ست و این چه زیبائی ست — مسرت گفت اصلاح میرزا از گفته شما افصح نیست اگر چنین تغیر دادی ابلغ بودے ع الله الله چه حسن و زیبائی ست — با انکه اصلاح مسرت در حقیقت لطفی داشت بمیسنے چشم انصاف پوشیده بیوجه از و رنجید و از ان روز با وی بر سر مناظره مے بود و حق آنست که مسرت از میسنے خوش فکر تر ست از خوش فکرهای بمیسنے ست

خسته کز درد نالید ست جانش سالها	بعد مرگ از خاک هم خیزد فغانش سالها
ای حلقهٔ زلف تو پریخانهٔ دلها	چون شانه بگیسوی تو کاشانهٔ دلها
برخ ز آن مه بمهر من نقاب گذاشت	خسی بشعلهٔ کتانی بماهتاب گذاشت
زبان بحر بپایان نمیرسد گوئی	ستاره سیر فلک در دمیدن شتاب گذاشت
بیا که حرف شکایت میان ما و تو نیست	که دیده دفتر ما در سینه را بآب گذاشت
ولش بحال بمیسنے چرا نمیگردد	نگر زمانه ره و رسم انقلاب گذاشت
نی از قدش گرو زمین بود که بر خاست	دود دل بر خاک نشین بود که بر خاست
برهمزن صد بزم همین ست که بنشست	غارتگر صد شهر همین بود که بر خاست

مش میسنے میر میسنے سمنانی در دور سلطنت شاه طهماسپ صفوی بشاعری نام بر آورده و بشمشیر فروشی عمر بسر برده و در سنه احدی و ثمانین و تسعمایه خاک گورش خورده

ما اخگر و دیم که در شعله فروزے	آتش بسراغ آمده از خار و خس ما
آتش بفشانیم که در کیش محبت	آتش بجهان ست کنون از نفس ما

صیدش طپان نه بهر خلاصی ز بند اوست / میر قصد از نشاط که صید کمند اوست

خو نعم کرده دلم عیش چه و شادی چیست / هر چه جز لذت درد تو فراموشش باد

هزار پاره اگر دل بتیغ یار شود / بیار میل دل ما یکی هزار شود

زین بیش ای رقیب مئی آتشین مزن / آتش بجان سوختگان بیش ازین مزن

مشکن دل مرا که خیال لبت در وست / پیمانهٔ حیات مرا بر زمین مزن

[illegible]ن یوسف خوانساری و در آفتاب عالمتاب یوسف بحذف لفظ آ اشباع نوشته

مردی شکسته حال لو که از مهد تا لحد بعسرت و نامرادی بسر برد در زمان پیری بخلف

میگفت که تمام عمر من بتمنای یکباره رفتن در حمام برای غسل گذشت و گاهی میسر

نگشت و کاه پول را سکه زده اند من روی پول ندیده ام —

ما را ز تو هیچ پایه کم نیست / ای چرخ نگرد تا بگردیم

[illegible]ن یوسف خواجه یوسف از مردم جویبار که محله ایست در بخارا نبیرهٔ خواجه

محمد پارسا و معاصر میرزا صائب بوده

دست چون از همه در ماندگی کار شدیم / پای در گل چو فرو رفت بر فتار شدیم

از همه دل چو بریدیم با و پیوستیم / چون شدیم از همه آزاد گرفتار شدیم

بلبلی گردید و برگرد سرت پرواز کرد / در چمن هر گل که چیدی و بدامان ریختی

[illegible]ن یوسف درویش از آزاد و نشان خطه لار بوده و در آفتاب عالمتاب اورا

جرجانی نوشته

میکشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی / قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

[illegible] یوسف سلطان عادل شاه در شمع انجمن آورده که از اولاد سلاطین روم

آل عثمان بود در بیجاپور مدتی کوس سلطنت نواخته و در آفتاب عالمست که غلام خواجه

محمود گرجستانی ست که محمود شاه بهمنی از و خریده و بحسن خدمات عزت و امتیاز

بهم رسانیده و بعد انقراض سلطنت بهمنیه بر بیجاپور مسلط گشته دم استقلال زد و هفت
سال کامرانی کرده تلخابهٔ ممات در کشید

با آنکه بجان با تو نکردیم بخیلی ٭ بیش دگران بهر چه کردی گله ما

ی یوسف محمد یوسف بیگ ابن شاه بیگ خان کابلی ست اگرچه مولد یوسف
کابل ست لکن در هندوستان بظل عاطفت اشرف خان میر منشی تربیت یافته و جوهر
قابل برآمده مگر در ریعان شباب سنه تاسع و خمسین از مائهٔ عاشر از کنعان فانی بمصر
جاودانی شتافته اشرف خان که زلیخای کمال جمالش بود صدمهٔ عظیمه برداشته
و ماده تاریخ وفاتش چنین یافته قطعه

محمد یوسف آن مصر ملاحت ٭ برفت از دهر اشک از دیده ریزان
پی تاریخ او گفته عزیزی ٭ کجا شد یوسف مصر عزیزان

در آفتاب عالمتاب و صبح گلشن و نگارستان سخن همین چند بیت بنامش مرقوم
ست

خوش آنکه جای خویش بمیخانه ساخته ٭ در پای خم بساغر و پیمانه ساخته
آنکس که داد شیوهٔ مستی بچشم یار ٭ مستر از آن دو نرگس مستانه ساخته
گفتم که جا بدیده من کن بناز گفت ٭ در رهگذر سیل کسی خانه ساخته

ش ت ص یوسف مولائی و والدی مولوی محمد یوسف علی المکنی بابی المحامد
ابن مولانا الحاج مولوی محمد یعقوب علی ابن مولانا محمد فضل علی الحاج موطن و مولد این
بزرگان قصبهٔ گوپامؤ مضاف بسرکار خیرآباد از متعلقات صوبهٔ اختر نگر اود ست
و نسب شان با میر المؤمنین عثمان بن عفان رضی الله عنه میرسد جناب مولانا مولوی
محمد یعقوب علی که در ماه رمضان سنه سابع از مائهٔ سیزدهم با ضیاء شبستان شهود
بر افروختند در سن بست سالگی بعلاقهٔ قرابت و توسل آبا و کرام با نواب امیر الهند

والاجاه محمد علیخان بهادر والی ملک کرناتک از وطن بشهر مدراس رخت کشیدند
وهمانجا بخدمت افضل العلما مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر اقضی القضاة گوپاموی
متخلص بخوشنود و مولوی تراب علی خیرآبادی مصنف وسیط النحو متخلص بتابع و مولوی
حسن علی ماهلی اکتساب علوم معقول ومنقول وفروع واصول نمودند وبقدردانی
حکام انگلش بمدارج علیهٔ افتا وقضا وصدر الصدوری ارتقا فرمودند وبعد ده سال
رخصت یک سال گرفته رونق افزای وطن هم گردیده بودند ودر عشرهٔ سادسه
از مائهٔ ثالث عشر بسعادت حج وزیارات مشرف شدند وبعد عود از حرمین محترمین
باقتضار کمال زهد وورع که از بدو سن رشد مستولی طبع بود بترک ملازمت سرکار
انگریزی پرداخته تادام الحیوة در شهر راجمندری از اعمال ملک مدراس که با بنت
قاضی آن شهر تزوج کرده بودند عزلت وانزوا اختیار نمودند در علم اصول وفروع
فقه عدیل خود نداشتند تلامذهٔ جناب شان در ملک مدراس بسیار اند وارتحال
آنحضرت در شهر راجمندری از اعزه نامدار بستم ماه رمضان سنه ثلث وثمانین
ومائتین والف بعمر هفتاد وشش سال بجوار رحمت ایزدی پیوستند واز متعلقات
این دار ناپایدار رستند و مولوی محمد یوسف علی والد نامه نگار بست وچهارم
شعبان سنه ثمان وعشرین از مائه سیزدهم در قصبه گوپاموٗ بعرصه وجود گذاشتند
وبعمر ده سالگی با والد ماجد خود سفر مدراس گزیدند وکتب صرف ونحو ومعانی
وبیان ومنطق وحکمت بفیض تربیت شان مستحضر نمودند وبعمر بست سالگی عود بوطن
احمد دیده توطن شهر لکهنو گزیدند وتکمیل تحصیل علوم باقیه از اصول وفروع وتفسیر و
حدیث بخدمت مولوی محمد قدرت علی لکهنوی که با بحر العلوم ملک العلما مولانا عبد العلی
لکهنوی نسبت دامادی وتلمذ داشتند پرداخته به بیعت طریقهٔ چشتیه بر دست
قدوهٔ عرفاء کرام واسوهٔ کملاء عظام مولانا الحاج حافظ محمد علی خیرآبادی المعروف

بحافظ محرم علی قدس سره فرموده و بعض کتب تصوف و سلوک استفاده نمودند و تمامی
در از تدریس و تدرس جانب علوم اشتغال داشتند تا آنکه مهر تقدیر رب قدیر در سنه
ثلث و ثمانین و مائة ثالث عشر بدار الاقبال بهوپال کشید و نواب سکندر
بیگم صاحبه مرحومه بجوهر ذاتی و صفاتی شان رسیده زمام عهده نظامت
این مملکت بقبضه اقتدار شان سپردند و مدتی بانتظام و اتساق این مهام سرگرم
بسر بردند و همین جا صحاح سته و دیگر کتب احادیث قراءةً و سماعاً بخدمت
شریف مولانا مولوی عبد القیوم خلف مولوی عبد الحی مرحوم داماد مولانا
محمد اسحق ابن البنت مولانا شاه عبد العزیز دهلوی قدس سره گذرانده سند
جمله کتب احادیث حاصل کردند و اجازت طریقهٔ قادریه از حضرت ایشان فراگرفتند
و بالفعل درین شهر بهوپال بنظم و نسق مهمات کلیه و جزئیه سرکار نواب سلطان جهان
بیگم صاحبه ولیة العهد این ریاست قیام دارند شرح قصیدهٔ برده مسمی بجواهر فریده
فی شرح القصیده و شرح نظم الفرائض که نام تاریخی آن فتاوی المیراث است و
دوحة المیزان در منطق و محبت نامه در فن محبت از تصانیف حضرت ایشان است
اشعار جناب ممدوح از غزلیات و رباعی و قصائد و مثنوی و تواریخ بسیار است
از آن جمله دو غزل که درین نزدیکی بمشاعرهٔ حضور فیض ظهور نواب امیر الملک والاجاه
مولانا سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقبالهم از زبان خامهٔ معجز
طراز تراویده و یک قصیده بدیعه که در زمان سابق بمدح نواب اعظم جاه امیر الهند
والی ملک مدراس موزون فرموده اینجا سمت نگارش می‌یابد

بار محبت از در و بام بلاد ما +	زدید صفای قلب ز خاک نژاد ما
از عنصر وداد سرشته نهاد ما	دامن فشانده خلق ز گرد عناد ما
سودای ذات تا بسر ما گرفته جا	شد رنگ و بوی هر صفتش در نهاد ما

گشتیم تا مرید جوانی بعقل پیر
گردید چرخ کهنه مرید مراد ما

هر ذره است مشرق خورشید حسن او
کورست چشم منکر این اعتقاد ما

ز انسان فرو گرفته جمالش که بهر غیر
نگذاشته است جا بفضای فواد ما

طوریم و پاک سوخته برق تجلیش
غلمان و حور سرمه کشند از رماد ما

از مهر بر روی و شب تار زلف او
چون لیلة القدر شده روشن سواد ما

کو لیش فروختن بهشت برین خطاست
خلقی بود مقلد این اجتهاد ما

هستیم در دیار جنون مالک رقاب
فرهاد و قیس و وامق و نل از عباد ما

هستیم گرچه دورتر از سجد و کنشت
ورد زبان گبر و مسلمان ست یاد ما

خوردن غم وصال تو حسن المعاش ما
جان باختن بشوق تو زاد المعاد ما

فارغ نموده از غم صد خرمن گناه
برحرق برق رحمت تو اعتماد ما

کی از سواد وجه میسر شدی نجات
موی سپید گر نرسیدی بداد ما

در وحدت ست یوسف و صدیق متحد
باشد خدا گواه برین اتحاد ما

ولہ

یاد عهدی که نه غم بود نه غمخواری دل
نی ز عشقم خبری نی ز گرفتاری دل

حامل سر خفی حاوی اعلام جلی
کیست در عالم امکان بگرانباری دل

خانهٔ خود ز تو آراسته پرداخته ز غیر
میتوان گشت بگرد سر خوشکاری دل

همتی بود که با خاک برابر میگشت
گر هوایت نرسیدی بهواداری دل

میکشم رخت ازینجا بدیار یکه وران
جو شد از کومه و بازار خریداری دل

گشته مجنون شده از قید دو عالم آزاد
در خم رشک فلاطونست ز هشیاری دل

عرش اعظم حرم کعبه و بیت المعمور
چون همه اوست بود فرض پرستاری دل

شیون حلقهٔ غم زمزمهٔ بزم طرب
دم کش صور سرافیل بود زاری دل

از دم هوش لعشق تو خیالم بهوش | که ندانم چه بود صحت و بیماری دل

دعوی ای کی و امان دل ای شیخ غلط | که گواه است سویدا به سیه‌کاری دل

هست اندوختن بخیه بر روی غیرت | دوختن چشم بر اغیار بی یاری دل

فتوی از دل طلب از مفتی و قاضی مطلب | بحر علم دگران نیست بزغارے دل

خواه خواه غلام و نفرش میگردد | خوار در چشم عزیزان کندم خواری دل

چون مسیحا نفسم لب بعیادت نگشود | مردم از کلفت بی لطفی بیماری دل

یوسف آمد سر بالین چو بغمخواری دل | جان فدا کرد زلیخا سر بیماری دل

وله قصیده

ای که چون شوقت فراقت الم عشق و وصال | کاش چون صیلم وصالش هم بپذیرد اختلال

شکوه از دشمن ندارم دوست از پایم فکند | دوستان دشمنی خدا را در گرفتیم پایمال

دوست گر دیوانه‌ام دانسته دامن واکشید | سایه از همراهیم تا زیب چرا باز دمجال

از شب دیجور روز روشنم تاریکتر | شرح ظلمتهای لیلم بر نتابد قیل و قال

غرقه است از طوفان اشک من زمین | از لهیب آتشین آهم فلک در اشتعال

از دم سرد دم زمستان میکند کسب هوا | آه گرم من بتابستان دهد فیض کمال

اضطراب یم ز بحر اضطرابم موجه‌ای | بیش چشم ابر مدرار از اشکست تعیین انفعال

از تف قلبم نجوم آسمان گشتی شرار | آفتاب از داغ سوز من داغی چو خال

جوش صحرای خزان از رنگ زرد چهره‌ام | بر رخ فصل بهار از اشک سرخم رنگ آل

نشرت باغ جنون از نخلبند بهای من | دشت وحشت نزهت آباد از دل وحشت مآل

با عروقم نشتر فصاد را خون گر کمی | ناله‌ها در خانهٔ زنجیرم از وادید حال

روح مجنون بر جنونم آفرینها میکند | جان فرهادم بشاگردی فرستاده سوال

بر جنونم روح لیلی جان شیرین میشد | جان شیرین و جستم را امکنه لیلی خیال

شمهٔ از هرزه گردیها خود در دوریت
زین مصیبتها که در فرقت هجوم آورده اند
دور از روی تو باشد دیده ام بی نور رویت
شوق آوارت من بیمار را جانکاه و وای
یاد ایامیکه جز بر روی روح افزای تو
یاد اوقاتیکه آن تیر نگاهت راه رفت
یاد عهدی کز وفور لطف میگفتی بمن
می شنودی منعم از دیدار حسن گلرخان
گر نظر بر غیر دوزم چشم نابینا شود
چشم بنان ایمان و پیمان بسته بگزیدی کنون
با رقیب روسیه نیست سرگرم لطف
غیر گر صد بار خندد باز میگوئی بخند
گرم خوشی با رقیب روسیه بوجه نیست
سرد مهر هست زان رو که میدانم ترا
هر چه گفتم بدله آتش و بسته جان بتر
آن همه عهد و وفا و مهر ای پیمان شکن
این دل سودا سویدا ایم بود داغ شگفت
کردیم بسیار گریان و پریشان سنگدل
هین بیا اینک در صلح و مدارا باز کن
داور و ورتش نگار زرد است نو بهار
اکنون در گذار و صفتش از ضمیر مطلعین

گر بگویم مستمع آورا ه گردد از ملال
جان و دل در قالبم دارد کمین ارتحال
چشم روشن میکند آئینه از نور جمال
جان تازه غیر را بخشی ز اعجاز مقال
و اشدن بر روی مردم بود چشم از کلال
سینه غیری نبوده جز دل این خسته بال
اختر اقم از تو رنگ ماهتاب از مه محال
در پی ارضای من این بود در روز و سال
در رنم با دیگران حرفی زبانم با دلال
کنج باغ و صحبت غیر و شراب پرتگال
سرد مهریهاست بر جان من افسرده حال
من اگر صد بار نالم دیگرم گوئی بنال
آتشی ای شعله رو آتش نگیرد در زغال
آسمان حسن ای ماه سرد مهری همیشال
باز میگوئید تو ای مایه غنج و دلال
در مژه بر هم زدن شد از چه رو خواب و خیال
گر چه برکار این مسدس نهایت افتخار غزال
ای دهانت غنچه رخسار گل و دندان لآل
تا بنالم از تو پیش کار و بصفت [illegible] مثال
سرو در سر وش [illegible] بستان ایا الف [illegible] نهال
گو رخان را [illegible] طبعیم [illegible] مستان [illegible]

هر که پیشانیش عبد ایالت را ملال
عالی گر شارق عدلتش در ایام و لیال
در سرابستان خلقش گل گلستان زاده
از کرم تریاق او دلخستگان دلبستگان
پاک سوز و آتش غیظش جهان را در روی
از غضب گر چهره افروز کی بر اندام مغیط
هر که رخ گرداند از درگاه او نمس المآب
دوستش بیت الشرف سهم السعادة طالعت
حضرت نواب والاجاه عالی منزلت
آن عظیم الجاه کز هر حرف نام نامیش
در لغت آن سان که لفظ عین باشد مشترک
عدل و فضل کامل و علم و عمل عفو و عطا
دوست را زین عین عین عون آید در نظر
عین ظاء او که از نور سواد تن روشن است
نیکخواهش را از و مد نظر حسن ظفر
یا که از بعضی میش رمز نسبت زان باشد الف
میم نام نامی آن مخزن منح و عطا
هست در شان محبتش میم مهر و کرم است
جیم او مشعر بجرات زان چیند جلوه گر
سوی لغت میکند اینجا الف و زنام او
با که ختم نام شد راجع بدین مضمون بود

زآفتاب روی او بدر نبالت را کمال
شب ظلمت عنقا را سواد چشم و بال
در شبستان جمالش زهره و ناهید زال
مرهم لطفش جراحات جهان اندمال
توره نار جلال او نیاه فرو الجلال
میشود هر موزبان عمرک اگوید تعال
و آنکه رو در بارگاهش آورد نعم المآل
اختر منحوس شمس در هبوط است و بال
کافتاب جاه او پاک است از نقص زوال
عدلش صاحب میکند سوی صفاتش نقال
عین اسمش نیز بر او صاف بسیار است دال
عفت و عیش و علو و عزم و عشق ذو الجلال
گو بود در کوری چشم عدو عین الکمال
عفو ظل اللهی آن سایه حق بیزوال
طغره مظلم از آن پیدا بچشم بدسگال
چشم بر پیش است و دشمن یاس آرد در خیال
اگر زنی لمعان رو مجد او گردید خال
در حق منغص بود در روی مرض اش الملال
مخلص او روی حسن و غضش شکل هلال
دوستانش زان اهل اعدا اجل گیرند فال
ختم شد بر روی مدحت ابتر بدین حال مجال

شد مشتاقت وقف زین‌ها بر هواخواهان
اندکی تفصیل این اوصاف می‌شد زدل
سر فتح عین و زیرش کسر ظا رش شکست
سرمه چشم عدم گردیدش از نصفتش
با طبیب عدل تعدیل مزاج دهر کرد
جوش صفرای ستم از نصفتش با جاو کرد
عالمی کز نسیم عدلش غنچه گل سر بعجز
گور خر شیر عرین را شیر قالین بشمرد
جز اشد از نصفت او منت مهر حمل
چرخ‌ها از اهل این عالم شکم دزدیده است
دلبری پهلو اگر دزدید از دلداده
خانه زندان فکر زنجیرست و خجلت باسداد
پیش ارباب التشی پهلو بمعجز میزند
امر کاین پیش از آن کز قوه آید سوی فعل
که خواند ثانی عقلش ازین رو ملتجی است
علم او بحریست کز قطره اش جوی روان
بهر کسب علم زانو ته نمودی پیش او
شاعری هر چند دون رتبه‌اش باشد و
نکته سنجان کی بمیزان ثنا وی می‌نهند
بهر فکر دیگران ایس نظم‌ها فتش
فی البدیهه برجسته و گفته خدایابان سخن

خصمش از هول هلاک خود گرفتار هزال
از زبان شوای قلم وی معجزه حشمت کمال
ظلم را عدل زبردست و نمودش پایمال
در بنای جور چرخ از دست عدلش اختلال
سقم ظلمش دفع شد نبضش حمید بر اعتدال
شیرمردان مختبر گشتند ز کعب الغزال
از زبان حال بلبل راهمیگو مثال
طبعی در دوران عدلش نیز زیرا دانه ال
نسر طایر را عقاب چرخ گیرد زیربال
شحنه عدلش بگردش واداورا ابتذال
میرود در جرم این دزدی بگیر کوتوال
بر سخن سنجی که مضمونی نموده انتحال
عقل او در حل عضال عدیم الانحلال
عقل او کیف و کمش پرده گیرد از جمال
عقل اول پیش او احسن بعجز و ابتهال
رفته زان جمها جداول بر وها دور زلال
زنده بودی گر بعهدش خواجه و ملا جلال
با سخن طبع لطیفش گاه ورزد اشتغال
محکم عمری از سخن سنجان دزدی انتحال
می‌شمارد عاقلها نغ نظر حیض الرجال
بافتند از لطیف و دلکش و سحر حلال

گرچه بر علمش مقارن با عمل باشد ولے / علم دین را از عمل بخشید تزیین کمال

آن اخاله را رواج از هیبت و تیمار بیش / شد مباهی در مجالس باهیه و از آن انفعال

می بخم نفخ شکم پر سبو در دو سرست / در فم مینا بخجر صدر صراحی را استعمال

کذب گردد قلب را وضع الغوا و گوش را / بائیه صم و زبان را از مواد اعتقال

تا فی ترویج احکام شریعت بے فشرد / در سبوے صورت منکر نکرو دیست حال

آن شیوع شرع در عهدش که طفل شیرخوار / خود بخود گردد نفور از شیر و در فصال

عفو او در صفح جرم مجرمان کاری کند / کان رجای عاصیان ست از غفور بے همال

می نهد بر غیر احسانی که در عفو خطا / در حق انباز آیا عقل پندارد محال

کهنه مضمونیست حاتم از کتاب جود او / معن و یحیی مبتذل مضمون ز دیوان نوال

یافت تا از همت عالیش استغنا رواج / عالمی فارغ شد از اندیشه اهل و عیال

مرکز دارالیسنه گرچه مدراس ست خاص / شد جهان لیکن ز کیفیت فیض عامش مست حال

عهد جیحون و رکنش از خوان جود و شش نه / همچنین در شرق و غرب و در جنوب و در شمال

طبع او یکسان شمارد بخشش قرة و حصے / همتش یک شیوه و اندر بذل مینا رو سفال

کار گرفته محیط از باران و دستش ایجا است / مفت در دور و کف دست فراخش تنگ سال

ازو فوج زینش اگر عفش سیلاب خاست / تا بنای قصر از روی زمین سازد فرال

سم قاتل شیمارد عفتش محظور را / در شمار مشتی باشد پیش او غیر حلال

سرزد و گاهی ازو میل نقیض حکم شرع / هست با براتش شریعت را ز رو در اتصال

کرد تا عاطل منصب عقل او اماره را / شد معقولیتش چون مطمئنه در فعال

خاطر خاطر شود گر عفتش در جبین فسق / منعدم گردد شبق در دم ز فساق فحال

ور دمی کو طرح بزم عیش و عشرت افکند / از جهان رنج و الم بندد رخت ارتحال

علوهان از شوق رقصش بر دو از جا دیگنان / کز برای با ربایه هر یکی در احتیال

تا گذشته دائره خورشید گردیده است
شاید ش خ اسند از بهر تماشا اهل بزم
فکر بیست من کجا وصف علو او کجا
بر نتابد رفعت ایوان قدرش وسع شرح
منتزع گشتی علو مش تصورش از فلک
رفعت قصرش اثر دارد که گو در عرض غور
اعبدا لله عزم او عزمی که از ملک کن
نهب و اسر چین و فغفورش کند در نیم روز
وصف گلگونش ز من ای بجوی است اینجا بعید
آن سبکتازی که از مد نظر غائب شود
در عنان گیری ز رخشهای مرکز دیدنش
کس بمیدانش بر دو نام چابک و مهمیز اگر
خوش کنند او را برای نعل آن ابرش اگر
گفتم از دل دبدبه جایی چنین مرکب بگفت
در رگ وی عشقبازی آنچنان ساری شده
اگر به عشق جناب دل او صورتش
چشم او کان چشمه سار عذار عاشقی است
جمله ذرات جهان بی تابشش در نظر
ذات او ظل خدا اوصاف او ظل رسول
جامع اوصاف ظلیت چو خالق آفریده
از سوار شیش عروج اوج یعسوبی بود

زهره روز و شب بمشق رقص دارد اشتعال
زین توقع سر زد از افلاک هم رقص الجمال
کی شود دامان عرشش از دست کوته دل
کاسمان آنجا بود محسوب در صف نعال
میبرد اکنون ازان کریاس رفعت اشتمال
بر زنام او کسی فالغور بالنجد استعمال
گر بقصد ترکتازی چین کند شد رحال
شام را بز آید بملک خود بحال دیر غمال
می شود اینک کمیت خامه اندک تیزبال
از کفل نور نگه را تا رسانی سوی یال
عقل سرگردان است تا سید یمین از شمال
بر جهد اوج فلک را بشمرد اوج جبال
زین توقع سیفروشد بر درش خود در املال
راکبی بشنیده گاهی مبین گویان مالی
گز سماع نام معشوقش بگیرد وجد و حال
این هیولی هست زین صورت عدیم الانفصال
تا بحل معرفت آن را نمود مد اکتحال
نیست جز آئینه حسن جمال لایزال
شیشه ظل آل و اصحاب نبی دام الظلال
منکر ظلیتش بی شبهه گمراه است و ضال
هست بر تصدیق من برهان علم از دو دال

اشعار در این مقام وای گوش دارنده سوی بر جبر زبان

سقف کرسی اساسیت ابرا معراج ازو ‌ ‌ ‌ لنگر او نا جدا گشته ز اهل سوال +

در عدد احساب انسالبش از و نا بوالبشر ‌ ‌ ‌ مجد باشد فصل آن مستحیل الانفصال +

نی همین از جهر مجیدیش هست ظاهر ستیز ‌ ‌ ‌ تا فتد بل در عالم از نان علی وسط الکمال

هست روح جرأت و نفس شجاعت تشخص او ‌ ‌ ‌ هیبتش باشد هلاک و مرگ خصم بدسگال

سطوت او لرزه انداز تن روئین تنان ‌ ‌ ‌ صولت او در صف هیجا انساساز رجال

حمله او در فشار قبر اندازد اگر ‌ ‌ ‌ در سلامت کوه گر بزد عدو از مور حال

طفل بی نیرو ست رستم پیش دست و پنجه اش ‌ ‌ ‌ می شمارد جرأت او زال را کمتر ز زال

کوه در میزان نیرویش بود همسنگ کاه ‌ ‌ ‌ پیش او یکسان بود بر کندن تخمین جبال

کی تواند دید با سرپنجه او دست برد ‌ ‌ ‌ میکند داشتن زمین را پنجه او بی کلال

ابروی مرگ دشمن آب تیغش در نبرد ‌ ‌ ‌ بال مرغ روح بدخواهش بود بالی نبال

بسکه بر جان اعادی چشم دوزد یکمتکم ‌ ‌ ‌ دسته نرگس شده در کیشش از ما نصال

گر بصحرا چشم لغفت و افکند سوی غزال + ‌ ‌ ‌ رم ز آهو رم کند تا در نظر گرد و عقال

در بیان لغتش گر آشنای محبره ‌ ‌ ‌ کلک را سازم کند تیق و آتش عقال

جنس لغفت یافت از ترویج او چند آن رواج ‌ ‌ ‌ میکند در سرکه دایم با غض النخل اغتسال

هست تا آثار رواج ائتلاف او مدام ‌ ‌ ‌ عاشق و معشوق را در خانه خاتم وصال

ان روش کرد از هدایت محو آثار ضلال ‌ ‌ ‌ جز اثر حسینی نه بینی در طریق اعتزال

گر بگمراهان هدایت را کند گرم نظر ‌ ‌ ‌ پاک سوزد خرمن ریب و شکوک اهل ضلال

در نماید گمره صد ساله را راه رشاد ‌ ‌ ‌ می گریزد در دم صد ساله راه از وی ضلال

می نماید خسلکت سلک اصحاب الیمین + ‌ ‌ ‌ چون رسد نور هم از وی با صحاب الشمال

شد ز ارشادش رواج راستی چندان بدهر ‌ ‌ ‌ میغ کج رفتار سوی راستی کرد انتقال

ایها الشاکی ولما انشدت فی ذاک المقام ‌ ‌ ‌ ایها المصغی الی ما نحت فی هذا المجال

هر چه تر حسن کرده ام مشتی ز بارش شمار
بر نتابد وسع طول کاغذش عرض آن
از دو مطلع سازم اینک ساز و برگ التفات
ای ز ابر دست تو شرمنده ابر پرشکال
داد فیضت آنقدر سامان باهل اعتزال
طالب یاقوت را کان بدخشان میدهی
گر شرار یوسفی شلم ز رهن لطف تست
دستگیر بینوائی بایدت مطبوع از نوام
من نیم شاعر ندارم پیشه مدح اغنیا
پایگاه شان رفیع و دستگاه شان وسیع
منزلت را منزلت افزود از پابوس شان
گرچه آن فرعم که وارد اصل ننگ از من ولی
شاعران بهر خواز مدح جایزه داشتند
ننگ دارد همت من گز برای جایزه
آن منم کز بی نیازی همت والای من
جان شیرینم اگر از تشنگی بر لب رسد
چشم بر دستی نمودم بهر سوزن گو شکست
بر حشیش دیگران دندان نکردم گاه تیز
مدح بهمان و فلان کی نزد من باشد روا
اینکه بگشادم زبان در مدحت او لا جناب
انتساب تست انت بمدح مطبوع من است

کثرت اوصاف او میدان جولا عدا و رمال
خامه من در بیان دارد دلیل عجز نال
تا کنم در حضرت او شرح مطلب عرض حال
ای ز بحر جود تو بحر است غرق انفعال
مرآت آنیم شمار د خویش را ذات التعال
النعما میکنی کشمیر بر خواهان شال
چرخ کی بیرونش آرد از چه رنج و ملال
کز پی اقدام من هر موضعی باشد مزال
صنع آبا کرامم علم و فضل است و کمال
جایگاه شان محط رحل افراش و جمال
وسعت همت بگردان ایادی طوال
میکند زین فرع کل اوصاف اصلی و خصال
هست با دریوزه نزدم جایزه دریک جوال
قیصر و فغفور و خاقان را شوم بد چشنگال
میفروشند شکر بر روی پستان ما ل
لب نجنبانم بروی کس اثب زلال
در کف یا خار نایم از زره فعته نعال
گو نماند از دست برد چرخ در دستم خلال
بر مید انیت شغل و خلعت و مال و منال
داشتم سرمایه شد سود اسوده من هفته مال
این من و نظم بضاعت نقد فکرم را سمال

اسباب عشرت عالمی اگر حاصل شود	عمر ما ضایع بود از سر تو بی اسباب و مال
گر رسیدم بارها در مصر از کنعان ولی	گاه خواهانم نشد را از ربات الحجال
گر ز روی لطف فرمائی کنون کاری نیوم	خود عزیز مصر فرمانم نماید هست شال
در نویسد خامهٔ معجز طرازت نام من	سر بخط طاعتم قیصر نهد بی قیل و قال
چون رسی بر منصب اسلاف والاجاه خود	بر کشد کلک و زبان در یاد این مدح سگال
ای زبان کلک بس کن بس کن از طول مقال	تا مبادا گوش سامع از تو بردارد ملال
سمع نازک طبیعت به که بردارم کنون	دست از بهر دعا در حضرت ایزد تعال
یا الهی زود تر از برکت پا و سرش	کرسی و تاج ریاست را کنی عرش و هلال
دور بادا عقده‌ها از رشتهٔ کارش مگر	عقده‌های بیشمارش باد در تسبیح شال
مهر و ماه از شمع بزمش مستفید نور باد	چرخ تا در بزم عالم هست فانوس خیال
بوستان فیض را باد از نسیمش خلد بند	اهتزاز شاخ گل تا هست از فیض شمال
پا بگل در خاک خواری ماند ز دست دشمنان	هر که پوید با محبانش ره حرب و قتال
چشم دارم یا رب از لطفت که فرمائی مجاب	این دعا ما یم بحق احمد و اصحاب و آل

ن یوسف یوسف بیگ شاملو از امرای سلطنت شاه طهماسب ماضی بود و با حسن خان شاملو قرابتی داشت بعزم هندوستان از وطن قدم بجادهٔ سفر گذاشت و در اثنای راه مسافر ملک عدم گشت ه

تا کار دل ز عشق تو مشکل نمی‌شود	آسان مراد دل ز تو حاصل نمی‌شود
دریست و رفتنش ابدل و گرنه یار	یکبارگی ز حال تو غافل نمی‌شود

ن یونس میر یونس ابهری در عهد نورالدین محمد جهانگیر بادشاه وارد شهر دهلی گردیده بعزتی و ثروتی رسید و بعد زمانی عود بوطن نمود در اثنای راه بشهر کابل ماهی اجلش در ربود ه

غنچه نگذاشت کارام دل بلبل شود　　باغبان امروز گل بسیار بیدردانه چید

الحمد لله میسر الاسباب ومسهل الصعاب والصلوة والسلام علی رسوله الهادی
الی مناهج الصدق والصواب وعلی آله واصحابه خیر آل واصحاب که این کتاب ترتیب
نصاب بست ونهم شهر ربیع الاول سنه سادس وتسعین از مائة ثالث عشر در دار الاقبال
بهوپال بعهد معدلت مهد جناب ملکه ملکی صفات دریکته عالیه رجایت موسسه
اساس ملک وملت مرصصه بنای دین ودولت سرآمد والیات ذوات العظمة
والجلال عدیمة النظیر در فرمانروایان رایات الجلال جناب نواب شاهجهان بیگم صاحبه
کرون آف انڈیا رئیس دلاور اعظم طبقه اعلای استاره هند والیه متعالیه مملکت
بهوپال رفاها الله تعالی فی مدارج کمال الحال والمآل بانجام رسید وتگاور خامه
از تکاپوی عرصه صفحات قرطاس آرمید لکن سواد وبیاض این مسوده روشنائی
حسن ختام وقبول قلوب خاص وعام زمانی یابد که انوار انظار فیض بار سروری بروتابد
که بوجود تقدس شهودش دوران بر ذات خود می نازد وآسمان برین دور خود
دل وجان می نازد وزمین از تمکینش بر خویش بالیده ومذهب از تمه هیبتش غازه
اعتبار بر رو مالیده دولت از ابتدا ول ایدی او در پوستین کیسه گنجد واقبال
بتقبیل پایش حشمت وشوکت را با خود کی می سنجد علم تحقیق برافراخته اوست
ورایت تقلید از نظر انداخته او کسی در امر که مدعی تحقیق شود از مقلدان اوست
وتحقیقیکه بدون تقلیدش بود محل صد گونه گفتگوست در چارسوی عالم بحدت ذهن
وذکاء او متاع علم وفضل را اگر می بازار ودر ششش جهت ریاست باصابت تدبیر
دلپذیر دور زانشت راهی نیر او حسن نظم ونسق را علی وجه الکمال ثبات وقرار مجدد
مائة ثالث عشر بوجود علوم آموزش منحصر وکمال افتخار زمانی بر ذات مستجمع صفاتش
مقتصر ارباب علم وفضل از بحار علومش قطره ربا واصحاب علم وطبل را در دربار

عظمت بارش نظر بزین آشنا با بهاری نو جهش اشجار هدایت و سنت در اراضی قلوب قریب و بعید ریشه دوانیده و بمهر تیغهٔ اعراضش رگ و ریشهٔ نهال ضلالت و بدعت از ساحت صدور نزدیک و دور مستاصل گردانید و لمعهٔ شمشیر مشش در خیم کینهٔ توزان از ابر خونبار صاعقة الموت و صفیر تیرش در گوش عدا و گمشتگان از پیک اجل جانگزا صدا و صوت باسط بساط امن و امان درین آوان جز او نیست و ماحی آثار فتنه و فساد غیرش دیگری نیست طبعش بتشیید ارکان عدل و احسان مجبول و همتش باستیصال بنیان ظلم و طغیان مشغول قطعه

آنکه عدل شامل او در حدیکه اثره | با اسد جدی و حمل را همبر و در ساخته
گردش گردون بدورش زان بود بر اعتدال | کز پی او از سر انصاف محور ساخته
بهر سامان عطار بنمارش در جهان | پیش از و خلاق کان گوهر و زر ساخته
گشت تا دست گهر بارش بهار تخشنا | گشت آمال ار امل را مخضر ساخته
جوش دریای سخایش غرقهٔ افلاس را | بر سر آب گهر فور آشنا ور ساخته
هست عهدش روز بازار کمال علم و فضل | قدر دانیهاش نرخ آن گرانتر ساخته
قطره را دریا نمود احسان بی پایان او | التفاتش ذره را خورشید انور ساخته

اعنی داور دانش پرور و دارای فضیلت بپرا امیر المومنین امام المسلمین منهل علم منبع علم معدن سیادت و نجابت مخزن عظمت و شهامت مرکز دائرهٔ عدالت و سخاوت و فتوت و تهور جناب نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر لازال عارجا اعلی معارج الکمال و ما دام صاعدا اقصی مدارج الجلال والاقبال بالنبی و آله و اصحابه خیر الاصحاب والآل علیه و علیهم الصلوة والسلام من الله ذی العزة والجلال فلنختم الکلام بتاریخ الاختتام قطعه

چو گردید فارغ زبان قلم | ز افسانهٔ دوستان سخن

تاریخ انجامش از دل صبا	شنیدم بهین بوستان سخن ۱۲۹۶ هـ

قطعه تاریخ ختم تالیف این تذکره دلکش ارباب سخن مسمی بروز روشن چکیده خامه بلاغت علامه سخن سنج ذکاوت مجسم منشی ابو القاسم محتشم خلف الصدق ادیب ذوق فطرت شیخ محمد عباس رفعت ابقی الله الباقی آثارها الی قیام الساعة

نواب فلک قدر سمه طارم شوکت	خورشید درخشان سما انجم مروت
صدیق حسن خان بهادر که نظیرش	کس نیست بجود و کرم و همت و عزت
چون یوسف صدیق بود ذات جمیلش	در خلق کریمانه و در صورت و سیرت
بر مسند ارشاد هم وعظ جنیدست	بر تخت امارت چو سکندر بفتوت
در علم چو شوکانی و در فضل چو رازی	در مجد بود سید و هم پیرو سنت
مدح گر او ز مهر و نوش و شهیرست	هم احسن و هم محتشم و سرور و رفعت
از حکم مطاعش خلف ارشد یوسف	خوش فکر صبا نام نے صهبائی و جرات
بنوشت چه خوش تذکره رشک گلستان	از جودت ذاتی و ز اشراق طبیعت
از بهر رقم زد ازل سال تمامش	القابدلم گشت که منشور مسرت ۱۲۹۶

قطعه تاریخ تالیف این نسخه روشنگر بزم سخن مسمی بروز روشن از خوش فکرهای عالی طبیعت بلند فکرت اخی معظمی مولوی محمد امجد شهرت ادامه الله مرتقیا علی مدارج رتبة الکمال و کمال الرتبه ...... ه

از ضیای ذکای طبع صبا	روز روشن چو روشنی بگرفت
سال موزی مطلعش شهرت	سوره نور روز روشن گفت ۱۲۹۶

قطعهٔ تاریخ اختتام تالیف این تذکرهٔ روز روشن از نتایج طبع عالی نهاد برادرم محمد امجد علی متخلص آزاد سلمه الله رب العباد

چو طبع صبا شد شکر ریز معنی	که شیرین از آن است کام و دهنها
چکید از دلم شهد هجری و فصلی	سخنهای شیرین و شیرین سخنها
	۱۲۹۶ ۱۲ ۸۶ ۱۲ ۸۴

قطعهٔ تاریخ اتمام روز روشن طبعزاد سخن سنج لطیفه انگیز منشی عبدالعزیز بهوپالی متخلص به عزیز زقاه الله العزیز علی مدارج العز و التمیز

چون صبا این حدیقه را پیراست	که بود در روشش هزار چمن
مصرعه بهر سال خواست عزیز	تازه و تر برنگ شاخ سمن
ناگه از گلستان سینه ریش	عندلیب دل نواگر من
نغمه زن شد بمصرعهٔ تاریخ	گلشن دلپسند اهل سخن ۱۲۹۶

وله قطعهٔ دیگر

از طلیعه ترتیب بطرز دلکش	هر هفت شد این نگار معنی لطیف
بنوشت عزیز مصرعهٔ تاریخش	خندید گل بهار معنی لطیف ۱۲۹۶

قطعهٔ تاریخ تالیف روز روشن از ثمرات شجرهٔ فکر سخنور لطافت گزین مولوی محمد عین الدین متخلص بسرور اکرمه الله بکرمه الموفور

آن زمزمه پرداز گلستان فصاحت	مستجمع انواع کمالات رغائب

بر ملک تخلص بصبا گشته مظفر	با علم و فن و عمده شد خوش طبع مصاحب
خوش تذکره تالیف نموده است که دروی	الفاظ لطیف است و مضامین عجائب
اشعار پسندیده و سنجیده و نایاب	کرده است دران جمع ز هر حاضر و غائب
وصف سخن و اهل سخن هست سراپا	توصیف سخن آمده تاریخ مناسب
	١٢٩٦

قطعات تاریخ تالیف تذکرهٔ روز روشن در سلک نظم کشیده سحربیان کامل مولوی منشی علاء الدین بسمل حفظه الله الهادی عن شرور المغوی والمضل

مظفر حسین آن سنی المناقب	که فرد است در طرز و آیین دانش
هویدا شد از حکمتش روز روشن	همانا که جام جهان بین دانش
شگفته بهر صفحهٔ پر بهارش	ز اشعار رنگین بساتین دانش
بکن سیر این بوستان تا دماغت	معطر شود از ریاحین دانش
چو خود شعر حکمت بود زان سن او	برآورد بسمل مضامین دانش
	١٢٩٦

وله قطعهٔ تاریخ دیگر

چون مظفر حال و قال نکته سنجان عجم	با کمال لطف روشن تر بروشن روز گفت
با علاء الدین بسمل هاتفی تاریخ آن	یادگار شاعران انجمن افروز گفت
	١٢٩٦

قطعهٔ تاریخ ختام طبع روز روشن ریختهٔ خامهٔ جادو طراز اکرم الاخوان مولوی محمد امجد گویاموی متخلص شهرت ممتاز

ای صبا بشگفت از تو غنچه ها	آفرین بر طبع نزهت زاے تو
بهر سال طبع آن شهرت گرفت	یادگار شاعران تازه گو ++
	١٢٩٧

قطعهٔ تاریخ انصرام طبع روز روشن از نتایج طبع رسای مطلع الاخوان

منشی محمد امجد علی آزاد سلمه الله الدیان

چون شگفت این غنچهٔ باغ فکر	معطر شد از نکهتش انجمن
برآورد آزاد تاریخ طبع	ز بوی گل بوستان سخن ۱۲۹۷

ولهٔ تاریخ طبع

زیب ترتیب حال اهل سخن	داد فکر صبا بحسن تمیز
گفت تاریخ طبع آن آزاد	یادگار سخنوران عزیز ۱۲۹۷

قطعهٔ تاریخ انجام طبع سنجیده طبع بزم آرای شیرین بیانی

منشی جمیل احمد متخلص بجمیل سهسوانی

ز بنده گوش کنی وصف روز روشن را	بلطف معنی و الفاظ بیمثال آمد
چو حسن زینت و زیب سواد طبع گرفت	ز فرط شوق بتاریخ او خیال آمد
بختم طبع ز بستان فکر مضمون زا	بهار حسن معانی شگفت سال آمد ۱۲۹۷

قطعهٔ تاریخ طبع از نقود قریحهٔ نقاد صیرفی بازار موزونی مولوی

علی احمد مکنی بابوبکر و متخلص بمذنب بدایونی

ز شرق طبع صبح روز روشن	دمید و عالمی در نور شد غرق
بسال طبع او هاتف بمن گفت	بگو مذنب معنی لمعهٔ برق ۱۲۹۷

وله قطعهٔ دیگر

محمد مظفر حسین صبا +	طراز دید نقشی همیشه بهار

بطبعم چنین سال طبعش گذشت — که محبوب عالم ضیاء النهار ۱۲۹۷

مثنوی محتوی تاریخ طبع این تذکره از منظومات حافظ غلام احمد متخلص بفرو غی خلف شیخ غلام منصور صوبه دار ملازم ریاست بهوپال متوطن الور تجاره و نبیسهٔ مولوی نجف علیخان نجف

بحمد الله که از الطاف بیچون — درین وقت خوش و سال همایون
سخندان خرد پرور صبا نام — حریف نکته پردازان ایام
کتاب دلنشین تالیف کرده — غلط گفتم خود او تصنیف کرده
ز احوال سخن سنجان سخن راند — با جمالیکه تفصیلش توان خواند
کتابے مخزن سر نهانے — پر از دُرهای دریاے معانے
فصاحت خیز لفظش جمله رنگین — بصنعت های گوناگون مضامین
پئے مرغ نظر هر سطر دامست — نقط چون دانه افشانده تمامست
ز بس آراست روی نظم رنگین — ورق را کرد از رنگ نگارین
بموزونی همه ابیات آمد — به بستان نزاکت سرو آزاد
قبول خاطر هر نکته بین باد — سوادش چون سویدا دلنشین باد
مؤلف را بعلم و فضل یزدان — چنان سازد که گردد فرد دوران
فروغے سال طبع آن رقم زن — کلید عقل در بس روز روشن ۱۲۹۷

وله تاریخ دیگر

خهے تذکره روز روشن بود — که هر صفحه اش رشک گلشن بود
مظفر حسین ابن یوسف علی — پدر بر پدر لمعے لوذعے
بآئین دلچسپ یکسر نوشت — روان تازه کن چون سواد بهشت

پی سال طبعش من بی‌هنر	نهادم چو بر زانوی فکر سر
بفرمود هاتف بلفظ سلیس	فروغ تو گنج مظفر نویس ۱۲۹۷

قطعات تاریخ طبع برشتهٔ نظم کشیده طبع موزون سید محمد نور الحسن متخلص باشهر خلف حکیم سید حسن مرحوم الله لباس العلوم

برنگی روز روشن طبع گردید	که طبع اهل معنی را ضیا داد
چو جستم سال طبعش هاتف غیب	هویدا انیر اعظم ندا داد ۱۲۹۷

وله قطعهٔ دیگر

چو کامل گشت طبع روز روشن	بآئین خوش و اسلوب احسن
پی تاریخ طبعش گفت اشهر	چه زیبا مهر انور روز روشن ۱۲۹۷

خاتمة الطبع

از نتایج طبع ارجمند و فکر بلند عالی مناصب والا مناقب شمع شبستان علوی چراغ دودمان مصطفوی سید ابی النصر علی حسن خان صاحب بهادر ثمرة الفواد و صغر الاولاد مهر نیمروز سپهر علو و لات و رسالت ماه شب افروز سمو ایالت و نبالت جناب معلی القاب نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر عظم الله العظیم شانه و افاض علی الورید بره و احسانه

عشوهٔ مضطرهم ساخته دیدن دارد قصهٔ بی‌طلب آورده شنیدن دارد

سپاس سخن آفریدیرا خدای بیهمتاست و خدای بیهمتا آفرینندهٔ سخن نیرنگ نما چه زیباست هر آنچه آفریده آفرینندهٔ راستو دارد و این شان آفریدگار بیش را الغبار این نیرنگ الوون پس ازان روی سخن بسیم و روی حرف باین رنگ و بوی می سخن بسیم دیده و ران دانند که کمند در ماندگان بر داشتن و بیچارهٔ بیچارگان در ساختن کار هر کس نباشد و هر کسی را این کار در دسترس نباشد و این کار کار آن جوانمردان آمده که رحم و کرم پیشه دارند و تیمار و کارسازی اندیشه دارند و چنین کسان کم بوده اند و اگر بوده اند نوبنیاد بی

وقت خود را حاتم بوده اند اینک برین گفتار که نه از نامردگی و ناراستی ست گواه عدل
می آرم و سخن بس استوار می گزارم تا من از کارگر امیدشت سخنوران صبح گلشن پرداخته ام
و از صبح طرازی صبح گلشن دست و خامه بکیسو ساختم طائفهٔ از سخن سنجان از در ناکامیابی
بر بند و پریشان در رسید که جای ایشان درین صبح گلشن خالی ست و هم نگارستان
و شمع انجمن که همانا نگرسته باشی نه از آن حال شان خالی ست کسی را همت آن نشد
که آن آشفته حالان را برسد و بدرد دل شان وارسد جان مروت کان فتوت
کشایندهٔ غنچهٔ دلها یعنی صبا بر انداز تخلص خویش کار کرد که گره از کار فروبستهٔ شان
وا نمود و از شمیم کام بخشی مشام جان شان بمشک و عنبر بر آموده

گفتم خود از مشاهده بخشایش آورد   خوش باد حال دوست که حالم نکو گرفت

آری در دم تازه نامه راست آورده هر یکی ازین گروه معانی سگال را بابیت آئین دل
یاد کرد و ازین مدارا و مواسات وقت ایشان خوش و دل شاد گرد نام آن روشن بیان
که ازین شیدستان سخن یعنی روز روشن روشن شد چشم روشنی آنان توان
بر سرودن و گلستان مراد آن شگفته کلاهان که از صبا لطف صبا گلشن شد لب
بتهنیت آن باید کشودن و پنداری که صبا کیست همان ست که من دا و یک اوستاد
کامل فن برگزیدهٔ زمن را آموزگار آمدیم و بساقیگری فیض دانش آموزیش مست
میخانهٔ گفتار آمدیم و آن آموزگار سخنور یگانه در مسند تعلیم نظم و نثر مشهور زمانه مولوی
محمد احسن صاحب احسن ست که در وادی سخن سنجی به حسن بلک احسن ست و اگر ازین هم
تفهیمی گویم که ماه کنعان معانی عزیز مصر سخندانی ابو الحامد مولوی محمد یوسف علی صاحب
یوسف را فرزند رشید و چراغ دودهٔ امید آمده که من بدستیاری جناب شان رنگ
صبح گلشن ریخته ام و از بیرنگ و الاهمت شان آن نقش دلنشین بر انگیخته ام بنا برین دو
صبای پاکیزه گفتار پسندیده کردار درین نامهٔ نونگارینه بدین پیوند داد سخنوری داده

۱ [illegible]

۲ [illegible]

وچمنستان سخن را برنگی آب و رنگ بخشیده که گلدستهٔ رنگینی و خوش طرحی هم از طاق دلها افتاده بخدا دلم جز بگلگشت این نگارخانهٔ نوآئین نیاساید و جانم جز از صنم پرستی این دیرخانهٔ سراپا نگارین نکشاید از اینجاست که ترجمان زبان زمزمه سنج این عاشقانه تو است که از نوش شکر گفتار شیرین ادا است

جگر طرح چمن انداخت از داغ غم جانان	اگر رفتم بی سیری لب این چمن رفتم
گذار آورده ام در دیر عشق آن بت زیبا	اگرچه شیخ وقت خویش بودم برهمن رفتم

یارب چراغ صفای سخنور معانی گستر جاودان روشن باشد و روز روشن فروغ گستر جا بسوی این دیر کهن باشد سبحان الله زهی روز روشن که بسان صبح گلشن فرحت بخش دلهای حزین است و کلفت ربای جانهای غمین است هشتمین روز از ماه روزه و سال یک هزار و دو صد و نود و هفت هجری است که از خاور چاپخانهٔ صدیقی فروغ انطباع گرفته سر بر زد و گل بلند نامی از گلزار شهرت و نکو فرجامی بر سر زد حسن خطش که دل فریبد و دیده فروزد از خامهٔ جواهر نگاریست که در بنان دست میر قلم یاقوت رقم منشی محمد حسن علی بصد حسن و ادا جلوه گر است و اثر جلوه گریش مایهٔ نور نظر و توانائی بصر آمد و الان از مرحلهٔ سخن گزاری که هنجار خاتمه نگاریست در میگذرم و گزاردن حق ستایش خوبی نامه و نامه آرا بدیده وران میگذارم ...... ه

گشتیم طوطی قفس کنج خاموشی	فریاد را به بلبل خوش گو گذاشتیم
هوشی که باز مانده طرز نگاه بود	در جلوه گاه قامت دلجو گذاشتیم

اینک قطعهٔ تاریخ لطیف پردهٔ گوش شنوائی نوازم و بر همین دو بیت عود خامهٔ سیر آهنگ را بی نوائی سازم

ز آفتاب طبع بی بیضا صفا	روز روشن یافته تا نور و ضیا
سال فصلی یافته طبع سلیم	روز روشن دور باز از صبا

[illegible]

حبذا تقریر دلپذیر و تقریظ بی‌نظیر سنجیدهٔ طبع سحرسنج و گنجینهٔ خزینهٔ فکر
گهرگنج جوهری جواهر الفاظ و معانی نقاد نقود نظم و نثر خزائن نکته‌رانی محسود الاقران
والامثال منشی گنج منوهر لال متوطن دارالاقبال بهوپال بسر خوشی صهبای
شیوابیانی در جوش و خروش و در زمرهٔ سخنوران ممتاز بتخلص نوش
بخشی آستانهٔ فیض کاشانهٔ عفت قباب عصمت جناب ولیة العهد
ریاست بهوپال جناب نواب سلطان جهان بیگم صاحبه اقبالها الله ذو الجلال الاقبال

بوی زلفی بگریبان صبا ریخته‌اند — طرفه شوری بدماغ دل ما ریخته‌اند

نوش اگر ناله از دل دردناک برکشم ترسم که دل آسوده بیازارد و اگر خاموش نشینم جنون کار فرما
کی گذارد آری بلبل شیدا منش شوریده سر را که هوای گل در سر گرفته از خروشیدن نگریزد
و پروانهٔ پاکباز سوخته جگر که سودای شمع به سویدا در گرفته جز بسوختن شکیبائی نپذیرد ـ
مرا که بلبل منش پروانه جگر آفریده اند تا ناله رسا سازندم نیاسایم و تا کباب شعله نوای
خویشتن نگردم با خود نیایم دل آسوده گو که پوزشم پذیرد و برمن از جا برده در درد از خود
رفتهٔ آزار برنگیرد ـ

عذر این بنده پذیرای دل و هوشش باد — هر غباریست ز آئینه فراموشش باد
دامن مرحمت دولت ساقیست فراخ — جرم بی‌پردگی خلق خطاپوشش باد

هلا این روزگار که ما درانیم بر دومندان سخن بس فرخ آمده که ریش درون ایشان را مرهمی
کرد و در ایثار بکارشان حاتمی کرد همانا بیش ازین کس ندانستی که اینان چه کسانند و از
کجا یند و پیرو دم سنج کدام نوای دلگشایند امروز آشکار آمد که در کوچهٔ گلرخان سخن گذر دارند

و داستان سوز و گداز و راز و نیاز عشق معانی از بر داشتند زهی بخت که بلند نامی پرده
از روی شان برگرفت و خهی طالع که از فروغ فرهٔ ایزدی چراغ دولت شان در گرفت ه

خوش زمژگان تو خوشنودم رگ از نشتر پرست | شکر زهرت چون توام کامم از شکر پرست
عمر شیرین ست لبریز کام از زهر غمم | عیش رنگین ست از خون جگر ساغر پرست

ای مردگان زنده بنام و ای زندگان فرخنده فرجام انصاف بالای طاعت از سپاس
این نکوئی که بر جای شما رفت زبان بکام شکستن نه ناسپاسی ست و از شکر به بر نعمت
رسیدگی لب و دهان بستن نه حق ناشناسی ست خود بر گوئید ازین برتر احسانی چه باشد
که تا بهم خوردن فلک و برهم زدن زمین نام تان در سر گمنامی نرود و چیغی بر شما از ناکامی
نرود ه

داغ دارد گرم خونت از جگر بازی کمش | تازه رو گردیده از چشم تر بازی کمش
کاوکاو نوک مژگان نقب بر جان میزند | هر رگ دل گو جدا از نیشتر بازی کمش

و نام خدا بسی خوب یاد رین کار ریخته شد تا نقش مراد بر انگیخته شد تخت ارم نشان انجمن ساز
کردند و حریفان باده پیما را در آن آواز کردند چون جا بر ایشان تنگی کرد و روی نشان از
ناکامی آزنگی کرد دیگر نگارین نمط همرنگ چمن از نگارستان و صبح گلشن در چیدند و باز نگار
را بر سرش خوانده ساغر و مینا در روی آن دریا کشان سخن در چیدند مهمانان سرخوش عشرت
و میزبان دل آسوده و مهمانان با میزبان در شکر گذاری و میزبان با ایشان زبان بپوزشگری
کشود ه

خوش آنکه نقل سازم لبهای می پرستش | جائی کشم بپایش جامی کشم ز دستش
برگریه شور ریزد از لعل نوشخندش | بر تو به سایه افتد از زلف پر شکستش

پس از آنکه آن بزم مینو با زمانه بر شکست و رونق آن هنگامه بشکست دیگر در مانده گروهی
با دم گرم و رخ زرد در روشناس آمد که جای ایشان درین فردوسی گلشن سبز و در ان نگارستان

و انجمن میداست و طوطی ناطقهٔ شان شکرشکن و شیرین نواست . . . ۵

بیت
ای پروانه خالی کاشب ازسازونیاز ... درمیان ما و جانان خوش جگا تنها گذشت

دل نخواست که ازین شیرین بیانان درگذرد و از چاشنی گفتار شکر بارشان درگذرد
و برش دید ازین از مروت هم نباشد آشنایان هم پیشه را بطور خود نشانم و اگر اشتن
و مقدم ایشان گرامی نداشتن کرشمه سنجی این سگالش به دگر روز روشن نگاه کده را
آب جاروب کشیده گستر و نها گستر دید و پس از آنکه یگان یگان راخیر مقدم گفته و مرحبا
زده بران جلوه دادند گلاب پاشیدند و با دگشن بخشیش آوردند من نیز انجمن دل گرم گستر بیست
و مهمان نوازی و چه فتوت نفشی ست و کارسازی که بینوایان خسته جگر را کارسازان اشد
و در درد آشنایی درمان شد . تو گوئی از سر جان گرفتند و جا بسر چشمهٔ حیوان گرفتند

ای بخت وقت ناز رسیدست ناز کن ... درهای کام بر رخ امید باز کن
ایام بینوائی و پژمردگی گذشت . ... گلگشت ذوق در چمن برگ و ساز کن

همانا دانسته باشی که بر از بدرهٔ انجمن و طراز ندهٔ نگارستان و صبح گلشن چه گرامی فیضان
بوده اند که میر و میرزادگان باجاه و آب و با نام و نشان بوده اند آید رفتوان دریافتن
(یعنی آرایندهٔ ۱۲)
که فروغ این روز روشن از کیست و این همه خنده روئی و شگفته پیشانیش از چیست
آن عزیزیست خورشید رو و مینو سرشتیست بهاران خو تامش مولوی محمد مظفر حسین
و تخلص او صباست و چه صبائی که گلزار دانشمندی از وی بتازگی آشناست
هان و هان این صبا نه صبا ایست که گشاینده گلهای گلشن ست بلکه بوی پیراهن
یوسفیست که دیده ها از و روشن ست یوسفی که زلیخای دانش از روز نخستین
سر در هوای او و یوسفی که خوبان مصر معانی دست به تیغ سپرده جمال رعنای او سخن
بسیج سرائیم که آن یوسف شناسائی گرامی و دانای نامی خدمت ابوالحامد مولوی
محمد یوسف علی یوسف آمده که ستایش برگزیدگی فرزان گوهر فراوان دانش او که

مراد از نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقباله و صاحبزادهای جناب ممدوح است ۱۲

نه اندازهٔ زبان و خامه باشد سرانجام این سرانجام کلفت آمده های آن بزرگی که فرگاه یعقوب
را پسری چو یوسف فرمبارک و دلها این فرزانه یوسف را پور است صبای گشایند
دلها چشم بد دور خوشا بخت کسی که چنین نور چشم چشم و چراغش باشد و فرخا طالع
که چنین پور مایهٔ عیش و فراغش باشد

زان عنبرین کلاله که بر سر نهاده   منت بتاج بر سر قیصر نهاده
آغوش جانم از بر و مویت معطر است   گل در شکنج زلف معنبر نهاده

چشم با روشن که دیده بر رخش باز داریم و دل با شاد که بیادش کار بساز داریم بارک الله
اگر چه صبا زیبنده برنائیست نوخاسته تا بری فراز منبر مندی را ناهمیت ناکاسته
اندازهٔ شوقش بین که در چمن سخنوری سرتاسر صبا در گذشته و هنوز هوای دگر در سر
و چاشنی ذوقش نگر که از میخانهٔ معانی خم خم بادهٔ ناب زده و هنوز تشنه جگر این
تازه بهارستان عشق و محبت که دلها را خار شوق در پیرهن کرده خندهٔ گلهایش از
جنبش نسیم نفس صباست و صبا آسا گفتار دلگشایش مغز پرور فرح زای و راحت فزای
دلهاست

صبا از منزل سلمی سلام آورد مستان را   ز لعلش نامهٔ مشکین ختام آورد مستان را
نسیم نوبهار آمد پریشان طره چون سنبل   صبوحی نرگس مخمور جام آورد مستان را

با این همه جوشش آزرم پدری بین که پدر بزرگوار صبا دست نگار صبا شیرین کار کرده و از تنگ فکاری
و ژرف نگری حسن گفتارش را یکی هزار کرده اگر چه این نو آیین نامه را از بینکه سخن
سنجان سیه روز را روز روشن پیش آمده روز روشن نام کردند و از بس
فرخندگی فرخنده فرجام کردند تا رمی چون نیک ورنگری و ژرف بنگری بکار برای
نگاری که سرود خانهٔ سیر آهنگی عشق است و تماشاگاه نیرنگی عشق گرفتاری دل را یکتا
آموزگار است و خونباری دل را دو صد خنجر زاد بوم عشق ستم زاد است و از گر

محبت آذرآبادی عشرتگاه شورش دل تپیدن ست و نوش آذر سوز دل چکیدن نالهٔ جوششی را آشوبگاه هیجست دگرها به کدهٔ اشکی و آهی الفت خانهٔ جوش محبت ست دنای هوکدهٔ خروش محبت شکست دانهٔ انگور دلها ازان هویدا و بوی کباب جگر سوخته ازان پیداست

ای نمک حسن تو شور نمکدان عشق	زلف خم اندر خمت سلسله جنبان عشق
ناز تو یک سو نگند پردهٔ انکار را	میچکد از دامنت خون شهیدان عشق

کوتاهی سخن بر روی فرخ اختری این شگرف خیالان پرس و جو بکار رفته سپند توان سوز و دیرکنا توان بین دوختن که سکندر آبحیوان آرزو کرد و نیافت و این گروه بیجوست سرچشمهٔ خضری دریافت اسکندر را در زیست جاودان زیستن روزی نشد و همچنان ارمان با خویشتن برد و این سپید بختان را پس از جان دادن باز جان یافتن و آنگاه پیوسته بودن دست بهم داد و بیجواست این شاد جست رو براه آورد ای صبا شادزی این کار جز از تو نیاید و ای صبا دیر بمان این کار غیر از تو نگشاید باش که در برابر این نکوئی نکوئی بینی و گل مراد از نهال آرزو چینی

وقت آن آمد که خرگه با گل سوری زنی	لعبت چینی گزینی جام فغفوری زنی
دستها در گردن چون طفل مینائی کنی	بوسها بر ساعد چون شمع کافوری زنی

زین پس آهنگ دعا میکنم و ساز سخن سیر آهنگ دعا مینگنم الهی تا صبا هوادار گل و غنچه در گلشن باشند و خورشید روشنگر روز روشن باشد بهارستان زندگانی صبا تازه و خرم باد و نامهٔ روز روشن او فروغ بخش دیدهٔ پرنم باد فقط +

دلاویز تقریظ بلاغت حفیظ طرازیدهٔ خامهٔ سحر طراز لطافت حفیظ مطرز طرازستان جادو بیانی نگارندهٔ نقش و نگار نگارستان الفاظ و معانی جسم فصاحت را جان کالبد براعت را روح و روان عین الانسان

و انسان العین بلشتی فدا حسین موجد طرز انیق متخلص بغریق جعل الله له

التوفیق خیر رفیق

یارب به ادای جان نوازی
وز صدقهٔ شاهد حجازی

این نامه که خامه کرد بنیاد
توقیع قبول روزیش باد

ای خامه و زبان سرت گردم که از خدمت توفیض فراوان گرد آوردم تا مهم به تذکرهٔ سخن سنجان داخل شد و این گمنام بنام آوران شامل شد قطرهٔ ناچیز را آبروی دریا بهم رسید و خار خشک همرنگ گل شاداب گردید غریق آب از سر گذشتهٔ ناکامی سر بساحل مراد نهاد و فدای حسین فرو رفتهٔ دریای کم نصیبی را یکبار بهروزی جاداد حبذا تذکره که مردگان را در بزم زندگان رسانید و زندگان را بحیات جاوید متمتع گردانید سواد حروف دل آرایش سیاهی چشمهٔ حیوان است و بیاض اوراق جانفزایش روشنی چشم کیوان از آئینهٔ سخن زنگ کهنگی می زداید و شاهدان معانی دیرینه را بزنگ عروسان نوخاسته بحلل و حلی لطیفه می آراید و انابان عصر را به اداهای رنگین دیوانگی همه هرد و هر فرزانه و هر بدیدنش پا بوادی جنون عشق می نهد زهی بیاض دلکشا که گلستان بهار از رنگ بر و فدا است و خهی نسخهٔ عنبر که بیماران افسرده خاطری را دار الشفا ست این نسخهٔ جدیده نه تذکرهٔ جداگانه است بلکه جزو آخرین همان تذکرهٔ اولین است که آفتاب سپهر فضل و کمال متکی اریکهٔ جاه و جلال مسند نشین امارت دنیا و دین فرمانروای جهان علم و یقین عنوان صحیفهٔ حسن و فصاحت سر دفتر جریدهٔ سحر و بلاغت قبلهٔ فصحای اهل قلم قدوهٔ بلغای عرب و عجم عالم باعمل داور بی بدل افضل الفضلا رئیس الاغنیا نواب والا جاه امیر الملک مولوی سید محمد صدیق حسن خان

صاحب بهادر زوج ثریا اوج جناب آسمان قباب کیوان نیاه برجبین بارگاه رفیعه
عالیه اکبر خطاب شاهجهان القاب والیه ریاست دار الاقبال بهوپال دام اقبالها۔
شمع انجمن آنرا نام کرده اند چه شمع انجمن که شمع انجمن دانش و بینش ست و چراغ
دودهٔ روشندلان آفرینش ع

هر نکته ازو شگفته باغی　　افروخته تر ز شبچراغی
لفظش چو طراوت معانی　　معنیش چو آب زندگانی

حبذا همت مولانا ممدوح که سر زمین تصنیفات علوم عرب و عجم زیر نگین داشته
گوی سبقت از افاضل روزگار برده و گفته های ارشمیدس و ارسطاطالیس را بکلک
اصلاح ستروه بیشتر ازین ستوده تذکره های اکابر آگاهان علم تفسیر و حدیث
شریف رقم نموده و طلبای اخبار مبارک این بزرگان را از تراجم و حالات فرخی
سمات مفسرین اخبار و محدثین ابرار من کل الوجوه آگاه فرموده اکنون محض بفیض کریمانه
ارباب فن سخن توجه خاطر سوی این طبقه هم گماشت و از چشمهٔ فیض استعداد خداداد
متروران بیه ای نکته سنجی را متعطش نگذاشت و قلم برداشته تذکرهٔ شعرا بطریق ایجاز
لطافت انداز بر نگاشت و هر فقره اش با نواع بلاغت انباشت بعد از آن
همین نور حدیقهٔ مناقب جناب ذیشان مولوی سید نور الحسن خان صاحب بهادر
کلیم ادام الله دولته و اقباله ضمیمهٔ آن شمع انجمن سراپا رنگین تذکرهٔ نگارستان سخن
که کارنامهٔ فراست و فرهنگ و روکش نگارخانهٔ ارژنگ ست بکمال اختصار روبه
تالیف فرموده و شکستگی استخوان فن سخن را بمومیای همت بلند و فطرت ارجمند
درست و هموار نموده شیس طباشیر صبح گلشن از چمنستان همین دودمان عالیشان
دمیده که تیرگی اندیشهٔ حدوث صرصر زوال از جلوهٔ بهار بیخزانش بزنگ زنگ میبرد
نظم

درین دیرینه نیرستانِ نیرنگ — بهارش ایمن ست از گردش رنگ

چه فروردین چه دیماه و چه مرداد — بهر موسم فضایش جنت آباد

بلبل بوستان زبان دانی و طوطی شکرستان شیرین بیانی گل سرسبد مجد و اعتلا
شکوفهٔ نکهت آمود چمن والاپایگی یاسمن زار علوم متداوله را شمیم سید
علی حسن خان صاحب سلیم مد بقاءه فرزند صغیر امیر کبیر محتشم الیه رنگ تبیین فیضش ریخته
گویا عبیر رنگین مضامین شگفته بر پرویزن چشم عنادل بیخته اینک متمم آن هرسته تذکره که
گنج شایگان سخنوری و بادآورد هنرپروری و بازدی نکته سنجی را جوشش موسوم باسم
سامی روز روشن ست این نامهٔ نامی و صحیفهٔ گرامی را قرهٔ باصرهٔ شرافت و سعادت
و مردم دیدهٔ کیاست و رشادت طراز آستین دانش گزیده و تکمهٔ گریبان لیاقت
پسندیده گوهر درج خردمندی اختر برج سربلندی عقیق یمن نیکونهادی همای آستان
فرخ نژادی برخوردار کامگار عزیز از جان والاشان سعید دارین مولوی محمد مظفر حسین
متخلص بصبا سلمه الله تعالی فرزند ارشد جامع اوصاف بعید کاشف نکات معقول و
منقول آگاه رموز فروع و اصول بحر مواج معانی و سپهبد معارک شیوابیانی محسن
سخن سنجان روزگار مطلع موزون طبعان عالی وقار یوسف کنعان محاسن اخلاق عزیز
مصر مکارم اشفاق صاحب صفات حمیده مقصد حسنات برگزیده آموزگار آموزگار اذواق
قافله سالار قافله سالاران شریعت شعار طریقت دثار رفیق پرور آشنانواز محرم راز و
نیاز مخدومی و مکرمی مولوی محمد یوسف علی صاحب ابوالحامد متخلص به یوسف دام مجده
که رهی را با وصف دوری بسیار رهین منت بی شمار ساخته اند و بنوازش قدردانی نهانی
گوناگون سرتاپا نواخته بقلم ضیارقم رقم میفرمایند و کلفت جاگرفتهٔ خاطر غریبان
دیار شوق شعرگوئی را بسعی جمیله در تعداد و نمیلهٔ خویش چنانکه باید می زدایند خداوند کریم
تا صد و سی سال با عزت و اقبال زنده دارد و مقاصد دلی ایشان از مشیمهٔ خفا بجلوه گاه ظهور

آری اکنون این هر چهار تذکره بهیئت مجموعی یکجا مجلد جامع جمیع تذکره‌ها بوده است
که تا اسف وافسوس بیچارگان موزونی آشنا از خاطر رفتگان و نوآمدگان و دور افتادگان
که ذکر ایشان زیب نگارش نیافته بود بتمامه محو کالعدم نموده پس این هر چهار صحیفه‌ها
را رباعی برجسته منظومات تحقیق خواندن موزون می‌نماید که بلبل روح عمر خیام بر غصن این
رباعیین در گلزارش نغمهٔ احسنت می‌سراید یا چار اخشیج نهاد شیوابیانی گفتن را است
می‌آید که هر جهات وثبات ذات معانی سراسر دلالت مبین می‌نماید این چهار دفتر
مربع نشینان چهار بالش قابلیت را باعث آسایش جان است وسودائیان چارسوی
تعشق را سبب افزایش روح وروان یا چار بیت بحر تشدید آه عاشقان زار و نزار
است یا چار مصراع دلفریب دو ابرو وخط پشت لب نوجوانان پری رخسار یا میوهٔ چار
مغزیست که برخوردنش دل ودماغ را قوت می‌بخشد و یک یک حرف پر انوارش مانند
ستارهٔ چرخ چارمین می‌درخشد گویا چارسمت جهان معانی آرائیست که بر شش جهات
عالم تفوق دارد وعروج مبانیش هستی استکبار رفعت سبعه شداد را پست تر می
انگارد وچار عنصریست که هفت پیکر خوش کلامی چهار چمن است که هشت بهشت نیکو سرانجامی
مسیحا بر فلک چهارم اعجاز خسروانیش نامیده است و ماهتاب تابشش تصورات روشن
برزمین مرتبتش تابیده از سحر نگارشش دفتر سحر سامری را گاو فنا خورده وروانی
عبارتش آب از چشمه رود نیل برده ز بدان هر چهار رود نیز قوت حواس خمسه می‌افزاید و
مرفع عقول عشره را نگین می‌نماید دفتریست اعجاز نما که هر چهار بید را اهبان هند
قاطبةً روبرویش منسوخ ومقابل صور دقایق باریکش اشکال تحریر اقلیدس ممسوخ
چهار ترک کلاه سر افتخار نکته سرائیست یا چار آئینهٔ مناظران تهتو جادو نوائی و در جنب آبادی
نظمش معمورهٔ ربع مسکون خرابه است وبمقابله اشعهٔ شموس خیالاتش آفتاب عالمتاب
بمنزلهٔ آفتابه هر حصه ازین هر چهار غیرت افزای پنج گنج است وهر نقطهٔ بی بهایش روکش

هزار طلسم مرنج گنج سخته ورکفه از رونیش سخنش درد است وباز داد و در همه لیشی
برباد دادن هزار وزن قدرشناسگان بدیله گرانمایگیش خفیف و بردی رنگین کارش
موسم بهاران فصل خریف آنشتر عشق برای جگر کاوی صاحبدلان ست و فرهنگ
نحوی برای برهان وحجت عاقلان سبحان الله عجب مجموعه عالی آمده که بتراجم و احوال
موزونان کلهم اجمعین حالی آمده از نام و کلام سخن پرستان مالامال ست و آیینه
صورت نمای نازک خیالان ماضی و حال بنظر خوش به نشئه شوقش مخمورست و مانقلی
بعشق زیبائیش مضطر و رنجور ریاض واله داغستانی زو برویش گردست و گرمی بازار
مجمع النفائس سر و تنها جان صاحب حیات الشعرا رشید اشد که محمد عوفی را
زبر زمین شوق دیدنش پیدا شد متکفل تنقید خزانه عامره و نظارت سرو آزاد و دانا ثبت
ید بیضاست ازین رو از روح مولانای آزاد صدای احسنت و مرحبا پیداست
حاکم لاهوری تا نامش شنیده بزم تحفة المجالس خط فسخ کشیده بگریه تمنای
دیدنش مردم دیده خود را جلای تازه بخشیده خلاصة الاشعار شعرا و هفت اقلیم ست
ونتایج افکار سخن سرایان جدید و قدیم صبح صادق روبروی ضیائیش شام غریبان سخن
و بهارستان عبد الرزاق از نظر افتاده عندلیبان درجنب نو بهارش بهار گلستان
مسرت پژمرده است و زمانه گرم بازاری آتشکده آذر افسرده در برابر گلزار همیشه
بهار مضامین رنگینش همیشه بهار اخلاص رنگ بر رو شکسته و بر رواجش سفینه بیخبر
بصدمه تلاطم امواج از رواجی خود لنگر گسسته این هیچ نشناس بتفریح بساتین لبا
تذکره های قدما و متاخرین بپای لنگ خویش شتافته مگر این چنین شمیم روح افزا
از هیچیکی از انها بمشام جان این هیچمدان راه نیافته بسکه استعداد من هیچ ست
و خاطر شکسته بیچ در پیچ آهنگ ستودن این ارغنون پر آهنگ نمودن از حیطه
امکان من نا شناسای مقامات زمزمه سنجی بیرون ست و شمار خوبیهای این

فهرست نادره سرایندگان و مهور از درمن و قیاس این عاجز هیچمدان افزون بهتر آنست که باظهار عجز گرایم و زبان معذرت کشایم یعنی من مسکین بی مایه رابیش دولتمندان چه اعتبار تهیدست نادار را در بازار جوهریان چه کار مگر کاربا والانشان عالی وقار دارم و از خوی کریمی خداوندان نعمت امید وارم که دریوزه گر را از در نرانند و ریزه چین را از مائدهٔ فیض گرسنه نگردانند یعنی بر کالای نارویم نگاه حقارت نه نگارند و از چگونگی اوج و حضیض سخن تحقیق بمیان نیارند هرچند که کلام قابل حک چون طعام بی نمک هدیه آورده ام لیکن از انفعال هیچی خود سر بگریبان خجالت فرو برده ام عجب نیست که از نظر والا نظران انداخته نشود و حیص بیص در ناهمواری نظم و نثر نرود و بشیمهٔ کریمه این دود را آتشکدهٔ پارس سپارند و خس و خاشاک را در دامن دریا گذارند زیاده طول کلام موجب ابرام ست و خاتمهٔ نثر بر دعا و سلام اکنون لب بنظم تاریخ میکشایم و نغمهٔ نو آهنگ می سرایم الهی از پذیرائی سخن شناسان بی نصیب مباد و پذیرندگان والانهاد را دولت دوجهان روزی شواد آمین یا رب العباد

مثنوی

اے زبدهٔ دودمان آدم — وی محسن شاعران عالم

ای یوسف مصر نکته دانی — اے عالم منطق و معانی

اے منبع لطف های شایان — سرچشمهٔ منت نمایان +

ای اختر برج خوش صفاتی — ای گوهر درج پاکذاتی

ای نوگل گلستان اخلاق — ای بلبل بوستان اشفاق

ای مظهر جود و فیض و اکرام + — ای مصدر امتنان و انعام

ای مردم دیدهٔ سعادت — ای قوت بینش رشادت

ای نیّر آسمان تحقیق ... ای شعری اوج چرخ تدقیق +
ای جلوه فزای طور انصاف ... ای ذات تو جامع صد اوصاف
ای مطلع مهر روز روشن ... لطف تو بهار صبح گلشن
ای معدن گوهر معانی ... نقاد نقود خوش بیانی
ای نکته شناس نکته آرا ... بنواختهٔ ز لطف ما را
گل شد ز عنایت تو خارم ... شکر تو چه رنگ برگزارم
من قابل این شرف نبودم ... از لطف تو سر بچرخ سودم
در تذکره نام من نوشتی ... فهرست ز بو نیم نوشتی
این تذکرهٔ طلسم نیرنگ ... سازیست پر از هزار آهنگ
هر فقره اوست غنچهٔ گل + ... در مشت گرفته جان بلبل
آیینهٔ حسن بی زوال است ... حیرت ده مرآت الخیال است
بیتیش که بوصف خد و خال است ... آسایش جان پر ملال است
هر مصرعهٔ اوست خنجر عشق ... گویا که جواب نشتر عشق
تر کرد ز عطر جیب و دامن ... مانند نسیم صبح گلشن +
این نامه که رونقش بهار است ... غیرت ده حسن گلعذار است
هر شعر بلند سرو آزاد + ... بل داغ نه هزار شمشاد +
حرفست که خندهٔ گل تر ... سطرست که شاخ سنبل تر
مجموعهٔ صد بهار دلکش ... آرامش خاطر مشوش
هی هی چه نگارشیست نوخیز ... بر ریش دل آمده نمک ریز
از تنگ نگار سحر سازیست ... آهنگ ستار جان نوازیست
منشور نوید خوش ادائیست ... توقیع وقیع دلربائیست

۲ در نسختین صاحب عبارت ... [illegible] نوشته ... [illegible] ... اند ۲

چون گرد غریق فکرت سال	تو قیع سخن ۱۲۹۶	نوشت فی الحال

وله قطعهٔ تاریخ در سن عیسوی

زمهر طبع صبا روز روشن فرخ — بچشم دیده وران جلوهٔ ظهور نمود
سن مسیحی تنویر آن بگوش فدا — مسیح تذکرهٔ شمع انجمن فرمود
۱۸۸۱

تقریظ حلاوت آمیز از نواهای طوطی شیرین بیان شکرریز اوج گیر عرصهٔ فصاحت بلند پرواز جو بلاغت عالی طبیعت والا فطرت شیخ محمد عباس رفعت خلف الصدق شهرهٔ آفاق مجمع محاسن اخلاق حائز قصبات السبق خوش بیانی فائز ذروهٔ کمال بیان و معانی شیخ احمد شروانی ابقی الله الباقی بهما تا العالم الفانی

در مصر بلاغت منم امروز که شاهم — مضمون طرب خیز بود خیل و سپاهم
از راه تواضع بود افتادگی من — وجهی دگری نیست خدا هست گواهم
در ملک فصاحت ز کرمهای الهی — شاهنشه جمِ مرتبه خورشید کلاهم
هر لحظه بهمین دگرم تیم ای وای — از فرقت او تا بفلک میرود آهم
در چشم زدن زحمت عمری بسر آمد — افتاد چو بر روی نکوی تو نگاهم

ما شاء الله امروز مرآة الخیال از رخشانی تذکرهٔ انوری ضمیران بد بیضاست و از فروغ شمع انجمن شعرا نگارستان سخن آفتاب عالمتاب نما سبحان الله لطف نسیم صبح گلشن و ضوء روز روشن حیات افزاست و خزانهٔ عامرهٔ دلم معمور از

جواهر زواهر سخن های بی بها این همه نوروزی و عالم افروزی که گفتم از یمن قدردانی نواب امیر الملک والاجاه ست و این مایه مسرت و شگفتگی طبیعت که بر زبان آوردم بدولت فیض رسانی آن امیت پناه که از برای مستظلین ظل رافتش دولت و اقبال یاور ست و شام و بام برات دنیشاپور در قلم و خطهٔ بهوپال جلوه گر بدور انش پسران نوخیز فارغ التحصیل و بوجه نشر علومش در ایام نشو و نما برابر خلیل و جلیل من هم ایام آغاز جوانی خود یاد و بیادش بی ساخته شیون و فریاد میکنم

بشباب شبابم عجب بوده است | شب و روز حاصل طرب بوده است
خط سبز گرد رخسم هاله وار | فرو هشته کاکل چو شب بوده است
ز جوشش چو آتی و شادان دلی | کلامم چو آب عنب بوده است
به بزمم ز رشک هزار چمن | سخنهای دلکش بلب بوده است
چو فردوسی و سعدی دانوری | مرا شوق علم ادب بوده است
ضمیرم ز رخشانی طبع من | چو مرآت چین و حلب بوده است
ز خسرو کلاهان هند و عجم | ابو الفضل دوران لقب بوده است

هان ای رفعت هوشیار قد ذهب اللیل و تجلی النهار اندازه سخن نگهدار سخن گفتنی بر زبان آر نور چشم یوسف مصر سخندانی قرة العین کلیم طور معانی اعنی ذکاهی ذکا مظفر حسین صبا که دیرگاه برخوردار باد و خدا ایش بسیار زنده دارا اد یکی از نونهالان حدیقهٔ بلاغت ست و ثمر بیش رس شجر براعت چشم بد دور که در سن چهارده سالگی چون ماه دو هفته بسر حد کمال پا نهاد دیده بدبین کور که صبا در صبا داد شیوا زبانی در چارسوی عالم سخن در داد و بدیدار چشم والد ماجدش مولوی محمد یوسف علی المعی روشن باد که خلف الرشید ست

و بگفتارش حال نکته فهمان سخن رس شادمان که هلال شب عیدست درین سال فرخ
فال که از جود و نوال خدیو مصر اقبال ملکهٔ کشور جاه و جلال قدر افزای ارباب کمال
نواب شاهجهان بیگم صاحبه زبیده خصال بلدهٔ عامرهٔ بهوپال غیرت صفاو شیراز
و روکش قاهره و اهواز ست خامهٔ یوسفی هنگامه برداشت و نوآئین تذکرة الشعرا
برنگاشت سرتاسر روشن سواد لیان سر و آزاد و هر مصرعهٔ برجسته اش
برابر با بوان و هر فقرهٔ نو رسته اش همسر ابواب الجنان سواد سطورش چون
سواد دیده پری رخان از سرمهٔ صفاهانی کحیل و پر نور و بیاض بین حروفش همچو
چهرهٔ ماه وشان بی عدیل همرنگ تختهٔ بلور

روز روشن و تذکره نوشت نگین این چو چمن | محسن اهل سخن یعنی صبای خوش بیان
صبا فرخ سروش از آسمان گفتا سخن + | سال تالیفش بدان وز اعتبار شاعران

۱۲۹۶

نقش تقریظ گهربار و نگار نگارش تره نثار از افکار فکار جناب برادر صاحب سرمایهٔ افتخار
عالی دودمان والا تبار گلهای فصاحت راهزار گلزار بلاغت را آبیار الاخ المجید
مولوی محمد امجد متخلص شهرت شهرهٔ شهر و دیار و دار العلم گوپاموّ را دیار حفظه الله عن
طوارق اللیل و النهار

صبا آفرین صبح گلشن جانفزای سخن را نیایشش که غنچهٔ آفتاب عالمتاب روز روشن معانی
به نسیم طبع هنرپروران شگفانیده و صبا بخشش شمع انجمن نظم گستری را ستایشش که لمعات
روشنان مضامین دلکشا فضای افکار نکته رسان نگارستان سخن گردانیده چار دیوار
گلزار خشیج به خشتانهٔ گلدستهٔ چو من خمسه جواب باس سحر ساخته و شمع دل افروز نیست از
مغز نازک دماغان خوش فکر موم گداخته و نیر اعظم آسمان رسالت علیه الصلوة که و الشمس شعشعه آیست
از مشرقستان حلل او و بدر کامل سپهر هدایت را تحیات که و الضحی هالی ست از مطلع جمال او
چار برگه وجود بارانش نضارت افزای گلستان ارشاد و شکوفه های حب گلهای

بستائیش بابا وزاد المعاد اما بعد زمزمهٔ ناطقه کیفیت سرور افزای سامعه باد که روز روشن سخنوری را سحر دمید و شاهد هنر پروری را بنیجهٔ فکر صبا پرده از عارض برکشید آماده استیکه صبای روان افزای قالب فصاحت الفاظ و معانی و به سبزی بار گردان بهارستان بلاغت و نکته دانی که بیست تعبیه آسمان فنون و ادب آیت بیضا و کان علوم هنر را در یکتا اعنی و ارشد برادرم مولوی مظفر حسین صبا آنکه حضرت عمنا مولانا مولوی محمد یوسف علی صاحب کامدار آستانهٔ نواب سلطان جهان بیگم صاحبه ولیته العهد بهاست بهوپال از دید آرزو روشن و دودمان فی الحقیقت از نهال وجود شش روکش بهار چمن چمنستان هارک خیالی به نسیم فکر بلندش گلستان گلستان رنگ بو همدوش و چمنستان خوش مقالی بجرعهٔ فطرت ارجمندش با سبو سبو صهبای آرزو در جوش همانا عنا گلی ست در بهارستان رطب اللسانی و خوشنوا بلبلی ست از شاخسار شیوا بیانی از شیعه مواخات من او در بستان سرای اتحاد یرنگی و دو که آرزو دیم خوشتر از آن رایحهٔ دوستی از بهارستان اخوان حقیقی نشنیده و عکس شاخ اشش در حجلهٔ عالم تا آئینی جلوه ریخته که چشم تصور تماشا نمایم بالاتر از آن مقامی ندیده ....

بهار گلشن مضمون جانفزا این ست	شگفت غنچه دلها از و صبا این ست
بتان صبر سخن صبر از دل و دلها	ربوده اند بدین بزم دلربا این ست
درین چمن گل و بو را برین روش بایند	که این زعرفی و فیضی ست وز صبا این ست
اگر نام و نشانش بپرسیم گوییم	عزیز یوسف کنعان مدعا این ست
فراز دلشدگان را بپرس از شهرت	سواد مشهد عشاق را نوا این ست

و در باشید که موجب چهره افروزی این شاهد مناجیت آری هرگاه جگر گوشه های معدن سخن سنجی و نور دیده بحر معانی یعنی تذکره نگارستان سخن و صبح گلشن و شمع انجمن از آثار فکار جانبخش مضامین نو و کهن بمنصهٔ شهود رسیده و آن نسخه های دلفروز بهی نژاد روز بروز در همه بلاد و قلمرو در انجمن ظهور کسوت انطباع پوشیده در اخذ آیات بحر الصفت را انجمن فرق بلاغت مستقر این فصاحت گوهر برج نجابت نیر برج سیادت جهان سلطان کشور معدلت و سلطان جهان حشمت و دولت عین الانسان و انسان العین قرة العین

سید الکونین گلبن بوستان ابهت و اقبال ریحان گلستان حشمت و اجلال روح سخا جان عطا سید الامرا افخم العلما حامی شریعت ماحی بدعت نواب مستطاب امیر الملک والا جاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر لازالت شموس اقباله طالعة برآن آوردش که جوهری ابسته عنصر صورت اعتدال نپذیرد و هیولا جز بچهار اسطقس وجود نگیرد لاجرم این نسخهٔ بدیعه جلوهٔ روز روشن گرفت و به تمام بمطبع صدیقی دار الاقبال بهوپال در عهد معدلت مهد سرکار ذوی الاقتدار عصمت مآب عفت قباب جناب نواب شاهجهان بیگم صاحبه کرون آف انڈیا رئیس والا در اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند دام اقبالها بحلیهٔ طبع آرایش پذیرفت اللهم نور بمطالعتها عیون الناظرین وجود بممارستها اذهان الطالبین آمین

تقریر لطیف و تحریر نظیف در تقریظ روز روشن تذکرهٔ روشنگران انجمن سخن آراستهٔ خامهٔ جادو طراز و پیراستهٔ کلک سحر پرداز طلیق اللسان اعجاز بیان جناب میرزا عبد العطوف محمد تقی کمال الدین المتخلص بسنجر ابن میرزا خسرو خان متوطن بیت السلطنة قزوین ارم نشان که نسب عالیش بچهار واسطه تا کریم خان زند منتهی میشود بست و پنجم اول الربعین سنه اربع و ستین از مائة ثالث عشر در قزوین بهجت قرین رونق بخش جلوه گاه شهود گردیده و در شهر طهران علوم آلیه بخدمت میرزا ابو الحسن خان حکمی متخلص بجلوه و فنون دینیه بحضور سید محمد باقر سجاسی اکتساب نموده و کمر خدمت نظم و نثر بحضرت والد ماجد خود بر میان جد و جهد بسته و بحل غوامض علم بدیع و عروض و قوافی در مجلس میرزا محمد تقی خان سپهر لسان الملک مولف ناسخ التواریخ بزانوی تلمذ نشسته و خط شکسته را باصلاح میرزا هاشم خوشنویس قزوینی از اخفاد درویش عبد المجید درست کرده و مشق خط

شفیعا پیش میرزا محمد رضا خوشنویس همشیره زاده میرزا عبد الجواد شیخ الاسلام
عهد از خطاطان معاصر قصب السبق برده بالجمله در جمله فنون سر آمد اقران و امثال است
و در هر علم و هنر فقید المثال تا بسی سنین روز روشن بذکر جمیلش از ان بستاد بها
نیافت که لمعهٔ از حال و قالش تا زبان ختم آن درین سرزمین نتافت اکنون که
هنگام ختام طبع این تذکره است بنفس نفیس درین دار الاقبال بهوپال نزول فرموده
و چشم بروز روشن گشوده بدین تقریظ دلاویز آب و رنگش افزوده اولوا الابصار
که نظم و نثرش را بانظار غائره خواهند سپرد بمبلغ استعدادش پی توانند برد ❊ ❊

تقریظ

سپاس بیکران نوانا خداوندی را سزا است که تا او نخواهد صبا پرده گل نشگفاند و باد گیسوی
شمشاد نتابد و ابر بهاری پای در چمن نگذارد و مصرع برجسته هلال زیب پیش طاق ایوان
زرنگار فلک دوار نگردد و حسن مطلع ماه و مهر بر روشنی و آب و تاب این نیلی سپهر
نیفزاید که جوشش ریشه و گردش تیشه بحکم او نیست و ستایش بی پایان مبدعی را رواست
که صنایع بدایع نامحصورش ردا ز قبول بر دوش عقل انداخت و کیمیا من ترکیب کاف
و نون که مستجمع جمیع فنون و مستلزم انواع نعم میباشد لباس کرامت را پیرایه وجود
موجودات ساخت یعنی بنام حکیمی که بحکمت بالغه پیکر این طلسم سخنگوئی را اندر کسوت
تن تجهیز و تزئین داد و بقدرت فاضله کامله دیباچه جمال و کمال را نشیمن سیمرغ بلند پرواز
عقل و تماشاگاه طوطی سخندان جان کرد جلّ جلاله و عم نواله و عظم شانه و لا اله غیره
پس هر دیده که بر جمال این نام نگرد و بر دوخته باد و هر دل که نه در محبت آن قرار گیرد سوخته
و درود و تحیات نامتناهی بر روان پاک فرستاده الهی خاتم پیغمبران و مطلع انوار خداوند
رحمن و شیرازه مجموعه اجزاء عالم امکان سر دفتر اهل دانش و بینش و علت غائی
تمام آفرینش للمؤلفه

احمد مرسل شرف کائنات علت غائی ہمہ ممکنات

که ذات اقدسش بے تعلیم وشق سخنوری پایہ سخن را از ثری بثریا رسانیده و سخن را تجدید و تحسین بان من البیان لسحرا نموده و سخنوران را کلام معجز نظام الشعراء امراء الکلام ستوده و در حق ذات بابرکات خویش انا افصح العرب والعجم فرموده و بر آل کرام و اصحاب عظام والا مقام او باد اما بعد حکما گفته اند که زیادتی شرف موقوف بزیادتی ادب ست پس ہر کسی را که ادب بیش شرافت بیش ست

نعم ما قال

كُنِ ابْنَ مَنْ شِئْتَ وَاكْتَسِبْ أَدَبًا يُغْنِيكَ مَحْمُودُهُ عَنِ النَّسَبِ
إِنَّ الْفَتَى مَنْ يَقُولُ هَا أَنَا ذَا لَيْسَ الْفَتَى مَنْ يَقُولُ كَانَ أَبِي

بنابر علیه شرافت بعقل و ادب ست نه باصل ونسب و فضیلت بادب و کمال ست نه بحسن وجمال و آدمیت بعلم و ادب ست نه برخوت و اثواب چه خوش فرموده اند

لِكُلِّ شَيْءٍ زِينَةٌ فِي الْوَرَى وَزِينَةُ الْمَرْءِ تَمَامُ الْأَدَبِ
قَدْ يَشْرُفُ الْمَرْءُ بِآدَابِهِ فِينَا وَإِنْ كَانَ وَضِيعَ النَّسَبِ

چون سنجر ہیچمدان در عهد ریاست رئیسه معظمه علیه زبده اولا و آدم رئیس ولاد و عظم طبقه اعلای ستاره ہند نواب کامیاب قمر رکاب خورشید احتجاب شاہجہان بیگم صاحبه دام اقبالها بدار الاقبال بهوپال وارد شده از حسن تربیت و قدر دانی منبع عزت و اقبال سرچشمه شوکت و اجلال مورد امانی و آمال مصدر مکارم و فضائل مهر سپهر عظمت و استقلال و بدر آسمان ادب و کمال عارف معارف ذات بیمثال ذو الجلال سایه انوار لایزالی آفتاب سپهر معالی حضرت نواب مستطاب فلک جناب قمر رکاب عالم معالم ایزدستان امیر الملک نواب والاجاه سید محمد صدیق حسن خان بهادر دامت دولته وشوکته الی آخر الزمان +

نظم

سید عالی نسب نواب صدیق الحسن | خان عالیقدر یعنی داور مالک رقاب
زینت آرای سریر عزت و اقبال و جاه | آنکه اندر دهر آمد کامبخش و کامیاب
آنکه باشد آستانش جود و احسان را گنجور | آنکه آمد آستینش نیل و بخشش را سحاب
جود او بحریست بی پایان که باشد اندر او | گرد گرداب این گنبد گردان بسان حباب
قهر او در آب بگذارد خواص سوختن | مهر او در نار بگذارد مذاق شهد ناب
برق شمشیر شرربارش بروز کارزار | خرمن عمر عدو را سوزد از یک التهاب
مر ز حزمش آب دریا ساکن آید همچو کوه | مر ز عزمش کوه صحرا ساعی آید همچو آب
بی رضایش دوستان را کی تمنای بهشت | با ولایش دشمنان را کی تقاضای عذاب
رعشها بر جان خصمش اوفتد در روز رزم | پای بگذارد اگر بر حلقهٔ چشم رکاب
در سپهر جاه این خورشید رخشان گشته زانکه | داده بر رای جهان آرائش خود انتساب
این سپهر عز و تمکین را دو رخشان کوکب است | در مثل یک همچو ماه و دیگری چون آفتاب
بر سراب افتد اگر یک قطره از ابر کفش | صد هزاران چشمه های عذب جوشد از سراب
بر زمین چون پا گذارد آسمان از روی رشک | بر زبان جاری کند یا لیتنی کنت تراب
دوستانش شاد و خرم دشمنانش در جهان | همچو میخ خیمه تن در خاک و بر گردن طناب

خرد و کبار آن دیار جنت آثار را بکمالات صوریه و معنویه آراسته و بعلوم ادبیه و اخلاق حسنه و اوصاف مستحسنه پیراسته دیدم بهر کوچه و برزنی که عبور میکردم صوت تلاوت حافظان و صدای مباحثهٔ محدثان و مفسران و آواز تحقیق غوامض مسائل منطق و حکمت و کلام و معانی و بیان می شنیدم و این همه آوازها از آن شده بود که ذات ملکوت صفاتش زبدهٔ اعاظم علمای راشدین و نخبهٔ فضلای متقدمین و متاخرین مستجمع جمیع صفات محقق و مدقق تمام نکات دارای مکارم اخلاق و استعداد منشار عدل و داد

باوصاف حسنه آراسته و بشیونات جلالت و کامگاری پیراسته ست حق باری تعالی
چنین امیری بی‌نظیر معالی سریر روشن ضمیر را از چشم زخم زمانه مصئون و محفوظ
فرماید و سایه آسمان پایه او را بر سر عموم اهل کمال برقرار و مستدام بدارد مجملاً در محفلی
از محافل اوراق کتاب تذکرة الشعرا الموسوم بروز روشن از خامه اعجاز طراز
یوسف مصر اعزاز نونهال بوستان جوانی و گل گلستان کامرانی مظفر حسین صاحب
صبا فرزند ارجمند عزیز کامگار افادت آثار مکرمت شعار مولوی ابو الحامد محمد
یوسف علی صاحب کامدار اختنائه ولیة العهد ابد مهد ملاحظه نموده که بلغای نغز گفتار
و فصحای کامل عیار و شعرای عالیمقدار متقدمین و متاخرین را در آن تذکره بطور خوش
و طرز دلکش جامع فرموده در حقیقت ید بیضا نموده از دیدن آن مجموعه دیدگانم
روشن و محفلم گلشن آمد الحق مجموعه ایست از در و لآلی مالا مال و تذکره ایست
مملو از جواهر بیمثال عبارات نمکینش خارج از حیطه تصور و خیال و کلمات لطیف نشینش رشک
سر چشمه نوشین زلال است و ابکار افکارش حیرت حورای جنان و اطوار سطورش
غازه کش سیمای غلمان و سلاست عبارات شکرینش رشک فصاحت سحبان
ست که منثوره شکر ریزش شهد ذائق در مذاق جان چکانند و مسطوره نمکینش ارباب دانش
را معارف ادبا و عرفا و اهل کمال شانند و منظومه دل آویز چون در ثمینش گوش جان
اهل دل ان من الشعر لحکمة خوانند و نفحات خیالات شمیمش بجای ارباب خرد و حجی
و نفخت فیه من روحی دانند سخنوران شیرین زبانی را که درین مجموعه جمع نموده
همه از باده وحدت مست و شاعران معجز بیانی را که درین تذکره ذکر فرموده همه
مست خمخانه الست همه یکه تاز میدان سخن و استادان فن و یکتای زمن خویش
بوده اند چشم بد دور گنجی آورده که بی هنران را آن نشاید و رنجی برده که جز هنرمندان
عالی همت از کسی رخ نماید تا این مجموعه گزین فوائد رشک نگارخانه چین و در خود

پر از نوع تحسین ست ٥

زهی مظهر حسین آفتاب اوج کمال … سرور سینهٔ یوسف عزیز مصر جمال
نوشته تذکرهٔ در بجامعت شعرا … بروز روشش موسوم بی نظیر و مثال
تبارک الله ازین فهم و فضل و علم و ادب … که گشته صاحب دانش منتهی الامال
کشیده انچه خطوط و نهاده انچه نقط … فزوده بر بجمال کمال از خط و خال
نموده انچه اشارات جلگی دلکش … نوشته انچه عبارات جمله سحر حلال
گل ریاض فصاحت که از عنایت حق … دلش ز دانش و ادراک گشته مالامال
بدین کمال ز فرط حیا معاذ الله … بهیچ کس نکند سبقت جواب سوال
خدا وجود وی از چشم بد نگهدارد … که آن وجود بود جامع کمال و جمال
چو قد و قامت دلجوی او بهیچ چمن … ز جویبار طراوت نرسته هیچ نهال
ز رشک غالیه موی عنبرین بویش … سیاه فام و معطر شده است ناف غزال
بزیر سایهٔ اجلال باب نامورش … الا که باد معیشت بعزت و اقبال +

نوشتم از پی تاریخ آن که از هجرت
گذشته چار کم از یک هزار و سیصد سال

وله قطعهٔ تاریخ طبع

تعالی الله ازین مجموعهٔ شعر مطلع زین مینو … که با خورشید تابان میزند در روشنی پهلو
ز مطبع شد برون مطبوع طبع خاص و عام آمد … پی تاریخ طبعش گفت سنجر اختری نیکو ۱۲۹۷

قصیدهٔ طراویدهٔ خامهٔ سحر طراز میرزا کمال الدین محمد تقی سنجر در مدح اورنگ آرای عفت و ایالت و مهیم سرا عصمت و نبالت قالب یا ست یا جان و جسد حکومت را روان در عدل و احسان یکتای زمان و در بذل و [illegible]

بهمتای دوران در نظم و نسق ملک و دولت دین و ملت فائق بر اقران و امثال جناب والا خطاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه کرون آف اندیا ریس لا و اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند والیهٔ عالیه و لایت بهوپال لا زالت صاعدة مصاعد العظمة و الجلال

دوشینه شامگاه درآمد نگار من — مست و خراب خوی زده آن شوخ سیمتن
گفتم که خیز خار غم از پای دل کنیم — گفتا بچشم آری ز آهنگ خار کن
گفتم که چیست آنچه لبش نام کرده — گفتا که درج سی و سه دانه در عدن
گفتم که بسته بچه با دل مرا — گفتا بزلف پر گره و جعد پر شکن
گفتم میانهٔ دل و رویت چه نسبت است — گفتا یکی و تن بود و دیگرے شمن
گفتم چو روی تو نبود ماه در فلک — گفتا چو موی من نبود مشک در ختن
گفتم چو عارضت نبود گل به بوستان — گفتا چو قامتم نبود سرو در چمن
گفتم بطرگان تو یک شهر مبتلا — گفتا بزلفگانم یک ملک مفتتن
گفتم رخت ببرگ سمن کرده ام قیاس — گفتا ز رشک دیده که پیرایه بر سمن
گفتم لبت عقیق یمن کرده ام خیال — گفتا بود عقیق سخنگوے در یمن
گفتم قدت چو سرو و رخت ماه چارده — گفتا که مه برآید هرگز بسار و ن
گفتم که زلفگان تو هاله ست گرد ماه — گفتا که چو زهر شده مین خوشهٔ پرن
گفتم جهان رفته بچشمت خراب شد — گفتا که پاس عدل کند دفع آن فتن
گفتم که هیچکس صف مژگان شکست — گفتا نهیب حضرت نواب صف شکن

شاهجهان بیگم فلک عزت و جلال
یعنی خدایگان زمان داور زمن

گفتم که هست شخص جهان پاسبان ملک — گفتا رئیسه که بود جان این چمن
گفتم که لازم است مها گوئیش مدیح — گفتا که واجب است مرا گوهست دهن

گفتم تبارک الله ازان خلقت نکو — گفتا تبارک الله ازان سیرت حسن
گفتم که خسته اش شده پیلان تیزگیر — گفتا که بسته اش شده شیران پیلتن
گفتم غلام شوکت او جان کیقباد — گفتا اسیر صولت او روح تهمتن
گفتم هزار نکته بگیرد ز یک کلام — گفتا که صد لطیفه بگوید بیک سخن
گفتم ز قهر اوست تن خصم دردمند — گفتا بمهر اوست دل دوست مرتهن
گفتم که مهر اوست فزون قهر اوست کم — گفتا که بخت اوست جوان رای او کهن
گفتم ز بس مروت چون معن زاده — گفتا ز بس فتوت چون سیف ذی یزن
گفتم ز عدل اوست بهر کوچه گفتگو — گفتا ز بذل اوست بهر گوشه انجمن
گفتم بجود او شده معروف خاص و عام — گفتا بلطف بین شده مشهور مرد و زن
گفتم ز عدلش گرگ شود یار گوسفند — گفتا بکبک چنگل شاهین نگر و کن
گفتم صلا چگونه زند بذل جو بکند — گفتا که زر بکیل ببخشد گهر بمن
گفتم غریب را بدیارش سعادتیست — گفتا خوش آنکه باغ بهشتش بود وطن
گفتم که نیکخواهش پیوسته شادمان — گفتا که بدسگالش همواره در محن

و این قصیده پسندیده در تهنیت عید الفطر سنه ۱۲۹۷ هجری بجناب مستطاب معلی القاب فلک کاب نواب امیر الملک والاجاه مولانا سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر گذرانیده

همان مستجمع علم و هنر ست

بشکر تهنیت عید ای بت دلدار — ز تارک جم می تاج خسروی را بردار
الا خجسته نگارا سر گران بر دوش — کشیده تا کی باید ز دست تیر و خمار
بفتوی خرد آن دارد که مانده رخسیم — بگیر جام پی دفع خمار از خم آر
شنیده ام که فلاطون خم نشین ز پیش — سروده است که در این جهان بهیده
بده ز رشته مستی که از کمان سپهر — زنند ناوک بیداد بر دل هشیار

بگوش هوش سروشم سرود دوش که بود ... نشسته دختر رز چهره‌اش به ام جبار

هزار شکر که جانت برست از غم و هجر ... چنانکه یونس رستی از نهنگ مردار و تاتار

بده ز دست کنون صحبت صراحی و جام ... بنوش نیزه از کف مه پارگان گل رخسار

بگوشهٔ چمنی با جماعتهٔ پری ... شراب نوش و بس آنگاه بوس از لب یار

مستی که کرده عمل در مزاج او باده ... گرفته دامن حوریوشش هنوز خواب خمار

عرق گرفته گل عارضش ز حدت می ... بسان ژاله که آید بصفحهٔ گلنار

ببین بصحن چمن گشته رشک باغ ارم ... بستد ز دست می آنا بو نیزه در گلزار

سرود بلبل از باغ میرسد در گوش ... که گل نهاده بسر تاج خسروی آثار

زبان بباغ گشوده است سوسن آزاد ... چو من ببزم امیر زمن مدیحه گذار

ستوده حضرت نواب امور صادیق ... امیر ملک فلک رتبه کان حلم و وقار

بود علائم عدلش ستاره وش بعید ... بری است بحر عطایش سپهر سان ز کنار

که گر ز آتش قهرش شراره‌ای به سپهر ... جهد جهند کواکب ز چرخ همچو شرار

جهان مدار امیرا که با ز همت تو ... نموده طائر افلاک را چو صعوه شکار

توئی که دولت و اقبال روز و شب آرند ... همی بدرگه میمون رفعت تو گذار

بلطف شاه بود افتخار میران را ... توئی که بر تو کند فخر شاه و ملک و دیار

ز نوک رمح تو خون عدو چکد آنسان ... که ریزد آتش سوزان بقهر از دم مار

ز ضرب تیغ تو رفته است بر دلان خون برق ... چو هست باده گلگون بصفحهٔ گلزار

ز خاک دشت فشانی بچشم چرخ برین ... بباد پای فلک سیر گر شوی تو سوار

بروی یکدگر افتند غرقه اندر خون ... بروز رزم تو گردان بسان دانهٔ نار

ز بانگ کوس تو بگسیخت کوه بر گسلد ... ز بیم تیغ تو آید سپهر بر زنهار

مصافگاه پر از درکنی نگاه نبرد ... بر آفتاب کنی بزم را بنوبت بار

بروز رزم شوی چیره همچو پیل دمان | چو شیر گرسنه کاید بدشت بهر شکار
همی گرسنه کنی گشته دشت را چون کوه | ز نعل باره کنی پاره کوه را چون غار
ز خون خصم کنی سرخ دامن گردون | ز خاک دشت رخ آفتاب سازی تار
توان شریف و عزیزی که از عنایت حق | جهان نیرزد تو دون است و در بدست تو خوار
ز فر طلعت تو زینت مخفی و جلی | بزیر منت تو گردن صغار و کبار
بود چو خلق لطیف تو عنبر سارا | بود چو لطف بدیع تو لؤلؤ شهوار
ز نوک رمح جهان سوز تست تابنده | هماره فتح و ظفر همچو نور از رخ نار
جهان مدارا با ذات اقدس تست که دو | تمام خلق جهان را بروزگار مدار
ز پاس عدل تو اندر جهان معاذ الله | غزال را فکند شیر نر ز بیم شکار
جهان پناها گر بانگ بر سپهر زنی | چو کوه باز بایستد ز ترس از رفتار
دلی بداد دل من ز حیث می ترسی | که روزگار ز جانم برون کشیده دمار
تنم چو سایه موی است و دل چو دیده مور | ز جور چرخ و جفای سپهر شعبده کار
ز سیل حادثه طوفانی است کشتی من | چنانکه جان سپردم در آب زوی کنار
خزان رسیده نگار از مرغ بسته پرم | ندیده ام همه عمر خویش روی بهار
بجان غمی که کسیش ره بخویشتن ندهد | ز روی مهر بمکن میشود انیس و دوچار
غم معاش و جفای سپهر و طعن حسود | ربوده از دل من طاقت و شکیب و قرار
بحق ذات خدائیکه جمله موجودات | ز روی صدق خداییش را کنند اقرار
بصانعی که برآرد ز کارگاه فلک | نجوم ثاقب و رخشنده ماه در شب تار
بذات پاک خدائیکه در سپهر برین | قرار داده نجوم ثوابت و سیار
بداوری که برویاند از بسیط زمین | هزار نوع ریاحین ز انبساط بهار
بقادری که بگسترده از مشیت خویش | بساط خیر و شر و قهر و مهر و لیل و نهار

بحق عقل نخستین و علت اولی / بذات پاک خداوند واحد قهار
بقدر کعبهٔ اسلام قبله گاه انام / بحق سید ابرار احمد مختار
بعز و منزلت عترت رسول عرب / بحق جملهٔ اصحاب پاک خورد و کبار
بصدق حضرت صدیق و زهد فاروقی / بنور حضرت عثمان و حیدر کرار
بنعمت تو کز و کشوری بود منعم / بسطوت تو کزاو عالمی ست در زنهار
که از ستیزهٔ گردون و از کشاکش دهر / ز زندگانی خود در جهان شدم بیزار
رسیده بر لب من جانم از جفای فلک / نماند در تن من تاب و طاقت و رفتار
بملک هند دمی سر ورا نیاسودم / هماره بوده ام از درد و غصه زار و نزار
ز جور چرخ بزانو نهاده ام سر خویش / ز درد و محنت و اندوه همچو بیمار
بدین امید که روزی ز لطف پاک خدای / شگوفه هم ز شاخ دولت آرد بار
جفا کشیدم عمری برای کسب کمال / بدین گمان که شوم از کمال برخوردار
ولی چه سود که بخت من از ستیزهٔ چرخ / ز خواب غفلت هرگز نمی شود بیدار
جهان پناه امیرا تو داد من بستان / ز چرخ زانکه بدست تو نیست این دشوار
اگر همای سعادت بدام من افتد / ترانه طرب از دل کشم چو موسیقار
رسد بدست من ار شاهباز مرحمتت / نوا کشم ز دل از اشتیاق بربط وار
مدار غصه و غم سنجرا که آصف دهر / مسیح وار دهد جان ترا ز یک گفتار
هماره تا که جهان را چو صبح آراید / شعاع چشمهٔ خورشید گنبد دوار
لباس عزت بادا هماره ات در بر / عروس دولت بادا همیشه ات بکنار

واین قصیدهٔ برگزیده نیز بستایش جناب معلی القاب نواب امیر الملک والاجاه مولانا سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر از نتایج طبع همین سنجر نیکو سیرت

صبح گر بخت شبه رنگ گون شد زنگ — خسرو روم برآمد بر فرد اورنگ
چو عیان شد ز افق موکب سلطان ختن — گرد از بیم بهزیمت سپه خسرو زنگ
بار دیگر گل سوری بچمن جلوه نمود — نغمه زد بلبل شیدا بهزاران آهنگ
گل برافروخته رخ سرو برافراخته قد — سار سر کرده نوا فاخته بنواخته چنگ
تاج بنهاده چو کی نرگس شهلا بر سر — جام بگرفته چو جم لاله حمرا در چنگ
تازه گلها شده در باغ شگفته ز صبا — همگی لون ملون و همگی رنگ برنگ
لعبتان کرده پدید ابر ز شادی بچمن — شاهدان کرده عیان باد سحرگه ز النگ
لعبتانی همگی حیرت کلک مانی — شاهدانی همگی غیرت نقش ارژنگ
همه خندان همه رقصان همه چالاک همه چست — همه رعنا همه زیبا همه شوخ و همه شنگ
همه مطبوع و ظریف و همه محبوب و لطیف — همه ساغر کش و سرخوش همگی مست و ملنگ
باغ پر لاله من از حسرت جانان دل ریش — باغ پر غنچه من از فرقت دلبر دلتنگ
ناگه آمد ز در آن حیرت حوران بهشت — ناگه آمد بر آن غیرت خوبان فرنگ
آب حیوانش نهفته بدو لعل میگون — ماه تابانش نموده بدو زلف شبرنگ
سنبل غالیه بویش همه چین و حلقه — نرگس عربده جویش همه سحر و نیرنگ
گفتم ای بیتو سراسر تنم از مویه چو موی — گفتم ای بیتو لبالب لبم از ناله چو چنگ
گریه من بدل سنگ تو تاثیر نکرد — آری آری چکند قطره باران با سنگ
آهنین دل که تو داری بگمانم نبود — بهر این دل سنگین تو آهن با سنگ
فصل من مهر بود شیوه تو با من کین — شغل من صلح بود پیشه تو با من جنگ
تا بدید از تو مرا گردش این دهر بسیج — تا گسست از تو مرا گردش این پرده و رنگ
بیجمال تو مرا کار فغان است و خروش — بیوصال تو مرا شغل غریو است و غرنگ
آخر ای عربده جو چیست گناهم برگو — که زیاری من و صحبت من داری ننگ

گفت این خود لطف است که بربستی لب
ز ثناخوانی نواب سموات او زنگ

فلک دانش فلک جود و سخا کان هنر
محور عقل و ادب قطب کمال و فرهنگ

حامی شرع مبین حضرت صدیق حسن
گر پی مدحت او پای خیال آمده لنگ

آنکه در آب اگر شعله قهرش گذرد
میزند غوطه در آتش چو سمندر خرچنگ

جسته از عزم سبک پیکر او باد شتاب
دیده از حزم گران لنگر او خاک درنگ

شیر در سایه عدلش بکند قصد غزال
باز در ساحت پاسش بکند صید پلنگ

پیک اندیشه بپایان جلالش نرسد
فی المثل گر همه عمر درآید بشلنگ

آصفا بحر کفا گوهر گردون صدفا
ای که پشت فلک از سجده درگاه تو خنگ

گویم ار دست ترا ابر بود بهر تو عار
خوانم ار طبع ترا بحر بود بهر تو ننگ

زانکه از سینه کشد آن که ریزش فغان
زانکه بر چهره زند این دم بخشش آژنگ

روبه از مهر تو از پنجه ضیغم نسرین
رهد از عدل تو شهباز ز سار و سارنگ

چو درخشان شود تیغ جهد آتش از آب
چو درافشان شود دست تو دمد لعل ز سنگ

زیب از هستی تو صورت امکان دارد
نازد از نطق تو بر خویش کمال و فرهنگ

جوهر رای تو گر آینه سازند بدهر
تا قیامت بود آن آینه عاری از زنگ

چرخ آشیمه خنگ تو شود در دم پوی
عقل دیوانه کوس تو شود درگه غنگ

عمر خیزد ز بنان تو همی درگه بزم
مرگ ریزد ز سنان تو همی درگه جنگ

هر کجا نوک سنان تو شود شعله فروز
خاک سوزد ز تبش تا بهزاران فرسنگ

چو کشد دست تو شمشیر بهنگام مصاف
چو زنی شست شجاعت بزه و تیر خدنگ

تن بسیلاب فنا شوید از بیم فرود
رخ بخاشاک لحد پوشد از ترس لشنگ

منحنیه فلک از پاس تو گردد پرچین
چهره حور شود از بیم بر نکهت بیرنگ

نصرت و فتح تو در خم قامت منقول
دشمنان را چه زید با تو مجال نیرنگ

توئی آن سخت کمانی که در شب تیره تیر ... دیدهٔ مور بر آری ز هزاران فرسنگ

در قتالی که شود خیره خور از برق حسام ... در جدالیکه شود تیره مه از دود تفنگ

در فتد لرزه بگردون ز هیاهوی سوار ... در رسد غلغله بهامون ز تکاپوی گرنگ

خبر از کشتن یکفرقه دهد زاغ کمان ... گذر از جوشن یکجوقه کند باز خدنگ

گر پی حرب شوی جانب میدان عازم ... گر پی جنگ کنی جانب هیجا آهنگ

لشکر فتح ز پس رایت نصرت از پیش ... خود رومی سپر و دشنهٔ هندی در چنگ

موکب خصم شود منهزم از سطوت تو ... بطریقی که شود رنگ گریزان ز پلنگ

تن حساد کنی از دم شمشیر تباه ... سر اضداد کنی از خم فتراک آونگ

مختصر کن سخن الحال تو سنجر بدعا ... رو بدرگاه خدا کن که بود قافیه تنگ

تا که افسانه بود واقعهٔ لیلی و قیس ... تا بود نام و نشانها ز صنمخانهٔ گنگ

باد در کام و دهان تو همواره شکر ... باد در جام حسودان تو پیوسته شرنگ

وله از غزلیات

عابد شب زنده دار ار بنگرد آن روی را ... سجده آرد چون برهمن آن رخ نیکوی را

بهر جان افشانی عشاق بی سامان بس است ... گر نمائی آشکار آتیغ آن ابروی را

لعل سنجر غیر نامت ای سهی بالا نگفت ... غیر ذکر گل نباشد بلبل خوش گوی را

چو ناکامم پسندد دوست وا داز کام جوئیها ... درم بدنام خواهد تا چه شود از نام جوئیها

بپاداش دعا گفتن بدشنامی عزیزم کن ... که میگویم دعایت از سر دشنام جوئیها

مرا در امتحان کشتی و زین بر خود همی نازی ... که آخر تیغ جنگی آموختی از خام جوئیها

دیگر

دیدو تا لب آن دلبر ترسائی را ... گفت این لعل کند کار مسیحائی را

از که مژگان تو آموخت صف آرائی را — که ربود از دل من صبر و شکیبائی را
ساکن دیر مغان شد دل دیوانهٔ من — دید تا طلعت آن شوخ کلیسائی را
سنجر آن روز که شد شهرهٔ عشقت آری
دوخت بر قامت خود جامهٔ رسوائی را

فردا چه امید کرم از ذات کریم ست — ما را ز گنهکاری امروز چه بیم ست
بگشای در میکده ای پیر خرابات — بر من که دلم تنگ تر از حلقهٔ میم ست
یاران همه سر در قدم پیر گذارید — کز یک نفس احیا کن هر عظم رمیم ست
گر کفر نماید همه قولش به پذیرید — کاین واقعه چون واقعهٔ خضر و کلیم ست

وله

این خرقهٔ صد پاره دگر دوختنی نیست — چون زهد در او هست چرا سوختنی نیست
ای شیخ برو مسئلهٔ عشق میاموز — هرچند که این مسئله آموختنی نیست

وله

منه پا بر گل ای دلدار چه بگذار از آن ترسم — خلد از برگ گل بر پای نازکتر ز گل خارت
شد کشته پشته از ستم چشم مست تو — این چشم مست نیست بلای مجسم ست
فکندی برقع از رخ آشکارا حسن زیبا شد — نهان بود آنچه در کتم عدم از لطف پیدا شد
چه مصباح ست او با جملگی مشکوة گوناگون — ز هر مشکوة بیرنگی ز بیرنگی هویدا شد
بزلف خویشتن زد شانه تا دامن محشر — پریشان خاطر جمعی از آن زلف چلیپا شد
خود او شد موبه گر اندر وجود و هم عاشق — خود او تابنده چون خورشید از رخسار عذرا شد
بحر فضل او ما خویش را کرد آشنا سنجر — بحمد الله ز فیض رحمتش لا بود الا شد
چنان بمحنت هجران تو هم آغوشم — که یاد فضل تو یکباره شد فراموشم
زاهدا از خودپرستی درگذر مردانه من — تا ز خود فانی نگشتم خویش را نشناختم

خطا کردم اگر زلف ترا مشک ختن گفتم — پریشان ساز سودا موی در ملک ختن گفتم

عمو دست امی که در دل محبه نهاده — یا بر عذار خال معنبر نهاده

نشنیده که مار بود پاسبان گنج — زانرو بگنج خویش دو مار در نهاده

لمعه

جناب والد ماجد نامه نگار قطعه متضمن قاعده استخراج اعداد اسم حضرت عمر رضی الله عنه از اسم هر چیز موزون فرموده بود درین زمان جناب عم مکرم مولوی محمد محمود علی صاحب محمودیه تتبع آن قطعه محتوی ضابطه استنباط اعداد نام جناب عثمان رضی الله عنه برشته نظم کشیده فرستاده اند هر دو قطعه درینجا ثبت مے شود

قطعه جناب والدی دام ظله

مظهر اسم عمر هر چیز باشد در جهان — چار چندان کرده اعداد ش فزا سه بی گمان

پس بزن در عشره ده طرح چهل افزا یکی — جمله در ده ضرب کن راز نهان گردد عیان

یعنی در جهان از هر چیز اعداد اسم عمر رضی الله عنه ظاهر میشود بدین طریق که اعداد حروف اسم هر چیز که باشد شمرده آنرا چار چند باید نمود و بران چار چند سه عدد دیگر باید افزود و این جمله را در ده ضرب باید کرد و از حاصل ضرب چهل چهل باید انداخت و هر چه از طرح باقی ماند بران یک زیاده کرده در ده ضرب باید فرمود تا راز نهان یعنی اعداد اسم عمر عیان گردد مثلاً خواستم که از لفظ حسن که یکصد و هجده عدد دارد عدد لفظ عمر که سه صد و ده است برآرم اعداد حسن را چهار چند کرده سه افزودم چهار صد و هفتاد و پنج شد آن را در ده ضرب کردم حاصل ضرب چهار هزار و هفصد و پنجاه برآمد از ان چهل چهل طرح نمودم سی باقی ماند بران یک افزوده در ده ضرب کردم سیصد و ده حاصل شد که همان اعداد لفظ عمر است

قطعه عم معظم زاد مجده

از همه اشیا هویدا نام عثمان غنی ست — کن شه چند و زان بشش گر حظ ست از عقل سی
یازده زائد کن و بر هجده اش قسمت نما — ضرب کرده باقی در شصت یک افزودنی ست

یعنی از اسمای همه اشیای عالم نام حضرت عثمان غنی رضی الله عنه هویدا و ظاهر ست بدین نهج که اعداد حروف هر شئی که گرفته آن را سه چند کنی و مبلغ آن را در شش ضرب نمائی و برین حاصل ضرب یازده بیفزائی و مجموع را بر هجده قسمت فرمائی پس هر قدر که از قسمت باقی ماند که قسمت صحیح آن ممکن نباشد آنرا در شصت ضرب کرده بر حاصل ضرب یک عدد زیاده نمائی چنانچه اعداد لفظ علی را که یک صد و ده است سه چند کردی سیصد و سی گردید آنرا در شش ضرب نمودی و یازده بروی افزودی جمله یک هزار و نهصد و نود و یک شد آنرا بر هجده قسمت فرمودی یازده باقی ماند آنرا در شصت ضرب کرده یک بر آن زائد کردی مجموع ششصد و شصت و یک حاصل آمد که همان اعداد لفظ عثمان ست

ولهٔ زاد فضله نقاعدهٔ دیگر

از همه اشیا هویدا نام عثمان غنی ست — کن مضاعف یک فزا در ده بران ده طرح هست
یک بیاقی بر فزا و جمله را در شصت زن — بعد ازان بر حاصل ضربش یکی افزودنی ست

قطعهٔ تاریخ تهنیت عید الفطر نذر نظر سرکار دولتمدار کرون آف انڈیا رئیس ولا و اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ ملک بهوپال دام اقبالها گذرانیدهٔ شاعر شیرین بیان منشی محمد صابر حسین متخلص بصبا متوطن سهسوان

ماه عید طرب افزا مبارک باشد — کوکب طالع فیروز مبارک باشد
تا جهان ست بماند بجهان شاه جهان — دائما سال و مه و روز مبارک باشد

بهواخواه بود نغمهٔ عشرت روزی	چو عدو ناله بجان سوز مبارک باشد
شان و شوکت سحر و شام همایون بادا	جاه و اقبال شب و روز مبارک باشد
طرفه تاریخ به پرده از غزل گفت صبا	شادی عید دل افروز مبارک باشد
	۱۲۹۶ ه

ولہ

قصیدهٔ تهنیت عید الفطر پیشکش نواب نامدار فلک اقتدار نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقباله

ای جنون مشغلهٔ چاک گریبان تا چند	هوسی پیرهن خار بیابان تا چند
منکه دیوانه و وارفتهٔ ادای خویشم	باشدم سلسلهٔ الفت زندان تا چند
وش لیستدم نبود توبه درین فصل بهار	این صلائی ست زپیمانه که پیمان تا چند
وش زخم مرا شور تبسم کافی ست	بشنوم خندهٔ زلف های نمکدان تا چند
بودم آواره ز دل گرمی شوق غربت	شکوهٔ سردی ایمای عزیزان تا چند
ارم افتاد بدست فلک فتنه دهر	دل بربندم بخیال سر و سامان تا چند
تا کی کنم از مهر و محبت دشمن	شوم از کار دل خویش پشیمان تا چند
ی فلک کینه بجمعیت خاطر تا کی	مانم از جور تو چون زلف پریشان تا چند
باده عشق به پیمانه خاکم زده اند	باشم از ترک می آلودهٔ عصیان تا چند
یز چه باشکم دل خونابه سرشت	شبنم آلوده گل آید ز گلستان تا چند
جلوه پیکر مقصود تمنا دارد	شکل آئینه بماند دل حیران تا چند
دل من بین که چه خلوتکدهٔ شوخی هست	واعظا این صفت جنت رضوان تا چند
جرس قافلهٔ صد ستم آشوبی دهر	باشد از جور فلک این دل نالان تا چند
جشن عیدست صبا مدح سرایی است	باشد از ولولهٔ شوق غزلخوان تا چند

چشم پوشی و خموشی ز ثنا تا بعجب — غفلت از مدحت صدیق حسن خان تا بچند

ای ز جوش کرمش قطره بود دریایی — پیش او لاف زند بارش باران تا بچند

گر بفیضش نکند ابر بهاری شاداب — دعوی حسن کند گل بگلستان تا بچند

قرعهٔ مهر فلک بر سر نامش زده است — دل عالم نشود تابع فرمان تا بچند

سجده ریزد بدرش چرخ چو ارباب نیاز — نبود بارگهش قبلهٔ دوران تا بچند

مرجع بذل و عطا چرخ خطابش کرده — عالمی زان نشود بندهٔ احسان تا بچند

فیض او داده به بی برگی و قسم رخصت — کنم از خون جگر دعوت مهمان تا بچند

بدر بخشش او شور صلای عام است — خواهش نفس کند منت دربان تا بچند

کفر باشد به نظیرش صفت حاتم طی — حرف رانم من ازان دشمن ایمان تا بچند

گرم مهر است بمن جلوهٔ لطف کرمش — سرد مهری کشم از فصل زمستان تا بچند

همت بخت مرادم بحضورش آورد — باشم از رنج و الم دست و گریبان تا بچند

چشم دارم نظر لطف ازان مهر نگاه — دیده دوزم بسرپای چو حیران تا بچند

ناامیدی ز جهان رخت بعهدش بربست — رود امید ز من بر زده دامان تا بچند

ای صبا زینه نگهدار ره ادب را مگذار — دعوی نظم حضور همه دانان تا بچند

به عاختم کنم مدح جناب ممدوح — مشکل افتاد چو بند اشتی آسان تا بچند

خوش بگو اینکه تو باشی بجهان خرم و شاد — جوئی از طبع دگر مدحت شایان تا بچند

قطعه گذرانیدهٔ منشی محمد شاکر حسین ابن منشی محمد صابر حسین صبا

ای خوشا طالع تو نور جمال مه عید — شد فزون از کرمت جاه و جلال مه عید

از سر عجز چو شاکر بادب گاه نیاز — پی تسلیم تو خم گشت هلال مه عید

قطعه سنجیدهٔ افتخار الشعرا حافظ محمد خان شهیر در تهنیت عید الفطر و دعای دولت ابد مدت بندگان نواب والاجاه امیر الملک بهادر دام اقبالهم

ای عید روزگار تو تنها امیر الملک
مفتون ماه و سال قوام خورشیدی
خوی تو مجمع نفحات ریاض خلد

دائم عبارتست ز صبح لقای تو
چون صبح روزگار تو صورتگر امید
تو شکل عیش و صورت عیش و طراز عیش
دولت رهین عید و انیس عید میمنت
هر صبح در جهتست در اوضاع دیگر
ساعات تست قبله صبح و مسای عیش
آئینه بهار مسرت زمان تست
نقد وفای او بزمان تو کاملست
در عید خصم و عید تو باهم تفاوتست
شان تعلی تو بهار ریاض دین
برخیز و کجکلاه بزین کرم نشین
صورت طراز گلشن امکان نگاریست
دیگر چو گل بروی تو خندید صبح عیش
از در شاهوار ثنای شهیه تو
در روز عید ساغر مدح تو میکشم
مدح ترا بحرف دعا مختصر کنم
باشی بصدر کرمت و جمله نشاط

بشگفته باد بر رخ تو نوبهار عید
آشفته شو ز نامه تو روزگار عید

روی تو مایه سبب اعتبار عید
تا کی فریب کشمکش انتظار عید
هر نقش رنگدار تو آئینه دار عید
تو نقش عید و پیکر عید و نگار عید
فرخ جبین عید و مبارک یسار عید
روز و شبیکه هست بود در شمار عید
اوقات تست بسته لیل و نهار عید
من بر روی خویش دیدم و گشتم دوچار عید
صدره محققانه گرفتم عیار عید
آن جبر عید باشد و این اختیار عید
عرض تجمل تو متاع و قمار عید
عید است راهوار و توئی شهسوار عید
پرداز موج رنگ گل شاخسار عید
باز آب رفته آمده در جویبار عید
آورده است بر در ما لی نثار عید
آنم که من بعید شکستم خمار عید
ای آستان جاه تو جای قرار عید
همبزم شاهد کرم و همکنار عید

خاتمة الطبع تذکره روز روشن

سنجیده بلبل شاخسار سخن سید اصغر علی متخلص بـ نسر لا زال رحیق عیشه
صافیا عن الکدر سررشته دار و جمعخرج نگار مطبع صدیقی ما دام محفوظا
عن العاهة و الآفة بحفظ الحافظ الحقیقی

ستایش داور بیهمال که وسیله نجات و نعت سید سرور کاینات مفخر موجودات
که ذریعه رستگاری است خرد و کیاست در بر دو عاری تا آن بحر بیکنار را کناره و نه
این ریگ بی شمار را شماره دفتر دفتر پایان پذیرفت و نقشی بر کرسی نشست الحمد لله
جائیکه هنگامه آرای انا افصح العرب و العجم خویشش را به ما عرفناک حق معرفتک ستوده

من که باشم تا درین وادی قدم گزارم ؎

جز حسرت حمد تو چه آید ز سخنها — جز حلقهٔ خمیازه چه خیزد ز دهنها

جائیکه عقل کل همه حیرانی ست چه جای فکرت انسانی لب فرو بستن به که سلسله سخن
دراز گوی نعت سروری را که ربایید که در ساحت وجود سایه اش در نظر نه آید
اگر بیند بگوید و اگر نه بیند چه گوید برنگ آن حیران که آئینه رخسار مه جبینان را دیده
واسع المشفتین گشاده دهان بحال آن گنگ بر رویت خواب پریشان از بیانش کل اللسان
انصاف آنکه ذاتش مستغنی از ستایش و توصیف ست و صفاتش بکمال

حسن منزه از تعریف ؎

ای ختم رسل قرب تو معلومم شد — دیر آمده ز راه دور آمده

پا از اندازه بیرون نهادن بسر افتادن ست صواب دید بر و بر آل و اصحاب او سلام
فرستادن صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین ز آن سپس احقر اصغر علی اصغر وامی نامه
و پیش سلیقه شعاران عالی وقار لب بعرض مدعای کشاید سهی سرو خیابان بختیاری
نونهال چمنستان نامداری جامع اوصاف بی نهنا در اقران و اماثل بی همتا مولوی
مظفر حسین صبا فرزند ارجمند واقف اسرار خفی و جلی ابو الحامد مولوی محمد یوسف علی

صاحب دام مجده و منزلته که ما از گلستان نعت نشان جناب نواب سلطان جهان
بیگم صاحبه ولیعهد دام دولتها و اقبالها که به اعانت فطرت کامرانی و بمقتضای سعه
طبیعت فیض رسان در عنفوان جوانی از مرآة کاردانی نام بر آورده و گوی سبقت
از کمین مشتاقان ربوده تلمیذ پرتمیز جناب فضیلت مآب خسرو اقلیم سخن اورنگ آرای
قلم و علم و فن یکتای زمن حضرت مولوی حکیم محمد احسن بلگرامی متخلص به احسن کلام و احوال
شعرای متقدمین و متاخرین را در عهد معدلت مهد جناب نواب امیر الملک والاجاه
سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر دام الله ظله و برکاته شوهر والاگهر قدردان
فیض رسان نواب شاهجهان بیگم صاحبه کراون آف اندیا پرنسس و لاور اعظم طبقه اعلای
ستاره هند و رئیسه معظمه بهوپال دام اقبالها و حشمتها در سنه دوازده صد و نود
و شش هجری قدسی بجهد بلیغ فراهم آورده باسم روز روشن موسوم کرده بقلم
جادو رقم سپرد پس از این باشارات جناب نواب صاحب فیض رسان ممدوح در سنه
دوازده صد و نود و هفت هجری قدسی در مطبع صدیقی بگهر ریزی خامه جواهر نگار
منشی محمد حسن علی خوشنویس و منشی سید عبد الکریم مصلح سنگ سراپا زیور طبع آرایش
یافت و بحسن اهتمام یگانه زمان زبده نیکو سرانجامان مولوی محمد عبد المجید خان مهتمم
مطابع ریاست بهوپال وسمه انطباع برابرو کشید سبحان الله قرطاسی ست که اگر رنگ
عارض گلرویان گویم بجاست و سطورش را اگر سلسله زلف عنبرین مویان گویم سزاست
بین السطور همچو ابروی محبوبان گشاده نه تنگ کرسی الفاظ و کج کلاهی حروف غیرت
ارژنگ چین و نزهتکده فرهنگ از سواد خط و روشنائی آن عالم را نور و روشنایی
و هر فقره نثر و مصراع نظمش در کهکشان نمائی تعالی الله این مطبع بطبع عالم مطبوع
و پسندیده غلغله خوبیش باطراف جهان رسیده گلیست که در روانی کار و خانه
میکند و سنگیست که در صفائی با آئینه سکندری پهلو میزند هر چه بر آن نقش پذیرد نمونه

نقوش کاتب قدرت صورت‌گیر دل نقش آن کنقش الحجر و سیاهی آن از شب تیره‌تر
ماشاء الله کتابیست اسم بامسمی در آب و رنگ از عقیق یمن بل روشن‌تر از آفتاب
روز روشن حرفش خرفش بفصاحت هم‌آغوش و الفاظ لفظش به بلاغت دوشادوش
شعری که باید بلا قصد ازین نسخه برمی‌آید در تر و کنایهٔ شعرا طرفه تماشا می‌نماید
اگر از من راست خواهی لطف زندگانی را مایه و یادگار شعرا را سرمایه از الفاظ و معانیش
رنگ بهار در جوش و بلبل طبع ارباب ذوق و شوق تمنایش بنیابانه بنغمات دلکش
در خروش سخن‌شناسان دل باختهٔ مشاهدهٔ حسن و جمال آن و گفته رسانیز در سودای
خریداریش بنقد روح و روان یارب تا روز روشن است صبا باد و تا صباست
روز روشن اکنون تاریخ تالیف این روز روشن و تاریخ طبع عرضه میدهم

قطعهٔ تاریخ تالیف

روز روشن چون صبا تالیف کرد — یادگار نکته‌سنجان عجم
خامهٔ اصغر سن تالیف آن — بوستان فرحت‌افزا زد رقم
١٢٩٦

قطعهٔ تاریخ طبع

روز روشن چون سواد طبع یافت — از ضیااش مهر محبوب آمده
بی سر اندیشه اصغر سال طبع — فی البدیهه گفت مرغوب آمده

دیگر قطعهٔ تاریخ تالیف روز روشن از مولوی علاء الدین بسمل
ایده الله بلطفه الکامل

زهی محبوب دلها روز روشن — دوائرهاش رنگ ساغر مل
صراحی در بغل در دست جامش — زند هر شعر او آواز قلقل +
شده در گل زمین شعر پیدا — هزاران نقش از ریحان و سنبل
سخنهای عزیزان خوش آهنگ — نیاز و نازهای بلبل و گل +

گلبن نغمہ ہاے عندلیبان	بسروستان بود گوی صلصل
فغان اہل ذوق و اہل شوق ست	بیان حال ارباب توکل
مظفر ابن مولانا ے یوسف	کہ در ہر علم و فن وارد تو غل
ز نظم این گہر ہا چون بپرداخت	خرد بستودش از حسن تعقل
از و شد شاعران را نام روشن	ز ہند و سند تا شیراز و کابل
چو بسمل یافتش سرمایہ عشق	نمودہ بہر تاریخش تامل
رسیدش مصرعی از گلشن راز	فغان بلبل و بیباکے گل

دیگر قطعۂ تاریخ تالیف روز روشن از خوش فکریہاے مولوی عین الدین مسرور صانہ اللہ عن الشرور و مکارہ الدہور ۱۲۹۶

رفیع المکان و بدیع الزمان	فصیح اللسان و بلیغ البیان
مظفر مرا قلیم نظم ست و نثر	بملک سخن گستری کامران
بمصر زبان آورے یوسفے	عزیز زلیخاے علم بیان
دم او نسیم ریاض کمال	صبائی بگلزار قلب و جنان
کتابے بدیعے مرتب نمود	کہ ہر صفحہ اش رونق بوستان
ہمانا کہ از حسن خط و سطور	کشیدہ خطی بر خط مہوشان
بہر صفحہ اشعار سنجیدہ اش	بصحن چمن بلبلان نغمہ خوان
از ان نام او روز روشن شدہ	کہ روشن ازو شد زمین و زمان
بتاریخ تالیف مسرور گفت	پر انوار از روز روشن جہان ۱۲۹۶

ولہ ایضاً

از فیض صبای گلشن ذہن و ذکا	گلہای مضامین لطیفہ بشگفت
تاریخ ختام آن بگوشش مسرور	گلدستۂ اشعار نفیسہ دل گفت ۱۲۹۶

ولہ تاریخ ختم طبع روز روشن

روز روشن لبان مہر منیر | تافت از مطبع جناب رئیس
دل مسرور سال طبعش گفت | عجب اشعار دلنشین و نفیس
۱۲۹۷

قطعۂ تاریخ تالیف روز روشن از خوش بیانی سید جلیل احمد متخلص بجلیل سہسوانی

خوش رقم کردہ کلام منتخب کلک صبا | ہست چیدہ یادگار شاعران نامدار
سال تالیفش چنین روشن شد از فکر جلیل | روز روشن جلوہ گاہ مطلع صبح بہار
۱۲۹۶

تاریخ طبع تذکرہ روز روشن از نتائج افکار بہار پیرای الفاظ و معانی منشی سید صابر حسین صبا متخلص سہسوانی

منتخب و عجیب و نادر تذکرہ | کرد تالیف صبا را جلوہ گر
دیدہ مشتاق محو سیر اوست | میتوانش گفت تسخیر نظر
نظم او روشنگر نظارہ گشت | نثر او شد سرمۂ چشم بصر
جلوہ اش آمد تماشای نگاہ | حسن او شد نور چشم دیدہ ور
نسخۂ دلبستگی میخواندش | فکرت ہر کامل و اہل ہنر
ای صبا خوش گفتہ تاریخ طبع | روز روشن جلوہ روی سحر
۱۲۹۷

تاریخ طبع روز روشن از نتیجۂ طبع سلیم شیخ محمد ابراہیم المتخلص بہ غفوری شاگرد منشی فدا علی فارغ مہتمم دار الضرب دار الاقبال بہوپال

بلبلان شعر را این نسخہ از الفاظ خویش | سوی باغ معنی رنگین صلا زن آمدہ
سرو ہر مصراع برجستہ بحسن انتخاب | بہر عنقای نظر شاخ نشیمن آمدہ
فسحت اوراق از اشعار رنگارنگ و نغز | جملہ غنچہ خاطران را صحن گلشن آمدہ

روشنی خط خوب جلوهٔ شوخ بداد | از پی مصباح دانش نور و روغن آمده
برکات نظم و نثر دلکشا موقوف نیست | بل صبا غنچه کشای کهنه هر فن آمده
حاسد از رشک عبارت گر بسوزد دور نیست | زانکه خامه اش ز شاخ نخل ایمن آمده
گفت هاتف با غفوری از پی تاریخ طبع | جاده افروز معانی روز روشن آمده

قطعهٔ تاریخ تمام طبع روز روشن از جناب مهین برادر والاشانم
مولوی محمد حامد علی بیدل سررشته دار آستانهٔ جناب ولیة العهد
ریاست بهوپال دام اقباله

حبذا فهم نکته سنج صبا | که از و غنچه های طبع شگفت
بقلم حال شاعران بسپرد | آشکارا نمود حال نهفت
سال انجام طبع بیدل زار | نزهت افزای طبع روشن گفت

مسک الختام توقیع قبول کرامت لزام

ذریعهٔ عز و عزت بار مؤلف و مؤلف وسیلهٔ شرف و افتخار
مصنِّف و مصنَّف از آثار روشن کلک اعجاز سلک مربع نشین
چار بالش حکمت و خلافت و عفت و عدل استراحت گزین
وسادهٔ سیادت و ریاست و شجاعت و بذل مرکز دائرهٔ فضل و
کمال دائرهٔ مرکز جاه و جلال مؤسس اساس ایالت و نبالت
مشید بنیان دین و دولت رافع الویهٔ شریعت غرا ناصب اعلام

ملت بیضا رئیس اعظم وحید فرید امیر مکرم بی نظیر و ندید نواب
فلک جناب قمر رکاب امیر الملک والاجاه مولانا سید محمد
صدیق حسن خان صاحب بهادر لازال متقفیاً بالسنة والکتاب
ومقتدیاً بالصدق والصواب که بعینه از مسودهٔ خط دست خاص
برکت خواص روشنائی تبییض می پذیرد تا سواد پایان روز روشن
روشنی از سر گیرد

تذکرهٔ روز روشن که بعد از شیرازه بندی شمع انجمن و نگارستان سخن و صبح گلشن
بفکر رنگین و اندیشهٔ نو آئین جامع هنر و فن نبض شناس قلم قدردان سخن
بهار آرای گلشن شیوابیانی آبیار چمن معانی و مبانی منشی مولوی مظفر حسین
گرامی فرزند عارف معارف سخنوری عارج معارج نکته پروری یگانهٔ روزگار
یکتای دیار و امصار عزیز مصر صاحب کمالی مصر عزیز بی مثالی یادگار دانشمندان
زمانه خیرسگال هر خویش و بیگانه صوفی صفا کیش سالک خدا اندیش جناب
ابو الحامد مولوی محمد یوسف علی صاحب حماهم الله تعالی و عافاهم والی
مدارج العلی رقاهم لمعهٔ جمعیت افروخت و تیرگی خواطر را بانوار جلوه افروزی
اشعار آبدار از میان در ربود و پیرایهٔ فراهمی در بر کرد غریب نسخهٔ جامعهٔ دلکشا
و شگفت نامهٔ روح پرور دلرباست که هیچیکی را از شعرای گذشته و حالیها از راه
تتبع و استقرار فرو نگذاشت که نظارگی جمال این نگارنامهٔ معانی کاشانه نساخت

من و پروانه و بلبل همه یکجا مستند — چشم بد دور که جمعند پریشانی چند

اگر رشته پرسی لیئه تمام ست و آغاز سخن را سررشته انجام اندیشه ظریفان
شیرین گفتار و فکرت نظم طرازان نادره کار در دریافت مقدار جمعیتش با
سراسیمگی دوشادوش ست و افکار حریفان رنگین بند کار و سخنوران سحر کا
هنگام گلگشت از بار اشعار این گلزار همیشه بهار رنگینی باگوناگون معانی تازه و مبانی
بی اندازه هم آغوش اگر خزانه عامره گفتار جواهر نگار ائمه نظمش خوانند سزد سخن
و اگر کان سبحة الابرار ایدی افکار ارباب موزون خاطرش دانند بهیر و شت
مرا که هیچ درحسابم و از پیرانه سالی خاطر در بزم اهل سخن پا بر کاب خامه فرسائی در
کشف جلوه جمال بلاغتش با نغزی بیش نیست و با لاخوانی و بلند پروازی
در تنار حسن ترتیب و تهذیبش جز نارسائی فکر کوته اندیش نکته نغزی در کیسه نه
جذبه دوستی این نامه نگار و کشش الفت پدر والاگهر این ناظم نثار ناچار و ناچار
برگزارش این دو سه حرف دل افگار آورد و زبان خامه را که از شرمندگی کردار
و نابستگی گفتار مهر سکوت برلب خویش داشت آشنای این فریاد بی حرف
و صوت ساخت قطعه

روز روشن نگار رشک نگار	که سوادش خوش از بیاض چمن
بقبول خدای فیض رسان	باد مقبول روزگار سخن

تنویر

بدانکه همگی شعرای مندرجه این تذکره بتفصیل فهرست ابواب ندیله دو هزار و چهار
صد و یازده اند و بحذف یک شاعر که مکرر مذکور شده دو هزار و چهار صد و ده
باقی میمانند و آن شاعر امیر نظام الدین استرابادی ست که در باب شین معجمه
بتخلص شاه کبود جامه امیر نصرة الدین و در باب نون بتخلص نظام امیر نظام الدین

مسطور شده و برین تکرار بعد طبع کتاب تنبه واقع شده که کار محو و اثبات و حک و اصلاح از دست رفته

فهرست ابواب این کتاب با تعداد شعراء هر باب از سی و یک ابواب

صفحه	تفصیل ابواب	شمار شعرا
۵	باب الالف	۳۱۴
۸۶	باب باء موحده	۱۳۴
۱۱۹	باب باء عجمی	۱۶
۱۳۳	باب تاء مثناة فوقانیه	۶۰
۱۳۷	باب ثاء مثلثه	۸
۱۳۹	باب جیم تازی	۹۵
۱۶۰	باب جیم عجمی	۷
۱۶۱	باب حاء مهمله	۱۲۷
۱۹۲	باب خاء معجمه	۷۶
۲۰۸	باب دال مهمله	۵۵
۲۲۶	باب ذال معجمه	۱۸
۲۳۱	باب راء مهمله	۱۳۴
۲۶۶	باب زاء معجمه	۳۶
۲۷۶	باب سین مهمله	۱۴۲
۳۱۶	باب شین معجمه	۱۵۹
۳۷۲	باب صاد مهمله	۱۰۱
	میزان	۱۴۷۲

صفحه	تفصیل ابواب	شمار شعرا
۴۰۱	باب ضاد معجمه	۱۹
۴۰۵	باب طاء مهمله	۵۰
۴۱۷	باب ظاء معجمه	۱۳
۴۱۹	باب عین مهمله	۲۴۲
۴۸۲	باب غین معجمه	۳۵
۴۹۸	باب الفاء	۱۵۱
۵۴۳	باب القاف	۸۶
۵۶۶	باب کاف تازی	۶۳
۵۸۳	باب کاف عجمی	۶
۵۹۳	باب اللام	۸
۵۹۸	باب المیم	۱۰۲
۶۶۹	باب النون	۷۰
۷۳۸	باب الواو	۴۲
۷۶۹	باب الهاء	۲۸
۷۸۷	باب یاء مثناة تحتانیه	۲۵
	میزان	۹۳۹
	میزان کل	۲۴۱۱

خاتمهٔ روز روشن

بنگاشتهٔ کلک جواهر سلک نونهال حدیقهٔ شیرین زبانی نوباوهٔ گلشن شیوا بیانی منشی سید علی حسین متخلص بضیا قرة العین منشی سید خورشید حسین خلف الصدق سید ابن حسن خان ولد ارشد منشی سید نیاز حسن خان بلگرامی

روز روشن ختم شد افسوس در خوابم هنوز
در خیال وصف او بسیار بیتابم هنوز

حمد لمن جعل کلامه تذکرة لاولی الابصار واودع البواطن القدسیة خزائن الاسرار ونصلی علی سیدنا صاحب الحجة والکتاب وفصل الخطاب

امّا بعد این تذکرهٔ روز روشن که اسمش بامسمی ست و چنانکه باید بحلیهٔ صفات محلی همانا بلطافت سخن و فصاحت بیان دیده و دل را نزهتی می بخشد که تماشای چمن بمقابله اش بیرنگ ست و روح و روان را تفرجی و انبساطی میدهد که گلگشت ارم در پلهٔ لطفش پاسنگ مؤلف این نگارستان یعنی نکته سنج سخن گستر دقیقه رس ذکی والانظر مولوی محمد مظفر حسین صاحب صبا خلف الصدق عارف معارف تحقیق عارج معارج تدقیق عنوان صحیفهٔ علم و فضل خاتمهٔ نسخهٔ عقل و نقل یوسف مصر معانی مصر یوسف خوش بیانی کاشف سر خفی و جلی مولوی محمد یوسف علی صاحب سرآمد رئیسان گوپامؤ مضاف بصوبهٔ اوده و مدار مهام خاص جناب نواب سلطان جهان بیگم صاحبه ولیة العهد ریاست بهوپال که بسلاست عبارات بحر معانی روان کرده و برنگینی اشعار اسرار نکات و دقائق مخفی سخن عیان کرده حق انست که بیان رنگینش بر لعل بدخشان چشمک میزند و کلام دلنشینش حرف غلط فهمی از صفحهٔ خاطر نافهمان حک میکند سخن شناسان دانند که سخنش را چه پایه است و نکته رس فهمد که فکرش را از جواهر مضامین چقدر سرمایه الفاظ اند یا قطعات جواهر بر روی هم نهاده فقرات اند یا سلک های لالی آبدار که بطرز احسن ترتیب داده اگر غالب هم بود غالب کم

داد سخن بنوعی میداد که همه عود هندیش بر آتش پارسی می نهاد تحریر مسلسل او زلف عنبرین مویان را از رشک پریشان میکند و تقریر بی نظیر آن دامن خیال سامعان را از لالی تر میکند بسکه بمحاوره سخن گفته قدر دان داند که دُر سفته زبانش آیهٔ فصاحت ست و بیانش خزینهٔ بلاغت استغفر الله که از تکلف گفته باشم دلربائی سیر ان مضامین و دلفریبی فقرات رنگین بجا مگر زبانی ست که دُر افشاند و زبان خامه ایست که جز گفتار شیرین بر زبان نراند در وصف تالیف در نثار کلکم بریده زبان و در شرح مولف سحر نگار ناطقه ام کل اللسان ه

خامه در دست او ید بیضا — برزبانش مداد آب بقا
طبع او معدنی که هر لعلش — بی بها آمد از کمال بها
بلبلان معانی رنگین — نغمه پرداز گلشن انشا
غیرت بوستان بود نظمش — نثر او رشک نثره علیا
صفحه مملوست از لالی تر — تا در افشان شدست کلک ضیا
ای ضیا از ضیای هر لفظش — گشت هر حرف گوهر یکتا

اکنون که فرصت تنگ و پای قلم لنگ ست و شهر شوال بپایان رسید و کتاب حلیهٔ طبع در برکشید خامه می شکنم و بر قطعهٔ تاریخ تالیف ختم سخن میکنم

قطعهٔ تاریخ

روز روشن چون قرب گشت از رنگ صبا — جان ارباب سخن شد از ضیائش مستنیر
فکر تاریخش ضیا میکرد ناگه هاتفی — گفت لعل بی بها موزون کلام دلپذیر

تمت التذکره فمن شاء اتخذها تبصره

صحت نامهٔ تذکرهٔ روز روشن

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۷	نمید	نمید	۱۷	۲۰	بیرعماد	عماد
″	۱۱	بنغات	بنغمات	۱۸	۶	دورست	دوربیست
″	۱۳	ببیمتا	بیهمتا	۱۹	۸	باد آینا	باد آئینا
۳	۸	امر	لعر	″	″	باد آینا	باد آئینا
″	۱۶	شابیب	شآبیب	″	۱۳	پانزده	پازده
۴	۸	سه	سر	۲۰	″	چنانم	جهانم
۷	۱	تونگر	توانگر	۲۳	۶	انجا	آنجا
″	۱۸	دارالحکومة	بدارالحکومة	۲۵	۲	گا	گگا
″	۲۱	المبارک	المبارکست	″	۹	سر	بر
۹	۱۸	نهان	پنهان	″	۱۱	پیکان	پیکان
۱۱	۱۰	بابغی	باسغی	″	″	ازحسرت تبرش	ازحسرت تیرش
″	۱۵	رآهوی	راهوی	″	۱۲	التخیر	الخیر
″	۲۰	دمے	مے	۲۷	۱	جهانجوی	جهانجوی
۱۲	۷	سبادرس	سبادکس	۲۸	۷	بغرنتم	بغربتم
۱۳	۸	انجا	آنجا	۳۲	۲۰	پاسپان	پاسبان
۱۴	۱۴	اذبکان	اُزبکان	۳۴	۱۹	ے	رباعی
″	″	افریکی	رزبکی	۳۶	۶	کنسند	کنند
۱۵	۱۷	نموده	نموده	″	۹	جمعه	جمعهٔ
۱۶	۱۹	زدیده	زده	۴۱	۳	راا	را

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۴	۷	ارشدی	ن ارشدے	۷۶	۳	عاشق جانانه	عشق به جانانه
۴۴	۱۲	رفتة	حوادث رفتة	۷۸	۱۳	اید	آمد
۴۶	۴	بندی	بند	۱۱	۱۵	سیوک	شیوک
۴۸	۱۴	شهوار	شهسوار	۷۹	۳۱	انصاف	ش ص انصاف
۵۰	۹	امور	بامور	۸۰	۳	می نگارند	می نگارند از دوست
۱۱	۱۵	ے	ئے				عاملی خورشید جهت
۱۱	۲۱	الدین	الدین وکوی				رنگ هستیها است
۵۳	۹	شیخ حزین	شیخ علی حزین				چون زمین از پیش برانداز
۵۶	۸	اعظم	ص اعظم				روز و شب یکی است
۵۸	۵	بمند	بند				زندگی آن دهن ساز
۱۱	۱۲	نات	ناب				سخن را از صدا جواب
۵۹	۴	پنا	بیا				رنگ برلب لعلش تبسم
۶۳	۱۱	من ایردلم که	منیار که خون				راز همی گردد
		خون شد	شد دلم				نسازد غم به پیچ و تاب
۶۵	۱	یا بام	با بام				محبت شاد هم
۶۷	۱۷	گور	گورد				گران باشد بر این بیمار
۶۸	۶	جز	چون				مردن زندگانی هم
۷۰	۱۱	فلام	غلام امام	۸۳	۶	حنه نیم	حسنه نیم
۷۱	۲	امانی	ن امانی	۱۱	۱۲	سن	تن
۱۱	۷	امنی	ص امنی	۱۱	۱۴	مستنصر	المستنصر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳۴	۴	ایه	ابه	۱۷۰	۱۵	گروہے	گرمے
۱۳۹	۳	بجاورت	وبجاورت	۱۷۴	۵	بهزاد	درزاد
۱۴۱	۱۱	دات	دوات	۱۷۳	۱۷	متمارش	متماشش
״	۲۰	ساند	سانید	۱۷۹	۱۱	دم	ودم
۱۴۲	۱۵	اشکت ایرانی	زشکت ایرانی	۱۸۰	۴	شنده	شده
۱۴۳	۱۹	جزوے	نشس جزوے	״	۸	نموده	نمود
۱۵۱	۸	رو	در	۱۸۱	۴	سابان	لبان
۱۵۴	۱۴	ندیدر	نادید	״	۵	حشمتے	ش ن حشمتے
״	۱۵	نیکونی	نیکوئی	״	۱۶	سهیم	سیهم
۱۵۹	۲	شیرازے	شیرازه	۱۸۲	۱۲	مطلع	دمغ
״	۱۱	دهلوے	دهلویه	״	۲۱	بحقیقه	بحقیقه
۱۶۱	۷	رهگذار	رهگذر	۱۸۳	۱۳	ازدوی	ازروی
״	۱۶	فش	نش	۱۸۴	۲۰	متخلص	تخلص
״	۲۰	ازوهست	ازوست	۱۸۵	۱	بود	اود
۱۶۳	۱۸	خوافی	خوافیه	״	۱۳	شیرازے	شیرازیه
۱۶۵	۹	حباب	ص حباب	۱۸۶	۲۱	وگلیج	وبکلیج
״	۱۹	آورده	آورد	۱۸۷	۲	پرے	پزے
۱۶۷	۶	استرآبادی	استرآبادیه	۱۹۰	۱۱	کلماتے	کلمات
״	۷	جرباذقانی	جرباذقانیه	״	۱۴	نبشیمن	بنشین
״	۱۴	فرد	زرد	۱۹۴	۱۶	سخن گرفته	سمن شکست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۵	۲۱	هست	مست
۱۹۶	۳	تبریزے	تبریزیہ
۱۹۸	۳	پرواہی بہشت	پرواہی گذشت
۱۹۹	۴ حاشیہ	خسروی ف	خسرو ف
۲۰۰	۳ حاشیہ	جعفرے ف	خضرے ف
۲۰۳	۶	آئے	عالم
〃	۲۱	نموده	نمود
۲۰۶	۱۶	بی	پیے
۲۰۷	۱۲	خیالے	نقش خیالے
۲۰۸	۱۳	علیم اللہ	علیم
۲۰۹	۱۱	کمینہ	کمینہ
۲۱۰	۱۰	بهیم	بسیم
۲۱۱	۷	دانش	ص دانش
۲۱۳	۸	پیر	پر
〃	۱۱	ن	رباعے
۲۲۰	۱۷	اوزانی	ارزانے
۲۲۱	۲۰	دولندان	دولتان
۲۲۲	۳	جنبانید	جنباند
〃	۴	پیشینہ	پیشینہ
〃	۱۹	تنگگو	تکلو
۲۲۳	۱۷	مانده مانده	ماند ماند
۲۲۵	۹	ترتیب	ترطیب
۲۲۷	۸	دشمسان	دشمنان
۲۲۸	۱۵	کرده	کرد
۲۳۰	۱۸	ببام	بپایم
۲۳۱	۱۷	خاک	مغاک
۲۳۳	۱۹	ن	ن ص
۲۳۶	۱۷	پٹیالوی	پٹیالوے
۲۳۹	۸	مافظ	حافظہ
۲۴۰	۱ حاشیہ	عزرائیل	عزازیل
۲۴۲	۱۶	ترستے	ترستے
۲۴۳	۱۷	جامے	جامے ست
〃	۲۱	می خورم	می میخورم
۲۴۵	۱۶	مرعی	مرعے
〃	۱۷	جسیم	جسم
۲۵۶	۵	ضاین	صا ین
۲۵۸	۹	شجاع	شجاع شاه
〃	۱۱	ایکینہ	آئینہ
۲۵۹	۱	دبنکی	دنبکی
۲۶۲	۱۳	ارنوارنے	الانوار نے

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۶۷	۱۲	محمد	میر محمد
〃	۲۰	شنشین	شنتین
۲۷۰	۴	است	ست
〃	۵	وانگه	وانگاه
۲۷۲	۱۰	لاله	ناله
۲۷۵	۷	خانهٔ	خانه
۲۷۶	۳	برآورم	درآورم
۲۷۸	۱۱	حنفیه زکی	حنفیه رضی
〃	۱۵	داشت	گذاشت
۲۸۲	۱۳	نشهٔ ـ سر	نشه ـ سیر
۲۸۴	۱۳	کمتور	کمنتور
۲۸۵	۱۹	ن	ش ن
۲۸۶	۷	الشهر	آنشهر
〃	۸	گوفت	کوفت
۲۸۷	۱	ن	ش ن
۲۸۸	۱۰	گرویارن	گرویدن
۲۹۰	۹	هست هست	نیست نیست
۲۹۴	۱	جمده	چیده
۲۹۶	۵	فرمن	درمن
〃	۱۷	مازندرانی	مازندرانی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۹۷	۱۰	سلیم ابن ابن	سلیم ابن
۲۹۸	۱۹	نبیت	این بیت
۳۰۰	۱	رازی	زارے
۳۰۱	۷	بهجر	وبهجر
۳۰۲	۸	فوا اشارت	فوالشارت
۳۰۵	۱۲	غیرت	عنبرت
۳۰۸	۱۸	نقضار	انقضار
۳۱۶	۶	پرده	برده
۳۱۸	۶	انور	انوار
〃	۲۱	و ورعهد	وعابدخان درعهد
۳۲۰	۳	گرمی	گرمے
۳۲۵	۶	وز	واز
۳۲۸	۹	سریر	سدیر
۳۳۰	۷	حوض آن	خوض آن
۳۳۲	۱۷	روزی	روی
۳۴۳	۹	زده	شده
۳۴۷	۴	وبائی	وبای
۳۴۸	۱۸	تارنجگوے	تاریجگوئے
۳۴۹	۴	نیم چشم	چشم نیم
〃	۱۱	صلاح	حلاج

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۵۳	۱۱	هیرودی	هیرودوے
۳۵۸	۱۵	ازانجمله	که ازانجمله
۳۵۹	۴	رائم	رایم
۳۶۵	۲	البنه	الغصه
〃	۳	خلعت	خلعت
۳۶۸	۱۳	بگمذر	گذر
۳۷۱	۳	ن	ش ح
۳۷۵	۴	جز	خبرز
〃	۱۰	دارانی	درافی
۳۷۶	۱۳	نظرتے	نطرتے
۳۷۹	۱۷	ست	است
۳۸۱	۲۱	بابن	همین
۳۸۲	۱۴	تقتے	تقوے
۳۸۳	۵	سرزد	سزد
〃	۱۶	گوی	کوی
〃	۱۹	برانو	بزانو
۳۸۴	۲۰	کمان	گمان
۳۸۷	۸	ده	در
۳۸۹	۱۳	ازتیمانی	ازتیمانیه
۳۹۰	۷	فرد	مرد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۹۱	۲	ردشتی	روش
۳۹۲	۵	عباس	شاه عباس
〃	۱۸	صغیری	ن صغیرن
〃	۲۰	ملا	خلعت ملا
۳۹۳	۹	اخروجی	اخراجے
۳۹۴	۱۵	قصسده	قصیده
۳۹۶	۱	حمسین	خمسین
۳۹۹	۱۳	دل — میرس	من — بپرس
۴۰۰	۲۰	بر	با
۴۰۱	۴	کرمن	که من
۴۰۷	۱۲	نشیشم	نشینم
〃	۱۳	فهمے	مفهومے
〃	۲۰	درعهد	بود درعهد
۴۰۸	۱	یشیمانی	پشیمانی
〃	۳۳	پند	چند
۴۱۳	۳	درحمت	درجنب
۴۱۷	۱۰ حاشیه	ق / طاهر	ق / طینت
〃	۱۴	مدیدن	ندیدن
۴۲۰	۲۱	افسانگه	افسانه
۴۲۱	۲	که تو	توکه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۲۱	۵	شاعره	مشاعره	۴۴۵	۱	عقیقی	عتیقی
۴۲۳	۶	برآمد	برآید	،،	،، حاشیه	عقیقی	عتیقی
،،	۱۷	نگمهت	نکهت	۴۴۷	۱۶	داست	داشت
۴۲۴	۲۰	آن و	آن مو	۴۴۸	۱	آریکه	آری که
۴۲۶	۸	سینه - آب	سینه - آب	،،	۷	رویان یار	رویان بار
۴۲۸	۲	تنگل	مشکل	،،	،،	بخوبان بار	بخوبان یار
،،	۷	گو یتو	گوئی تو	،،	۲۱	بلای	بلائی
۴۲۹	۱	نساحت	نساخت	۴۴۹	۱	درترنگ	دزتنگ
،،	۱۵	افتاد	افتاد و	،،	۲	میکماست	میگماشت
۴۳۱	۲	وخطبه	وسکه وخطبه	۴۵۰	۶	تانیه	تائیه
،،	۹	برخلف	بخلف	۴۵۱	۹	خواهر	بنت الاخ
،،	۹	آرائی	آرای	۴۵۴	۱	تخلص	متخلص
۴۳۳	۹	محیت	محبت	۴۵۶	۱۷	مشنوی	مثنوئے
۴۳۴	۱۳	دیار	دیار و	،،	۲۱	وددوستان	دوستان
۴۳۶	۳	فهامی	فهامے	۴۵۷	۱۸	دلربا	دلبر
۴۳۷	۲۱	ثمنیثین	ثمنیتین	۴۵۸	۱۴	گردام	گردانم
۴۴۱	۹	جزم	حزم	،،	۱۷	نسبس	نسبش
۴۴۲	۲	انکاست	انگاشت	،،	۲۰	در	وز
۴۴۴	۷	انعس انکه پشته	انعکس انکه لشب	،،	۲۱	شاهزاده	شاه وشاهزاده
،،	۱۴	محمد	محمدی	۴۵۹	۱۶	برده	برده و

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۶۰	۵	بابوحامد	بابوحامدوابوبکر	۴۷۳	۱۳	نحن	سخن
〃	۱۸	متحیر	متحسر	۴۷۴	۸	خافه	خواف
۴۶۱	۲۰	بیشنج	بیشخ	〃	۱۸	حمام	بحمام
۴۶۲	۷	وبنیا	بینا	۴۷۵	۴	افزوده	افزود
〃	۲۱	منیر	میسر	〃	۵	بابد	باید
۴۶۳	۱	بدوز	مدوز	〃	۹	ار	از
۴۶۴	۱۶	اعلا	وعلا	۴۷۷	۸	عاسق-خوابس	عاشق-خوابش
〃	۲۰	منود	بنود	〃	۱۱	قضائد	قصائد
۴۶۵	۱۳	فردآرد	فرودآرد	〃	۱۹	بست	است
۴۶۸	۱	انگندش	افگندش	〃	۲۱	بی طرا	با طرا
〃	۲	بیشوزد	بیسوزد	۴۷۸	۵	اہت-اہت	است-است
〃	۱۳	قصحار	قصحار	〃	۱۸	ضلع	ضلع مغرب
۴۶۹	۵	نوائی	نوائے	۴۷۹	۲	ہاں	ہاں
۴۷۰	۳	ن	ن ص	〃	۱۶	دارنے	دارے
〃	۱۵	نیم	نائیم	۴۸۰	۴	فشرده	فسرده
〃	۱۷	وسیم	رسیم	〃	۱۴	درو	در
〃	۱۹	ستة	سنه	〃	۱۵	امشت	امشب
〃	۲۱	صید	صید	۴۸۱	۱۷	عینی	عینی
۴۷۱	۹	ابرو	با برو	〃	۱۹	حان	جان
۴۷۳	۵	حوانساری	خوانساری	۴۸۲	۳	موکب	موکب

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۸۲	۸	راز	از	۵۰۲	۵	یر	بر
۴۸۳	۲	دالم	والم	۵۰۳	۲۰	در	وز
۴۸۴	۹	بدوزد	بدزدد	۵۰۵	۷	نقابی	نقابی
۴۸۵	۱۷	رخم ـ فعال	زخم ـ نقال	۵۰۷	۶	حقه	جقه
۴۸۶	۷	پای	پای	״	۹	فتوی	ق ص فتوی
۴۸۷	۱	تماسی	تماشای	۵۰۹	۱۴	سوطن	توطن
״	۲	عهدی	عهدی	۵۱۰	۱۸	راری	زاری
״	۱۱	سوستری	شوستری	۵۱۱	۱۴	بیمار	بیماری
״	۱۳	بخراسان	بخراسان	۵۱۳	۶	کوشید	میکوشید
۴۸۹	۱۱	گل وارد	بگل دارد	״	۱۱	رار	راز
״	۱۴	بیدادی	بیدردی	״	۱۳	فاخته	فاخته
۴۹۲	۱۹	این	امی	۵۱۵	۱۹	ص	ش ص
۴۹۴	۱۶	کاذرونی	گازرونی	۵۱۶	۱۴	قرانی	فراقی
۴۹۵	۳	ویده	دیده	״	۱۸	یادری	مادری
״	۴	گممت	نکهت	۵۱۸	۱۴	وطالبان	طالبان
۴۹۶	۱۰	آتش	آتش	۵۱۹	۵	کشته	کشته
۴۹۷	۲۰	بواحدا	بوحدا	״	۹	بپچی	بپیچی
۴۹۹	۵	بهای	بپای	״	۲۱	نیرنگ	نیروی
۵۰۰	۱	له	که	۵۲۰	۷	ودو	ودر
۵۰۱	۳	غیرتی	غیرتی	۵۲۱	۱۰	نگمت	نکهت

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۲۳	۱۹	مجنندے	خجنندے	۵۵۲	۱۱	ول	و دل
״	۲۰	بوده	۰	۵۵۵	۱۱	شما	ما
۵۲۵	۳	خانخان	خانخانان	۵۵۸	۱۷	ننا	تانا
״	۱۶	بر	در	۵۵۹	۷	دبار	یار
۵۲۶	۱۳	وزدودت	وزدست	״	۹	ے	رباعی
״	۲۱	طس	طنبین	۵۶۱	۱۳	عارے – گلہ	عارے – کلہ
۵۳۱	۵	دلہ	دلہا	״	۱۶	لسرۂ	لب بر برد
۵۳۲	۱۴	بدامت	بداہت	۵۶۱	۸	وز	از
۵۳۸	۱۴	علو	علوم معقول	۵۶۳	۱۶	نزاد	نزد
״	۲۱	شاگردا	وشاگرد	״	۱۷	خوانی – مدیم	خوانخی – ندیم
۵۳۹	۱۲	میرا	میرزا	۵۶۷	۱۳	گانے	کانے
״	۱۸	دشتی	رشتی	״	۱۴	رادند	زاوند
۵۴۱	۱۱	فیض اللہ	فیض	۵۶۸	۱۳	حدبیلی	جلبیلی
״	۱۹	بود	بوده	״	۱۸	دست	دشت
۵۴۵	۱۶	نکمینم	بکمنم	۵۶۹	۶	عندلییان	عندلیبان
۵۴۶	۹	دمینہ	دنیہ	۵۷۱	۲	ہرگاہگہ	ہرگاہگہ
״	۲۱	حاشیہ [illegible]		״	۶	خنک – ازین	خنگ – ازتن
۵۴۹	۳	قاضی	ص قاضے	۵۷۳	۱۳	نار	نارز
״	۲۱	جاید	باید	״	۱۴	لنبس	لبس
۵۵۰	۱۹	بکیب	بکتب	۵۷۴	۵	انواع	۰

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۷۶	۱۲	نافه	نافه‌دار	۶۱۰	۱۳	ول	قزل
۵۷۷	۱	صفت	خفّت	۶۱۱	۶	یرادرم	برادرم
«	۷	صفتی	نشتی	۶۱۲	۹	نوست	نوشت
۵۷۹	۷	کمال کمال	ش ص کمال کمال	«	۱۰	ان	آن
«	۲۱	بر	سر	۶۱۴	۹	روش	بروش
۵۸۰	۱	جبین	حسبین	«	۱۹	باد	یاد
۵۸۲	۱	کوتری	کوترے	۶۱۵	۱۶	آساتذه	اساتذه
۵۸۴	۳	خانسانی	خانسامانی	۶۱۶	۱۰	اواه	آواه
۵۸۷	۵	معاوت	معاودت	۶۱۸	۷	بحری	یحری
۵۹۰	۱۱	اوامے	نواهی	۶۲۲	۹ [illegible]	مرتضوی	مرتقضی
۵۹۱	۲	تذگیر	تذکیر	۶۲۷	۴	میبفرابد	میبفزاید
۵۹۲	۹	نایب	نائب	«	۵	گردن	گردنی
۵۹۵	۱۲	از	وی از	«	۱۳	بیش	کیش
۵۹۷	۹	هعتاد	هفتاد	۶۲۶	۷	است	درتمام این غزل
۵۹۸	۱۳	میحر	میجر				الف لفظ ست
۵۹۹	۵	تبریر	تبریز				خلاف رسم خط است
«	۱۷	افتاده	افتادم	۶۳۲	۴	هفت	هفصد
۶۰۵	۵	حوخ	خوخ	۶۳۵	۴	بزدی	یزدی
۶۰۹	۱۰	ن	ن ص	«	۱۰	نانو	نانوا
«	۱۷	طبیعت	وطیبت	۶۳۶	۱۹	است	ست

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۴۰	۸	بمجر	بمجبر	۶۷۲	۶	دیوانۂ	دیوانه
۶۴۴	۴	ستتش	ششتش	۶۷۴	۳	تلاتي	تلاقي
″	۱۳	بهانۂ	بهانه	″	۵	فتیتن	فتیتس
۶۴۷	″	سیزدہم	سیزدہم	۶۷۶	۱۹	گدضتن	گداغتن
۶۴۸	۶	است	ست	۶۷۷	۸	است	ست
۶۵۳	۲۱	بدبختے	بجت بد	″	۹	ففصیحے	فصیحے
۶۵۶	۱۵	نموده	نمود	″	۱۲	بہار سال	مدت چہار سال
″	بحاشیه	منوچہر	منوچہرے	۶۷۹	۱۹	آداے	اداے
۶۵۹	۱۰	برغزل	ہر غزل	۶۸۲	۱	ضخیم	ضخیم
۶۶۰	۳	بقدوم	بقدم	″	۲	بکیسم	بکیسیم
″	۱۹	فاصل	فاضل	۶۸۳	۳	بذل	بذله
۶۶۳	۲۱	خیرا	خیر	۶۸۶	۱۴	فتره	فترة
۶۶۴	۴	اربع	رابع	۶۸۷	۶	بعدو	بعذد
″	۱۵	نگهت	نکهت	۶۹۲	۱۶	طفر	ظفر
″	۲۱	بله	بانا له	۶۹۴	۱۱	مهتث	مهت
۶۶۷	۳	هراتی	هراتیه	۶۹۵	۷	صوفے	صوفیۂ
۶۶۹	۱	باب	یاب	″	۱۳	فزاہی	فزائی
″	۱۸	بیخودے	بیخودۓ	″	۱۹	وباۓ	ڈباۓ
۶۷۱	۹	است	ست	۶۹۶	۱۲	نادر	نادره
″	۱۳	نشنیم	نشینیم	۶۹۸	۱۱	ببیند	نبیند

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۷۷	۱۶	درامن برسن	برسن دامن	″	۱۵	بنفرر	بنفراد
″	۱۸	مدرد	بدزدد	″	۱۷	سوآدے۔ ار	وادی۔ از
۷۸۴	۵	رمینه	زمینه	۸۰۵	۱۴	دوستا	دوست
۷۸۵	۲۱	بنیابے	بیتابے	۸۰۶	۵	مزاح	مزاج
۷۸۶	۱۱	ار	در	″	۶	چاو	چاره
۷۸۷	۱۸	اور	اورا	″	۸	کربیم	کز بیم
۷۸۸	۱۶	اسث	ست	″	۱۱	دردید	دزدید
۷۹۲	۱۲	بقعه	بقعه	۸۰۸	۱۴	کوپال	گوپال
۷۹۳	″	دارمش	دررہش	″	۱۵	عشقبارے	عشق بارے
۷۹۵	۱۹-۲	محکمه-محکمه	محکمه	۸۰۹	۲	حار	حد
۷۹۷	۱	ناحر	فاخر	″	۱۱	یکقلم	یکقلم
۷۹۹	۴	ص	ناص	″	۱۴	احسال	اغتسال
″	۱۶	المحامد	الحامد	″	۱۵	رواح	رواج
۸۰۰	۲۰	چشبیه	چشتیه	۸۱۱	۱۳	دحا	دعا
۸۰۱	۱	نمانے	زمانے	۸۱۲	۹	فی	الے
۸۰۳	۱۰	گشتیم	گشتم	″	۱۸	ذکاراو	ذکاراو
″	۱۲	دیجورو	دیجور	۸۱۳	۴	نوزاں	نوزان
″	۱۷	زنگ	رنگ	″	۷	قطعه	قطعه لوالدی
۸۰۴	۱	آوراه	آواره	۸۱۶	۱	وعمده	عمده
″	۶	تیز	تیر	۸۲۰	۱	امر-عدل	ناصر-عدل

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
٨٢٤	٧	کرم	چه کرم	٨٤٣	١٩	طرا	سرا
٨٢٧	١١	فرزانه	فرزانه	٨٤٤	١	هیمنای	بهمنای
٨٢٩	١٠	آستان	آشیان	〃	٦	سه	دو
٨٣١	٨	موفی	عوفی	〃	٧	بسته	بستگه
٨٣٢	١٩	مو	نو	〃	١١	منقش	منقش
٨٣٤	١٠	روشن و	روشن	٨٤٥	٤	گوشه	گوشه
〃	١٨	بیاض	بیاض	٨٤٦	٣	رست	برست
٨٣٧	٣	بارکردان	یارگردان	〃	٩	گشتو دو ست	گشتو دست
〃	١٠	که	که مشام	٨٤٧	٤	خار	خوار
٨٣٩	٧	غا	غا	٨٤٩	١	شهر زنگ	شهر زنگ
〃	١٠	شما	شمشا	٨٥٠	١٤	زنگ	زنگ
〃	١٣	عقل	عقول	〃	١٥	آئینه — دیوانه	آئینه — دیوانه
٨٤٠	٥	لغته	گفته	〃	٢٠	حورت — بر گشت	خورت — بر گشت
٨٤١	١١	منتاب	انتساب	〃	٢١	قامت	خامت
〃	١٣	دیگرے	دو دیگری	٨٥١	٥	بیے	بیے
٨٤٢	٣	مصنون	مصون	〃	١٧	شنود	سود
〃	١٥	نشاند	گشاند	٨٥٢	١٧	چلیپا	چلیپا
٨٤٣	١	هراز	هزار	〃	٢٠	فصل	وصل
〃	٤	مبارک	تبارک	٨٥٨	٩	صلا	صدا
〃	١١	شده است	شده است	〃	١٣	مهر و	مهر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۵۵	۲۰	باشد	باشی	۸۶۲	۱۹	سوای	سوی
۸۵۶	۱۵	کنم	بکن	۸۶۳	۷	اقباله	اقبالها
۸۵۷	۱	الملک	ملک	۸۶۴	۵	تبکیص	تبکیض
۸۶۰	۶	بینابانه	بیتابانه	״	۲۰	استقرار	استقراء
۸۶۱	۱۰	بدیغ	بدیع	۸۶۵	۷	کان	دکان
״	۱۱	هر	بر	״	۱۰	نکته	نکهته
״	۱۸	یر	پر	۸۶۷	۱۷	زنگینیش	زنگینش

قطعهٔ تاریخ فراغ طبع روز روشن از خوش فکر بیهای منشی فدا علی فارغ طلای کامل عیار سخن را در قالب نازک خیالی صائغ ناظم بهیال و مورخ بیمیال مهتمم دار الضرب ریاست بهوپال الیه الله لباس الکمال

روز روشن ز مطلع مطبع — تافته با کمال نور و ضیا

سال طبعش بطرز نو طبعم — گفت دریاب فارغا ز صفا

۱۲۹۷